دانلود
رمان

پادشاه زمستان

نویسنده : میسنا میم

پادشاه زمستان

میسنا.میم

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_1

بنام تو...
من تورا در میان رقص سفید برف
درزمستانی سردیافتم
آنچنان سرد که گرمایت زمستانم را بهار کرد....

{میسنا_میم}

بلاخره تموم شد دیپلمم رو هم گرفتم

اخه توی روستای ما هیچ دختری نمیتونست زیاد درس بخونه اینکه من باحمایت پدرو مادرم تونستم دیپلمم رو بگیرم خیلیه و همیشه هم بخاطر داشتنشون افتخار میکردم

بابام یکی از بهترین بابای دنیاست زیاد تو قید و بند مذهب و اینا نیست ولی عقایدش کم از اونم نداره و همیشه توی محرم تا جایی که میتونه کمک نیازمندا میکنه

و توی هیئت امام حسین پیشتازه جوری که همه کربلایی صداش میکنن

مامانمم که قربونش برم یه تیکه جواهر که اگه بگم اخ شروع به غر زدن میکنه که مواظب خودت نیستی خداتورو بعد 15 سال بما داد و از این حرفا...

بخاطر ناراحتی قلبی بابام و اینکه چون بابام شیمیایی بود مجبوریم بریم به یه روستایی با اب و هوای بهتر که اذیت نشه چون دکتر براش دود و خاک و هوای کثیف رو قدغن کرده

و از اونجایی که مامانم تو کار اشپزی بود و اینجانب هم سراشپزی رو از خودش یاد گرفتم تصمیم گرفتیم این خونه رو بفروشیم و توی مسیر جنگل یه خونه ی خیلی خوب و نسبتا بزرگ بودخونه که نه یه رستوران کوچولو بود که دو طبقه بود و بالاش واسه سکونت بود و پایینش رستوران بود من که ازش خوشم اومده بود مخصوصا بخاطر حصارهایی که دور تا دور خونه بود و کنار حصارها تموم گل کاری بود

خلاصه خریدیم و اسباب کشی کردیم و از شر تموم فامیلای حسود ازاد شدیم و اومدیم چنتا روستا دور تر که دیگه برای خودمون زندگی کنیم....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_2

خونمون زیاد بزرگ نبود ولی همین که دور شـــدیم از اون همه ادم دروغ گو و حسود و یکم ارامش به مامانم رسید و هوای تازه به بابام خودش یه دنیا ارزش داشت

خب اینم از اتاق من...

یه تخت چوبی یه نفره قهویی با یه کمد قهویی یه آینه بزرگ که به دیوار نصبش کردم ومیز تحریرم رو چسبوندم به پایین اینه و صندلی رو هم پشت میز گذاشتم

کنار میز هم یه قفســـه ۸ طبقه دارم که کلش کتابایی هســـت که دوســـشـــون دارم کتابای مدرســـم رو از اول تا دیپلم رو همه دو قفســـه پایین گذاشـــتم و مابقی کتابا که شعرو رمان و کتابای پزشکی و دانستنی و متنوع هست رو پخش کردم توی طبقات مختلف دو طبقه وسط رو خالی بودن و هروقت از چیزی خوشم میومد خشک میکردم و میذاشتم

اینجا وکلا هرچی عروســـک که بابا یا مامان واســـم گرفته بود و اشیاهایی که داشتم و یادگاری های ننه جون

توی اتاقم یه در داشـــت که به بالکن باز میشـــد مامانم میدونســـت من اینجوری دوســـدارم بخاطر همین این اتاق رو بمن دادن

exchange group
@Vip Roman

زیاد بزرگ نیست ولی بازم خیلی خوبه حتی وقتی بارونم بیاره بخاطر سقف شیب دار کل بالکن رو گرفته بود

منم یه موکت پهن کردم و سه تا گلدون این سمت و سه تا دیگه اون سمت گذاشته بودم و یه بالشتک گذاشتم کنار در و داخل خود اتاقم چهارتا پایه از کوچیک تا بزرگ بود

و چهارتا گلدون از گلای نازم گذاشته بودم

تصمیم داشتم پشت خونه یه باغچه درست کنم که مخصوص خودم باشه....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_3_4

خب اینم از این تموم اتاقم مرتب کردم اتاقم دوتا پرده داشت یکی حریر سفید و یکی ضخیم تر که من اکثرا فقط حریر رو میکشم و ضخیم رو یه گوشه اتاقم جمع کردم

نگاهی سراسری به اتاق کردم و گلدونامم که اب دادم حالا سرو وضع خودم مرتب کنم و برم ببینم مامانم کمک میخاد یانه،

جلوی اینه وایسادم و شالم رو مرتب کردم و دو طرفش رو به پشت سرم بردم و گره زدم

خب بذار یکم از خودم براتون بگم

من رزا هستم رزا محبی تک بچه علی و راحله که بعد از ۱۵ سال بچه دار شدن و دختر لوس بابامم

چشمای گربه ای به رنگ ابی با مژه های پرپشت مشکی با بینی کوچولو و لبای قلوه ای و موهای بلند خرمایی ابروهای بلند وکشیده با گونه های برجسته و یه چال گونه هم داشتم البته زیاد تو دید نبود مگه بخندم مشخص میشد

با قد متوسط به قول بابام متوسط بلند نه ها متوسط رو به پایین من دختر لوس وبغلی بابام بودم

و هیکلمم طبق حرفای همکلاسیام سینه هام و باسن برجسته بودند البته نه زیاد که حال بهم زن باشه

وبگمم من شبیه مامانم بودم اما رنگ چشمام رو از بابام گرفتم چشمای مامانم عسلی بود

توی خونه هم همیشه چه زمستون چه تابستون و پاییز لباسام همه بلندی قدشون به روی ران پام میرسید خب دیگه عزیزدردونه علی جون بودم و کسی حق نداشت بگه بالا چشمت ابروعه

همیشه هم مامانم سربابام غرمیزد که تو اینو لوسش کردی

زمستون شروع شده و الانم دی ماه هستش و منم متولد فصل بهارم یعنی خود روز عید من به دنیا میام و تولد ۱۷ سالگیم میشه و قراره برام لپ تاپ بخرن البته من

هیچوقت نمیگم خودشون برای خودشون نتیجه میگیرن که چی بخرن برام تولد۱۶ سالگیمم یه گوشی خوب برام گرفتن(حالا مدل گوشی بماند یه گوشی که نه خیلی پایین باشه نه اونقد بالا که بگیم وقتی دستشون خالیه چرا ایقد برای گوشی دادن ولی خب تک بچه باشه و بعد کلی دعا و نذرونیاز بچه دار بشی همه کار میکنین براش دیگه)

گوشیم رو روی میز گذاشتم و از اتاق رفتم بیرون و سمت اتاقشون رفتم.....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

ت

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_5_6

در اتاقشـون باز بود اروم خم شـدم و سرم رو با چشـمای بسته بردم داخل و گفتم

_اهم اهم درحال انجام کاری احیانن نیستین که

_دختر حیا داشته باش این چه حرفیه

_ولش کن راحله بذار راحت باشه دخترم

_همش تقصیرتوعه الانم اینجور بار اومده

_پیش منوتو راحت نباشه پیش کی باشه

_غلط میکنه پیش کسی راحت باشه

_وااااای مامان چقد غرمیزنی پیرمیشی ها مجبور میشم به بابا زن بدم ها

اومد که بزنتم که بابا خندید و گفت

_از دستت شیطون خودم تموم شد اتاقت چیدی

_اره بابای کمک نمیخاین

_نمیخام برو پایین رو بچین

_من تنهایی که نمیتونم

_دخترگلم برو پایین چیزای سبک رو فقط جابجا کن دست به هیچ وسیله سنگینی نمیزنیا

_چشم مامانم

_قربونت برم دخترنازم

رو هوا برای هردوشون بوس فرستادم و از سمت پله ها رفتم پایین و از راهرو کوچیک رد شدم و دری که به راهرو وصل بود رو باز کردم

این راهرو دوتا در داشت یه در به سالن یه در به پشت خونه قرار شد هروقت مشتری میاد در سمت سالن قفل بشه و منم اصلا پایین نمیام مگه کار زیاد باشه و رفت و امدم از در پشتی باشه

خلاصه اومدم پایین و شروع کردم به گردگیری هرچند مامان من تمیز بود وخودش تمیز کرده بود قبل اینکه وسایل بیاریم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

کارتن های کوچیک رو یه سمت گذاشتم و هرچیزی که برای اشپزخونه بود رو کنار در اشپزخونه گذاشتم و شکستنی ها رو روی اپن پهن و بزرگش گذاشتم

وقتی تموم کارتن ها رو قسمت بندی کردم بابا و مامان هم اومدن پایین

بابا_خسته نباشی دختر گلم

_مرسی بابایی شمام خسته نباشی

مامان_مگه نگفتم وسیله زیاد بلند نکن دخترم

_زیاد سنگین نبودن عشقم

مامان_قربونت برم بقیه اش با منو بابات برو به باغچت برس

_چشم عشقم کمک خواستین بگین ها

بابا_برو شیطون خودم برو ببینم باغچت چجور در میاری

_بابا گل هارو کمکم باید بکاری ها

بابا_چشم دختر بابا

رفتم داخل اشپزخونه دستام رو شستم و اومدم بیرون و لپای هردوشون رو بوسیدم واز در پشتی رفتم بیرون و توی حیاط رو نگاه کردم یه حیاط سنگ فرش شده با حصارای محکم که دورتا دورش کشیده شده بود و با دیوار فرقی نداشت

برگشتم و رفتم سمت باغچه ای که بابا برام درست کرده بود و استین هام بالا زدم و شروع کردم به کاشتن گل ها.....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

ٮ

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_7_8

بلاخره تموم شد

کل گلا رو خودم کاشتم و دور باغچه هم سنگ چینی کرده بودم

باغچه پراز گلای رز و محمدی شده بود با فاصله گذاشته بودم که بشه بینشون رفت هوا سرد شده بود مخصوصا اینجا که توی مسیر جنگله

راستش رو بخواین از جنگل میترسیدم

اخه شنیدم توی این جنگل گرگ هم داره ولی بابام میگفت دروغه

ما اومده بودیم توی یه روستایی که خانش جهانگیر خان بود یکی از بزرگترین خانزاده ها کسی که هنوز کسی نتونسته بود رو دستش بیاد

و کلی جبال و جبروت داشت و شنیدم پسرش توی تصادف فوت شد و نوه اش ولیعهدش شده

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بابام میگفت که قبلا پدربزرگم براشـــون کار میکرده ولی خودش از این روســـتا میره و انگار همین ولیعهد یکی از بزرگترین معمارهای ایران و خارج کشـــوره جوری که برووبیاش خیلیه فقط موندم چطور با این همه ثروت باز میاد اینجاحتی از بابامم پرســـیدم که گفت الان کل کارای جهانگیر خان افتاده گردن نوه پسریش و اونم برای خودش کمتر از پدربزرگش نیســـت و کاراش رو مدیریت میکنه و زیردستاش هستند

هیچوقت از زندگیمون ناراحت نبودم درســـته ما پولدار نبودیم و در حد خوراکمون داشـــتیم ولی با این وجود دلمون گرم بود و زندگیمون پراز حس امید بود و خداروشکر تاالان کم وکسری نداشتیم

کنارهم خوش و خوشبخت بودیم و هستیم

دســـتام رو تکون دادم و رفتم پیش حوض پشـــت خونه شـیراب رو باز کردم و دسـتام شـسـتم وای اب خیلی سرد شده بود

من موندم توی این زمســـتون من چرا اومدم تو باغچه با وجود برف گل کاشتم

نگاهی به اطراف کردم کل جنگل رو لباس سفید پوشونده بود و زیبایی خاصی داشت

VIP ROMAN @Vip Roman

دلم هوس برف بـازی کرده بود ولی دیگـه زیـادی بیرون موندم و باید برم داخل یکمم گرسنم شده بود....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_9_10

رفتم سمت در و باز کردم و وارد شدم کاملا تمیز شده بود و هم تخت های کوچیک چیده شـــده بود و هم میز و صـــندلی ها رفتم داخل اشـــپز خونه که برق میزد و یه میز چهار نفره تو اشپز خونه بود و مامان داشت بساط ناهار رو اماده میکرد

در اصـــل ما صـــبحونه میدادیم تو این رســـتوران ولی اگه کسی واسه ناهارو شامم بیاد مامانم براش درست میکرد

رو به مامان گفتم

_خســـته نباشی مامان جونم چرا نگفتی بیام کمک چقد تمیز شده اینجا برق میزنه

_زنـده بـاشی دخترم تو بـه انـدازه خودت کارا رو کردی قشنگم

_مامان بابایی کو

_رفت تو روســـتا یکم خرت وپرت بگیره و بگه که ما اینجا بساط صبحونه داریم واسه کسایی که تو راه خستن و این حرفا

_میگم مامان

_جانم دخترم

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

_تا روستا چقد فاصله داریم

_پیاده بری نیم ساعت ولی با وسیله ۱۰ دقیقه کمتر

_بعد اینجا خطرناک نیست برامون

_چه خطری مادر

_اخه اینجا کنار جنگل و جاده تنها

_تنها نیستیم مادر پدرت هست و تازه چنتا خونه همین اطراف هست ندیدشون

_نه ندیدم

_از تو بالکن اینور اونور نگاه کنی میبینی و تازه ما به عمارت خان نزدیکتریم

_کدوم عمارت

_عمارت خان اینجا دخترم و اینم بگم شما به هیچ وجه اجازه نداری نزدیک اون عمارت بشی

_چرا

_دوسندارم نزدیک بشی فقط بگو چشم

_چشم

_افرین دخترم

_حالا بابا کی میاد

_الاناس که بیادش تازه خود خان هم گفتن ما یه اشپز میخایم

_یعنی چی

_یعنی ممکن اینجا زیاد کاری نکنیم و همون اشپزی عمارت رو انجام بدم براشون

_نمیری خونشون که

_چرا دیگه فقط میرم غذا رو اماده میکنم میام

_من دوسندارم مامان

_چیزی نمیشه دخترم

_نمیخام مامان

_منو بابات باهم تصمیم گرفتیم

_منم اینجا هستم و به منم مربوطه اگه قراره شما کار کنی منم کار میکنم

_تو هیچ کاری نمیکنی

_منم حرفم رو زدم اصلا خودم میرم اشپزی اون عمارت رو به عهده میگیرم

_دیگه چی همین مونده یکی یدونم بفرستم اشپز عمارت خان بشه

_منم نمیخام مامانم اشپز کسی باشه فقط واسه خودمون باشه....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_11_12

نشستم پشت میز و منتظر بودم که بابا بیاد

ناهار هم اماده شده بود

بلند شدم و سبزی ها رو شستم و توی سبدی گذاشتم و یکم که ابشون چکید روی میز ناهار خوری گذاشتم و مامانم ناهار رو کشید که بابا از در اومد داخل

رفتم سمتش و پالتوش گرفتم و گفتم

_خوش اومدی بابایی خسته نباشی عشقم

_قربون دخترگلم

_خدانکنه بدو بدو بیا بشین گشنمه

_ای شکمو

_نیستم که

_اره معلومه

_باباییییی

_باشه چرا میزنی

_عاشقتم

اینو بهش گفتم و دستام دور گردنش انداختم و یه بوس محکم رو لپ گذاشتم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

و ازش جدا شدم پالتوش اویزون کردم

و برگشتم و پشت میز نشستم و بعد شروع به ناهار خوردن کردیم

و بعد از تموم شدن بلند شدم و ظرف ها رو شستم و بعد چایي که مامان دم کرده بود سه تا چایي ریختم و بردم توی حال و و روی میز گذاشتم و خودمم کنار بابام نشستم

اها یادم رفت بهتون بگم اینکه میگم یه رستوران یا صبحونه خوری زدیم به این معنی نیست که کل خونه رو گرفته نه اون قسمتش جداست و یه سالن نسبتا بزرگه و کلا از خونه ما سوا هستش و فقط یه راهرو کوچیک داره به ورودی اشپز خونه و دربش هم اهنی هستش و از اینور قفل میکنیم

نشستم پیش بابا و چایي رو به دیتش دادم و بی مقدمه گفتم

_مامان حق نداره بره برای عمارت اشپزی کنه من مخالفم

exchange group
@Vip Roman

چای پرید توی گلوی مامان که با ترس بهش نگاه کردم که نفس عمیقی کشید و گفت

_باز حرف خودش میزنه

_مامان من حرفم رو زدم اصن بابا تو یه چیزی بهش بگو

_والا دخترم منم بهش میگم نیاز نیست بری

_اها دیگه شدیم دونفر پس تموم شد نمیری

و با حالت قهر بلند شدم و از پله ها بالا رفتم و سمت اتاقم پرواز کردم دوسنداشتم مامانم بشه خدمه عمارت خان هرکی که هست بما چه....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_13_14

حالم گرفته شـــده بود و با قهر اومدم توی اتاقم پرده رو کشیده بودم و کلا اتاق رو تاریک کردم و روی تخت جنین وار مچاله شدم

دوسنداشتم مامانم برای کسی کار کنه

اصـلا از اومدن به اینجا پشـیمونم دوسـندارم دیگه اینجا بمونیم

اونقـد غر زدم و خودم بـدوبیراه میگفتم کـه نفهمیـدم کی اشـکم جاری شـده بود و باصـدای در زدن سریع صـورت پراز اشـــکم رو پاک کردم و اهمیت ندادم به صـــدای در و

VIP exchange group
@Vip Roman

بعد انگار دستگیره در بالا پایین شد خودم رو به خواب زدم نمیخواستم حرف بزنم چون اگه حرف میزدم گریه ام میگرفت تختم بالا پایین شد و بعد دستای نرم و تپل مامانم روی صورتم کشیده شد

به چشمام که دست کشید یکم دستش رو ثابت نگه داشت و بعد اروم دستش رو توی موهام کشید و گفت

_منکه میدونم یکی یدونم بیداره و نمیخاد با مامانش حرف بزنه

هیچی نگفتم که ادامه داد

_قربونش برم که دوسنداره مامانش دست به سیاه و سفید بزنه و بخاطر من میشینه گریه میکنه و فکر میکنه من نمیفهمم

دلم واقعا گرفته بود و دوسنداشتم اینجور بشه که مامانم گفت

_فکر نکنه که نمیدونم الانم بیدار نیست ها ولی انگار مامانش رو دوسنداره که نشسته گریه میکنه و نمیخاد باهام حرف بزنه

طاقت نیاوردم و اروم چشمام باز کردم و برگشتم سمتش که لبخندی بهم زد و گفت

_قربون چشمای قشنگت برم من چرا باز گریه کرده رزای مامان

_خدانکنه مامان نمیخام خونه کسی کار کنی حتی خان اینجا

_من کارگر کسی نیستم قشنگم من فقط واسه رفاه خودمون کار میکنم تازه یه اشپزی سادست میدونی چقد حقوق خوبی بهمون میدن

_نمیخام مامان دست خودم نیست نمیتونم قبول کنم من بمیرم حاضر نیستم شماها زیاد خودتون رو اذیت کنین اصلا بابا بخدا من هیچی احتیاج ندارم......

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_15

_عه رزا دور ازجونت اینجور نگو ها باهات دعوا میکنم و قهر میکنم

_مامانم نمیخام اگه قراره کاری کنی پس منم باهات میام

_اصلا حرفش رو نزن

_پس شمام حرفش رو نزن

_از دست تو بچه

_من بچه نیستم

_بله خانم داره ۱۷ ساله میشه دیگه بچه نیست

_مامان من حرفم عوض نمیشه ها

_ای بابا رزا جان بسه دیگه با این پول میتونیم زودتر از اینجا بریم وتوام میتونی بری دانشگا

_مامان نمیخام من دیگه درس نیمخونم تموم شد اگه قبول میکنی کمکت کنم میذارم وگرن به هیچ عنوان نمیذارم خودتم خوب میدونی

_ای خدا از دست این دختر

_خب دیگه بهش فکر کن عشقم بعدشم مگه مامانا هم قهر کردن بلدن

_اره پس چی

_چجوریه

خم شد سمتم و اول صورتم رو بوسید و بعد با دستاش شروع کرد به قلقلک دادنم صدای خنده ام کل خونرو

@Vip Roman

برداشــته بود سرم رو چرخوندم ســمت در اتاق که بابا رو دیدم بلند شدم روی تخت صاف نشستم که اومد داخل و این سمتم نشست و گفت

_دختر بابا نبینم دیگه گریه کنی ها مامانت منو میکشه

_قربون مامان بابای خوشکلم

_زبونت گاز بگیر دختر خدانکنه رزای مامان

بلـد دوهردوشـــون دســـتشـــون دورم انـداختن و توی آغوششون گرفتنم

و یکم بعد بلند شدن و رفتن .....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

@Vip Roman

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_16

حوصلم سررفته بود بلند شدم و پالتو وکلاه و شال گردنم پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم که صداهای مردونه ای رو میشنیدم که داشتن درباره عمارت صحبت میکردند

بی اهمیت از پله ها پایین رفتم و از خونه خارج شــدم و و خارج از محوطه حیاط سمت جاده کنار درخت های کاج رفتم نگاهی به اطراف انداختم

چنتا خونه هم اونور تر بودن پس ما تنها نبودیم

یکم اطراف رو نگاه کردم و بعد تصـــمیم گرفتم ادم برفی درست کنم

شروع کردم به جمع کردن برف و سه تا گلوله بزرگ متوسط کوچیک درست کردم و روی هم قرار دادم

و بعد با چوب براش دست و با سنگ چشم و لب درست کردم و فقط دماغش موند باید برم هویج بیارم

پاشدم بدو بدو رفتم توی خونه و از توی اشپزخونه دوتا هویج برداشتم و رفتم بیرون و سمت ادم برفی و یکی از هویج ها رو بجای دماغش گذاشتم

چند قدم عقب رفتم و تصمیم گرفتم کلاه و شالم رو براش بذارم

نزدیکش رفتم و شالم رو از گردنم در آوردم و دور گردنش بستم و کلاهم رو درآوردم که موهای بلندم مثل ابشار دورم ریخت سرم رو تکونی دادم و بعد کلاهم رو روی سر ادم برفی گذاشتم....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

ں

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_17_18

تموم شـــد چند قدم عقب رفتم و نماهی بهش کردم که از سرشوق چنبار پشت سرهم جیغ کشیدم و میخندیدم

چرخیدم و با دیدن بابام و چهارتا مرد دیگه پام پیچ‌خورد و با سر افتادم توی برف ها که صـــدای بابام رو شـــنیدم که صدام زد و بعد صدای پاهاش رو که به سمتم میدوید

کنارم نشـــســـت و بازوهام رو گرفت و منو توی آغوشـــش گرفت و با دســـتاش موهام رو توی صـــورتم کنار میزد و گفت

_دختر بابا خوبی قربونت برم چیزیت نشد جاییت درد نمیکنه

اروم جوری که فقط خودش بشنوه گفتم

_خوبم قربونت برم ببخشید ابروت بردم پیش اینا حالا فکر میکنن دخترت دست وپا چلفتیه

خنده ای کرد و گفت

_خب مگه نیست

_عه بابا

_جان بابا گل بهارم

لبخندی بهش زدم که پیشونیم رو بوسید اکثروقتا منو گل بهارم صدا میزد بلند شد و منم همراه بابا بلند شدم که دستش رو دورم حلقه زد و باهم سمت اون مردای غریبه رفتیم

وقتی بهشون رسیدیم بابام رو به یکیشون گفت

VIP ROMAN exchange group

_ببخشـــید خان منم و همین یدونه دختر و جونم به جونش وصله

صـدای بم وفوق العاده جذاب و گیرایی با صـلابت تموم گفت

_مشکلی نیست حق دارین

سرم رو اروم بلند کردم و نگاهی گذرا بهشـــون کردم و به بـابـای مهربونم چشـــم دوختم و دوبـاره سرم رو پـایین انداختم و گفتم

_سلام ببخشید مانع صحبتاتون شدم

و روبه بابام کردم وگفتم

_من میرم پیش عشقم بابایی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

و رو پنجه پام بلند شـــدم وگونه اش رو بوســـیدم و لبخندکنون رفتم و لحظه اخر قیافه پسرـــی رو دیدم که بیش از حدجذاب بود وبیشـتر شـبیه غربی هابود و با اخم وحشتناکی نگام کرد

اهمیت ندادم و با دو سمت خونه رفتم....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان❄️

#پارت_19

مسیح

تازه بعد از کلی مشغله ی کاری و جلسات انلاین پی در پی و رسیدگی به شرکت و شعبه ی تهران ،امروز تونستم با خیال راحت به عمارت برم و دوشی گرفتم و چند ساعتی رو استراحت کردم و مثل همیشه با سروصدای شیطون خانم خودم از خواب بیدار شدم

یعنی بیدار نشدم خانم میومد میپرید روی من بیچاره و منم از اونجا که عاشق این شیطونک بودم تاحالا توی این ۲۴ سال سنی که داره بهش اخم و دادی نکردم و اتفاقا برعکس شروع میکنم به قلقلک دادنش و اونم به شدت قلقلکیه و میخنده صدای خنده هاشو دوسداشتم بهم انرژی میداد خانم برا خودش یه پا عمارت رو میچرخونه عزیزدوردونه بابا بزرگ دیگه روی پاهاش میشینه و اصلا نمیگه اون پیرمرد اذیت میشه یا نمیشه

اونقد قلقلکش دادم که خودش با زبون خودش از کرده خودش پشیمون شد و مثل همیشه به غلط کردن افتاد البته ایشون عادت دارن بگن غلط کردم دیگه نمیام و اینو

همه میدونستن که توی این دنیا من فقط عاشق این شیطونکم و از تموم زنا بیزارم

مخصوصا بخاطر بلایی که سرم اومد از هرچی زنه و عشق و عاشقی بیزار شدم از هرکسی- که کلمه عشقم رو میاره حالم بهم میخوره بعد اون اتفاق تصمیم گرفتم فقط بخودم و زندگیم و عزیزای زندگیم فکر کنم و فقط خوش بگذرونم.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

↗

◆ ↗ ↺

◆ ↘ ↺

↘

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_20

امروزم یکی از اون روزای پر مشغله ام بود باید میرفتم به خونواده ی جدیدی که به روستا اومدن سر میزدم و خوش آمد میگفتم درسته ما خان بودیم ولی این رسم قدیمی از پدرپدرپدرپدربزرگم انجام میشده و همین باعث محبوبیت خاندانمون شده

شنیدم خانمش آشپز ماهریه و مام توی عمارت یه آشپز که همیشه باشه کم داریم نه که نداریم نه بجای یکی ۵ تا آشپز داریم ولی یکی که همه نوع غذاهایی بلد باشه و منتظر اون یکی نباشه واقعا لازمه

بابابزرگم میگفت که این مرد که تازه اومده قبلا پدرش برام کار میکرده و یکی از وفادارانم بوده ولی پسرش به سمت جبهه و اینا میره نمیدونم دقیق پس حتما سنش بالاس و باید با احترام بیشتر برخورد میکردم

از روی تخت بلند شدم و رفتم توی سرویس داخل اتاقم

و دوش اب گرم رو باز کردم و وان رو پر از اب کردم و چنتا لوسیون بدن و شامپو و خرت وپرت به وان اضاف کردم و بعد به مدت نیم ساعت توی وان نشستم و دراخر

بیرون اومدم و با دوش خودم رو شستم و با یه حوله کوچیک که دور کمرم پیچونده بودم از سرویس بیرون اومدم و رو به روی میزتوالت وایسادم خم شدم و سشوار رو برداشتم و موهام رو سشوار کشیدم و واکس مو رو برداشتم و مدل موهام رو مثل همیشه حالت خامه ای درست کردم درسته خانزاده بودم و خان اینجا ولی به سرو وضع خیلی اهمیت میدادم و همیشه چه توی کار و چه خونه بهترین ها و بروز ترین ها رو فراهم میکردم واسه خونواده ام.....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان❄️

#پارت_21_22

بعد اینکه موهام رو مرتب کردم از آینه فاصله گرفتم و برگشتم و سمت اتاقی که مخصوص لباس و کفش و مابقی وسایلم بود رفتم

در کمدرو که کشویی بود باز کردم و از توی کمد یه پیراهن مشکی و یه پالتوی مشکی ضخیم و شلوار پارچه ای مشکی برداشتم و از توی قفسه مخصوص کفش ها نیم بوت مشکی که تا نزدیک زانوم میرسید و کنار گذاشتم و از کشوی لباس زیرا شورت و رکابی سفیدی برداشتم لباسا رو روی آویزی که اونجا بود آویزون کردم و برگشتم سمت کمد مخصوص ساعت و جواهرات و یه ساعت لوکس و شیک با یه دستبند چرم برداشتم

یک به یک تموم لباس هارو پوشیدم و بعد پالتوم رو روی دستم گذاشتم و به اتاقم برگشتم و سمت آینه رفتم و خودم رو توی آینه نگاه کردم

بذارین یکم از اتاقم بگم واز این عمارت

خب این عمارت واسه اجدادمونه و به نحو احسن زیر نظر خودم بازسازی شده عمارتی که کمتر از کاخ نبود توی یه روستایی که به لطف خانواده من همچی داشت و مردمایی که واسمون روی زمین ها کار میکردن سعی میکردیم که بیشتر درامد محصول رو برای خودشون بردارن و این هم از اون اخلاقایی بود که باعث محبوبیت شده بود من بعد از پدربزرگم خان اینجا بودم شاید بگین پس پدرم چی ولی خب من پدرم توی یه تصادف که از شهر میومد سمت روستا از دست دادم ولی هیشکی باورش نمیشه که تصادف بوده باشه اما واقعا تصادف کرده بود اونم بخاطر نجات یه دختر بچه ای که اون لحظه از خونوادش دکر میشد و میومد توی جاده و بابامم بخاطر اینکه اسیب بهش نزنه خودش رو مخالف جاده میزنه و یکم جلوترش پرتگاهی بود که از اونجا به پایین پرت میشه و ماشین اتیش میگیره

من بچه بودم و زیاد یادم نیست ولی میگن شبیه بابامم

توی این عمارت بجز خدمه ها و بعضی. کارگرایی که به باغ عمارت میرسیدن فقط منو بابا بزرگ و مادربزرگ و مادرو خواهرم زندگی میکنیم .....

{میسنا_میم}
پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:
🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺

#پادشاه_زمستان❄️
#پارت_23_24

خب بیاین یکم از خودم بگم
من مسیح رادان تک نوه ی پسری جهانگیرخان رادن
34 سالمه و

تنها وارث ثروت تلیاردی جهانگیر خان

بزرگترین معمار اروپا و بی رقیب ترین شرکت توی نه تنها تمام کشورای خارجی بلکه توی ایرانم یکی از بزرگترین معمارایی هستم که همه بخاطر اینکه با شرکت ما شراکت کنن دست وپا میزنند

توی گذشته اتفاقی برامون افتاد که از جنس زن بیزارم و تنها کسایی که میپرستم مادرومادربزرگ و خواهرم مایسا یه دختر زیبا رو با چشمای مشکی و قدبلندوخوش استایل با موهای بلوند مایسا24سالشه وتوی رشته ی پرستاری درس خونده و خودم هم که گفتم

من ۱۹۰ قدم وبخاطر ورزشایی که رفته کاملا هیکلی ام یا بقول مایسا مانکن ام همیشه ته ریش میذارم و موهام بور وکوتاه وچشمای قهویی وابروهای کشیده بینی نسبتا قلمی و لبای معمولی به شدت به ظاهر اهمیت میدم و همیشه بهترین ها رو انتخاب میکنم سروکاری با هیچ دختری ندارم و هروقت توی مکان عمومی ظاهر میشم کلی دختر دورم جمع میشه نمیدونم چجوری تربیت شدن که بخاطر هم صحبتی با یه پسرـسرو دست میشکنن خب حالا میگیم اون یه پسرـیه تلیاردر باشه ولی باز توی این زمونه دختری که پاک و با حیا باشه فکر نکنم دیگه

باشه واسه همینم دیگه دنبال ازدواج نیستم برخلاف اصرارهای خونوادم

خب دیگه مثل همیشه بهترین پوشش و تیپ رو زدم و

اماده شدم که با چندتا از زیر دستام بریم خوش امد بگیم یه این فردی که تازه به این روستا اومده و از قضا خانمش توی اشپزی مهارت زیادی داره در اخر نگاهی به اینه کردم و با همون غرور واخم همیشگی که زبون زد خاص و عام بود از اتاق بیرون زدم واز پله های مارپیچ پایین اومدم

این عمارت بیشتر شبیه یک کاخ شاهانه بود تا عمارت با طراحی فوق العاده که برای طبقه بالا هردو طرف پله های عریض مارپیچ و هرسالن مبلمان مجزا و حتی طبقه ی بالا هم بجط سالن های پذیرایی بلکه اشپزخونه ی بزرگ و مجزا داشت خونه توی یه باغ صدهزار متری ساخته شده بود و این خونه از اجدادمون به بابا بزرگ رسیده و حالا هم به من

ولیعهد جهانگیر خان رادان.....

{میسنا_میم}

exchange group @Vip Roman

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_25

داشتم از عمارت بیرون میزدم که پدر بزرگ صدام

_پسرم

بی درنگ برگشـــتم و به ســـمتش قدم برداشـــتم همین که بهش رسیدم بهم گفت

_به علی بگو جهانگیر خان گفت الوعده وفا

_وعده ی چی اقاجون

_تو اینو بهش بگو خودش میفهمه

_نمیخاین بمن بگین

_بعدن

اینو گفت و رفت توی ســـالن وروی مبل همیشـــگیش نشست و عینکش رو به چشم زد و کتاب شعرش رو توی دستاش گرفت و شروع به مطالعه کردن کرد

خیلی کنجکاو شـــده بودم ببینم بین اقاجون واین اقا چی بوده و چه قول و قرارایی گذاشته شده

دیگه اونجا نموندم و از امارت بیرون رفتم از پله ها پایین رفتم و روی ســـنگ فرش ها در حال قدم زدن بودم و به ســمت طویله میرفتم صـدای مایسـا میومد مثل همیشـه توی گلخونه بود

VIP exchange group @VipRoman

بخاطر اینکه عاشق گل بود براش یه گلخونه ی بزرگ زدم پراز گل و گلدون هایی که دوسداشت اونم هروز بیشتر وقتش رو با صدای موزیک بلندش توی گلخونه بسر میبرد

نزدیک طویله که شدم رحیم و قاسم و دو نفر دیگه با اسب زین شده اومدند

قاسم دست راستم بود مورد اعتمادم بود و خوتهداش توی همین باغ بود و زنش توی اشپزخونه کمکی بود و یه دختر شیرین زبون داشت و منو عمو صدا میزد دختر بچه ای که پراز شیرین زبونی بود و از عمو صدا زدنش لذت میبردم ......

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_26_27

رحیم هم کم از قاسم نداشت در اصل این دونفر یه جورایی حکم محافظ توی روستا رو برامن داشتن و تموم کارای روستا رو بهشون میسپردم

سوار اسب ها شدیم و بدون عجله از عمارت بیرون زدیم

از توی روستا بین مردم و زمینا میگذشتیم و هرکسی میدید مارو سلام میدادو منم طبق عادت همیگشی با سرد ترین لحن خسته نباشید میگفتم و میگذشتم هم سرکشی کردم به مزرعه و روستا و هم توی مسیری که به جنگل و مسیری که به جنگل ختم میشد گذشتیم و در آخر به همون جاده ای رسیدیم که تقریبا ۱۰ خانواده توی این مسیر زندگی میکردند و به نحوی مسئولیت یه چیزی رو داشتند

VIP Roman exchange group @vip_roman

از کنار هر خونه که میگذشتیم خوشامد گویی میکردن و اصرار به اینکه بریم خونشون و مام با یه تشکر عبور میکردیم

و تا اینکه بلاخره به خونه ای که قرار بود رسیدیم

یه خونه مرتب دو طبقه چوبی بالکنش پراز گلدون بود مثل اینکه خانمش اهل گل و گیاه باشه و توی باغچه ی خونه اش هم گل کاشته بود و دودکشش روشن بود

به خونه که رسیدیم از اسب پیاده شدیم و اسب رو دست رحیم دادو اونم اسبا رو بیرون خونه به چوبی که بیرون به حالت نرده درست کرده بودند بست و خودش همراهمون اومد کنار در وایساده بودیم که قاسم جلو اومد و دوبار روی در زد و رفت پشت سرم وایساد

یکم طول کشید که در توسط یه خانم محجبه زیبا رو باز شد وبه گرمی سلام و احوالپرسی کرد و بعد از اینکه قاسم معرفی کرد منو با کلی پوزش و شرمندگی تعارف کرد و ما به خونه رفتیم و به سمت پذیرایی و شوهرش یا همون اقا علی هم به جمعمون پیوست و بعد از دست دادن و تعارف

هرکدوم روی مبلی نشستیم و کلی ابراز خوشحالی کردند

که خانمش با چایی اومد و بعدش با میوه و شـــیرینی روی میز گذاشت و خودش دوبارع برگشت توی اشپزخونه

از حرکتش خوشم اومد معلومه با حجب و حیاست

و بعد علق اقا تعارف به چایی کرد خم شـــدم و چایی رو برداشتم عطر خیلی خوبی داشت یه عطر خیلی خاص که از خود چایی نبود

جرعه ای از چایی نوشیدم و حس متفاوتی بهم دست داد که علی اقا گفت

_بفرمایین خان از این شیرینی ها هم میل کنین خونگیه

لبخندی زدم و یه شـیرینی برداشـتم و توی دهنم گذاشـتم

....

@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

ID

↶

➶

◆ ➶ ↷

◆ ➴ ↷

➴

↶

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_28_29

یه مزه فوق العاده خوشمزه که خود موادشم بخوبی حس میکنی بی انصافی بود اگه تعریف نکنم شیرینی توی دهنم رو با جرعه ای از چايي قورت دادم و لب زدم

_خیلی خوشمزه بود تاحالا همچین شیرینی نخوردم

_نوش جان خان اینا شیرینی خونگی دستور پختش رو خانمم و دخترم درست کردند

_خیلیم عالی

_نوش جان

دیگه حرفی زده نشد و بعد از صرف چایی صدام رو صاف کردم و پام رو روی اون یکی پام انداختم و به مبل تکیه دادم و گفتم

_غرض از مزاحمت به رسم دیرینه اومدیم بهتون خوش امد بگیم واسه اومدن توی این روستا و اینکه

جهانگیر خان گفتن بهتون بگم

علی اقا الوعده وفا

خونسرد زل زده بودم بهش که حالت چهره اش اشفته شد و پراز ترس

که خم شدو لیوان ابی که روی میز بود رو برداشت و خورد

چی بود بینشون که با کفتنش اینجور بهم ریخت

اروم و با صدای بم گفتم

exchange group @Vip Roman

_چیزی شده حالتون خوبه

دستی به صورتش کشید و با صدایی که بزور ولمش رو بالا میبرد گفت

_نه خان من خوبم

_راشتش شنیده وبدم که خانمت اشپزیش عالیه و گفتم خودم مجدد ازتون بخوام که توی عمارت سرآشپز ما بشن

_ممنون خان این لطف شماست

_حالا نظرتون چیه

_مگه میشه خان چیزی بخواد و قبول نکرد این لطف بزرگتون رو

_خب پس از کی میان؟اینم بگم رفت و آمدشون با خودمونه شخصا دستور میدم یکی بیاد دنبالش و برش گردونه و خیالتون راحت باشه از بابت همچی

_نه خان چه حرفیه از شما مورد اعتمادتر کسی نیست چشم از شروع همین هفته میارمش عمارت

یاد دخترش افتادم که گفت اونم بلده واسه همین گفتم

_اگه مایلین دخترتون کمک دست مادرش باشه

_اگه احتیاج باشـــه حتما خان ولی مادرش مخالفه میگه سنی نداره دخترم و ترجیح میدم بچگی کنه

_مگه چندسالشه

_عید میشه ۱۷ سالش......

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان❄️

#پارت_30_31

میخاستم حرف بزنم که صدای خنده های قشنگی شنیدم خنده هایی از ته دل ساکت میشد و دوباره از ته دل جیغ میزد و میخندید

نگاهم به چهره ی علی اقا افتاد که صودتش رو برگردونده بود سمت در و لبخند روی لبش بود صدای دخترش رو شنیده و گل از گلش شکفت چه خوبه پدر بالای سر دخترش باشه

دیگه هیچی نگفتم و از روی مبل بلند شدم که بقیه هم باند شدن و علی اقا هم سریع بلند شدو گفت

_کجا خان واسه شام مهمون ما باشین

_ممنون باید برگردم عمارت

_پس لطفا این شیرینی ها رو از طرف ما قبول کنین

@Vip Roman exchange group

همین رو گفت و سریع رفت سمت اتاق که حدس میزنم اشپزخونه باشه به سمت در حرکت کردیم و بعد علی اقا با یه ظرف بیرون اومد و سمت یکی از خدمتکارا داد تشکری کردم و باهم بیرون رفتیم توی حیاط که قدم گذاشتم صدای خنده واضح تر شنیده میشد

نمیدونم چرا دوسداشتم اونی که اینجور قشنگ میخنده رو ببینم ولی توی حیاط نبود

با هم از حیاط بیرون زدیم و علی اقا همراه ما هم قدم شد

همین که دو قدم از خونه دور شدیم

دختری رو دیدم که کلاه بافت خودش رو از روی سر درآورد و روی سر آدم برفی گذاشت و از ته دل خندید و چرخی زد

همین که سمت ما چرخید و صورتش رو دیدم جا خوردم

و اونم با کله افتاد توی برف ها از این اتفاق دلم یه جوری شد و نمیخاستم اتفاق بدی برای خوش خنده بیفته علی اقا سراسیمه به سمتش رفت و توی بغلش گرفت

و قربون صدقه اش میرفت

دخترش این بود چشماش شبیه چشمای پدرش بود ولی زیباتر و فریبنده تر یه چهره ی ناز انگار خدا با تمام حوصله اش اونو نقاشی کرده باشه

لبخندی روی لبم نشست و سریع بخودم اومدم و با اخم بهشون نگاه کردم که خودش و دخترش اومدن سمتمون و بعد برگشت نگاهی سرسری بهم کرد و سلامی دادو با گفتن با اجازه رفت

از اینکه کلمه ی عشقم رو به زبون ارود بدم اومد

و عصبی شدم

دیگه زیاد نموندم و سوار اسب شدیم و با سرعت از اونجا دور شدیم

دوسنداشتم به اون دختر فکر کنم

اونم یکی مثل بقیه دختراست

سرم رو تکون دادم و دیگه به هیچی اهمیت ندادم و تا اینکه بعد ۱۰ دقیقه به عمارت رسیدیم و از اسب پیاده شدم و به سمت گلخونه رفتم......

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↩

➶

◆ ➶ ↩

◆ ➘ ↩

➘

↩

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_32_33

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

اروم در گلخونه رو باز کردم و وارد شدم

مایسا سرگرم اب دادن به گل ها بود

و هدفون توی گوشش بود و گاهی یه حرکت موزونی از خودش در میاورد اروم سمتش رفتم و دستام رو قفل کمرش کردم که از ترس جیغی زد و وقتی صدای خنده ام رو شنید برگشت سمتم و مشتی به سینه ام کوبید و با اون چهره ی ملوسش اخمی کرد که گفتم

_قربون خانم کوچولوی خودم نبینم اخمتو

_ترسوندیم

_خوب کردم

_بدجنس

_عه پس کاراپی که تو سر من در میاری چین اونوقت

_عشق خواهرانه

اینو گفت و شکلکی درآورد و محکم بغلم‌گرفت دیونه عاشق این وروجک بودم با اینکه ۲۴ سالش بود ولی رفتاراش مثل بچه ها بود و همینش خوب بود انگار چیزی یادش اومده باشه سریع ازم جدا شد و گفت

_راستی داداش رفتی پیش این خونواده جدیده چیشد کی بودن دختر داشتن

خنده ای بهش کردم فقط فکرش به این بود که یه دختر باشه که بره باهاش حرف بزنه و بچرخه

VIP Roman exchange group @Vip Roman

_چیه خب نخند دیگه جواب بده

_چشم بپرس بگم

_هومممم خب دختر داشتن؟

_اره کلا فقط یه بچه دارن اونم دختره

_واقعاااا وای چه خوب نه نه نه صـــبر دخترش بزرگه دیگه؟

_نه بچس

_مگه چندسالشه

_سوالا میپرسیا

_بگو دیگه

_۱۷ سالش میشه

_چه خوب خب این چیش بچس

_اخه اگه میدیدی چجور برف بازی میکرد ک‌جیغ و داد میزد توام همین میزدی

با شوق و ذوق دستاش بهم‌کوبید و گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_پس واجب شد حتما ببینمش

_شنبه خودش با مامانش میاد عمارت

_اینجا چرا

_مامانش اشپزیش حرف نداره حتی کیک پختنشونم عالیه خود دخترشم بلده وکمک مامانش میکنه یاد بگیر که فردا بتونم بگم از هر انگشت خواهر هزار هنر میباره

اخم ساختگی کرد ومشتی به بازوم زد که خندیدم و گفتم

_چیه خب راست میگم دیگه

_من داداشم واسم خدمتکار میگیره

_اره دیگه ازدواجم کنی دستت میخای تو جیب داداشت کنی پس اون بی پدری که میگیرتت چی

_اون کارای دیگم

_خیلی پرویی

_شاگردیتم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

خندیدم و دســـتم توی موهاش بردم و بهم زدم و باهم از گلخونه بیرون اومدیم و سمت عمارت رفتیم..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➹
◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_34_35

رزا

داشتم به این پسر-خوشتیپ و جذاب فکر میکردم و وارد خونه شدم که به چیزی برخورد کردم دستم رو روی دماغم گرفتم و گفتم

_اخ اخ ماماااااان دماغم داغون کردی

_اخه قربونت برم چرا جلوت نگا نمیکنی ببینم چیزیت نشد

سرم بلند کردم و نگاهش کردم که با دیدن چهره ام ترسیده دستاش قاب صورتم کرد و و گفت

_مامان فداتبشه قشنگم پیشونیت چیشده مادر چرا زخمی شده چیکردی باز تو توله هزار بار گفتمت مواظب باشه چرا اینقدر منو حرص میدی وای خدا اخر این پدرصلواتی منو دق میده اگه من از دستت سکته نکردم

_مااااااان ترمز دستیت کجاس یه نفس بکش بابا من چیزیم نیست قربونت برم داشتم برف بازی میکردم پام لیز خورد با کله افتادم تو برفا

یکی زد روی لپش و گفت

_وای خدا مرگم بده برو بشین پیش شومینه تا برم یه چیزی برات درست کنم بیارم

_چشم عشقم

_بروووو تا خودم نکشتمت

_الان داشتی قربون صدقم میرفتیا

_اشتباه کردم دیگه یه بچه حرف گوش نکن مگه قربون صدقه رفتن داره

_ماماااااان

_جون ماماااان

_خیلی شیطون شدیا نکن بابا لب ازت گرفته

هینی کشید و دستش روی دهنش گذاشت و لپم رو محکم کشید و گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

_خـدا مرگم بـده این چـه حرفیـه میزنی پـدرصـــلواتی بروووووووو وروجک برو تا نزدمتا

با خنده ازش جدا شـــدم و رفتم روی فرش کناربخاری نشـــســتم یکم لرز داشــتم کوســـن مبل رو اوردم کنارم گذاشتمش و دراز کشیدم و سرم رو روش گذاشتم چشمام داشت گرم میشد که مامان اومد و کنارم نشست و گفت

_پاشو قربونت برم پاشو این جوشونده روب خور حالت جا بیاد

بلند نشـــدم و با چشـــمای نیمه بســـته نگاش میکردم که ترسیده سمتم اومد و دستش رو روی پیشونیش گذاشت و یکی زد توی صورتش و گفت

_خدا مرگم بده داری تو تب میســوزی اخه دختر من هزار بار گفتمت نرو برف بازی نرو بیرون خوبه هنو زمســـتون اونجور سرد نشـــده وقتی میدونی زود یرما میخوری چرا

اینکارو با خودت میکنی اخرین بار که سرما خوردی نصف عمرمون کردی دختر وای خدا مرگم بده

اروم بلندم کرد و یکم از جوشونده به خوردم داد و یه پتو اورد و روم انداخت و سریع رفت نمیدونم چقد طول کشید که یه پارچه خیس روی پیشونیم حس کردم وچشمام رو بسته بودم که صدای نگران مامان و بابا رومیشنیدم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➴

ں

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_36_37

_واااى خدا مرگم بده تبش خیلی بالاس علی

_نگران نباش چیزیش نمیشه

_اوندفعه هم همین رو گفتی و دخترم تا یه هفته مجبور شدیم توی درمونگاه نگهش داریم

_تبش رو چک کن ببین کمتر نشده

دســتای مامان رو روی پیشــونیم حس کردم و بعد رو به بابا با نگرانی و صدای بغض دارش گفت

_نه علی تورو خدا یه کاری کن دخترم داره تو تب میسوزه

_میرم درمونگاه دکتر رو میارم

تو همون حال خرابی مامان رو صدا زدم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_م...م...مام...ا..مان

_جون مامان دوردونم جونم بهارم

_من...منو ت...ت..تنها نذار

_تنهات نمیذارم دورت بگردم مگه میتونم تنهات بذارم قشنگ مادر

_ب..ب..ی م...م..من نمیری عمارت با....باشه

_نگاش کن داره تو تب میســـوزه بازم به چی فکر میکنه قربون دلـت برم مـادر نمیرم بجـان خودت نمیرم برمم خودتم میرم که جلوی چشمم باشی دیگه نمیذارم از جلو چشمم دور بشی

_م...م..ام..مامان

_جونم قشنگم جانم عزیزمادر

_س...سردمه

_وای خدایا مرگم بده اخه چرا مواظب خودت نیستی رزا

اومد و توی بغلم گرفت اشکش دراومده بود و صورتم رو نوازش میکرد و همش قربون صدقه ام میرفت

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

دیگه داشتم بیهوش میشدم که صدای یه مرد مسن و اشنایی رو که مخاطبش بابا و مامان بود رو شنیدم ولی اصلا جونی نداشتم که پلک هام باز کنم و صدای مامان رو شنیدم که با گریه گفت

_سلام خوش اومدین خان ببخشید تورو خدا شمارو هم توی دردسر انداختیم دستم به دامنتون دخترم حالش خیلی بده

همون مرد مسنه به مامانم گفت

_نگران نباش دخترم حالش خوب میشه وروجک مام گاهی اینجور میشه

بابا_دستتون درد نکنه خان لطف شما همیشه به ما رسیده خانم ایشون جهانگیرخانن توی راه دیدمشون و ماجرا رو گفتم که لطف کردن و خودشون شخصا اومدن کلبه ی حقیرانه ما

_شرمنده خان من همین یه بچه رو دارم و جونم بهش وصله توروخدا کمکم کنین بچم داره از دستم میره

_نترس دخترم دخترت خوب میشه

و به کسی گفت

_مسیح بلندش کن سریع ببرش درمونگاه تا مام برسیم

_چشم

دیگه هیچی متوجه نشدم و بیهوش شدم..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_38_39

مسیح

توس سالن نشسته بودیم و اقاجون داشت حرف میزد که قاسم سراسیمه اومد داخل و گفت

_شرمنده ببخشید خان

اخمام توهم کشیدم و گفتم

_چیشده

_همین علی اقا که امروز رفتیم خونشون اومده

_خب

_مثل اینکه دخترش حالش بده و ازمون کمک میخاد و درمونگاه اینجا میگه کجاست

_خب چرا اومدی بمن میگی بهش بگین و کمکش کنین

یهو اقاجون از جاش بلند شد و سراسیمه سمت قاسم رفت از این ترسی که توی رفتارش دیدم تعجب کردم که رو به قاسم گفت

_سریع ماشین رو روشن کن بریم ببریمش درمونگاه

بلند شدم و سمت اقاجون رفتم وگفتم

_شما نیازی نیست کاری کنی اقاجون بچه ها خودشون میرن

_نه منم میام

_چرا اصلا این مرد کیه

_بعدن پسرم بعدن کل جریان رو میگم

دیگه چیزی نگفتم و خدمه پالتوهامون اورد از عمارت خارج شدیم و علی اقا رو دیدم که رنگ به رو نداشت و کم مونده بود گریه کنه با قاسم سوار ماشین شدیم و روند سمت خونه علی اقا و بعد ده دقیقه رسیدیم علی اقا سراسیمه به سمت خونشون دوید و منو اقاجون و قاسمم پشت سرش رفتیم وقتی داخل خونه شدیم و زنش رو دیدم که داشت گریه میکرد دلم سوخت مدام پارچه روی پیشونیش رو عوض میکرد که با دیدندمون از جاش بلند شد و سمت آقاجون اومد محو صورت دخترش بودم و اصلا حرفای اقاجون و زنه رو نمیشنیدم با شنیدن اسمم توسط اقاجون برگشتم که گفت بلندش کنم

بی هیچ مخالفتی سمت دختر بچه رفتم و بلندش کردم خیلی سبکتر از چیزی بود که فکرش میکردم حتی از مایسا هم سبک تر بود داشت توی تب میسوخت با عجله سمت ماشین بردمش و مامانش پشت سرم اومد بهش گفتم

_شما عقب بشینین که منم دخترتون رو بذارم بغلتون

@Vip Roman
Exchange Group

_دســـتون درد نکن توروخدا شرمندم کردین شـــمام تو زحمت افتادین منم و همین یه دختر جونم به جونش وصله

چیزی نگفتم و فقط سری تکون دادم مثل ابربهار گریه میکرد سوار شد و دختربچه رو درازکش کردم و سرش رو روی پای مادرش گذاشتم برگشتم و رو به اقا جون گفتم

_پس شما چی

_تو برو پسرم ما اینجاییم تا برگردی

_باشه................

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

ں

➶

VIP ROMAN @Vip Roman

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_40

و سوار شدم و با سرعت سمت درمونگاه رفتم و بعد یه ربع به درمونگاه رسیدیم از ماشین پیاده شدم و در عقب رو باز کردم و دختر بچه رو بغل گرفتم و وارد درمونگاه شدم و پشت سرمم مامانش اومد با صدای بلندی دکتر رو صدا زدم که به سرعت اومد و گفت

_بله، بفرمایید خان مشکلیه

_تب داره خیلی زیاده

_لطفا بذارینش روی تخت و برین بیرون

VIP exchange group @Vip Romance

روی تخت گذاشتمش و دو قدم عقب رفتم و مادرش رفت سمت تخت و دستاش رو گرفت دکتر برگشت سمتم و گفت

_میخام لباسش رو بالا بزنم میشه برین بیرون خان

نمیدونم چرا بهم برخورد و با اخم وصلابت صدام گفتم

_لازم نکرده همینجوری معاینه اش کن و هرجور شده تبش رو پایین بیار همین جا منتظرم

چیزی نگفت و شروع کرد به معاینه کردن و بعد از چند دقیقه پرستاری اومد داخل و و بعد یه سرم بهش وصل کردن رو کرد به مامان دختره و گفت.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↩
➶
◆ ➶ ↩

◆ ➘ ↩
➘
↩

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_41

سرجای خودم مونده بودم و دســـتام توی جیبم بود و به چهره ی غرق خواب دختر بچه خیره بودم که با ســـوال دکتر از مادرش چشم دوختم به دهن مادرش

_چرا تب کرده

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_اقـای دکتر دختر من مرشـــور و شره همش اینور اونور میره میدونستم مریض بشه حالش بد میشه بهشم گفتم ولی کیـه کـه گوش بـده برف بـازی میکرده خوده زمین و بعدش اینجور شد

_خب بازی و شور وشوق واسه همه ی بچه هاست این یه چیز طبیعیه

_واسه بچه ها اره ولی نه واسه کسی.که دیگه خانم شده و لاید خانمانه رفتار کنه

_مگه چندسالشه

_همین عید میشه ۱۷

_عه بسلامتی تولدشون مبارک

_ممنون اقای دکتر

_ماشـالله دخترخانمتون خیلی زیباسـت و به احتمال زیاد بخودتون رفته

_ممنون اقای دکتر چشماش به باباش رفته

_امیدوارم که چشماش رو هم باز میکنه و میبینیم

_ان شاالله ،خیلی طول میکشه بهوش بیاد

_نه مادر یکم صبر کنی الان دیگه بهوش میاد

عصبی بودم از این سوالای مسخره دکتر خب به تو چه که خوشکله چشمات رو درویش کن مرتیکه هیز

چند دقیقه ای گذشــــته و نگاهم رو به دختر بچه دوختم تکونی خورد و پلک هاش رو باز کرد به محض باز کردن پلک هاش نگاهش بهم افتاد

خیره دوتا چشم ابی شدم یه چیزی توی این چشم ها بود که عصبیم میکردلبخندی زدم که بازم صدای دکتر بلند شد

_به به خانم زیبا بلاخره بهوش اومدی

_دورت بگردم مادر کشتی منو چرا بحرفم گوش نیمدی

سرش رو برگردوند سمت مادرش و گفت

_خوبم مامان

_قربونت برم من

_خدا نکنه مامان ممنون اقای دکتر من خوبم کی میتونم برم

_سرمت که تموم بشه میتونی بری خیلی عجله داری که بری

_از بیمارستان ودرمونگاه و هرچی به اینا ختم میشه خوشم نمیاد

_چه بد ،خانم محترم باید اعتراف کنم دختر خانمتون چشمای به شدت زیبایی دارن که هر بیننده ای رو مجذوب میکنه................

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

ᑌ

➶

◆ ➶ ᑌ

◆ ➴ Ⴖ

➴

Ⴖ

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_42_43

از اینکه اخماش درهم شد بخاطر این حرف دکتر خوشم اومد و نگاه پر از اخمم رو ســـمت دکتر هدایت کردم که گفت

_اسم شما چیه خانم زیبا رو

حرفی نزد که مامانش گفت

_اسمش رزا یکی یدونه مامان باباشه تموم زندگیمونه

رزا ،چه اسم قشنگی واقعا بهش میومد دیگه منتظر نموندم و با همون سردی کلام همیشگی که ترس به جون بقیه میانداخت گفتم

_اقای دکتر شما باهمه بیماران اینجور گرم صحبت میکنین و تا تموم شدن سرم پیشش میمونین

دستپاچه برگشت سمتم و گفت

_نه چیزه من دیگه برم به کارام برسم

رو کرد به خانمه و گفت

_هروقت کاری داشتین درخدمتم مادرجان
_مرسی پسرم خیرببینی

و با هول هولکی از کنار رفت فکر کنم چشمش رزا رو گرفته باشه که چشماش رو درمیارم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

صبر کن اصلا بمن چه چشمش گرفته یا نگرفته من چرا باید حساس بشم واسش اونم واسه یه دختر بچه

افکارم رو بهم زدم و رو به خانمه گفتم

_من میرم توی ماشین تا سرم تموم بشه و بعد شما هم بیاین برسونمتون

_خیر ببینی خان دستتون درد نکن یه عمرمدیونم کردین

لبخندی زدم و سری تکوندادم و از اتاق خارج شدم

و به سمت ماشین رفتم همین که رسیدم علی اقا رو دیدم که به همراه اقاجون اومدن کنارشون رفتم و گفتم

_چیزی نیست و الان حالش خوبه

_دستتون درد نکنه خان مدیونم بهتون خدا از بزرگی کمتون نکنه

_خواهش میکنم کاری نکردم

_بزرگترین لطف درحقم کردین

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

حرفی نزدم که با اجازه ای گفت و رفت داخل درمونگاه رو به اقاجون کردم و گفتم

_امشب باهم حرف بزنیم

_راجب؟

_همین چیزا و مخصوصا این اقا.......

{میسنا_میم}
پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➹
◆ ➹ ↻
◆ ➴ ↻
➴

↺

#پادشاه_زمستان❄️

#پارت_44_45

رزا

با حس سوزش دستم چشمام رو بزور باز کردم که محو همون چهره ای شدم که امروز دیدمش لبخندی بهم زد و بعدرو کردم به دکتر و نفهمیدم چی شد و چیا گفتن که اون پسر.جذاب از اتاق بیرون رفت نمیدونم چرا خوشم از دکتر نیومد با اینکه هم خوشتیپ بود و هم خوش قیافه ولی خوشم نیومد و حس میکردم میخاد خودش رو بهم نزدیک کنه و اهمیت نمیدادم یکم سرم درد میکرد بعد از ده دقیقه بابام سراسیمه وارد اتاق شد و وقتی منو دید با دو قدم خودش رو بهم رسوند و منو توی آغوشش گرفت وگفت

_خوبی بهار بابا بهتری کشتیمون دختر

_خوبم بابایی ببخشید نگرانتون کردم

_قربونت برم من دخترنازم

@Vip Roman

_خدانکنه بابایی

رو کردم سمت مامان و گفتم

_کی میریم؟

_پرستار الان میاد سرم در بیاره میریم دورت بگردم

دکتر_چرا اینقدر عجله داری واسه رفتن

بابا_من دخترم بچه که بود زخمی میشه و میبریمش درمونگاه اونجا اتفاقی یه مجروح هایی میبینه و سر همون از بیمارستان و درمونگاه زده میشه

دکتر_ان شاالله بلاتون دور باشه

لبخندی بهم زد سرم پایین انداختم دوسداشتم زودتر بریم خونه

یکم گذشت که خودش اومد سرم رو از دستم جدا کرد و مامان و بابا بعد کلی تشکر باهم از درمونگاه بیرون رفتیم که چشمم به همون پسره افتاد که کنار یه مرد مسن پشت به ما وایساده بود

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

مرد مسن وقتی چشمش به ما خورد بابام رو مخاطب قرار داد و گفت

_خوبه حالش بهتره

_شکر خدا خوبه خان

_خداروشکر، خوبی دخترم بیشتر مواظب خودت باش دخترا پیش خونوادشون امانتن

خجالت زده سرم پایین انداختم و اروم به بالا گرفتم و توی صورت مهربونش رو نگاه کردم یه آرامش و مهربونی توی چشماش بود نمیدونستم چی صداش کنم که یدفعه گفتم

_سلام بابابزرگ ببخشید به زحمت انداختمتون

لبخندی توی چهره اش افتاد که منم لبخندی زدم و گفت

VIP ROMAN
Exchange group
@Vip Roman

_زنده باشی دخترم چه عجب یکی مارو بابا بزرگ خطاب کرد......

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻
➴
↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_46_47

با حالت گنگ نگاش کردم و گفتم

_یعنی شما نوه ندارین بهتون بابا بزرگ بگه

بابا میخواست حرف بزنه که همین مرد مسن نذاشت و دستش رو به علامت سکوت بالا برد و خودش گفت

_چرا دوتا نوه دارم این شاه پسر نوه ی بزرگمه و یه دختر

_وای چه خوب شما دختر دارین من میتونم باهاش دوست بشم

_بله که میشه چرا نشه

_چندسالشه دخترتون

_دختر یکی یدونم ۲۴ سالشه

_ازم خیلی بزرگتره ولی اشکالی نداره

_مگه تو چندسالته دخترم

دستام رو بهم کوبیدم و با شوق و ذوق گفتم

_همین عید میشم ۱۷ ساله

_بسلامتی پس جشن تولد داریم

با این حرفش لبخندی زدم و گفتم

_من لوس نیستم و از این جشن ها خوشم نمیاد
_چه دختر فهمیده ای

رو کرد به بابا و مامان و گفت

_دستتون درد نکنه واقعا توی تربیت بچه تون سنگ تموم گذاشتین
بابا_دست بوستونه خان
مامان_ممنون خان لطفتون رو جبران میکنیم
مردمسن_علی جان با خونواده در میون بذار همچی رو از این به بعد رفت وامدها بیشتر میشه

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

متوجه حرفاش نشـــدم که بعد دو دیقه گفت که دیگه کافیه اینجا موندن و سوار ماشین شدیم و توی ۱۰ دقیقه رسیدیم خونه و اونام رفتن..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_48

از وقتی رفتن فکرم درگیرشون شده بود

نمیدونم چرا ولی هم شوق داشتم که دخترشون ببینم هم فکرم درگیر پسرش شده بود

هم جذاب بود و هم خوشتیپ فقط زیادی اخمو بود جوری که ادم وقتی نگاش میکرد خودشو خیس میکرد

وقتی نگاه چشماش کردم سرمای توی چشماش رو حس کردم

دوتا تیله بی حس بی روح واسه همینکه که صاحبش ایقدر اخم وکم صحبته

حتما کلی هم دوست دختر داره اصلا مگه میشه یه پسری دوست دختر نداشته باشه اونم پسری که اینقدر جذاب باشه صدرصد دخترا برای داشتنش دست و پا میشکونن

یه چیزی رو نمیفهمیدم صمیمی شدنشون و اینکه چطور تاالان زن نگرفته اونم خان باشه و زن نداشته باشه یعنی به رسومات اعتقاد نداره یا اهمیت نمیده

نمیدونم چرا از این دیدار ها حس خوبی نداشتم ولی باز ته دلم دوست داشتم

دوباره ببینمش اونقدر توی عالم فکرو خیال بودم که متوجه تکون دادنای دست مامان نشدم و وقتی بخودم اومدم لبخندی بهش زدم که متقابل لبخندی زد وگفت

_به چی فکر میکنی دختر مامان

_چیزی نیست

_چیزی نیست و اینقدر توی فکر فرو رفته بودی

متفکر نگاهش کردم و یهو گفتم

_مامان

_جان مامان

_چرا خان هنوز زن نگرفته مگه نمیگن خان روستا باید زود زن بگیره

_خب حتما واسش پیش نیومده یا دختر که به دلش باشه رو ندیده

_یعنی خان هم عاشق میشه

خنده ای کرد و گفت

_مگه خان ادم نیست یا احساس نداره

_اخه اونا خانن

_خب باشن ولی انسان که هستن

_خب هرکیو بخواد همه با سر قبول میکنن براش حداقل بخاطر پولشم که شده

_خب حتما یکی از دلایل ازدواج نکردنش همین بوده که یکی باشه که دنبال ثروتش نباشه

متنفکر نگاهش کردم و لبام اویزون کردم که گفت

_خب دیگه بریم استراحت کن

بس حرف بلند شدم و همراهش به سمت اتاقم رفتم.................

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_49_50

با کمک مامان رفتم توی اتاقم و روی تخت دراز کشـــیدم پتو رو تا گردنم بالا کشید برام و گفت

_بگیر بخواب مامان استراحت کن

_باش مامان

_قربونت برم دخترم تا تو یکم استراحت کنی منم یه سوپ خوشمزه برات درست میکنم

_مرسی مامان قشنگم

خم شد و پیشونیم رو بوسید و پرده رو کشید و فضای اتاق تاریک شد ودر اتاق رو نیمه باز گذاشت و رفت

چرخیدم به پهلو و چشمام رو بستم

همش چهره ی همین پسره جلوی چشمام ظاهر میشه اون کی بود که حس عجیبی بهش داشتم نمیدونم چرا حس خوبی ندارم به اینجا و فقط امیدوارم که این حس بی دلیل باشه و همچی خوب باشه

اونقد غرق فکر بودم که توی خواب عمیقی فرو رفتم ....

•-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•

با تکون خوردنای پی در پی اروم چشمام رو باز کردم و کش و قوسی به بدنم رو به مامان گفتم

@Vip Roman exchange group

_بیدارم مامان چرا اینجوری بیدارم میکنی

_اخه وقتی میخوابی دیگه مگه بمب پیشـــت بترکه که بیدارشی

_عه ماماااان

_والا دیگه میدونی چقد صدات کردم

_خب خسته بودم ناسلامتی مریضم من ها

_وای خوب شـد گفتی پاشـو پاشـو شـامت بخور بعد بیا استراحت کن و بقیه خوابت رو برو

_چشم شما برو منم میام

_نخوابیاااا

_نمیخوابم ولی کاش میذاشـــتی بخوابم تا صـــبح خیلی خوابم میاد

_الانم دیر نشده بیا بریم شامت بخور برگرد بخواب

_چشم خانم خانما امر دیگه ای نیست

_همش میگی چشم ولی پا نمیشی که پاشو دختره ی لوس

_ای بابا مامان کجا من لوسم

_تو زندگی مامانی لوس مامانی

بلند شدم و توی آغوشم گرفتمش و لپش رو بوسیدم که اونم مثل من محکم به بغل گرفتم و سرم رو بوسید

وکمک کرد بلند شـــدم و باهم از اتاق بیرون رفتیم و به سمت اشپزخونه رفتیم بابا با دیدنم لبخندی زد و گفت

_بهار بابا چطوره خوبی دختر قشنگم

_مرسی بابایی خوبم ببخشید امروز کلی نگرانتون کردم

_نه دخترم فقط بیشتر مواظب باش دوردونه ی بابا.......

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_51_52

سمت بابا رفتم و توی آغوشم گرفت و پیشونیم بوسید و منم دستش رو بوسیدم و بعد یکم که توی بغلش موندم مامان گفت

_خوب دیگه بسه پدرو دختر دل و قلوه میدن پاشو دخترم برو بشین برات سوپ بیارم

_ای مامان حسود چشم بفرما شوهرت نمیخورم

_خدامرگم بده این زبونت هنوز کوتاه نشده

_نه متاسفانه

_همون دیگه فقط میخای منو حرص بدی

بابا_راحله چیکار دخترم داری بذار راحت باشه

ماman_بفرما باباشـــم ازش حمایت میکنه همین کاراته که اینجور بار اومده

_مگه من چمه ماماااان

مامان_چت نیست بگو چت نیست

_خب چنتاش بگو

_نمیدونم چی کار کردم که خدا یه دختر زشت و تنبل بهم داده

_بیا باز شروع شد

بابا_من قربون این دختر زشت بشم

مامان_عه خدا نکنه این چه حرفیه

_جان جان مامان خانم دیگه تحملت تموم شـــد همون اول بگو به شوهرم نزدیک نشو

دستی توی صورتش زد و منو بابا هم خندیدیم وبابا گفت

_من فقط یه نفرو دوسدارم و اونم....

منو مامان نگاه دهن بابا کردیم که بهم چشمکی زد و گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_اونم دختر یکی یدونمه

قیافه مامان دیدنی بود و داشت میترکید از حسادت خنده ی بلندی کردم که گفت

_ روی اب بخندی غذات بخور بچه

_وای مامان چرا با من بد اخلاق میکنی مگه من گفتم دوست ندارم

_توام مثل باباتی قدر نشناسین

حالت قهر گرفته بود که بابا بلند شد و رفت سمت مامان و از پشت بغلش کرد و گفت

_شوخی میکنم بخندیم خانمم توی این دنیا هیشکی رو به اندازه خودت دوسندارم مونس قلبم

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

ماماان خجالت زده سرش رو پایین انداخت و عین دختربچه های ۱۸ ساله لپاش گل انداخت

خنده ای کردم و رفتم پشت میز نشستم که بابا و مامان هم اومدن و مامان سوپ رو جلوم گذاشت و بعد برای خودش و بابا هم کشید و نشست

دیگه حرفی نزدیم و توی سکوت شاممون رو خوردیم

و بعد بلند شدم که ظرفا رو بشورم ولی مامان نذاشت و گفت برم بخوابم

منم با یه شب بخیری ازشون فاصله گرفتم و به سمت اتاقم پرواز کردم اونقدر بدنم خسته بود همین که توی تختخوابم رفتم چشمام گرم شد و بخواب رفتم.........

VIP ROMAN
@Vip Roman

{میسنا_میم}
پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_53_54

مسیح

رسیدیم عمارت و ماشین رو کنار در عمارت نگه داشتم و خودم و اقاجون پیاده شـــدیم و ســـپردم به بقیه ببرن توی پارکینگ پارک کنند

وارد عمارت شدیم و سمت اقاجون برگشتم وگفتم

_من منتظر توضیحم

_بریم داخل اتاق مطالعه ام

_چشم بفرماین

پشت سر اقاجون سمت اتاق مطالعه
راه افتادم و خودش وارد شد و در رو باز گذاشت تا منم پشت سرش برم
وارد شدم و در اتاق رو بستم که رفت روی کاناپه ها نشست و تکیه اش رو داد و خیره شد به پنجره ی اتاق
رفتم و روبه روش نشستم و با جدیت گفتم

_خب اقا جون من میشنوم

سرفه ای کرد و گفت

_میخام با رزا ازدواج کنی

شوکه شده با داد گفتم

_چیییییییییی

عصبی عصاش رو محکم به زمین کوبید وبا دادگفت

_صداات رو بیار پایین و بار آخرت باشه صدات بالا میری همین که شنیدی

_اخه اقاجون اون بچست میفهمین چی میگین

_میفهمم که اونو انتخاب کردم و انتخاب الانم نیست واسه همون لحظست که بدنیا اومده

_مگه شما میشناسیدش اینا رو

_بهت که گفتم پدرش برای من گار میکرده

_من نمیخام با یه بچه ازدواج کنم

_تصمیم خیلی وقته گرفته شده و باید بهش عمل کنی

_اقاجون میفهمین چی میگین دیگه من اصلا دنبال ازدواج نیستم

_بسکن مسیح چون یبار شکست خوردی دلیل نمیشه از همه بیزار باشی

_همون یکی واسه هفت پشتم بس بود همونم انتخاب شماها بود واسه یه شراکت مسخره توی ایران که اصلا

هم بدرد نخورد واونقد هرز بود که به من، مسیح رادان خیانت میکنه میره با رقیب میریزه رو هم مثلا میخاستن منو زمین بزنن فکر میکنن ما لنگ شراکتشون بودیم و خبر نداشتن ما فقط داشتیم نظرسنجی میکردیم که ی تو لیست شراکت بمونه ی نمونه که وقتی فهمیدن خودشون به گوه خوردن افتادن ولی اینبار دیگه نیمخام گذشته تکرار بشه.......

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

ں

➶

◆ ➶ ں

◆ ➴ ں

➴

ں

#پادشاه_زمستان❄️

#پارت_55_56

_من حرفام رو زدم مسیح تو با رزا ازدواج میکنی

_اقاجون اون بچست تازه داره میشه ۱۷ سالش من ۳۴ سالمه میفهمی چی میگم جای بچمه

_سنش مناسبه ازدواجه فکر کنم یادت رفته که باید وارثت رو بدنیا بیاری

_وارث وارث وارث ک تموم میشه این بحث

باعصبانیت که تاحالا ازش ندیدم دادی زدوگفت

_رو حرف من حرف نباشه همین که گفتم به مدت سه ماه با مامانش میاد اینجا توی کار آشپزی کمکش میکنه و تو این مدت زیر نظرش بگیر من تاییدش میکنم توام باید قبول به ازدواج کنی باهاش و وارث و نوه ی من رو بدنیا بیارین

با عصبانیت مشت محکمی به دیوار زدم و از اتاق خارج شدم که چشمم به مامان و مایسا و مامان بزرگ خورد با اخمای درهم بهشون زل زدم و رو به همشون گفتم

_شماها میدونستین؟

مامان_پسرم ......

نذاشتم حرف بزنه و با داد گفتم

_گفتم میدونستین

عزیزجون_اروم باش پسرم این برای مصلحت خودته رزا دختر خیلی خوش قلب و مهربونیه

_بسه مامانبزرگ خسته شدم به چه زبونی بگم از هرچی دختر و زنه بیزارم نمیخام زن بگیرم اون بامن طعم خوشبختی رو نمیبینه و فقط زجر میکشه چون قلب من سیاه تر از اون چیزیه که فکر میکنین

مایسا_داداش منم ندیدمش ولی خیلی تعریفش رو از عزیزجون شنیدم

رو کردم به عزیزجون و گفتم

_یا این ازدواج صـــورت نمیگیره یا زندگی رو براش زهر میکنم

مامان_بسکن مسیح درست صحبت کن با مادربزرگت من اینجور بار آوردمت اگه ازدواج نکنی باهاش دیگه پسری به اسم مسیح ندارم

با عصبانیت و چشمای به خون نشسته زل زدم به مادرم دقیقا میدونست نقطه ضعفم چیه و همون به کار برد با نعره دستم رو محکم به کوزه قدیمی زدم که هزار تیکه شد و دستم خونی شد و از اون عمارت بیرون زدم............

@Vip Roman

{میسنا_میم}
پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:
ID
ن

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_57_58

VIP exchange group @Vip Roman

بدون توجه به بقیه رفتم توی طویله و اسبم رو بیرون آوردم و سوار شدم و با تموم توانم بهش تازیانه ای زدم

یه جورایی دق دلیم رو سر این زبون بسته داشتم در میاوردم

از باغ بیرون زدم و به سمت روستا رفتم تا یکم با بررسی و دید زدن عصبانیتم فروکش بشه

داشتم داشتم از کنار درمونگاه رد

به دیوار پشــتیش رســیدم جایی که پنجره و اتاق دکتر بود ایســتادم که اتفاق صــدای صــحبت دکتر رو با پرســتار شنیدم از اسب پایین اومدم و سرجای خودم وایسادم

_از وقتی این دختر رو دیدم اصلا نمیتونم از فکرش بیرون بیام

+کدوم دختر دکتر

_رزا یه دختر با چشمای آبی و صورتی به زیبایی یه فرشته

اخمام توهم رفت و دستم رو محکم مشت کردم که ادامه حرفش رو شنیدم

_من خیلی روســتاها بودم و حتی تو همون شــهر هم هیچوقت همچین چیزی واســم پیش نیومده بود دخترای زیبا روی زیادی دیدم ولی این دختر یه چیزی داشــت که باعث میشد جذبش بشم دوسدارم ببینمش

+عاشقش شدی

_نمیدونم اسمش چیه ولی هرچی هست خیلی حس قشنگیه جوری که وقتی چهره اش یادم میاد ضربان قلبم اوج میگیره

دندونام محکم روی هم سابیدن و پیش خودم گفتم

مگه توی خواب ببینی رزا زنت بشه

خبر نداری که داره زن خانت میشه

زندگیش رو واسش جهنم میکنم

که دیگه دلبری نکنه پیش کسی_ و اینجور کسیو عاشق خودش کنه

ولی اون که دلبری نکرده بود

وای خدایا خودت بدادم برس من دارم چی میگم..........

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

ں

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان ❄

#پارت_59_60

رزا

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم و پتو رو کنار زدم وخوابالو بلند شدم از اتاق بیرون زدم و سمت سرویس رفتم و ابی به صورتم زدم که خواب از سرم پرید

از پله ها پایین رفتم و سمت اشپزخونه رفتم مامان داشت چایی میخورد که با دیدنم گفت

_صبحت بخیر مامان بیا بشین یه چیزی بخور

_مرسی مامان صبح شمام بخیر باباکو

_رفت بیرون گفت کار دارم

_ماماااانی

_نه رزا

_چی نه شما که نمیدونی من چی میخام بگم

_بیرون نداریم هوا داره روز به روز سردتر میشه

_مامان من حوصلم سر میره اخه

_حوصلت سر نمیره من یکم دیگه باید برم عمارت و توام باهام میای

با چشمای ریز شده نگاش کردم و گفتم

_اخرش کار خودت کردی راحله خانم

_اخرش توام که به هدفت رسیدی رزا خانم

لبخند مرموزانه ای کشیدم و گفتم

_خوب میکنم

_منم خوب میکنم

با دهن باز نگاش کردم و گفتم

_ماماااان زبونت قیچی میکنمااااا نگا چجور حاضر جواب شده دختره خیره سر

اینو که گفتم قیافش رو ملوس و دلبرانه کرد و گفت

_چه غلطا به عشقم میگم میکشتت ها بعدشم استادم شمایین

_من غلط کنم

_بدو بدو بتور صبحونتو که باید بریم عمارت

_چشم خانم خانما

خندید و و منم با اخم مصنوعی نگاش کردم همیشه اینجور بودیم سربه سر هم میذاشتیم و میگفتیم میخندیدیم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

گاهی وقتام با بابام اینجور میشدم و کلی مامان رو حرص میدادم

و با بابا کلی بهش میخندیدم و دراخر بابای بیچارم باید میرفت منت کشی

حتی یه شب نذاشت بره تو اتاق بخوابه منم بردمش پیش خودم که اومد با عصبانیت دست بابا رو گرفت و برد توی اتاق وقتی زدم زیر خنده با جیغ بهم گفت رو اب بخندی

اخ اخ چه روزایی که نگذروندیم......

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ں

➴

ں

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_61_62

بعد اینکه صبحونه خوردیم اشپزخونه رو مرتب کردیم و رفتم بالا که لباس بپوشم

در کمد رو باز کردم و یه بافت مشکی کلاه دار که قدش تا روی ران پام میرسید درآوردم و یه کلاه سفید که رو سرش یه توپ پشمی بود

نگاهی به آینه قدی اتاقم انداختم لباس تنم سفید بود و ۴ تا دکمه تا روی سینه داشت فیت تنم بود موهام رو دم اسبی بستم ومابقیش رو توی کلاه قایم کردم شلوار کبریتی مشکی ام رو پوشیدم و بافت رو تنم کردم و دکمه هاش رو بستم دستم رو توی یقه ام بروم و گردنبند فرشته کوچولو رو درآوردم و بوسه ای بهش زدم

اولین هدیه ای که از بابا مامان کادو گرفته بودم واسه تولد 5 سالگیم و از اون موقع همش توی گردنم بود و از خودم جداش نمیکردم خیلی خیلی دوسشدارم

نگاه اخر به اینه کردم و همچی خوب بود موهای جلوم از یه طرف صورتم زیر کلاه بیرون زده بود و دیگه دستش نزدم و از اتاق بیرون اومدم که چشمم به مامان افتاد و اونم با پالتو وشالش مرتب بیرون اومده بود

لبخندی بهش زدم و سمتش رفتم و گونه اش رو محکم بوسیدم و اونم منو بوسید

باهم پایین رفتیم و از خونه بیرون زدیم که یه ماشین دم در خونه بود برگشت سمت مامان و گفتم

_مشتری اومده؟

_نه دخترم دیگه رستوران داری تعطیل وقتی میریم عمارت وقت‌نمیمونه

_پس اون اتاق بزرگ رو چیکار میکنین

_بابات گفته میخاد نجاریش رو راه بندازه

_واقعا خیلی خوب میشه

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

_اره دخترم این حرفه ای هستش که بابات توش ماهره و رو دست نداره

خوشحال برگشتم سمت ماشین و باهم سوار شدیم و سلامی به راننده دادیم و بعدراه افتاد

بعد از ۲۰ دقیقه به عمارت رسیدیم از درب عمارت وارد شد داشتم به باغ نگاه میکردم وای چقد بزرگ بود هرچقد میرفتم نمیرسیدیم

پر از درختای میوه و گل بود چشمم خورد به یه مکان شیشه ای که حدس میزدم باید گلخونه باشه

وای من چقد دوسدارم برم داخلش رو ببینم........

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

ں

➶

◆ ➶ ↻

کارش که تموم میشد؛

مســـتقیم از سرکارش میومد منو ببینه یه بار بهش گفتم: آخه خســته، کوفته، غذا نخورده چرا خودتو اذیت میکنی میای اینجا؟!

گفت: چون درد دلتنگی بیشتر از درد خستگیه

شما بودین عاشقش نمیشدین؟❤🥺□

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_63_64

خودم رو نزدیک مامان کردم و دستش رو محکم گرفتم

برگشت سمتم و لبخندی بهم زد

داشتم نگاه اطراف میکردم و از زیبایی که داشت لذت میبردم نزدیک ساختمون عمارت شدیم و پایین پله ها وایسادیم که یه خانمه که مثل خدمه ها بود از در عمارت بیرون و سمت ما قدم برداشت

حواسم پرت شیحه کشیدن اسب شد

از اسب و سگ میترسیدم کلا حیوون و جونورایی که تیز باشن با شنیدن صدای شیحه اسب خودم رو به مامان چسبوندم و سریع برگشتم به پشت سرم نگاه کردم که یه مرد خوش پوش که پشتش به ما بود سوار بر اسب بودو اسب روی دو پای خودش وایساده من بجای اون مرد داشتم سکته میکردم

همین که داشت به حالت چهار پا میشد چشمام رو بستم معلوم بود خیلی ماهر بود توی اسب سواری و من تو ذهنم میگفتم الان از روی اسب میفته با تکون دادنای مامان بخودم اومدم و باهم وارد عمارت شدیم

یه عمارت لوکس و زیبا با کلی وسایل و تزیینات قشنگ یه نگاه گذری کردم و به همراه اون خدمه سمت یه سالن بزرگ با سرویس مبلمان سلطنتی و با چیدمان قشنگ و امروزی با گلدونای پر از گل روی میز رفتیم

چشمم به گلا خورد و لبام به خنده وا شد

بی اختیار سمت گل ها رفتم و با انگشتای کوچیکم گلبرگ هاش رو نوازش میکردم خم شدم و بوسه ای به گل زدم که با شنیدن صدایی که گفت

_توام مثل من عاشق گل و گیاهی

هینی کشیدم و سرم پایین انداختم و دو قدم عقب رفتم و دستام تو هم قفل زدم و اروم گفتم

_سلام ببخشید بی اجازه دست زدم

_این چه حرفیه عزیزم سرت رو بلند کن و حرف بزن

اروم سرم روبلند کردم و به چهره ی یه دختر که صدرصد چندسالی از من بزرگتر بود نگاه کردم یه چهره ی خیلی زیبا با لبخند قشنگ لبخندی بهش زدم و خیره خیره داشتم نگاهش میکردم که خندید و گفت

_یه جوری به من زل زدی انگار بجز من هیشکی زیبا نیست

_خب اره همینم هست خیلی زیبا هستین

_عه پس حتما باید خودت رو ببینی تو آینه تو که از من زیباتری خانم کوچولو

لبخندی زدم و خجالت وار سرم پایین انداختم و زمزمه کردم

_ممنون لطف دارین

_لطف نیست عزیزم واقعیته......

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_65_66

_مرسی
_نمیخوای خودت معرفی کنی

باشوق و ذوق نگاهش کردم دستام بهم کوبیدم و گفتم

_آخ ببخشید من رزام دختر راحله خانم فکر کنم از امروز انگار مامانم اشپز شما شده و منم کمک اشپز

خنده ای کرد و گفت

VIP ROMAN @Vip Roman

_مگه تو اشپزی بلدی که اینجور شوق و ذوق داری اونم واسه اشپزی کردن

_اهوم از مامانم یاد گرفتم و شوق و ذوقم واسه اینه که پیش مامانم چون گفتم اگه من باشم میذارم بری عمارت اشپزی کنی نذاری نمیذارم بری

_اونوقت چرا دوسنداشتی بیاد اینجا

_خب دوسندارم بهش بگن خدمتکار چون نیست

_تو دختر خوبی هستی رزا که اینقدر به فکر مامانتی و اینقدر صداقت داری توی حرفات

لبخندی بهش زدم شاید یکم زیاده روی کردم ولی حقیقت بود ادامه داد

_من مایسا هستم تنها دختر این عمارت و فکر کنم چند سالی ازت بزرگترم

_خوشبختم مهم نیست سن دلت شاد باشه کافیه

_عه توام که حرف منو میزنی

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

خنده ای کردیم که گفت

_خب دیگه بریم توی سالن پیش مامان اینا دارن با مامانت حرف میزنن

_اهوم بریم

باهم رفتیم توی سالن که مامانم روی مبل نشسته بود

رو به همه سلامی کردم که مامان برگشت سمتم و با مهربونی و لبخند همیشگیش گفت

_سلام خانم ،رزا بیا اینجا دخترم

_چشم مامان

مایسا_سلام خاله خوش اومدین

_ممنون دخترم

رفتم کنار مامان نشستم که همون دوتا خانم زیبا و خوش پوش رو بهم با لبخند گفتن

عزیزجون_سلام دختر قشنگم خوش اومدی
_ممنون مامانبزرگ

لبخندی بهم زد و چشماش درخشید

_خوش اومدی رزا جان حالت خوبه؟شنیدم سرماخوردی
_مرسی خاله اره خوبم مامانم زیادی بزرگش میکنه فکر میکنه من بچم
عزیزجون_چون دوسنداره دختر نازدونش مریض بشه

لبخندی زدم و گفتم

_اخه من عاشق فصل پاییز و زمستونم اونم بخاطر سرماش ولی مامانم نمیذاره برم بیرون از بس نذاشته برم لوس شدم مریض میشم

همشون با حرفم خندیدن که لبم رو گاز گرفتم و سرم پایین انداختم.......

{میسنا_میم}
پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_67_68

دستام رو بهم گره زده بودم که عزیزجون گفت

_رزا جان

سرم بلند کردم و با لبخند نگاهش کردم و گفتم

_جانم مادربزرگ

_الهی عزیزم توام مثل مایسای منی دخترم اینجا مامانت هست توی اشپزخونه تو میتونی با مایسا وقت بگذرونی

_نه مامانبزرگ من اومدم که کنار مامانم باشم

خاله_اخه اینجوری خسته میشی دخترم

_نه خاله من اشپزی رو دوسدارم مخصوصا اگه دستیارم مامانم باشه

حواسم نبود گفتم دستیارم مامانم باشه اصن فراموش کردم که الان کجا هستیم هینی کشیدم و لبم گاز گرفتم و گفتم

_چیزه یعنی دستیار مامانم

همشـــون خندیدن و منم با قیافه اویزون به مامانم نگاه کردم که یعنی گندی که زدم جمع کن که خودش گفت

_رزا همیشـــه تو خونه منو دســـتیار خودش صـــدا میزنه واســه همینم اینجور گفت کلا منو دخترم بیشـتر مثل دوتا دوستیم تا مادرو دختر

مادربزرگ_خیلیم عالی دسـتت درد نکنه راحله دخترت رو خیلی خوب و نجیب بزرگ کردی

مامان_شما لطف دارین عزیزجون

بعد از صحبت ها با مامانم بلند شدیم و سمت اشپزخونه رفتیم

صـــدای پچ پچشـــون میومد ولی از اونجا که بدم میومد بمونم و بشـــنوم چی میگن بیخیال شـــدم و همراه مامان شدم

یه اشـــپز خونه بزرگ بود که چهار نفر انگاری در حال درست کردن ناهار بودن سلامی بهشون کردیم

و بعد از معرفی کردن خودشون و معرفی کردن خودمون

VIP Roman
@Vip Roman

مامان بهم گفت که بافتم در بیارم و کلاهمم با روسری عوض کنم و منم همون جا کلاه و لباسم رو در اوردم

و روسری دور سرم پیچوندم استین هام رو بالا زدم

و بعد رفتم کنار مامانم ایستادم

و شروع کردیم به اشپزی هرچند مامان همش منو مینشوند روی میز و خودش کل کارا رو میکرد

بیکار بودم و زد به سرم کیک واسه عصرونه درست کنم.......

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

ن

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_69_70

بلند شـــدم و از اون زهرا خانم پرســـیدم که وســـایل کیک کجـاس و اونم برام اورد و روی میز گـذاشـــــت مـامـانم برگشت و گفت

_میخای چیکار کنی

_میخام کیک درست کنم واسه عصرونشون

_خوبه دخترم ولی خودت خسته نکن زیاد

_نمیشم مامان میدونی که عاشق اشپزیم

_قربونت برم من

لبخندی بهش زدم و دست بکار شدم

۴۰ دقیقه ای گذشـت و مامان اینا هم رفته بودن بیرون و فقط من توی اشپزخونه بودم

پشت میز نشسته بودم و خیره به فر بودم تا صداش دربیاد و کیک رو در بیارم و تزیین کنم

یکم که گذشت صدای بوق فر بلند شد و با شوق بلند شدم و رفتم از توی فر درآوردمش

یه کیک شکلاتی از بوش معلوم بود که خیلی خوشمزه شده

رفتم سمت میوه ها و به اندازه کافی توت فرنگی برداشتم و توی سبدی گذاشتم و کنار کیک گذاشتم

خامه رو برداشتم و یه لایه ظریف روی تموم کیک زدم و بعد کاکائو رو که روی گاز ذوب کرده بودم رو برداشتم و اروم روی کیک ریختم جوری که از دور تا دور کیک ریخته بود جاهایی زیاد بود و جاهایی کم و مابقیش رو گذاشتم کنار و توت فرنگی های متوسط رو روی سطح کیک چیدم وو وسطش رو با خامه یه شکل گل درآوردم و یه توت فرنگی بزرگ روش گذاشتم و بعد سه تا توت فرنگی بزرگ که پایین کیک گذاشتم چند قدم عقب رفتم که از دور کیک رو نگاه کنم که به یه چیزی سفت برخورد کردم روسریم روی چشمام افتاد و در حال افتادن بودم که دستش دور کمرم حلقه شد

نفس عمیق کشیدم و دستم رو بالا بردم و روسری رو از روی چشمام بالا کشیدم که چشم به چشم همون پسره شدم زل زده بودیم توی چشمای هم که یهو اخماش به شدت بهم زد و گفت

_همیشه عادتته که خودت بندازی بغل این و اون

از حرفش جا خوردم و ناراحت شدم سیخ سرجام وایسادم و سرم پایین انداختم و هیچی نگفتم
که گفت

_زبونم نداری خداروشکر

نمیدونم چرا وقتی یکی سرزنش و دعوام میکنه نمیتونم حرف بزنم همونجوری وایساده بودم که مایسا اومد توی آشپزخونه و با دیدن کیک دستاش بهم کوبید و گفت

_وای رزا خیلی قشنگا خودت درست کردی.......

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↺

◆ ➘ ↺

➘

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_71_72

همون حالت وایساده بودم و حرف نمیزدم دیگه داشت گریم میگرفت که اومد سمتم و دستش رو زیر چونم

گرفت و بالا آورد چشمای اشکیم رو همین که بالا آوردم نگاهم به نگاهش خورد یه لحظه حس کردم مردمک چشماش لرزید ولی بعد همون حالت اخموش شد سریع نگاهم رو ازش گرفتم و به مایسا دوختم که گفت

_الهی عزیزم چشمای قشنگت چرا اشکی شده

_چی...چیزی نیست اشتباهی با دستای کثیف مالیدمشون

_ای بابا دختر حواست کجاست بیشتر موآظب باش وای رزا من دوسدارم الان کیک رو امتحان کنم

همین که رفت نزدیک کیک یکی زدم رو دستش و فراموش کردم وجود پسره و بهش گفتم

_نکنی ها ناخنک نزن مگه بچه ای بایدبمونی تا سرد بشه میذارمش تو یخچال واسه عصرونتون نوش جان کنین

_ای دستم چرا میزنی

_چون جلوی شکمت روبگیری

_فقط یه کوچولو نگاه چجور داره بهم چشمک میزنه

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_گفتم نه بدو بدو برو بیرون زود

قیافش رو ملوس کرد و پاکوبید رو زمین و کشدار گفت

_رزاااااا

انگشتم رو تهدید وار جلوش تکون دادم و گفتم

_من خام نمیشم برو بیرون و دست بهش نمیزنیاااااا

با صدای مامان برگشتم که یه لحظه لبخند پسره رو دیدم ولی با دیدنش هینی کشـیدم فکر میکردم رفته باشـه سرم پایین انداختم که مامان نگاهی به پسره کرد و گفت

_سلام خان خوش اومدین
_سلام ممنون خسته نباشید
_ممنون پسرم،رزا مامان اماده شو بریم
_چشم مامان

رفتم گوشه اشپزخونه که لباسام بود حواسم به مایسا و پسره بود که باهم حرف میزدن و همین که من روسری از سرم درآوردم و کلاه رو روی سرم گذاشتم چشمای هردوشون رو دیدم و بعدش اخم کردن پسره و رفتنش مایسا با دهن باز سمتم اومد و گفت

_وای دختر چه موهای بلند قشنگی داری تو

_ممنون موهای توام بلنده

_نه عزیزم من نهایت تا زیر کتفم برسه ولی تو تا باسنت میره.........

VIP ROMAN @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_73

لبخندی زدم و بعد از بستن دکمه ها با اجازه ای گفتم و به همراه مامان از اشپزخونه بیرون زدیم و با مامان رفتیم از خاله و عزیزجون خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون از عمارت....

میخواستن با ماشین برسوننمون که من از مامان خواستم پیاده بریم چون مسیر خیلی قشنگ بود و مامان هم مخالفت نکرد از اون باغ و عمارت قشنگ بیرون زدیم و باهم مسیر رو در پیش گرفتیم با یاد اوری اشپزخونه یهویی گفتم

_مااااماااان

_اهhe چرا داد میزنی ترسیدم دختر

_ببخشید میگم مامان این پسره کی بود

_خان رو میگی

_خان یعنی این خان روستا بود

_اینجور حرف نزن دخترم زشـــته بله ایشـــون اقا مســـیح ولیعهد و جانشـــین بابا بزرگشـــه همون که بهش گفتی بابا بزرگ

اهانی گفتم پس بگو چرا ایقدر اخمو ناخواسته گفتم

_خیلی بد اخلاق و اخموعه

_تو از کجا میدونی

_همش اخم تو چهرشه

_نه دخترم اتفاقا خیلی مهربونه اونروز که سرما خوردی خیلی کمکمون کرد اگه اون نبود نمیدونستیم چیکار کنیم

_هوم

دیگ حرفی نزدم و با گرفتن دستش مسیرو ادامه دادیم

فکرم مشغول شده بود

پس اسمش مسیح بود

بهش میومد ولی چرا ایقد بداخلاقی میکرد وقتی مهربون بود

حتما میخاست قدرت خودش نشون بده بهرحال اون خان چندتا روستاس و مطمئن همه ازش حساب میرن

ولی یه چیزی مثل تنفر توی چشماش بود...............

{میسنا_میم}

پیج اینستامے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_74

اونقدر غرق فکر بودم که اصـــلا نفهمیدم کی رســـیدیم و بدون خوردن چیزی رفتم توی اتاقم و به مامانم گفتم که گرسنم نیست و تا شب میخام یکم بخوابم خسته شدم

وارد اتاقم که شـــدم پرده رو کنتر کشـــیدم و پنجره رو باز کردم

ســـوز سرما وارد اتاق شـــد و منی که بدنم آتیش بود این ســـوز مثل باد خنک بود واســـم ولی بخاطر اینکه مریض نشم قید پنجره رو زدم و دوباره بستمش و پرده رو کشیدم

چراغای رنگی رو روشـــن کردم و فضـــای کوچیک اتاقم رو یکم روشـــن کردم روی لباســـام عوض کردم با یه لباس راحتی خونگی و اونا رو مرتب گذاشـــتم سر جاشـــون و بعد روی تخت نشـــســـتم وخزیدم زیر پتو و به اتفاقات امروز فکر کردم

چرا اگه مهربونه خودش رو بداخلاق نشون میده چرا اون حرف رو به من زد

منی که تاحالا نامحرمی بهم دست نزده و تنها کسی که دستش بهم برخورد کرده خودش بوده

اونم ناخواسته بوده

یعنی همیشه اینجور ادما رو قضاوت میکنه

اونقدر فکر کردم که دیگه چشمام گرم شده بود

یاد لبخندش افتادم وقتی دبخند میزنه چهرش قشنگتر و مهربونتره تا اخمو باشه

تعجب داره که تاحالا چرا زن نگرفته باید بعدن از مامان بپرسم

ولی میترسم فکر کنن که من کنجکاو شدم که سر ازکار مسیح دربیارم

خب کنجکاو شدم ولی نمیخام که چیزی بشه والا ببینم چرا توی چشمام تنفر وجود داره

حتی با همون تنفر بمن نگاه کرد منی رو که تازه دیده.............

@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

ᑌ

➶

◆ ➶ ᑌ

◆ ➘ ᑌ

➘

ᑌ

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_75

مسیح

با صدای زنگ سالت از خواب بیدار شدم تنظیمش کرده بودم روی شـــش و باید میرفتم سرکشیـــ میکردم به چنتا زمین و حسابارو بررسی میکردم

از روی تخت بلند شدم و دستی به موهام کشیدم و مستقیم توی حموم رفتم و یه دوش ۲۰ دقیقه ای گرفتم و از حموم بیرون زدم موهام با سشوار خشک کردم و یه رکابی و یه بافت یقه اسکی مشکی جذب پوشیدم و یه سویشرت قهویی هم برداشتم که بپوشم شلوار مخصوص اسب سواری رو پوشیدم

از لباسای اسب سواری فقط شلوارش رو میپوشیدم

کفشامم پوشیدم و از اتاق بیرون زدم

خونه توی سکوت بود و اشپزخونه فقط درحال پخت و پز بود

نزدیک اشپزخونه شدم که فاطمه خانم با دیدنم سرپایین انداخت و سلام صبح بخیر دادو جوابش رو دادم

داخل اشپزخونه شدم و یه لقمه عسل خوردم و لیوان قهوه ام رو که همیشه واسه صبحونه اماده میکردن رو برام گذاشت

بعد از خوردن قهوه بلند شدم و با خسته نباشید از اشپزخونه بیون زدم

خونه توی این ساعت توی سکوت بود از عمارت بیرون زدم سوز بدی میومدسویشرت رو تنم کردم و با دیدن قاسم و رحیم که اسب به دست منتظر مونده بودن

لبخندی زدم و سمتشون قدم برداشتم سلام صبح بخیری دادم و

سوار اسب شدم و باهم راه افتادیم ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_76_77

داشتیم باغ ها و مزارع رو نگاه میکردیم

و از کشاورزا وضعیت رو میپرسیدم

که خدارو شکر همچی خوب بود

تقریبا نزدیک به 500 تا باغ 100هزارمتری میوه بود

که توی هر باغ 20 نفر کار میکرد

و خداروشکر این روستاهایی که من خانشون بودم وضع زندگیشون خیلی خوب بود واسه همین هربار به جمعیت اضافه میشد ولی اینم بگم که هرکسی۔ رو توی روستا راه نمیدیم

چون آرامش و زندگی راحت رو توی روستا رو ترجیح میدم تا جمعیت زیاد ......

رو به قاسم کردم و گفتم

_حساب های باغ ها رو نگاه کردی

_اره خان همچی مثل همیشست

_خوبه_رحیم توچی کردی برا مزارع

_همچی خوبه خان و اونایی که کارگر میخواستن هم براشون به تعداد فرستادم

_خوبه خود روستاها چیزی کم ندارن

_نه خان فقط عروسی رو چیکار میکنین

_عروسی چی

_عروسی روستای گوهرک

_خب

_خب شما رو دعوت کردن خان

_عروسی واسه کی میشه

_تقریبا واسه یه ماه دیگست

_خب کوتا یه ماه دیگه، ببین چیزی احتیاج ندارن براشون محیا کنی

_چشم خان

سری تکون دادم و بفکر رفتم عروسی داریم و اقاجون گفته بود توی عروسی بعدی حتما باید با زنت بری

نفس کلافه ای کشیدم نباید میفهمید عروسی داریم وگرن مراسم عروسی خودم رو زودتر میگرفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

اگه من با اون دختر بچه ازدواج کنم

خودش اذیت میشـــه چون من نه حسی_ بهش دارم نه خوشم میاد از هرچی دختره.....

چندساعتی گذشت و نزدیکای ساعت 11بود و باهم به سمت عمارت برگشتیم

وقتی به عمارت رسیدم چون اسب سرعت داشت شیحه ای کشید چشمم به مادرو دختری افتاد حدس میزدم که خودشون باشن

خیلی دوسداشتم دوباره ببینمش

یه جورایی از اذیت کردنش لذت میبردم

انگار تموم حرص ها و دق دلی های اون عوضی رو میتونستم رو این خالی کنم

اینم یکی مثل بقیه بود

اینم یکی از رعیت هام محسوب میشد.......

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

@Vip Roman

🆔
↻
➹
◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_78_79

افسار اسب رو دست رحیم دادم و رفتم

سمت باغ و نگاهی بهش انداختم

یه مشت دختر داشتن سبزی و میوه میچیدن واسه توی اشپزخونه و با دیدنم

ترسیده سرجاشون ایستادن و سلام دادن و منم با همون ژست اخمو سری تکون دادم

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

به سمت پشت ساختمون رفتم

جایی که یه خونه دو طبقه لوکس برای وقتایی که به آرامش نیاز داشتم میرفتم

این روزا افکارم بهم ریختس و اونم بخاطرحرف اقاجون که میگه بایدبا این دختر بچه ازدواج کنم

میخواستم وارد خونه بشم که منصرف شدم و توی باغ یکم قدم زدم و بعد از یه ساعت سمت عمارت برگشتم

پله ها رو بالا رفتم و وارد ساختمون عمارت شدم مستقیم سمت سالن رفتم که اقاجون و عزیزجون مامان نشسته بود

_سلام

اقاجون_سلام پسرم خسته نباشی

عزیزجون_خسته نباشی پسرم

مامان_خسته نباشی پسرم گرسنته

_ممنون نه مامان چه خبره اینجا

اقاجون_فکرات کردی

_فکرام؟اگه منم میگم نه

اقاجون_پس موافقی

_اقاجون

عزیزجون_پسرم این یه رسم قدیمیه ونمیشه برخلافش رفت

_ولی عزیزجون زندگی منه

ماما‌ن_پسرم مطمئن باش از انتخابش

هیچوقت پشیمون نمیشی

_شماها میتونین تضمین کنین که اینم مثل همون نمیشه

اقاجون_من ضمانت میکنم واینم بدون که اونی که تو این خونه ازش حمایت میکنه منم و حق نداری از گل نازکتر بهش بگی

وقتی قراره زنم بشه دیگه کسی نمیتونه بگه چیکارش میکنم چیکار نمیکنم

مامان_مسیح مامان رزا مثل گل لطیف و مهربونه مطمئنم تورو عاشق خودش میکنه

پوزخندی زدم و از سالن بیرون زدم

بوی خیلی خوبی میومد

بوی شیرینی ،به سمت اشپزخونه رفتم

VIP exchange group @Vip Roman

دم در وایســـاده ببودم و دختری رو میدیدم که روسری به پشت بسته بود

و پیشبند اشپزی به خودش بسته بود

عین بچه ها معصوم بود نمیدونم چجوری اقاجون اصرار داره من با یه بچه ازدواج کنم

داشت کیک رو تزیین میکرد......

VIP ROMAN
exchange group
@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_80_81

یعنی خودش اینو درست کرده حتما باید خوشمزه باشه

تزیینش که تموم شد عقب عقب اومد و بهم برخورد کردواسه اینکه نیفته دستم دور کمرش و با اون دستم بازوش گرفتم روسریش روس چشماش افتاده بود

دستش رو بالا اورد وروسری رو عقب داد

خیره چشماش شدم چشماش حرارت داشت توی چشماش زندگی وجود داشت

افکارم رو پس زدم و اخمام بهم زدم

که بخودش اومد و صاف وایساد و چند قدم عقب رفت که گفتم

_همیشه عادتته که خودت بندازی بغل این و اون

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

هیچی نگفت و سرش روپایین انداخته بود و با دستاش بازی میکرد پوزخندی زدم و ادامه دادم

_زبونم نداری خدا روشکر

داشتم نگاهش میکردم نمیدونم چرا دوسداشتم اطرافم ببینمش شاید واسه اینکه از اذیت کردنش لذت میبردم نالا که قراره به زور باهات ازدواج کنم

منم باید یکم لذت ببرم

پوزخندی زدم که صدای مایسا با دیدن کیک بلند شد

_وای رزا خیلی قشنگه خودت درست کردی

حرفی نزد که مایسا سمتش رفت و سرش رو بلند کرد

همین که سرش رو بلند کرد و چشماش رو دیدم قلبم تیر کشید

چشماش پر اشک بود

که مایسا بهش گفت

_الهی عزیزم چشمای قشنگت چرا اشکی شده

مایسا حق داشت واقعا چشماش قشنگ بود اونقد که ادم ها رو فریب میداد ولی من رو نمیتونه
صدای ظریف و آروم و دلنوازش رو شنیدم که به مایسا گفت

_چی...چیزی نیست اشتباهی با دستای کثیف مالیدمشون

دروغ گفت پس اونقد شجاع نیست که بگه از حرف من دلخور شده
شایدم داره خود شیرینی میکنه پیش مایسا که درجوابش گفت

_ای بابا دختر حواست کجاست بیشتر مواظب باش وای رزا من دوسدارم الان کیک رو امتحان کنم.......

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↶

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↶

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_82_83

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

میخواســت یکم از کیک بخوره که زد رو دســت مایســا و مانعش میشد

خندم گرفته بود از حرفاشـــون که راحله خانم اومد داخل اشـــپزخونه و بعد ســـلام و احوالپرسی رو به رزا گفت که اماده بشه بریم

اونم رفت گوشـه ای از اشـپزخونه داشـتم نگاهش میکردم کـه روسریش رو بـاز کرد و خرمن موهـاش بود کـه از زیر روسری بیرون زد موهای موجی بلند

من عاشق موی بلند بودم هرچقد به مایسا میگفتم کوتاه نکن گوش نمیگرفت کلاهی به سر گذاشـــت و بافتش رو پوشید و موهاش رو زیر لباسش قایم کرد

بیا نگاه زن ما رو جلو غریبه ها موهاش بیرون میندازه بعد توقع دارن زنِ خان بشه

نه مثل اینکه خودم باید آدمت کنم که دیگه جلوی کسی موبیرون نندازی

درســـته توی عمارت تا زمانی که نگیم مردی وارد نمیشـــه ولی خب منم مردم و نامحرمم بهش ولی اون عین خیالش نبود

بعـد از چنـد دقیقـه همراه مامانش رفت و من موندم و مایسا رفتم سمت قهوه ساز و برای خودم قهوه ای ریختم

کیک رو توی یخچال گذاشت و رو بهم گفت

@Vip Roman exchange group

_وای چقد خوبه که همچی بلده بپزه

_بله یاد بگیر

_من نیاز ندارم

_اها یادم رفت خدمه داری

_پس چی ،حالا اینا رو ولش کیک میخوری بیارم واست

_کیک رو تازه گذاشتی تو یخچال ها

_بعد ۳۰ دقیقه میشه خورد

_پس تا من میرم دوش میگیرم توام قهوه و کیک بیار برام توی بالکن طبقه بالا

_چشم عشق ابجی

_شیطون میدونم یه چیزیت هست

_نخیر میخام با داداشم کیک بخورم

_اول ناهار

_بااشه پس خودتم بعد حموم بیا پایین ناهار بخوری

_چشم سرکار خانم دیگه چی

_بعد میگم دیگه چی

VIP ROMAN Exchange Group @Vip Roman

خنده ای کردم و سری براش تکون دادم که خنده ی دندون نمایی زد

از اشپزخونه بیرون زدم

از پله ها بالا رفتم و مستقیم سمت اتاقم رفتم و یه پیرهن سفید و شلوار ورزشی مشکی و لباس زیر مشکی برای خودم انتخاب کردم و روی تخت گذاشتم و داخل حموم رفتم

بعد از شستشوی کامل حدود 40 دقیقه بعد از حموم بیرون زدم و حوله رو دور کمرم گذاشتم و جلوی اینه وایسادم و شروع به خشک کردن موهام کردم

و بعد از اون لباسام پوشیدم و موهام رو حالت دادم و از اتاق بیرون زدم.......

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

ں

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان ❄

#پارت_84_85

VIP exchange group @Vip Roman

از پله ها پایین رفتم و سمت سالن ناهار خوری رفتم همه پشت میز بودن و منتظر من که با یه ببخشیدی رو یه روی اقاجون نشستم

و بعد چند دقیقه همگی شروع به ناهار خوردن کردیم

بعد از ناهار از سرجام بلند شدم که برم بالا که با حرف اقا جون سرجام خشکم زد

_میخام به علی بگم با دخترش حرف بزنه،شنیدم عروسی دختر روستای گوهرک پس وقتشه حداقل صیغه ای

بخونین که باهم برین عروسی و شب میمونی اونجا و فرداش برمیگردی

_آقاجووووووون

اقاجون_میتونی بری

_اه خودتون دارین میرین و میدوزین

اقاجون_مطمئن باش به صلاح خودته

حرفی نزدم و از پله ها بالا رفتم و سمت در بالکن رفتم

در رو باز کردم و توی بالکن قدم زدم

فضای کامل باغ بخوبی دیده میشد رفتم و روی صندلی نشستم و تکیه ام رو بهش دادم دستام رو پشت سرم گذاشتم و چشمام رو بستم

داشتم به این اتفاق فکر میکردم

یعنی اگه رزا بفهمه قبول میکنه؟

مطمئن از خداشم هست قراره زن خان بشه این ارزوی هر دختریه

با این افکار پوزخندی زدم که حضور کسی. رو پیش خودم احساس کردم

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

چشمام رو باز کردم که مامان و مایسا رو دیدم
صاف نشستم و رو به مامان گفتم

_جانم مامان چیزی شده

اومد و کنارم نشست و دستم رو گرفت و با هم ن مهربونی همیشگیش گفت

_پسرم باور کن تو با رزا خوشبخت میشی. اینو منه مادر بهت میگم

_اخه مادر من اون بچست

_منم وقتی با بابات ازدواج کردم بچه بودم سنی نداشتم من زندگی رو توی چشمای رزا دیدم و مطمئنم تورو خوشبخت میکنه

داشتم بهش نگاه میکردم که رو به مایسا گفت

_مایسا دخترم برو برای داداشت قهوه و کیک بیار

مایسا_بگین نخود سیاه.........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_86_87

اخم کردم به مایسا و گفتم

_مایساااااا

_چشم داداش ببخشید مامان خوب منم میخام بشنوم چی به مسیح میگین دیگه منم خواهرشم

بعد رو کرد به من و گفت

_تازه مسیح باید از خداتم باشه با رزا ازدواج کنی دختر به خوشکلی و مهربونیش نیست و نخواهد بود تازه واااای مامان یه کیک درست کردهکه انگشتاتم باهاش میخوری

_اخرش بهش ناخونک زدی

خنده ای کرد که

سری از روی تاسف براش تکون دادم که دندوناش نشونم دادو گفت

_من میرم سفارش آقا مسیح روبیارم

_زود

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

زیونی دراورد ورفتهمین که مایسا رفت مامان بود که اسمم رو صدا زد

_مسیح

_جانم مامان

_پسرم رزا دختر خیلی خوبیه و خیلی خوب تربیت شده یه دختر مهربون و ساده درسته سنش کمه ولی مطمئنم اون میتونه بهترین براس تو باشه

وسط حرفش پریدم و گفتم

_ماماااان

نذاشت حرف بزنم و دستش رو روی لبام گذاشت و گفت

_این تنها خواهشـمه بذار رزا تو رو به زندگی برگردونه این خواهشه یه مادره

_اخه چرا واسه یکی که اصلا نمیشناسیش داری اینجور خواهش میکنی از کجا میدونی اون خوبه

_چون وقتی بدنیا اومد من اولین نفر بودم کـه بغلش گرفتم و خودم به اقا جون گفتم این میشـه عروس خودم چون من مادرتم و حس میکنم اخرش یه روزی تو عاشـق رزا میشی

پوزخندی زدم و تلخ گفتم

_ولی من از هرچی دختره متنفرم یادتون رفت
_یادمه پسرم........

{میسنا_میم}
پیج اینستای ما رو دنبال کنید:

@Vip Roman

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان ❄

#پارت_88

برگشـــتم ســـمتش و زل زدم توی چشـــماش و با صـــلابت سخن گفتم

_قبول توی همین هفته صیغه من میشه ولی به یه شرط

_چه شرطی

_به اقاجونم بگو که بعد از اینکه زنم شـــد هیشـــکی تاکید میکنم هیچ کس حق دخالت نداره حتی اگه من زنده به گورش کنم

_مسیح

_مامان تا زمانی که نتونه اعتماد منو بدست بیاره زندگیش جهنمه اینو که همتون میدونین

_مطمئنم میتونه

_پس با شرطم موافقین

اقاجون_قبوله

با شنیدن صدای اقا جون از سرجامون بلند شدیم و برگشتم سمتش و گفتم

_اقاجون

_شرطت قبوله پسرم اخر همین هفته چهارشنبه میریم خونشون و رزا رو برات خواستگاری میکنیم و پنج شنبه جش نامزدی وصیغه ای بینتون خونده میشه که رزا بتونه راحتتر پیشت باشه

_چشم اقاجون

_خوشحالم که روی منه پیرمرد رو زمین ننداختی

لبخندی بهش زدم که رفت و بعد اون مامان دستم رو گرفت و توی بغل گرفتم و بوسه ای به سرم گذاشت و اونم رفت خیره جای خالیشون بودم

که مایسا با سینی قهوه و کیک اومد و دهنش درحال جنبش بود

لبخندی بهش زدم و گفتم

_بازم داری میخوری که.......

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➴

ں

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_89_90

خنده ای کردم که گفت

_وااااای داداش محشره محشر

_اگه تمومش نکردی بیار ببینیم چجوره مزه اش

_عاشقش میشی اونقد خوشمزست

_بله از شما مشخصه

_واااای چقد خوبه زنداداشـم اشـپزیش عالی باشـه کیک بلد باشه درست کنه دیگه هروز میگمش یه کیک درست کنه واسه عصرونم

_اونوقت کی بهتون اجازه میده

_من خودم اجازه میدم و اینم بگم دســـت به کیک های من نمیزنیاااااا

_عه کیک رو قراره زن من درست کنه بعد خودم نخورم

VIP ROMAN
@Vip Roman

چشمکی زد و گفت

_جووووون مسیح اقا دل دراوردی برای ازدواج

پوزخندی زدم و لیوان قهوه رو برداشتم
جرعه ای ازش نوشیدم و گفتم

_داره میاد تو جهنم بیچاره
_داداش
_جون داداش
_بخدا رزا دخترگلیه

چیزی نگفتم ولی این حرفا دل سنگ منو اب نمیکرد
بشقاب کیک رو برداشتم و تکه ای از کیک به دهنم گذاشتم
یه مزه ی خاص مثل همون شیرینی که توی خونشون خوردم

لبخندی روی لبم نشست که مایسا دستاش بهم کوبید وگفت

_دیدی چقد خوشمزست اعتراف کن

_هوووم خب بد نیس ولی اونجورم که تومیگی نیست

نگاه خبیصانه ای بهم کرد و کیک توی بشقابم رو قاپید که با تعجب گفتم

_عه چرا کیک منو میبری

_خودم اوردمش خب خودمم میخورمش

_برا من بوداااا

_برا من پخته شده بود

_باشه خسیس

_بله مگه نمیگی بد نبود پس نخوری بهتره

_عه اینجوریاس باش پس منم میگم دیگه درست نکنه

_مگه دست توعه

_بله که دست منه قراره زن من بشه ها........

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_91_92

داشتم‌نگاه مایسا میکردم که با حرفم خنده کنان دستاش بهم کوبید وجیغ بلندی کشید که دستام رو گوشم گذاشتم و با اخم‌مصنوعی گفتم

_چه خبرته دختر گوشم رفت

خودش توی بغلم انداخت و گفت

_واااای داداش بلاخره موافقتت اعلام کردی خیلی خوشحال شدم خداروشکر یه دختر واسه هم صحبتی منم اومد تو این خونه وااای مسیح من لباس ندارم چی بپوشم

با دهن باز نگاهش کردم و گفتم

_لباس نداریییییییی کمدت پر لباسه ها

_نخیر نامزدی داداشمه باید لباس جدید بگیرم

پوف کلافه ای کشیدم و از سرجام بلند شدم و گفتم

_برو هرچی میخای بگیر من میرم تو اتاقم استراحت کنم

_چشم

همه خوشحال بودن و این وسط فقط من عصبی بودم

واقعا قراره با این دختر بچه چیکار کنم

خودت مقصری اگه تاوان بقیه رو بدی چون این ازدواج به خواست من نیست

داخل اتاقم شدم و در وبستم و سمت تخت رفتم

پیرهنم رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم

گوشیم برداشتم و به مایسا پیام دادم

من خستم میخام بخوابم واسه شام بیدارم نکنین

سریع جواب داد چشم داداش

لبخندی بهش زدم و گوشی رو کنار گذاشتم

یعنی پس فردا باید خواستگاری رزا میرفتیم

اصلا اون خبر داره

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

اصلا از کار اقاجون سر درنمیارم واسه یه رسم‌قدیمی باید این وسط یه ازدواج اجباری پیش بیاد

یه رعیت بشه عروس خان

کاری میکنم که خودش به غلط کردن بیفته روزی صدبار ارزوی مرگ کنه

از اینکه قبول کنه با من ازدواج کنه سخت پشیمون میشه

لعنت بهت که باعث شدی نسبت به همه دخترا متنفر بشم

منو عاشق خودت نکردی و بجاش کاری کردی که اعتمادم به همه از بین بره پوووووووف

نفس عمیقی کشیدم و ساعد دستم رو روی چشمام گذاشتم و بدون فکر به چیزی چشمام رو بستمو خوابیدم.......

@Vip Roman

{میسنا_میم}
پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:
ID

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_93_94

رزا

صبح زود از خواب بیدار شدم و رفتم پایین که به مامان کمک کنم و بعد قبل ظهر بریم عمارت، همین که صبحونم خوردم بابا صدام زد

_رزا جان

با لبخند سمتش برگشتم وگفتم

_جانم بابایی

_بیا اینجا دخترم خانم شما هم بیاین

_چشم بابایی

منو مامان با یه سینی چای رفتیم پیش بابا و کنار بخاری روی زمین نشستیم

و منتظر بودم حرفش رو بزنه واسه گفتن حرفش من من میکرد و اضطراب داشت برگشتم سمت مامانم که اونم دست کمی از بابا نداشت

داشتم نگران میشدم که رو با بابا گفتم

_چیزی شده

بابا_راستش دخترم تو دیگه بچه نیستی و خیلی خوب مسائل اطراف رو درک میکنی

مامان_علی

بابا_نه راحله باید همچی رو بدونه دیگه

VIP ROMAN @VipRoman exchange group

رو کرد به من و گفت

_خیلی سال پیش ما تو این روستا زندگی میکردیم و بچه دار نمیشدیم

به هردری میزدیم ولی بیفایده بود

و مادرت افسردگی شدید گرفته بود

خلاصه بعد از کلی این پا و اون پا کردن و به نتیجه نرسیدن

یه روز که داشتم توی باغ رو بررسی میکردم از این غم و ناراحتی مادرت کنار درختی نشستم و با خدای خودم درد دل میکردم و گریه میکردم

که دستی رو شونه ام نشست برگشتم که بابک خان رو دیدم

تک پسر_جهانگیرخان همین مردی گه پدربزرگ صداش زدی

داشتم با دقت به حرفاش گوش میدادم که ادامه داد

exchange group @Vip Roman

_باهام حرف زد و دلیل این حالم رو پرسید و منم کل ماجرا رو بهش گفتم و بهم گفت برم شهر واسه درمان و منم که پولی نداشتم بهم گفت من کمکت میکنم که خانمت بچه دار بشه هزینه های دکتر و عمل با من فقط باید یه قول بمن بدی

به اینجا که رسید مکثی کرد و سرش روپایین انداخت که گفتم

_خب چیشد

مامان به صدا اومد.......

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↺

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_95_96

_خدا خیرش بده ایشالا بهشت جایگاهش باشه که مطمئنم با این همه مهربونی و خیر بودنش صددرصد بهشت جایگاهشه

به بابات مبلغ زیادی پول داد که هنوز که هنوزه مانتونستیم حتی نصف اون مبلغ رو بدیم

خودش و خانمش همراهمون شد و منو تویکی از بهترین بیمارستانهای خصوصی بستری کرد و بعد از کلی ازمایش و پیگیری هاش بلاخره عمل شدم و بعد مدتی نتیجه مثبت شد و باردار شدم

خیلی خوشحال بودیم اونقدر خوشحال بودیم که منو پدرت گفتیم این بچه هرچیزی بشه کنیزی خان رو میکنه چون واقعا ما داشتن تورو مدیون اونا هستیم

اشـــکاش روی گونه هاش روان شـــده بود با روسریش اشکاش رو پاک کرد و ادامه داد

_خلاصـه بعد از نه ماه که بدنیا اومدی خود مهتاج خانم تورو به بغل گرفته بود و اورد توی اتاق که من بســتری بودم از شوق و ذوق گریه میکردم و خدا رو شکر میکردم

مهتاج خانم اسمت رو انتخاب کرد و گفت .....

به اینجای حرفش که رسید گریه اش شدت گرفت

رفتم سمتش و صورتش رو نوازش میکردم و گفتم

_قربونت برم اینکه بد نیست چرا گریه میکنی مامان

با صدای محکم بابا به سمتش برگشتم که گفت

_مهتاج خانم و بابک خان و خود جهدنگیر خان تورو نشون کرده بودن واسه پسرشون

VIP Roman exchange group @VipRoman

با تعجب زل زدم به بابا وتوی ذهنم حلاجی میکردم حرفاشون رو

برگشتم سمت مامان که داشت با چشمای پر از اشک نگاهم میکرد و به تایید حرف بابا سری تکون داد

ناباور برگشتم سمت بابا و با صدای خفه ای گفتم.........

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_97_98

_پسرش یعنی همین مسیح

بابا_اینجور حرف نزن دخترم به اسـم کوچیک صـدا نزن زشته بگو خان،اره دخترم

_ولی بابا اون خیلی از من بزرگتره

مامان_دخترم منم بچه بودم که با بابات ازدواج کردم و بابات ۱۰ سال از من بزرگتر بود

_ولی مامان من چرا باید سریع ازدواج کنم اونم با این ادمی که حتی میترسم نگاش کنم

بابا_اینجور حرف نزن رزا من تورو اینجور تربیت نکردم

_من توهین نکردم بابا فقط دارم میگم نمیخام با همچین ادمی ازدواج کنم

بابا با عصـبانیت از سر جاش بلند شـد و انگشـتش رو تهدیدوار جلوم تکون داد و گفت

VIP exchange group @Vip Roman

_ببین رزا تو همه ی جونمی ولی من تورو مدیون اون خونواده هستم و بخاطر همین از خدامه که دخترم عروس خان بشه اونا بخاطر همین بدهی ما رو بخشیدن

با گریه از سرجام بلند شدم و گفتم

_بابا میفهمی چی داری میگی داری بخاطر بدهیت منو میدی به مردی که نزدیک ۱۵ سال ازم بزرگتره

مامان_رزا با پدرت درست حرف بزن

_من نمیخام ازدواج کنم دوسندارم ازدواج کنم

ماماان_رزاااااا

صدای داد ماماان بود برگشتم سمتش که با اخمای درهم نگاهم میکرد و بابا هم همیطور و ادامه داد

_اگه بخوای نافرمانی کنی و فرداشب که میان واسه خواستگاری حرکتی رفتار ناشایستی کنی دیگه دختر من نیستی فهمیدی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با بغض نگاهم رو بهشـــون دوختم من هرچقد مخالفت کنم بی فایده بود

لبخند تلخی زدم و اشکام که توی صورتم ریخته بود رو با دستم پس زدم و به سمت پله ها رفتم

چند پله که بالا رفتم برگشـــتم و نگاهشـــون کردم که صورتشون پراز پریشونی و پشیمونی بود وناماں داشت گریه میکرد

ولی اهمیت ندادم و مسـتقیم توی اتاقم رفتم و درو قفل کردم

میخاستم هیشکی دورم نباشه حالا که قراره من زن خان بشم پس باید تن همچی رو بخودم بمالم

حتی ممکن سر من هوو هم بیاره

خنده ی تلخی زدم بخاطر سرنوشتی که در انتظارمه.........

{میسنا_میم}

ඊ

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_99_100

سردرد بدی گرفته بودم و همش به فردا فکر میکردم

قرار بود فردا بیان خواستگاری اونم واسه کی واسه خان روستا مسیح....

سمت بالکن رفتم و پنجره رو باز کردم

و توی بالکن نشستم

و به اطراف نگاه میکردم و باخودم حرف میزدم

یعنی مامان بابا به همین راحتی چون کمکشون کرده میخان منو بدن به اون اخمو وای خدای من

من طاقت دور شدن از بابا و مامان رو نداشتم هرچقدم کمک کرده باشن نباید اینجور تحت فشار بذارن منو که باید باهاش ازدواج کنم

اگه بجز من با کسی دیگه هم ازدواج کنه چی .....

اونقدر آشفته بودم که حتی نمیدونستم میخام چیکار کنم

سرنوشت منم شده بود ازدواج با خان روستا و حق نداشتم چیزی بگم

دلم به مامان و بابا خوش بود ولی اونام بخاطر قول و قرار هاشون بخاطر بدهیشون قبول کردن و حالا من باید بی حرف قبول کنم

بخاطر بابامم که شده نباید چیزی بگم

حتما سرنوشت منم این بوده که زن کسی- بشم که حسی- بهش ندارم

کسی که توی چشماش تنفر بود

کسی که بجز اخم و خود شیفتگی چیزی نداشت

با همه قهر بودم حتی با بابا و مامان

واسه اولین بار سرم داد زدن

اونقد توی فکر بودم که اصلا متوجه تاریکی هوا نشدم و حتی اتاقمم تاریک بود

با صدای در اتاق بخودم اومدم که بالا و پایین میشد ولی قفل بوداهمیتی ندادم

از تو بالکن بلند شدم و اومدم داخل و درو بستم ریسه ها رو روشن کردم و رفتم توی تختم و به هیچی فکر نکردم

بهرحال من دیگه قرار بود زن خان بشم چه بخوام چه نخوام

و این یه سنت قدیمیه که اگا یه خان بگه این باید زنم بشه پس نمیشه هیچ حرف دیگه ای زد

چشمام رو بستم و سعی کردم بدون فکر به هیچی بخوابم

هرچقد توی جام به پهلو میشدم خوابم نمیبرد باورم نمیشه کمتر از یه ماه دیگه عروس میشم من هنوز بچگی نکردم من هنو سنم به ۱۷ سالگی نرسیده بود

تازه رسیدیم به فصل زمستون کو تا تولد 17 سالگیم

با همین روزا میشد دو هفته که از بهمن ماه میگذره و حالا عروس زمستون شدم

عروس کسی که به مغرور بودن و اخمو بودن شهرت داشت کسی که سرد بود عین سنگ توی روستا همه بخاطر سرد و سنگ بودنش اونو #پادشاه_زمستان

@Vip Romance Exchange Group

لقب داده بودن و حالا من داشتم عروس این پادشاه سرد میشدم.......

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_101_102

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

صبح با صدای در اتاق از خواب بیدار شدم توی تخت غلتی زدم و نگاهم به ساعت روی میزافتاد نزدیک ساعت 11 ظهر بود

صدای مامان از پشت در اتاق بلند شد

_رزا مامان بیداری پاشو یه دوش بگیر بیا ناهار بخور کم کم باید اماده بشی

با یاداوری دیروز و خواستگاری برق از سرم پرید هرچقد هم ازشون دلخور بودم دوسنداشتم پیش کسی سرافکندشون کنم

از روی تخت بلند شدم و از توی کمد یه بافت سفید تا روی زان پام که طرح برجسته گل داشت روی سینه اش و یه شلوار جذب مشکی و یه شال سفید برداشتم و روی تخت گذاشتم حوله ام رو برداشتم و در اتاق رو باز کردم بدون نگاه کردن به مامان سمت حموم رفتم

با دیدنم و اهمیت ندادنم حرفش قطع شد

_رزا مام.........

هیچی نگفتم و در حموم روبستم

دوش اب گرم رو باز کردم و رفتم زیر دوش نشستم و چشمام رو بستم

@Vip Roman

اونقد زیر دوش نشستم که صدای شکمم بلند شد

پاشدم و موهام و بدنم رو شستم و بعد از نیم ساعت دوش رو بستم و حولم پوشیدم و از حموم بیرون زدم و رفتم توی اتاقم و درو قفل کردم

موهام رو خشک کردم و بعد سمت کشوی لباس زیرا رفتم و یه ست مشکی برداشتم و پوشیدم و بعد بافت و شلوارمم پوشیدم

موهام رو شونه زدم و همشو پشت سرم جمع کردم و بستم

سمت آینه رفتم و از بین لوازم ارایشی که داشتم یه کوچولو ریمل زدم و یخ برق لبی زدم

کل لوازم ارایشی من یه ریمل و برق لب و دوتا رژ لب بود و بس

شالم رو برداشتم و سرم کردم کل موهام رو قایم کردم و بعد از اتاق بیرون زدم و از پله ها پایین رفتم

مامان و بابا توی حال نشسته بودن و مامان غمگین بود و بابا انگار داشت دلداریش میداد

بی حرف سمت اشپزخونه رفتم

بوی قیمه میومد ورفتم یکم واسه خودم کشیدم و اروم شروع به خوردن کردم اونقدر کشش دادم که وقتی تموم کردم و ظرفم رو شستم مامان داخل اشپزخونه شد و گفت

_مامان جان خان و خونوادش اومدن عزیزدلم چیزی نگی باشه فداتشم......

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_103_104

حرفی نزدم که اومد سمتم و توی بغلش گرفتم و با بغض گفت

_دورت بگردم مامان میدونم ازم دلخوری ولی بخدا میدونم که خوشبخت میشی. اگه یه درصد میدونستم خوشبخت نمیشی. راضی نمیشدم ولی دخترم داری زن خان میشی کسی که همه ارزوشونه زنش بشن

قطره اشک سمجی از چشمم چکید و بعد مامان از خودش جدام کرد و با دیدن چشمای اشکیم گفت

_قربونت برم نکن منو بدتر از این حال نکن فدای چشمات بشم دختر قشنگم

بوسه ای روی چشمام گذاشت و گفت

_الهی که سفید بخت بشی. دختر قشنگم، من چای اماده میکنم بعد تو ببر مادر باشه دورت بگردم

دستم رو زیر چشمم کشیدم و اروم گفتم

_باشه مامان

برگشت سمتم و لبخندی بهم زد انگار با حرف زدنم جون گرفته باشه

ده دقیقه بعد مامان چای رو اماده کرد و بهم گفت من میرم توام دو دیقه بعد بیا عزیزدلم

اومد و بوسه ای روی پیشونیم زد و از اشپزخونه بیرون رفت

بعد دو دیقه سینی چای رو برداشتم و سمت اتاق پذیرایی رفتم

وقتی وارد شدم با صدای نسبتا بلندی سلامی کردم که تموم سرها سمتم برگشت داشتم از خجالت اب میشدم

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

سرم رو یکم پایین انداختم و سمتشون رفتم سینی چای رو اول سمت بابابزرگ و بعد عزیزجون گرفتم و بعد سمت خاله و بابا و مامان و در آخر سمت خان یا همون مسیح و بعد سمت مایسا رفتم که اروم گفت

_دختر چقد ناز شدی تو واااای منکه دل تو دلم نیست زودتر بیای خونمون

لبخند تلخی بهش زدم و بعد رفتم سمت مامانم نشستم که بابا بزرگ گفت........

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

ن

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_105_106

_خب پس من برم سر اصل مطلب

راستش رو بخواین ما تو قدیم این دوتا بچه رو نشون کردیم برای هم و الانم اومدیم که الولده وفا کنیم پسرم غلامی شما و دخترتون کنیز پسرم باشه

بابا_چه حرفیه خان بابا شما تاج سرین

عزیزجون_اقا علی ما شما رو خیلی خوب میشناسیم و کی بهتر از رزا جون کسی_که توی بغل مهتاج خودش بوده و همون لحظه مهرش به دلش نشست و اون موقع به راحله جان گفتن که این عروس خودم میشه

سرم رو اروم بلند کردم که نگاهم با خاله افتاد که با مهرو محبت نگاهم میکرد با دیدن نگاهم لبخندی بهم زد و از سرجاش بلند شد و اومد کمارم نشست و گفت

_بی انصافی نکنین من باید الان پیش عروسم بشینم نه جدا ازش

خجالت زده سرم رو پایین انداختم که بابا بزرگ ادامه داد

_خداروشکر هردو مجلس راضی هستن و مام امروز هم خواستگاری میکنیم و هم نشون میذاریم و فردا توی جشن صیغه ی دائم یا عقد خونده میشه

بابا_خان بابا من نمیخام صیغه بشه یا عقد باشه یا بمونن تا موقع عقد و عروسی

عزیزجون_راست میگه جهانگیرخان بنظر منم عقد باشه که بتونن برن عروسی ده گوهرک

اقا جون_باشه منم موافقم پس ،فردا عقد رو برگزار میکنیم و مهریه دخترم

به اندازه وزنش سکه تمام و یکی از باغ های میوه و یکی از عمارت های تابستونه پشت قباله دخترم میشه

بابا_سایتون کم نشه خان بابا خیلی زیاده

بابا بزرگ_تو کار من دخالت نکن علی همین که گفتم

بعد از کلی حرف زدن بلاخره تموم شد و خاله گردنبندی از توی کیفش در آورد و گفت

_رزا دخترم این گردنبند از اجداد خان بابا بمن رســـیده و منم دارم به عروس قشنگم میدم

ماما‌ن_الهی خوشـبخت بشـین دسـتتون درد نکنه مهتاج بانو کنیزیتون میکنه دخترم

خاله_دخترت مثل دخترمه..........

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان ❄

#پارت_107_108

برگشت سمتم و خم شد وکنار گوشم اروم جوری که فقط من بشنوم گفت

_رزای من دختر قشنگم دل سنگ و سرد مسیح منو نرم کن زمستون قلبش رو به بهار تبدیل کن

اونو عاشقش کن من میدونم که تو میتونی

از حرفاش تعجب کردم سرش رو عقب کشیدو با لبخند نگاهم کرد و چشماش رو باز و بسته کرد

و بعد اقاجون بود که گفت

_بسلامتی مبارک باشه پس

همین حرف رو زد و همه دست زدن و مایسا اومد دستم رو گرفت و بلندم کرد و توی بغلش گرفتم وگفت

_مبارک باشه زن داداش قشنگم

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

_ممنون

بابا_دخترم با خان برین توی اتاقت یکم تنها حرف بزنین

با این حرف برق از سرم پرید که اقاجون گفت

_اره راست میگه پاشو پسرم با زنت برو یکم حرف بزنین

مسیح بی حرف از روی مبل بلند شد وکنار در پذیرایی ایستاده بود و با اخم نگاهم میکرد سرم رو پایین انداختم که مامان گفت

_برو دیگه دخترم برو فداتشم

_چشم

از مایسا جدا شدم و به سمت مسیح رفتم از پذیرایی بیرون رفتم و مسیح پشت سرم میومد از پله ها بالا رفتم و سمت اتاقم رفتم در اتاق رو باز کردم و خودم وارد اتاق شدم مستقیم سمت بالکن رفتم و پرده رو کشیدم و درو

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

باز کردم و روی تخت نشـــســـتم و سرم پایین انداختم و با انگشتام بازی میکردم

صدای بسته شدن در اتاق اومد و بعد تخت بالا و پایین شد

چرا کنارم نشست کاش روی صندلی مینشست یکم خودم رو جمع و جور کردم که گفت..........

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_109

با صداش به خودم اومدم که گفت

_تو سواد داری

اب دهنم رو قورت دادم و اروم گفتم

_بله

_خوبه ولی بذار از الان یه چیزی بات بگم

هیچی نگفتم که پوزخندی زد و گفت

_ادای دخترای خوب درنیار و وقتی دارم باهات حرف میزنم توی جشمام نگاه کن

قلبم تیر کشید از حرفاش ناراحت شدم اروم سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم ولی از خشم و تنفر توی چشماش ترسیدم و نگاهم رو به گلدون توی اناق دادم که گفت

_من از هرچی دختره و عشــق متنفرم این ازدواجم بخاطر اقاجون قبول کردم حتی باهامم ازدواج کنی هیچ فرقی با خدمه واســـم نداری تنها فرقت اینه که زن منی ولی هیچ سودی برات نداره

قطره اشــکی از چشــمم چکید و سرم رو چرخوندم ســمت بالکن که شـکسـتنم رو نبینه تموم فکرا و حدسـام درسـت بود

هه رزا بدبختیت مبارک

هیچی درجوابش ندادم که گفت

_خــب دیگـه یکم دیگـه بمونیم و میریم بیرون و لبخنـد میزنی به نفعته که صـــدات بالا نیاد و همونجور که من دارم همه کار میکنم که بقیه رو خوشـحال کنم توام همین کارو میکنی........

{میسنا_میم}

↺

➶

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

◆ ➶ ↻

شمارو نمیدونم ولی من به شخصه جمله های ،

میخرم برات ، صبح زنگ میزنم بهت خواب نمونی ، الان چی کارکنم حالت خوب شـــه ؟ ، همراهت میام ، باهم بریم غذا بخوریم ، هواتو دارم ، رسیدی زنگ بزن ..

رو از صدتا دوستت دارم بیشتر قبول دارم :) ❤ □ ✨

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_110

حرفاش مثل تیری بود که توی قلبم فرو میرفت توی افکار تودم غرق بودم و بزور جلوی خودم رو گرفتم

که یهو با دســـتش چونه ام روگرفت و ســـمت خودش چرخوند

که پلکی زدم و اشـــکم سرازیر شـــد با دیدن اشـــکم یکم جا خورد ولی سریع همون قیافه بیخیالی رو گرفت و گفت

_نشنیدم بگی چشم

با حالت تته پته ای اروم گفتم

_چشم
_چشم چی؟
_چشم اقا
_افرین دختر خوبی باش تا کاری باهات نداشته باشم

یکم دیگه توی اتاق بودیم و بعد ده دقیقه بلند شـد و بهم گفت

_صورتت رو مرتب کن بدو بریم پیش بقیه

بلند شدم و دستی به صورتم کشیدم و باهم از اتاق بیرون رفتیم همین که به پذیرایی رسیدیم
اقاجون بود که رو به مسیح گفت

_حرفاتون رو زدین پسرم

مسیح با همون حالت خاصش در جواب اقاجون گفت

_اره اقاجون ما مشکلی نداریم
بابا_بسلامتی مبارک باشه پسرم
_ممنون
اقاجون_فردا صبح ماشین میاد و شما رو میاره عمارت که از عصر تا اخرشب جشن عقد پسرم برگزار بشه ....

{میسنا_میم}
↻
➶
◆ ➶ ↻

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_111

دیگه به حرفاشون گوش ندادم و همش حرف مسیح توی سرم اکو میشد

اونم مثل من راضی به این ازدواج نیست نفس عمیقی کشیدم

و فقط به حرفای بقیه لبخند میزدم

و بلاخره بعد از صرف چای و شیرینی و میوه بعد از ۲ ساعت بلند شدن که برن و هرچقد بابا مامان اصرار به موندن واسه شام کردن ولی نموندن و گفتن واسه فردا کلی کار و برنامه دارن

همشــون به ترتیب باهام خدا حافظی کردن و بغلم گرفتن بجز مســـیح که فقط با سرتکون دادنی رفت انگار زبون نداشت

بعد از رفتنشون نفس عمیقی کشیدم و رو به مامان گفتم

_من میرم تو اتاقم میخوام بخوابم شامم نمیخام

بدون معطلی از پله ها بالا رفتم و نذاستم مخالفتی چیزی کنن

وارد اتاق که شدم درو قفل کردم و پشت در تکیه دادم و اروم سر خوردم و اروم و بیصدا گریه میکردم

رســـما پا گذاشـــتم تو دنیای مردی که هیچ درکی از زندگی نداره و همرو به یه چشم میبینه........

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان❄️

#پارت_112_113

مثل برق گذشت و الان هممون توی عمارت خان هستیم و مایسا منو برد توی اتاق خودش که آرایشگر بیاد و منو آرایش کنه

بعد از چند دقیقه تقه ای به در خورد که مایسا با شوق درو باز کرد و گفت

_خوش اومدی راحیل جونم بدو بدو بیا زن داداش قشنگم رو ارایش کن

راحیل_مرسی عزیزم چشم دختر چه عجله داری

_اخه بعدش منم ها

راحیل_میخای اول تورو درست کنم

VIP ROMAN @Vip Roman

_نوچ اول زن داداشـــم من خودم یه کارایی میکنم تا شـــما تموم کنین

راحیل_چشم

دختره که اســـمش راحیل بود با فیس وافاده اومد و با دیدنم یکم تعجب کرد ولی خیلی عادی گفت

_عروس شمایین

لبخندی زدم و اروم گفتم

_بله

پس باید تو آســـمونا باشی که داری زن خان میشی خدا شانس بده

هیچی بهش نگفتم و مایســـا هم سرش گرم بود و متوجه حرفش نشد

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با روسری موهام رو بستم و اول صورتم رو اصلاح کرد و بعد ابروهام رو یکم تمیز کرد گفت چون خودشون حالت دارن زیاد دست نمیزنم

بعد از اون بهم گفت

_پاشو خانم خوشکله لباسات دربیار و فقط یه حریر باز بپوش که موقع پوشیدن لباست ارایش و موهات خراب نشه

سری تکون دادم و رو به مایسا گفتم

_من لباس باخودم نیاوردم

_من برات همچی خریدم بیا رزا جون اینو بپوش

رفتم توی سرویسی که توی اتاقش بود و لباسام درآوردم و حریر رو پوشیدم

قدش تا رو ران پام میرسید لباس زیرم از زیر حریر تابلو بود نمیدونم چرا مشکی رو انتخاب کردم کاش کرم رو

میپوشـــیدم از سرویس که بیرون اومدم مایســـا با دیدنم سوتی کشید و گفت

_عوووف عجب هیکلی کوفت داداشم بشه.........

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_114

خجالت زده سرم پایین انداختم که اومد سمتم و بغلم گرفت و بوسه ای به لپم گذاشت و گفت

_حتی ارایش نکرده هم خیلی ناز شدی فقط با یه اصلاح ببین چی شدی

لبخندی بهش زدم که در اتاقش یهو باز شد و چشم تو چشم با مسیح شدم

خیره بهم شده بود یهوب خودم اومدم و جیغی کشیدم و پشت مایسا قایم شدم که مایسا زد زیر خنده

با صدای محکم در فهمیدم که مسیح بیرون رفت و صدای خندون مایسا بود که گفت

_بیا از الان داداش بیچارم رو تشنه خودت کردی طفلی دلم براش میسوزه

_دیونه اینجور نگو

راحیل_راست میگه دیگه باید قیافه خان رو میدیدی

_عه بس کنین دیگه

@Vip Roman

هردوشون خندیدن و راحیل دستم رو کشید و رو صندلی نشوندم
و گفت

_ای جانم چه عروس خجالتی
_راحیل جون زن داداشم خیلی گل و مهربونه
_معلومه الهی عزیزم چند سالته

لبخند تلخی زدم........

{میسنا_میم}
↻
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

➘

ა

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_115_116

لبخند تلخی زدم و نگاهم رو به پایین دوختم ک گفتم

_عید 17 میشم

یکم جا خورد ولی گفت

_پس حتما دلش رو بردی که تو این سن کم میخاد باهاش ازدواج کنی ای جانم خانم کوچیک میشی

_ممنون

دلش خوش بود دل چیشــــو بردم اومد بهم گفت با بقیه رعیت ها فرقی ندارم براش فقط زنشم همین

راحیل جون شروع کرد به ارایش کردنم و توی تموم مدت ارایشم آینه رو پوشیده بود و بعد از یک ساعت با شوق و ذوق و چشمایی پراز تحسین بهم گفت

_ای جانم عزیزدلم یه تیکه ماه شدی الان فقط موهات رو بای درست کنم

همش رو فر میکنم و رها میذارمشون موهات که بلندن جون میده واسه فر و از بغل جمع میکنم به پشت سرت با گل سر میبندم و ریسه ی گل رز رو که واسه تاجت انتخاب شده رو میذارم روی سرت خلاصه که یه عروس ناز تحویل میدم

لبخندی بهش زدم و چیزی نگفتم بلند شد و رفت پشت سرم وایساد و شروع کرد به درست کردن موهام و بعد از یک ساعت رو بهم گفت

_خب عزیمز اینم از این وای من دوسدارم جای خان باشم و یه لقمت کنم

مایسا_اهم اهم خواهر خان اینجاست ها

Vip Roman exchange group @Vip Roman

راحیل_ای وایس تو که از خودمونی

مایسا_اره بابا ولی اگه قراره زن داداشم نشه زن خودم میشه

رو بهش کردم و باهم خندیدیم که ادامه داد

_وای رزا خیلی ناز شدی دختر چشمم زیر پات

_خودت ناز تر شدی ابجی

_الهی دورت بگرده این ابجی وای دل تو دلم نیست کی عروسی بشه ولی شک ندارم نهایتش یه هفته دیگه عروسی میشه

راحیل_حق داره مگه میشه از این هلو گذشت......

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ن

➴

ں

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_117_118

خجالت زده لبم رو گاز گرفتم و سرم پایین انداختم که صدای خندشون بلند شدو پشت بندش مایسا بود که با اخم ساختگی به راحیل گفت

_کم زن داداشم اذیت کن عه

_باش بابا لباسش رو بیار تنش کنیم

_چشم

چشمم به کاور دست مایسا افتاد

زیپش رو باط کرد و یه لباس قرمز بیرون آورد که استیناش از ارنج به پایین کلوش بود

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

و خود لباس هم از خط پایین ســـینه به بعد کلوش مانند بود و یکم دنباله داشت و بجز خود ساتن بودن لباس

از جاهایی که کلوش میشد حریر هم داشت یه لباس فوق العاده زیبا که با تاج گل و رژ لبم ست شده بود

اوردش پیشم و زیپ لباس رو باز کرد و حریر تنم رو درآورد اولش خجالت کشـــیدم که با لباس زیر روبه روشـــون ایســتادم واســه همین دســتام بالا اوردم که هردو لبخندی زدن و با کمک هم اروم لباس رو از بالاسرم تنم کردن

و بعد یه تور قرمز آورد و به پشــت سرم به تاج گل وصـل کرد و یه تیکه اش رو اورد و جلوی صورتم انداخت

صـدای در اومد و پشــت بندش مامان و خاله اومدن توی اتاق که با دیدنم دهنشـــون باز موند و مامان اومد و توی آغوش گرفتم و گفت

_هزار ماشالله الله اکبر خیلی خوشکل شدی دخترم ایشالا خوشبخت بشی مامانی

لبخنـدی زدم و سـرم پایین انـداختم کـه خـالـه هم اومـد و توی آغوشش گرفتم و گفت

_الحق که برازنده ی پسر_منی ماشاالله خیلی ناز شدی عروس گلم

لبخندی بهشون زدم و سرم پایین انداختم که عزیزجون وارد و ماشاالله گفتن بهم نزدیک شد و روی سرم رو بوسید و چادر سفید حریر که دستش بود رو روی سرم انداخت و گفت

_مثلا اومدین دنبال عروسم خودتونم موندین این بالا

مایسا_اخه عزیزجون همه دهنشون باز مونده بخاطر عروس نازتون

_چشمتون کف پای عروسم نوش جون پسرم

مایسا_ای کلک نوش جون مسیح باشه دیگه میگم نمیشه زن من بشه

خاله_مایسااااا

مایسا_خا بابا حروم مسیح بشه همچین لعبتی

این حرف رو زد و همه باهم خندیدیم

@Vip Roman

مایسا اومد و بازو رو گرفت و گفت

_خودم زن داداشم رو میبرم شمام پشت سرم بیاین

عزیزجون_مایســـا حواســـت باشـــه بیرون پراز مرد و زن غریبس میدونی که داداشـــت از چی بدش میاد واینم بگم که دوستان و همکارانشم حضور دارن

_چشـم عزیزجون اها راسـتی مرسی که بمنم گفتین خیلی خوشکل شدی..........

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_119_120

خاله رفت و مایسا رو محکم بوسید وگفت

_اخه تو خوشکل بودی

_مامان من ۲۴ ساله خر نمیشم بعد جشن دارم براتون

و بعد با حالت قهر با هم از اتاق خارج شدیم و اونام پشت سرمون راه افتادن به پله ها نزدیک شدیم یه لحظه سرم رو بالا گرفتم و از پشت تور توی صورتم نگاهی انداختم خونه پراز آدم شده بود و همه شیک پوش بودن پراز دختر و پسر و خانم و آقا

یکم استرس گرفتم و دست مایسا رو اروم فشار دادم که متوجه حالم شد و گفت

_نترس عزیزم استرس هم نداشته باش

من تا وقتی تحویل داداشم بدمت باهاتم قشنگم

عزیزجون_رزا دخترم چیزی شده

مایسا_عزیزجون استرس داره واسه شلوغی

@VipRoman exchange group

خـالـه_الهی عزیزدلم اینـا عـادی دخترم قربون عروس خجالتیم برم من

مامان اومد کنارم وایساد و گفت

_دوردونه مامان یادته بهت گفتم هروقت اســترس گرفتی چیکار کنی

الانم همون کار رو بکن و قبل اینکه راه بیفتی سه بار نفس عمیق بکش مامانی

سری براش تکون دادم و توی دلم آیـه الکرسی خونـدم و بعدش سـه بار پشـت سر هم نفس عمیق کشـیدم و رو به مایسا کردم که گفت

_خوبی بهتری زن داداشم

_ابجی

_جونم قشنگم

_میشه بامن بیای تا جایگاه

VIP exchange group @Vip Roman

_نه عزیزم باید با شوهرت بری من فقط باید تحویل بدم

_اخه....

نذاشت حرف بزنم و گفت

_اخه نداریم گلم همه منتظرن زن خان رو ببینن بخودت مغرور باش و ببال بخودت با غرور قدم بردار حتی به اخم و تخم داداشمم اهمیت نده

سرش رو کنار گوشـــم اورد و اروم جوری که فقط خودم بشنوم گفت

_به حرفایی که تواتاقت بهت زد اهمیت نده من هواتو دارم و مثل ابجی کوچیکمی قول میدم

با چشمای اشکی نگاهی کردم که لبخندی زد وگفت

_نبینم اشکتو ها حالام بدو بریم که دلم رقص میخاد

لبخندی بهش زدم و اروم گفتم

_باشه بریم

با مایسا همقدم شدم و از پله ها رو به پایین میرفتیم و بقیه هم پشت سرمون بودن یه پسر.شیک پوش با کت و شلوار پایین پله ها پشت ما ایستاده بود و با برخورد صندل هام به پله ها برگشت سمتمون که چشمم به مسیح خورد که سرجاش خشک شد و چشماش درخشید ولی سریع اخماش رو بهم زد ....

{میسنا_میم}

ↄ

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

VIP ROMAN @Vip Roman

➴

ں

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_121_122

مسیح

آماده شده بودیم و اقا جون مامان و مادر رزا رو فرستاد که بگن بیان پایین ولی اونام پایین نیومدن کلافه شده بودم و از طرفی دوسداشتم هرچه زودتر ببینمش ببینم چه شکلی شده

سمت آقاجون رفتم که گفت

_بگو عزیزجون بره

_چشم

سمت عزیزجون رفتم و باهم تا پیش پله ها رفتیم و رو بهش گفتم

_عزیزجون برو بهشـــون بگو چی کردن مردم که معطل ما نیستن

عزیزجون_اروم باش پسرم چشم الان میرم میارمشون تو همین جا پایین پله ها بمون که عروســـت رو از مایســـا تحویل بگیری

_چشم عزیزجون

چشم دوختم به عزیز جون که از پله ها بالا رفت و

عمارت شلوغ شده بود و تمام همکارا و اقوام اومده بودن به دیدن عروس من ده دقیقه ای گذشـــت که با صـــدای برخورد صـــندل به پله ها برگشـــتم و با دیدن رزا توی اون لباس و چادر عروس حریری که روی سرش بود جا خوردم شوکه شدم فوق العاده شده بود

واقعا لباس برازنده اش بود با اینکه بدون حضـورش رفتم خریدم با یبار دیدن لباس مطمئن بودم اندازشه

دل دل میکردم که زودتر چهره اش رو بدون تور ببینم ولی خودم رو گرفتم و اخمام تو هم کردم تا اینکه بهم رسـیدن و مایسا گفت

_بفرما داداش اینم عروس قشنگت

لبخندی بهش زدم که گفت

_بازوت بیار بالا که پرنســـــت بازوت رو بگیره و بگمم حواسم بهتون هست ها شیطونی نکنین

_مایسااااا

_راست میگم دیگه اگه ببینیش اب از دهنت جاری میشه

_مایسا این حرفا چیه میزنی

_میگم نمیشه بجای تو من شوهرش بشم

_برو دختر خل شدی ها مگه داریش

این حرف رو زدم و دوهزاریش افتاد و با خجالت اومد رفت اون ســـمت خندم گرفت فقط اینجوری میتونم زبونش رو قطع کنم بازوم سمت رزا گرفتم و اونم دستای ظریفش رو دور بازوم حلقه کرد و باهم از میون جمعیت سمت سفره ی عقد رفتیم.........

VIP ROMAN exchange group

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_123_124

از بین جمعیت مهمونایی که اومده بودن گذشـــتیم و همه کنار رفته بودن و منم مثل همیشـــه با همون غرور خودم قدم برمیداشتم و حضور رزا کنارم غرورم رو بیشتر کرد

چشمم به دکتر افتاد و پوزخندی زدم

حتی توی این جشن

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

پدر همون دختری که بهم نارو زد هم دعوت بود حتی خود عوضیش هم دعوت بود و میخاستم ببینه که انتخاب منه اینه

چی دارم میگم خوبه رزا هم انتخاب من نبود ولی مطمئنم زیبایی که داره هیشکی نداره و همه با دیدنش دهنشون باز میمونه و

کسی جرات نداره چشمش بهش خطا بره که با من طرفه

به جایگاه رسیدیم و کمکش کردم و روی صندلی نشست که مایسا و دو تا دیگه از دخترا اومدن پشت سرمون که موقع قند سابیدن باشن

روی صندلی نشستم و مغرورانه به جمعیت و اقاجون نگاه کردم که سری برام تکون داد و بعد رو به عاقد کرد و گفت

_بخون حاجی

حاجی هم شروع کرد به خوندن آیه ی عقد و بعد خوندن مهریه که با گفتن مهریه خیلیا شوکه شدن حتی شرکامم دهنشون باز موند

برای بار اول گفت

حاجی_عروس خانم بنده وکیلم شمارا به عقد دائم جناب آقای مسیح رادان با مهریه

تعیین شده دربیاورم

مایسا_عروس رفته گل بچینه

حاجی_بله درســـته ،عروس خانم برای بار دوم بنده کیلم شـــما را به عقد دائم جناب آقای مســـیح رادان با مهریه تعیین شده دربیاورم

مایسا_عروس رفته گلاب بیاره

اروم مایسا رو صدا زدم که صدای خندش رو شنیدم

بعد صدای حاجی بود که بلند شد

حاجی_عروس خانم برای بار سوم میگم بنده وکیلم

مایسا_عروسمون زیرلفظی میخاد

سرم رو پایین انداختم و نفس عمیقی کشدم از دست مایسا حرصی شده بودم و دست کردم تو جیب کتم و یه جعبه درآوردم و بازش کردم اسم خودم بود که به لاتین نوشته شده بود واز روی میز یه جعبه مربعی بزرگ بود که پراز سکه بود هردو جعبه رو باز کردم و جلوی رزا روی میز گذاشتم که حاجی گفت

حاجی_خب عروس خانم اینم از زیر لفظی حالا بنده وکیلم شمارو به عقد دائم جناب اقای مسیح رادان با مهریه تعیین شده دربیارم

صدای ظریف و ارومش رو شنیدم که گفت

_بااجازه ی بزرگای مجلس و پدرومادرم بله

بله رو که داد جیغ و سوت همه بلند شد.........

{میسنا_میم}

ن

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_125_126

آقاجون و علی اقا و عزیزجون مامان و راحله خانم اومد و تبریک گفتن و هرکدوم کادوش رو داد و آقاجدن رو بهم گفت

_خان از عروست رونمایی نمیکنی

لبخندی بهش زدم و گفتم

_چشم آقاجون

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

برگشتم سمت رزا که کنارم ایستاده بود چادرش رو تا روی شونه هاش پایین بردم بازم خوب بود که تور روی موهاش بود و موهاش رو پنهون کرده بود دستام بالا بردم و تور توی صورتش رو بالا زدم که فقط قاب صورتش معلوم باشه و دستم رو زیر چونه اش گذاشتم و اروم بالا اوردمش چشماش رو بسته بود و اروم بازشون کرد با دیدنش قلبم تندتند به سینه میکوبید داغ کرده بودم

خیلی خوشکل شده بود

سرم رو خم کردم و پیشونیش رو عمیق و طولانی بوسیدم

که همه دست زدن درسته این رسم رو داشتیم که عروس رو ببوسیم ولی واقعا دلم میخواست بجای پیشونیش لبای نازش رو میبوسیدم

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و برگشتیم سمت آقاجون که با دیدنمون غرور و برق تحسین رو توی چشماش دیدم سرم چرخوندم به مهمونا نگاه کردم که خیلیا با حسادت و خیلیابا حسرت و خیلیا با خوشحالی نگاهمون میکردن وقتی خونوادم کنار رفتن

همکارا و اشنا و فامیل بودن که یکی یکی میومدن و تبریک میگفتن

از نگاه های پسرا و همکارا روی رزا عصبی بودم

سرم رو بلند کردم و چشـــمم به مســـتانه خورد که کنار همون دوست پسرش ایستاده بود و پدرش با عصبانیت داشـــت بهش چیزی میگفت ولی اون با حسرت زل زده بودبهم پوزخندی بهش زدم و حواسم رو به عروسم دادم

که بعد چند دقیقه صدای مستانه رو شنیدم که دستش رو به سمت رزا کشیده بود و با حرص و نیش و کنایه به رزا گفت

_مبارک باشـه عروس خانم نه خوشـم اومد کلا انتخاب خانتون دخترای خوشـکله؛من مسـتانه ام نامزد سـابق خانتون

مطمئنن عواقب این کارش رو میدید تموم حواسم به رزا دادم که دست مستانه رو گرفت و با خوشرویی گفت

_ممنون منم رزا هستم همسرقانونی خان

نه خوشم اومد پس میتونه بچزونه دستم رو دور شونه های رزا انداختم و بخودم نزدیکش کردم قدش بزور صندل های پاشنه بلندش تا روی شونه ام میرسید و رو به مستانه گفتم

_خوشحال شدم به جشنمون اومدین

_دعوت شدیم دیگه گفتم بیام ببینم اینبار کی میخاد خامت کنه

_مواظب حرفات باش

_مگه دروغ میگم اونقد پخمه ای که به راحتی میشه گولت زد حتی منم میتونم دوباره بدستت بیارم........

VIP ROMAN @Vip Roman

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

#پادشاه_زمستان❄️
#پارت_127_128

خنده ای کردم که رزا با چشمای به اشک نشسته نگاهم کرد نمیدونم چرا دوسنداشتم جلوی مستانه ضعف نشون بده واسه همین گفتم

_از کجا میدونی که خودت گول نخورده باشی هوم؟پس چرا دیگه شرکت بابات توی لیست شرکتایی که میخاستم زیر بالم باشن نیست
سنجیدم دیدم بدرد نمیخوره

اتیش گرفت نمیدونست دیگه چیکار کنه رو کرد به رزا و بهش گفت

VIP ROMAN exchange group

شک ندارم یه دهاتی بدبخت بیشتر نیسی و همین خانتون هم بجز تو با یکی دیگه هم ازدواج میکنه

برخلاف تصورم که گفتم الان رزا جوابش رو کوبنده میده ولی خیلی ریلکس واروم گفت

_منو مسیح عاشق هم شدیم و هیچ بازی درکار نیست و ماهم رو بخاطر خودمون انتخاب کردیم نه جایگاه و مقامی ممنون که به جشنمون اومدین

از اینکه اینجور مودبانه جوابش رو داد لبخندی بهش زدم یه چیزی توی وجودش بود که باعث میشدبیشتر سمتش برم و حالا این جوابش تموم معادلاتم بهم زد با اینکه حسی_ بهش نداشتم ولی از این جوابش خیلی خوشحال شدم دستم رو بالا بردم و به محافظایی که برای جشن اومده بودن و محافظ های شخصی خودم گفتم

_این خانم و همراهاشون از جشن بندازین بیرون و اینکه دیگه حق ورود به روستاهای من رو نداره

میخواست حرف بزنه که اجازه ندادم و با صدای محکم و رصایی رو به جمع گفتم

من ، مسیح رادان به کسی که کوچیکترین توهین و بی احترامی به خانوادم بخصوص خانمم کنه به هیچ وجه نمیگذرم و این خانم به همراه همراهاشون و شرکتشون از لیست من خط خوردند حواستون باشه خانوادم بخصوص خانمم خط قرمز منه و مجازاتش شدیده

بعد از اتمام حرفامون حواسم پرت رزا شد که با صدای بغض دارش گفت

_ببخشید من برم توی اتاق خسته شدم

چرا از ناراحتیش ناراحت شدم رفتنش رو تماشا کردم و بعد دستور دادم مجلس رو جدا گانه کنن هم خانوما جدا و اقایونم جدا بشن

و بعد سراغ رزا رفتم..........

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_129_130

دنبال رزا بودم که مایسا با دیدنم گفت

_چیزی شده داداش

_رزا کجارفت

_الهی طاقت دوریش نداری

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_مایسا الان وقت شوخی نیست مستانه چرت و پرت بهش گفته دوسندارم فقط فکر کنه همچین آدمی هستم

_غلط کرده بندازشون بیرون اصلا برای چی دعوتشون کردی

_ که خوردشدنش ببینم

_دیدی بیا این رزای بیچاره رو هم ناراحت کردی نکن مسیح بخدا دختر گلیه

_به اینا کار نداشته باش الان کجاست

_تو اتاق منه حتی نگفت ناراحت شده فقط گفت سرم درد میکنه یکم استراحت کنم خوب میشم میام پایین

_باشه توبرو حواست به مهمونی باشه

_چشم خان دیگه چی

_برو مزه نپرون

باخنده از کنارم رد شد نفس کلافه ای کشیدم و از پله ها بالا رفتم همینم مونده واسه یه دختر بچه توضیح بدم

پله هارو بالا رفتم و سمت اتاق مایسا رفتم دراتاقش نیمه باز بود

VIP ROMAN @VipRoman

میخواستم برم داخل که با صحنه ای که دیدم قلبم به تپش افتاد

چادر سفید طرح شکوفه های ریز برجسته ی صورتی رنگش رو از روی سرش درآورده بود و روی تخت انداخته بود

با اون ریسه گل رز روی سرش و موهای بلندش خیلی ناز شده بود

لباسش واقعا بهش میومد با اینکه یقه اش باز بود و سینه هاش معلوم بودباز خوبه مجلس رو جدا کردم وگرنه موقع رقصیدن باید یه فکری برای چشمای هیز مهمونا میکردم همینجوریشم همه زل زده بودن بهش

لبخندی زدم و سریع بخود سرد و مغرورم برگشتم و در اتاق رو باز کردم و بستم که هینی کشید و عقب رفت میخواست چادر سر کنه که با یه قدم خودم بهش رسوندم و چادر رو از دستش کشیدم

دستش رو به پشت سرش برد و تور رو روی سرش و جلوی سینه اش کشید پوزخندی بهش زدم و گفتم

_همچین مالی هم نیستی که اینجور خودت قایم میکنی

هیچی نگفت و سرش رو پایین انداخت وبا انگشتاش بازی میکرد

_وقتی باهات حرف میزنم بمن نگاه کن

میدیدم که داشت لبش رو گاز میگرفت دستم بردم زیر چونه اش و سرش رو بلند کردم چشماش بسته بود که گفتم

_خوشم نمیاد یه حرف رو دوبار تکرار کنم وقتیم باهات حرف میزنم چشمات باید بمن نگاه کنه

چشماش رو اروم باز کرد که حلقه ی اشکی تو چشماش بود اخمی بهش کردم و گفتم

_مستانه حیدری نامزد سابقم بود اونم بخاطر یه شراکت نامزد من شد دراصل بخاطر اینکه بامن شراکت کنن بمن نزدیک شد و بعدش توی خونه خودم با همون پسری که

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

باهاش بود ریخت رو هم هیچی بین ما نبود و هیچوقتم نیست حتی بهش علاقه ای هم ندارم

_این....اینارو چرا بمن میگین

_چون دوسندارم کسی به راحتی بتونه ناراحتت کنه............

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_131_132

با تعجب نگاهم کرد پوزخندی زدم و گفتم

_بجز خودم تنها کسی که میتونه هرجور که بخواد باهات رفتار کنه فقط منم من

_همیشه اینجور ادما رو تحقیر میکنین

_تاجایی که یادمه کسی رو تحقیر نکردم ولی از اونجایی که این ازدواج اجباری بوده و تمایلی بهت ندارم پس هرجور که بخوام باهات رفتار میکنم و توام زن منی دیگه و حق هیچ مخالفتی نداری

لبش رو گاز گرفت و میخواست عقب بره که بازوش رو گرفتم و تور رو از روی سرش و دور سینه اش درآوردم و پشت سرش انداختم و گفتم

_چیزی که منو جذب کنه نداری نیاز نیست وقتی پیش منی خودتو باندپیچی کنی

حرفی نزد و نگاهش رو ازم دزدید و سعی داشت ازم فاصله بگیره دروغ گفتم دوسـداشـتم هرچه زودتر این مجلس کوفتی تموم بشـه و باهاش تنها بشـم برام مهم نبود که جشن عروسی گرفتم یا ن الان دیگه زن منه

و عجیب دلم میخواست باهاش یکی بشم با چشمای به خون نشسته و خمار با صدای بم کنار گوشش لب زدم

_خوشم نمیاد وقتی کنار منی خودت رو هی عقب بکشی. عواقب بدی داره ها

_چی....چی از من میخواین

_زن منی هرچیزی که بخوام خودم انجام میدم

_توروخدا مسیح بذار من برم

جاخوردم

از صدا زدن اسمم با اون صدای خاصش کل ذهنم بهم پیچید و خیره لبهاش شدم

چشـمام بین چشـمای اشـکی و لباش درگردش بود اون عقب میرفت و منم به سـمتش میرفتم تا اینکه به دیوار

برخورد کرد سرش رو چرخوند سمت پنجره و لباش رو توی دهنش گرفت که دستم رو سمت لباش بردم و گفتم

_حق نداری به چیزی که مال منه آسیب بزنی

همین که لباش رو از دهنش بیرون اورد سریع خم شدم توی صورتش و لباش رو شکار کردم و با وله میبوسیدم و دستم رو پشت کمرش بردم و بخودم محکم چسبوندمش

توی بغلم تقلا میکرد و بهم مشت میزد تا ازم جدا بشه ولی بی فایده بود

با صدای باز شدن در ازش جدا شدم که گر گرفته و خجالت زده بازوم رو با دستای کوچیک و ظریفش گرفته بود و سرش رو تکیه داده بود به بازوم یه جورایی خودش رو با من قایم کرده بود از این حرکتش خوشم اومد و دلم برای این حرکت بچگونش ضعف رفت با عصبانیت برگشتم سمت در و با دیدن راحیل کسی که واسه ارایش اومده بود با صدای بلندی غریدم ....

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_133_134

با باز شدن یهویی در اربده بلندی کشیدم و گفتم

_مگه اینجا طویلســـــت که سرت میندازی پایین و میای داخل

دختره از ترس بخودش میپیچید و چسـبیده بود به در و با تته پته گفت

_بب...بب...ببخشید خان من عزیز جون گفتن بگم بیاین پایین
_گفت سرت بنداز مثل احمقا بیای داخل

هیچی نگفت که بلند داد زدم

_گمشو بیرون

به در برخورد کرد و سریع از اتاق خارج شد و در رو محکم بست
زیر لب وحشی نثارش کردم
و برگشتم سمت رزا و رو بهش گفتم

_تو چرا ایقد میترسی خجالتت برا چیه کار خلافی نکردیم که زنمی

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

ازم جدا شد و صاف وایساد و سرش رو پایین انداخت که دستش رو گرفتم و به سمت در اتاق رفتم

میخواستم در رو باز کنم که ایستاد و گفت

_صب....صبرکن چ..چادرم
_نیازی نیست مجلس زنونست و دیگه مرد داخل نمیاد

در اتاق رو باز کردم و همراه با رزا از اتاق بیرون زدیم و به سمت پله ها رفتیم
با قدم های محکم و آهسته از پله ها پایین میومدم و رزا هم یه تیکه از دامن لباسش رو گرفته بود و عین پرنسس ها پایین میومد حرکاتش پراز عشوه و ناز بود ولی این عشوه و نازش از روی عمد نبود
و من رو بیتابتر میکرد
چرا وقتی زنمه نخوام بهش دست بزنم
حق قانونی و شرعی منه که زنم کنارم باشه

چشم همه خانما به ما بود و دخترای مجلس با حسادت و حسرت نگاهش میکردن دستش رو محکم گرفتم و مغرورانه قدم برمیداشتم

به سمت جایگاه میرفتم که وسط پیست رقص یدفعه فضای داخل سالن تاریک شد و یه نوری روی منو رزا افتاد

همه ساکت شده بودن و یهو صدای مایسا بلند شد.........

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_135

_خب خب خب الان دیگه وقت رقص عروس و داماده

برگشتم سمتش و سری براش تکون دادم که چشمکی زد و گفت

_من میدونم داداشم بلد نیست برقصه ولی از خاله راحله شـــنیدم که زن داداشـــم ناز میرقصـــه بدو بدو رزا جونم رقصت نمایش بده که دلا رو ببری

خودش اومد وسط و سمت رزا رفت و گونه اش رو محکم بوسید و یه

اهنگ شاد قدیمی پخش شد

و اول مایســا خودش یکم باهاش رقصــید و آروم آروم به ســمت من میاوردش و در گوشــش یه چیزی گفت که رزا خجالت زده با لبخند سرش رو پایین انداخت

و اومد سمتم و اروم توی گوشم گفت

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

_مستانه رو بیرون نکردم باید تااخر جشن ببینه که لیاقت داداش من رزاست نه اون دختره خراب ، عروست به بهترین نحو تشویق کن

لبخندی بهش زدم که یکی به بازوم زد و رو کرد به رزا و بهم گفت

_کوفتت بشه دختر به این خوشکلی

و با خنده رفت و کنار بقیه خانما که بصورت حلقه دورمون ایستاده بودن وایساد...........

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

VIP exchange group ROMAN
@Vip Roman

◆

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_136

رو به روی رزا وایساده بودم و اونم با صدای اهنگ شروع به رقصیدن میکرد

با لبخندی که بیشتر واسه حرص دادن جمع بود زل زده بودم به رزا

خیلی با ناز و عشوه میرقصید و و عین رقصیدنش چندبار دور خودش میچرخید و وقتی این حرکت رو انجام میداد فوق العاده خواستنی میشد

با رقص به سمتم میومد و دوباره بر میگشت و یا دورم میچرخید

سمتش قدم برداشتم که خودش هم سمتم اومد و دستم رو سمتش کشیدم و دستش رو توی دستم گذاشت

دستش رو بالا گرفتم و اجازه دادم سه دور بچرخه توی هربار چرخیدنش لبخندش و چشمای وحشی۔ و دلفریبش دلم رو میلرزوند

توی دور اخر دستش رو به سمت خودم کشیدم و توی بغلم گرفتم و دستم رو زیر کمرش گذاشتم و خمش کردم و خودمم خم شدم توی صورتش و لباش رو اروم بوسیدم میدونستم خجالت زده شده بود ولی دلم میخواست لباش رو دوباره بچشم

و با صدای سوت و جیغ همه ازش جدا شدم که صدای جیغ و داد مایسا بلند شد که گفت

_آیییی نفسکش زن منو بوسیدی

خنده ای کردم که اکثرا بخاطر خندم تعجب کردن اخه منو یه ادم سرد و سرد یا بهتره بگم لقب #پادشاه_زمستان رو بهم داده بودن و با دیدن خنده ام شوکه شدن ....

{میسنا_میم}

↶

➶

◆ ➶ ↷

◆ ➘ ↷

➘

↶

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_137

رو کردم سمت مایسا و گفتم

_چشمای اونی که چپ به خانمم نگاه کنه رو در میارمااا

با این حرفم صدای اووو گفتن مایسا و جمع بلند شد که اومد وسط و دست رزا رو توی دستش گذاشتم و رو به مایسا گفتم

_بفرما عروسم رو به تو میسپرم بعد جشن سالم تحویل میدیاااااا

_چشم چشم سالم میدمش که بازم طعم لباش بچشی

_هوووووم خوشمزه بود

_بروووو پسره ی بی حیا عروست اب شد از خجالت

_بهش بگو باید عادت کنه

_اخ اخ من قربون زن داداش خجالتیم برم

_حواست بهش باشه

_چشم عشق ابجی

خم شدم و لبش رو بوسیدم و با خنده از پیست رقص بیرون اومدم و بازم شدم همون خان مغرور و اخمو

برگشتم به رزا نگاه کردم که با لبخند نگاه مایسا میکرد و باهاش حرف میزد

برگشتم و قدمام محکم کردم و سمت مجلس مردونه رفتم که با صدایی سر جام متوقف شدم............

{میسنا_میم}
↺
➹
◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺
#پادشاه_زمستان❄
#پارت_138

به سمت صدا برگشتم

_خیلی دوسش داری نه؟

_لزومی نمیبینم جواب بدم ،بعدشم چی تو خودت میبینی که با من اینجور حرف میزنی اگه هنوز پرتت نکردم بیرون باید هزاربار شکر کنی

_مسیح

با شنیدن اسمم از دهن کثیفش عصبی شدم و انگشتم رو تهدید وار جلوش گرفتم و گفتم

_خفه شو خب؟خفه شو یکبار دیگه منو به اسم کوچیک صدا بزنی هرچی دیدی از خودت دیدی

_چطور اون صدات میزنه اشکالی نداره

_اونی که میگی اسم داره رزا میفهمی یعنی چی رزا خط قرمزمه جونمه پس مواظب باش چجوری داری چی بلغور میکنی

_با عشق نگاهش میکردی من این نگاه رو میشناسم تو عاشق شدی

عاشق یه دختر بچه

_ارررررررررره عاشق شدم چون عشق رو توی وجودش توی نگاهش دیدم

_توی نگاهش یا توی اندام سکسیش

با این حرفش یه سیلی محکم به صورتش زدم و با خونسردی گفتم

_از خونه ی من گمشو و بار اخرت باشه درباره خانمم اینجوری حرف میزنی............

{میسنا_میم}

↶

➶

◆ ➶ ↷

◆ ➴ ↷

➴

↶

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_139

با چشمای گریونه بهم خیره شد و انگشتش رو سمتم گرفت و گفت

_مواظب خانم کوچولوت باش تنهاش نذار که بد میبینی

_بیا برو گمشو تا ندادمت ادمت کنن

عصبی شده بودم مستانه ادمی نبود که یه حرفی رو از حسادت بزنه وقتی چیزی میگفت همه کار میکرد که یه اتفاق بیفته با خشم و عصبانیت خیره اش بودم و نفسای عصبی میکشیدم

با دهن باز و چشمای اشکی خیره ام بود و دستش رو جای سیلی که تو صورتش زده بودم گذاشته بود چنبار نفس عمیق کشید و بعد با حرص و عصبانیت از عمارت بیرون زد

چشمام بستم و به سمت اشپزخونه رفتم خدمه ها درحال کار کردن بودن سیگاری دراوردم و با فندک طلاییم

روشـنش کردم پک های عمیق و پردودم رو توی هوا پس میدادم

از توی اشـپزخونه چیزی معلوم نبود بعد اینکه سـیگارم تموم شـد لیوان اب سردی خوردم که اتیش درونم بخوابه از اشـپزخونه زدم بیرون یه لحظه چشـمم به رزا افتاد که کنار مایسا بودمیدیدم همه با تحسین و خیلیا از حرص و حسادت نگاهش میکردن ناخواسته لبخندی زدم از طرفی هم فکرم درگیر حرفای مستانه بود عصبی شـدم از اینکه به رزا اینجور گفت ....

ن

#پادشاه_زمستان ❄

#پارت_140

رفتم داخل سـالنی که مرد ها بودن و کنار آقاجون و علی اقا نشـسـتم که اقاجون دسـتش رو روی مام گذاشـت و لبخندی بهم زد و در جوابش منم لبخندی بهش زدم

فکرم درگیر حرف مستانه شده بود

منو با رزا تهدید کرد

چطور بخودش جرات داد که توی خونه خودم تهدیدم کنه

چی پیش خودش فکر میکرد که عمارت من بی در و پیکره که هرکسی بخواد میتونه وارد بشه

یا فکر کرده به راحتی میتونه بره توی روستاهای من

هه با بد کسی در افتادی نابودت میکنم

افکارم رو پس زدم و دیگه به این چیزا اهمیت ندادم و حواسم به جمع دادم

ساعتای 22 بود که با صدای خدمه بخودمون اومدیم و دعوت کردن که به میز سرو غذا بریم همه بلند شدن و خدمه ها راهنمایشون کردم

بلند شدم و رفتم سمت خانم ها و دنبال رزا میگشتم که دستی دور بازوم پیچید

برگشتم و با چهره ی خندون مایسا روبه رو شدم لبخندی بهش زدم و گفتم

_جانم وروجک

_تو بگو دنبال کی میگردی

_هیشکی اومدم ببینم همچی اوکیه

@Vip Roman

_اها از کی تاحالا خودت میای

_مایساااااا

_باشه باشه تو دنبال رزا نمیگردی منم برم پس...........

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_141

اخم کردم و صداش زدم

_مایساااااا

_باشه باشه رفت تو اتاقم گفت میل ندارم گرسنم نیست

_برو یه بشقاب غذا بیار واسم

_واسه چی

_برو بیار دیگه میخام شام بخورم

_خب خودت برو

_مایسا میری یا خودم برم

_چشم خان

_زود کنار پله ها منتظرم

به سمت پله ها رفتم و بعد از چند دقیقه مایسا با یه بشقاب غذا و یه لیوان نوشیدنی اومد

مایسا_بفرما داداشم نوش جونتون

_یه سینی نبود بذاری توی سینی

_نوچ با دست بگیر ببر بهتره

_تنبل

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

خودش رو لوس کرد و رفت

از پله ها بالا رفتم و غذا رو بردم توی اتاقم و روی میز جلوی کاناپه گذاشتم و از اتاق خارج شدم و سمت اتاق مایسا رفتم اروم در رو باز کردم و چشمم به رزا افتاد که روی تخت نشسته بود و گردنش رو میمالید با دیدنم از جاش بلند شد و مثل ادمایی که انگار خطا کرده باشن با ترس گفت

_س...س...سلام

_یعنی هربار منومیبینی میخای سلام کنی

لباش روگاز گرفت و سرش پایین انداخت و با انگشتاش دامن لباسش روگرفت و به پایین میکشید..........

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_142

بهش نزدیک شـــدم و دســـتام توی جیب شـــلوارم بردم و گفتم

_مگه نگفتم دیگه لبات گاز نگیر

دســـتش رو روی لباش گذاشـــت نمیدونم چرا از اذیت کردنش و خجالتش لذت میبردم

سـمتش رفتم و دسـتش رو گرفتم و از روی لباش برداشـتم و سرم رو خم کردم سـمتش و صـورتش رو بالا گرفتم و با جدیت بهش گفتم

VIP ROMAN @Vip Roman

_وقتی تو سهم من و مال من شدی پس حق نداری لباتم گاز بگیری هوم؟

هیچی نگفت که داد زدم

_نشنیدم

_ب...ب...باشه

_باشه چی

_دیگه گاز نمیگیرم

_افرین از دختر حرف گوش کن خوشـــم میاد، الانم بریم شام بخوریم

_م...من گرسنم نیست

_ازت نپرسیدم گرسنت هست یا ن

انگشـتام رو بین انگشـتاش گذاشـتم و با قدمهای بلند از اتاق مایسا بیرون زدم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

که توی که چشمم به مادر رزا افتاد و لبخندی بهم زد سری براش تکدن دادم و دست رزا رو کشیدم و همراه خودم به سمت اتاقم رفتم

در اتاق رو باز کردم و اول رزا رو داخل فرستادم و بعد خودم وارد شدم و درو بستم و بعد قفلش کردم

میخواستم با خیال راحت هم غذا بخوره هم استراحت کنه چون میدونستم سروکله مایسا میرسه درو قفل کردم..........

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_143

برگشتم سمت رزا که وسط اتاق ایستاده بود و انگشتاش رو گره زده بود بهم و استرس از سرو صورتش میبارید

از ساکت بودنش خوشم نمیومد

سمتش رفتم و بهش گفتم

_بیا بشین اینجا و شامت رو بخور

_ممنون من گرسنه نیستم

_فکر میکنم جواب این حرفت رو یبار دادم، کاریت ندارم به شرطی که مثل یه دختر خوب شامت روبخوری

پس بیا بشین من خوشم نمیاد تنهایی شام بخورم

بی مخالفت رفت و روی کاناپه نشـســت بشـقاب غذا رو سمتش گرفتم و بهش گفتم

_خب شروع کن

برگشت سمتم و نگاهی بهم انداخت و با سر پایین گفت

_پس شما چی

_فعلا تو بخور اگه دوسداشتی بمنم بده

یه لحظه سرش رو بلند کرد و بعد پایین انداخت و دستاش رو روی زانوهاش گذاشت که بهش گفتم

_ببین رزا من کاریت ندارم مگه عصـــبیم کنی الانم داری با این رفتارا عصبیم میکنی شروع کن به شام خوردن ناهارتم نخوردی پس بخور تا ضعف نکنی

_چ....چشم

_خوبه...........

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

◆ ➴ ꧂

➴

꧂

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_144

کتم رو از تنم درآوردم و روی پشتی کاناپه گذاشتم و بهش تکیه دادم و پام رو روی اون یکی پام انداختم و گوشیم رو از توی جیب شلوارم گوشیم رو بیرون کشیدم و همین جوری الکی خودم رو باهاش سرگرم میکردم

که حواسم پرت غذا خوردنش شد

آروم و آهسته غذا میخورد جوری که ادم دوسداشت بشینه و غذا خوردنش رو تماشا کنه چند قاشق خورد و میخواست قاشق و چنگالش بذاره که دستم رو تکیه به سرم داد و گفتم

_فقط نگو سیر شدم پس غذات رو کامل بخور

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نفس عمیقی کشید و با غذا بازی میکرد و گاهی یه قاشق توی دهنش میذاشت گوشیم رو یکم کج کردم و وقتی یکم سرش رو بلند کرد و دستش رو برد اب برداره چنبار پشت سر هم ازش عکس گرفتم و بعد گوشی رو گذاشتم توی جیبم و خودم رو بهش نزدیک کردم و بشقابش رو کشیدم سمت خودم که صاف نشست و برگشت نگاهم کرد یه قاشق پر از برنج و یه تکه گوشت توی دهنم گذاشتم

و آروم میجوییدم قاشق بعدی رو سمتش گرفتم که سرش رو عقب برد نگاهی بهش کردم و گفتم

_وقتی حاضر نیستی درست غذا بخوری مجبورم خودم بهت غذا بدم باز کن دهنت رو

_خب بدین خودم میخورم

_نه دیگه وقتت تموم شد پس باز کن دهنتم بدو زود وگرن خودت میدونی چی میتونم کنم زنمی دیگه..........

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

ں

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_145

دهنش کوچیکش رو باز کرد و قاشق رو توی دهنش گذاشتم ووقتی بیرون اوردم با دستش جلوی دهنش رو گرفته بود گناهی هم نداشت قاشق پراز برنج بود بعد از اینکه تقریبا بشقاب خالی شده بود لیوان رو برداشتم و بهش دادم بعد از اینکه یکم از اب رو خورد مابقیش رو خودم خوردم

و بعد رو به رزا گفتم

@Vip Roman

_خسته ای؟

_چطور مگه

_میدونی که شب اینجا میمونین

_چیییییی

_اروم بابا شب اینجا میمونین و از این به بعد جنابعالی تو این عمارت زندگی میکنی

_ولی پس مامان و بابام چی

_خب اونا تو خونتون هستن دیگه

_اما.....

_اما نداره تو دیگه قانون زنمی و زن هم باید پیش شوهرش باشه

هیچی نگفت که ادامه دادم

_میخای بری به مابقی جشن برسی

_جشن

_اره دیگه

_نه ترجیح میدم تنها باشم

_اها خوبه پس چون منم دیگه حوصله ندارم فقط میرم واسه بدرقه خداحافظیشون و برمیگردم

واینکه شمام امشب اینجا میخوابی

ترسیده و با دهن باز نگاهم میکرد که گفتم

_چیه توقع داری بغل مامانت بخوابی

_چیزه....چیز.......

_لباس نیاز نداری بهرحال رسمه که بعد عقد باید پیشم بخوابی منم همچین خوشحال نیستم ولی باید تحمل کنم

حرفی نزدو منم بعد از یه ربع با یه نیشخند بلند شدم و گفتم

_تا من برم پایین و از مهمونا خداحافظی کنم توام از توکمدم لباس در بیار بپوش

اینو گفتم و از اتاق بیرون رفتم.............

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↺

◆ ➴ ↺

➴

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_146

همین که از اتاق بیرون رفتم مامان رو دیدم که خوشحالی به سمتم اومد و گفت

_چیزی کم ندارین مادر

_نه مامان چیزی مگه قرار بشه که اینو میگین

_مســـیح ما حرف زدیم دیگه بعدشـــم نبینم عروســـم ناراحت کنیا

_ماما‌ن ما حرف زدیم و شرطم یادتون رفته انگار

_هواش رو داشته باش رزا مثل بقیه دخترا نیست

_چشم ماما‌ن الان اجازه میدی مهمونا رو بدرقه کنم

_برو مادر

لبخندی بهش زدم و از پله ها پایین رفتم سالن خالی شده بود سمت در عمارت رفتم که اقا جون و علی اقا درحال خداحافظی با مهمونا بودن

بعد از یه ساعت وقتی همه رفتن علی اقا رو کرد بهم و گفت

_خان دخترم رو بهت میسپارم روح رزا از برگ گل ظریفتر و پاکتره

_خیالتون راحت رزا خط قرمز منه

اقاجون_دخترت دخترمنه و از این به بعد اینجا زندگی میکنه و آخر همین ماه هم جشن ازدواجشون رو میگیرم قبل اینکه بخوان برن عروسی دختر ده گوهرک.........

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_147_148

بعد از یکم حرف زدن اقاجون با علی اقا

خداحافظی کرد و رفت سمت اتاقش و منم با علی اقا به سمت طبقه بالا رفتم که بخواد با رزا خداحافظی کنه

سمت اتاقم قدم برداشتم در زدم و بعد از چند ثانیه در اتاق رو باز کردم

که چشمم خورد به رزا که توی آغوش راحله خانم بود و گریه میکرد و مامانم داشت دلداریش میداد و مایسا هم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

فین فین میکرد عزیزجونم با لبخند بهشون نگاه میکرد که با دیدن ما سرفه ای کرد و گفت

_خب دیگه دخترم رو ایقد اذیت نکنین بذارین با باباشم خداحافظی کنه

سمت عزیزجون رفتم و پشت سرش ایستادم که مایسا اومد و بازوم رو گرفت و سرش رو به بازوم تکیه داد با این حرکتش یاد رزا افتادم که توی اتاق مایسا بهم چسبید و بازوم به آغوش گرفت و سرش رو روی بازوم گذاشته بود لبخندی به مایسا زدم که چشماش رو بست و نگاهم به رزا دادم که علی اقا محکم توی آغوشش گرفته بود

با اینکه باباش بود دوسنداشتم کسی. جز من بهش دست بزنه با همون اخم همیشگی نگاه میکردم که مامان هم اومد این سمتم ایستاد که راحله خانم رو به شوهرش گفت

_میبینی اقا علی دخترم خانم شده و حالا دیگه باید پیش شوهرش بمونه

علی_قربون گل بهارم برم امیدوارم که از بابا ناراحت نباشی

رزا فین فین کرد و جوری که صـــداش از ته چاه در بیاد گفت

_این چه حرفیه بابایی تو ومامان جون منین

راحله_قربون یکی یدونم برم من

علی_خب دیگه راحله اذیتش نکن بیا ماهم بریم دیگه باید اینجا و پیش شوهرش زندگی کنه

رزا_ب...ب...بابا

علی_جان بابا دوردونم

هیچی نگفت و توی آغوش باباش رفت که راحله خانم سمتمون اومد و رو بهم گفت

_خان دارم تموم زندگیم رو پیشت میذارم رزای من با همه فرق داره دلش یه دریاست و ناراحت بشه میریزه توی خودش مواظبش باش

_چشم راحله خانم خیالتون راحت

سمت مامانم رفت و یکمم با مامانم حرف زد که مامانم رفت سمت رزا و اونو از باباش جدا کرد و بعد از چنددقیقه مجدد تبریک گفتن و مامان رزا رو روی تخت نشوند و بعد همشون بیرون رفتن میخواست در اتاق رو ببنده که چشمش به مایسا افتاد و گفت...........

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

ت

#پادشاه_زمستان❄️
#پارت_149_150

خندم گرفته بود از خط ونشون کردن برای مایسا که مثل دخترای خنگ مونده بود توی اتاق

_جات راحته دخترم

مایسا_اره مامان شما برین من مواظب این دوتام

_مایساااااا بیابیرون خجالت بکش اینا زن و شوهرن شاید بخوان راحت باشن باهم

مایسا_خب راحت باشن چیکارشون دارم مگه من مانع هستم

با لبخند به سمت مایسا برگشتم و گفتم

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

_راست میگه مامان ولش کن بذار بمونه مایسا صدبار منو لخت دیده امشب بمونه نگاه کنه یاد بگیره چون دیگه وقت ازدواجشه

با این حرفم سرخ شد و یه مشتی به بازوم زد وبیشوری بهم گفت این میم وجبی برای من یه دنیا بود بهش خندیدم که با لج از اتاق بیرون رفت و درو محکم بست سمت در رفتم و قفلش کردم و برگشتم سمت رزا که همونجور وایساده بود گفتم

_نمیخای بری یه دوش بگیری

سرش رو بلند کرد و با چشمای اشکیش بهم نگاه کرد وبا خجالت گفت

_چرا ولی کجا باید برم

_همین جا اون در سرویسه حموم و دستشویی میتونی بری

_باشه ممنون فقط .....

_فقط چی

_من لباس نیاوردم

_تو برو حموم من میگم مامان بیاره

_اخه اینجور زشت میشه

_برو حموم من میرم لباس میگیرم

از جاش بلند شد و سمت حموم رفت وارد که شد درو بست و منم به مامان زنگ زدم و گفتم یه دست لباسی که برای رزا کنار گذاشتی واسه امشب رو بیاره تا فردا که براش بگیرم

بعد از چند دقیقه صدای در اومد رفتم و درو باز کردم که مامان لباسایی بهم داد وقتی دیدمشون دهنم باز موند و با غر گفتم

_ماماااان اینا چین اخه دختره بیچاره همینجوریش خجالت میکشه پیش من باشه

_شوهرشی عزیزم من باید بگم چی بپوشه برات؟یعنی تو دوسنداری کنار زنت بخوابی

_ماماااان

_ای وای از دست تو پسر_مثل اینکه فراموش کردی زنته و باید دست بکار بشی یادت رفته تو خانی

_یادم نرفته ولی نمیتونمم وقتی این هنو بچست بهش دست بزنم

_برو داخل دیگه زشته این حرفا من منتظرم که قبل عروسی بهم بگین داری مامان بزرگ میشی

دهنم باز موند مامانم کی ایقد ریلکس شده بود و منو هاج و واج گذاشت و رفت پوفی کشیدم و درو بستم و قفل کردم

نگاهی به لباس ها انداختم یه ست لباس زیر قرمز با لباس خواب حریر که اگه نپوشه سنگین تره

دستی به صورتم کشیدم و لباسا رو روی تخت گذاشتم

و خودمم لباسام رو درآوردم میخواستم شلوارم در بیارم که صدای در حموم اومد..........

{میسنا_میم}

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_151_152

سمت سرویس رفتم و گفتم

_میتونی اون حوله ابی رو بپوشی بیای بیرون

بعد از چند دقیقه از حموم بیرون اومد پایین تخت نشسته بودم که با دیدنش توی حوله حمومی خودم که روی زمین کشیده میشد

خوردنی شده بود مخصوصا حالا که صورتش بدون هیچ آرایش بود و صورتش روشنتر شده بود و چشماش خواستنی تر.....

VIP ROMAN
exchange group
@VipRoman

نمیدونم چرا دوســـدارم مزه این دخترو بچشـــم مگه زنم نبود خب پس دلیل نداره بخوام جلوی خودم رو بگیرم صـــدرصـــد مامانش بهش همچی رو گفته و وقتی زن خان میشه میدونه در قبال من چه وظایفی داره

با چشماش دنبال یه چیزی میگشت که بهش گفتم

_اگه دنبال لباسی اینجاست

سرش رو سمتم چرخوند و وقتی چشمش به لباسای کنار پام افتاد رنگ از رخش پرید و سرش رو پایین انداخت واسه اینکه از این حالت دربیاد گفتم

_از چی خجالت میکشی. منی که شوهرتم و قراره هرشب تو آغوش من باشی

چیزی نگفت و همش با دســـتش یقه حوله رو میگرفت بلند شدم و سمتش رفتم دستش رو گرفتم و از یقه حوله جدا کردم و کمربند حوله رو باز کردم و خم شـدم سـمت گوشش و گفتم

@Vip Roman

_اگه بخوای خودم تنت میکنم

امین رو که گفتم سرش رو سریع به سمتم برگردوند که باعث شد لباش روی لبام بیفته و زل زده بود توی چشمام

اروم لباش رو بوسیدم و ازش جدا شدم و گفتم

_میرم یه دوش بگیرم سریع بپوش موهاتم خشک کن سرمانخوری

اینو گفتم و رفتم سمت سرویس وداخل شدم و درو همونجور باز گذاشتم و سمت دوش رفتم و اب گرم رو باز کردم

گر گرفته بودم این دختر داشت منو تحریک میکرد خب منم مَردم و یه نیاز هایی دارم پس چه کسی_ بهتر از زن خودم،فکرام رو پس زدم و بلاخره بعد ده دقیقه از زیر دوش بیرون اومدم و سمت حوله رفتم یه حوله کوچیک

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بود و دور کمرم بســـتمش و از سرویس بیرون اومدم و در رو بستم............

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_151_152

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

سمت سرویس رفتم و گفتم

_میتونی اون حوله ابی رو بپوشی بیای بیرون

بعد از چند دقیقه از حموم بیرون اومد پایین تخت نشسته بودم که با دیدنش توی حوله حمومی خودم که روی زمین کشیده میشد

خوردنی شده بود مخصوصا حالا که صورتش بدون هیچ آرایش بود و صورتش روشنتر شده بود و چشماش خواستنی تر.....

نمیدونم چرا دوسدارم مزه این دخترو بچشم مگه زنم نبود خب پس دلیل نداره بخوام جلوی خودم رو بگیرم صددرصد مامانش بهش همچی رو گفته و وقتی زن خان میشه میدونه در قبال من چه وظایفی داره

با چشماش دنبال یه چیزی میگشت که بهش گفتم

_اگه دنبال لباسی اینجاست

سرش رو سمتم چرخوند و وقتی چشمش به لباسای کنار پام افتاد رنگ از رخش پرید و سرش رو پایین انداخت واسه اینکه از این حالت دربیاد گفتم

_از چی خجالت میکشی. منی که شوهرتم و قراره هرشب تو آغوش من باشی

چیزی نگفت و همش با دستش یقه حوله رو میگرفت بلند شدم و سمتش رفتم دستش رو گرفتم و از یقه حوله جدا کردم و کمربند حوله رو باز کردم و خم شدم سمت گوشش و گفتم

_اگه بخوای خودم تنت میکنم

امین رو که گفتم سرش رو سریع به سمتم برگردوند که باعث شد لباش روی لبام بیفته و زل زده بود توی چشمام

اروم لباش رو بوسیدم و ازش جدا شدم و گفتم

_میرم یه دوش بگیرم سریع بپوش موهاتم خشک کن سرمانخوری

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

اینو گفتم و رفتم سمت سرویس وداخل شدم و درو همونجور باز گذاشتم و سمت دوش رفتم و اب گرم رو باز کردم

گر گرفته بودم این دختر داشت منو تحریک میکرد خب منم مَردم و یه نیاز هایی دارم پس چه کسی_ بهتر از زن خودم،فکرام رو پس زدم و بلاخره بعد ده دقیقه از زیر دوش بیرون اومدم و سمت حوله رفتم یه حوله کوچیک بود و دور کمرم بستمش و از سرویس بیرون اومدم و در رو بستم............

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_153

سرم رو چرخوندم که رزا رو دیدم روی تخت سمت دیوار نشسته بود و تکیه داده بود به تاج و پتو رو تا گردنش بالا گرفته بود سری براش تکون دادم و رفتم جلوی اینه و موهام رو با سشوار خشک کردم

از توی آینه حواسم بهش بود که مدام با پتو کلنجار میرفت و سرش رو هی روی پاش میذاشت و بلند میکرد

خوابش میومد و داشت مقاومت میکرد سمت کمد اتاق مخصوص لباسام رفتم و یه شورت و شلوار ورزشی پوشیدم و بیرون اومدم چراغ رو خاموش کردم و سمت تخت رفتم روش نشستم دستم بردم که بالشتک رو بردارم که دستم به موهاش خورد و نم داشت اخمی کردم و رو بهش گفتم

_موهات خشک نکردی

_چی...چیزه خ...خودش خشک میشه

@Vip Roman

_یعنی چی خودش خشک میشه پاشو برو موهات خشک کن

از سرجاش بلند نشـــد که پتو رواز روش کنار زدم بخودش مچاله شد و سرش رو پایین گرفت

عصبی شده بودم از این رفتارای بچگونش واسه همین از روی تخت بلند شـــدم و ســـمتش خم شـــدم و بازوش رو گرفتم و مجبورش کردم بلند بشه بلند که شد چشمم به لباس تنش و هیکلش که افتاد اتیش گرفتم و قلبم ضربان گرفت چشـمام در گردش بین سـینه های خوش فرم رون های تپلش بود با اینکه چاق نبود ولی رون و باســـنش بزرگ بود و ســـینه هاش هم متناســـب و خوش فرم بود چشـــمـام رو محکم بســـتم و اب دهنم رو قورت دادم..............

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

@Vip Roman exchange group

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_154

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_پاشو بیا موهات خشک کنم

دستش رو که کشیدم اجازه حرف بهش ندادم و دنبال خودم کشوندمش پشت آینه نشوندمش و شروع کردم به سشوار زدن

یه لحظه از توی آینه نگاهش کردم که چشماش به خواب میرفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

لبخندی زدم پوووف ببین ی زن من شده خدایا خودت بهم صبر بده یه بچه بهم دادن که با سشوار خوابش میگیره

چشمم به سینه هاش افتاد که حریر کنار رفته بود و سینه هاش خودنمایی میکرد همینجور داشتم نگاهش میکرد و سشوار به موهاش میکشیدم که دستاش رو روی میزتوالت گذاشت و سرش روروی دستاش گذاشت و چشماش رو بست

دهنم باز موند یعنی تا این حد خسته بود

واااای رسما بزرگ کردنش افتاده گردن خودم

موهاش رو کامل خشک کرد

دسته ای از موهای بلندش رو گرفتم و بو کردم بوی بچه میداد یه بوی خیلی خوب و خاص

چشمام رو بستم اینبار عمیق تر بوکردم

سشوار رو کنار گذاشتم و اروم دستام زیر زانوهاش و یه دستمم پشت کتفش گذاشتم و از روی صندلی بلندش کردم بردم سمت تخت

میخواستم روی تخت بذارمش که دستاش رو دور گردنم انداخت

VIP Romani exchange group

سرجام خشکم زد

این دختره داره با حرکاتش منو تحریک میکرد و قلبم رو به بازی میگرفت............

{میسنا_میم}

ᘓ

➶

◆ ➶ ᘏ

◆ ➷ ᘏ

➷

ᘓ

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_155

خیره ی صورت نازش شدم و اروم پیشونیش رو بوسیدم که لباش تکونی خورد

واقعا عین بچه ها میمونه

روی تخت سمت دیوار گذاشتمش و گوشیم رو درآوردم و دوتا عکس ازش گرفتم مثل فرشته ها خوابیده بود

دوسش نداشتم حسی_ بهش نداشتم ولی واقعا زیبایی خاص و خیره کننده ای داشت

گوشی رو روی عسلی گذاشتم و خودمم کنارش دراز کشیدم که به سمتم چرخید و خودش رو کنارم مچاله کرددستم رو کشیدم و سرش رو روی بازوم گذاشتمو به پهلو شدم و صورتش رو نوازش میکردم و موهاش رو پشت گوشش انداختم زمزمه کردم

_کاش تورو قبل تر میشناختم نه الان که هیچ حسی بهت ندارم تو حقت یه زندگی خوبه

صورتم رو بین موهاش بردم و نفس عمیقی کشیدم دوباره خیره صورتش شدم دلم دوباره مزه لباش رو میخواست واسه همین خم شدم و لبام رو آروم روی لباش گذاشتم و یه بوسه عمیق زدم

لباش رو از هم جدا کرد و اروم زمزمه کرد

_نکن من خوابم میاد

لبخندی زدم و اروم توی گوشش گفتم

_چشم بخواب کوچولوی من

واقعا هم کوچولو بود پتو رو کشـــیدم روی هردومون و چشمام رو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد............

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

ꪜ

#پادشاه_زمستان❄️

#پارت_156

رزا

با تکونای شدید با چشمای بسته نالیدم

_نکن مامان بذار بخوابم خوابم میاد

صـــدای خنده اومد که باعث شـــد لای پلکم رو نیمه باز کنم و با دیدن اطرافم و قیافه ی خندون مایسا چشمام از حدقه بیرون زد و صاف سرجام نشستم و گفتم

_وااااای مایسا خیلی خواب موندم

_ای بگی نگی ولی اشکال نداره چون خسته بودی

_مگه ساعت چنده

_یه نیم ساعت دیگه وقت ناهاره

_وااااای خیلی بد شد

VIP Roman exchange group @Vip_Roman

اومدم بلند بشم که با دیدن سرووضعم خجالت زده حریر رو بهم جمع کردم و پتو رو بخودم کشـــیدم که مایســا زد زیر خنده وگفت

_اخ اخ رزا قیافت دیدنیه بیچاره داداشم

قرمز شدم و با قیافه اویزون نگاه مایسا کردم و گفتم

_وای مایسا ابروم رفت

_وا این چه حرفیه دختر شوهرته ها

_الان من چیکار کنم

_واسه چی خوشکل خانم

_یه نگاه بمن بنداز عزیزم من لباس ندارم مامانم نیاورده برام لباسام رو

_اها مســیح رفته برات بگیره از مامانت پرســیدم چحور لباسایی دوسداری و به مسیح گفتم و گفت باشه الاناس که برسه

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

همین حرف رو زد که در اتاق باز شـــدو مســـیح وارد اتاق شد..........

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_157

چشـمم به مسـیح افتاد و سرم رو پایین انداختم که مایسـا گفت

_داداش اینو چیکارش کردی خجالتی بود بدتر شد حتی جلو منم خوشد میپوشونه

برگشتم سمت مایسا وهینی کشیدم و دستش رو گرفتم که یعنی چیزی نگه که بلند خندید و دوباره گفت

_چیشد لباس گرفتی واسش

_سلام خابالو اره خدمه داره میاره بالا

لبم رو گاز گرفتم و با سر افتاده اروم سلامی دادم که سه تا خدمه خانم وارد اتاق شدن و مشماهای خرید رو کنار تخت گذاشتن و بیرون رفتن

که مسیح رفت سمت اتاق مخصوص لباس هاش و یه دست لباس جدا کرد و روی تخت انداخت و رفت توی حموم ودرو بست که مایسا گفت

_این داداش من هروقت بره بیرون برگرده باید دوش بگیره بدو بیا بازشون کنیم ببینم چیا گرفته

مشما ها رو اورد و روی تخت گذاشت و یکی یکی در حال بازکردن مشماها شدیم سه تا از مشماها سه هرکدوم سه تا مانتو بود سفید و مشکی و صورتی ودوتا مشکی دیگه و خردلی و کالباسی و ابی و ســـبزتیره جالب اینجا بودکه هرکدوم شال ستش و شلوار ستش هم بود و مشماهای دیگه چند جفت کفش بود سه تا نیم بوت و ۳ تا مجلسی و ۴ تا صـندل و چند مدل کیف دسـتی ، دهنم باز مونده بود از این همه خرید که همه خیلی شیک و قشنگ بودن و شک ندارم خیلی هم گرونن.............

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان❄️

#پارت_158_159

اینایی که باز کردیم رو مایسا برد و با رخت اویز کنار لباس های مسیح یه گوشه توی کمد اویزون کرد و اومد مابقی مشماها رو یکی یکی باز کردیم

چند نمونه شلوار خونگی و ساپورت که اینا رو هم بجز یه شلوار کتان مشکی برد و جابجا کرد و بهم میگفت کجا گذاشته دو تا مشمای دیگه رو باز کردیم که چشممون خورد به لباس زیرای ست و همه هم قشنگ و حریر و گیپور و فانتزی و مدلای جدید اب شدم که مایسا خندید و گفت

_ای جانم چه سلیقه ای هم داره بگم برا منم بگیره

_وای مایسا تورو خدا قایمشون کن تا نیومده

_به یه شرط

_باش باشه هرچی بگی قبول

_هرچی

_اره هرچی

@Vip Roman

_الان بریم کیک بپزیم

_چشم چشم بخدا میپزیم تو فقط قایم کن

با خنده بلند شد و رفت یه کشو باز کرد و گفت

_ببین کشوی اولی لباس زیرات رو گذاشتم

_مرسی عزیزم و شرمنده

_دشمنت عه پاشو اون شلوار رو بپوش

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

بلند شدم و تیکت شلوار رو در آوردم و هول هولکش شلوار رو پوشیدم

مشماهای مابقی همه تیشرت های گشاد و لباس های خونگی هم بافت و هم نخی و ت نیک بود البته از اون تونیک هایی که تا سر رونم بود

دستم رو کشیدم و یه بافت یقه اسکی قرمز و سفید نسبتا گشاد برداشتم و ارم اون رو دراوردم و حریر رو از تنم دراوردم و بافت رو پوشیدم و خودم بلند شدم و مابقی لباسا و پالتو سویشرت رو بردم و با کمک مایسا جابجا کردم رو کردم به مایسا و گفتم

_به نظرت زیادی خرید نکرده

_نه عزیزم تازه اینا هیچی نیستن و واسه اول کاره

برگشت و نگاهی بهم انداخت و گفت

_وای عزیزم چقد بهت میاد تو عروسک منی

اینو گفت و محکم توی آغوش گرفتم
که مسیح با حوله دور کمر از حموم بیرون اومد و داشت نگاهم میکرد حواسم نبود و مثل دست و ماچلفتی ها سلام کردم که مایسا خندید و گفت.................

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

VIP Exchange group
@Vip Roman

◆ ➘ ں

➘

ں

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_160

_اخ اخ من برم بیرون رزا یادت نره ها کارت تموم شد بیا پایین ناخار بخوریم و به قولت عمل کن

_چشم

مسیح_چه قولی

مایسا_این یه چیز زنونست دخالت نکن

مسیح_عه پس رزا میمونه تو اتاق و پیش من تو اتاق ناهار میخوره

مایسا_عه داداش خب قراره برام کیک بپزه

مسیح_شکمو

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

خنده ای کردم که هردوشون برگشت و با تعجب بهم نگاه کردن خجالت زده سرم پایین انداختم و دستام رو بهم قفل زدم که مایسا اومد و گفت

_الهی عزیزدلم چه قشنگ میخندی خب تو که خنده هات قشنگن همیشه بخند زن داداش قشنگم

_مرسی بخودتم بگو

مسیح_این چیش قشنگه که خنده هاش قشنگ باشه

مایسا_عه مسیحححح

_مسیح_والا دیگه بیا برو بیرون میخام لباس بپوشم

مایسا با اخم ساختگی خط ونشونی برا مسیح کشید و سمت دراتاق رفت و منم دنبالش راه افتادم که مسیح بازوم رو گرفت و رو به مایسا گفت

_درو ببند و لطفا بی اجازه کسی وارد نشه

_چشم داداش............

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان❄️

#پارت_161

روکردم سمت مسیح که با همون اخم و خونسردیش گفت

_توکجا

_میرم بیرون کمک کنم واسه ناهار

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_نیازی نیست دیگه دست به کاری بزنی فقط واسه من میتونی چیزی بیاری اونم نه غذا یه چیزای بخصوصی و اینکه از الان دارم میگمت با این سرووضع به هیچ عنوان جلوی هیچ مردی نمیری بری تنبیه میشی اونم بد

اگه بگم نترسیدم دروغ بود واقعا از این ادم یه جورایی میترسیدم سرم رو تکون دادم و اروم باشه ای گفتم که رفت توی اتاق و لباس زیرش رو برداشت و میخواست بپوشه که چرخید و پشتم بهش کردم صدای پوزخندش رو شنیدم ولی اهمیت ندادم

یه شال سفید برداشتم و اروم از اتاق بیرون اومدم که دیدم خیلی شیک لباس پوشیده و داره موهاش رو جلوی اینه درست میکنه

یه شلوار جذب مشکی و پیرهن سفید که دو تا دکمه اولش باز بود صداش رو شنیدم که رو بهم گفت

_تموم نشد دیدزدنت میخای بیا جلوتر

@Vip Roman exchange group

وای خدای من یعنی فهمید واسه اینکه بدتر ضایع نشم گفتم

_میخام موهام رو شونه بزنم و ببندم
_خب بیا شونه و کش مو توی کشو هست

اروم قدم برداشتم و سمتش رفتم که یکم عقب رفت جلوتر رفتم کشو رو باز کردم..............

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان❄️

#پارت_162_163

شانه رو برداشتم و یه کش موی مشکی هم برداشتم

اروم شروع به شونه زدن موهام کردم

بعد کش مو رو دستم کردم و تموم موهام رو جمع کردم و دم اسبی بستم ولی بخاطر اینکه موهام بلند بود مجبور شدم نصفشون کنم و کامل از توی کش درنیارم اینجوری موهام بیرون نمیزد

شال سفیدم رو برداشتم سرم کردم و موهام رو کامل پوشوندم از توی اینه نگاهم به مسیح افتاد که با لبخند از توی اینه نگاهم میکرد دستم رو توی صورتم کشیدم و عقب رفتم و رو بهش گفتم

_من اماده ام

_خوبه پس بریم

@Vip Roman

باهم از اتاق خارج شدیم و به سمت پله ها رفتیم مسیح پشـــت سرم قدم برمیداشـــت به طبقه پایین که رســـیدیم دستش رو کشید سمت سالنی و گفت

_سالن غذا خوری اون سمته

سری تکون دادم و باهم وارد سالن شدیم که با دیدن پدرو مادرم فراموش کردم کجا هســـتم و با شـــوق و ذوق توی آغوش مامانم رفتم که مامانم با خنده گفت

_دورت بگردم دختر مامان الان دیگه خانم شـــدی باید خانمانه رفتار کنی این رفتارا رو دیگه باید بذاری کنار

_وای مامان دلم برات خیلی تنگ شده بود

_قربون دلت برم منکه همین جام فاصـــلمونم کلش ۲۰ دقیقست

بابا_حالا دیگه مارو تحویل نمیگیری

_این چه حرفیه بابایی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سمت بابام رفتم و توی آغوش گرمش فرورفتم با اینکه این ازدواج باب میلم نبود ولی با سرنوشتم کنار اومدم یکم قربون صدقه ام رفت و بعدش از هم جدا شدیم کنار مامان نشستم و مسیح هم رو به روی اقاجون نشسته بود بعد از اینکه ناهار خوردیم مامان دستم رو گرفت وگفت

_رزا مامان ما یه مدت اینجا نیستیم

شوکه برگشتم سمتشون و گفتم

_یعنی چی کجا نیستین میخاین کجا برین
_دخترگلم یادت رفت بابا یکم ناخوشه
_نه مامان مگه بابا چیزیش شده

برگشتم سمت بابا و دستش رو گرفتم و گفتم
_چیزی شده بابا

_نه دخترگلم من خوبم فقط یکم باید تحت درمان بشـــم خوب میشم نترس خیالت راحت

_خب منم میام

_رزا تو الان دیگه ازدواج کردی باید حواســت به زندگیت باش و اینکه در قبال شوهرت وظایفی داری

غمزده سرم رو پایین انداختم...............

{میسنا_میم}

↶

➶

◆ ➶ ↶

◆ ➘ ↶

➘

↶

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_164

مامان دستش رو دورم حلقه کرد و گفت

_دختر قشـــنگم بلاخره باید یه روز جدا میشـــدیم دیگه بعدشـــم بابات باید بره یه سر به زمین های پدریش هم بزنه تو همون روســتا و اینکه منم باید باهاش برم اینجور خیال خودمم راحتتره

نیس بابات پیره منو نگاه چه جوون و خوب موندم

خنده ای کردم و گفتم

_دلتم بخواد راحله جون بابام به این خوشکلی و خوشتیپی

بابا_اخ اخ مگه تو قدرم بدونیا مامانت ببین حالا دیگه مارو پیر کرد

راحله_اره پدرو دختر از هم دفاع نکنن کی دفاع کنه

خنده ای کردم و نگاهم به جمع افتاد که با لبخند بما نگاه میکردن و مایسا گفت

_وای مامان و بابات چقد عاشـــق همن و ببین بخاطر تو چجور باهم حرف میزنن

_اهوم من عاشـق پدرو مادرمم نباشـن منم نیسـتم جونم به جونشون وصله

مامان_قربونت برم من دختر قشنگم

_خدانکنه مامان

یکم دیگه هم حرف زدیم و بعدش بابا اینا بلند شـــدن که برن خونواده مســـیح همونجا خـداحـافظی کردن و من باهاشون تا دم در عمارت رفتم ....

VIP exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻
➴
↺

#پادشاه_زمستان❄
#پارت_165

کنار در عمارت وایسـادم و میخواسـتم باهاشـون تا بیرون برم که مامانم دستم رو کشید و کناری بردم و گفت

_ببین رزا الان شـــوهر داری و هرچی ازت خواســـت باید بهش بدی میفهمی که چی میگم تو در قبالش یه وظایفی داری و اینکه با این سرو وضـــع جلوی غریبه ها نرو خان خیلی بدش میاد و من نمیخام باهات بد رفتاری کنه

سرم رو پایین انداختم و مغموم لب زدم

_باشه مامان

_افرین دختر قشنگم خب دیگه برو داخل ما خودمون میریم

_مامان

_جونم قشنگم

_زودتر برگردین باشه

_باشه عزیزدلم

دوباره توی بغلشون رفتم و بعد از کلی بوس از هم خداحافظی کردیم و رفتن

سمت در رفتم و از پشت شیشه رفتنشون رو تماشا میکردم

دلم از الان براشون تنگ شده بود

که دستی روی شونه ام قرار گرفت برگشتم و با دیدن مایسا گفتم

_از همین الان دلم تنگشونه

_قربون دلت برم من زنداداش گلم گریه نکن ....

VIP exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}
↻
➹
◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↻
#پادشاه_زمستان❄
#پارت_166

دستی توی صورتم کشیدم که دستش رو دور کمرم حلقه کرد و توی آغوش گرفتم و بعد از چند دقیقه گفت

_بعدش شما بمن یه قولی ندادی؟

فین فینی کردم و گفتم

_چه قولی

_واااای رزاااا

_اها باشه باشه بریم درست کنیم

_افرین دختر خوب بریم طبقه بالا که کسی نیست راحت هرکار بخوایم بکنیم

_یعنی بالا خدمه ها نمیان

_چرا ولی خیلی کم مگه خان دستور بده

_اها باشه پس بریم

لبخندی بی جون تحویلش دادم و با هم به سمت پله ها رفتیم همین که یه پله بالا رفتیم صدای مسیح بلند شد که گفت

_کجا

بجای من مایسا جواب داد

_داداش میریم اشپزخونه بالا میخایم کیک درست کنیم

_یادتون رفت وسط سفره بلند نشین و بی احترامی نکنین

سرم رو پایین انداختم که مدیسا هم با حالتی ببخشیدی گفت که مسیح ادامه داد

_این خونه قوانین خودش رو داره پس مواظب باشین تکرار بشه تنبیه میشین

_وا مسیح

_نشنیدم

_باشه بابا قوانین قوانین

_مایساااااا

_چشم

_الانم بیاین غذاتون رو بخورین سریع..........

{میسنا_میم}

ن

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_167

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

بی حرف سمت میز رفتیم همین که خواستم بشینم گفت

_برام غذا بکش

لبم رو گاز گرفتم و از جام بلند شدم که اقاجون گفت

_خااان

_اقاجون شرطتون رو یاد اوری کنم

نمیدونم چه شرطی گذاشــته بودن ســمتش رفتم و براش غذا کشیدم و هربار میخواستم بشینم یه چیزی میگفت

خســته شــده بودم و وقتی همه میل کردن و از پشــت میز بلند شدن رو بهم گفت

_میتونی بری توی اشپزخونه غذات بخوری

به زور جلوی خودم رو گرفته بودم که گریه نکنم و از نگاه های ترحم امیز بقیه هم بدم میومد سرم رو بالا نبردم و رو به مسیح گفتم

_میتونم برم

_میتونی

از سالن بیرون زدم و راه پله ها رو گرفتم وبالا رفتم سمت بالکن رفتم و در رو باز کردم و بیرون رفتم هوا رو میبلعیدم یه بغض ســنگینی توی گلوم بود به کناری رفتم و به دیوار تکیه دادم و سُر خوردم و زدم زیر گریه

@Vip Roman

دستام رو جلوی دهنم گرفته بودم و گریه میکردم..........

{میسنا_میم}

ں

➶

◆ ➶ ں

◆ ➴ ں

➴

ں

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_168

سرم رو روی پام گذاشته بودم و گریه میکردم که دستی روی سرم نشست سرم رو بلند کردم و چهره ی خاله رو دیدم که لبخند غمگینی بهم زد

وگفت

_بریم یکم حرف بزنیم

لبخندی زدم و سریع اشک هام رو پاک کردم و با لبخند سرم رو تکون دادم دستم رو گرفت و با کمکش بلند شدم و از وارد سالن شدیم و در بالکن رو بستیم مایسا رو دیدم که مضطرب وایساده بود لبخندی بهش زدم و سرم پایین انداختم که خاله دستش رو پشت کمرم انداخت و باهم به سمت اتاقش رفتیم که مایسا هم پشت سرمون اومد

وارد اتاق شدیم و در رو بست یه دست مبل گوشه ی اتاقش بود و یه قاب عکس بزرگ از یه مرد خوشپوش و جذاب که شباهت زیادی به مسیح داشت بی شک شوهرش بوده که تصادف کرد نگاهم رو دنبال کرد و به عکس رسید لبخند غمگینی زد و چشماش پر از اشک شد و گفت

_من از بابکم فقط همین یه عکس رو دارم

برگشتم سمتش و گفتم

@Vip Roman

_ببخشید خاله نمیخاستم ناراحتتون کنم

_نه عزیزدلم راحت باش منو مامان صدا بزن

_چشم

_بیا بشین یکم حرف بزنیم

رفتیم و روی مبل نشـــستـــتیم که مایســا هم رو به روی ما نشست دستم رو توی دستش گرفت و گفت ....

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان❄️
#پارت_169_170

نگاهش کردم و یه حسی پراز ارامش بهم تزریق شد گفت

_از رفتار مسیح دلخور نباش میدونم کارش زشت بود ولی تو بزرگی کن و بدل نگیر بذار خودش به مروز بفهمه که تو با بقیه دخترا فرق داری و همرو نمیشه مثل هم دید

مایسا_اره ابجی اگه هرچقد بهت سخت گرفت تو بازم صبوری کن اون فقط میخاد بفهمه میشه اعتماد کرد یا نه

لبم رو با زبونم خیس کردم و گفتم

_میشه من تو یه اتاق دیگه بخوابم

خاله_نه به هیچ وجه چون اینجوری بدتر میشه

_لطفا خاله من نمیخام مثل یه سربار باهام رفتار بشه و الان مسیح فکر میکنه منم خدمتکارشم نه زنش

لبخندی بهم زد و گفت

_باشه یه اتاق کنار اتاق مایسا هست میگم برات اماده اش کنن

_مرسی خاله

_رزا دخترم فکر کنم کم و بیش فهمیدی که مسیح قبلا با یه دختری نامزد میشه اولش قرار نبود به نامزدی بکشه و یه شراکت کاری بود

ولی همین دختری که دیشب توی جشن عقدتون اومد پیشتون رفتارش رو با مسیح هروز بیشتر از دیروز صمیمی تر میشد و خب مسیح هم مرد بود و نیاز هایی داشت و اینم دست گذاشته بود روی نقطه ضعفش و لباس های ناجور میپوشید و قربون صدقه مسیح میرفت و تااینکه بعد یه ماه به مسیح میگه که عاشقش شده

پسر ساده ی منم فکر میکنه واقعا راست میگه و کل چشماش شد مستانه ، نامزدی براشون گرفتیم هرجند هیچکدوممون راضی نبودیم ولی خب چون خان بود باید زن میگرفت و وارثش بدنیا میومد بعد از دو ماه از نامزدی یه روز که مسیح سرزده میره خونه خودش که توی شهره

یه رفتار مشکوک از مستانه میبینه اخه اونا بعد نامزدی باهم زندگی میکردن توی یه خونه

یه مدت بد فکرش درگیر شده بود تا اینکه یکی رو میذاره که بفهمه جریان چیه و یه روز که خسته و کوفته از اینجا میره خونه خودش .....

نفس عمیقی کشید و اشک از گوشه چشمش چکید که صدای مایسا بلند شد برگشتم و بهش خیره شدم............

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

ت

#پادشاه_زمستان❄️

#پارت_171

_داداشم بدترین صحنه ی عمرش رو دید نامزدش کسی که عاشقش شده بود رو زیر یکی از شرکت هایی که براش کار میکرد دید توی خونه ی داداشم جلوی چشمش زنش بهش خیانت میکنه

مسیح داغون میشه ولی جلوی مستانه ضعف نشون نمیده و همین که اون صحنه رو میبینه با خنده براشون دست میزنه و بهشون میگه که برنده این داستان من شدم چون هردو شرکتتون یهویی اومدین تو لیست شرکتای من و منم زیر نظر گرفتمتون چه بهتر از این که بهم نزدیک بشی و نامزدم بشی

نفس عمیقی کشید که خاله گفت

_در واقع مسیح واقعا عاشقش شده بود و بعداز بیزون کردنشون شکست پسرم از این رو به اون رو شد اومد

@Vip Roman

عمارت و اتاقش رو داغون کرد هرچی دم دستش بود شکست و به هیچی اهمیت نمیداد و داد میزد از اون شب به بعد مست میومد خونه یه شب که مست بود خودم بردمش توی حموم که محکم بغلم گرفت و مثل یه بچه زار میزد پسرم رو داغون کرد و امیدوارم خدا خودش جوابش رو بده پسر من فقط عاشق شده بود

تموم این رفتارای خشن و ضدو نقیضشم بخاطر اینه که دیگه نمیتونه به زنی اعتماد کنه ازت میخام فقط صبوری کنی و با رفتارات و کارات عاشقش کنی و بهش ثابت کنی که عشق واقعی هیچوقت منجر به شکست نمیشه بهش نشون بده که میشه دوباره عاشق شد و اعتماد کرد

من پسرم رو از تو میخام از تویی که خودم وقتی بدنیا اومدی بغلت کردم و خودم نشونت کردم برای پسرم ولی سرنوشت باعث شد که شما یه مدت اینجا نباشین و حالا دوباره سرنوشت شما رو سرراه هم قرار داد..............

@Vip Roman

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_172_173

چقد درد کشیده یه لحظه قلبم تیر کشید از این دردی که کشیده
رو کردم به خاله و گفتم

_من میخام اتاقم جدا بشه و شمام طرف من رو بگیرین حالا که ازدواج اجباری پیش اومده میخام زندگی کنم و ازتون خواهش میکنم اگه مسیح بامن دعوا کرد یاهرچیزی اصلا دخالت نکنین میخام بهش ثابت کنم که من مثل مستانه نیستم

لبخندی بهم زد و گفت

_من مطمئنم که مسیح عاشقت میشه

مایسا_منکه میگم الانم بهش حساس شده میگی نه بذار اتاقش جدا بشه اگه سرو صدا نکرد اسمم عوض میکنم

خاله_خب سرو صدا رو که میکنه

مایسا_وقتی همش ادا میاد چرا سروصدا میکنه

خاله_خب میگه زنمه باید تو اتاق خودم باشه

مایسا_بعد شما چی بهش میگی

خاله_چی

با تعجب به مایسا نگاه کردیم که با خنده رو به مامانش چشمکی زد و گفت

_نوه یعنی ازش وارث باید بخوای

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و با انگشتای دستم بازی میکردم که خندید و خاله دستش دور شونه هام حلقه زد و منو بخودش چسبوند و گفت

_اره پس چی من یه نوه ی خوشکل عین خودت میخام

_وای من کی عمه بشم

داشتیم حرف میزدیم که صدای در اومد و پشت بندش در باز شد و قیافه ی مسیح نمایان شد که با بالا تنه برهنه با اخمای درهم داشت نگاه میکرد و با همون اخم گفت

_وقتی چنتا خانم دور هم جمع بشن صدرصد بعدش یه اتفاق بدی میفته

خاله_نه مادر یکم با عروسم تنها بودم مگه بده

مسیح_نه راحت باش مامان

خاله_مسیح

_جانم مامان

خاله_رزا میخاد که اتاقش جدا باشه

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با اخم برگشت سمتم و نگاهم کرد که ترسیده سرم رو پایین انداختم و بیشتر خودم رو جمع کردم که توی دیدش نباشم که با صدای سردی گفت

_بیخود خواسته زنم شده که به وظایف زنونگیش برسه نه که درخواست یه اتاق دیگه کنه

مایسا_خب بگو طاقت دوری از خانم خوشکلم رو ندارم

مسیح_همچین خوشکلم نیست که بخوام این رو بگم

مایسا_پس قبول کن اتاقش جدا بشه................

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان❄️

#پارت_174_175

مسیح نگاهش رو به مایسا دوخت و مایسا با حالت برنده ای نگاهش میکرد که اونم با لبخند حرص دراری که زل زده بود به مایسا گفت

_اوکی اتاق کناری من براش اماده کنین

مایسا_چرا اونجا

_چون کنیز شخصی منه و هرچی بگم باید انجام بده

خاله_بســـه دیگه همون اتاق کناریت رو براش اماده میکنیم

مســـیح_اوکی پس بهش هم بگین کـه من روزانـه چیکار میکنم و باید جیکار کنه صبحونه و لباسام و هرچیز دیگه ای

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت و درو محکم بهم کوبید خاله برگشت نگاهم کرد وگفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_اوه اوه خدا بدادت برسه دختر

_ولی قلبش مهربونه

مایسا_ای جانم ولی من میگم داداشم لیاقتت رو نداره رزا هروقت کم اوردی بیا بخودم بگو

لبخندی بهش زدم و بعد از چند دقیقه با مایسا رفتیم بیرون و سمت اتاق کنار اتاق مسیح واردش شدیم و نگاهی سرسری بهش انداختم مثل اتاق مایسا بود و فقط دکور از رنگ های سفید طوسی طراحی شده بود و تخت دو نفره و پنجره و بالکن که مایسا بهم گفت

_میدونی چرا گفت اینجا

_چرا

_بالکنتون بهم وصله نمیذاره هیشکی بیاد تو این اتاق تورو از عمد گفت

_یعنی چی

_ولش بهش فکر نکن لباسات برات میارم

_باشه ممنون

@Vip Roman

_قربونت خانم خوشکله جابجا کردی میریم اشپزخونه کیک میپذیم باهم میخوریم

_باشه چشم

خندید و بعدش رفت بیرون و بعد از نیم ساعت با کلی لباس روی دستش وارد شد و رفت سمت کمد دیواری و درش روبازکرد ویکی یکی لباسا روگذاشت

بهش وابسته شدم واقعا عین ابجی بود برام سمتش رفتم و یهویی بغلش کردم و گفتم

_من ابجی یا داداش نداشتم ولی واقعل اونقد دوست دارم که حس میکنم خواهرمی

_اخ قربونت برم من زنداداش قشنگم منم دورت بگردم خب ابجیتم دیگه

یکم توی بغلش بودم و بعد جدا شدیم و بعد از مرتب کردن اتاق میخواستیم بریم توی اشپزخونه که مسیح دستور دادن براش قهوه درست کنم و براش ببرم............

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_176

بامایسا به اشپزخونه رفتیم و بهم یاد داد چجوری قهوه درست کنم و بعد قهوه رو توی فنجون ریختم و گذاشتم توی یه سینی که ببرم براش و رو بهش گفتم

_تا تو موادش رو در بیاری منم اومدم

_چشم سراشپز

خنده ای کردم و اروم به سمت اتاق مسیح رفتم به اتاقش که رسیدم ایستادم و سه تا نفس عمیق کشیدم

و اروم در زدم و بعدش دستگیره رو پایین دادم و وارد اتاق شدم انگار توی اتاق نبود سینی رو روی میز گذاشتم

و همین که بلند شدم و برگشتم با دیدن بدن برهنه و حوله دور کمرش هینی کشیدم که در حال افتادن بودم خودش رو با یه قدم بهم رسوند و دستش دور کمرم انداخت و روی تخت افتادیم

سنگینی وزنش رو بخوبی حس میکردم ولی بیشتر از اون داشتم از خجالت اب میشدم چون موقع افتادم دستم به حوله خورد و حوله باز شده بود و اونم همینجوری روی من افتاده بود

چشمام محکم بستم و لبم رو به دندون گرفته بور و توی دلم خدا خدا میکردم چیزی نگه که گفت...........

exchange group
@Vip Roman

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_177

لبم رو با دندونم گرفته بودم که گفت

_دوسداری همش تو دست و پام باشی

چشمام رو باز کردم و ناباور نگاهش کردم که گفت

_خب اگه خوشت میاد منم بدم نمیاد از زنم لذت ببرم

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

اخمام رو تو هم کردم و دستام رو روی سینه اش گذاشتم و با تمام توانم هولش دادم ولی اصـــلا یه ذره هم تکون نخورد که پوزخندی زد و گفت

_یعنی تو یه الف بچه میخای منو جابجا کنی

اب دهنم رو قورت دادم و اروم گفتم

_لطفا بلندشو کار دارم
_چه کاری
_باید برم کیک بپزم به مایسا قول دادم
_اها اونوقت اگه بلند نشم چی
_پاشو مسیح

از دهنم در اومد و اســمش رو صــدا زدم نگاهم به چهره اش افتاد که ناباور نگاهم میکرد و یدفعه از روم بلند شـد و با عصبانیت گفت

_زودتر برو وگرن قول نمیدم کاری باهات نداشته باشم

بلند شدم و بدون درست کردن شالم از اتاقش بیرون زدم پشت در اتاقش موندم و نفس عمیقی کشیدم و دستی به سرو صورتم کشیدم و اروم به سمت اشپزخونه رفتم
مایسا توی اشپزخونه بود و به مواد کیک نگاه میکرد همه رو اورده بود و روی میز گذاشته بود..............

{میسنا_میم}
↻
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_178_179

وارد اشپزخونه شدم و نگاهی بهش انداختم و گفتم

_خب همچی امادست

نگاهی دوباره بهشون کرد و گفت

_اره سراشپز همچی امادست
_خوبه پس پیشبند بیار ببندیم و شروع کنیم
_اونم امادست بفرما

پیشبند بهم داد واسه خودش بست وموهاش رو همه جمع کرد و بالا سرش بست و بهم گفت

_شالت رو دربیار اینجا که نامحرمی نیست و هیشکی رفت و امد نمیکنه خیالت راحت فقط مسیح میادو میره که اونم شوهرته
_باشه

@Vip Roman

شالم رو درآوردم و روی اوپن گذاشتم و موهام رو مرتب کردم و دم اسبی بستم

پیشبند رو تن کردم و بندهاش رو بستم که با یه کلاه سفید سمتم اومد و روی سرم گذاشت و گفت

_حالا واقعا سراشپز شدی

و خندید منم با خندش خندم گرفت و مشغول شدیم

داشتیم شیر و اردو بهم میزدم که انگشتش رو توی مواد کرد و توی صورتم کشید و منم نامردی نکردم و یه دستم رو کامل توی صورتش کشیدم کلی جیغ و داد کردیم و خندیدیم و همزمان کارا رو انجام میدادیم

سرو صورتمون و لباسامون کلا مواد کیکی شده بود و انگار ارد رو روی سرمون خالی کردن و بدتر از اون اشپزخونه کثیف شده بود و کف اشپزخونه یکم خیس شده بود

مواد رو توی ظرف مخصوص گذاشتیم و توی فر بردم و درجه اش رو تنظیم کردم و همین که برگشتم مایسا کف

VIP exchange group @Vip Roman

هردو دستش رو توی صورتم کشید که دستاش خمیری بود هینی کشیدم و گفتم

_فقط فرار کن مایسا وگرن من میدونم و تو

_اگه میونی بیا بگیر

اون سمت میز وایساده بود خبیثانه نگاهش کردم که خندید و همین که رفتم سمتش از اشپزخونه در رفت و اومدم برم دنبالش که به یه چیزی برخورد کردم و در حال افتادن بودم و کلاه هم چون گشاد بود کل صورتم رو پوشونده بود که دستم رو به لباسی بند کردم وچون کف اشپزخونه خیس بود با پشت به زمین خوردم و اونیم که مثلا منجی نجاتم بود رو با خودم روی زمین انداختم همین که پهن زمین شدم یه چیز سنگینی روی تنم افتاد و نفسم قطع شد

اخی گفتم و اومدم که حرف بزنم ولی بوی عطر اشنایی مانع شد و خدا خدا میکردم که هرکسی. باشه بجز مسیح که اگه اون باشه فاتحم خوندست

از روم بلند شد و با عصبانیت داد زد................

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_180

خیلی ترسیده بودم و با صدای دادش روی زمین نشستم

_معلوم هست اینجا چه خبره کل خونه رو سرو صدای شما برداشته اینجارو هم به گند کشیدین

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

هیچ حرفی نزدم و حتی کلاه رو هم از روی صورتم کنار نزدم که بازوم کشیده شد و صاف ایستادم و کلاه رو از سرم در اورد و با دهن باز نگاهم کرد

نگاهم وبه مایسا افتاد که با ترس و دلهره نگاهم میکردبازوی اونم توی دستای قدرتمند مسیح بود

با صدای مسیح به خودم اومدم که با داد گفت

_این چه سرو وضعیه که برای خودتون درست کردین

مایسا_داداش ما....

_ساکت شو مایسا مگه بچه ای تو که بزرگتری نمیتونی جلوی بچه بازی این خانوم رو بگیری و بگی وقتی شوهر کردی باید سنگین برخورد کنی نه جوری جیغ و داد بزنه که صداش تا بیرون ساختمونم میاد

سرم پایین انداختم که مایسا گفت

_ببخش داداش همش تقصیر من بود من صورت رزا رو اینجور کردم

_بسه مایسا زود برو دوش بگیر خودت تمیز کن

@Vip Roman

_چشم

مایســـــا رفت و بازوم رو محکم فشـــــار دادو چونه ام رو گرفت و گفت...............

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_181

جوری بازوم رو گرفته بود که دردم گرفت اخی گفتم که گفت

_اینجا رو کامل تمیز میکنی و تا تمیز نشده حق نداری بری توی اتاقت فهمیدی

سری تکون دادم که محکمتر بازوم گرفت و گفت

_نشنیدم

_چش...چشم

_چشم چی؟

_چش...چششم خ...خان

_خوبه پس یادت نره من خان توام یا بهتره بگم ارباب توام و تو فقط واســـم تخت پرکنی و فکر نکن چون زنمی میتونی راحت برای خودت بچرخی و دستور بدی

بغض بدی توی گلوم نشست چشمام رو چرخوندم رو به سقف که نبینه اشک توی چشمام رو دستم رو فشاری

VIP ROMAN exchange group @vip_roman

داد و ولم کرد جوری ولم کرد کـه مثل این بود کـه هولم داده باشه خودش از اشپزخونه بیرون رفت و پهلوم به میز خورد و روی زمین افتادم

درد بدی توی پهلوم پیچید همونجا سرجای خودم زار زدم واســه این زندگی که هرکسی_ ندونه فکر میکنه خیلی خوشبختم که زن خان شدم

پهلوم رو یکم ماسـاژ دادم و بعد بلند شـدم و شروع کردم به تمیز کردن مگه غیر اینه ما واســه این اقا حکم یه نوکر رو داشتم نه زن ....

کف رو کامل تمیز کردم و خشـــک کردم و ظرفا رو توی سـینک گذاشـتم و بعد از تمیز کردن میز رفتم سراغ ظرفا و مشغول شستنشون شدم

درحال شـسـتن بودم که صـدای فر بلند شـد سریع دستم رو شستم و دکمه فر رو زدم ....

@Vip Roman

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻
➴
↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_182_183

حواسم نبود بدون دستکش دستم رو توی فر کردم و مچ دستم به سینی داغ داخل فر میخوره و سوزش بدی به جونم میفته سریع دستم رو میکشم و روی زمین میشینم ،

دستم رو گرفته بودم و با گریه تند تند بهش فوت میکردم ولی اتیش دلم خنک نمیشد سوختن دستم بهونه دلم سوخته بود بخاطر زندگی که افتادم توش و بی تقصیر داشتم مجازات میشدم

بلند شدم و دستم رو زیر اب سرد بردم یکم اروم گرفت

اه از نهادم بلند شد که حالا با این دست باید ظرفا رو بشورم

VIP ROMAN @Vip Roman

سمت فر برگشتم و دستکش پوشیدم هرچند خیلی اذیت شدم بخاطر دستم که سوخته بود و کیک رو از فر دراوردم و توی سینی گذاشتمش

فر رو بستم و ظرف رو روی سینک گذاشتم و دستکش ها رو دراوردم و شروع کردم به شستن ظرف ها قلبم اتیش گرفته بود و دستم شدید میسوخت

گریه ام بند نمیومد بلاخره بعد از یه ساعت تموم شد و نگاهم به دستم افتاد که ناجور کبود شده بود و سوزشش بد به مغز استخونم میرسید

همونجا کنار سینک ظرفشویی سُر خوردم و زار زدم

باید قوی باشم نباید نشون بدم که کم اوردم

به هر زحمتی که بود بلند شدم و کیک رو توی یخچال گذاشتم و اومدم از اشپزخونه بیرون بزنم که مایسا رو دیدم دستم رو پشت سرم گذاشتم که نبینه به سمتم اومد و گفت

_من دوش گرفتم برو دوش بگیر تا منم اشپزخونه رو مرتب کنم

@Vip Roman exchange group

لبخند غمگینی بهش زدم و گفتم

_من خستم میرم یکم استراحت کنم کیک رو گذاشتم تو یخچال

_باشه عزیزدلم خستم نباشی قشنگم

از کنارش گذشتم و یک راست سمت اتاق جدیدم رفتم در اتاق مسیح نیمه باز بود بدون توجه بهش وارد اتاقم شدم و درو قفل کردم

حوصله هیچکسی رو نداشتم حتی مایسا ،اونم منو تنها گذاشت

پشت در نشستم و دست سوختم رو توی دست گرفتم و دوباره اشکم سرازیر شد

حالا چجوری برم دوش بگیرم با این دست اخ مامان اخ بابا ببین چه به روز من اوردین با این ازدواج مسخره و اجباری....

سرم رو روی پام گذاشتم و از ته دلم گریه میکردم دلم خونمون رو میخواست اتاق خودم رو میخواست دلم

حتی روســتای قبلیمون رو میخواســت من اینجا رو دوسندارم.............

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_184

مسیح

توی اتاق کارم بودم و داشــتم با لپ تاپ کار میکردم که با صدای جیغ و خنده تمرکزم بهم ریخت میدونستم صدای رزا و مایسا ولی نمیفهمیدم چرا اینقدر سروصدا میکنن

از اتاق بیرون رفتم و به طبقه پایین رفتم که یکی از خدمه های مرد رو دیدم که بار اشپزخونه رو اورده و وایساده کنار اشپزخونه با عصبانیت به طبقه بالا برگشتم و سمت اشپزخونه رفتم با چیزی که دیدم عصبانیتم بدتر شد

کل اشپزخونه بهم ریخته بود و قیافه های مایسا و رزا اردی و خمیری بود

مایسا دستش رو توی صورت رزا میزنه و رزا میفته دنبالش میخواد که بیاد بیرون که بازوی مایسا رو گرفتم و رزا هم کلاه توی سرش کامل روی صورتش افتاد و بهم خورد و نه فقط خودش بلکه لباس منم چنگ میزنه و منم میفتم روش بلند شدم و با عصبانیت داد زدم

_معلوم هست اینجا چه خبره کل خونه رو سروصدای شما برداشته اینجارو هم به گند کشیدین

ترسیده بودن و حرفی نمیزدن که ادامه دادم

_این چه سرو وضعیه که برای خودتون درست کردین

مایسا_داداش ما....

_ساکت شو مایسا مگه بچه ای توکه بزرگتری نمیتونی جلوی بچه بازی این خانوم رو بگیری و بگی وقتی شوهر کردی باید سنگین برخورد کنی نه جوری جیغ وداد بزنه که صداش تا بیرون ساختمون میاد

مایسا_ببخش داداش همش تقصیر من بود من صورت رزا رو اینجور کردم

_بسه مایسا زود برو دوش بگیر و خودت تمیز کن

مایسا_چشم

چشمی گفت و رفت.............

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

ں

#پادشاه_زمستان❄️

#پارت_185

جوری بازوش رو محکم گرفتم که اخش در اومد و رو بهش توپیدم

_اینجا رو کامل تمیز میکنی وتا تمیز نشده حق نداری بری توی اتاقت فهمیدی

سری تکون داد که محکمتر بازوش فشار دادم و گفتم

_نشنیدم

با ترس و لرزش صداش گفت

_چش...چشم

_چشم چی

_چش...چشم خ...خان

_خوبه پس یادت نره من خان توام و یا بهتره بگم ارباب توام و فقط واســـم تخت پر کنی و فکر نکن چون زنمی میتونی راحت برای خودت بچرخی و دستور بدی

خودمم دوسنداشتم اینجور باهاش حرف بزنم ولی دست خودم نبود نمیتونســـتم اعتماد کنم متنفر بودم از هرچی زنه ؛

در اخر بازوش رو دوباره فشـار دادم و رهاش کردم جوری که وقتی از اشـپزخونه بیرون زدم صـدای برخوردش رو با میز فهمیدم و اخ گفتنش

دم در ایستادم و گوش کردم که طولی نکشید صدای گریه ای خفیفش رو شنیدم

قلبم تیر کشــید من چم شــده چرا با یه ادم بیگناه اینجور میکنم

سرکی کشــیدم که دیدم بلند شــد و پهلوش رو میمالید و بعد شروع به تمیز کاری کرد

از اونجا دور شـــدم و به اتاقم رفتم 20 دقیقه ای بود که توی اتاقم اومده بودم............

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_186

VIP ROMAN exchange group

طاقت نیاوردم و از پشت میز بلند شدم و رفتم سمت اشپزخونه که دیدم داره ظرف میشوره و اشپزخونه کامل تمیز شده میخواستم سمتش برم که با صدای فر عقب کشیدم هول زده اومد سمت فر ؛میخواستم بگم دستکش بپوش ولی زودتر از من در فر و باز میکنه و دستش رو داخل فر میره

جیغ خفه ای کشید و پایین فر نشست و بازم مثل ابر بهار گریه میکرد

دستش انگار سوخته باشه فکر نکنم زیاد سوخته باشه اینم دیگه زیادی لوسه طولی نکشید که بلند شد و دستش رو زیر اب سرد گرفت و بعد اومد کیک رو دراورد و رفت سمت ظرف ها و کامل شستشون و بعد کنار سینک روی زمین افتاد و زد زیر گریه

عصبی بودم و از اینکه ایقدر تند رفتم پشیمون بودم

میخواستم برم داخل همین که یه قدم برداشتم صدای در اتاق مایسا رو شنیدم و راهم رو به سمت بالکن کج کردم و طولی نکشید که رزا رو توی سالن دیدم و مایسا جلوش رو گرفت دستش رو پشت سرش قایم کرد

که مایسا بهش گفت

_من دوش گرفتم برو دوش بگیر تا منم اشپزخونه رو مرتب کنم

رزا_من خستم میرم توی اتاق استراحت کنم کیک رو توی یخچال گذاشتم

مایسا_باشه عزیزم خسته نباشی

@Vip Roman exchange group

و بی جواب به ســـمت اتاقش رفت جوری که مایســـا هم برگشـــت و رفتنش رو نگاه کرد و بعد ســـمت اشـــپزخونه رفت............

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_187

از بالکن اومدم داخل و ســـمت اشـــپزخونه رفتم و رو به مایسا گفتم

_بلاخره تموم شد تمیز کردین اینجا رو

با حالت غمگینی گفت

_من نبودم همش کار رزا بود
_تو چرا گرفته ای حالا
_ناراحت بود و یه چیزی ازم قایم کرد
_اها
_مسیح
_جانم
_تو بهش چیزی گفتی
_نه چی باید بگم
_نمیدونم پس چرا ایقدر پریشـــون بود و چشـــماش قرمز بود
_من چه میدونم حالام مگه چیشـده وظیفه اش رو انجام داده

_اینجور نگو اون زنته دوسندارم اینجور بهش بگی باهات قهر میکنما

_اوه مایسا خانم طرفدار کی شدی

_زنداداشم

_پس داداشت رو فروختی

_نفروختم داداشم باید یاد بگیره که زنش چقد ماهه

حرفی نزدم و سمت یخچال رفتم خواستم ناخونکی به کیک بزنم که زد روی دستم و گفت

_این کیک سفارشی و واسه منه نه شما بدو برو ببینم

با حالت قهر نمایشی. از اشپزخونه بیرون رفتم و مستقیم توی اتاقم رفتم میخواستم ببینم رزا چیشد وچیکار کرد............

{میسنا_میم}

ت

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_188

VIP exchange group @Vip Roman

وارد اتاقم شـــدم و بعد از کلی سروکله زدن با دل وعقلم اومدم برم سمت بالکن که در اتاقم زده شد و بعد از اینکه گفتم بیا داخل مایسا با سینس کیک و قهوه اومد داخل و گفت

_بفرما اینم کیک و قهوه دســـتپخت زنداداش گلم برای شوهرش

_نمیخوام

_عه لوس نشو منکه میدونم دوسداری

_اون موقع نذاشتی بخورم الانم نمیخام

_چون فکرم درگیر رزا بود و ناراحتیش حالا اومدم اشتی

_از اونجا که همین توی وروجک رو دارم باشه اشتی میشم باهات

_دوتا

_چی دوتا

_دوتا وروجک

_پووووف نگو تو یکی از سرم زیادی هستی

خنده ی دندون نمایی کرد و گفت

_خب دیگه من برم نوش جونت

_مرسی

از اتاق بیرون رفت درو باز کردم و وارد بالکن شدم سمت اتاق رزا رفتم که دیدم پشت در اتاق افتاده

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سریع بخودم اومدم و در بالکنشــو باز کردم و وارد اتاقش شدم و سمتش قدم برداشم کنارش زانو زدم و صداش زدم که جوابی نداد

یاد دسـتش افتادم و دوتا دسـتاش رو توی دسـت گرفتم و نگاهی بهشـون کردم که با دیدن دسـت چپش و سـوختگی دسـتش که کبود شـده بود لعنتی بخودم گفتم دسـتام زیر زانو و کمرش گذاشـــتم و بلندش کردم و بردم روی تخت خوابوندم از توی جعبه کمک های اولیه کرم مخصـــوص سوختگی که دکتر خونوادگی برام نوشته بود دراوردم و اروم روی دسـتش کشـیدم و با باند دسـتش رو بسـتم دسـتمال مرطوب اوردم و صورتش رو کامل پاک کردم............

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

VIP ROMAN @Vip Roman

ن

#پادشاه_زمستان❄️

#پارت_189

همین که تموم شد دستی به صورتش کشیدم باید اعتراف کنم که واقعا زیباست

اونقدر که ادم دوسداره ساعت ها خیره بشه بهش و پلک نزنه

پتو رو مرتب کردم و اروم از در بالکن به سمت اتاقم رفتم

سمت قهوه و کیک رفتم و مزه ای از کیک گرفتم فوق العاده بود خیلی خوشمزه بود جوری که دوسداشتم بازم از اون کیک بخورم

قهوه ام سرد شده بود و بیخیالش شدم و مابقی کیک رو خوردم

و سینی رو به دست گرفتم و از اتاق خارج شدم و مستقیم سمت اشپزخونه رفتم که مایسا تنها روی میز نشسته بود و کیک جلوش بود و به فنجون دستش خیره شده بود صندلی روبرویی رو کشیدم و سینی رو روی میز گذاشتم و بشکنی زدم که نگاهش بهم افتاد که گفتم

VIP Roman exchange group Vip Roman

_چیشــــده خانم خانما غرق شـــده توی فنجونش عجیبه ایقدر ساکت بمونی باعث و بانیش کیه که برم دستبوسش

_رزا

_رزا چی

_باعث و بانی این حال گرفتم

_اون چرا

_الان بیشتر از یه ساعته رفته توی اتاق و درو قفل کرده

_از کجا میدونی

_میخواستم برم پیشش با کیک و چای ولی در قفل بود

_خب حتما خسته شده و میخاد استراحت کنه............

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ں

➘

ں

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_190

نگاهش رو بهم دوخت و گفت

_خیلی دوسش دارم انگار خیلی ساله میشناسمش مثل این میمونه که از خون خودمه

_خب این طبیعیه بهش عادت کردی

_نه مسیح من بچه نیستم رزا با همه فرق داره یه دختر توداره و مطمئنم یه چیزیش شده که نخواسته بمن بگه

_مثلا چی میخاد بشه

_چرا خودش رو ازم دور کرد حتی دستشم ازم دور کرد

_چون دستش سوخته بود حتما نمیخواست کسی بهش ترحم کنه

VIP ROMAN @Vip Roman

با دادش ابروهام بالا پرید که گفت

_چیییییییییی

_چخبرته دختر سرم رفت چی میگی

_میگم چی گفتی

_گفتم حتما ترحم نمیخاد

_نه قبلش

_دستش سوخته

_از کجا میدونی

_ها چیزه چیز

_چیز چیز نکن واسه من نکنه تو حرفی زدیش

_مایسا مواظب حرف زدنت باش دیدم دستش با فر سوخت

_وای الهی بمیرم براش پس بگو چرا فرار کرد و نذاشت دستش رو ببینم

بلند شد که بره سمت اتاقش که گفتم

_بشین نیاز نیست بری

_چرا خب میخام برم دستش رو پماد بزنم ببینم الان چطوره

_نیاز نیست میگم یعنی بشین

_مسیح

_مایسا

_تو کمکش کردی

سری تکون دادم که لبخندی زد اخمام در هم کردم و بلند شدم و از اشپزخونه بیرون زدم و به طبقه پایین رفتم................

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

➴

ت

#پادشاه_زمستان❄️

#پارت_191

رزا

با کش وقوسی به بدنم چشمام رو باز کردم و با دیدن خودم روی تخت شوکه شدم مطمئنم پای در دراز کشیده بودم

پتو رو از روی خودم کنار زدم و چشمم به دستم افتاد که سوزشش رفع شده بود باند پیچی شده بود

روی تخت نشستم و به دستم خیره شدم

نگاهی سرتاسر اتاق کردم که پرده کنار رفته بود یعنی کار مسیح بود

رفتم توی دستشویی و توی اینه بخودم نگاه کردم صورتمم تمیز شده بود

لبخندی روی لبم نشست و زیر لب زمزمه کردم

"اونقدرام پس سرد و مغرور نیسی"

VIP Romaan exchange group @VipRoman

با دست سالمم ابی به صورتم زدم

بدجور گرسنم شده بود از صبح هیچی نخورده بودم صورتم با حوله خشک کردم و به سمت در اتاق رفتم و بازش کردم

از اتاق خارج شدم و به سمت اشپزخونه رفتم و کیک توی ظرف مخصوص روی میز بود بشقابی اوردم و یه تیکه ازش برداشتم و یه چایي درست کردم و برای خودم ریختم

پشت میز نشستم و شروع کردم به خوردن کیک که با صدای جیغ مایسا سه متر رو هوا پریدم.............

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

ن

#پادشاه_زمستان❄️
#پارت_192

چایی توی گلوم پرید و به سرفه کردن افتادم که هول زده اومد پشت سرم وایساد و چنبار محکم به پشتم زد که بدتر شدم و یکم خم شدم و دستم رو به علامت نزن بالا بردم
همین که یکم بهتر شدم با صدای گرفته گفتم

_وای مایسا چرا ایقدر محکم میزنی
_وای ببخشید هول شدم خوبی الان بهتری
_اره عزیزم من خوبم توخوبی کیک چطوره نخوردی ازش

مغموم شد و صندلی کنارم رو کشید و روش نشست و گفت

_مرسی فداتشـــم اره عالی مثل همیشـــه ولی از گلوم پایین نمیرفت

_چرا عزیزم

_اخه تو حالت گرفته بود و یهو رفتی میخواســـتم بیام پیشت در اتاقت قفل بود

_قربونت برم منکه گفتم خستم ناراحت و گرفته نبودم

دستم رو توی دستش گرفت و گفت

_ببخشید همش تقصیر من شد خیلی درد میکنه دستت؟

_چی تقصـــیرتوعه دختر میگم من خوبم نه عزیزم اصـــلا دیگه درد و سوزشی نداره

چشمکی زد و گفت

_اره دیگه یه پرســـتار جنتلمن اخمو بداخلاق و مغرور داری با بهترین داروها

_دیونه

_رزا

_جانم.............

{میسنا_میم}

ᓚ

➶

◆ ➶ ᑌ

◆ ➘ ᑌ

➘

ᓚ

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_193

چشماش رو ریز کرد و موشکافانه گفت

_میای بریم گلخونه

_وای یعنی میشه

_اره چرا نشه اونجا مال منه و منم میگم بریم

_اخه بیرون پر از مرده

_خب باشه از در پشتی میریم و بعدشم ما که لباس مناسب میپوشیم

_اگه اینجوره باشه بریم

با شوق و ذوق سمت اتاقا رفتیم و یه بافت تا سر زانو برداشتم و از اتاق بیرون زدم و اونم پالتو پوشیده بود بافت رو تن کردم و به سمتش رفتم که دستم رو کشید سمت راهرویی که سمت بالکن بود

یه مسیر پله ای بود واز پله ها پایین اومدیم و به یه در با طراحی شاخ و برگ رسیدیم در رو باز کردواز عمارت بیرون رفتیم

توی باغ قدم میزدیم و نفس عمیق میکشیدم که چشمم به یه خونه ی دو طبقه ی خیلی لوکس افتاد تعجب کردم همچین خونه ای شیک و قشنگی اینجا توی حیاط پشتی باشه

رو کردم سمت مایسا و گفتم

_مایسا اون خونه.....

وسط حرفم پرید و گفت

_وای خیلی قشنگه نه؟واسه مسیح خودش طراحی کرده و ساخته و کسی اجازه ورود به اونجا نداره جز چنتا خدمه که خودش انتخاب کرده و مدام میرن واسه تمیز کاری خودشم وقتی پیداش نیست اونجا میره

_چه جالب

_اره قشنگه نه؟

_خیلی زیاد دوسدارم ببینم داخلش چجوره

_دوسنداشته باش چون میکشتمون

باهم خندیدیم به سمت گلخونه راه افتادیم که وقتی دید حیاط خیلی شلوغ و پر از مرده دستم رو کشید و برگشتیم و به سمت خونه ی پشتی راه افتادیم نمیدونم چرا حس بدی بهم دست داد و سرجای خودم ایستادم که مایسا برگشت سمتم و با تعجب نگاهم کرد.............

{میسنا_میم}
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻
➷
↺
#پادشاه_زمستان❄
#پارت_194

_چرا وایسادی رزا
_مگه نگفتی توام اجازه رفتن به اونجا رو نداری
_خب الان که مسیح اینجا نیست و بیرون از باغه
_من میترسم مایسا اگه بیاد چی
_نمیاد بابا نترس یکم شجاع باش

_حس خوبی ندارم

_بیخیال بابا یکم نگاه میکنیم و برمیگردیم

دستم رو گرفت و کشید دنبال خودش مطمئن بودم یه اتفاق بدی میفته دلم بدجور شور میزد به رو به روی ساختمون رسیدیم کنار در ورودی سنگ فرش شده بود و دوتا گلدون کاج اینور اونورش بود واقعا که یه خونه ی خیلی شیکی بود

محو تماشا بودم که باز دستم کشیده شد فکر میکنم اخر دستم رو میکنه

سمت خونه قدم برداشت که دستش رو گرفتم و گفتم

_مایسا نرو من میترسم بخدا مسیح عصبی میشه

_چرا عصبی بشه اخه تو زنشی منم خواهرش

ولی اینجا یه مکان خصوصیه و اجازه نداره کسی بیاد حتی تو

_ولی من کنجکاو شدم ببینم اینجا چه خبره

_نکن مایسا

بهم گوش ندادو دســـتش روتوی گلدون برد و یه کلیدی پیدا کرد سمت در رفت و قفلش رو باز کرد............

{میسنا_میم}
↻
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻
➴
↻
#پادشاه_زمستان❄
#پارت_195

در خونه رو که باز کرد دهنمون باز موند

چقد قشنگ بود هم دیزاین چیدمانش و هم کاغذ دیواری

با دهن باز وارد خونه شدیم و اطراف رو دید میزدیم قسمت حال یه دست مبلمان راحتی بود و یه راهرو کوچیک میخورد به سالن بزرگی و اونجا مبلمان سلطنتی و اشیای قیمتی با دیزایین خیلی شیکی چیده شده بود یه تلویزیون خیلی بزرگ و دوتا باند بزرگتر از تلویزیون کنارش روی دیوار رو به رو یه عکسی_ از خودش بود که فضای دیوار رو کامل گرفته بود

زل زده بودم به عکس که مایسا اومد کنارم وایساد و با دهن باز گفت

_فکر نمیکردم داداشم ایقد خوشتیپ باشه وای من عاشق خونش شدم

_مایسا

_جانم

برگشتم سمتش و گفتم

_حس خوبی ندارم یه اتفاق میفته بیا برگردیم

_دیونه شدی ما که اومدیم اینجا دیدی که کسی نیست

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

همین حرف رو که زد تلفنش به صدا در اومد و با دیدنش صفحه گوشی لبخندی زد و از ساختمون بیرون رفت و من خودم تنها موندم

نیم ساعتی گذشت و خبری از مایسا نشد اومدم بیرون دم در وایسادم و اینور اونور نگاه کردم ولی بی فایده بود انگار نه انگار من اینجام

سوز بدی میومد و هوا یکم تاریک شده خیلی سردم شده بود بخاطر همین وارد خونه شدم ....

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻#پادشاه_زمستان❄

#پارت_196

باز خوب بود داخل خونه گرم بود در رو به حالت نیمه باز گذاشـــتم و بافت رو از تنم درآوردم اونقد اســـترس داشـتم که حسـابی عرق کرده بودم و موهامم توی گردنم اذیتم میکرد شالم رو درآوردم

و دور گردنم انداختم و موهام رو باز کردم میخواســـتم ببندمشون که صدای پا شنیدم به امید اینکه مایسا باشه با همون سرووضع با عجله بیرون رفتم که محکم به چیزی برخورد کردم و با صکرت به زمین خوردم

پیشـونیم خورد به سـنگی حس داغی داشـتم و سرمم گیج میرفت

که با صدای عصبی مردی به خودم اومدم

_مگه کوری دختر به چه حقی اومدی اینجا ها مثل اینکه تنت میخاره پاشو ببینم

@Vin Roman exchange group

این حرف رو زد و بازوم رو محکم گرفت و فشارش داد همین که بلند شدم دستم رو بردم واسه شالم و میخواستم سرم کنم که با اون یکی دستش بسته ای که به دست داشت رو زمین گذاشت و مانع از این شد که شالم رو سرم کنم و با دیدن قیافه ام چشماش برقی زد و با هیزی تموم گفت

_جووووون چه عروسکی گیر اوردم

با این حرفش تموم تنم لرزید که صداب عصبی و داد وحشتناک مسیح رو شنیدم

_به چه حقی توی باغ من دختر اوردی

تن لش مگه بهت نگفتم یه بار دیگه از این کارا کنی نابودت میکنم............

{میسنا_میم}

↺

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_197

VIP exchange group @Vip Roman

با صـــدای مســـیح مرده کنار رفت و با بدنی بی جون روی زانو افتادم دســـتم رو از روی پیشـــونیم که خونی بود برداشتم و به دست خونیم نگاه کردم و نگاه ترسیدم رو به مسیح دوختم که با خشم و نفرت و عصبانیت با چشمای قرمز شده زل زده بود به من و مرده دونفر دیگه هم پشت سرش بودن

با دو خودش رو رســوند و مرده رو گرفت زیر کتک اونقدر زدش که مرده روی زمین افتاد و همش غلط کردم میگفت همین که از زدنش دست برداشت رو به دو مرد گفت

_این تن لش رو ببرین جایی که باید باشـــه به وقتش خدمتش میرسم

اومدن و بلندش کردن و رفت
با عصبانیت و نفسای کش دار به سمتم اومد
چنگی به یقه ام زد و با یه دستش بلندم کرد
و با تموم عصبانیت و حرصی که داشت گفت

_بهت گفته بودم حتی کسی ـــ حق نداره موهات رو ببینه چه برسه بدنت

با تموم توانم اومدم حرف بزنم همین که لبام رو از هم باز کردم
چنان ســـیلی محکمی بهم زد که به گلدون کنار در برخورد کردم
و دوباره بلندم کرد و باخشونت تموم گفت..............

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_198

_حالا کارت به جایی رسیده که تو خونه ی من کثیف کاری میکنی و با نوکرای من رو هم میریزی

اشکم سرازیر شده بود داشت قضاوتم میکرد داشت مجازاتم میکرد درصورتی که حقم نبود

با تموم توانم گفتم

_اشت....اشتباه می..میکنی بخدا م...من......

دستش رو روی دهنم گذاشت و لا چشمای به خون نشسته گفت

_خفه شو خفه شو خفه شو دختره هرزه دهنت رو ببند
سزای خیانت به خان مرگه مررررررررگ
ولی تو رو زجر کش میکنم

اشکام مثل سیل میبارید و دوباره سیلی محکمی نوش جون کردم که باعث شد خون از دهنم بیرون بزنه

کمربندش رو باز کرد و با بی رحمی تموم شروع کرد به زدنم

با هر ضربه ای که میزد چنان درد عمیقی به جونم میفتاد که فقط دوسداشتم همین لحظه زندگیم تموم بشه

گناه من چی بود که این مرد خودش اومد دستم رو گرفت

اخ مایسا بهت گفتم نریم بهم گوش ندادی

VIP exchange group
ROMAN
@Vip_Roman

ضرباتش بیشـتر و محکمتر میشـد و من بی حال روی زمین افتاده بودم و خیره مسـیری بودم که با مایسـا اومده بودم شاید توی لحظه ی اخر منتظر منجی بودم..............

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_199

هوا تاریک شـده بود و چراغای بیرون سـاختمون روشـن شده بود کنارم نشست و سرم رو برگردوند با سردی تموم نگاهش کردم که یه لحظه مردمک چشـــماش لرزید و

بعدش با همون خشـونت و اخمش با صـدای به شـدت خمارش لب زد

_زیادی بهت بها دادم حالیت میکنم من کیی ام و تو کی هستی

توام مثل همون مستانه هرزه ای ادای دخترا رو در میاری درصـورتی که شـک ندارم دخترم نیسـتی با کدوم اشـغالی بودی که افتادی توی زندگی من هوم

داد محکمی کشید و ادامه داد

_ دخترونگیت به کدوم نره خری دادی حرومزاده

نازکلمه حرومزاده نفسم گرفت حق نداشـت بهم اینجور بگه نفس عمیقی کشید و ادامه داد

_میدونی اشغال به تموم معنایی یه هرزه ی بدبخت

از امروز به بعد فقط باید تخت منو پر کنی و نوکری منو بکنی من زن هرزه نمیخام طلاقت نمیدم باید ببینی که چجوری جلوی چشمات با دخترا حال میکنم بد کردی رزا خیلی بد کردی

با هر پلک زدنم اشکام سرازیر میشدن

و نمیدونستم چرا خدا جونم رو نمیگیره چطور میتونه به راحتی قضاوتم کنه دستش رو جلو اورد و بازوم رو محکم گرفت جوری که بخاطر جای کمربندش سوزش بدی بجونم افتاد با یه حرکت بلندم کرد و به اجبار منو به سمت عمارت برد

با هر قدم که برمیداشتم تموم بدنم درد بدی میگرفت ولی نای حرف زدن نداشتم

توی همون مسیری که با مایسا اومدم همون مسیر شوم برگشتیم سمت در پشتی عمارت و بازش کرد و منو هول داد داخل که روی پله ها افتادم از درد زیاد اخی گفتم که نیشخندی زد و اروم کنار گوشم گفت

_اخی دردت گرفت کوچولو تازه اولشه جهنم واقعی از الان شروع شده

دوباره بازوم رو چنگی زد و لنگان لنگان بالا بردم و از شانس بدم هیشکی توی راهرو و سالن نبود مستقیم توی اتاقش رفتیم و پرتم کرد روی زمین و در رو قفل کرد سمت بالکن رفت و پنجره ی اونم بست و پرده رو تا ته کشید و به سمتم برگشت............

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_200

به سمتم اومد و یقه لباسم رو گرفت و بلندم کردو با صدای بم و خشنش گفت

_بهت گفته بودم کوچیکترین خطایی ازت ببینم زندگی رو برات جهنم میکنم که روزی هزار بار ارزوی مرگ کنی

یهو با تموم توانش چنان دادی کشید که گوش هام کر شدن و گفت

_نگفتم؟؟؟؟؟؟؟؟؟

خیلی ترسیده بودم ولی نیمخواستم بیشتر از این بذارم بهم تهمت بزنه لب هام رو از همب از کردم و با صدایی که از ته چاه در میومدم گفتم

_م...م...من فقط ب...با.....

یکی زد توی دهنم و انگشتش رو روی لبام گذاشت و گفت

_هیسسسسس حرف نمیزنی به هیچ وجه نمیخام صدای نحست رو بشنوم دختره ی هرزه یا نه زنیکه ی هرزه

بلند شد و یکی یکی لباساش در آورد

و فقط با یه شورت رو به روم ایستاد و گفت

_موندم چطور توی سن ۱۷ سالگی هرزه شدی اون ننه بابای بدبختت خبر دارن که دخترشون هرزست و با همه حالی داشته

اشکام بیشتراز قبل میباریدو از خودم متنفر شده بودم که نمیتونستم از خودم دفاع کنم سعی میکردم نگاهم به بدن لختش نیفته داد محکمی کشید که بخاطر پنهون کردن ترسم سرم رو پایین انداختم دستام میلرزید و مشتشون کردم و پشت سرم گذاشتم که صدای پوزخندش اومد و گفت..........

{میسنا_میم}

ں

➶

◆ ➶ ں

◆ ➴ ں

➴

ں

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_201

_چیه مثل بید میلرزی ترسیدی

هیچی نگفتم که انگشتش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا گرفت چشـــمام رو محکم بســـته بودم که با داد محکمی گفت

_چشمااااااااااات باز کن

با ترس چشمام رو باز کردم نمیخواستم بهش بفهمونم ازش میترسم از اونطرف انگار تازه بقیه صدای داد مسیح رو شنیدن که در میزدن و ازش میخواستن میگفتن درو باز کنه صدای مایسا رو میشنیدم که صدام میزد ولی مسیح اصلا اهمیتی نمیداد

انگار با شنیدن اسمم عصبانیتش بیشتر شد که

سیلی محکمی بهم زد و پخش زمین شدم و موهام پخش وپلا دورم افتادن

خم شد وکنارم زانو زد و با دستش موها رو محکم کشید که آخی از درد گفتم و با نعره بلندی گفت

_به زندگی جهنمیت خوش اومدی

تموم قدرتم جمع کردم که صدام نلرزه و گفتم

@Vip Roman

_من...من کاری نکردم اون مرد.........

دوباره سیلی محکمی زد توی گوشم و گفت

_اقا نداریم من ارباب توام فقط ارباب و به حساب اون مرد هم به وقتش میرسم شک نکن و نمیتونی کثیف کاریت رو پنهون کنی

هیچی نگفتم که محکمتر از قبل داد زد

_نشنیدمممممممممم

دیگه واقعا ترسیده بودم ازش انگار جنون گرفته بود اروم لب زدم

_ا...ار...ارباب

_بلندترررررررررر

_ارباب

_حالا که فهمیدی اربابتم پس میدونی که رو حرف اربابت نباید نه بیاری

هان؟

_ب..ب..بله

_تیز بلند شو لخت شو

چشمام از حدقه بیرون زد و بلند گفتم

_چیییییییییی............

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

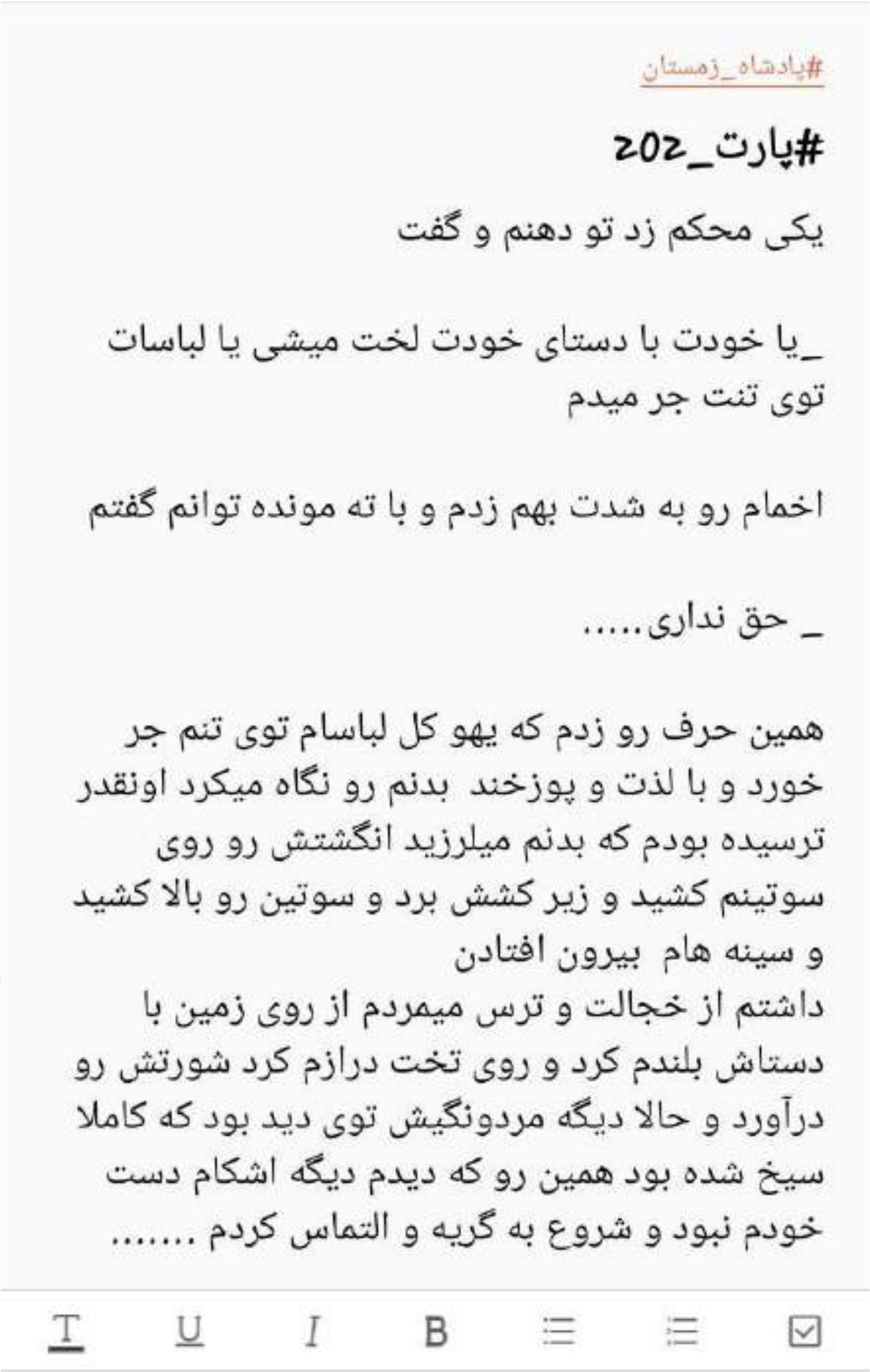

#پادشاه_زمستان

#پارت_۲۰۲

یکی محکم زد تو دهنم و گفت

_یا خودت با دستای خودت لخت میشی یا لباسات توی تنت جر میدم

اخمام رو به شدت بهم زدم و با ته مونده توانم گفتم

_ حق نداری.....

همین حرف رو زدم که یهو کل لباسام توی تنم جر خورد و با لذت و پوزخند بدنم رو نگاه میکرد اونقدر ترسیده بودم که بدنم میلرزید انگشتش رو روی سوتینم کشید و زیر کشش برد و سوتین رو بالا کشید و سینه هام بیرون افتادن
داشتم از خجالت و ترس میمردم از روی زمین با دستاش بلندم کرد و روی تخت درازم کرد شورتش رو درآورد و حالا دیگه مردونگیش توی دید بود که کاملا سیخ شده بود همین رو که دیدم دیگه اشکام دست خودم نبود و شروع به گریه و التماس کردم ....

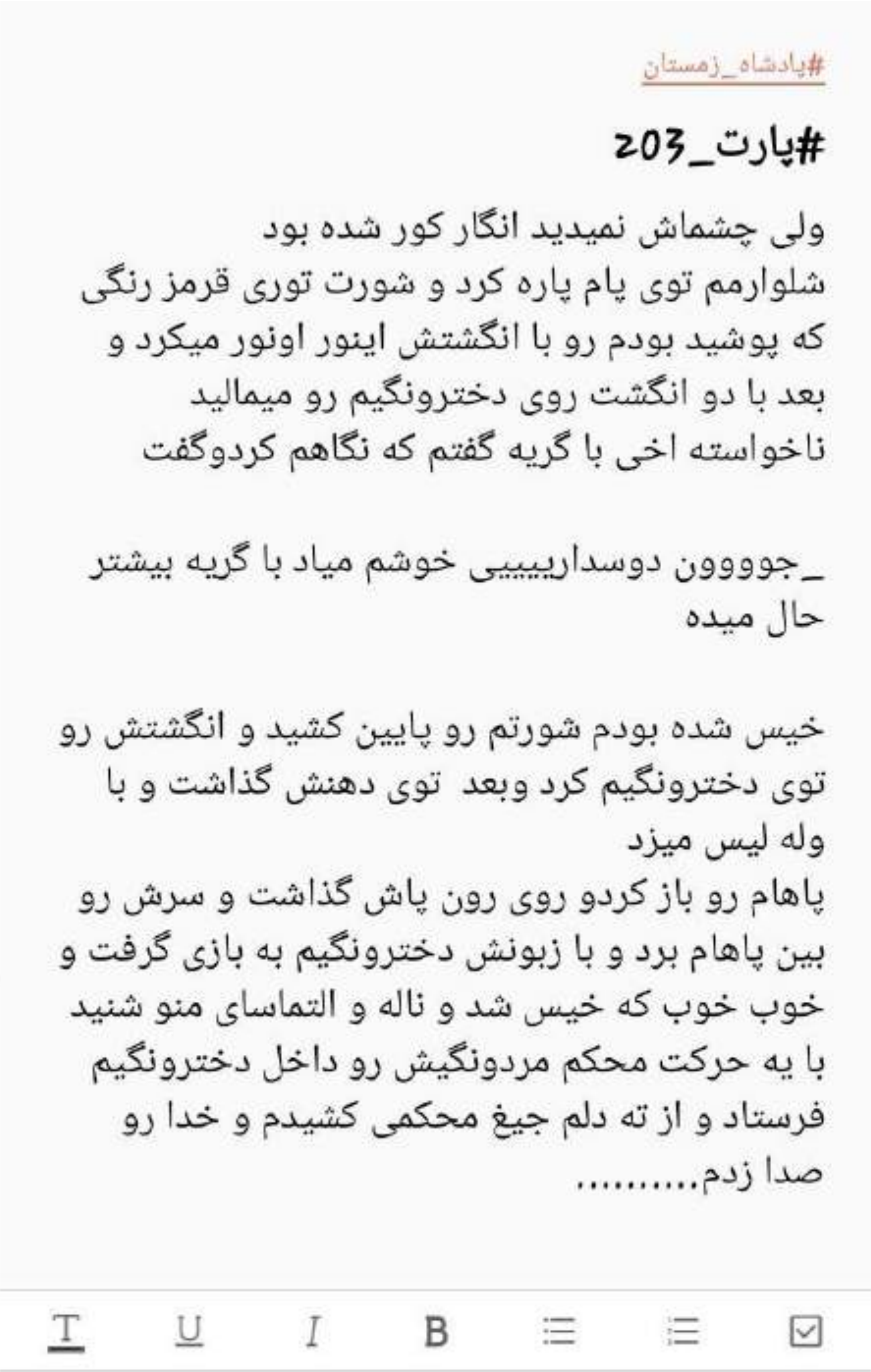

#پادشاه_زمستان

#پارت_203

ولی چشماش نمیدید انگار کور شده بود
شلوارمم توی پام پاره کرد و شورت توری قرمز رنگی
که پوشید بودم رو با انگشتش اینور اونور میکرد و
بعد با دو انگشت روی دخترونگیم رو میمالید
ناخواسته اخی با گریه گفتم که نگاهم کردوگفت

_جووووون دوسداریییی خوشم میاد با گریه بیشتر
حال میده

خیس شده بودم شورتم رو پایین کشید و انگشتش رو
توی دخترونگیم کرد وبعد توی دهنش گذاشت و با
وله لیس میزد
پاهام رو باز کردو روی رون پاش گذاشت و سرش رو
بین پاهام برد و با زبونش دخترونگیم به بازی گرفت و
خوب خوب که خیس شد و ناله و التماسای منو شنید
با یه حرکت محکم مردونگیش رو داخل دخترونگیم
فرستاد و از ته دلم جیغ محکمی کشیدم و خدا رو
صدا زدم..........

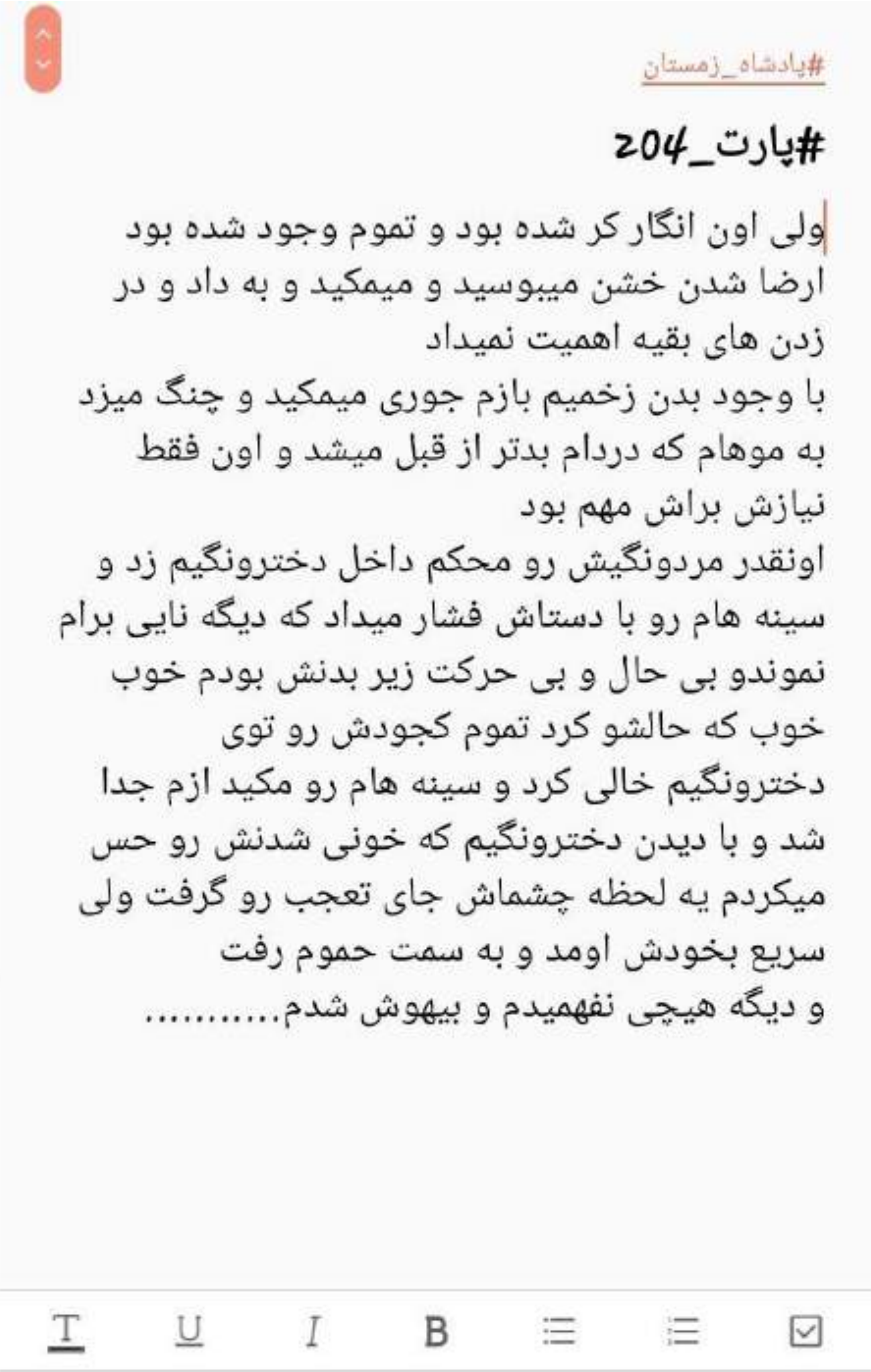

#پادشاه_زمستان

#پارت_204

ولی اون انگار کر شده بود و تموم وجود شده بود ارضا شدن خشن میبوسید و میمکید و به داد و در زدن های بقیه اهمیت نمیداد
با وجود بدن زخمیم بازم جوری میمکید و چنگ میزد به موهام که دردام بدتر از قبل میشد و اون فقط نیازش براش مهم بود
اونقدر مردونگیش رو محکم داخل دخترونگیم زد و سینه هام رو با دستاش فشار میداد که دیگه نایی برام نموندو بی حال و بی حرکت زیر بدنش بودم خوب خوب که حالشو کرد تموم کجودش رو توی دخترونگیم خالی کرد و سینه هام رو مکید ازم جدا شد و با دیدن دخترونگیم که خونی شدنش رو حس میکردم یه لحظه چشماش جای تعجب رو گرفت ولی سریع بخودش اومد و به سمت حموم رفت
و دیگه هیچی نفهمیدم و بیهوش شدم..........

◆

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_205

مسیح

با رحیم و قاسم سمت عمارت پشتی رفتم و به یکی از کارگرا بسته ای دادم گفتم ببره

همین که به حیاط پشتی رسیدیم

دیدم کارگره دست دختری رو گرفته و انگار داره میبوستش مشخص نبود زیاد عصبی شدم چون از این غلطا زیاد کرده بود و هربار قسم میداد و قسم میخورد که ترک میکنه ولی اینبار دیگه بدترین مجازات رو براش در نظر میگیرم

با سرعت خودم رو بهش رسوند و کنار زدمش که با دیدنم ترسید

سرم رو بلند کردم و با دیدن رزا

VIP Roman exchange group @Vip Roman

تموم صحنه های گذشته جلوی چشمام تکرار شد

چشمام رو بستم و باز کردم و چهره ی مستانه رو دیدم

اول افتادم بجون کارگره و تا میخورد زدمش و به بچه ها گفتم ببرنش تا خودم بیام سروقتش

و بعد افتادم بجون رزا

هیچی حالیم نبود خون جلوی چشـــمام رو گرفته بود و تموم صحنه های خیانت مستانه جلوی چشمام بود

بلندش کردم و سیلی محکمی بهش زدم که روی زمین افتاد

دوباره ســـیلی محکمتری زدمش ولی عصـــبانیتم فروکش نشد

عقب رفتم و کمربندم رو درآوردم و با تموم توانم شروع کردم به زدنش روی دست و پشت و پاهاش محکم میزدم

و بدوبیراه میگفتم

از خیانتش میگفتم.............

{میسنا_میم}

ں

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_206

اونقدر زدمش که بیحال روی زمین افتاد که با فکری که به سرم خورد محکم بازوش چنگ زدم و کشون کشون به سمت عمارت رفتم و از در پشتی انداختمش روی پله ها که اخش بلند شد و هیچی نمیفهمیدم فقط خیانتش جلوی چشمام بود

بدن لختش و لمس کردنش

دوباره چنگی بهش زدم و بردمش بالا و توی اتاقم انداختمش روی زمین و درو پنجره رو به بالکن رو قفل کردم و لباسام رو همه درآوردم

@Vip Roman

وحشت رو توی چشماش میدیدم ولی جوری رفتار میکرد که مثلا نترسیده

همین که گفتم لخت شـــو تا خواســـت حرفی بزنه بافت تنش رو توی تنش جر دادم و با دیدن بدنش وسینه هاش حس های مردونم قلقلکم میداد و تحریکم میکرد

التماس میکرد زجه میزد ولی گوشـم هیچی رو نمیشـنید و چشمام فقط لحظه لب بازی هاش رو با اون پسره میدید لخت توی بغلش توی خونه ی من

صـدای در اتاق میومد و صـداهای مامان و مایسـا ولی به اونام اهمیت ندادم به سمتش رفتم و

بلندش کردم و روی تخت انداختمش

وقتی کامل لختش کردم

افتادم بجونش اونقد توی حس و حال خودم بودم که با ضربه ی اخر به زور ازش دل کندم و وقتی اروم جدا شدم بـا دیـدن ملافـه ی خونی و چهره ی کبود و خونی وپراز اشک رزا

یه لحظه شـــوکه شـــدم ولی به روی خودم نیاوردم و به سمت حموم رفتم و داخل شدم و درو بستم............

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان ❄

#پارت_207

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

رفتم سـمت دوش و بازش کردم و زیر دوش رفتم افکارم بهم ریخته بود

با یاداوری خاطرات گذشته باعث شد تنفرم بیشتر از قبل بشه

فقط از اینکه دختر بود تعجب کردم فکر میکردم اونم یکی مثل مستانست هرچند که هست با کارگر من رو هم ریخته بود

فکرام رو پس زدم و یـه دوش ده دقیقـه ای گرفتم و از حموم بیرون زدم

لباســام رو پوشــیدم و جلیقه ی چرمم رو پوشــیدم و یه سویشرت کلاهدار بافت مشکی در اوردم و تنم کردم

نگاهم به رزا افتاد که همونجور بیجون روی تخت و پتو تا روی سـینه اش افتاده بود هربار که میدیدمش خشـمم بیشتر از قبل میشد

به سمت در رفتم و همین که بازش کردم مامان و مایسا و عزیزجون بلند شدند و سمتم هجوم اوردن که انگشتم رو به علامت هیس جلوی بینیم گذاشتم و گفتم

_از این به بعد کسی__ حق نداره باهاش حرف بزنه الانم بهتره برین اون از الان فقط خدمتکار شخصی من میشه

رو کردم سمت مایسا و گفتم

_برو داخل کمکش کن دوش بگیره و لباس بپوشـه و تاکید میکنم به هیچ وجه باهاش حرف نمیزنی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

اخمام توی هم کردم میدونستن وقتی عصبی میشم هیچی جلودارم نیست حتی اقاجون صدای از مایسا درنیومد که با داد گفتم.

_نشنیدم

_چ..چشم داداش

اینو که گفت بی توجه بهشـــون از پله ها پایین رفتم و از عمارت بیرون رفتم...............

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_208

از عمارت بیرون زدم و به سمت زیرزمین رفتم جایی که یه جورایی شکنجه گاه بود و رحیم و قاسمم اونجا منتظرم بودن

از پله ها پایین رفتم و در زیر زمین رو باز کردم

در ورودی زیر زمین زیر پله های ورودی عمارت بود و تقریبا کسی فکر نمیکرد که این زیرزمین جدا از خونست و همخ فکر میکردن جز خود خونست

داخل شدم و مسیر طولانی رو رد کردم که قاسم و رحیم رو دیدم

به سمتم اومدن که رو بهشون گفتم

@Vip Roman

_چیشد حرف زد

قاسم_خان همش میگه دختره خودش اومده خودش انداخته توی بغلم

_مثل سگ داره دروغ میگه اون شلاق رو بده به من

شلاق رو گرفتم و با تموم توانم محکم به بدنش میکوبیدم و با داد میگفتم

_که خودش اومده توی بغلت اره حرومزاده ، از کی تاحالا جرات کردی به خانت دروغ بگی مرتیکه عوضی ها

دوباره دستم بالا بردم و پی در پی شلاق میزدمش و ناسزا میگفتم بهش که با ناله و تته پته کنان گفت

_اق...اقا از..ازخودش بپرس اص...اصلا رو در رو کن من دست بهش نزدم خودش اومد توی .....توی بغلم................

{میسنا_میم}

VIP Roman exchange group @Vip Roman

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_209

نذاشتم ادامه بده و دوباره گرفتمش زیر بار شلاق مرتیکه عوضی حرومزاده اگه من رزا رو نمیشناختم بدون شک میگفتم راست میگه ولی این مردک رو خوب میشناختم و میدونستم چند نفر رو بدبخت کرده

شلاق رو محکم زمین کوبیدم و با عصبانیتی که توی صدام بود و چشمای قرمز شده ام رو بهش توپیدم

_میرم دختره رو میارم فقط از خدامه که بگه تو بهش حمله کردی

VIP ROMAN @Vip Roman

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم

_زنده ات نمیذارم مطمئن باش

و بی حرف راهرو رو برگشـــتم و از زیرزمین بیرون زدم و به داخل عمارت رفتم

همین که پام رو داخل گذاشتم صدای اقاجون رو شنیدم

_متوجهی که داری چیکار میکنی

_شرطتون یادت نره و توی رابطه ی منو رزا هیچ کسی حق دخالت نداره اینو به بقیه هم بگین

_امیدوارم یه روز پشیمون نشی از کاری که کردی

_با چشمای خودم دیدم

سری تکون داد و عصـا زنان رفت سـمت کتابخونه اش و مشغول کار همیشگیش شد

مامان و عزیزجون توی ســالن نشـــســـته بودن و حالت غمگین بخودشـون گرفته بودن نگاهشـون بهم افتاد که بی

اهمیت از کنارشون رد شدم و از پله ها بالا رفتم...............

{میسنا_میم}

↶

➶

◆ ➶ ↷

◆ ➘ ↷

➘

↶

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_210

سمت اتاقم قدم برداشتم که در اتاق نیمه باز بود و صدای مایسا رو شنیدم که گفت

_بمیرم برات عزیزدلم بامن حرف بزن رزا چیکارت کرده مسیح چرا بهش نگفتی اخه

چیو بمن نگفته یعنی چیشده

چیزی که خودم با چشمای خودم دیدم رو باید میگفت

بی درنگ درو باز کردم و با اخمای درهم وارد اتاق شدم که هردوشون یهو صاف ایستادن و رزا سرش رو پایین انداخت و با دستاش بازی میکرد و مایسا گفت

_عه داداش اومدی بفرما اینم عروس خانومت

_عروس خانومم

_اره دیگه چرا همچین میگی

_جریان چیه چیو بمن نگفته

میخواست حرف بزنه که رزا دستش رو گرفت و اونم سمت رزا برگشت و گفت

_نه رزا جون نمیذارم بی گناه بهت حرفی بزنن

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

برگشت سمتم و چشم تو چشم شد باهام و گفت

_من رزا رو بردم توی خونه پشتی رو نشونش دادم رفتیم توخونت ،نخوردیمش که فقط نگاهش کردیم رزا گفت نریم میترسم مسیح دعوامون میکنه ولی من گوش ندادم و بعد توی خونت گوشیم زنگ خورد و اومدم بیرون من احمق فراموش کردم بیام دنبال رزا و این شد ......

دادی بلندی زدم که هردوتاشون دستاشون رو روی گوش هاشون گذاشتن و گفتم.............

{میسنا_میم}

↻

➹

◆ ➹ ↻

VIP ROMAN
@Vip Roman

◆ ➴ ں

➴

ں

#پادشاه_زمستان❄️

#پارت_211

_چی میگی مایســا بیخود ازش طرفداری نکن من خودم با چشمای خودم دیدم توی بغل کارگر بود

چشــماش از حدقه بیرون زد و رزا گریه اش گرفت مایســا اخمی کرد و گفت

_مسیح درست صحبت کن درباره زنت بفهم چی میگی آه این دختر تاوان داره فکر نکن بدنش رو ندیدم که چجور زخمیش کردی اگه بلایی سرش میومد میخواستی چجوری خودت رو قانع میکردی

_بلا؟تازه کجاش رو دیدی این تازه اولشــــه از الان زندگی جهنمیش شروع شده

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_وایسا ببینم نکنه کارگرت همونیه که شهره عام و خاصه

_هر خری که هست چرا رزا باید بذاره بهش دست بزنه و بغلش بره....

داشتم حرف میزدم که یهو رزا شروع کرد به جیغ زدن مات موندم از حرکتش و فقط نگاهش کردم که مایسا با نگرانی دستش رو گرفت و سعی در آروم کردنش داشت همین که اروم شد رو به مایسا گفتم

_باخودت بیارش دنبالم

_کجا

_رو حرف من حرف نزن به حساب توام بعدن میرسم فقط دنبالم بیارش

از اتاق بیرون زدم و مایسا و رزا پشت سرم اومدن از پله ها پایین رفتیم و به سمت بیرون عمارت خواستم برم که برگشتم سمتشون و رو به مایسا گفتم یه چیزی بپوشون براش لبخند محوی زد و زود اخماش در هم کرد و بعد باهم از عمارت بیرون زدیم پله ها رو پایین رفتیم و به

سمت در زیر زمین رفتم بازش کردم و منتظر شدم اول اونا برن داخل ترسیده بودن

داخل شدم و جلوترشون راه افتادم که قاسم و رحیم رو دیدم اونا با دیدن مایسا و رزا سرشون پایین انداختن

یه سطل اب برداشتم و ریختم توی صورت خونی کارگره که صورتش تمیز شد از پشت موهاش رو گرفتم و سرش رو رو به روی رزا گرفتم و با داد محکمی گفتم................

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_212

_نگاش کنننننننن

همین که سرش رو بلند شـــد و قیافه اش رو دید بدنش شروع به لرزیدن کرد و قدم به عقب برمیداشــت و دوباره شروع به جیغ زدن کرد اومد کـه برگرده و از زیر زمین بره بیرون که پاش پیچ میخوره و روی زمین پخش میشـــه و مایسا بود که گرفته بودش و سعی در اروم کردنش داشت و اون فقط یه چیزی میگفت

_ولم کن تورو خدا ولم کن الان باز بزور دستم میگیره ولم کن مایسا تورو جان مسیح ولم کن.....

از حرفاش دهنم باز موند و از گفتن قســم جون من به مایسا قلبم تیر کشید یعنی این پس فطرت خودش دست درازی کرده به عروس من
وای خدای من

با حرص و عصـــبانیت خیره رزایی بودم که مثل ابر بهار گریه میکرد و از مایســـا خواهش میکرد مایســـا هم پا به پاش گریه میکرد و قربون صـــدقه اش میرفت نگاهی بهم کرد که بهش اشاره دادم ببرش بیرون

رحیم و قاسم سمتم اومدن که بهشون گفتم

_دســـت درازی به ناموس خان حکمش مرگه اونقدر بزنینش که بفهمه دروغ به خان سزاش مرگه

همین رو گفتم و سرش رو محکم کوبیدم به میز و از اونجا بیرون زدم

مستقیم رفتم سمت خونه پشتی

کلافه و عصبی بودم

با وجود اینکه فهمیدم رزا بیگناس و اشتباه از من بود ولی باز ازش کینه بدل گرفته بودم که چرا گذاشـــت بهش دســت بزنه اصلا چرا بی اجازه اومده خونه پشــتی غرورم اجازه نمیداد بخوام خودم رو مقصر_بدونم که زیاده روی کردم

افکارم رو پس زدم و وارد خونه شدم و مستقیم سمت حموم رفتم................

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_213

رزا

با نوازش و صـدا زدنای مایسـا اروم چشـمام رو باز کردم وقتی چشمای اشکیش رو دیدم

اومدم بلند بشـم که کل بدنم ومخصـوصـا زیر دلم تیر کشید و اخی گفتم و پتو از روی سینه هام کنار رفت

خجالت زده سریع پتو رو بخودم چسـبوندم و چشـمای متعجب مایسا رو دیدم

هه تازه کجاشـو دیدی داداشـت کل بدنم رو به کمربندش سـیاه و کبود کرده به هرزحمتی که بود روی تخت صـاف نشـسـتم و موهامم دورم افتاده بود و پتو رو بخودم پیچوندم و رو بهش اروم با صـدایی که از ته چاه درمیومد و پراز بغض بود گفتم

_میشـه بری بیرون میخام برم توی اتاق خودم و برم حموم

_الهی دورت بگردم گل قشـنگم مسـیح این بلاهارو سرت اورده همش تقصیر من بود کاش به حرفت گوش میدادم

خودش منو فرستاد که کمکت کنم بری دوش بگیری

_نیازی نیست خودم میرم

_خجالت نکش منم مثل خودتم و اومدم کمکت کنم بامن راحت باش عزیزم

اروم با هرزحمتی که بود ملافه رو بخودم پیچوندم و از روی تخت بیرون اومدم پتو رو کنار زدم و اروم خم شدم رو تختی که خونی شده بود رو برداشتم و به سمت بالکن رفتم که مایسا گفت..............

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_214

_کجا میری

_میخام برم تو اتاق خودم

_مسیح گفت اینجا بمون

_من مسیح نمیشناسم برامم مهم نیست میخاد بازم چه بلایی سرم بیاره نهایتش میکشه و کاش زودتر بکشه

_رزا میدونم دلخوری و ناراحت ولی بگو چیشده که اینقدر خون جلوی چشماش رو گرفته

نفس عمیقی کشیدم که دوباره اشکام جاری شد با صدای لرزونی گفتم

_توکه رفتی یه مردی اومد من فکر کردم تویی اومدم بیرون ووقتی منو دید به سمتم اومد و میخواست به زود منو ببوسه ولی مسیح به موقع اومد و گرفتش زیر بار کتک

_خب اینکه خوبه خداروشکر نذاشت بهت دست بزنه

_خوبه؟هه خان داداشـــت فکر میکنه من بهش خیانت کردم و من یه هرزه ام

شدت اشکم بیشتر شد و ادامه دادم

_بمن میگه حرومزاده اگه من اینجورم چرا طلاقم نمیده براش عیب و عار نیست با یه هرزه و حرومزاده باشه
اومد منو نجات داد و خودش تهمت و انگ بهم زد

دیگه تحمل نداشـتم روی پام بایسـتم و همونجا نشـسـتم که بلند شـــد و اومد کمکم کرد و بردم توی حموم ازش خواستم بره بیرون و خودم دوش میگیرم
با تموم وجودم خواهشم رو توی چشمام ریختم که گفت

_باشه میرم برات لباس بیارم

سری تکون دادم که از حموم بیرون رفت ملافه و رو تختی رو توی سـبد لباس چرک ها انداختم دوش اب گرم رو باز

exchange group @Vip Roman

کردم همین که زیر دوش رفتم کل بدنم تیر کشید و انگار زخم ها تازگی داشتن سوزش بدی به جونم افتاد و به هر بدبختی که بود دوش گرفتم و حوله تن پوش رو پوشیدم و از حموم بیرون اومدم..............

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↺

◆ ➴ ↺

➴

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_215

مایسا با دیدنم لبخند غمگینی زد

رفتم وروی صندلی نشستم وکه بلند شد اومد پشت سرم ایستاد و اروم اروم شروع به خشک کردن موهوم کرد همین که خشک شد گفت

_میگم چیزه

_چی

_میتونی لباس زیر بپوشی

_چطور

_اخه بدنت کلا زخمی شده و باید کرمم بزنی

_میپوشم خودم بعد میزنم کرم

_چرا نمیذاری کمکت کنم

سرم و پایین انداختم واقعا خجالتم میشد که خودش گفت

_نکنه از من خجالت میکشی دختر

_اینجوری خودم راحترم

_من خودم رو مقصر___این حال و روزت میدونم رزا باور کن دوسنداشتم اینجوری بشه

_مهم نیست دیگه

لبخند تلخی زدم و اروم بلند شدم و به سمت لباسا رفتم توی دست گرفتمشون و رفتم اتاق که مختص لباسای مسیح بود و لباس زیرا رو به هرزحمتی که بود پوشیدم و شلوار مشکی گشاد و یه بافت گشاد که یقه اش باز بود رو اورده بود همین مونده باز بگه میخاستم برای کارگراش دلبری کنم

لباسام پوشیدم و موهام رو بافتم و شالی که اورده بود رو روی سرم انداختم و برگشتم سمتش که با غم توی صداش رو بهم گفت

_بمیرم برات عزیزدلم چرا باهم حرف نمیزنی اصلا چرا به مشیح نگفتی....

این حرف رو زد و در با شدت باز شد

سرم رو پایین انداختم که مایسا رو به مسسح گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_عه داداش اومدی بفرما اینم عروس خانومت

با لحن نیش داری گفت

_عروس خانومم
_اره دیگه چرا همچین میگی
_جریان چیه چیو بمن نگفته

دستش رو گرفتم که نخواد چیزی بگه حداقل دیگه با مایسا بدرفتاری نکنه که گفت

_نه رزا جون نمیذارم بی گناه بهت حرفی بزنن

رو به مسیح کرد و ادامه داد..................

{میسنا_میم}

◆

◆

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_216

نفس عمیقی کشید و رو به مسیح گفت

_من رزا رو بردم توی خونه پشتی رو نشونش دادم رفتیم تو خونت نخوردیمش که فقط نگاهش کردیم رزا گفت نریم میترسم مسیح دعوامون میکنه ولی من گوش ندادم و بعد توی خونت گوشیم زنگ خورد و من اومدم بیرون، من احمق فراموش کردم بیام دنبال رزا و این شد......

VIP ROMAN exchange group @vip_roman

یهو داد بلندی زد که از ترس قالب تهی کردیم و دستامون روی گوش هامون گذاشتیم که با همون خشم و عصبانیتش گفت

_چی میگی مایسا بیخود ازش طرفداری نکن من خودم با چشمای خودم دیدم توی بغل کارگره بود

گریه ام گرفته بود و دست خودم نبود که مایسا گفت

_مسیح درست صحبت کن درباره زنت بفهم چی میگی آه این دختر تاوان داره فکر نکن بدنش رو ندیدم که چجور زخمیش کردی اگه بلایی سرش میومد میخواستی چجوری خودت رو قانع کنی

_بلا؟تازه کجاش رو دیدی این تازه اولشه از الان زندگی جهنمیش شروع شده

داشتن حرف میزدن که حالم بدو بدتر میشد و با شنیدن اسم کارگره و تکرار صحنه های دیروز یهو با صدای بلند

VIP exchange group @Vip Roman

پشت سر هم جیغ میکشیدم که مایسا توی بغلش گرفتم و سعی در اروم کردنم میکرد

همین که یکم اروم شدم مسیح رو به مایسا گفت

_بیارش دنبالم

_کجا نمیبینی حالشو

_رو حرف من حرف نزن به حساب توام بعدن میرسیم فقط دنبالم بیارش

کمکم کرد و بلند شدیم از اتاق بیرون زدیم و پشت سر مسیح از پله ها پایین رفتیم همین که خواستیم از عمارت بیرون بریم مسیح ایستاد و نگاهی بهم انداخت و رو به مایسا گفت که یه چیزی بپوشون براش

یه بافت تا سر زانو پوشیدم و هردو طرفش رو با دستام بهم وصل کردم و دستام زیر بغلم بود و مایسا بازوم گرفته بود از عمارت بیرون اومدم ....

{میسنا_میم}

ツ

VIP Roman exchange group @Vip Roman

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_217

همین که از پله ها پایین رفتیم مسیح رفت به پشت پله ها و ماهم پشت سرش مثل دوتا جوجه حرکت کردیم از پله ها پایین رفتیم و در زیر زمین رو برامون باز کرد دیگه ازش میترسیدم زیر چشمی نگاهش کردم واقعا هیکلی و قدشم زیادی بلند بود جوری که من تا سر سینه اش میرسیدم و دربرابرش خیلی ریزه میزه بودم و به راحتی منو میتونست بکشه

وارد شدیم و پشت سرش راه افتادیم که دوتا مرد بالای سر یه مردی ایستاده بودن که سرو صورتش و دستاش خونی بود

مســیح رفت و ســطل ابی برداشــت و محکم ریخت توی صورت مرده که صورتش شسته شد و سرم پایین انداختم که با داد مسیح که گفت

_نگاش کنننننن

با ترس سرم رو بلند کرد و با دیدن چهره ی مرده تموم لحظه های دیروز واسم زنده شد و بی اختیار عقب رفتم که پام پیچ خورد و زمین افتادم

شروع کردم به جیغ زدن و مایسا کنارم نشست و دستم رو گرفته بود و میگفت اروم باش و من فقط بهش گفتم

_ولم کن ، تورو خدا ولم کن الان باز بزور دستم رو میگیره ولم کن مایسا توروجان مسیح ولم کن......

@Vip Roman

حالم خیلی بد شده بود و فقط با داد ازش میخواستم ولم کنه و از اینجا برم بیرون که بعد خودش بازوم رو گرفت و کمکم کرد باهم بیرون رفتیم

اصلا نفهمیدم که چجوری به اتاق رسـیدیم و روی تخت درازکشیدم و توی خودم مچاله شدم.........

{میسنا_میم}

↶

➶

◆ ➶ ↷

◆ ➷ ↷

➷

↶

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_218

تازه چشمام داشت گرم میشدکه در به شدت باز شد و به دیوار کوبیده شد

ترســیده سر جام نشـــســـتم که آخم در اومد و نگاهم به قامت بلند مسیح افتاد که با اخم زل خیره شده بود بهم

سرم رو پایین انداختم که گفت

_کی بهت اجازه داد از اون اتاق کوفتی بیرون بیای

هیچی نگفتم که ادامه داد

_مگه باتو نیستم نکن دلت باز کتک میخاد

بغض توی گلوم رو قورت دادم و اروم از روی تخت بلند شدم
شالم رو برداشتم و روی سرم گذاشتم با قدمای اروم داشتم از کنارش رد میشدم که چنگی به موهام زد
لبام و به دندون گرفتم که صدام در نیاد
که فشار دستش رو بیشتر کرد و دستش رو به پایین کشید و صورتم رو به روی صورتش قرار گرفت چشمام رو بسته بودم که نعره زد

_وقتی باهات حرف میزنم چشمای کوفتیت رو باز کن

نفس عمیقی کشیدم و اروم چشمام رو باز کردم که قطره اشکی ازشون چکید

چهره اش رو تار میدیدم

اخماش یه لحظه محو شد و دوباره همون ادم بی رحم شد با اینکه فهمید من بی گناهام بازم داره اذیتم میکنه

با سرد ترین حالت ممکن زل زدم توی چشمای به خون نشسته اش و با صدایی که از ته چاه در میومد با بغض و لرزشی رو بهش گفتم..............

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_219

با بغض و صدای لرزونی خیره به چشمای مسیح گفتم

_ازت متنفرم

به وضوح دیدم که مردمک چشماش لرزید و دستش که دور موهام پیچیده بود سست شد
نیشخندی زد و گفت

_نکنه فکر کردی من عاشقتم ، هوم؟

محکمتر از بار قبل موهام رو کشید که چشمام بسته شد و لبم رو با دندونم گرفتم که ادامه داد

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

_از این به بعد خدمتکار شخصی. منی اونم نه اینجا منوتو میریم همون خونه ای که گوه خوری کردی و گذاشتی لمست کنن

حرفش رو زد و موهام رو رها کرد و بازوم رو گرفت و دنبال خودش کشوند

از اتاق بیرون زدیم و رفت توی اتاق خودش و بازوم رو رها کرد

رفت سمت کمدش و از توی گاو صندوقش یه جعبه درآورد و مجدد برگشت سمتم و بازوم رو گرفت و دنبال خودش میکشوند هرقدم اون مساوی بود با چند قدم من جوری که مجبور بودم با تموم دردی که توی بدنمه دنبالش بدو بدو کنم

از اتاقش بیرون زدیم و به سمت راهرو رفتیم مادرش از اتاق بیرون اومد که رو به مسیح گفت......................

{میسنا_میم}

ಌ

➹

◆ ➹ Ⴑ

◆ ➘ Ⴑ

➘

Ⴑ

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_220

_کجا پسرم ،خوبی رزا

سرم پایین انداختم و حرفی نزدم که مسیح خودش گفت

_چرا بد باشه از این به بعد توی خونه پشتی زندگی میکنه و کسی تاکید میکنم مامان به اون دختر سرکشتم بگو هیچ کس حق دیدنش رو نداره مگه از خودم اجازه بگیره

_چرا داری اینجوری میکنی پسرـــم مایســـا همچی رو بهم گفت تو که فهمیدی.....

نذاشت ادامه بده و تو حرف مامانش پرید و گفت

_شرطتون رو براتون یاداوری کنم؟هوم؟

سری تکون داد و با غم نگاهی بهم انداخت و رفت توی اتاقش چقدر بدبخت بودم که حتی مادرش هم نتونست به دادم برسه یه جورایی عروسک خیمه شب بازیش شده بودم

بابا مامانم که اصلا انگار دختری ندارن و رفتن و نگفتن یه خبری ازم بگیرن از راهرو گذشتیم و به سمت پله های در پشتی رفتیم از پله ها پایین و درو باز کرد و مثل یه شی منو دنبال خودش کشوند بیرون و درو بست

از بین درخت های باغ گذشتیم تا اینکه به خونه پشتی رسیدیم دستش رو توی جیب شلوارش کرد و کلیدا رو در آورد همین که در خونه رو باز کرد محکم هولم داد داخل که روی زمین پهن شدم و زخمام بود که سوزش و دردشون داشت از پا در میاوردم

خودشم وارد خونه شد و درو بست و پشت سرش قفلش کرد

برگشت سمت و دستش رو برد بالا و یه جعبه ای که روی دیوار بود رو باز کرد و انگشتش روی یه چیزی زد که صدای بوق ازش اومد برگشت سمتم که باعث شد خودم رو بکشونم به عقب که پوزخندی زد و گفت

_اینجا هیچ درو پنجره ای نداره که با کلید باز بشه همه فقط با اثر انگشت من باز میشه فکر اینکه از اینجا بیرون بری رو از سرت بیرون کن و حق نداری با کسی حرف بزنی

خم شد سمتم و انگشتش رو تهدید وار سمتم تکون داد و گفت

_ببین رزا بازم تکرار بشه زندگیت از اینی که هست بدتر میشه فهمیدی

فقط نگاهش میکردم که با داد بلندی گفت

_گفتم فهمیدیییییی

تند تند سرم رو تکون دادم که گفت ....

{میسنا_میم}

ʊ

➹

◆ ➹ ʊ

◆ ➷ ʊ

➷

ʊ

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_221

با داد بلندی گفت

_کریییییی یا لالیی که سر تکون میدی

ترسیده و با لکنت گفتم

_چ...چشم
_چشم چی
_خان
_درست بگو
_چش...چشم خان
_الانم پاشو یه چیزی درست کن

با درد از روی زمین بلند شـــدم و منتظر نگاهش کردم که گفت

_اشپزخونه اخر راهروه

رفتم سمت اشپزخونه و مستقیم سروقت یخچالش رفتم که همچی توش بود لبخندی روی لبم اومد حالا که قراره

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

من برات اشپزی کنم یه غذایی برات میپزم که انگشتاتم بخوری ،تصمیم گرفتم زرشک پلو درست کنم کل موادش رو دراوردم و روی میز وسط اشپزخونه گذاشتم که مسیح وارد اشپزخونه شد وگفت

_من میرم بیرون دو نفر دیگه ام اضافه کن مهمون داریم

_چشم

بی حرف دیگه ای از خونه بیرون زد اهمیتی ندادم و با لذت شروع کردم به درست کردن شام و ب چیز دیگه ای فکر نکردم

بلاخره بعد تموم شدن کارام دستکش پوشیدم و شروع کردم ظرفای کثیف رو شستم و بعد از خشک کردن سرجای خودشون گذاشتم ظرفایی که قرار بود در بیارم واسه شام رو روی میز گذاشتم ....

VIP ROMAN @Vip Roman

{میسنا_میم}

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_222

نگاهی کلی به اشـپزخونه کردم و وقتی همه چیز تمیز و برق میزد زیر گاز رو کم کردم و رفتم سـمت اتاقا تا برم تو یکیشـون دوش بگیرم و یکم اسـتراحت کنم توی این راهرو یه حموم دسـتشـویی داشـت و اون یکی راهرو ۴ تا اتاق خواب داشت تصمیم گرفتم برم تو همون حمومی که توی راهرو اشپزخونه بود هوا تاریک شده بود وارد حموم شدم و یه دوش ده دقیقه ای گرفتم با اینکه بدنم سـوزش داشت ولی اهمیت ندادم و با دردش کنار اومدم

حوله حمومی رو پوشیدم و رفتم سمت اتاقا اولین اتاق رو بازکردم و بدون توجه بهش رفتم سراغ کمد لباسا که خالی

بود اون سه تای دیگه هم خالی بودن اخرین اتاق یعنی ته سالن که مطمئن بودم واسه مسیح بود

سمتش رفتم و درش رو باز کردم دهنم باز موند یه اتاق خیلی بزرگ با دکوراسیون خیلی ناز و تخت دونفره مشکی و قرمز کل دکورش مشکی و قرمز بود حتی کاناپه و میز قشنگترش این بود و که یه سمت دیوار کامل شیشه بود و بهتره بگم بالکن محسوب میشد اتاقا طبقه ی بالا بودن سمت کمد لباساش رفتم که با تعجب لباسام رو کنار لباساش دیدم سه ست مشکی برداشتم و پوشیدم و یه بافت یقه باز مشکی که قدش تا روی رونم میرسید و یه ساپورت مشکی پوشیدم و یه شال سفید دراوردم و روی شونه ام انداختم

سمت اینه رفتم و نگاهی بخودم انداختم کنار لبم زخم بود و یکم کبود هنوزم جای سیلیش توی صورتم کبودی میزد هیکلم رو دوسداشتم همچی که یه دختر باید داشته باشه رو داشتم حتی زیبایی خیره کننده و همیشه خداروشکر میکردم

@Vip Roman

دنبال سشوار بودم و وقتی پیداش کردم موهام رو کامل خشک کردم و بعد از شونه زدم همرو دم اسبی بالای سرم بستم که باعث شد ابروهام یکم کشیده بشن و چشمام حالت خمارتر بشن از اتاقش بیرون اومدم و سمت حموم

رفتم لباسام رو توی ماشین انداختم و بعد از شستن توی بالکن راهرو روی بنداانداز پهنشون کردم

سمت غذا رفتم و بعد از اینکه دم کشید خاموشش کردم و یه چایی درســـت کردم و برای خودم ریختم یه ان زد به سرم کیک درست کنم ....

{میسنا_میم}
↻
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↻
#پادشاه_زمستان❄
#پارت_223

مشـغول کیک درسـت کردن شـدم و با دقت کارام انجام میدادم که کثیف کاری نشه و یا خودم لباسام کثیف نشه استین هام رو تا ارنج بالا زده بودم حتی ساق دستمم کبود بود و درد داشت دست سوخته ام رو دیگه نبستم و چون واقعا اون پماده کار خودش رو کرد و الان خیلی بهتر شـده بود

همچیز اماده شد و کیک رو توی فر گذاشتم پشت دستم رو روی پیشونیم و لپم کشیدم که خمیری شد

رفتم ظرفای کثیف رو شـــســـتم و میز رو تمیز کردم و یه ظرف روی میز گذاشـــتم که کیک درســـت شـــد بذارمش روش و برای تزیین توت فرنگی و خامه و پودر شـــکلات کنارش گذاشـــته بودم غرق کارم بودم که صـــدای نعره ی مسیح بلند شد

صداش مثل صدای ادمای مست بود

_رزااااااااا

ظرفا رو جابجا کردم و دســـتام رو خشـــک کردم و از اشپزخونه بیرون رفتم و از راهرو گذشتم و به سالن اصلی رسیدم که مجدد با صدای بلندتری داد زد

_رزاااااااااااا مگه کریپییییی دلت باز کتک میخاااد

برگشتم و با دیدنش قلبم تیر کشید خیره شده بود بهم وسرتا مام رو نگاه میکرد باورم نمیشد که مسیح این کارو باهام بکنه بر و بر نگاش میکردم که...............

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_224

خیره ادم پســـت رو به روم بودم که یکی از دخترایی که زیر بغلش رو گرفته بود با پرویی کامل گفت

_به چی زل زدی دختره پتیاره

هیچی نگفتم و و هنوز خیره مســـیحی بودم که مســـت با دوتا دختر اومده بود خونه ای که من توش زندگی میکنم اونم خیره من بود احســاس میکنم از توی چشــمام حس تنفرم رو خوند و اخم کرد یکم صـاف وایسـاد که اون یکی دختره گفت

_چه خدمتکار بی چشــم و رویی داری عشــقم برو برامون مشروب بیار بدو

دختر اولی_مگه کری برو مشروب بیار دختره ی پتیاره

از سرجام تکون نخوردم که مســـیح رو ول کرد و با همون تیپ چندش و سینه های بیرون زده اش تله خوران سمتم اومد و رو به روم ایستاد

VIP ROMAN @Vip Roman

یکی محکم روی سینه ام کوبید که از درد اخی گفتم که بلند خندید و گفت

_من خیلی خوشم میاد از اخ گفتن برو به وظیفه ات برس وگرنه یه جور دیگه حالیت میکنم جنده خانم

نگاهم رو به دختره دادم چقد بدبخت شدم که جلوی شوهرم لقب هرزه و جنده بهم میدادن و شوهرمم عین خیالش نبود چه خوش خیالم مگه همین لقب رو شوهرمم بهم نداد با ضربه ای که به سینه ام زده شد بخودم اومدم و همین که میخواست سیلی بهم بزنه دستش توی هوا گرفته شد ونگاهم به مسیح افتاد که با اخم رو بهش توپید

_حواست باشه فقط من میتونم بهش دست بزنم..........

{میسنا_میم}

ن

@Vip Roman exchange group

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان ❄

#پارت_225

اینو که گفت اشک توی چشمام جمع شد سرم رو پایین انداختم که رو بهم توپید

_نشنیدی چی گفت برو مشروب بیار

بی حرف سمت اشپزخونه برگشتم منه احمق رو بگو براش غذا درست کردم

اقا رفته پی عشق و حالش

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

خب رفته باشه چیش به تو رزا تو که دوسش نداری تازه اینجوری هم بهتره سمتت نمیاد خب معلومه واسم مهم نیست ولی تا زمانی که من زنشم نباید اینجور کنه حداقل جلوی چشمام

پس حاضری باهاش رابطه برقرار کنی خب معلومه که عمرن خب دیگ پس خفه خون بگیر رزا جون

از افکار بهم ریخته ام پوفی کشیدم و با مشروب و سه تا لیوان برگشتم توی سالن روی مبلا ولو شده بود و یکی از دخترا روی پاش نشسته بود و داشت دکمه پیرهنش رو باز میکرد و خودشم مانتوش در اورده بود و تاب بندیش که بیشتر شبیه سوتین بود داشت برای شوهر من دلبری میکرد

بدون توجه بهشون مشروب رو روی میز گذاشتم خواستم برم که مسیح گفت

_بریز برامون

_اما...اما من بلد نیستم بازش کنم

یهو دخترا زدن زیر خنده و همونی که کنارش نشسته بود و داشت سیگار میکشید گفت

_اینو از کدوم دهاتی اوردی

دختر اولی_الحق که پتیاره برازندته

عصبی بودم خودش رو از توی بغل مسیح به سمت میز کشوند و مشروب رو باز کرد و گفت............

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان ❄

#پارت_226

_حالا بزیز خدمتکار

توجهی به حرفش نکردم و رفتم سمت اشپزخونه صدای فحش دادنش رو میشنیدم و ناسزا گفتنش

اشکم سرازیر شده بود صدای فر بلند شد اشکام رو پس زدم و با دستکش کیک رو دراوردم و توی ظرف گذاشتم

و با خامه کلش رو پوشوندم پودر شکلات رو روش ریختم و بعد با توت فرنگی تزئینش کردم

اشکام پشت سر هم‌میومد و بند نمیشد کیک و غذا رو توی یخچال گذاشتم و ظرف هایی که در اورده بودم رو توی کمد گذاشتم

نگاهی به اشپزخونه کردم و وقتی همچی رو مرتب دیدم ازش بیرون زدم و به سمت اتاق خوابا رفتم اولین اتاق خواب رو انتخاب کردم وارد شدم و درو بستم خواستم قفلش کنم ولی کلید روی قفل نبود بیخیال رفتم سمت تخت دو نفره ی طلایی و روش نشستم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

تو خودم مچاله شدم بدنم بدجور درد میکرد و جای زخم ها سوزش داشت

خیلی بدی مسیح چطور تونستی این کارو با من بکنی من اینجام و تو رفتی دنبال عشق بازیت برام مهم نیست حداقل تا وقتی من زنتم اینجور نکن

وقتی هم میکنی جلوی چشم من نیار

دلم پر بود از همه و شروع کردم به گریه کردن که یکم بعدش چشمام گرم شدو خوابم برد.............

{میسنا_میم}

↻

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان ❄

#پارت_227

مسیح

نمیدونستم دارم کار درستی انجام میدم یا نه ولی فقط میخاستم این زندنی رو واسه رزا جهنم کنم اونم فقط و فقط بخاطر اینکه کارگر من بهش دست زد مست شده بودم ولی نه اونقد که نتوم خودم رو کنترل کنم و حواسم نباشه به اطرافم کلا اگه تا خرخره هم بخورم بازم هوشیارم ولی جلوی این دوتا هرزه خودم رو مست نشون دادم و باهاشون اومدم خونه اونم فقط واسه اذیت کردن رزا ....

از در پشتی خونه وارد شدم و صداش زدم وقتی اومد محوش شدم

خیلی ناز شده بود مخصوصا اون صورتش که خمیری شده بود دلم میخواست بگیرم توی بغلم و غرق بوسه اش کنم یقه اش باز بود و چاک سینه های خوش فرمش مشخص بود

داشت تحریکم میکرد اونقدر محوش شده بودم که با دیدن دست بالا رفته یکی از همین هرزه ها که میخواست روی زن من بلند کنه بخودم اومدم اخمی کردم و همین

که دستش میخواست پایین بیاد دستش رو گرفتم و رو بهش غریدم

_فقط من میتونم بهش دست بزنم

و با اخم رو به رزا گفتم بره برامون مشروب بیاره

چشماش غم داشت ولی من اهمیت نمیدم رفتیم توی سالن نشستیم کل حواسم پیش رزا بود و متوجه کارای این دوتا نمیشدم مشروب رو اورد و وقتی گفت بلد نیستم باز کنم ته دلم خوشحال شدم وبا حرفایی که بهش زدن اتیش گرفتم حق نداشتن بهش توهین کنن بهشون اهمیت نداد و ول کرد و رفت بعد از چند دقیقه که صدای در اتاق اومد با یه دستم گردن دختره که روی پام نشسته بود رو فشار دادم که ترسیده گفت..........

@Vip Roman

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻
➴
↻

#پادشاه_زمستان ❄

#پارت_228

_چی...چیکار میکنی خفه شدم

_به چه حقی به زن من گفتی هرزه پتیاره

اون یکی هم ترسیده بود و خودش رو جمع و جور میکرد از روی پام انداختم زمین و گردن اون یکی رو هم گرفتم سراشون رو کنار هم گذاشتم و با عصبانیت و چشمای بخون نشسته رو بهشون گفتم

_یه تار موش رو به صدتا مثل شماها نمیدم اینبار گذشتم دفعه بعد سزاوارش شلاقه کسی_که به زن من توهین کنه فهمیدین

VIP ROMAN @Vip Roman

بی حرف ترسیده زل زده بودن بهم که با فشار روی گردنشون هردوتاشون با صدای ترسیده ولرزونی چشم گفتن ولشون کردم که روی زمین و به سرفه کردن افتادن ایستادم و با سر به بیرون اشاره کردم و گفتم

_هری بسلامت

بلند شدن و لباساشون پوشیدن و از همون در بیرون رفتن من با دیدن بدن برهنه کسی. تحریک نمیشم اونقدر روی خودم تمرین کردم که به هیچ وجه حتی با لمس هم تحریک نشم ولی با هربار دیدن رزا دلم میخواست باهاش رابطه داشته باشم وامشب فرصت خوبیه چون مهمونام رو ناراحت کرد و فرار کردن

لبخند خبیثانه ای زدم و به سمت اتاقم رفتم ولی نبود با عصبانیت بیرون اومدم یعنی نفهمید بهش گفتم حق نداری بجز اینجا جای دیگه بخوابه خودش دوسداره اذیتش کنم منم مشکلی ندارم بقیه اتاقا رو هم نگاه کردم نبود و اخرین اتاق رفتم که ....

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان ❄

#پارت_228

VIP ROMAN exchange group

همین که در اتاق رو باز کردم یه جسم مچاله رو دیدم که روی تخت دراز کشیده بود به سمتش رفتم و کنار تخت روی زانو نشستم صورتش رو نوازش کردم ولی باید تسلیم احساسم نشم دستم زیر زانوش بردم و اون یکی دستم رو زیر کمرش و با یه حرکت بلندش کردم از اتاق بیرون زدم و درو بستم که لرزید و چشماش رو باز کرد با دیدنم هینی کشید و تقلا میکرد که پایین بیاد و گفت

_منو بذار زمین

_وقتی مهمونای منو ناراحت میکنی و کاری میکنی بذارن برن پس یعنی خودت دوسداری بجاشون باشی

_اصلا هم اینجور نیست دارن بمن توهین میکنن و تو هیچی نگفتی

اینو گفت و سرش رو برگردوند و زیر لب اروم زمزمه کرد ؛ هرچند تو خودتم بهم تهمت و توهین کردی

شنیدم و قلبم تیر کشید اخمام توهم کردم و وارد اتاقم شد و درو بستم روی تخت گذاشتمش و پیرهنم در دراوردم و کمربندم باز کردم و شلوارم و بعد شورتم کشیدم پایین روی تخت صاف نشست و گفت

_د...داری چی....چیکار میکنی

_کاری که زن و شوهرا میکنن

_لط....لطفا برو عقب

_چرا مگه همین نمیخواستی

@Vip Roman exchange group

بین پاهاش نشستم و پاهاش رو دوطرف بدنم گذاشتم و قبل اینکه حرفی بزن یه دستم رو زیر سرش بردم و لبای داغم رو روی لبای خوش فرم و شیرینش گذاشتم و اروم اروم شروع به خوردن کردم............

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_۲۲۹

زیر بدنم تقلا میکرد و میخواست ازم جدابشه که لباشو گاز گرفتم و صدای اخش دراومد پیشونیم به پیشونیش تکیه دادم و خمار گفتم

_تکون نخور وگرن بدتر میکنم زنمی و باید به وظیفت برسی مگه مهمونام بیرون نکردی خب دیگه پس چه بهتر که با زنم بخوابم نه یه جنده پولی

اینو گفتم و دستم از زیر سرش دراوردم مچ دو تا دستاش رو با یه دستم گرفتم و بالای سرش بردم و خم شدم توی صورتش و لباش رو اروم با دندونم میکشیدم و شروع به بوسیدن و مکیدنشون کردم زبونم رو توی دهنش میبردم و به زبونش میکشیدم که با دندوناش زبونم رو گاز گرفت خندم گرفت ولی حالا که خودت شروع کردی پس منم خشونتم بکار میبرم که بیشتر لذت ببرم با دندونام زبونش رو گرفتم و گاز نسبتا محکمی بهش زدم که بدنش زیر دستم تکون خورد اهمیتی ندادم و با وله و خشونت زیاد میبوسیدم و میمکیدم نفس کم اورده بودم که اروم گرفتم و اروم اروم زبونم رو با لباش بازی میدادم دستم رو بردم زیر بافتش و روی شکمش رو مالشی............

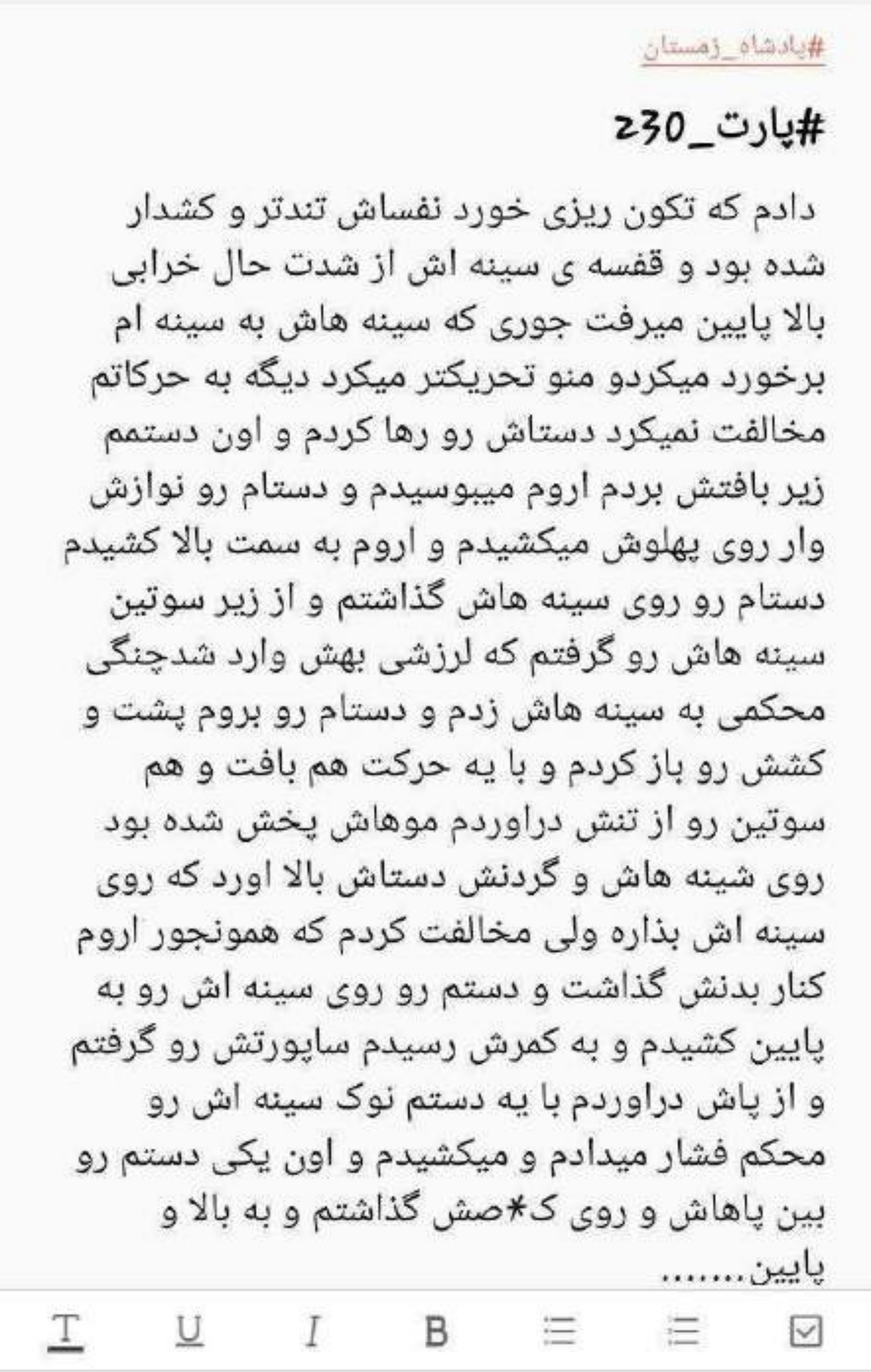

#پادشاه_زمستان

#پارت_230

دادم که تکون ریزی خورد نفساش تندتر و کشدار شده بود و قفسه ی سینه اش از شدت حال خرابی بالا پایین میرفت جوری که سینه هاش به سینه ام برخورد میکردو منو تحریکتر میکرد دیگه به حرکاتم مخالفت نمیکرد دستاش رو رها کردم و اون دستمم زیر بافتش بردم اروم میبوسیدم و دستام رو نوازش وار روی پهلوش میکشیدم و اروم به سمت بالا کشیدم دستام رو روی سینه هاش گذاشتم و از زیر سوتین سینه هاش رو گرفتم که لرزشی بهش وارد شدچنگی محکمی به سینه هاش زدم و دستام رو بروم پشت و کشش رو باز کردم و با یه حرکت هم بافت و هم سوتین رو از تنش دراوردم موهاش پخش شده بود روی شینه هاش و گردنش دستاش بالا اورد که روی سینه اش بذاره ولی مخالفت کردم که همونجور اروم کنار بدنش گذاشت و دستم رو روی سینه اش رو به پایین کشیدم و به کمرش رسیدم ساپورتش رو گرفتم و از پاش دراوردم با یه دستم نوک سینه اش رو محکم فشار میدادم و میکشیدم و اون یکی دستم رو بین پاهاش و روی ک*صش گذاشتم و به بالا و پایین.......

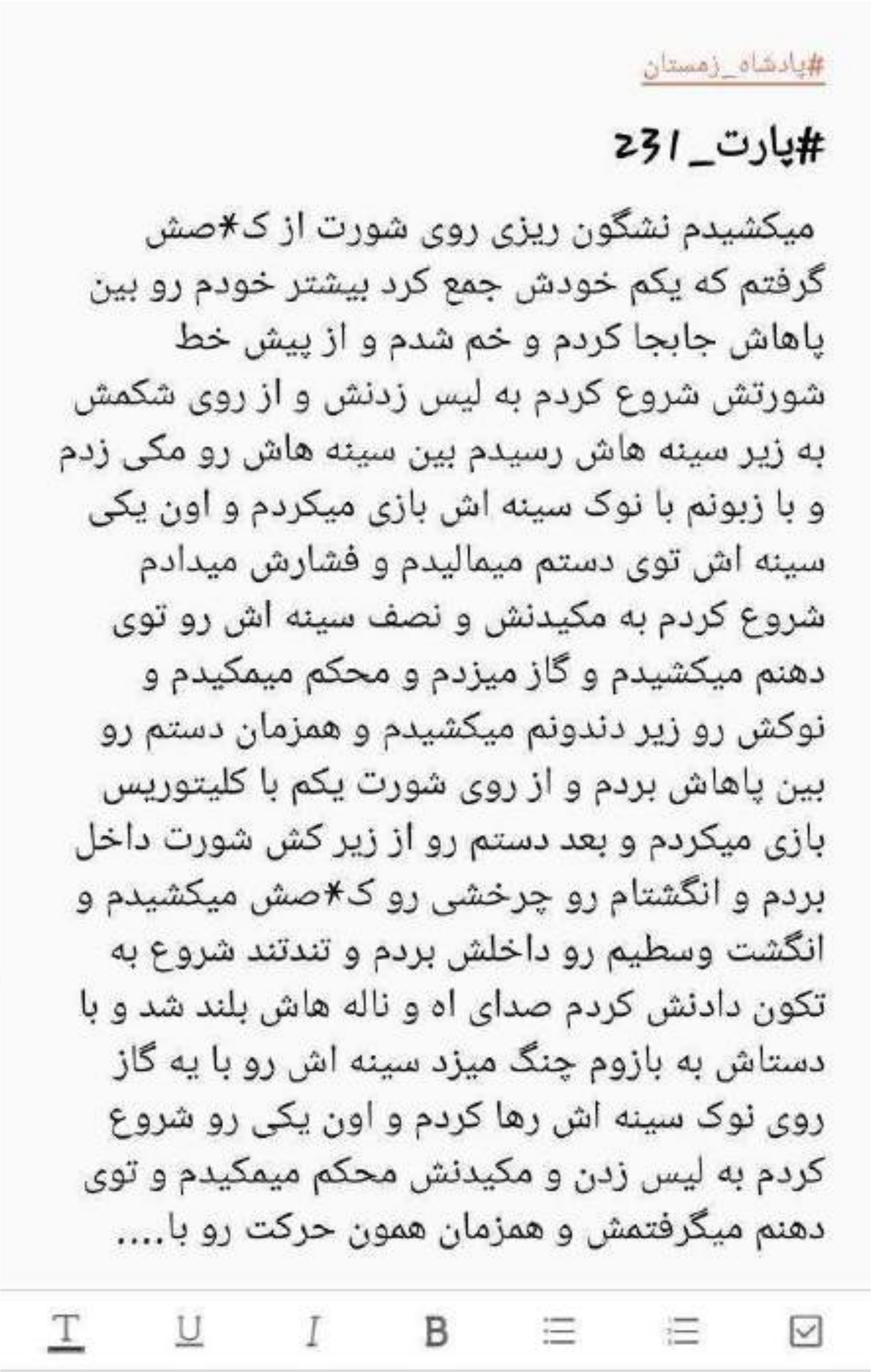

#پادشاه_زمستان

#پارت_۲۳۱

میکشیدم نشگون ریزی روی شورت از ک*صش
گرفتم که یکم خودش جمع کرد بیشتر خودم رو بین
پاهاش جابجا کردم و خم شدم و از پیش خط
شورتش شروع کردم به لیس زدنش و از روی شکمش
به زیر سینه هاش رسیدم بین سینه هاش رو مکی زدم
و با زبونم با نوک سینه اش بازی میکردم و اون یکی
سینه اش توی دستم میمالیدم و فشارش میدادم
شروع کردم به مکیدنش و نصف سینه اش رو توی
دهنم میکشیدم و گاز میزدم و محکم میمکیدم و
نوکش رو زیر دندونم میکشیدم و همزمان دستم رو
بین پاهاش بردم و از روی شورت یکم با کلیتوریس
بازی میکردم و بعد دستم رو از زیر کش شورت داخل
بردم و انگشتام رو چرخشی رو ک*صش میکشیدم و
انگشت وسطیم رو داخلش بردم و تندتند شروع به
تکون دادنش کردم صدای اه و ناله هاش بلند شد و با
دستاش به بازوم چنگ میزد سینه اش رو با یه گاز
روی نوک سینه اش رها کردم و اون یکی رو شروع
کردم به لیس زدن و مکیدنش محکم میمکیدم و توی
دهنم میگرفتمش و همزمان همون حرکت رو با....

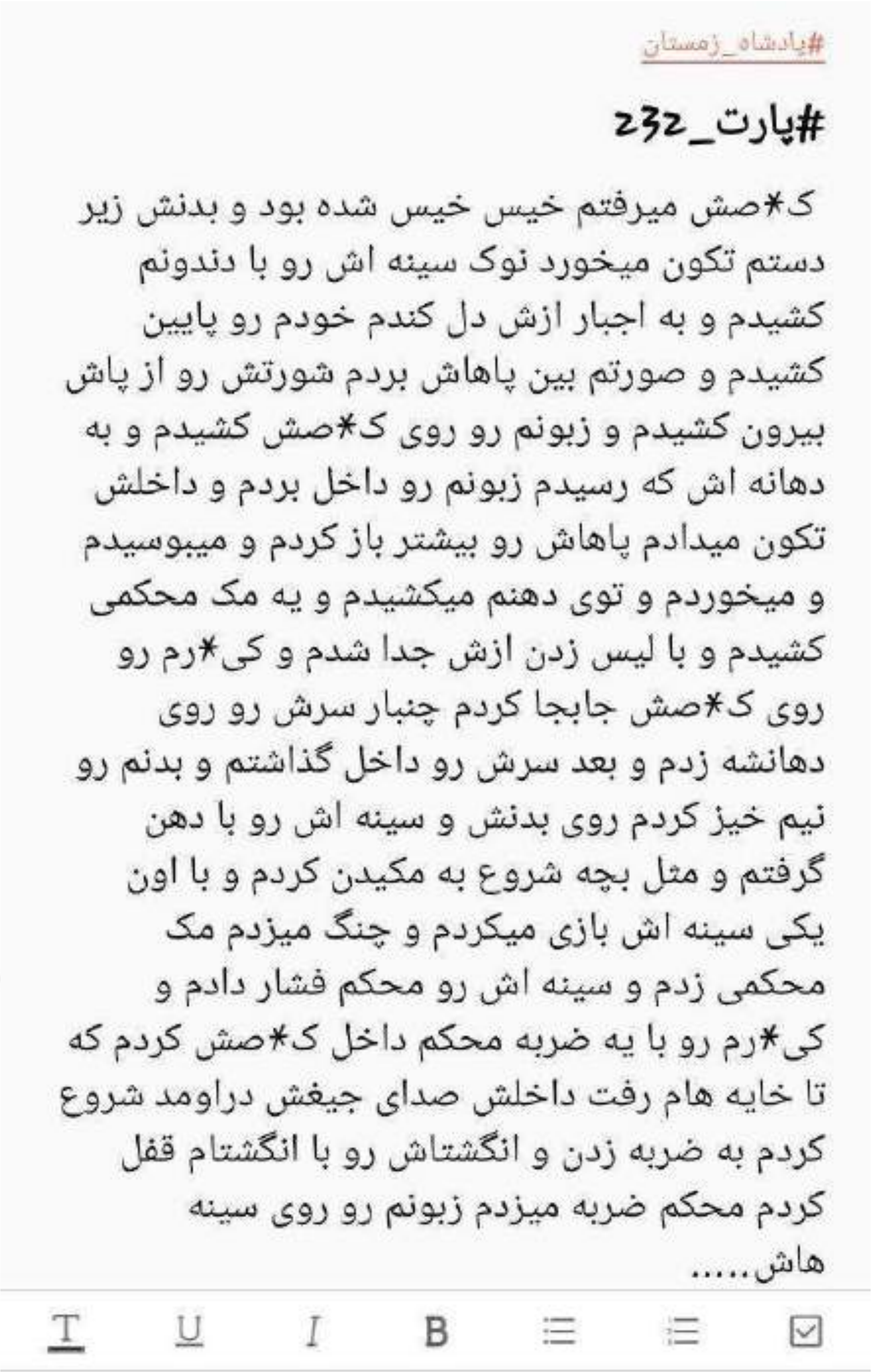

#پادشاه_زمستان

#پارت_232

ک*صش میرفتم خیس خیس شده بود و بدنش زیر دستم تکون میخورد نوک سینه اش رو با دندونم کشیدم و به اجبار ازش دل کندم خودم رو پایین کشیدم و صورتم بین پاهاش بردم شورتش رو از پاش بیرون کشیدم و زبونم رو روی ک*صش کشیدم و به دهانه اش که رسیدم زبونم رو داخل بردم و داخلش تکون میدادم پاهاش رو بیشتر باز کردم و میبوسیدم و میخوردم و توی دهنم میکشیدم و یه مک محکمی کشیدم و با لیس زدن ازش جدا شدم و کی*رم رو روی ک*صش جابجا کردم چنبار سرش رو روی دهانشه زدم و بعد سرش رو داخل گذاشتم و بدنم رو نیم خیز کردم روی بدنش و سینه اش رو با دهن گرفتم و مثل بچه شروع به مکیدن کردم و با اون یکی سینه اش بازی میکردم و چنگ میزدم مک محکمی زدم و سینه اش رو محکم فشار دادم و کی*رم رو با یه ضربه محکم داخل ک*صش کردم که تا خایه هام رفت داخلش صدای جیغش دراومد شروع کردم به ضربه زدن و انگشتاش رو با انگشتام قفل کردم محکم ضربه میزدم زبونم رو روی سینه هاش.....

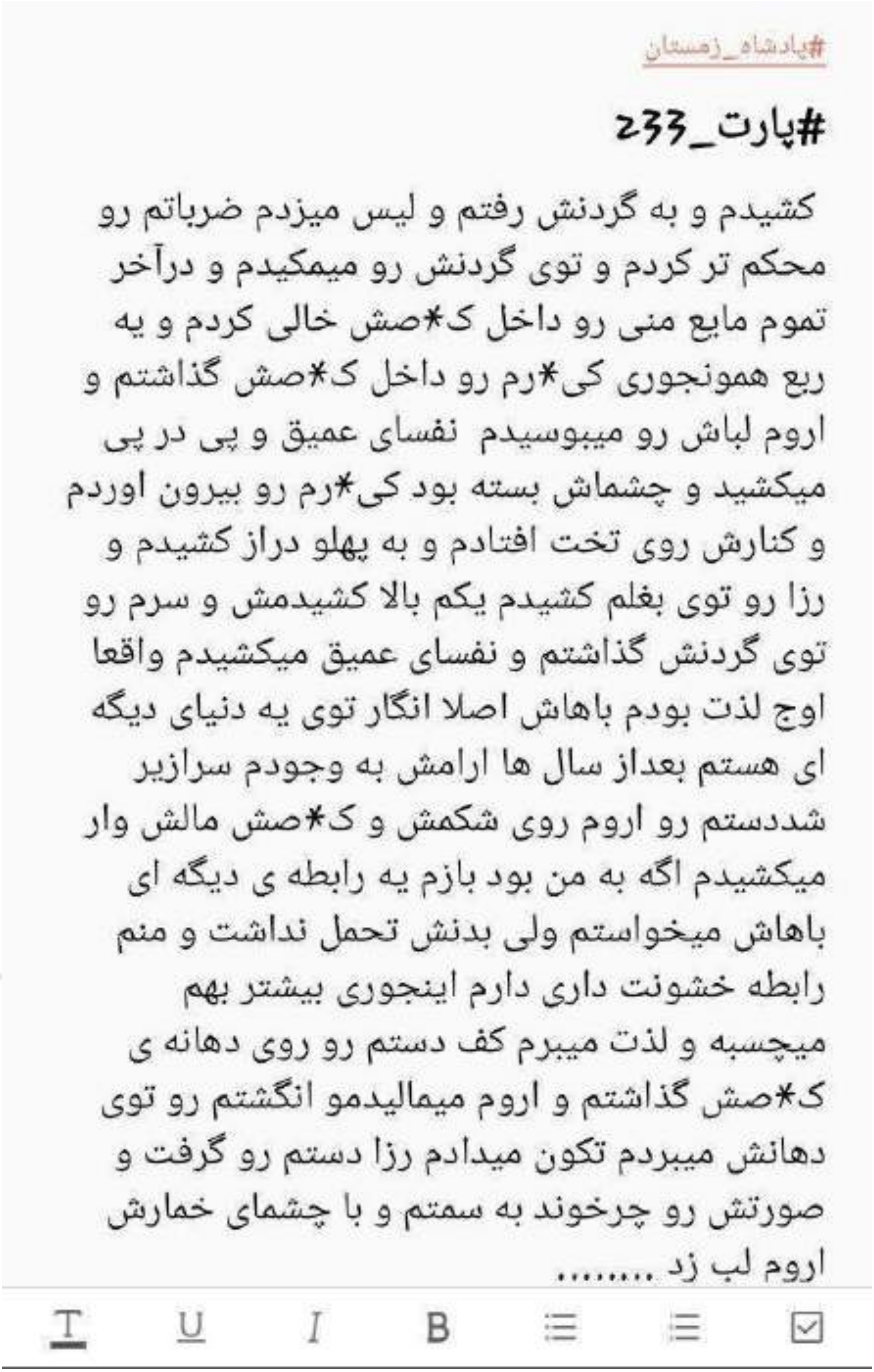

#پادشاه_زمستان

#پارت_۲۳۳

کشیدم و به گردنش رفتم و لیس میزدم ضرباتم رو محکم تر کردم و توی گردنش رو میمکیدم و درآخر تموم مایع منی رو داخل ک*صش خالی کردم و یه ربع همونجوری کی*رم رو داخل ک*صش گذاشتم و اروم لباش رو میبوسیدم نفسای عمیق و پی در پی میکشید و چشماش بسته بود کی*رم رو بیرون اوردم و کنارش روی تخت افتادم و به پهلو دراز کشیدم و رزا رو توی بغلم کشیدم یکم بالا کشیدمش و سرم رو توی گردنش گذاشتم و نفسای عمیق میکشیدم واقعا اوج لذت بودم باهاش اصلا انگار توی یه دنیای دیگه ای هستم بعداز سال ها ارامش به وجودم سرازیر شددستم رو اروم روی شکمش و ک*صش مالش وار میکشیدم اگه به من بود بازم یه رابطه ی دیگه ای باهاش میخواستم ولی بدنش تحمل نداشت و منم رابطه خشونت داری دارم اینجوری بیشتر بهم میچسبه و لذت میبرم کف دستم رو روی دهانه ی ک*صش گذاشتم و اروم میمالیدمو انگشتم رو توی دهانش میبردم تکون میدادم رزا دستم رو گرفت و صورتش رو چرخوند به سمتم و با چشمای خمارش اروم لب زد ....

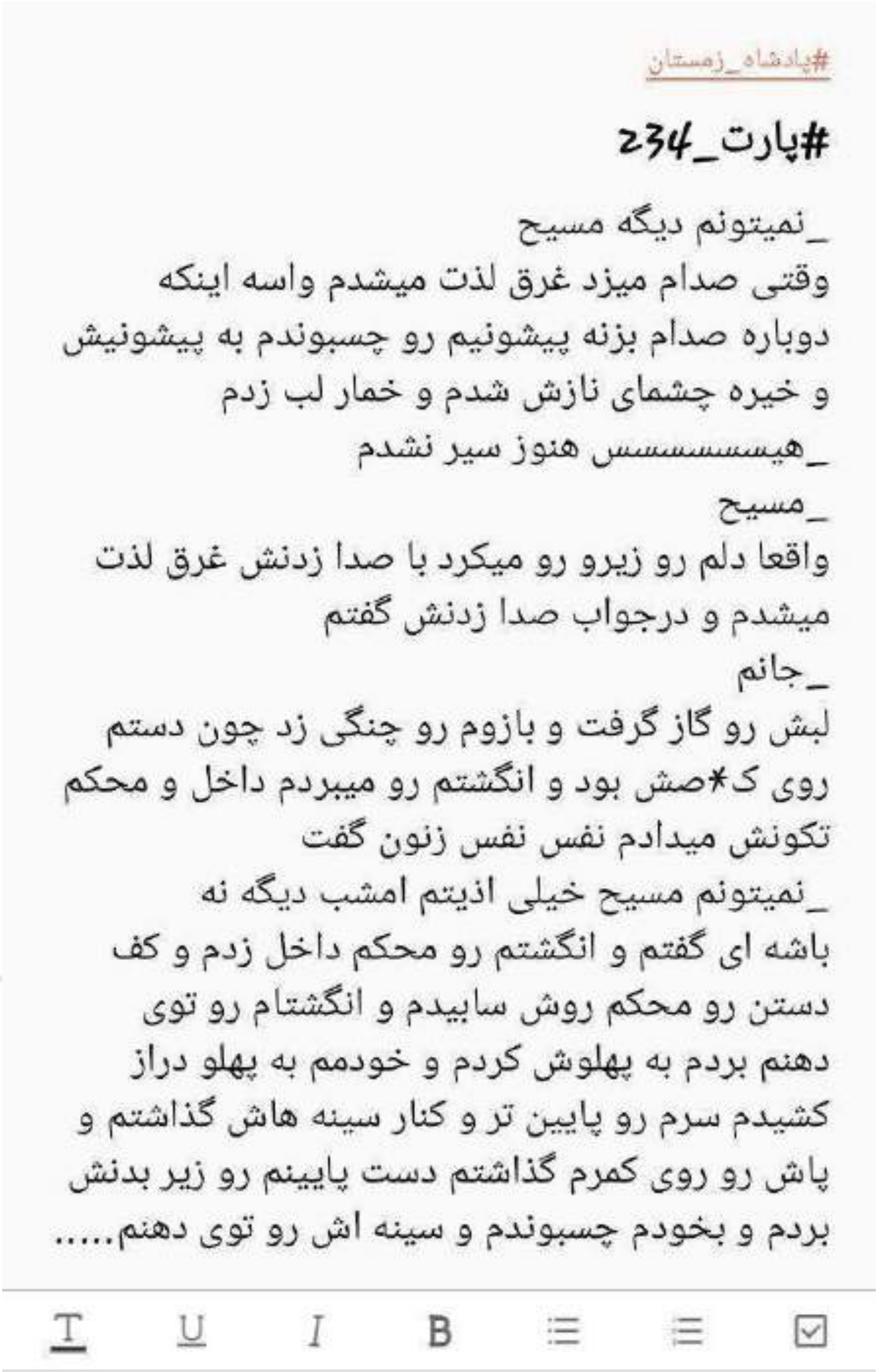

#پادشاه_زمستان

#پارت_234

_نمیتونم دیگه مسیح

وقتی صدام میزد غرق لذت میشدم واسه اینکه دوباره صدام بزنه پیشونیم رو چسبوندم به پیشونیش و خیره چشمای نازش شدم و خمار لب زدم

_هیسسسسسسس هنوز سیر نشدم

_مسیح

واقعا دلم رو زیرو رو میکرد با صدا زدنش غرق لذت میشدم و درجواب صدا زدنش گفتم

_جانم

لبش رو گاز گرفت و بازوم رو چنگی زد چون دستم روی ک*صش بود و انگشتم رو میبردم داخل و محکم تکونش میدادم نفس نفس زنون گفت

_نمیتونم مسیح خیلی اذیتم امشب دیگه نه

باشه ای گفتم و انگشتم رو محکم داخل زدم و کف دستن رو محکم روش سابیدم و انگشتام رو توی دهنم بردم به پهلوش کردم و خودمم به پهلو دراز کشیدم سرم رو پایین تر و کنار سینه هاش گذاشتم و پاش رو روی کمرم گذاشتم دست پایینم رو زیر بدنش بردم و بخودم چسبوندم و سینه اش رو توی دهنم.....

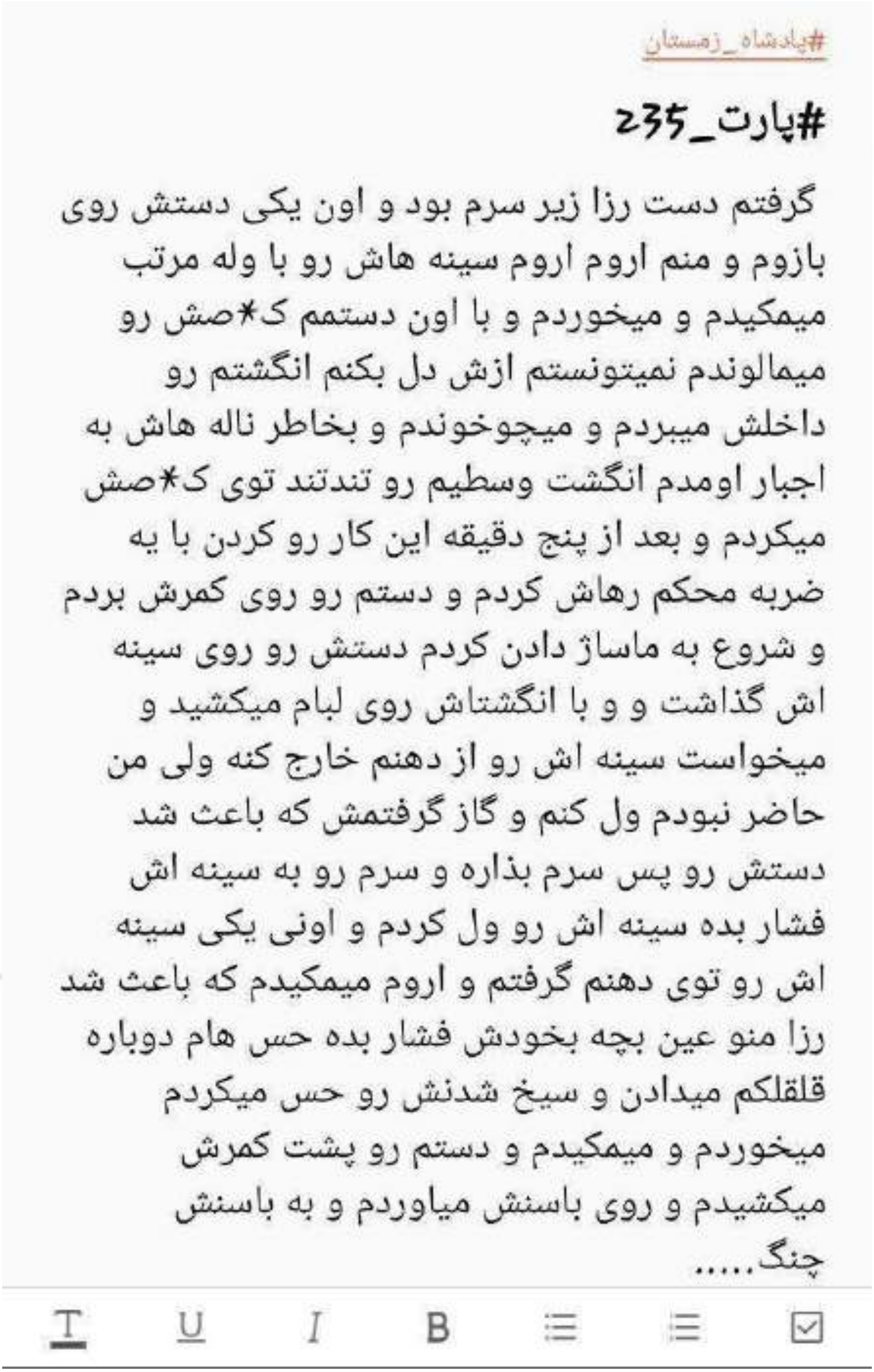

#پادشاه_زمستان

#پارت_235

گرفتم دست رزا زیر سرم بود و اون یکی دستش روی بازوم و منم اروم اروم سینه هاش رو با وله مرتب میمکیدم و میخوردم و با اون دستمم ک*صش رو میمالوندم نمیتونستم ازش دل بکنم انگشتم رو داخلش میبردم و میچوخوندم و بخاطر ناله هاش به اجبار اومدم انگشت وسطیم رو تندتند توی ک*صش میکردم و بعد از پنج دقیقه این کار رو کردن با یه ضربه محکم رهاش کردم و دستم رو روی کمرش بردم و شروع به ماساژ دادن کردم دستش رو روی سینه اش گذاشت و و با انگشتاش روی لبام میکشید و میخواست سینه اش رو از دهنم خارج کنه ولی من حاضر نبودم ول کنم و گاز گرفتمش که باعث شد دستش رو پس سرم بذاره و سرم رو به سینه اش فشار بده سینه اش رو ول کردم و اونی یکی سینه اش رو توی دهنم گرفتم و اروم میمکیدم که باعث شد رزا منو عین بچه بخودش فشار بده حس هام دوباره قلقلکم میدادن و سیخ شدنش رو حس میکردم میخوردم و میمکیدم و دستم رو پشت کمرش میکشیدم و روی باسنش میاوردم و به باسنش چنگ.....

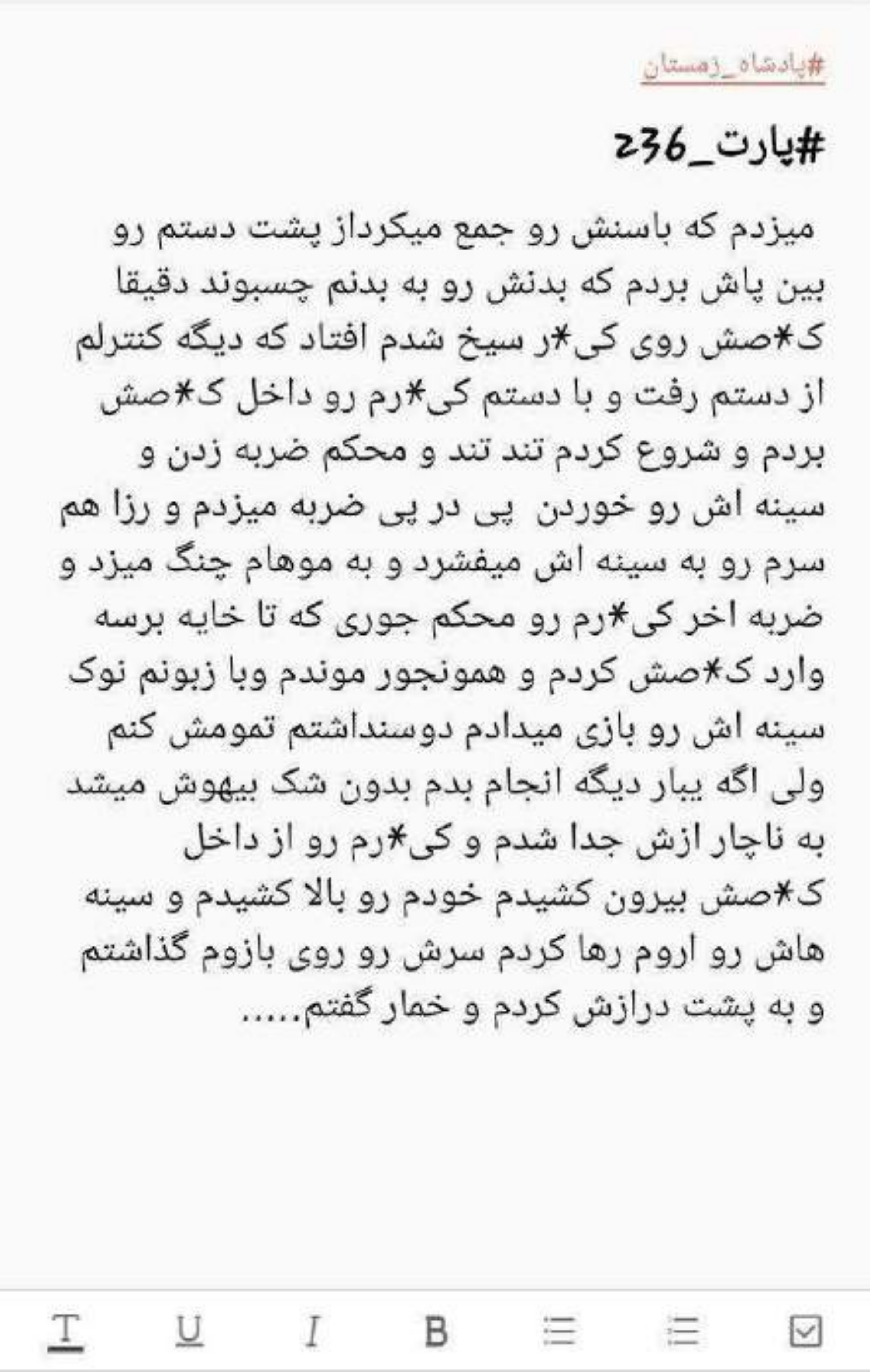

#پادشاه_زمستان

#پارت_236

میزدم که باسنش رو جمع میکرداز پشت دستم رو
بین پاش بردم که بدنش رو به بدنم چسبوند دقیقا
ک*صش روی کی*ر سیخ شدم افتاد که دیگه کنترلم
از دستم رفت و با دستم کی*رم رو داخل ک*صش
بردم و شروع کردم تند تند و محکم ضربه زدن و
سینه اش رو خوردن پی در پی ضربه میزدم و رزا هم
سرم رو به سینه اش میفشرد و به موهام چنگ میزد و
ضربه اخر کی*رم رو محکم جوری که تا خایه برسه
وارد ک*صش کردم و همونجور موندم وبا زبونم نوک
سینه اش رو بازی میدادم دوسنداشتم تمومش کنم
ولی اگه یبار دیگه انجام بدم بدون شک بیهوش میشد
به ناچار ازش جدا شدم و کی*رم رو از داخل
ک*صش بیرون کشیدم خودم رو بالا کشیدم و سینه
هاش رو اروم رها کردم سرش رو روی بازوم گذاشتم
و به پشت درازش کردم و خمار گفتم.....

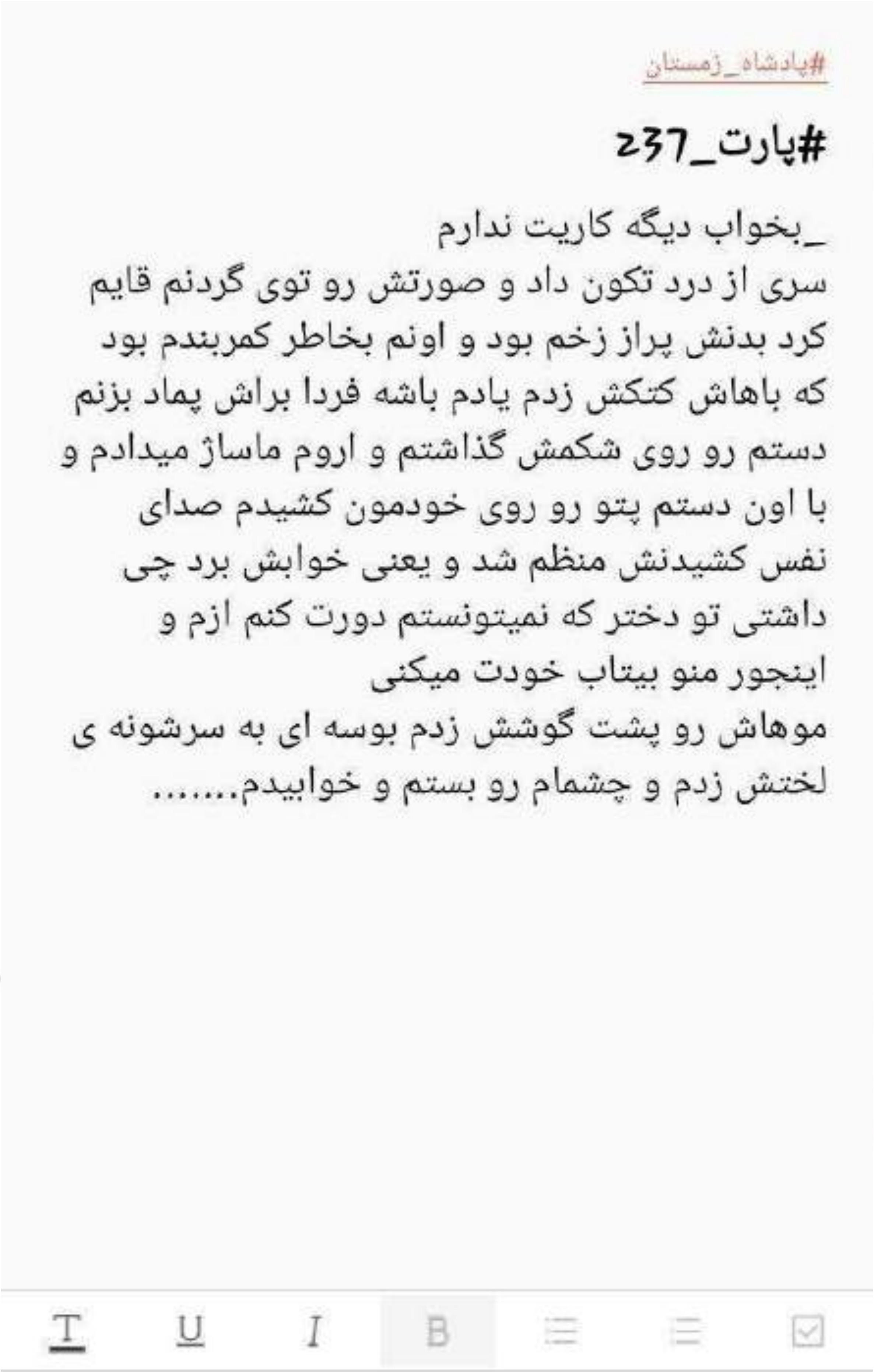

#پادشاه_زمستان

#پارت_237

_بخواب دیگه کاریت ندارم
سری از درد تکون داد و صورتش رو توی گردنم قایم کرد بدنش پراز زخم بود و اونم بخاطر کمربندم بود که باهاش کتکش زدم یادم باشه فردا براش پماد بزنم دستم رو روی شکمش گذاشتم و اروم ماساژ میدادم و با اون دستم پتو رو روی خودمون کشیدم صدای نفس کشیدنش منظم شد و یعنی خوابش برد چی داشتی تو دختر که نمیتونستم دورت کنم ازم و اینجور منو بیتاب خودت میکنی
موهاش رو پشت گوشش زدم بوسه ای به سرشونه ی لختش زدم و چشمام رو بستم و خوابیدم.......

◆ ➷ ں

➷

ى

#پادشاه_زمستان❄️

#پارت_238

رزا

با درد از خواب بیدار شدم حس سنگینی داشتم چشمام بازکردم و که نصف بدن مسیح روی بدنم بود اروم بزور خودم رو از زیر بدنش کنار کشیدم که زیر دلم بدجور تیر کشید و ناخواسته اخ بلندی گفتم که از خواب پرید و با دیدنم اخماش تو هم شد و گفت

_چیشدی

ملافه رو دور خودم پیچیده بودم بدنم کامل کبود شده بود کلا توی رابطه خشنه و سیری نداره سرم رو پایین گرفتم و لبم روگاز گرفتم زیر دلم ناجور درد میکرد دستم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

رو روی دلم گذاشـــتم که اشـــکم دراومد نیم خیز شـــد و دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بلند کرد و گفت

_درد داری

_هوم

_وقتی همکاری نکنی همین میشیـــ دراز بکش یکم برات بمالم خوب میشی

_ن..نمیخواد

_اینجا من میگم چی میخاد چی نمیخاد

حرفی نزدم و اروم دراز کشـــیدم که چنگ به ملافه زد و کنار کشیدش پوزخندی زد و گفت

_وقتی مال منی و تموم بدنت رو دیدم دیگه چیو قایم میکنی

حرفی نزدم و نگاهم رو ازش میدزدیدم دستش رو روی دلم گذاشت و اروم و ماهرانه شروع با ماساژ دادن کرد واقعا دردم کمتر شده بود روم خیمه زد و گفت

_میدونی باید یه چیزی رو بهت بگم تاحالا کسی نتونسته منو تحریک کنه نمیدونم چی توی وجودته که هروقت میبینمت دلم میخاد کل وجودتو تصاحب کنم .....

داشت حرف میزد و دستش اروم اروم روی شکمم میمالید و به پایین میرفت..........

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

ں

#پادشاه_زمستان

#پارت_239

دستش داشت پایین میرفت که صدای آیفن بلند شد بلند شــد و شــلوارش پوشــید و با بالاتنه برهنه از اتاق بیرون رفت همین که بیرون رفت بلند شـدم و خودم توی حموم انداختم و دروقفل کردم و رفتم سمت دوش و اب داغ رو باز کردم وقتی گرما و شرماش تنظیم کردم رفتم زیر دوش

دیگه پوســت کلفت شــده بودم دردام خوب شــده بود و فقط زیر دلم درد میکرد خودمو خوب شــستم و بعد از یه ربع که زیر دوش بودم اب و بســـتم و حوله تن پوش تنم کردم و از حموم بیرون اومدم مسیح توی اتاق نبود واسه همین از فرصت استفاده کردم و سریع لباسام تنم کردم

داشـــتم موهام رو با حوله خشـــک میکردم که یهو بازوم کشیده شد و چشمم به مسیح افتاد که با اخم گفت

_حوصله نئش کشی. ندارم بشین اینجا با سشوار موهات خشـک کن و یه چیزی درسـت کن بخورم انگار یادت رفته که واسه چی اینجایی

سشوار دستم داد و خودش رفت حموم موهام رو خشک کردم و دم اسبی بستم و از اتاق بیرون زدم و مستقیم سمت اشپزخونه رفتم

غذای دیشب رو گرم کردم

که یادم اومد اون غذای مونده نمیخوره واسه همین سریع دست بکار شدم و واسش مرغ سوخاری کردم و یکمم سیب زمینی پوست گرفتم و خلالی سرخ کردم کنارش گذاشتم همین که سیب زمینی و مرغا رو توی بشقاب گذاشتم وارد اشپزخونه شد

لبخند محوی زد و با اخم گفت

_برای خودتم بگیر و بشین بدم میاد تنهایی غذا بخورم و کارتم دارم

چیزی نگفتم و از زرشک پلوی دیشب برای خودم کشیدم و زرشکشم زیاد کردم و از لجش سالاد هم اوردم نوشابه از قبل بود و دوتا لیوان گذاشتم

و رو به روش نشستم قاشق بدست گرفتم و ارنجم به میز تکیه دادم و سرم رو قائم روی دستم گذاشتم و خیره غذا بودم و گاهی یه قاشق زرشک پلو میخوردم از مزه اش خوشم اومد واقعا خوشمزه شده بود اصلا حواسم نبود مسیح اینجاست و بدون توجه بهش صاف نشستم و با لذت زرشک پلو همراه سالاد میخوردم و گاهی چشمام رو میبستم تا طعمش رو بفهمم که یهو............

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_240

همین که چشام رو باز کردم و خواستم یه قاشق دیگه بخورم بشقاب از جلوم برداشته شد مسیح بود

بشقاب منو برای خودش برد و بشقابش رو به من داد و گفت

_چرا خودت مرغ رو نمیخوری پوست و استخونی و نیم وجبی هستی و قدت به حد بازومم نمیرسه

_ولی تو که غذای مونده نمیخوری

_اره ولی دوسدارم اینو امتحان کنم

با چشمای ریز شده نگاهش کردم که سری تکون داد و گفت

_چیه ناهارت بخور کلی کار دارم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

شروع کرد و ناهارم خورد تعجب کرده بودم خان با اون همه دب دبه کب کبه داره دهنی منو میخوره اونم غذای مونده اهمیت ندادم و ناهارم خوردم

تموم که شد ظرف ها رو جمع کردم و شستم که صداش بلند شد

_بیا تو سالن کارت دارم

_چشم

دستام خشک کردم و نگاهی به اشپزخونه مرتب شده کردم و رفتم سمت سالن که با دیدنم لپ تاپش رو روی میز گذاشت و پاش روی اون یکی پاش انداخت و با اخمای درهم و جدیت کاملی گفت..........

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

◆ ➴ ↻
➴
↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_241

_وسایل ضروریت رو جمع کن ساک، چمدون هرچی میخای توی اتاق لباسا هست واسه منم کنار بذار میریم عروسی دختر یکی از روستاها شب رو اونجا میمونیم و فرداشب بعد عروسیش میریم تهران مدت زیادی تهران میمونیم

چشم اهسته ای زمزمه کردم که خم شد روی پاهاش و جدی تر گفت

_حواست باشه کوچیکترین خطایی ازت ببینم روزگارت سیاه میکنم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

توی دلم گفتم مگه الان سیاه نشده
خواستم برم که گفت

_کجاااا
_برم وسایل جمع کنم
_من مگه گفتم برو که سرت میندازی پایین میری

سرم پایین انداختم و هیچی نگفتم
که گفت

_میتونی بری فقط...

سرم بالا گرفتم که پوزخندی زد و گفت

_لباس درست حسابی بپوش خیر سرت میگن زن خانی نمیخام ابروم بره

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

قطره اشـــکم پایین افتاد شرم بلند نکردم و از شـــالن به سمت اتاق خواب رفتم...........

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_242

وارد اتاق خواب شـدم و درو بسـتم پشـت در نشـسـتم و اشـــکوم بود که میریخت مگه من چندســـالم بود که اینجوری باهام رفتار میکرد

تازه دو ماه دیگه میشدم 17 ساله ولی .....

چه خوش خیال بودم واسه ا مدن توی این روستای کوفتی کاش هیچوقت اصرار نمیکردم که بیایم اینجا و این اتفاقات.....

از سرجام بلند شدم و به سمت اتاق مخصوص کمد لباسا رفتم و یه چمدون بزرگ درآوردم و لباس واسه خودم و مسیح توش گذاشتم اونکه داره میره خونه خودش دیگه لباس واسه چی میخاد

از بین لباسا یه بافت ضخیم کلاه دار خزه ای برداشتم و یه بافت یقه اسکی نازک واسه زیرش و یه ساپورت جورابی کلفت مشکی درآوردم و روی مبل گذاشتم و نیم بوت های خردلی رو درآوردم یاد عروسی افتادم واسه همین یه لباس شب پوشیده طلایی که از زیر سینه چین داشت و دنباله دار بود همراه شال حریر هم رنگش با صندلای پاشنه 5 سانتی هم توی چمدون گذاشتم و بستمش که در اتاق باز شد و مسیح وارد شد نگاهی بهم کرد و سمت حموم رفت و منم لباسام دستم گرفتم و از اتاق خارج شدم که برم لباس بپوشم در لحظه اخر کوله ام رو برداشتم چون یکم لوازم ارایش داشتم میخواستم یکم از اسن حالت بی روح خارج بشم

به سمت اتاق بغل دستی رفتم و دستگیره رو پایین کشیدم که باز شد بدون نگاه کردن به اتاق سمت مبل کنار تخت رفتم و لباسام روش گذاشتم و بعد سمت کنسول رفتم و کیفم رو روی صندلیش گذاشتم و.........

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_243_244

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

صدای قدماش رو میشنیدم که به سمتم اومد چونه ام رو محکم گرفت و سرم رو بالا گرفت غرق چشمای خمارش شده بودم که لبای داغش رو روی لبام گذاشت و دستش رو پشت گردنم گذاشت و سرم رو بخودش میفشارد لبام رو با وله میخورد جوری که حس میکردم الاناست که لبم از صورتم جدابشه نفسم بند اومده بود دستام روی سینه اش گذاشتم و به عقب هولش میدادم ولی یه ذره هم تکون نمیخورد و جری تر شد و با گاز ارومی وکشیده شدن لبم ازم جدا شد و پیشونیش به پیشونیم چسبوند و گفت

_الان بهتر شد از کنارم جم نمیخوری فهمیدی

نفسای عمیق میکشیدم و سرم تند تند بالا پایین کردم

که ازم جدا شد و دستم رو محکم گرفت و دنبال خودش کشوند از پله ها پایین اومدیم و به سمت در پشتی رفتیم

همین که درو باز کرد یکی از زیردستاش سریع به سمت در سمت عقب ماشین رفت که مسیح با جدیت گفت

_خودم میرونم شما دنبالم بیاین

_چشم خان

و در سمت جلو رو واسه خان باز کرد قبل سوار شدنش در جلو رو برام باز کرد نشستم و در رو بست و خودش سوار شد

و با یه استارت پاش رو روی گاز فشرد و ماشین از جاش کنده شد همیشه از سرعت زیاد میترسیدم به صندلی چسبیده بودم و جرات نداشتم حرفی بزنم

توی کل مسیر فقط آهنگ لایت خارجی پخش شد و سکوت بود که بلاخره بعد از یک ساعت به روستا رسیدیم که اهالی روستا با دیدن ماشین خان بچه هاشون با شور و شوق و جیغ و داد به سمت ماشین بدو بدو میومدن و خان هم شیشه ماشین رو پایین کشید و با دیدن بچه ها انگار اون ادم خشن و بد اخلاق چند ساعت قبل نبود ماشین رو اروم حرکت میداد و با بچه ها میگفت و میخندید تا بلاخره به خونه ای رسیدیم که درو دیوارش پر از چراغای رنگی بود.............

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_245

کنار دیواری ماشین رو توقف کرد و پیاده شد همه پسرای جوون و مردا با دیدنش به سمتش هجوم بردن و تا کمر دولا شدن و مسیح هم با اقتدار خودش و اخمای درهم فقط سر تکون میدادتا اینکه یه پیرمردی اومد که انگار کدخدای اینجا بود و عروسی دخترش بود با مسیح دست داد و دستش رو میخواست ببوسه که مسیح نذاشت و یکم حرف زدن که بعد مسیح سمت من اومد

هوا رو به تاریکی میرفت دم غروب بود در ماشین رو باز کرد و کمک کرد پیاده بشم همین که پیاده شدم و سرم رو بالا گرفتم چشمم به دخترا و زنای روستا افتاد که با شوق و ذوق و خیلیا با حسرت و خیلیا با بدجنسی نگام میکردند

سرم برگردوندم سمت مسیح که یکم سمتم خم شد و توی گوشم زمزمه کرد

_یادت نره ما عاشق همیم پس مواظب رفتارت باش والا برا خودت بد میشه

یهو دستایی کوچیک دور کمرم رو گرفتن که باعث شد تعادلم بهم بخوره و تکی بغل مسیح بیفتم و مسیح دستاش دور شکمم حلقه زد و رو به بچه ها با اخم ساختگی گفت

_اهای پدرسوخته ها حواستون باشه من رو خانومم حساسم ها اذیتش نکنین

_ببخشید خان خوشحال شدیم که خانمت اوردی..............

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_246

VIP exchange group ROMAN @V_Roman

برگشتم سمتشون و لبخندی بهشون زدم و اروم لب زدم

_اشکال نداره عزیزم من خوبم برین بازی کنین گل پسرا

با صدای زنی برگشتیم که رو به مسیح گفت

_خوش اومدی خان افتخار دادین مجلس رو نورانی کردین

_ممنون مبارک باشه

_زنده باشی خان ،خوش اومدی خانم جان خوشحال شدیم که قدم دنجه کردین و افتخار دادین به کلبه ی حقیرانمون بیاین

لبخندی زدم و گفتم

_چه حرفیه خاله ممنون که قابل دونستین و دعوت کردین مبارک باشه ایشالا خوشبخت بشین

_زنده باشی خانم قربونت برم ماشالله هزارماشاله الحق که برازنده ی خانی خیلی بهم میاین عشقتون زبون زد روستاها شده ماشالله برم اسپند براتون دود کنم

لبخندی بهش زدم که خان رو بهش گفت

_گل نسا خانم مواظب خانم من باش چیزی احتیاج داشت براش فراهم کن

_چشم خان چشم خیالتون راحت

سری تکون داد و با اون پیرمرده رفتن توی خونه ی بغلی که چراغونیش کمتر بود

همراه گل نسا راه افتادم و به سمت خونه رفتیم همین که به زن ها و دخترا رسیدیم همه سر پایین انداختن و ابراز خوشامد گویی و تعریف کردن شدن و منم با خوشرویی تشکر کردم و با گل نسا وارد خونشون شدم مثل اینکه خونه ی داماد همین بود که خان با اون مردا واردش شدن عروس از حرفاشون شنیدم که داماد دختر عمو پسر_عمو بودن..........

exchange group
ROMAN
@Vip Roman

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆

#پادشاه_زمستان

#پارت_247

همراه گل نسا خانم رفتم و توی اتاقی که عروس نشسته بود با دیدنم همه بلند شدن حتی پیرزنا خجالت میکشیدم از این که باعث شدم پیر زنا هم بلند بشن واسه همین اروم رو بهشون گفتم

_تورو خدا بلند نشین من معذب میشم شما جای مادر منین راحت باشین

_خیر ببینی خانم ماشالله هزار ماشالله یه تکیه ماهی الحق که خان بهترین رو انتخاب کرده

_ممنون

مـدام در حـال پچ پچ کردن بودن و یـا تعریف میکردن نمیدونم اون لباس شب رو واسه چی گفت بیارم وقتی من اینجا این شکلیم

کفشـــام دراوردم و وارد اتاق شـــدم زنا کنار رفتن و پیش عروس واســـم جا باز کردن و منم اول به عروس تبریک گفتم و بعد یکم با فاصله روی زمین نشستم

هیچ مبل و صندلی نبود و فقط دو تا برای عروس و داماد بود

که جای داماد یه دختربچه نشسته بود و دسته گل عروس رو محکم گرفته بود

انگشتام بهم قفل زدم و سرم پایین انداختم و با صدای کل زدن و اهنگ با لبخند نگاه جمعیتی کردم که میرقصـــیدن یه ساعتی گذشت که گل نسا گفت داماد میخاد بیاد توی اتاق و حجاب کنین جمع و جورتر شـدم و شـالم رو مرتب کردم...........

{میسنا_میم}

ن

exchange group @Vip Roman

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_248

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

شالم رو مرتب کردم و یکم استرس داشتم که گل نسا اومد کنارم نشست و گفت

_قربونت برم خانمم پاشـــین بریم توی اون یکی اتاق تا داماد بره

_چرا

_خان گفتن دوســندارم توی دید باشــه خانومم ماشــالله خیلی عاشقتونه ها که اینقدر حساسه

_مگه فقط داماد نمیاد

_نه خانم قشنگم مردا هم میان داخل

سری تکون دادم و خواستم بلند بشم که یه لحظه چشام سیاهی رفت که گل نسا بازوم رو گرفت و چنگی بصورتش زد و گفت

_خدا مرگم بده خانم جان خوبین وای خدا بخاطر سروصداست

_من خوبم چیزی نیست خاله

_الهی دورت بگردم بریم توی اتاق بغلی هم یکم استراحت کنی هم دیگه شام رو براتون اونجا میارم

_ممنون زحمتتون میشه

_نه عزیزدلم وظیفه است همین کا قدم به دیده گذاشتین منت گذاشتین سرم با اومدنتون

_کاری نکردیم و سعادت داشتیم تو جشنتون باشیم

_قربونت بشم که ایقدر مهربونی الهی خوشبخت بشی خانم جان

_خدانکنه ممنونم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

کمکم کرد و بلند شدم و از دری که بین اتاق و حال بود رفتیم توی حال و راهنماییم کرد به سمت یه اتاقی در اتاق رو باز کرد یه اتاق کوچولو و مرتب که تشک و پتو هم یه گوشه اش گذاشته شده بود

رفتم داخل و سمت چپ نشستم جوری که یه جورایی پشت به در میشدم نشستم و تکیه ام به پشتی دادم و رو به گل نسا گفتم

_قرص مسکن دارین؟

_چیزی شده خانم

_یکم سرم درد میکن چیزیم نیست

_دورتون بگردم صبر کنین الان میام ....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_249

مسیح

توی مجلس نشسته بودم و با جدیت به حرفاشون گوش میدادم هرکسی یه چیزی میگفت و کلی تشکر میکردن

و خیلیا هم از ترسشون حرفی نمیزدن

داماد با اجازه ای گفت و بلند شد و گفت

_خان با اجازه ما بریم یه سر سمت خانما و برگردیم

_فقط به گل نسا بگو خانم من رو ببره یه اتاق دیگه چون معذب میشه

_چشم خان

سری تکون دادم که اونم رفت چنددقیقه ای گذشت تا اینکه گل نسا رو توی جمعیت دیدم که پریشون بود رفت سمت پسرش و توی گوشش چیزی گفت و اونم اومد توی گوش پدرش که کدخدا بود گفت که رنگش پرید

با اخم نگاهی به پسرش انداخت و بعد اومد سمتم و با کلافگی و دستپاچه گفت

_خان...خان گل نسا خانوم میگن که خانومتون یکم ناخوشه

شرم رو تیز به سمتش برگردوندم که سرش رو پایین انداخت

از سرجام بلند شدم که پشت سرم بلند شدن و خیلیا دنبالم اومدن که دستم رو بالا بردم و با سرد ترین حالت گفتم.

_بشینید نیازی نیست دنبالم بیاین............

{میسنا_میم}
↺
➹
◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺

#پادشاه_زمستان
#پارت_250

اینو گفتم و به راهم ادامه دادم و رحمان و پسرش پشت سرم اومدن از اتاق وبیرون زدیم و تا توی حیاط قدم برداشتم همه راه رو برام باز کردن

بی اهمیت بهشون به بیرون حیاط رفتم که گل نسا رو دیدم سمتم اومد و با اخم گفتم

_چیشده

ترسید و با تته پته ای گفت

_شرمنده اقا فکر کنم از شروصدای زیاد بود یکم چشاش تار شد و الان سرشون درد میکن گفتم بیام با شما بگم

سری تکون دادم و رو بهش گفتم

_بریم

باهم وارد مجلس زنانه شدیم به نگاه هاشون اهمیت ندادم و مستقیم سمت خونه رفتیم که گل نسا در حال برام باز کرد نگام به اتاقی افتاد که مسر-پسر-شده بود پس خوب شد گفتم رزا بره بیزون،اصلا دوسنداشتم کسی-خیره نگاهش کنه مخصوصاحالا که با یکم ارایش زیباییش خیره کننده شده

بی حس بودم نسبت بهش ولی هرچی باشه زنم بود و منم غیرتی بودم شدید............

{میسنا_میم}

↶

➶

◆ ➶ ↷

◆ ➴ ↷

➴

↶

#پادشاه_زمستان

#پارت_251

با یالله گفتن گل نسا و اینکه گفت خان تشریف میارن وارد خونه بغلی شدیم

بی اهمیت به جمع وســط و نگاه های خیره از میانشــون گذشتم وبه ایوان رسیدیم سه تا پله داشت بالا رفتم

که یه حواسم پرت دختری شد که صورتش پر از مواد ارایشی. بود یه جورایی چندش بود از زیر چشم نگاهم کرد و جوری که مثلا حواسش نیست خودش رو سمتم پرت کرد پوزخندی زدم و عقب رفتم که پخش زمین شد

سمتش برگشتم و با خونسردی و سردترین لحن ممکن رو بهش گفتم

_به بابات بگو خان گفت ازدواجت رو سریع بگیره که دیگه واسه شوهر یکی دیگه بزدک دوزک نکنی خودتو مخصوصا خانت

نگاهی به گل نسا کردم که لبش رو دندون گرفت و شرمزده سر به پایین انداخت وارد حال شدم که زنا و دخترا همه بلند شدن و خوشامد میگفتن سری تکون دادم و دو به گل نسا گفتم

_خانومم کجاست

_اقا بردمش توی اون اتاق که راحت استراحت کنه دارو بیارم

exchange group @Vip Roman

_نه نیازی نیست نمیمونیم میریم

_خدامرگم بده اقا مگه من میذارم بعد مدت ها اومدین

_ممنون ولی عجله دارم یکم حالش بهتر بشه میریم

_هرچی صلاح میدونین اقا.........

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_252

سری تکون دادم و سمت اتاق رفتم

بخاطر اینکه بفهمن مثلا ما عاشـــق همیم در اتاق رو که بازکردم داخل شدم وگل نسا پشت سرم وایساده بود و رزا درازکشیده بود و پاهاش توخودش جمع کرده بود لب زدم

_رزام خانومم چیشدی

یهو سربلند کرد و تعجب رو توی چشـماش دیدم شـالش روی شونه هاش افتاده بود کنارش نشستم ودستش رو گرفتم و گفتم

_خوبی عشقم
_چیزی نیست یکم سرم درد گرفت
_میخای بریم
_باشه
_پس پاشو بریم خانومم

VIP ROMAN @Vip Roman

گل نسـا_اقا اینجور نمیشـه که شـام نخورده برین الاناس که شام بیاد

_خب من پیش خانومم بهتر بشه رفع زحمت میکنیم

_شما تاج سرین

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت و درو بست

سمتش برگشتم و جدی گفتم

_بخودت نگیر مجبورم جلو همه جوری رفتار کنم که مثلا عاشقتم

هیچی نگفت و سرش رو پایین انداخت ادامه دادم

_چیشدی الان بهتری یا داری ناز میکنی

_خوبم

_دراز بکش

هولزده و ترسیده گفت

_چ...چرا
_سوال نپرس گفتم دراز بکش

با ترس و استرس به پشت دراز کشید و منم پالتوم درآوردم وکنارش به پهلو دراز کشیدم ....

{میسنا_میم}
↻
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻
➷
↻
#پادشاه_زمستان

#پارت_253

به پهلو کنارش دراز کشیدم که پاهاش رو بهم چسبوند و بالا اورد ارنج دستم رو به بالش تکیه دادم و سرم رو روی کف دستم قائم کردم با پام پاهاش رو کشیدم و پام رو روی پاش گذاشتم و پلیور تنش کنار رفته بود رو کامل اون سمتش گذاشتم و دستم رو زیر بافتش بردم میدونستم درد داره

همین که دستم زیر لباسش رفت نالید

_نه مسیح نمیتونم دیگه

خیره چشمای خمارش شدم داغ کرده بودم و دستم زیر لباسش و روی شکمش درحال حرکت و نوازش بود و صورتم خم کردم سمت صورتش و لبام رو نرم روی لباش گذاشتم و گفتم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_هیششششش من اربابتم و هروقت دلم بخواد انجام میدم توام بجای مخالفت همراهی کن که کمتر اذیت بشی. و درد بکشی اینجوز به نفعته

چشماش رو بست و منم اروم میبوسیدمش وشکمش رو نوازش میکردم دستم پیشروی میکرد

سینه هاش رو توی دستم گرفتم و میمالیدم و لباش رو توی دهنم میکشیدم و میخوردم

چنگی به سینه هاش زدم که آهی از دهنش خارج شد و تحریکترم کرد گر گرفته بودم و تشنه تر لباش رو میبوسیدم و مک میزدم به لباش و زبونش رو میخوردم و سینه هاش رو با یه چنگ محکم و کشیدن نوک سینه اش رهاش کردم و دستم رو به پایین بردم...............

@Vip Roman

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_254

رزا

کنارم دراز کشیده بود و استرس داشتم و میترسیدم چون واقعا دیگه تحمل یه رابطه ی دیگه رو نداشتم

مثل یه مریض روانی میموند که اگه میخواست باید انجام بده و درد طرف مقابلش به چشم نمیومد

موندم چطور تاالان با کسی رابطه نداشته ویا بقول خودش کسی نتونسته تحریکش کنه مگه میشه پس چطوری خودش ارضا میکرده نزده نزده هرچقدر ارضا نشده سر من بدبخت داره در میاره

خدا خدا میکردم گل نسا برگرده و تمومش کنه

نفسای بلند و عمیق میکشیدم جوری که قفسه سینه ام به شدت بالا و پایین میشد و حرکت دستش روی سینه هام بیشتر و مالیدنشون محکمتر میشد انگار پدرکشتگی باهام داره که اینجور چنگ میزنه تو این یه ماه و خرده ای که باهاشم فهمیدم که توی رابطه خشن هستش و حتی میتونه چندبار هم خودش رو ارضا کنه بیچاره من که گیر یه همچین مریضی افتادم

تنفرم ازش بیشتر شده بود بازیگریش حرف نداشت جلوی بقیه عشقم عزیزم میکنه هه مردمم چشمشون به دهنشونه حالا میگن چقدر خوشبخته که عروس خان شده و خان عاشقشه

با یه گاز کوچولو از لبام جدا شد که باعث شد هوا رو ببلعم داشتم خفه میشدم پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و نگاهش تب دار و خمار شده بود محو چشماش شدم که جز سردی هیچی نبود دستش رفت زیر شلوارم که............

{میسنا_میم}

ن

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_255

دستش برد زیر شلوارم و همین که خواست پایینتر ببره صدای در اومد

چشمام رو بستم و خداروشکر کروم واقعا تو این لحظه انگار بزرگترین ارزوم براورده شده باشه

لعنتی زیر لب گفت و خودش رو جمع و جور کرد و صاف نشست به پهلو شدم و میخواستم بلند بشم که گفت

_نظرم عوض شد امشب اینجا میمونیم

VIP ROMAN @Vip Roman

تموم خواهش و التماسم رو توی چشمام ریختم و نگاهش کردم هیچی نگفت و فقط درجواب در زدناشـــون گفت بیا داخل

صـاف نشـسـته بودم و پاهام رو جمع کردم و دسـتم رو بردم و شالم رو روی سرم کشیدم که گل نسا به همراه سه تا دختر و دو تا پسر وارد شدن

خودم رو یکم سـمت مسـیح کشـیدم که دسـتم رو گرفت توی دستش و روی پاش گذاشت که گل نسا گفت

_خوبین خانم جان شـما خان رو راضی کنین شـب بمونین جاده ها شب خطرناکن

لبخندی زدم و از لج مسیح گفتم

_ممنون مرسی خوبم مســیح عـادت نـدارن بجز خونـه خودمون جایی دیگه بخوابه............

{میسنا_میم}

@Vip Roman

◆

◆

#پادشاه_زمستان

#پارت_256

از عمد اسمش رو آوردم که دستاش دور کمرم حلقه شد و فشاری بهم آورد

واقعا نمیتونستم دوبارع تن به رابطه بدم میدونستن الان حرف میزنه واسه همین قبل حرف زدنش دوباره رو به گل نسا گفتم

_انشالله خوشبخت بشن و ممنون بابت دعوتتون ما بعد شام رفع زحمت میکنیم

VIP ROMAN @VipRoman

حرفم که تموم شد پهلوم رو چنگ محکمی زد و لبخندی بهم زد و اونام رفتن بیرون اتاق و بگمم چقد خیره نگاهمون میکردن مخصوصا دخترو پسرایی که ظرفای غذا رو اورده بودن

به محض بسته شدن در ازش فاصله گرفتم که با چشمای بخون نشسته گفت

_مثل اینکه باورت شده زن خانی

هیچی نگفتم و سکوت کردم دلم میخواست فقط بریم از اینجا که هر ان ممکن بود نزدیکم بشه

سرم پایین انداختم و با شالم بازی میکردم که ادامه داد

_فکر میکنی از اینجا بریم میتونی ازادانه بچرخی و دستور بدی کور خوندی و اینم بگم جواب زبون درازی امشبت رو بد میدی اونم خیلی بد

پوزخندی زد و شروع به خوردن کرد همونجور داشتم به سینی نگاه میکردم که سرش زو یلند کرد و گفت

_بهتره یکم بخوری چون تا نزدیکای صبح توقف نداریم و چیزی نمیتونی بخوری............

{میسنا_میم}

↶

➶

◆ ➶ ↷

◆ ➘ ↷

➘

↶

#پادشاه_زمستان

#پارت_257

با این حرفش اروم جلو اومدم خجالت میکشیدم کنارش غذا بخورم اونم توی یه سینی بزرگ که سه نوع غذا

گذاشته بودن سینی غذاشون قشنگ بود و اینم جز رسم و رسوماتشون بود که توی سینی شام میدادن

قاشق برداشتم و اروم شروع به خوردن کردم همین که سه قاشق خوردم دیگه نتونستم چیزی بخورم و خودم سرگرم سالاد کردم اونقدر فکرم درگیر بود که حتی اشتهامم کور شده بود

خدایا سرنوشت من چی میشه

چند قاشق خوردم و دیگه نتونستم بخورم حالم بهم میخورد وقتی نگاه غذا میکردم حتی با دیدن مسیح هم چندشم میشد دوسداشتم برم جایی که هیشکی رو نبینم هیشکی

نفس عمیقی کشیدم و لیوان اب رو برداشتم خوردم عقب کشیدم سرم بلند کردم و چشمم به غذای مسیح افتاد برخلاف همیشه اونم امشب کم غذا خورد و عقب کشیده بود و داشت با گوشیش ور میرفت

متوجه نگاه خیره ام شد و گفت

_تموم شدم

_چی

_میگم تموم شدم اونجور خیره شدی بهم

خجالت زده سرم پایین گرفتم که گفت

_اگه دیگه نمیخوری پاشو بریم

شوق زده شده بودم انگار خدا چیزی بهم داده باشه سرم تیز بلند کردم و
با لبخند رو بهش گفتم

_من سیر شدم مرسی

یه لحظه لبخند محوی کنج لبش نشست ولی سریع اخماش جایگزین شد و با همون اخم لب زد

_زبون درازی امشبت یادم هست برسیم نشونت میدم که وقتی من هستم حق حرف زدن نداری اونم جلوی نامحرم

لبم گاز گرفتم و سرم پایین انداختم...............

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_258

از جاش بلند شد و منم مطیع بلند شدم

سمت آینه توی اتاق رفتم و شالم رو مرتب کردم موهام که بیرون زده بود رو زیر شالم کشیدم و برگشتم سمت مسیح که زل زده بود و با دیدنم سری تکون داد و درو باز کرد و کنار وایساد تا اول من خارج بشم

همین که از اتاق خارج شدم تموم چشما سمتم چرخید خیلی از هیجان و خیلیا از حسرت وخیلیا از حسادت حتی

چنتا مرد هم توی اتاق بودن نگاهم رو به فرش زیر پاشون دوخته بودم و سرجام میخکوب بودم که از پشت به مسیح برخورد کردم و با بیرون اومدن مسیح همه بلند شدن دستش دور شکمم قفل شد و بخودش چسبوندم و یکم سمتم خم شد و سرش رو سمت گوشم اورد و اروم توی گوشم گفت

_استرس نداشته باش تو زن خانشونی با غرور راه برو

صورتم سمتش برگردوندم که چشماش رو بازو بسته کرد که صدای یکی از مردا بلند شد

_خان بودین حالا خیلی زود واسه رفتن

مسیح_ممنون عجله دارم مبارک باشه
کادوی من به عروس داماد خونه ی .....

گل نسا از در وارد شد و با شنیدن حرف مسیح گفت

_دستون درد نکن خان لطف شما همیشه سر ما بوده خدا سایتون کم نکنه کاش امشب رو توی کلبه ی درویشانه ما میگذروندین خانم جانم استراحت میکرد

لبخندی به گل نسا زدم که خان انگشتاش بین انگشتای دستم قفل کرد و زیر نگاه های همه از اتاق خارج شدیم و وقتی توی حیاط قدم گذاشتم توی بغلش کشید منو و دستش دور کمرم گرفت و باهم بیرون رفتیم

تموم مردا دورمون جمع شده بودن

و از مسیح تشکر میکردن و یا میخواستن که امشب بمونه..........

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_259

مردا جمع شـده بودن دورش و منم ابین مردا بودم معذب شـده بودم واسـه همین دسـتش رو کشـیدم نگاهم کرد و گفتم

_میرم پیش ماشین تا بیای

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سری تکون داد از بین مردا بیرون اومدم و سمت ماشین رفتم و کنارش موندم که یه بچه ای بدو بدو میکرد حواسش به من نبود که بهم خورد

میخواست زمین بخوره که گرفتمش و رو بهش گفتم

_حواست کجاست کوچولو

_ببخشید داشتم از دست داداشم فرار میکردم

_چرا

_میخواد منو بزنه

_بیخود میکنه

_وای خاله چقدر قشنگی

_تو که قشنگتری

کنارش نشستم که دستاش دور گردنم انداخت که صدای پسری رو شنیدم

_رضا بیا اینجا ببینم

سر بلند کردم و با دیدن پسر جوون رو به روم گفتم

_شما داداششین

_بله شما

_براچی میخای بزنیش

_به شما مربوط نیست بیا اینجا ببینم رضا

_درست صحبت کن بی ادب

_هه شما چیکاره اینجایی که بمن میگی چجور صحبت کنم..............

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➷

ت

#پادشاه_زمستان

#پارت_260

باصدای مسیح سرم سمتش چرخوندم که با عصبانیت خیره پسره بود و مردای پشت سرشم ترسیده بودن که گفت

_ایشون زن اربابته پدرت یادت نداده درست جواب بدی

با دیدن مسیح پسره ترسیده و سر یه زیر شد و گفت

_شرمنده ببخشید خان نفهمیدم خانم شماست

_نفهمیدی یا زدی به نفهمیدن؟از کی تاحالا اینقدر زبون دراز شدی علی

_ببخشید خان رضا خرابکاری کرده عصبی بودم از دستش

_رضا بچست تو که بزرگی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

رضا با لحن بچگونه ای رو به مسیح گفت

رضا_عمو خان علی میخاد منو بزنه

_علی غلط میکنه دستش بهت برسه بعدشم رضا مگه قرار نبود پسرــخوبی باشی بهت گفتم باز بی ادبی کنی نمیبرمت اسب سواری

سرش رو پایین انداخت و با لحن بچگونه ای گفت

_ببخشید عموخان قول میدم از امشب به بعد پسرــخوبی باشم

_افرین حالا بدو

رضا بدو بدو رفت که خان سمت علی قدم برداشت

یه قدمی علی رسید که با داد محکمی گفت

_سرت بلند کننن.............

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_261

پسره ترسیده بود و با داد مسیح سرش رو سریع بلند کرد که مسیح سیلی محکمی به صورتش زد و پسره در جواب کارش گفت

_شرمنده خان هرکاری کنی حقمه من ناسپاسی کردم و به خانمتون بی احترامی کردم

_بروگمشو نبینمت دیگه نبینم به هیچ خانمی بی احترامی کنی

_چشم

پسره رفت و مردا جلوتر اومدن که شوهر گل نسا گفت

_شرمندت شدم خان حتما رسیدگی میکنم

_نیازی نیست دیگه خودش حساب کار دستش اومده

_بزرگی کردی خان کاش امشب میموندی

_مبارک باشه با اجازه

اینو گفت و به سمت ماشین اومد در و برام باز کرد و کمک کرد بشینم ولی بیشتر از کمک مثل هول دادن بود خوب میدونستم چقد عصبیه

خودشم سوار شد و ماشین حرکت داد

VIP ROMAN exchange group

همین که از روستا بیرون زدیم و به جاده اصلی افتادیم رو کردم سمتش و اروم گفتم

_ببخشید من ....

با کشیده محکمی که توی صورتم زده شد دهنم بسته شد و اونقد محکم زده بود که سرم به صندلی چسبید صورتم سمت شیشه کردم خون رو توی دهنم حس میکردم اشکام راه خودشون رو پیدا کرده بودن دستم رو سمت دستمال کاغذی بردم و خون دهنم رو لبم که پاره شده بود رو پاک کردم که صداش بلند شد.............

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

◆ ➴ ᑌ

➴

ᑌ

#پادشاه_زمستان

#پارت_262

چنان محکم زده بود که لبم بدجور پاره شده بود سوزش و درد بدی گرفته بود که با صدای دادش سه متر پریدم

_غلط میکنی با پسرا هم صحبت میشی. تو ادم نمیشی. نه ولی من میدونم چجوری ادمت کنم

نفسای عمیق و عصبی میکشید خیلی ترسیده بودم بیش از حد عصبی شده بود هیچ حرفی نمیزدم و صدای فین فینم بود که توی فضای ماشین پخش میشدکه با همون لحن ادامه داد

_خفه شو صداتو ببر گریتم قطع کن

VIP ROMAN exchange group

_مگه باتو نیستم میگم صدات ببر

دستمال رو روی دهنم گرفتم که صدام بالا نیاد و خیره جاده بودم اونقدر به بخت بدم فکر کردم که نفهمیدم چجوری خوابم برد

◇♡◇♡◇♡◇♡◇♡◇

باتکونای بدی چشمام باز کردم که صورت اخموی مسیح رو دیدم که گفت

_نوکر گیر اوردی که تخت خوابیدی پیاده شو زود

خودم جمع و جور کردم و از ماشین پیاده شدم به چیزی که دیدم دهنم باز موند یه عمارت بزرگ دو طبقه خیلی شیک و مدرن و سط یه باغ که پراز گل و درخت های مختلف بود و دور تا دور عمارت کاج و درخت میوه بود محود زیبایی گل ها بودم که دادش رو شنیدم

_خوش میگذره بهت تازه بدبختیات شروع شده

پا تند کردم وپشت سرش راه رفتم.........

{میسنا_میم}
↶
➶
◆ ➶ ↷

◆ ➘ ↷
➘
↶
#پادشاه_زمستان

#پارت_263

از پله ها بالا رفتیم و پشـــت سرش وارد عمارت شــدم که خانمی مسن تپل وقد متوسط بدو بدو سمت مسیح اومد و با دیدنش شوق زده گفت

_خوش اومدی پسرم چه عجب

_ممنون خانم گل

_به به ببین کی اومده

به سمتم اومد و با دیدنم گفت

_وای خدا مرگم بده مادر لبت چیشده

لبخندی به مهربونیش زدم و گفتم

_چیزی نیست خوردم زمین

صدای پوزخندمسیح رو شنیدم که بی حرفی رفت سمت مبلای وسط سالن و یه خدمه رفت سمتش که خانم گل رو بهم گفت

_شـــنیده بودم که زن خان خیلی نازه ولی نه تا این حد ماشالله خدا حفظت کنه مادر

_ممنون خاله

_بمن بگو خانم گل

_چشم

_خب دیگه بیا بریم بشین خسته ای تازه رسیدی

با هم سمت مسیح رفتیم و رو به مسیح گفت

_کلک عجب جیگری گرفتیاااا

مسیح سمت خانم گل برگشت و گفت

_اشتباه نکن ایشون یکی از خدمه های جدیده

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با تعجب نگاهم کرد که لبخند تلخی زدم اخم هاش درهم شد و گفت

_یعنی چی پسر

قرار نیست توکارم کسی. دخالت کنه الانم خیلی گرسنمه صبحونم اماده کنین تا میرم دوش بگیرم و بیام بعدش از این به بعد این رزا خدمتکار شخصی منه و توی کارای خونه و یا اشپزی ازش کمک بگیر مخصوصا اشپزی چون بلده

_مگه میشه پسرم این چه حرفایی که میزنی

_خانم گل رو حرف خانت حرف نزن............

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_264

اینو گفت و بلند شـد رفت سـمت پله ها و بالا رفت تا از دیدمون پنهون شد برگشت سمتم و گفت

_بمیرم برات توی بد زمانی اومدی توی زندگیش سعی کن عاشق خودت کنیش

ناخواسته پوزخندی زدم و اروم گفتم

_دعا کن بمیرم اینجور راحترم

زد توی صورتش و گفت

_خدانکنه مادر بریم توی اشـــپزخونه یه چیزی بخور یا میخای دوش بگیری

_نه خانم گل یه اتاق بدین اول لباســـام عوض کنم بعد میام تو اشپزخونه کمکت

_دخترم برو تو اتاق شوهرت

_نشنیدی چی گفت

_ای داد برمن اخه چطور دلش میاد دختر به این ماهی ماشالله کم برورو هم نداری

هیچی نگفتم که ادامه داد

_اتاقای بالا یکی انتخاب کن

_نه پایین میخام یه اتاق که پنجره داشــته باشــه فقط که بشه گاهی توی این زندون نفس کشید

_دورت بگردم خوشـــکلم اینجور نگو ایشـــالله همچی درست میشه

لبخندی زدم که دستم رو گرفت و ونبال خودش کشوند به سمت زیر پله ها رفتیم یه راهرو بود که چهار تا اتاق داشت و گفت

_اتاق اولی سمت راست دستشویی رو به روش حموم

دومین اتاق سمت راست اتاق منه و رو به روش یه اتاق واسه دخترمه که خودش و شوهرش اینجا کار میکنن تو اشپزخونست بعدن میبینیش

اینم اتاق تهی که از همه بزرگتر و دلباز تره ....

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

ཞ

#پادشاه_زمستان

#پارت_265

در اتاق رو باز کرد و وارد شدیم یه تخت دو نفره قهویی با کمد دیواری قهویی یه دست کاناپه ۶ نفره و اینه و صندلی مهمتر از همه پنجره ی قدیش بود یه پنجره بزرگ رو به باغ قشنگیش این بود که بالکن داشت فکر میکردم هم کف باغ باشه ولی دو متر با زمین فاصله داشت و شوق زده رو به خانم گل گفتم

_وای خیلی قشنگه

_الهی عزیزم با دیدن گل و باغ شوق زده شدی معلومه خیلی دوسداری

_من عاشق گلم

_مثل دخترم

لبخندی زدم و سمت پنجره رفتم درو باز کردم و هوای سرد وارد اتاق شد چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم

که خانم گل گفت

_میرم اشپزخونه یکم استراحت کن بعد بیا
_الان لباسام عوض میکنم میام
_هرجور دوسداری دخترم

لبخندی زد و رفت بعد چند دقیقه در اتاق زده شـــد و یه مردی هم سن های مسیح بود و چمدونی بهم داد و گفت

_خوش اومدی خانم اینم چمدونتون

لبخندی زدم و تشکر کردم که گفت

_امیدوارم غریبی نکنی منم مثل داداشـــت و خانم گل مامانت و خانمم میشه خواهرت
_ممنون..............

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_266

رفت و در اتاق بستم واسه چند لحظه دردام فراموش کردم سمت چمدون رفتم و به سمت تخت کشوندمش بازش کردم و لباسا رو توی کمد چیدم زیاد لباس نداشتم کلش ۳ دست بود خونگیام و دوتا مانتوشلوار بیرونی و دو تا بافت ضخیم بیرونی و یه پالتو و سه تا کفش کتونی و نیم بوت و مجلسی_ و ۵ تا شال که ۲ تاش واسه بیرون رفتنم بود و ۳ تاش واسه خونه

پوفی کشیدم و لباسای تنم رو در آوردم و گذاشتم کنار که بعد بشورم و فقط بافتم اویزون کردم یه شلوار بافت مشکی با یه تونیک مشکی تا بالای زانو پوشیدم یکم گشاد بود موهام رو باز کردم و دوباره بستم جوری که از زیر شال در نیاد و شال مشکی پوشیدم چمدون رو توی کمد گذاشتم و از اتاق خارج شدم و سمت اشپزخونه رفتم که خانم گل گفت

_اقا گفتن خودت باید صبحونش ببری نمیاد پایین

_چشم بدین ببرم

سینی صبحونه رو دستم داد و منم گرفتم و از پله ها بالا رفتم از بین راهرو گذشتم و حدس اینکه کدوم اتاقش هست سخت نبود همون اتاق تهی صدرصد این اتاق از همه بزرگتر بود و حتی به اندازه سالن پذیرایی میشد اروم در زدم که با بیا تو

وارد شدم بدون نگاه کردن بهش سمت مبلای داخل اتاقش رفتم و سینی روروی میزگذاشتم همین که خواستم بیام بیرون گفت

_کجا؟مگه اجازه رفتن دادم

سرجام موندم و برگشتم و سربه زیر ایستادم که گفت

_بشــین برام لقمه بگیر سرم رو بلند کردم که دیدم با بدن برهنه که تازه از حموم در اومده بود و حوله کوچیکی دور کمرش بود روی تخت نشسته.........

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_267

با حرفش اتیش گرفتم ولی بی حرف روی مبل یه نفره نشستم و براش لقمه گرفتم از خامه و عسل براش لقمه گرفتم و توی بشقاب میذاشتم که گفت

_من خامه و عسل دوسندارم خود عسل رو بزن به تست برام

نگاهش کردم که گفت

_ اینا رو هم خودت بخور من پول مفت ندارم که تو اسراف کنی همین الان بخور زود که نری بیرون بندازی دور

هیچی نگفتم و چنتا لقمه رو خوردم

و نون تست رو گرفتم و عسل روش زدم که گفت

_یکمم شکلات صبحونه بزن

اونم زدم و دستش دادم که اروم شروع به خوردن کرد لپ تاپ رو برداشت و روی میز گذاشت و بازش کرد و داشت باهاش ور میرفت که گوشیش زنگ خورد با دیدن گوشیش لبخندی زد و گفت

_سلام عزیزم

_......

_خسته نشدی ایقدر غر زدی تازه رسیدم

_......

_چشم عشقم خودم میام دنبالت

با شنیدن حرفاش بزور جلوی خودم گرفتم که گریه نکنم بلند شدم و گفتم

_من توی اشپزخونه کار دارم

اینو گفتم و سریع از اتاق بیرون زدم موقع پایین اومدن از پله ها اشکم دراومد فقط من دشمنش شده بودم انگار خدایا خودت بهم صبر بده..........

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_268

صـورتم رو پاک کردم و وارد اشـپزخونه شـدم که خانم گل پشت میز نشسته بود و داشت سبزی خورد میکرد منو که دید گفت

_بیا بشین دخترم چیزی میخوری

_ممنون فقط چای میخام خودم میریزم

برای خودم و خانم گل چایی ریختم تشـــکری کردهمین که نشستم یه دختری اومد و نشست که با دیدنم خوشحال و با ذوق اومد و گفت

_وااای عزیزم تو زن خانی

یهو زد روی دهن خودش و گفت

_ببخشید شما

خنده ای کردم و گفتم

_راحت باش که منم باهات راحت باشم

_چقد تو خوشکلی دختر صداتم نازه وای عجب تیکه ای گیر خان اومده ها

_ممنون

خانم گل_نیمخای خودت معرفی کنی

_وای ببخشید مامان من مینام دختر خانم گل و اون اقای که چمدون برات اورد امیر شـوهرمه خیلی خوشـحالم که اومدی اینجا زندگی کنی

لبخند تلخی زدم و گفتم

_منم رزام

متوجه لبخند غمگینم شد و گفت

_میشه منوتو مثل دوتا خواهر باشیم

_البته چرا که نه منم دوسدارم از تنهایی در بیام

_مگه خواهر بردار نداری

خانم گل_میناااااا ســـوالای بیخود نپرس دخترم زنه خان هاااااا

_وای ببخشـــید اخه خیلی کنجکاو بودم ببینمت همه تعریف از قشنگیت و مهربونیت میدادن مخصوصا مایسا خانم واسه همین شده بود ارزوم که ببینمتون

_شما لطف دارین به من ، نه من تک بچه ام

_اشکال نداره دیگه خودم خواهرتم و امیر هم داداشت

_مرسی..........

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

ن

#پادشاه_زمستان

#پارت_269

کنارمون نشست یکم که گذشت مسیح با ظاهری اراسته و تیپ زده اومد و گفت

_من میرم بیرون مهمون داریم شام مفصلی درست کنین

خانم گل_چشم پسرم بسلامت

_نشنیدم

به سمتش برگشتم و اروم چشمی گفتم که بی حرف رفت سرم رو روی دستم گذاشتم و خیره بخار چایی شدم که خانم گل گفت

_باورکن پسرم خیلی دلش پاک و مهربونه بخاطر این مشکلات که براش پیش اومد عوض شد کلی من میدونم تو میتونی اونو عاشق کنی که دست از این کاراش برداره

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سرم بلند کردم و نگاهش کردم و گفتم

_من فقط حکم یکیو دارم که تختش رو پر میکنه البت یکی از اونام وگرن بازم داره منتها من رسمیترشم

پوزخندی زدم که مینا دستم رو گرفت و گفت

_به این چیزا فکر نکن قشنگم نگفتی چند سالته

سمتش برگشتم و با چشمای نمناک گفتم

_تقریبا ی ماه و نیمی دیگه تولد 17 سالگیمه
_وای تو که سنی نداری
خانم گل_مینااااااا
_ببخشید
خانم گل_منم بچه بودم که ازدواج کردم راستی میدونسی.
اخر همین هفته تولد خانه

_نه نمیدونستم

مینا_تولداش اینجا میگیره پر از دخترو پسر ـــ میشـــه و مشرـــوب و هزار جور کوفت و زهرماری خدا لعنت کنه اون دختره رو ولی با این وجود اونم دعوت میکنه

_شاید هنوزم دوسش داره

_نمیدونم شاید

خانم گل_نه نداره فقط میخام بسوزونتش..........

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_270

فکرم درگیر شـــد یعنی دو روز دیگه تولدش بود با حرف مینا بخودم اومد که گفت

_کجایی دختر

_جانم ببخش حواسم پرت شد

چشمکی زد و گفت

_واسه تولد

_من هیچ کاری نمیتونم بکنم حتی کادو هم نمیتونم بدم چون هیچی ندارم و با خودم هیچی نیاوردم

خانم گل_مهم حس قلبیته دخترم میتونی خودت رو اراسته کنی واسش

مینا_اره اینجور توجهش بهت جلب میشه

پوف کلافه ای کشـــیدم من میخاســـتم از شرش خلاص بشم اینا میگن توجه کنه بهت

مینا_خب فعلا بریم توی باغ یکم قدم بزنیم راســتی اینجا یه تاب داره ها

_ولی شام چی

خانم گل_پس من اینجا هویچم دختر

_وای نه خانم گل ببخشید

خنده ای کرد و گفت

_برو گل دخترم برو یکم خوش بگذرون مادر پوســـت و استخون شدی خودم همچی اماده کردم

_پس کاری بود صدام بزن

_چشم دخترم

لبخندی بهش زدم بلند شـدم و سـمتش رفتم و از پشـت گونه اش رو بوسیدم گفتم

_مرسی که هستی

مینا با لبخند غمگین نگاهم میکرد رو بهش گفتم

_خب بریم
_باش

باهم از اشپزخونه بیرون اومدیم و از عمارت بیرون زدیم باغ توی زمستون هم قشنگ بود با وجود برف ولی باز زیبایی خودش داشت و بوی گل ها ادمو مست میکرد باهم از پله ها پایین اومدیم و سمت باغ قدم برداشتیم درختا درحال جوونه زدن بود واسه بهار پراز شکوفه میشن..............

@Vip Roman

{میسنا_میم}
ى

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_271

VIP exchange group @Vip Roman

داشـــتیم توی باغ قدم میزدیم و از هوا لذت میبردیم یکم سوز سرما داشت ولی واقعا حالم رو خوب کرد

داشــتم باغ رو دید میزدم که چشــمم به یه تاب افتاد و با شـوق سـمت مینا برگشـتم و هولزده دسـتش رو گرفتم و گفتم

_اجی بریم تاب بازی

مینا با دیدن شوق و ذوقم خندید و گفت

_اخ قربون اجی گفتنت خانم کوچولو چشن بریم قشنگم

دستش رو گرفتم و به حالت دو شمت تاب رفتیم یه تاب سفید بود زیر یه درخت بزرگ خیره درخت شدم که مینا گفت

_سروه

_چی

_درخت سرور

_اها خیلی بزرگ و قشنگه

_این درختا رو خان با خان بزرگ کاشتن

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم که دیدم یه تاب با طناب روی درخت بسته شده نگاهی به مینا کردم که خندید و گفت

_از دستت دختر برو هرکدوم دوسداری سوار شو

_مرسی

_برو دختر اینجا خونه خودته از من اجازه میگیری

لیخند غمگینی زدم و گفتم

_من یه خدمتکارم

و نموندم سمت تاب رفتم با طنابای محکم روی درخت بسته بودنش نشیمنگاهش رو درست کردم و روش نشستم و رو کردم به مینا و گفتم

_یه وقت شوهرت نیاد

_نه خیالت راحت اون رفته پشت عمارت کلی کار داره

_میشه هولم بدی

_چشم خوشکلم

اومد و هولم دادو منم میگفتم محکمتر

@Vip Roman

اونقـدر محکم هولم میـداد کـه حس میکردم دارم پرواز میکنم شـالم از روی سرم باز شــد و روی زمین افتاد غرق لذت شده بودم و از ته دل میخندیدم...........

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_272

مسیح

از شرکت برگشتم و مستقیم سمت اتاقم رفتم که پرونده ای رو از توی گاو صندوق دربیارم و برگردم که صدای خنده شنیدم

صدای رزا بود دقیقا مثل اولین روزی که دیدمش میخندید

به سمت بالکن رفتم و بازش کردم با دیدن تصویرش که روی هوا بود و موهای بلندش که پریشون دورش توی هوا میرقصیدن دلم لرزید ولی بخودم نهیب زدم و گفتم عاشقی ممنوع اون فقط خدمتکاره و مخصوصا یه زن از جنس همونی که بهت خیانت کرد خشم تموم وجودم رو فرا گرفت از همونجا با داد بلندی گفتم

_من اجازه ندادم خدمتکارم وقتش رو با خوشی بگذرونه

هولزده شد و از روی تاب پرید پایین که نزدیک بود بخوره زمین شالش رو برداشت و سرش کرد که با همون لحن ادامه دادم

_سریع توی اتاقم باش

با عجله هردوشون به سمت عمارت اومدن طولی نکشید که صدای در اومد بیا تویی گفتم و صداش رو پشت سرم شنیدم

_بله

به سمتش برگشتم و با چشمای به خون نشسته گفتم

_کی بهت اجازه داد بری تاب بازی کنی با اون سرو وضع...........

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_273

با ترس لب زد

_ببخشید کسی نبود

_امیر تنها مرد اینجاس من حتی نمیخام باهاش همکلام بشی. چه برسه با این وضع ببینتت نکنه دنبال توجه اینم هستی

اخماش درهم شد و نفسای عمیق کشید که پوزخندی زدم و ادامه دادم

_اخه تو عادتت شـــده بری زیر خدمتکارا انگار اونا بهتر سرویس میدن بهت

چشماش محکم روی هم بست و اروم گفت

_کارم داشتین

با دو قدم بهش نزدیک شدم و سیلی محکمی بهش زدم که پرت زمین شد انگشت اشاره ام رو سمتش گرفتم و تهدید وار گفتم

_یبار دیگه همچین چیزی ببینم بد میشـه واسـت این کار امروزتم شـــب از خجالت در میاری الانم گمشـــو برو اشـــپزخونه به وظیفت برس تو هیچ فرقی با خدمه اینجا نداری البت اینا ارزشـون بیشـتراز توعه تو فقط تخت منو پر میکنی و خدمتکار من و عمارت منی

برگشـــتم پرونده رو برداشـــتم و از اتاق خارج شـــدم و با عجله از پله ها پایین رفتم و ســـمت بیرون عمارت رفتم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سوار ماشین شدم و با سرعت به بیرون روندم و سمت شرکت که به جلسه برسم..............

{میسنا_میم}

↺

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_274

رزا

خسته شده بودم ازش اگه نمیترسیدم خودم رو میکشتم ازش متنفر شده بودم

اونقدر کف اتاقش هق زدم که خانم گل اومد و دستم رو گرفت و بلندم کرد و به پایین رفتیم هیچ حرفی نمیزدم و خودش و دخترش با ناراحتی بهم نگاه میکردن

اینا چه گناهی کردن که این حال منو ببینن واسه اینکه حال و هوا رو عوض کنم

رو به مینا گفتم

_کیک دوسداری

_چطور

_میخام کیک بپزم چجوری دوسداری برات درست کنم

شوق زده شد و با جیغ خفه ای گفت

_واقعا

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

لبخند زدم و سری تکون دادم که گفت موزی دوسدارم هم من هم امیر

_وسایلش بذار رو میز واسم چون نمیدونم کجا هستن میگم وگرن خودم در میاوردم

_چه حرفیه نه عزیزم چشم الان میارم

با هیجان کل وسایل رو اورد شنیدم که خانم گل زمزمه کرد بمیرم برات مادر چه دردی داری میکشی تو این سن

ولی خودم به نفهمیدم زدم نمیخاستم کسی بهم ترحم کنه شروع کردم و مواد کیک رو اماده کردم که تقریبا همچیش نیم ساعت طول کشید و بعد توی ظرفش ریختم و توی فر گذاشتم و روی ۴۰ دقیقه زمانبندیش کردم..........

@Vip Roman

{میسنا_میم}

ن

➶

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_275

بوی کیک توی کل خونه پیچیده شده بود صدای فر بلند شد و رفتم دراوردمش عالش شده بود

روی ظرف مخصوص گذاشتم و با خامه روش رو کامل کشیدم البته یکم نه زیاد چون چربیش زیاده خامه و تکه های سیب و موز و کیوی که از قبل برش زده بودم روی کیک تزیینی گذاشتم و دور تا دور کیک رو خرده های شکلات ریختم و کیک رو سمت مینا گرفتم و گفتم

_بفرما عزیزم فقط بذارش توی یخچال تا خوب خوب خودش بگیره

خانم گل_دستت درد نکن مادر خیلی زحمت کشیدی

_نه عزیزم من اشپزی و کیک پزی خیلی دوسدارم

مینا_ممنون قشنگم اولین باره یکی واسم کاری میکنه واقعا نمیدونم چجوری تشکر کنم

_نوش جونتون من کاری نکردم

خانم گل_اقا هم خیلی دوسدارن براش زحمتش رو میکشی

جوابی ندادم که مینا گفت

_بنظرم روز تولدش کیک بپز براش یه کیک ویژه

خانم گل_اره اره دیگه کیک از بیرون سفارش نمیدیم

_ولی من نمیدونم مهموناش چنتاس

خانم گل_من بهت میگم یه کیک سه طبقه شکلاتی اخه شکلاتی رو بیشتر دوسداره

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم واسه همین تلخه خانم گل گفت

_چی گفتی دخترم

_هیچی من برم دوش بگیرم اگه کمک خواستی بگو

_نه مادر فقط بعد دوش بیا غذا بخوریم ساعت 2 شده حتی صبحونه درست حسابیم نخوردی

_چشم خانم گل

_بی بلا دختر نازم

گونه هردوشون بوسیدم و از اشپزخونه بیرون زدم سمت اتاقم رفتم وارد شدم و درو قفل کردم و یه دست لباس اماده کردم

یه ساپورت کلفت یه تونیک دکمه دار تا روی رون پام و یه شال ابی کم رنگ مامانم میگفت وقتی ابی سر میزنی صورتت مخصوصا چشمات برق میزنه لبخندی به خاطرات تلخم انداختم حتی اونام سراغم نمیگرفتن

کلافه نفسی سر دادم و به سمت حموم رفتم................

{میسنا_میم}

ა

➶

◆ ➶ ა

◆ ➴ ა

➴

ა

#پادشاه_زمستان

#پارت_276

یک ساعت تموم فقط زیر دوش نشسته بودم و به زندگی مزخرفم فکر میکردم و گریه میکردم دلتنگ بابا مامان بودم اونقدر گریه کردم که وقتی احساس سبکی کردم

بلند شدم و یکم خودم شستم و از حموم بیرون اومدم موهام کامل خشک کردم و سه ست مشکی پوشیدم و یه تاپ دو بنده مشکی و همون لباسایی که روی تخت گذاشتم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بعد حوله رو همراه لباسای قبلی بردم و توی ماشین انداختم و روشنش کردم منتظر موندم تا تمومشه و بعد روی رخت اویز انداختم

بدجور گرسنم شده بود و صدای شکمم بلند شده بود

موهام کامل بالا بستم و شالم روی سرم گذاشتم و از اتاق بیرون زدم و به سمت اشپزخونه رفتم با صدای پچ پچ گل خانم و مینا ایستادم که داشتن درباره من حرف میزدن

پشت دیوارش وایسادم که خانم گل گفت

_بمیرم براش چه دردی داره میکشه تو این سن

مینا_اخه چطور دلش میاد باهاش اینجور رفتار کنه مامان دلم براش میسوزه حالا خیلیا فکرمیکنن چقد خوشبخته

_ای مادر همش تقصیره اون دختره ی هرزه بود که ذهن اقا رو خراب کرد

_خدا ازش نگذره

_الهی امین

@Vip Roman

دیگه بیشـــتر نموندم و به ســـمت اشـــپزخونه رفتم که با دیدنم چهرشون خندون شد............

{میسنا_میم}

ᘓ

➶

◆ ➶ ᘐ

◆ ➷ ᘐ

➷

ᘓ

#پادشاه_زمستان

#پارت_277

خانم گل با دیدنم لب زد

_خیلی گرسنته نه

_خیلی خانم گل

مینا_بایدم باشه نگاه ساعت کن از صبح هیچی نخوردی

چشمم به ساعت خورد که نزدیکای هفت بود اصن متوجه تاریکی هوا نشده بودم دندونام رو هم گذاشتم وگفتم

_شرمنده زمان از دستم رفت

خانم گل_دشمنت مادر بیا بشسن برات غذا بیاره

_چشم

پشت میز نشستم که مینا بلند شد و واسم یه بشقاب برنج و خورشت قرمه اورد و سالاد و نوشابه هم کنارش گذاشت و خودش اومد رو به روم نشست

با بسم الله شروع کردم قاشق سوم رو توی دهنم گذاشتم که متوجه نگاه خیره مینا شدم که گفت

_خیلی بانمک غذا میخوری انگار بچه ای

خنده ای کردم که خانم گل گفت

_قربون خندیدنت دخترنازم همیشه بخندی

چیزی نگفتم و شروع به خوردن کردم اونقدر گرسنه بودم که کل غذا رو خوردم و در اخر رو بهشون گفتم

_دستتون درد نکن خیلی عالی بود
خانم گل_نوش جونت دخترم
مینا_وای امشب از اون شباس

متعحب نگاهشون کردم که گفت

_وقتایی که میاد اینجا اکثر شباش مست و با دختر میاد البته نمیاد خودش معرفی کنه که کیه وگرن ابروش میره
_چرا این کارو میکنه

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

خانم گل اهی کشید و گفت

_دخترم این پسر_زخم خوردست و تموم رفتاراش بخاطر هم ن دختره ی سلیطه اس که باهاش بازی کرد

مینا_بخاطر همین هم فقط عشق و حال میکنه به هیچ احدی دل نمیبنده

_ولی من خودم شنیدم باهاش خوب حرف میزد عشقم میگفت

خانم گل چنگی بصورتش زد و گفت.............

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_278

_خدامرگم بده جلوی تو باهاش حرف زده مگه

سری تکون دادم که گفت

_خدا باعث بانیش لعنت کنه ، رزا مادر هرکار میخای بکن فقط یه کاری کن این پسر این دردش رو فراموش کنه به زندگی برگردونش این پسر_گناه داره میسـوزه از درون نگاه رفتاراش نکن مهربونتر از خودش کسی نیست

مینا_حق با مامانه رزا جان کمکش کن

فکرم درگیر شد چرا واقعا اینجور میکنه ولی اون منو برده خودش میدونه نه زنش فکرم رو به زبون اوردم و با لبخندی گفتم

_بچه که نیست بعدشم منو برده خودش میدونه بیخیال ادما زندگیشون دست خودشونه

بلند شدم و رو به خانم گل گفتم

_خب شام چی قراره بپزیم
خانم گل_ قرمه سبزی و مرغ و سوپ و یکم خرت و پرت

خنده ای کردم و پیشوند و بستم که مسنا گفت

_راحت باش امیر اینجا نمیاد به هیچ وجه مخصوصا حالا که تو اومدی اون اتاق هم واسه استراحت منه وگرن ما خونمون اول باغه خدا خیرش بده خان رو یه خونه توی همین باغ برامون ساخت و حتی یکی هم توی

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

شـــهربرامون خرید و گفت برین راحت زندگی کنین ولی ما نتونستیم دل بکنیم و خان خیلی به گردنمون حق داره

لبخندی زدم و رفتم سراغ اشپزی............

{میسنا_میم}
↻
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻
➴
↻
#پادشاه_زمستان
#پارت_279

تقریبا همچی اماده شـــده بود و ســـاعت نزدیکای 10:30 شب بود که صدای ماشینش که وارد باغ شد رو شنیدیم که خانم گل گفت

_دخترای گلم میز رو اماده کنین

لبخندی زدم و کمک مینا میخواســـتم میز رو بچینم که خانم گل دستم رو گرفت و گفت

درســـته خان گفت که خدمتکاری ولی من میگم زنشی تاالانم کلی زحمت کشـــیدی غذاها رو درســـت کردی تو وظیفت خانمیه

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم

_اگه مثل دخترتم پس مثل مینا باهام برخورد کن

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

غمگین نگام کرد لبخندی بهش زدم و کمک مینا غذا رو روی میز بردیم و تزئین کردیم میخاستیم بدونیم مهمونش کیه طولی نکشید که صدای در اومد و بعدش هیکل مسیح توی چهارچوب سالن ظاهر شد که یه دختری خوشکل زیر بازوش گرفته بود و همش بهش میگفت مگه نگفتم زیاده روی نکن خودتو تاخرخره مست کردی ازش متنفر بودم ولی وقتایی که میدیدم با یه زن دیگه عشق و حال میکن قربون صدقش میره اتیش میگرفتم قلبم تیر میکشید درداش برای من بود و خوشیاش با بقیه نزدیکمون شدن و سرش رو بالا اورد همین که چشمش بهم خورد برگشتم و سمت اشپزخونه پا تند کردم که داد زد

_وایسااااااا

سرجام وایسادم و برگشتم سمتش دختره رو پس زد و گفت

_چطور جرات کردی وقتی اربابت اومد خونه بهش پشت کنی و مثل خر سرت بندازی زمین و بری

هیچی نگفتم بوی گند الکل کل وجودش رو گرفته بود بغض بدی بهم هجوم اورده بود دختره به سمتش اومد و بازوش گرفت و گفت................

{میسنا_میم}
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺
#پادشاه_زمستان
#پارت_280

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_ولش کن عزیزم کلفتا همینن دیگه ادعاشـــونم میشـــه نمیدونم این کلفتا رو از کجا میاری

سرم پایین بود و بزور خودم رو نگه داشـــتم که گریه نکنم در برابر توهیناشون خانم گل از اشپزخونه بیرون اومد و با دیدن مسیح گفت

_بازم پسرم

مسیح پوزخندی زد و گفت

_نگران منی یا این

و خندید با من بود دستش رو سمتم کشید که خانم گل گفت

_این چه حرفیه پسرم معلومه که نگرانتم داری خودت نابود میکنی

مسیح رو کرد بهم و چونه ام رو محکم توی دستش گرفت و میخواست بیفته که ناخواسته بازوش گرفتم یه لحظه شوکه شد ولی دوباره شد همون مسیح پراز نیش و کنایه دستم به طرز فجیعی پس زده شد از بازوی مسیح و درد شدیدی گرفت نگاهم رو به سمت کشی که دستم رو پس زده بود کشیدم که دختره سیلی محکمی بهم زد و گفت

ز
_دستت رو بکش دختره پتیاره

عقب رفتم و هیچی نگفتم نه من نه بقیه هیچکدوم جرات نداشتیم و از برخورد مسیح میترسیدیم چونه ام رو ول کرد و با حالت مستی هیستریک خندید و گفت

_میدونی سکوتت بیشتر بهم انرژی میده که لهت کنم جهنمت رو دوسداری دیگه بهت گفته بودم کاری میکنم روزی هزاربار ارزوی مرگ کنی...............

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_281

نگاهم رو ازش دزدیدم فقط واسه اینکه اشکم سرازیر نشه که با کف دستش محکم کوبید رو سینه ام و گفت

_به من نگاه کن وقتی باهات حرف میزنم

چشمام رو روی هم گذاشتم که با داد بلندی جوری که گوشام کر شدن صدام زد

_رزاااااااااااااااااااااااااااااا

چشمام رو باز کردم و با چشمای پراز اشک به چشماش خیره شدم مردمک چشماش رنگ غم گرفت یه آن سیلی محکمی توی صورتم کوبید که به میز خوردم و پهن زمین شدم

اشکم دیگه سرازیر شده بود دختره دست مسیح رو گرفت و به سمت پله ها میبرد و رو بهش گفت

_بریم عشقم خودتو بخاطر یه کلفت عصبی نکن خودم ادمش میکنم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مسـیح عصـبی بود و بخاطر مسـتی نمیتونسـت زیاد سرپا بمونه و همراه دختره به طبقه بالا رفت و حین بالا رفتن داد میزد و میگفت

_ادمت میکنم رزا کاری میکنم که به غلط کردن بیفتی

_ازت متنفرم اونقـدر زجرت میـدم کـه یـاد بگیری وقتی منننننننن، مسـیح ،اربابت جلوت باشـم جلوی پام زانو بزنی

بغضــم ترکید و زدم زیر گریه که خانم گل اومد و توی آغوشش گرفتم و همراهم گریه میکرد دستش رو به پشتم میمالید و میگفت

_اروم باش دورت بگردم اروم باش دختر قشــنگم خدا لعنتشون کنه این پسرو دیونه کردن

مینـا_قربونـت برم عزیزم چـه دردی میکشی_ بریم توی اتاقت قشنگم

VIP ROMAN @Vip_Roman

اومد و زیربازوم رو گرفت و کمکم کرد بلند شدم................

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_282

مینا موند که میز رو جمع کنه و خانم گل زیر بازوم رو گرفت و باهم به سمت اتاقم رفتیم داخل شدیم و ورو بست و به سمت تخت رفتیم روسریم رو از سرم در اوردم

احساس خفگی میکردم به سمت بالکن رفتم و بازش کردم که هجوم هوای سرد به صورتم لرزی به تنم انداخت با این وجود سرجام نشستم و با گریه و صدای لرزون گفتم

_خسته شدم اونقدر خسته شدم که اگه از مردن نمیترسیدم خودم میکشتم

با همون حال نشسته برگشتم سمت خانم گل که روی تخت نشسته بود و با گوشه ی روسریش اشکش رو پاک میکرد گفتم

_به خدا من بهش خیانت نکردم اون اتفاق که توی روشتا پیش اومد من بی تقصیرم خدمتکارش دستم محکم گرفت من ترسیدم نمیتونستم داد بزنم که خداروشکر مسیح زود به دادم رسید و.....

دیگه نتونستم ادامه بدم و هق زدم خانم گل از سرجاش بلند شد و به سمتم اومد و توی اغوش گرفتم گفت

_میدونم مادر میدونم دختر قشنگم خودت زجر نده خان هم بلاخره متوجه اشتباهش میشه تحمل کن

_نمیشه زمانی میشه که دیگه همچی دیره

با دستم محکم اشکام رو پاک کردم و با بغض گفتم

_ازش متنفرم هیچوقت نمیبخشمش

_نگو مادر اونم از روی نادونی و بخاطر دردایی که کشید اینجور شده

_پس من چی من درد نکشیدم حق منه اینجور تاوان یکی دیگه رو پس بدم.............

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ᘎ

➴

ᘎ

#پادشاه_زمستان

#پارت_283

میخواست حرف بزنه که یهو در اتاق باز شد و در محکم به دیوار برخورد کرد

ترسیده بودم نگاهم به خانم گل انداختم و بعد نگاهی به مسیح انداختم که فقط با شلوارکی توی چهارچوب در وایساده بود و با چشمای قرمز بهم زل زده بود

و اروم با صدای پراز خش لب زد

_خانم گل برین بیرون

دستش رو محکم گرفتم و سرم به دو طرف تکون دادم که یعنی نره توی چشماش غم بود و تاسف که مسیح فریاد کشید

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_گفتم بیروووووون

خانم گل با ناراحتی بیرون رفت که مســـیح در رو محکم بست از شدت برخوردش بدنم لرزید چشمام رو بستم که حضورش رو حس کردم بالای سرم یهو درد بدی توی سرم پیچید موهام توی دستش محکم گرفت و کشید و وادارم کرد بلند بشم

از درد چشمام رو محکم روی هم گذاشته بودم و دم نزدم که با عصبانیت گفت

_التماس کن ولت کنم به دست و پام بیفت

من از خدام بود بمیرم خسته شده بودم هیچ حرفی نزدم که محکمتر موهام کشید با دستام موهام رو گرفتم که با اون یکی دستش هردو دستم رو گرفت و غرید

فکر کردی میذارم راحت بمیری هه تو ذره ذره باید زجر بکشی تاوان پس بدی بخاطر زبون درازیات بخاطر خیانتت

چشمام رو باز کردم دستم و اروم با درد و بغض لب زدم

_من خیانت نکردم

_دهنت رو ببند

و یکی محکم توی دهنم کوبید که روی تخت افتادم..........

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

◆ ➴ ᥫ

➴

ᥫ

#پادشاه_زمستان

#پارت_284

روی تخت میفتم و به سمتم هوروش میاره همین که میخام بلند بشم وزن سنگینش رو احساس میکنم هردو دستم رو بالای سرم قفل میکنه و با دست ازادش سیلی به صورتم میزنه و با تموم خشمش غرید

_زبونت باز شده پس بی زبونم نیستی الان حالیت میکنم

حرفش رو زد و یقه لباسم رو چنان محکم کشید که کل دکمه هاش جر خورد

پاهام رو بین پاهاش قفل کرد و دستش رو روی بدنم میکشید روی پاهام نشسته بود و با یه دستش دستام تو دستش بود و با اون دستش یا سیلی بعم میزد یا بدنم رو چنگ میزد

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

طاقت نیاوردم و هق زدم و با گریه و داد گفتم

_ولم کن ازت متنفرممممممممم دست از سرم بردارررر

هیستریک خندید و گفت

_اخی نه که من عاشقتم مردم واست یادت رفته که زنمی و وظیفت رو باید درست انجام بدی

_دســـت از سرم بردار برو با همون زنیکه ای که با خودت اوردی تومستیبیی

بلند زد زیر خنده و بعدگفت

_خانم کوچولو حسـودیش شـده خب میگفتی شـب بیام در خدمتت باشم

حرفی نزدم و زیر دســـتش فقط گریه میکردم شروع کرد به درآوردن لباسام

تونیک و تابم رو با یه حرکت درآورد و به التماسام توجهی نمیکرد دستش رو پایین برد و شلوارو شورتم رو کشید و هردو از پام دراومدن الان لخت زیرش بودم و فقط یه سوتین تنم بود همین که خم شد روم یهو...............

{میسنا_میم}
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻
➴
↺
#پادشاه_زمستان
#پارت_285

در اتاق با صـدای بدی باز شـد و محکم بهم کوبیده شـد که مسـیح سریع ملافه رو روم انداخت و دسـتام رو ول کرد و سرش رو تیز برگردونـد کـه چهره ی اون دختره رو پشت اشکام دیدم با داد گفت

_اینجا چه خبرههههههههه

مسـیح به شـدت عصـبی شـده بود جوری که رگ های گردنش بیرون زده بود و رو به دختره غرید

_گمشوووو بیرووووووووون

دختره جلو تر اومد و گفت

_گفتم اینجا چه خبره با کی ریختی رو هم
_دهنت رو ببند به تو ربطی نداره

عصبی به سمتم اومد و وقتی من رو دید هیستریک خندید و گفت

_از اول باید شک میکردم که این جنده خانوم نقشه داره گفتم محاله یکی با این قیافه بشه خدمتکار

به سمتم هجوم اورد و همین که خواست موهام بکشه مسیح دستش رو گرفت و از روم بلند شد و دستش رو پیچوند و دم گوش دختره گفت

_حواست باشه کجایی حدت رو بدون الانم گمشو برو بالا تا بیام یا نکنه دلت واسه اون روزات تنگ شده

با حرفای مسیح رنگ از روش پرید و تته پته گفت

_باش باشه عزیزم عصبی نشو من میرم توی اتاق فقط زود بیا

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دستش رو ول کرد و محکم هولش داد و گفت

_گمشووووووو

به سمتم قدمی برداشت که مسیح خواست بره سمتش که گفت

_اروم باش عشقم کاری ندارم

و رو کرد بهم و گفت

_حساب تورو بعدن میرسم جنده خانم

اینو گفت و به سرعت از اتاق خارج شد گریه ام بند نمیومد که مسیح داد زد

_بسه توام گریت رو مخمه..........

{میسنا_میم}
↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_286

با دادش ترسیدم و به خودم مچاله شدم دست خودم نبود نمیتونستم گریه ام رو تموم کنم به سمتم اومد و ملافه رو چنگی زد و از روم بلندش کرد و روی زمین انداخت و روم خیمه شد و لباش روی لبام گذاشت و شروع به بوسیدن کرد و لبم گاز میگرفت که حالت تهوع بهم دست داد وبا تموم توانم پسش زدم همین که روی

تخت کنارم افتاد ملافه رو چنگ زدم دســــتم روی دهنم گذاشـتم و به سـمت سـطل زباله گوشـه اتاق رفتم و عق زدم هیچی نخورده بودم و چیزی بالا نمیاوردم و فقط عق میزدم بی حال افتادم کنار سـطل و نمیتونسـتم جم بخورم بالا سرم نشست و گفت

_چرا چیزی نمیخوری که مجبور نشم بزمت درمونگاه

هیچس نگفتم که ادامه داد

_نه اصلا چرا ببرمت لیاقتت همین زندگیه

بغضم رو قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم

_از اتاقم برو بیرون بزو پیش همین زنی که اوردی

هیستریک خندید و گفت

_اخی خانم کوچولو حسودیش شده خب چرا خودت تختم پر نمیکنی که نرم هرزه ها رو بیارم

تموم نفرتم رو ریختم توی چشمام و بهش خیره شدم و گفتم

_لیاقتت همین هرزه هان...........

{میسنا_میم}

↻

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_287

یهو یه سمت صورتم سوخت چنان محکم زده بود که حس کردم یه چیزی روی صورتم حرکت میکنه دستم سمتم بینیم بردم و گرمی خون رو حس کردم

خون دماغ شده بودم بینیم محکم گرفتم که بازوم کشیده شدو بلندم کرد و به سمت تخت بردم و انداختم روی تخت و گفت

_یادت میدم چجوری با اربابت حرف بزنی

همین و گفت و شلوار و شورتش از پاش دراورد

با دیدن بدن لختش هینی کشیدم و چشمام رو بستم و صورتم رو به سمت پنجره چرخوندم

خودش روی بدنم انداخت و روی رون مام نشست و دستام رو با دستش محکم گرفته و بالای سرم قفل زد و با اون دستش چونه ام رو محکم گرفت و به سمت خودش چرخوند و با خشم و عصبانیت گفت

_جرات داری یبار دیگه حرف بزن و زر بزن

_چیه نکنه فکر کردی چون باهات عقد کردم میتونی هرگوهی بخوری

بلند خندید و گفت

_خودت نگاه کن یه دختر بدبخت روستایی بیشتر نیستی

حرفاش داشت میسوزوندم نمیدونم چرا از حرفاش دلم شکست با بغض نالیدم

_اگه ایقد ازم متنفری و روستایی هستم چرا ولم نمیکنی چرا طلاقم نمیدی تو خانی اربابی خیلیا برات سرو دست میشکنن منو طلاق بده

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

حرفم که تموم شد یه سیلی محکم دیگه خوردم که بغضم شکست و زدم زیر گریه که با دوباره چونه ام رو گرفت و محکم فشار داد و غرید................

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_288

اونقد عصبی بود که چشماش قرمز شده بود و با همون حالت غرید

_حرفای بزرگتر از سنت میزنی هه طلاقت بدم

دوباره بلند و هیستریک خندید و چنگی به سینه هام زد که درد بدی بجونم انداخت و دوباره جونه ام رو محکم گرفت و ادامه داد

_منکه هنوز کاری نکردم زندگیت همینه تا وقتی زنده ای زنمی و زیرخواب منی فعلا مونده تا بفهمی زندگی واقعیت چجوره

فین فینی کردم و با درد گفتم

_ولم کن ازت بدم میاااااد دست از سرم بردار فکر میکنی چون خانی میتونی هرکاری کنی زنتم باشم برده ات نیستم که هرجور بخوای باهام رفتار کنی ازت بدم میاااااااد

حالم بد شده بود و کنترل خودم از دست داده بودم حس میکردم اگه هیچی نگم منفجر میشم اونقدر فشار این دوماه سرم بود که نا خواسته همه حرفی بهش زدم و

چشمای متعجبش رو دیدم و دوباره خشم و قرمزی چشماش که میخکوب من شده بود تموم تنفر و دردم رو توی چشمام ریختم و چشمام رو بستم و با داد جیغ مانندی گفتم

_ ازت متنفرمممممممم از.......

با قرار گرفتن لباش روی لبام صدام توی دهنش خفه شدو اشکام بود که میریخت...................

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

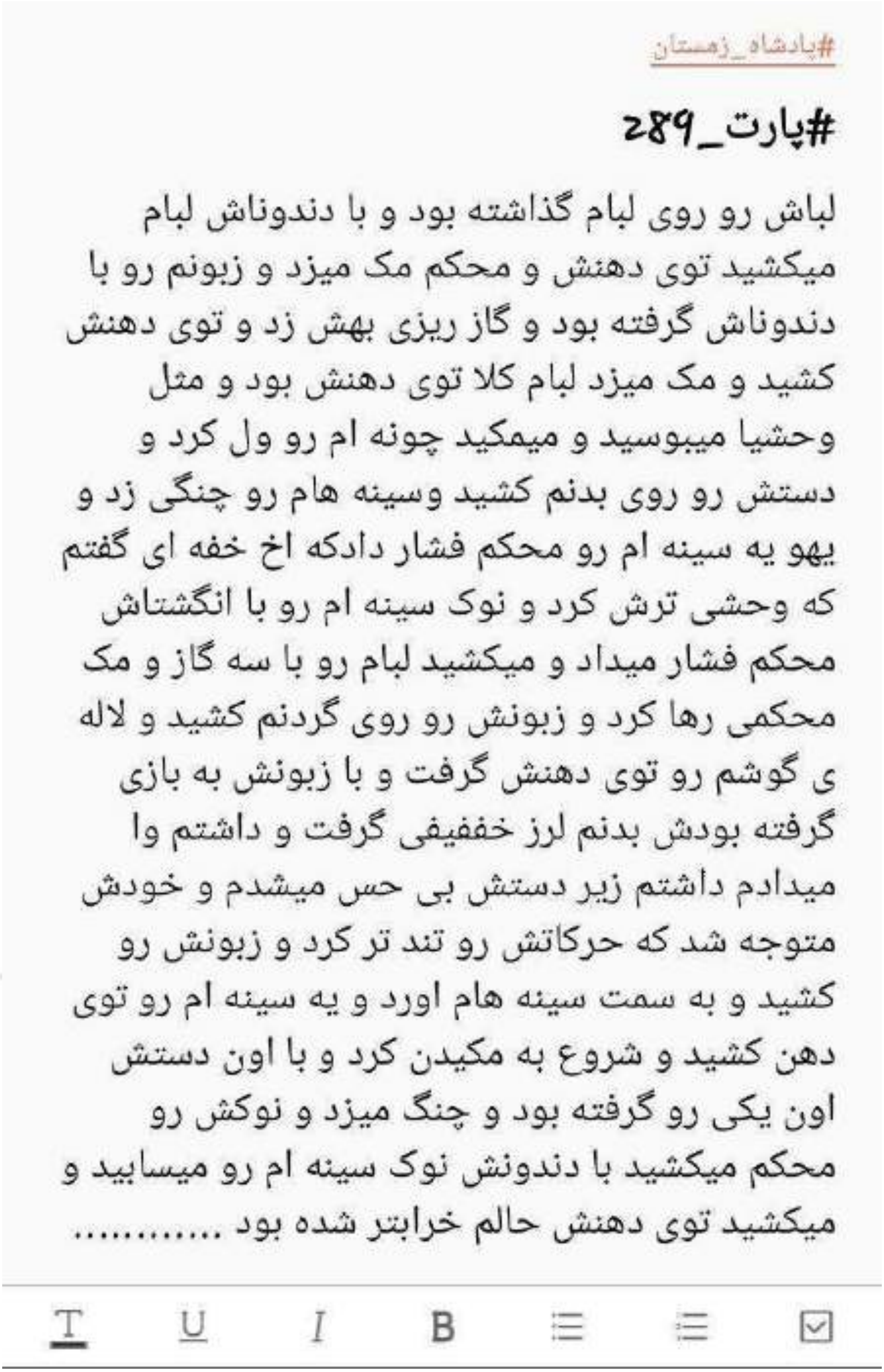

#پادشاه_زمستان

#پارت_۲۸۹

لباش رو روی لبام گذاشته بود و با دندوناش لبام میکشید توی دهنش و محکم مک میزد و زبونم رو با دندوناش گرفته بود و گاز ریزی بهش زد و توی دهنش کشید و مک میزد لبام کلا توی دهنش بود و مثل وحشیا میبوسید و میمکید چونه ام رو ول کرد و دستش رو روی بدنم کشید وسینه هام رو چنگی زد و یهو یه سینه ام رو محکم فشار دادکه اخ خفه ای گفتم که وحشی ترش کرد و نوک سینه ام رو با انگشتاش محکم فشار میداد و میکشید لبام رو با سه گاز و مک محکمی رها کرد و زبونش رو روی گردنم کشید و لاله ی گوشم رو توی دهنش گرفت و با زبونش به بازی گرفته بودش بدنم لرز خففیفی گرفت و داشتم وا میدادم داشتم زیر دستش بی حس میشدم و خودش متوجه شد که حرکاتش رو تند تر کرد و زبونش رو کشید و به سمت سینه هام اورد و یه سینه ام رو توی دهن کشید و شروع به مکیدن کرد و با اون دستش اون یکی رو گرفته بود و چنگ میزد و نوکش رو محکم میکشید با دندونش نوک سینه ام رو میسابید و میکشید توی دهنش حالم خرابتر شده بود ....

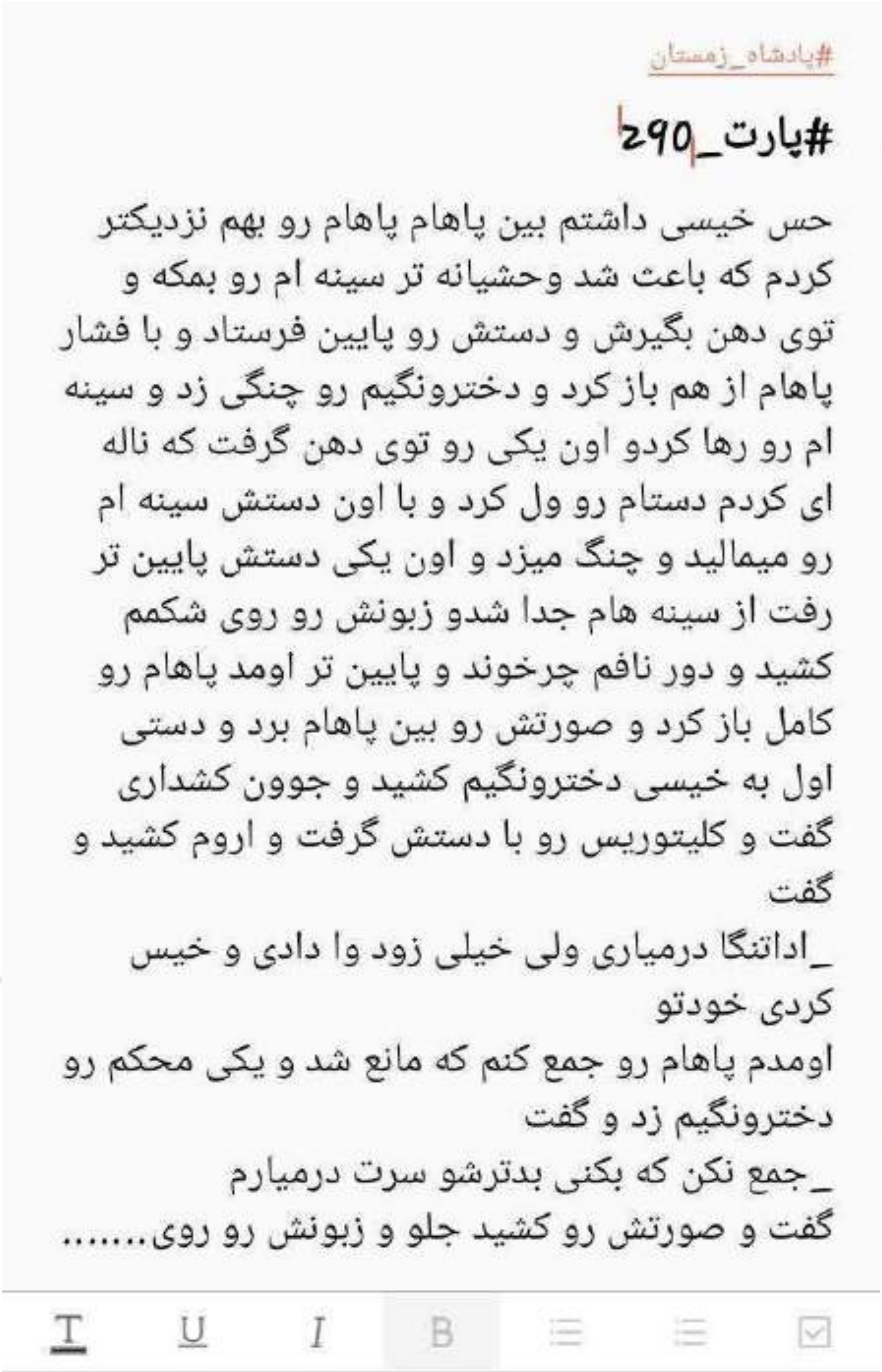

#پادشاه_زمستان

#پارت_290

حس خیسی داشتم بین پاهام پاهام رو بهم نزدیکتر کردم که باعث شد وحشیانه تر سینه ام رو بمکه و توی دهن بگیرش و دستش رو پایین فرستاد و با فشار پاهام از هم باز کرد و دخترونگیم رو چنگی زد و سینه ام رو رها کردو اون یکی رو توی دهن گرفت که ناله ای کردم دستام رو ول کرد و با اون دستش سینه ام رو میمالید و چنگ میزد و اون یکی دستش پایین تر رفت از سینه هام جدا شدو زبونش رو روی شکمم کشید و دور نافم چرخوند و پایین تر اومد پاهام رو کامل باز کرد و صورتش رو بین پاهام برد و دستی اول به خیسی دخترونگیم کشید و جوون کشداری گفت و کلیتوریس رو با دستش گرفت و اروم کشید و گفت

_اداتنگا درمیاری ولی خیلی زود وا دادی و خیس کردی خودتو

اومدم پاهام رو جمع کنم که مانع شد و یکی محکم رو دخترونگیم زد و گفت

_جمع نکن که بکنی بدترشو سرت درمیارم

گفت و صورتش رو کشید جلو و زبونش رو روی.......

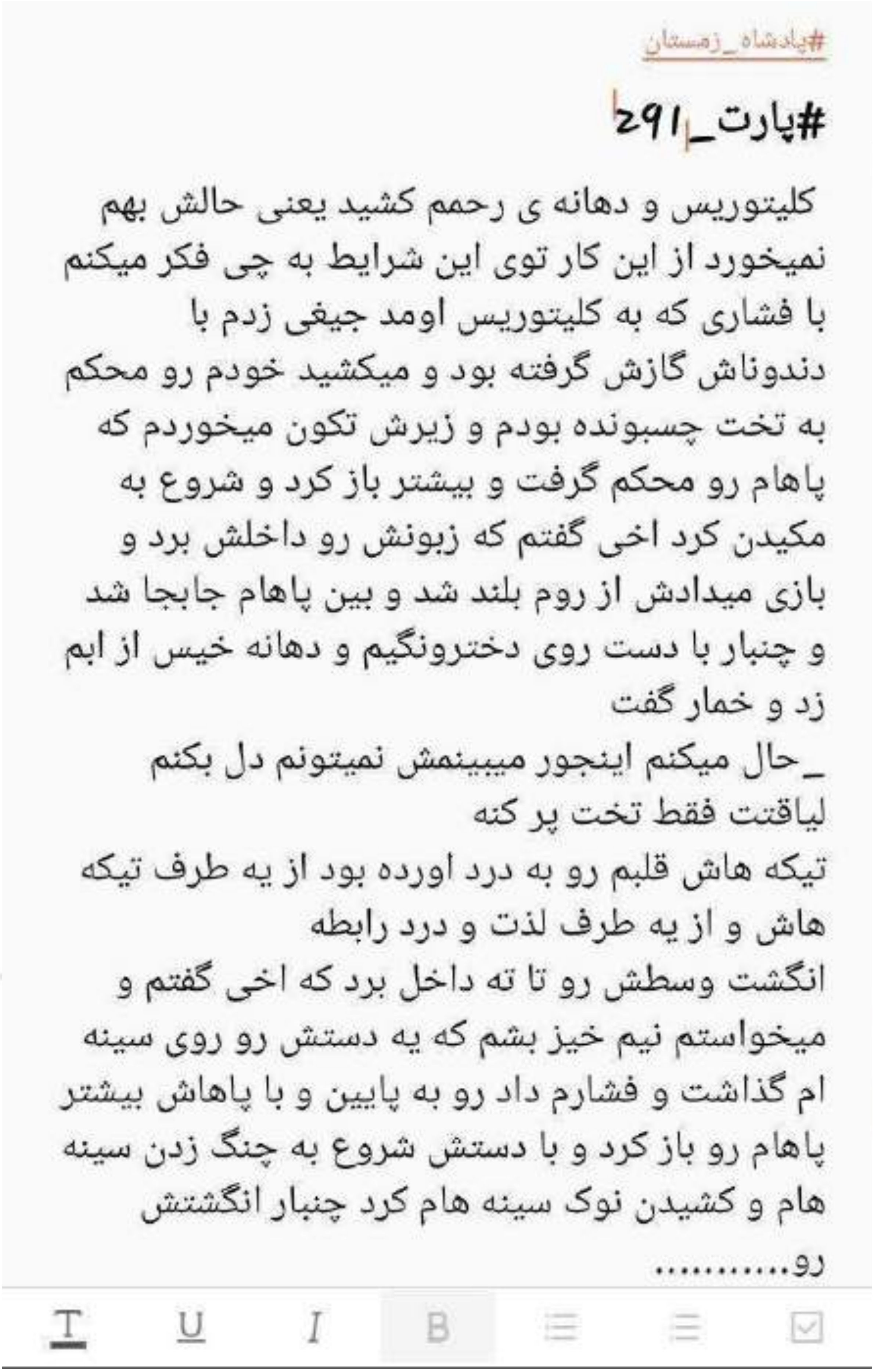

#پادشاه_زمستان

#پارت_۲۹۱

کلیتوریس و دهانه ی رحمم کشید یعنی حالش بهم نمیخورد از این کار توی این شرایط به چی فکر میکنم با فشاری که به کلیتوریس اومد جیغی زدم با دندوناش گازش گرفته بود و میکشید خودم رو محکم به تخت چسبونده بودم و زیرش تکون میخوردم که پاهام رو محکم گرفت و بیشتر باز کرد و شروع به مکیدن کرد اخی گفتم که زبونش رو داخلش برد و بازی میدادش از روم بلند شد و بین پاهام جابجا شد و چنبار با دست روی دخترونگیم و دهانه خیس از ابم زد و خمار گفت

_حال میکنم اینجور میبینمش نمیتونم دل بکنم لیاقتت فقط تخت پر کنه

تیکه هاش قلبم رو به درد اورده بود از یه طرف تیکه هاش و از یه طرف لذت و درد رابطه

انگشت وسطش رو تا ته داخل برد که اخی گفتم و میخواستم نیم خیز بشم که یه دستش رو روی سینه ام گذاشت و فشارم داد رو به پایین و با پاهاش بیشتر پاهام رو باز کرد و با دستش شروع به چنگ زدن سینه هام و کشیدن نوک سینه هام کرد چنبار انگشتش رو...........

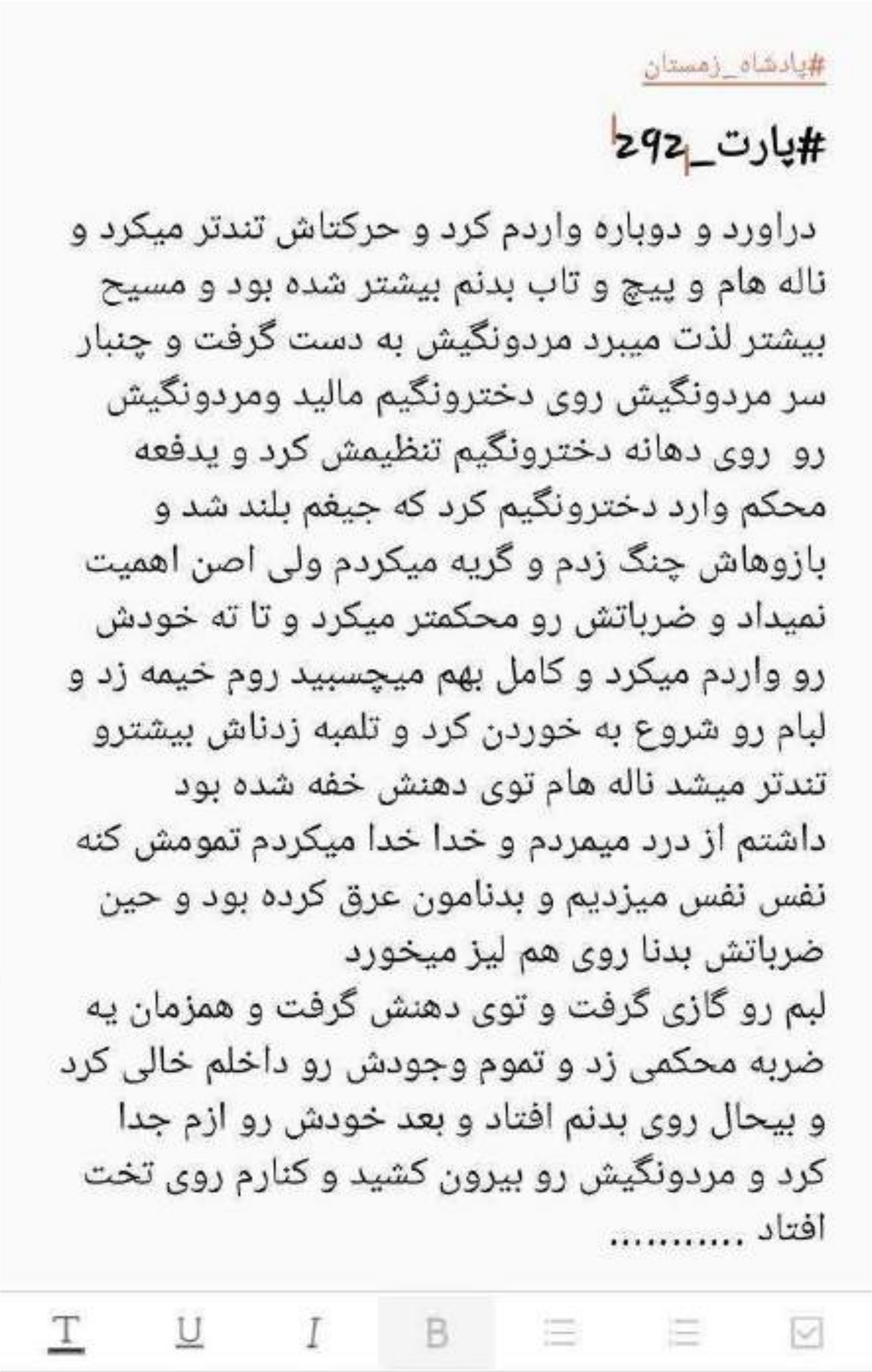

#پادشاه_زمستان

#پارت_292

دراورد و دوباره واردم کرد و حرکتاش تندتر میکرد و ناله هام و پیچ و تاب بدنم بیشتر شده بود و مسیح بیشتر لذت میبرد مردونگیش به دست گرفت و چنبار سر مردونگیش روی دخترونگیم مالید ومردونگیش رو روی دهانه دخترونگیم تنظیمش کرد و یدفعه محکم وارد دخترونگیم کرد که جیغم بلند شد و بازوهاش چنگ زدم و گریه میکردم ولی اصن اهمیت نمیداد و ضرباتش رو محکمتر میکرد و تا ته خودش رو واردم میکرد و کامل بهم میچسبید روم خیمه زد و لبام رو شروع به خوردن کرد و تلمبه زدناش بیشترو تندتر میشد ناله هام توی دهنش خفه شده بود داشتم از درد میمردم و خدا خدا میکردم تمومش کنه نفس نفس میزدیم و بدنامون عرق کرده بود و حین ضرباتش بدنا روی هم لیز میخورد
لبم رو گازی گرفت و توی دهنش گرفت و همزمان یه ضربه محکمی زد و تموم وجودش رو داخلم خالی کرد و بیحال روی بدنم افتاد و بعد خودش رو ازم جدا کرد و مردونگیش رو بیرون کشید و کنارم روی تخت افتاد ....

#پادشاه_زمستان

#پارت_293

خودم مچاله کردم و ملافه رو بخودم پیچوندم که صدای جیغ جیغو دختره بلند شـد که با جیغ و ناز مسـیح مسیح میکرد

نفس کلافه ای کشـید و از روی تخت بلند شـد و زیر لب عوضی نثارش کرد و شلوارش پوشید و از اتاق خارج شد

خودم رو بالاتر کشـــیدم و سرم روی بالش گذاشـــتم که خوابم ببره ولی سرو صداها مگه میذاشت

صدای داد مسیح رو شنیدم که گفت

_دهنت ببند حدتم بدون حق توهین به ادمای این خونه رو نداری

_من عشـقم من کنارتن بعد میری کنار اون دختره پتیاره و روش میخوابی نکنه خوب سرویس میده بهت اگه اهلشـه بکو براش مشتری........

صداش با صدای ضربه محکمی خفه شدو صدای پراز خشم مسیح بلند شد که رو به دختره گفت

_من روی ادمای این خونه حساسم مخصوصا همون دختره پس حواست باشه چه گهی میخوری

هه نابودم کرد دختره همچی بهم گف بعد فقط یه سیلی زد و میگه حساسم میخام حساس نباشی خدایا خستم میشه فردا بیدار نشم چه گناهی کردم که این زندگی نصیبم شده کی گفته زن خان و خانزاده شدن اوج خوشبختیه بنظرن اوج بدبختیه و حقارته که همش سرکوفت و تیکه بشنوی

من دختر روستایی بودم ولی پاک بودم اهل هیچ گندکاری نبودم...................

{میسنا_میم}

ෆ

@Vip Roman

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_294

صدای گریه دختره میومد و التماساش به مسیح که دوست دارم و بدون تو نمیتونم

چقدر ادما میتونن حقیر کنن خودشون رو مطمئن دختره بخاطر پول با مسیح مونده وگرن هیشکی همچین ادمی که شب با یکی و روز با یکیه رو نمیخاد هیشکی.....

صداها خفه شد نفس عمیقی کشیدم و هرکار میکردم خوابم نمیبرد

بلند شدم و لباسام پوشیدم زیر دلم یکم تیر میکشید اهمیت ندادم و به سمت بالکن رفتم با وجود سرمای زیاد

ولی بدنم اتیش بودپتو رو دور خودم پیچوندم و به بالکن رفتم

روی صندلی توی بالکن نشستم و پتو رو بیشتر بخودم چسبوندم صدای حرف زدنشون رو میشنیدم سرم چرخوندم و بالا رو نگاه کردم که چشمم به مسیح افتاد که خیره نگاهم میکرد

داشت سیگار میکشید و دختره بهش اویزون شده بود و قربون صدقه اش میرفت سریع سرم پایین انداختم و از سرجام بلند شدم و داخل اتاق شدم و دربالکن رو بستم و به سمت کلید رفتم و چراغ رو خاموش کردم نور مهتاب توی اتاق رو یکم روشن کرده بود به سمت تخت رفتم و پتو رو روی تخت انداختم و روی تخت دراز کشیدم هیچی روی خودم نکشیدم مچاله شدم و دستام زیر سرم گذاشتم اونقدر خسته بودم که چشمام رو بستم که خوابم برد توی عالم خواب بودم که حس کردم توی آغوشی کشیده شدم ولی اونقدر خسته ی خواب بودم که چشمام رو باز نکردم و دیگه هیچی نفهمیدم و به عالم خواب رفتم...............

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_295

امروز تولدش بود و سه نفر از خدمات اومده بودند کمک کنند صبح زود با امون دختره بیرون رف و فقط گف از ساعت 7مهمونا میان کمکی هم میاد تا سریعتر اماده بشه همچی مشغول اشپزی بودیم از صبح ساعت ۶ بیدار شده بودم و بماند که فردای اون شب دختره با چه سرو وضعی از اتاق مسیح بیرون میاد که فقط بگه اره با مسیح رابطه داشته و مسیح وقتی میبینش بازوش میگیره میره

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بالا و بعد چند دقیقه دختره با عصبانیت از خونه بیرون میزنه و مسیح هم نیم ساعت بعدش وخلاصه امروز تولدش بود و میخواستیم سنگ تموم بذاریم اشپزی رو خودم گردن گرفتم و چند نمونه غذا و دسر و شیرینی درست کردم و در اخر الان مشغول درست کردن کیک تولد بودیم و مسیح از هیچکدوم اینا خبر نداشت و یه جورایی امروز اصلا جلوی چشماش نبودم و یه بند توی اشپز خونه بودم و زمانیم که اون میومد توی اشپزخونه من توی باغچه بودم و سبزیجات تازه رو جدا میکردم واسه اشپزی کردن، یه کیک سه طبقه گرد شکلاتی درست کرده بودم که شکلات داغ از طبقه اول تا سومش حالت ابشار افتاده بود و پودر شکلات سفید هم روش پاشیده بودم و روی کیک سه تا توت فرنگی خیلی بزرگ که توی دستم کامل جا میشد که نصفش شکلات داغ ریخته بودم روشون رو کنار هم روی کیک گذاشتم دور تا دور کیک رو هم تزئین شکل پیچ پیچی داده بودم یه شمع تاج اماده کرده بودم و یه نوشته ی تولدت مبارک و اینا رو گذاشتم موقع اوردن روش بزنیم..............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_296

VIP ROMAN exchange group

ساعت 6 ونیم بود و نیم ساعت دیگه مهمونا میومدن و باید میرفتم اماده میشدم میخواستم امشب بدرخشم ولی از طرفیم میترسیدم از عکس العملش ولی خانم گل و مینا همش تشویقم میکردن همچی اماده بود و به خدمتکارا که اومده بودن گفتم که چیکار کنن و غذا رو موقع شام سرو کنن و روی میزی که مختص غذا بود همرو بچینن که

هرکی هرچی میخواست بخوره خانم گل و مینا کلی ازم تشکر کردن و چشماشون برق میزد حس خیلی خوبی داشتم از اینکه اشپزی کردم با خستگی تموم رفتم توی اتاقم و به سمت حموم رفتم و یه دوش ابگرم گرفتم و سریع بیرون اومدم موهام خشک کردو لباس زیر ست مشکی پوشیدم و سمت کمد لباسا رفتم و یه لباس ماکسی مشکی شب نما بیرون اوردم که یقه اش خیلی باز بود و بی استین بود نامید شدم چون من بمیرمم همچین لباسی نمیپوشم

نگاهی به ساعت انداختم کلش 10 دقیقه وقت داشتم و باید حاضر میشدم میخواستم موقع بردن کیک حاضر بشم میخواستم به مسیح نشون بدم که من هیچی از بقیه کم ندارم میخواستم فقط بهش نشون بدم که یه دختر روستایی چه کارا که از دستش بر نمیاد و اینم میدونستم ممکن توی مهمونی منو خدمتکار خطاب کنه و یا هرچیزی خودم رو اماده کرده بودم هیچی برام مهم نبود دوباره نگاهی به لباس انداختم و زیپ کاورش رو باز کردم و لباس رو بیرون کشیدم که دیدم چیزی ته کاور افتاد بازش کردم که چشمم خورد به یه کت و شال همرنگ لباس یه شال حریر مانند و بزرگ و یه جفت کفش پاشنه 10 سانتی چشمام برقی زد و بلند شدم با

شــوق و ذوق اول کفشــا رو پوشــیدم و بعد لباس رو تنم کردم رو به روی آینه وایســاده بودم فوق العاده بود انگار که واسه خودم دوخته باشنش....................

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_297

نگاهی به سرتا پای خودم انداختم یقه ی لباس هفتی بود و تا پایین میومد خط سینه هام میومد و خوش فرم بودنشون رو نمایش گذاشته بود جوری که انگار عمدی باشه درصورتی که نیست از پشت سرمم همین قدر پشتم بیرون بود و لباسم از سینه به پایین چین های ریز و زیبایی داشت حالت کلوش مانند بود از این حالتش خوشم اومد چون با کوچیک ترین وزش بادی دامنش به رقص درمیومد و بخاطر کفشای پاشنه بلند خداروشکر لباس زیر کفشام نمیزفت و یکمم دنباله داشت دست بردم و کتش رو پوشیدپ و سگک روی سینه اش رو بستم استین هاش سه ربع بود موهام رو کامل فر کردم و ارایش ملیحی با رژ قرمز زدم شالم رو برداشتم و با همون پهناش روی سرم گذاشتم جوری که هیچ تار مویی بیرون نبود و از پشت بلندتر بود و روی دنباله لباسم افتاده بود طرز بستن شال واسه مجالس رو از توی اینترنت یاد گرفته بودم

خب دیگه تموم شد نگاهی به آینه انداختم خیلی تغییر کرده بودم واقعا چیزی کم نداشتم از دختری که اون شب اورد با خودش خونه، لبخندی بخودم از توی اینه زدم

که صدای در اومد و پشت بندش صدای مینا که درو باز کرد و با دیدنم دهنش باز موند

لبخندی بهش زدم و اروم گفتم

_جانم

_وای دختر خدایا دارم خواب میبینم شدی عین فرشته ها امشب حواست بخودت باشه خان نخورتت

سرخ شدم و شرم پایین انداختم کا به سمتم اومد و گفت

_الهی دورت بگردم خانم خوشکلم خیلی ناز شدی مطمئنم امشب چشم همه به توعه

یه لحظه ترس گرفتم و با ترس نگاهش کردم که ادامه داد

_نترس امشب هیچی نمیشه من مطمئنم

_اگه باز بزنم یا دعوام کنه چی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_قربونت برم قشنگم امشب تولدشه تازه باعث غرورشی خانمش به این قشنگیه

پوزخندی ناخواسته کنج لبم نشست من چرا برام مهمه که به نظرش بیام تکی عالم فکر بودم که صدای خانم گل قبل اومدن توی اتاق شنیدم

_وای دختر رفتی دنبال خانم یا موندگار شدی

همسن که وارد اتاق شد دهنش باز موند و خیره نگاهم میکرد...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

ID

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_298

اشک توی چشماش جمع شد با گوشه روسریش اشکش رو پاک کرد و جلو اومد و صورتم رو قاب گرفت و پیشونیم بوسید و گفت

_هزار ماشالله یه تیکه ماه شدی فرشته ی من

لبخندی بهش زدم و خم شدم دستش ببوسم که مانع شد و گفت

_نکن دخترم تو زن خانی

خم شدم و دستش رو بوسیدم و توی چشماش نگاه کردم و با لبخندس گفتم

_من زن هرکسی۔ هم که باشم مامانم یادم داده به بزرگترم احترام بذارم

_معلومه که مامانت زن خیلی خوبیه که همچین دختر ماهی تربیت کرده

_مرسی خانم گل لطف دارین

اشکش پاک کرد و گفت

_خب دیگه منم احســـاسی کردین بریم که مهمونا اومدن مینا اومده بود بگا بیای

_همه اومدن

_اره دخترم ساعت نزدیک 8 شده

اصلا متوجه نشدم که چجور ساعت گذشت و حالا باید کیک رو میبردیم

باهم از اتاق خارج شـــدیم که صـــدای موزیک بود که تو خونه پخش میشد

به سمت اشپزخونه رفتیم خداروشکر سالن به اشپزخونه دیدی نداشت

من حتی مسیح رو هم ندیدم به اشپزخونه رفتیم که خانم گل گفت

_راستی دختر خان گفتن خودتون کیک رو میارین

_من

_اره نگران نباش عزیزکم همچی خوب میشـــه الماس امشب تویی

نفسی کشیدم و شمع و نوشته ی تولدت مبارک رو روی کیک گذاشتم و کیک رو امیر روی میز مخصوص گذاشت یه میز چرخ دار بود که تزیین شـــده بود و به اندازه خود کیک بود و کنارش یه بشـــقاب و چنگال و یه چاقو بود چشمام رو بستم و بسم اللهی گفتم و صلواتی فرستادم

فقط میخواستم امشب تموم بشه دسته ی میز رو گرفتم و از اشپزخونه بیرون رفتم................

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_299

استرس داشتم و نفسم توی سینه حبس شده بود از راهرو گذشتم مینا و خانم گل پشت سرم میومون و اون سه تا خدمتکار داشتن از مهمونا پذیرایی میکردن همین که وارد سالن شدم چراغا خاموش شد و یه چراغ روی من روشن شد صاف ایستاده بودم و بدون نگاه کردن به اطراف به وسط سالن رفتم مسیح وسط سالن وایساده بود و یه چراغی هم روی اون زوم شده بود و هنون دختره اون شبی از بازوش اویزون شده بود

الان دارم میبینمش خیلی جذاب شده بود کت و شلوار مشکی و پیرهن مشکی شب نما انگار با من ست شده بود نگاه خیره اش داشت منو میسوزوند حس داغی داشتم نگاهم رو ازش دزدیدم و به کیک دوختم نزدیکترش بردم و دستام بهم قفل زدم و اروم گفتم

_تولدت مبارک

با صدای خنده ای سر بلند کردم و نگاهم به دختر کنار مسیح افتاد با لباس نامناسب که نصف سینه اش بیرون بود و موهاش باز و یه ارایش غلیظ کرده بود

@Vip Roman

مسیح رو ول کرد و به سمتم اومد
ک با جیغش گفت

_توی خدمتکار به چه حقی به عشق من نزدیک میشی ها دختره ی دهاتی نگاه لباس پوشیدنشو

حرفی نزدمش و قدمی به عقب رفتم حالم داشت بد میشد همه خیره نگاهم میکردن و حتی مسیح هم با پوزخند بهم نگاه میکرد
دست دختره رو گرفت و کشوند سمت خودش و رو بهش خندید و رو به جمع گفت

_ممنون از همه که برای تولدم تشریف اوردین

ازشون دور شدم صداها رو نمیشنیدم سرم داشت گیج میرفت عقب عقب میرفتم که به یکی از میز های پایه بلند برخورد کردم نزدیک بود بیفته که گرفتمش و روش خم شدم که صدایی کنار گوشم گفت................

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↶

➶

◆ ➶ ↷

◆ ➴ ↷

➴

↶

#پادشاه_زمستان

#پارت_300

حالم بد بود که صدایی دم گوشم گفت

_حالتون خوبه؟

ترسیده صاف وایسادم و از میز فاصله گرفتم و نگاهش کردم که دستاش به حالت تسلیم بالا برد و گفت

_نترس نترس من کاری باهات ندارم حواسم بود که چه رفتار زشتی باهات داشتن از مسیح بعید نبود کلا با دخترا میونه خوبی نداره

با تیکه اخر حرفش برگشتم سمت مسیح که همون دختره اویزون بهش بود و داشتن کیک میبریدن با صداش به سمتش برگشتم یه پسر قد بلند هیکلی با چشمای مشکی و ته ریش از حق نگذریم جذاب بود به اندازه ی مسیح ولی مسیح.....

افکارم رو پس زدم که لب زد

_من آرادم ،آراد فروا پزشک هستم جراح قلب دوست مسیح و امشبم به اصرارش اومدم تازه از امریکا برگشتم و تقریبا اینجا غریبم

لبخند غمگینی زدم و به دست دراز شدش نگاه کردم سرم پایین انداختم گفتم

_خوشبختم

اروم خندید و گفت

_حداقل سرت بالا بگیر شما خیلی زیباین اسمتون رو نمیگین

سرم رو بالا گرفتم و اروم لب زدم

_ببخشید من رزا هستم

_خدای من صداتون خیلی قشنگه دقیقا مثل چهرتون شرقی خاص

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

باصدایی به عقب برگشتم ....

{میسنا_میم}

↻پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_301

مسیح و دوسدخترش دیدم یه قدمیم وایساده بودن و مسیح با چشمای به خون نشسته خیره ام شده بود که دختره رو به اراد گفت

_این خدمتکاره حالا دیگ دکتر مملکت با خدمتکار میپلکه

لبم گاز گرفتم و نگاه اشکیم به آراد انداختم که با اخم به دختره نگاه میکرد ولی بی اهمیت شد و نگاهش رو بهم دوخت و با دیدن چهره ای اولش تعجب و بعد اخم چاشنی صورتش شد و رو بهم گفت

_افتخار هم صحبتی میدین یکم حرف بزنیم

توقع از هرکسی داشتم جز مسیح که با حرفش قلبم رو به تیر گرفت

_با خدمتکار شخصی من چه حرفی داری اراد

_نگو مسیح خیلی نازه و شرم و حیا داره

زیر لب رو به مسیح گفت زیباییش ستودنیه چشماش خیره کنندست نمیشه ازش دل کند ولی من شنیدم اومدم برم سمت اشپز خونه که آراد هم دنبالم اومد و پشت بندش صدای قدمای مسیح رو شنیدم

هیشکی حواسش به ما چهار تا نبود

هر لحظه ممکن بود با توهینای مسیح بغضم بترکه سرم گیج میرفت توی راهرو رفتم که اراد با نگرانی گفت

_رزا حالت خوبه؟

همچی رو داشت برام جهنم میکرد کاش میشد بهش بگم دنبالم نیا دست از سرم بردارین ولی ولکن نبود و صدای عصبی و پراز خشم مسیح بلند شد...............

{میسنا_میم}

↺پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_302

_نگران حالشی چرا تو که الان دیدیش

یه دیقه ای عاشق شدی اراد

اراد_بسه مسیح نمیبینی حالش بده رنگش پریده

مسیح_فیلمشه هیچیش نیست

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

اراد_ولی من فکر نمیکنم من توی ادم شـــناسی معروفم و مطمئنم رزا همون ادمیه که من دنبالشم

با صـدای برخوردی ترسـیده به عقب برگشـتم که چشـمم به مسـیح افتاد که یقه اراد رو چسـبیده بود و دختره سـعی داشت جداش کنه

امشب نه تورو خدا امشب نه به اندازه کافی درد دارم اخه خدا چرااا مگه چه گناهی کردم ترســیده اومدم پا تند کنم که یه لحظه سرم گیج رفت و میخاســـتم دیوار بگیرم که اراد خودش رو از زیر مســیح بیرون کشـیدم و سریع بازوم زو گرفت که صدای داد مسیح بلند شد که گفت

_عوضی دستت به ناموس من نزنن

و با خشــم رو کرد بهم و به ســمتم هجوم اورد و بازوم رو محکم وز دســتای اراد کشــید و فشــار محکمی داد و به سـمت اتاق کشـوند که وسـط راه پاهام بی حس شـد و به زانو افتادم و دستای قوی و بزرگ مسیح بود که موهام از پشت محکم گرفت و کشید که باعث شد شال باز بشه و

Vip Roman exchange group

روی دستای مسیح بیفته و موهای بلند و فرم خودنمایی کنن و صدای اراد بود که گفت

_وای خدای من

و پشت بندش دنبال مسیح اومد و گفت

_چیکار میکنی مسیح کشتیش
_به تو هیچی ربطی نداره گمشو تا تورم نکشتمت

توی اتاق رسیدیم و هولم دادکه پخش زمین شدم و موهام دورم افتادن و مسیح بالا سرم بود و اراد توی چهارچوب در و دختره از پشت اراد با نیشخند نگاه میکرد که مسیح ضربه محکمی به...............

{میسنا_میم}

↻پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_303

ضربه ی محکمی با پاش توی شـــکمم زد که درد بدی بهم وارد شد بخودم مچاله شد و اراد بود که خودش رو وسط انداخت و ازم دورش کرد و گفت

_چیکار میکنی عوضیش کشتیش

_برو کنار اراد وگرن تورم میکشـــم بهش اخطار داده بودم که جوری رفتار نکنه که مثل سگ بزنمش

_مسیح بسکن این دختر کیه که اینجور بهش زور میگی و کتکش میزنی واسه کار نکرده

میتونســـتم چهره ی پراز خشـــم مســـیح رو تصـــور کنم صداش با عصبانیت و خشم بلند شد که گفت

_زنمهههههههه

همین کلمه رو که گفت جیغ دختره بلند شد و گفت

_چییییییی این دهاتی ....

امشـب وحشی۔ شـده بود بلند شـدم و کشـون کشـون به سمت تخت رفتم کفشام در اوردم و نگاهم به دختره افتاد که حرفش تموم نشده مسیح بهش حمله کرد و یکی توی دهنش زد و گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

_همین الان گم میشی بیرون

و یهو با اربده ای که منم ترسیدم داد زد
_الاااااااااااااان

نگاهم به اراد افتاد که غمگین نگاهم میکرد اشـــکم سرازیر شـده بود و مسـیح نگاه اراد رو دید که زوم شـده بهم یکی محکم روی سینه اش کوبید و گفت

_به ناموس من چشم نداشته باش

و هولش دادبیرون که اراد با دادگفت

_مسیح من نمیدونستم زنته بسکن اذیتش نکن گناه داره الان فقط برای من مثل یه خواهر

مســـیحی جوابی نداد و درعوض با چهره ی وحشـــتناک عصـبی به سـمتم میومد در اتاق رو بسـته یود قفل کرده بود صدای در زدن اراد قط شد اونم خسته شده بود خم شد و بازوم رو گرفت و گفت..............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_304

چنان بازوم رو محکم گرفت و کشیدم سمت خودش که درد شدیدی گرفتم وبا چشمای به خون نشسته ای گفت

_بهت گفتم کسی. نزدیکت نشه گفتم نمیخام با کسی. بگی بخندی گفتمت از خط قرمزم رد نشو

بازوم رو ول کرد و چنگی به موهام زد و توی مشت گرفت و کشید که اخم دراومد سرم کشید سمت خودش و صورتش رو پایین اورد دقیقا رو به روی صورتم از درد چهره ام جمع شده بود و لبم رو به دندون گرفتم که ادامه داد

_حالا دیگه بزرک دوزک میکنی میای تو یه مشت حرومزاده خودت نشون میدی دنبال هرزه بازیاتی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بغضم با صدای بدی ترکید دیگه دست خودم نبود دیگه نمیتونستم تحمل کنم خیلی فشار روم بود و داشت خفه ام میکرد با گریه و داد و جیغ گفتم

_دست از سرم بردار تو مشکل داری کثافت کارای خودت نمیبینی هرچیزی که لیاقت خودتو و اون دختره هرزست بمن قالب میدی به منی که زنتم و بجز خودت دست کسی بهم نخورده

با دستم اشکام پاک کردم خیره ام شده بود جا خورد توقع نداشت زبونم باز بشه ولی دیگه نمیتونستم اگه قراره زندگی کنم باید مثل بقیه زندگی کنم اگه قراره برده باشم یا خدمتکار هم که هیچ شب و روز بیاد کتکم بزنه دستم اون یکی دستم رو دور مچش گذاشتم که موهام ول کنه ولی بی فایده بود مات نگاهم میکرد نگاه چشمایی که پراز اشک شده بود و رنگ ابیشون به ابی تیره تر تبدیل شده بود و طوفانی شده بود چشمایی که تنفر و درد ازشون میبارید دست ازادم رو به سنه اش کوبیدم و ادامه دادم..............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_305

_دست از سرم بردار مسیح تو خانی، اربابی هرچی که هستی انسانی حق نداری بامن اینجور رفتار کنی از اوا زندگی شروع نشده ام فقط داری تهمت میزنی بهم تو از خدا نمیترسی از اینکه بعدها بفهمی چقد در حقم ظلم

کردی بعدش چجوری میخای که ببخشمت ها یبار اشتباه کردی یه دختر اشتباه وارد زندگیت شد تموم شد و رفت چرا فکر میکنی همه دخترا همونن چشمات رو باز کن و دورو برت خوب نگاه کن اونی که انتخاب کرده ی کنارش باشه خودتی ،اررره تو فقط و فقط دنبال اینی که زیرخواب داشته باشی توی سینه ات قلب نیست

هق هقم اوج گرفت که با همون حال زاد مشت میکوبیدم رو سینه اش و میگفتم

_اینجا قلب نیست سنگه سنگگگگ

از حالت بهت خارج شد و اخماش تو هم کرد و با دندونای سابیده شده گفت

نه خوشم اومد زبونت باز شده ولی مشکلی نیست خودم کوتاهش میکنم منتها وقتی زیرمم هستی یگم اخ واوخ کن ناله کن واسم من وحشی باشیم حال میکنم بیشتراز ساکت بودنت

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

دســـــت اورد و ســـگک روباز کرد و کت از تن در اورد چشـماش برق میزد ولی ظاهرش پر از خشـم و خشـونت بود

محکم توی بغلش کشـــیدم و دســـت برد و زیپ لباس رو تااخر پایین کشـید که لباس توی تنم اویزون شـد ازم جدا شد

همین که جدا شـــد لباس از تنم افتاد و موهام دورم به رقص دراومدن خواستم با دستم زنونگیام رو بپوشونم که هولم داد و روی تخت افتادم و سریع کت ولباســـش رو دراورد و دســـت برد ســـمت کمر بندش و بازش کرد و از شـلوارش کشـیدو جداش کرد به سـمتم اومد و روم خیمه زد...............

@Vip Roman exchange group

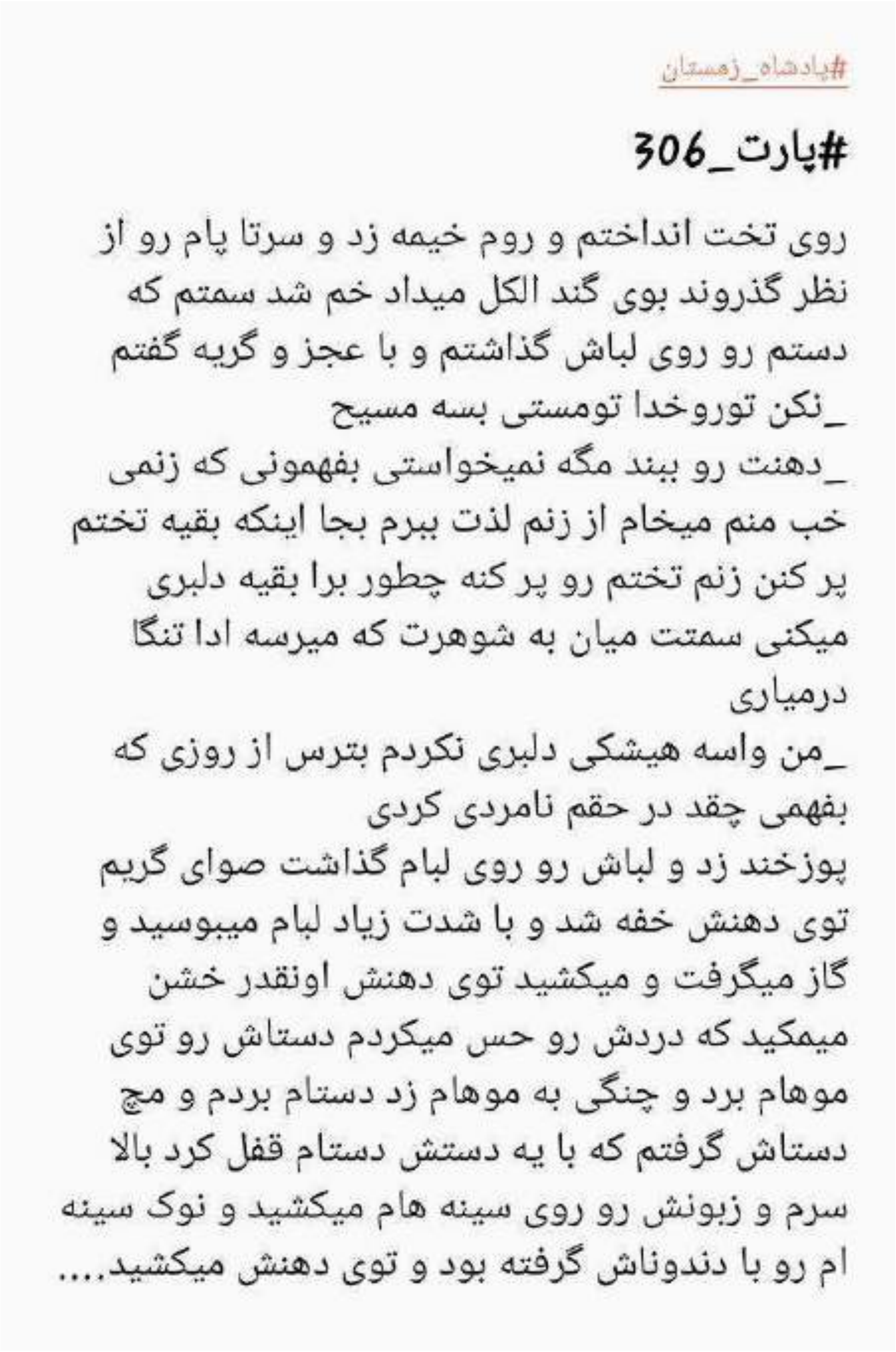

#پادشاه_زمستان

#پارت_306

روی تخت انداختم و روم خیمه زد و سرتا پام رو از نظر گذروند بوی گند الکل میداد خم شد سمتم که دستم رو روی لباش گذاشتم و با عجز و گریه گفتم

_نکن توروخدا تومستی بسه مسیح

_دهنت رو ببند مگه نمیخواستی بفهمونی که زنمی خب منم میخام از زنم لذت ببرم بجا اینکه بقیه تختم پر کنن زنم تختم رو پر کنه چطور برا بقیه دلبری میکنی سمتت میان به شوهرت که میرسه ادا تنگا درمیاری

_من واسه هیشکی دلبری نکردم بترس از روزی که بفهمی چقد در حقم نامردی کردی

پوزخند زد و لباش رو روی لبام گذاشت صوای گریم توی دهنش خفه شد و با شدت زیاد لبام میبوسید و گاز میگرفت و میکشید توی دهنش اونقدر خشن میمکید که دردش رو حس میکردم دستاش رو توی موهام برد و چنگی به موهام زد دستام بردم و مچ دستاش گرفتم که با یه دستش دستام قفل کرد بالا سرم و زبونش رو روی سینه هام میکشید و نوک سینه ام رو با دندوناش گرفته بود و توی دهنش میکشید....

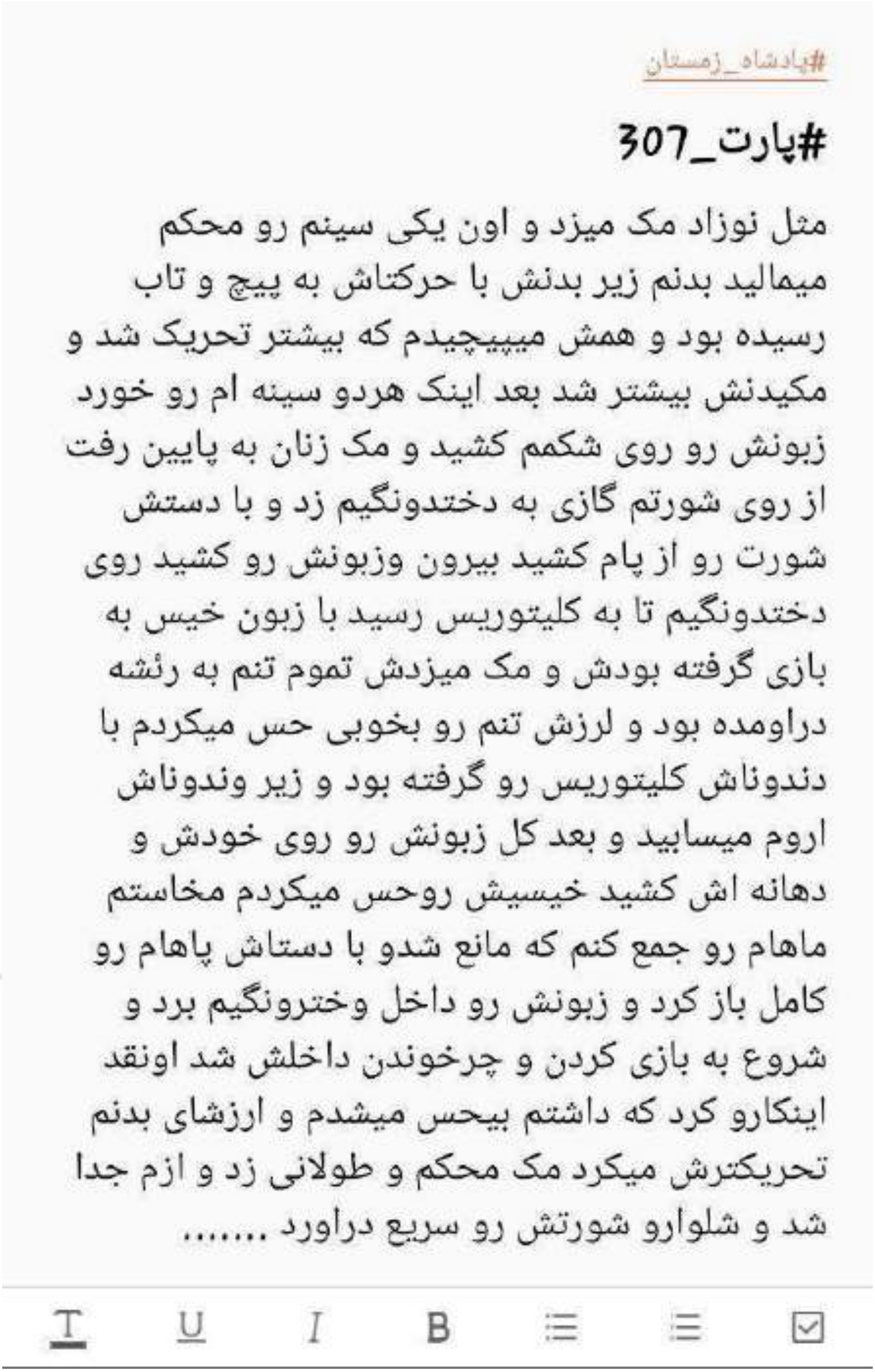

#پادشاه_زمستان

#پارت_307

مثل نوزاد مک میزد و اون یکی سینم رو محکم
میمالید بدنم زیر بدنش با حرکتاش به پیچ و تاب
رسیده بود و همش میپیچیدم که بیشتر تحریک شد و
مکیدنش بیشتر شد بعد اینک هردو سینه ام رو خورد
زبونش رو روی شکمم کشید و مک زنان به پایین رفت
از روی شورتم گازی به دختدونگیم زد و با دستش
شورت رو از پام کشید بیرون وزبونش رو کشید روی
دختدونگیم تا به کلیتوریس رسید با زبون خیس به
بازی گرفته بودش و مک میزدش تموم تنم به رئشه
دراومده بود و لرزش تنم رو بخوبی حس میکردم با
دندوناش کلیتوریس رو گرفته بود و زیر وندوناش
اروم میسابید و بعد کل زبونش رو روی خودش و
دهانه اش کشید خیسیش روحس میکردم مخاستم
ماهام رو جمع کنم که مانع شدو با دستاش پاهام رو
کامل باز کرد و زبونش رو داخل وخترونگیم برد و
شروع به بازی کردن و چرخوندن داخلش شد اونقد
اینکارو کرد که داشتم بیحس میشدم و ارزشای بدنم
تحریکترش میکرد مک محکم و طولانی زد و ازم جدا
شد و شلوارو شورتش رو سریع دراورد ....

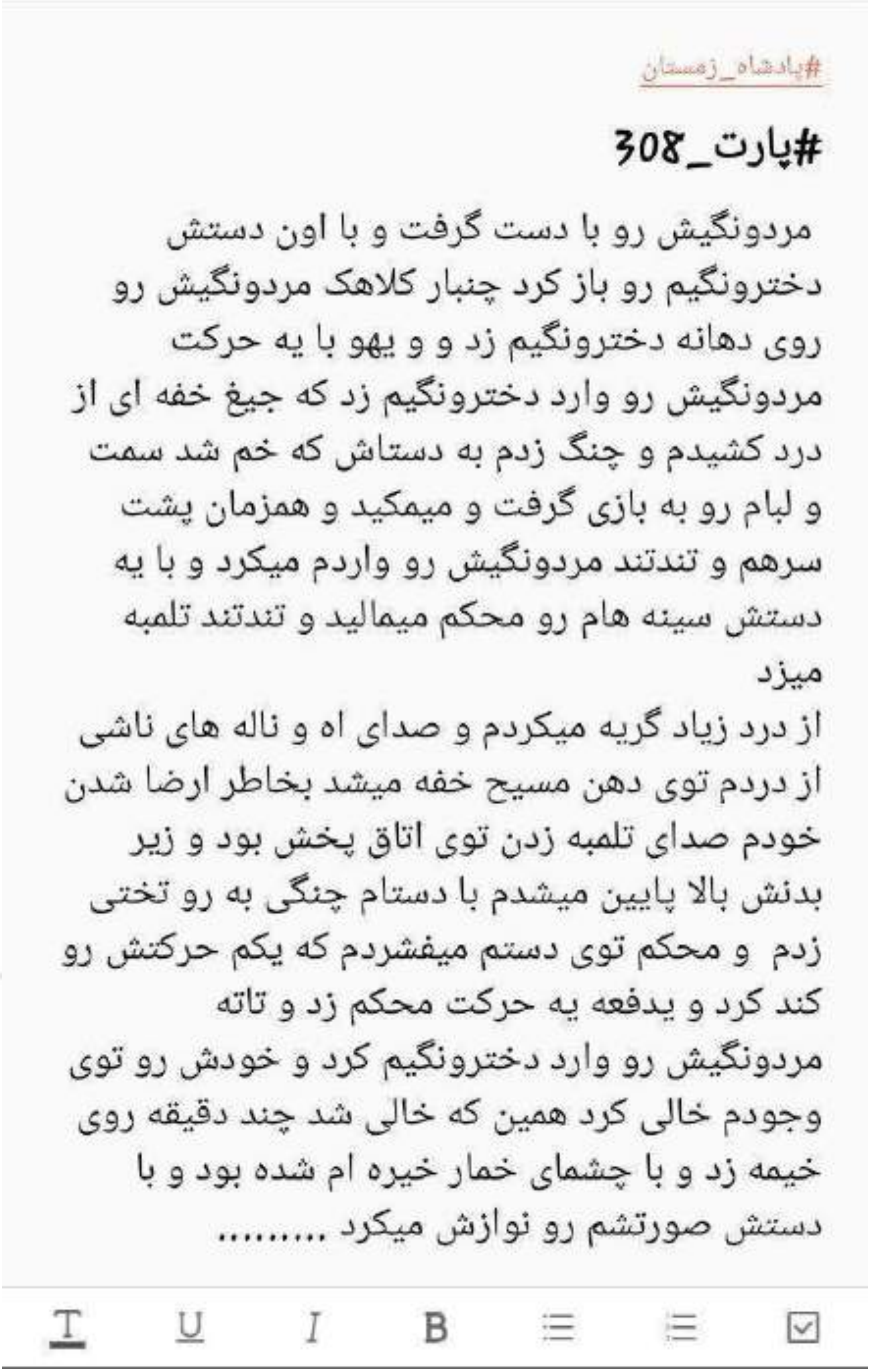

#پادشاه_زمستان

#پارت_308

مردونگیش رو با دست گرفت و با اون دستش دخترونگیم رو باز کرد چنبار کلاهک مردونگیش رو روی دهانه دخترونگیم زد و و یهو با یه حرکت مردونگیش رو وارد دخترونگیم زد که جیغ خفه ای از درد کشیدم و چنگ زدم به دستاش که خم شد سمت و لبام رو به بازی گرفت و میمکید و همزمان پشت سرهم و تندتند مردونگیش رو واردم میکرد و با یه دستش سینه هام رو محکم میمالید و تندتند تلمبه میزد

از درد زیاد گریه میکردم و صدای اه و ناله های ناشی از دردم توی دهن مسیح خفه میشد بخاطر ارضا شدن خودم صدای تلمبه زدن توی اتاق پخش بود و زیر بدنش بالا پایین میشدم با دستام چنگی به رو تختی زدم و محکم توی دستم میفشردم که یکم حرکتش رو کند کرد و یدفعه یه حرکت محکم زد و تاته مردونگیش رو وارد دخترونگیم کرد و خودش رو توی وجودم خالی کرد همین که خالی شد چند دقیقه روی خیمه زد و با چشمای خمار خیره ام شده بود و با دستش صورتشم رو نوازش میکرد ....

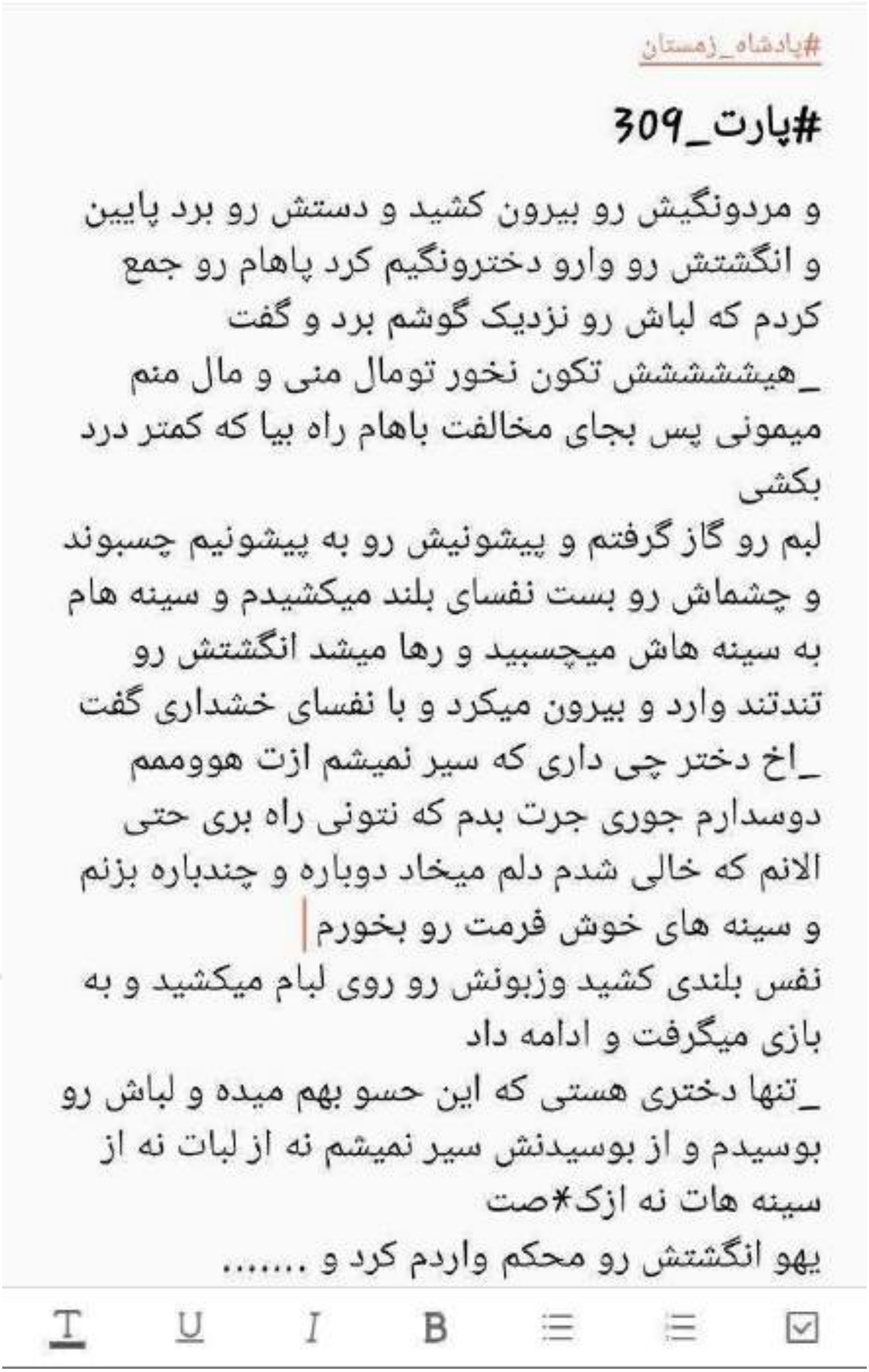

#پادشاه_زمستان

#پارت_309

و مردونگیش رو بیرون کشید و دستش رو برد پایین و انگشتش رو وارو دخترونگیم کرد پاهام رو جمع کردم که لباش رو نزدیک گوشم برد و گفت

_هیششششش تکون نخور تومال منی و مال منم میمونی پس بجای مخالفت باهام راه بیا که کمتر درد بکشی

لبم رو گاز گرفتم و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و چشماش رو بست نفسای بلند میکشیدم و سینه هام به سینه هاش میچسبید و رها میشد انگشتش رو تندتند وارد و بیرون میکرد و با نفسای خشداری گفت

_اخ دختر چی داری که سیر نمیشم ازت هووممم دوسدارم جوری جرت بدم که نتونی راه بری حتی الانم که خالی شدم دلم میخاد دوباره و چندباره بزنم و سینه های خوش فرمت رو بخورم

نفس بلندی کشید وزبونش رو روی لبام میکشید و به بازی میگرفت و ادامه داد

_تنها دختری هستی که این حسو بهم میده و لباش رو بوسیدم و از بوسیدنش سیر نمیشم نه از لبات نه از سینه هات نه ازک*صت

یهو انگشتش رو محکم واردم کرد و ....

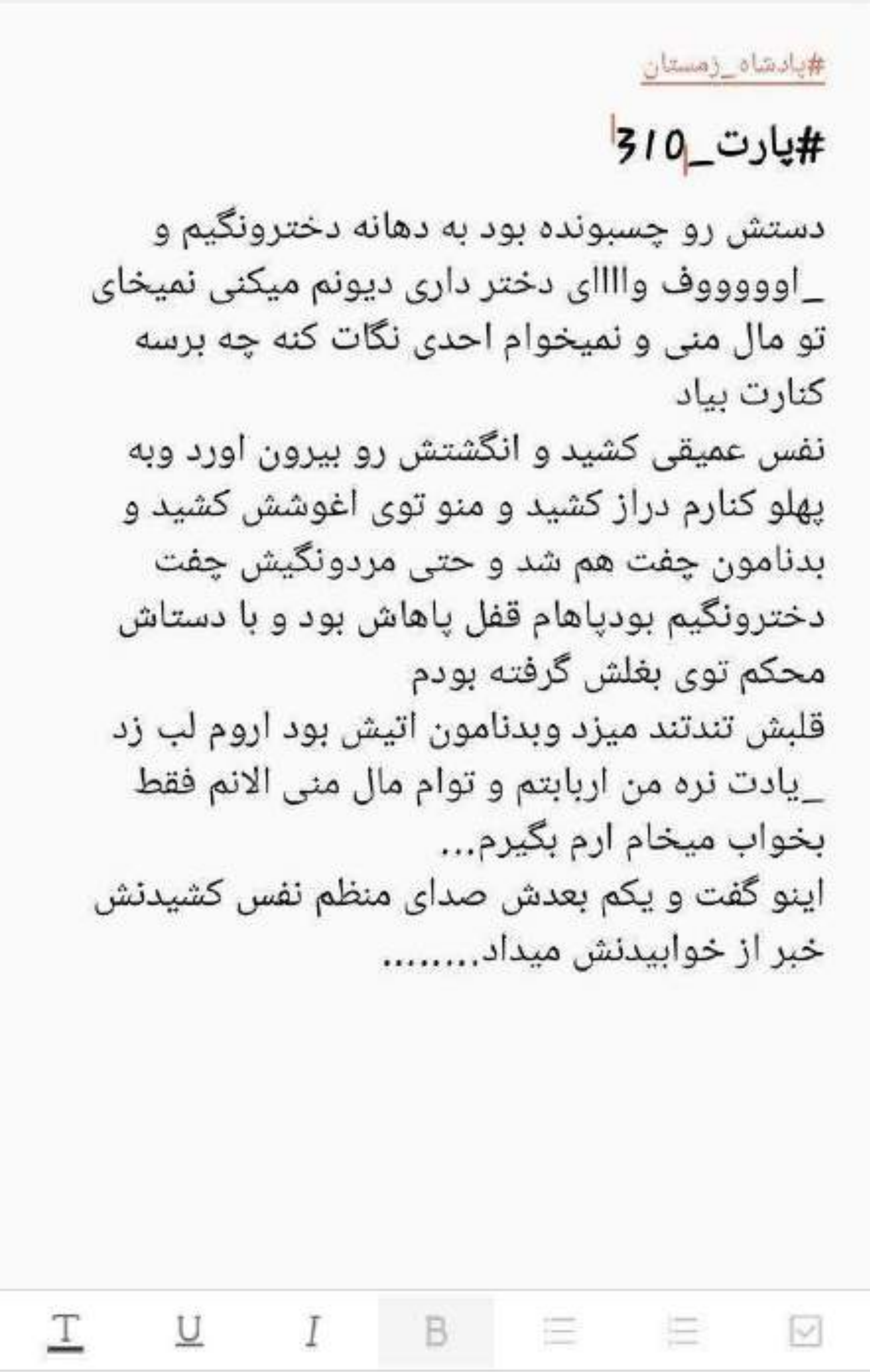

#پادشاه_زمستان

#پارت_310

دستش رو چسبونده بود به دهانه دخترونگیم و
_اوووووف واااای دختر داری دیونم میکنی نمیخوای
تو مال منی و نمیخوام احدی نگات کنه چه برسه
کنارت بیاد
نفس عمیقی کشید و انگشتش رو بیرون اورد وبه
پهلو کنارم دراز کشید و منو توی اغوشش کشید و
بدنامون چفت هم شد و حتی مردونگیش چفت
دخترونگیم بودپاهام قفل پاهاش بود و با دستاش
محکم توی بغلش گرفته بودم
قلبش تندتند میزد وبدنامون اتیش بود اروم لب زد
_یادت نره من اربابتم و توام مال منی الانم فقط
بخواب میخام ارم بگیرم...
اینو گفت و یکم بعدش صدای منظم نفس کشیدنش
خبر از خوابیدنش میداد........

↻ ➘ ◆

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_311

محکم توی بغلش گرفته بودم و دیگه سروصدایی هم نمیومد فکر میکنم مهمونی تموم شد اروم توی بغلش چرخیدم و پشتم سمتش کردم که دستاش دور شکمم پیچیده شدو سرش رو چسبوند به گردنم خوابم نمیبرد و قفل دستاش بودم

داشتم به اینده فکر میکردم که قراره چی بشه فکر میکردم واسه تولدش میریم روستا ولی مثل اینکه حالا حالاها برنمیگردیم اونقد توی فکرو خیال بودم که نزدیکای صبح چشمام گرم شد و نمیتونستم پلکامو باز نگه دارم توی عالم خواب و بیداری بودم که تخت تکونی خورد و بعدش مسیح خودش رو از روم عقب کشوند و منو سمت خودش برگردوند یعنی هنوزاثر مستی ازش

نپریده میترسیدم که بیدارم کنه و بخواد بازم یه رابطه پردرد شروع کنه ولی برخلاف تصورم موهام رو پشت گوشم انداخت و پتو رو تا روی گردنم کشید مثل مادری که میترسید بچه اش سرما بخوره

یهو با گذاشتن لباش روی لبام جا خوردم داغی لباش رو روی لبام حس کردم اروم و نرم بوسید و سدم زو اروم روی بالش گذاشت و خودش بلند شد رفت با صدای باز و بسته شدن در فهمیدم از اتاق رفته

یعنی دیشب چیشد اون دختره حتما یه دعوایی راه میندازه شک مدارم میاد توی این خونه دوباره اونقدد اویزون هست که با پرویی بازم پاشو تو این خونه میذاره وقتی یه همچین دوستدخترایی داره که بخاطر پولش کنارشن صدرصد باید فکرش نسبت به منم بد باشه ولی اخه مگه من خودم میخواستم که زنش بشم که اینجور برام زهر میکنه زندگی رو

ولی از این به بعد دارم واست خان یه کاری میکنم عاشقم بشی کاری میکنم که توی نبودم زجه بزنی

واسه اون دوست دخترتم دارم

حرصم گرفته بود از اینکه با دخترا میپرید هرچی باشه من زنش بودم نباید جلوی من هرغلطی که میخاد بکنه پووف

کلافه ای کشـیدم خودمم نمیدونم چم شـده دیونه شـدم یبار حرصم میده حسودی میکنم یبار متنفر میشم افکارم رو پس زدم و

دیگه مقاومتی نکردم و راحت خوابیدم..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_312_313

ناهارو خوردیم و قرار شد بعدش خونرو مرتب کنیم

یه بافت یقه باز و ستپورت مشکی کلفت پوشیده بودم و موهامم دم اسبی بسته بودم چون میدونستم شوهر مینا اینجا نمیاد شالم رو روی مبل تو سالن انداخته بودم و داشتم کمک مینا گرد گیری میکردم

این روزا یکم حالم بد میشد سرگیجه بهم دست میداد یا زود خسته میشدم دوسداشتم بیشتر بخوابم

بلند شدم و خیره عکس خانوادگی مسیح شدم که مینا اروم زد رو شونه ام و گفت

_یه عکس باید دوتایی قاب کنین اون عکس محشر میشه

_یه حرفا میزنی ها

با صدایی که شنیدیم برگشتیم عقب و چشمم به دوست دختر مسیح افتاد که با ارایش غلیظ خیره ام بود و اخماش وحشتناک بهم گره خورده بود خونسرد منتظر موندم حرف بزنه و بلاخره با صدای جیغ دار و عصبانیت گفت

VIP ROMAN @Vip Roman

_واســـه چی اومدی توی زندگی من ها جنده خانم دهاتی چی تو خودت دیدی فکر کردی مسیح عاشقته

با صدای جیغ و دادش مینا هینی کشید و دستش رو روی لبش کوبید و خانم گل هم با صداش اومد که با عصبانیت رو به دختره گفت

_حدت رو بدون ایشـون خانم خان هشـتن و اونی که مثل هرزه ها افتاده بجون خودشـــو زندگیش تویی پس راهتو کج کن و برو دیگه ام اینورا افتابی نشو

برگشت سمت خانم گل و پوزخند صدا داری زد و برگشت سمتم و هیستریک خندید و دو قدم جلو اومد و گفت

_نکنه فکر میکنی چون بات عقد کرده زنشی بدبخت اون بخاطر اینکه روستایی هستی و رسم و رسـومات مسـخره تورو گرفته وگرن حتی نگاهتم نمیکنه چه برســه لمســـت کنه ....

VIP ROMAN @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_314

ناخواسته پوزخندی زدم که کفری شد و سمتم اومد که دستم رو کشیدم جلوش و گفتم

_دوستندارم جوری که لیاقتته باهات برخورد کنم ولی هرچقد بی احترامی و توهین کردی کافیه از خونه ی من گمشو بیرون

_خونت وای خدای من واقعا باورت شده زنشی

_چه بخوای چه نخوای مسیح شوهر منه و توام یه دختر اویزونی که بخاطر پول چسبیدی به شوهر من فکر میکنی نمیدونم بخاطر پول اینجور میکنی

هیستریک خندید معلوم بود قشنگ داره حرص میخوره دستم رو پس زد و یهو موهام رو گرفت و کشید درد شدیدی توی سرم پیچید با اون دستش چونه ام رو گرفت و با حرص گفت

_گورتو گم میکنی از اینجا نمیذارم تموم کارایی که کردم که به چشمش بیام رو تو یه روزه به باد بدی فهمیدی

زدم زیر دستش و سیلی محکمی بهش زدم مینا با حرف مادرش رفت به مسیح زنگ بزنه دیگه تحمل نداشتم

توهین بس بود یا باید بمیرم یا زندگی کنم منم میخام زندگی کنم رو به دختره با داد گفتم

_از خونه ی من برو بیرون دختره ی هرجایی کثیف

خون جلوی چشماش رو گرفت و با خشم به سمتم اومد و یهو محکم با دستاش به سینه ام کوبید و هوام داد که باعث شد تعادلم بهم بخوره و محکم به میز شیشه ای پشت سرم بخورم و سرم محکم به شیشه خورد وچشمام تار شد که یهو در سالن باز شد و چهره ی عصبانی و نگران مسیح رو دیدم که با شتاب به سمتم اومد و دیگه چیزی نفهمیدم و چشمام بستم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

@Vip Roman

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_315

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

مسیح

قبل اینکه بیام شرکت به خانم گل سپردم کسی مزاحم نشه چون لخت بود دوسنداشتم هیشکی ببینتش حتی خانم گل و مینا

تموم فکرم این روزا شده بود رزا به هرطریقی میخواستم بهش نزدیک بشم هرچیز کوچیک رو بزرگ میکردم و بهش گیر میدادم ولی اون مثل همیشه سکوت میکرد هرکسی دیگه ای جاش بود یه جور دیگه برخورد میکرد تصمیم گرفته بودم یکم بخودم فرصت بدم فرصت زندگی به حرفای مامان و مایسا خیلی فکر کردم و تصمیم گرفتم یکم بیشتر به رزا توجه کنم درسته که دختر میاوردم خونه

ولی من با هیچکدومشون رابطه نداشتم فقط واسه اینکه کاری کنم رزا خودشو نشون بده و به بقیه ثابت کنم اینم مثل اونه تموم این کارا رو کردم

ولی میخام بهش اعتمادکنم امیدوارم اشتباه نکنم دیشب اصلا مست نبودم فقط از اینکه اراد نزدیکش شد عصبی شدم دوسنداشتم اصلا کسی نزدیکش بشه وقتی کیک رو اورد و دیدمش قلبم از تپش افتاد انگار خدا فرشته ای رو اورد روی زمین که کیک رو برام بیاره صبح وقتی که خانم گل گفت که کل غذاها و کیک رو خود رزا درست کرده از خودم بدم اومد از اینکه تموم این مدت بجای اینکه به زندگیم فرصت بدم بدتر یه ادم بی گناه رو هم ازار دادم دلم میخواست برم عمارت و کنارش وقت بگذرونم بیشتر باهاش گرم بگیرم دست خودم نبود که گاهی نیش و کنایه میزدم کارای اصلی شرکت اوکی کردم و از شرکت زدم بیرون سمت عمارت میروندم باسرعت میروندم و فقط میخواستم برسم خونه ولی نمیدونم چرا حس میکردم قراره یه اتفاق بیفته رسیدم پشت در که گوشیم زنگ خورد از عمارت بود خواستم جواب ندم ولی اتصال رو زدم که صدای گریه مینا بلند شد که با داد گفتم

_بسه مینا میگی چیشده یا نه

فین فینی کرد و با صدایی پراز ترس و استرس با دستپاچگی گفت

_اقا....خان...خا....خانم........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_316

اعصابم خراب شد و با یه حرکت ماشین توی حیاط اوردم و همزمان با خاموش کردنش داد زدم

_لالییی میگم چیشده خانم چیشده

زد زیر گریه و گفت

_خانم حالش بده توروخدا زود بیاین

دنیا دور سرم چرخید نه نباید کوچیک ترین اتفاق واسش بیفته باید کنارم باشه حالا که من میخام زندگی کنم نباید اتفاق براش بیفته

گوشی رو قطع کردم و هراسان از ماشین پیاده شدم و مسیر سنگ فرش رو بدو بدو رفتم سمت عمارت که امیر هم ترسیده پشت سرم اومد بی اهمیت بودم فقط

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

میخاستم رزا رو سالم ببینم واسم هیچی مهم نبود با شتاب در ساختمون باز کردم و وارد شدم و سمت سالن رفتم همین که چشمم خورد به رزا که روی زمین افتاده بود و سرش خونی بود دلهره ی بدی بجونم افتادو ترسیدم از اینکه بلای سرش بیاد من چیکار کنم

با عجله سمتش رفتم که چشماش بسته شد ژیلا دختره ی هرزه که این چنروز واس حرص دادن و اذیت کردن رزا میاوردمش بازوم گرفت که عصبی بلندشدم و با داد و خشونت بهش توپیدم

_برو دعا کن که بلایی سرش نیاد کوچیک ترین بلایی سرش بیاد زندت نمیذارم

ترسیده بود اومدم برگردم و رزا بغل کنم ببرم بیمارستان که بازم بازوم گرفت و گفت

_عشقم این دختره دهاتی هرزه رو ولش کن لیاقتش مردنه

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

اتیش گرفتم به زن من هرچقد اخطار دادمش بس بود دست رو زن باند نمیکردم ولی کسی که به ناموسم چرندیات بگه نمیتونستم دیگه

برگشتم و با پشت دست محکم کوبیدم تو دهنش که روی زمین افتاد انگشت اشاره ام رو سمتش گرفتم و با همون حالت گفتم

_حرف دهنت بفهم عوضی زن منه یه تار مو گندیدش هزارتای توی هرزه رو میارزه فکر نکن میتونی فرار کنی امارت دستمه فقط دعا کن زنم چیزیش نشه گمشوو

دیگه اهمیتی ندادم و دست انداختم زیر سر و زانوهاش و بغلش کردم و با شتاب به سمت ماشین رفتم امیر ماشین رو باز کرد و خودمم عقب نشستم و امیر پشت فرمون نشست و با سرعت سمت بیمارستان رفتیم.................

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔

↻

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_317

اعصابم خراب بود و رزا روی تخت بیهوش بود و سرش شکسته بودباز خداروشکر چیزی نشده بود منتظر بودم بهوش بیاد و ببرمش

از طرفی هم اقاجون تماس گرفته بود که سریعا برگردم روستا یه مشکلی پیش اومده هرچقد گفتمش چیشده گفتن که شخصا باید بیام

نیم ساعتی گذشت تا اینکه رزا بهوش اومد به سمتش رفتم که پرستاری خودش به سمتم اومد و با عشوه گفت

_خواهرتون بهوش اومدن میتونین ببرینشون

بی اهمیت سری تکون دادم و سمتش رفتم دستش رو گرفتم و رو بهش گفتم

_خوبی جاییت درد نمیکنه

یکم جابجا شد و اخی گفت ولی اروم گفت

_من خوبم بریم خونه
_باشه خانومم

رو به پرستار کردم که با حرص و اخم نگاه رزا میکرد با حالتی جدی گفتم

_سرم از دستش جدا کنین

_باید صبر کنین تا اخر سرم

_خانم محترم چشاتو رو به جایی که باید باشه خیره کنین سرم تموم شده

_ای وای ببخشید چشم الان عزیزم

با اخم سری تکون دادمو کمکش کردم بشینه شالش رو روی سرش مرتب کرد و اروم از تخت پایین اومد دستم دور کمرش حلقه کردم یکم تعادلش بهم خورد که محکم بغلش گرفتم و دم گوشش گفتم

_میخای بغلت کنم ببرمت اینجور نمیتونی راه بیای

دستم رو محکم گرفت و دست دیگه اش رو به سرش داد چشماشو بست و گفت

_نه خوبم میتونم راه بیام

_بمن تکیه بده راه بیا

_باشه

Vip Roman @Vip Roman

باهم از بیمارستان خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و امیر هم پشت فرمون نشست و به سمت عمارت راه افتادیم

بین راه به رزا گفتم برمیگردیم روستا اقاجون گفته برم نمیتونم تنهات بذارم چون ممکن طول بکشه

باشه ای گفت و دیگه هیچی نگفت تا رسیدیم عمارت و از ماشین پیاده شدیم و به داخل ساختمون رفتیم...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ں

➘

ی

#پادشاه_زمستان

#پارت_318

همین که وارد شـدیم خانم گل و مینا اومدن سـمتمون که رو بهشون گفتم

_چیزی نیست خوبه میرمش یکم استراحت کنه

خانم گل_خداروشکر مادر دلم هزارراه رفت

مینا_برات سوپ درست میکنم میارم عزیزدلم

لبخندی بهشـون زدم خوب تونسته بود تو دلشـون جا باز کنه به سـمت پله ها رفتم که با تعجب برگشـت سـمتم و نگاهم کرد که منم با خونسردی گفتم

_دیگه پیش خودمی یه زن باید پیش شوهرش باشه چه برسه اگه زن خانم باشه

اخمی کرد و هیچی نگفت حق داشت روی پله ها وایسادم و رو به عقب که گل خانم و مینا داشتن با شوق نگاهمون میکردن گفتم

_ما فردا صبح زود میریم روستا یه مدت نیستم

خانم گل_به این زودی

_برمیگردیم ولی فعلا اونور باید سروسامون بدم اقاجون گفته مهمه نمیدونم

_ان شاءالله خیره پسرم سفرتون بی بلا

لبخندی زدم و از پله ها بالا رفتیم و به سمت اتاقم ،درو باز کردم و وارد شدیم روی تخت نشوندمش که بازم چشماشو بست و دستش رو حائل به سرش گذاشت میدونستم درد داره ولی چیزی نمیگه ازمایشاتش همه خوب بود و مشکلی نبود

لباسام رو در اوردم و فقط شلوار ورزشی مشکی خط دار سفید پوشیدم و کنارش نشستم که

با صدای در از کنارش بلند شدم و درو باز کردم مینا با دیدنم سرش رو پایین انداخت و گفت

_ببخشید خان مزاحم شدم داروها رزاخانم اوردم

_ممنون بیا بذار رو میز

وارد شد و دارو ها رو همراه اب روی میز گذاشت سمت رزا رفت و دستش رو گرفت و گفت

_خوبی دورت بگردم بهتری درد نداری

رزا سرش رو بلند کرد و با لبخندی رو بهش گفت

_شماهارو که دیدم بهترم شدم من خوبم یکم درد دارم که عادیه چیزی نیست خوبم عزیزم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_خداروشکر وقتی بیهوش بردنت دلمون هزارراه رفت مامانم اصن نمیتونست یه جا بند بشه خداروشکر الان سالم برگشتی

_شرمنده همتون رو نگران کردم

_نگو دختر بیشتر مواظب خودت باش

_چشم شمام همیطور

بلند شد و پیشونی رزا رو بوسید و با سر به ریزی از کنارم گذشت و از اتاق خارج شد در اتاق رو بستم و سمت دارو ها رفتم..................

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻
➴
↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_319

داروی مسکن رودراوردم و با لیوان اب سمتش گرفتم و گفتم

_بگیر اینو بخور اروم میشی

بی حرفی از دستم گرفت و خوردش و تشکر زیر لبی گفت لبخندی بهش زدم و گفتم

_بهتره یکم استراحت کنی تا موقع شام

_من خوبم چیزی نیست

_بازم بهتره استراحت کنی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

روی تخت دراز کشـــید و منم مبل رو به روی تخت نشستم کلپ تاپ رو باز کردم و روی میز نشستم مشغول کارام شـده بودم و هوا تاریک شـده بود و رزا هم عین بچه ها خوابیده بود و پاهاش رو توی خودش جمع کرده بود

لبخندی به چهره ی معصـــومانه اش زدم کاش یه جور دیگه وارد زندگیم میشدی که این همه بلا سرت نیاد

قول میدم جبران کنم واست

دسـت از کار کشـیدم و به سـمتش رفتم نگاهی به سـاعت انداختم حدود سـاعتای 8 شـب بود وقت شـام بود اروم کنارش نشـسـتم و با دسـتم موهاش پشـت گوشـش زدم و صورتش رو نوازش کردم و لب زدم

_خانوم کوچولو خابالو بیدارشـــو وقت شـــامه ضـــعف میکنیاا

کش و قوصی به بدنش دادو با چشـمای ریز شـده نگاهم کرد و وقتی متوجه مکانش شـد هول زده اومد بلند بشـه که مانع شدم و خیمه زدم روش و گفتم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_چیشدی اروم باش تو اتاق خودتی خابالو

_ب...ببخشید خیلی وقته خواب بودم

_اهوم خیلی وقته بنرت چیکارت کنم که این همه خوابیدی

چشماش درشت شد و قیافه اش واقعا خوردنی زبونم رو لباش کشیدم و گفتم

_اینجور نکن وگرن میخورمتا

هینی کشید و صاف وایساد که خنده ای کردم و بلند شدم و گفتم

_وقت شام بریم که کلی گرسنمه و شبم باید زود بخوابیم که صبح زودراهی روستا بشیم

_چشم

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

بلند شدم و تیشرت مشکی پوشیدم و اونم پشت سرم بلند شـــد و باهم از اتاق بیرون زدیم و از پله ها پایین رفتیم به سمت اشپزخونه رفت................

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_320

رزا

از تغییر یهویی رفتارش جا خوردم یعنی چیشده یا اینم نمایشه باهم رفتیم پایین و ازش جدا شدم و سمت اشپزخونه رفتم که خانم گل با دیدنم گفت

_چرا بلند شدی مادر برو استراحت کن خودم براتون شام میاوردم مادر منتظر مینا بودم بیادش

_این چه حرفیه خانم گل منم دخترتون باهم میزو میچینیم

دیگه حرفی زده نشد و میز شام رو چیدیم میخاستم برم توی اشپزخونه که گفت

_بشین همین جا

تعجب کردم بی حرفی دورترین صندلی نشستم و توی سکوت شاممون رو خوردیم و بعد از صرف شام بلند شدم و شروع کردم به جمع کردن که گفت

_تو لازم نیست دست به چیزی بزنی

_فکر کنم فراموش کردین منم خدمتکارتونم

نگاهم به چشماش افتاد پراز سرما شد انگار نه انگار این همون مرد چنددقیقه ی قبل بود که با سردی بیش از حدش گفت

_اوکی پس به وظایفت درست برس

هیچی نگفتم و خودم رو از چشای یخ زده اش دور کردم خانم گل و مینا مابقی میز رو جمع کردن قهوه ای براش اماده کردم و بردم توی سالن روی میز گذاشتم برگشتم برم اتاقم که صداش بلند شد

_کجا

برگشتم سمتش که با اخم نگاهم میکرد سرم پایین انداختم و اروم لب زدم

VIP exchange group @Vip Roman

_میرم اتاقم

_برو بالا

_ولی

_یکبار فقط میگم

حرصم گرفته بود بی هیچ حرفی به سمت پله ها رفتم که برم توی اتاقش و شنیدم که به خانم گل گفت لباسای رزا رو بذارین توی چمدون که الاف نشیم واسه جمع کردن لباسی ولی همرو هم نیازی نیست چون اونجا هم لباس داره و خانم گل چشمی گفت و دیگه اهمیتی به حرفا ندادم و وارد اتاقش شدم همین که درو بستم و روی تخت نشستم در باز شد و قامت بلندش توی چهارچوب در نمایان شد

خودم جمع و جور کردم و مچاله نشستم که به سمت حموم رفت و وارد حموم شد با صدای اب فهمیدم که میخاد دوش بگیره

بیخیال روی تخت دراز کشیدم موهام باز کردم و شالم رو دراوردم و به پهلو شدم و دستام زیر سرم گذاشتم

و چشمام بستم بیخبر از اینکه چه اتفاقایی قراره تو روستا بیفته بخواب عمیقی رفتم...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_321

با نوازشای توی صورتم به پهلو شدم و سرم رو چسبوندم به یه چیز محکم اروم چشمام رو باز کردم و با چشای ریز شده نگاه کردم به اتاق یکم روشن بود سرم رو بالا اوردم که دوتا چشم خیره و لبخندی رو دیدم با دستم چشمام مالیدم که مسیح از کنارم بلند شد و گفت

_صبحت بخیر خابالو پاشو اماده شو که باید بریم روستا

_سلام صبح بخیر هوا هنوز روشن نشده مگه ساعت چنده

_5صبح باید تا غروب برسیم واسه همین زود حرکت میکنیم

حرفی نزدم و بلند شدم رفت سمت کمد لباسا و لباساش عوض میکرد و منم از سرویسش استفاده کردم و اب سرد چنبار به صورتم زدم و خواب از سرم پرید اومدم از اتاق برم بیرون که لباسام تو اتاق خودم بودن بپوشم که با صداش سر جام وایسادم

_کجا

_برم اماده بشم لباسام پایین

_اینجان

ابرو هام بالا پرید بی حرفی رفتم سمتش که نگاهم به کمدش افتاد لباسام اویز شده بود

وقتی دید دست به لباش نمیزنم پوف کلافه ای کشید و گفت

نکنه خجالت میکشی از من خوبه کامل لخت دیدمت پس بپوش

_نمیشه برین پایین تا منم بپوشم

_بپوش

دوسداشتم داد بزنم از دستش ناچار به سمت لباسا رفتم و اول شلوارم دراوردم و یه شلوار کتونی مشکی پوشیدم و بعد بافت مشکی تنم رو با یه بافت مشکی یقه اسکی که قدش به روی ران پام میرسید تنم کردم نگاه خیره ی مسیح رو حس میکردم ولی اصن نمیتونستم برگردم همین که اومدم بافت رو پایین بکشم دستی دور شکم لختم

حلقه شد گر گرفتم و سرجام سیخ وایسادم دستام رو بهم گره زدم و روی سینه ام گذاشتم که اون یکی دستش هم روی پهلوم نشست و دستی که روی شکمم بود پیشروی کرد و به سمت بالا حرکت داد از پشت بهم چسبیده بود و خم شد و صورتش رو توی گردنم برد با حس نفسای داغش که به گردنم میخورد مور مور میشدم با چسبیدن لباش روی گردنم داغ شدم و چشمام بسته شد و همزمان دستش بود که روی سینه ام نشست و چنگی به سینه ام زد.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔

↗

◆ ↗

◆ ↘

↘

ꕤ

#پادشاه_زمستان

#پارت_322

لباش رو روی گردنم اروم تکون میداد و و سینه ام رو چنگ میزد که یهو با یه حرکت منو سمت خودش چرخوند و لباش رو روی لبام گذاشت و اول نرم بوسید و بعد لحظه به لحظه خشن تر میبوسید و میک میزد بی هیچ حرکت و واکنشی. سرجام وایساده بودم که با حرکت تند کشسدن لبم توی دهنش اخی گفتم که ازم جدا شد و پیشونیش رو روی پیشونیم چسبوند و با چشمای خمارش لب زد

_چی داری توی وجودت که سیرابی ندارم دختر

نفس کلافه ای کشید و یهو ازم جدا شد و رفت مات سرجام وایساده بودم دستم رو روی لبام که ورم کرده بود گذاشتم گزگز شدن لبام رو حس میکردم و مطمئن بودم کبود شدن

@VipRoman
Exchange Group

چنددقیقه ای توی اون حالت بودم که با صدای در اتاق به خودم اومدم و بفرماییدی گفتم و مینا وارد اتاق شد و گفت

_سلام خانم جان صبحتون بخیر اقا گفتن بیاین پایین صبحونه ای بخورین حرکت کنیم

_سلام مرسی همچنین چشم

مینا رفت ومنم پالتو خردلی و شال خردلی رو پوشیدم وکفشای نیم بوت خردلی رو پام کردم و از اتاق بیرون زدم

از پله ها پایین رفتم و مستقیم به سمت اشپزخونه رفتم که با تعجب مسیح رو دیدم که پشت میز نشسته بود و منتظر بود همین که من رو دید گفت

_اومدی بیا صبحونه بخور که مسیر طولانی و ممکن چند ساعتی نتونیم چیزی بخوریم

_چشم

رو کردم به خانم گل و لبخندی بهش زدم و گفتم

_سلام صبح بخیر خانم گل امیدوارم این مدتی که بودم اذیتتون نکرده باشم

به سمتم اومد و محکم توی بغل گرفتم و زد زیر گریه و گفت............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

ی

#پادشاه_زمستان

#پارت_323

منو از خودش جدا کرد و دستاش رو قاب صورتم کرد و گفت

_این چه حرفیه دخترم من جز خوبی هیچی ازت ندیدم فرشته ی کوچولوی من بازم بیا اینجا مارو فراموش نکنی یه وقت

_چشم حتما اگه شد بازم میام

مسیح_میایم بازم خانم گل واسه من اینقدر بیتابی نمیکردی وقتی میرفتما

خانم گل هول شده اشکاش با گوشه ی روسریش پاک کرد و گفت

VIP Roman exchange group @Vip_Roman

_شرمنده اقا چرا والا من هروقت میرفتین دلتنگتون میشدم بعدشم این دخترمه نور چشمی منه خیلی مواظبش باشین واقعا خانمتون فرشته است

_چشم خانم گل حتما

لبخندی بهش زدم و پشت میز نشستم و شروع کردیم به صبحونخ خوردم و بعد نیم ساعت بلند شدیم ساعت 5 و نیم بود و از عمارت بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم و به سمت روستا حرکت کردیم

بعد از 40 دقیقه از شهر بیرون زدیم و حالا چند ساعتی میشد که توی جاده بودیم و مسیر پراز درخت و سرسبزی بود با اینک هوا سرد بود ولی یکم شیشه رو پایین کشیدم از این هوا لذت میبردم دستم رو یکم بیرون بردم و سرم تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمام رو دوختم به سرسبزی و درختای مسیر که مسیح گفت

_سرمامیخوریا از من گفتن بود

واسه یه لحظه فراموش کردم که کی هستم و کجام با ذوق برگشتم سمتش و دستام بهم کوبیدم و گفتم

_وای مسیح من عاشق اینم که توی مسیر دستم بیرون از ماشین ببرم و همیشه خداهم مامانم غر میزد و میگفت سرما میخوری و اخرش سرما میخوردم

برگشت سمتم و لبخندی بهم زد که خجالت زده شدم و توی جام مچاله شدم که با حالت جدی گفت

_پس لازم شد شیشه بره بالا چون نمیخام سرما بخوری

و شیشه رو کشید بالا لبخندی زدم و به جلو خیره شدم واقعا خیلی مسیرش قشنگ بود موقع اومدن چون شب بود متوجه زیبایی این مسیر نشده بودم................

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻
➴
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_324

محو زیبایی جنگل و مسیر شده بودم و چشام هرلحظه داشت روی هم میرفت خوابم گرفته بود و یاعت نزدیکای یک بود و هنوز نرسیده بودیم

داشتم چشمام رو میبستم که یهو ماشین کناری متوقف شد خوب که نگاه کردم چشمم خورد به یه رستوران باغ و مسیح هم پیاده شد و رو بهم گفت

_نمیخای پیاده بشی من خیلی گرسنمه فقط الان میتونیم یه چیزی بخوریم بعدش مستقیم میریم عمارت

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم نگاهی به اطراف انداختم که سه تا ماشین ناشناس هرکدوم طرفی وایساده بودن ترسیدم و با دو خودم به مسیح رسوندم که نیمچه خنده ای کرد و دستم رو گرفت و گفت

_نترس چیزی نیست تا وقتی کنار منی از هیچی نترس

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم

_اینا کین
_محافظن مگه تاحالا ندیدیشون توی عمارت روستا و شهر هم هستن کلا هرجا برم هستن
_نه ندیدم

برگشتم و نگاهی انداختم و دوباره رو به مسیح گفتم

_گرسنشون نیست اونا غذا نمیخورن

برگشت نگاهم کرد لبخندی زد و گفت

_میخورن

لبخندی زدم ودیگه حرفی نزدم و همراهش رفتم داخل باغ دستامون شستیم و روی یه تخت کوچیک نشستیم..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

➶

VIP ROMAN @Vip Roman Exchange Group

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_325

ناهار رو زیر نگاه های سنگین بقیه و اخمای درهم مسیح خوردیم و موقع رفتن دستم رو محکم گرفته بود خودمم از کاراش تعجب کرده بودم و زیر لب همش غرمیزد ومتوجه نمیشدم از باغ بیرون زدیم و سمت ماشین مدل بالای مسیح رفتیم در رو برام باز کرد و کمک کرد بشینم و کمربندم واسم بست دیگه داشتم شاخ در میاوردم و خودشم اومد نشست و با یه استارت گازش رو گرفت و رفت اونقد سرعتش زیاد بود که چسبیده بودم به صندلی و نفسم بالا نمیومد تا اینکه بزور لب زدم

_توروخدا اروم برو من میترسم

VIP Roman @Vip Roman

نگاهش کردم که با اخماش نگاهم کرد و سرعتش رو کم کرد ومجدد نگاهم کرد و با غر گفت

_اون شالت رو بکش جلوتر که اینقدر زل نزنن بهت و نیششون بازشه

با حرفش تعجب کردم منکه موهام بیرون نبود دستی به شالم کشیدم و اروم گفتم

_منکه شالم مرتبه و موهام بیرون نیست

_حالا هرچی وقتی توی جمع هستیم سرت بلند نکن اینور اونور نگاه کنی

با دهن باز نگاهش کردم خندم گرفته بود حسودی و غیرت و حساسیتش زده بود بالا لبم رو گاز گرفتم و سرم رو چرخوندم سمت شیشه خندم گرفته بود و بزور جلوی خودم گرفته بودم که با صدای ارومش گفت

_اون صاحاب داره ها کندیش

دیگه نتونســتم جلوی خودم بگیرم و برگشــتم ســمتش و زدم زیر خنده که مات خیره شـــد بهم و ماشـــین رو کنار جاده توقف کرد...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_326

خیره ام بود که بخودم اومدم و شکلک اویزونی دراوردم و لبم به دندون گرفتم که گفت

_خیلی قشنگ میخندی اونا مال منن فقط من میتونم گازشون بگیرم

دهنم باز موند و چشام داشت از حدقه بیرون میزد که بازوم رو گرفت و منو سمت خودش کشید و لباش رو روی لبام گذاشت و مثل ادمای قحطی زده میبوسید و میک میزد جوری میبوسید که میدونستم اللن لبام کبود میشن و ورم میکنن حالمون دست خودمون نبود و هرلحظه بدنش داشت داغتر میشد ولی با خفه شدن دستام روی سینه اش گذاشتم و با تموم توانم هولش دادم ولی یه میلی هم تکون نخورد تااینکه خودش با نفس نفس ازم جداشد و زبونش رو روی لبام کشید دستش زیرپالتو و پشت کمرم بود و سرم پایین انداختم و نفسای عمیق میکشیدم که محکم توی آغوشش گرفتم دیگه

داشتم به عقلش شک میکردم یبار خوبه یبار بد ،ازم جدا شد و خمار گفت

_حیف که نه وقتشه نه جاش وگرن یه جوری دیگه حالیت میکردم که همچیت ماله منه فقط

به صندلی تکیه دادم و دستم روی سینه ام گذاشتم و اونم بی حرف دیگه ای ماشین رو روشن کرد و با سرعت روند به سمت روستا جوری سرعتش بالا بود که انگار فقط میخاد برسه تا به خواسته اش برسه منم لز ترس جیک نمیزدم و خیره جلو بودم چند ساعتی گذشت تا اینکه از دور روستا رو دیدم و کل خاطرات از جلو چشمم گذشت ناخواسته آهی کشیدم که نگاه خیره ی مسیح رو حس کردم ولی تکونی بخودم ندادم غروب شده بود و افتاب درحال غروب بود یه صحنه ی خیلی قشنگ جوری که انگار نقاشی بود

به سمت روستا پیچید و توی مسیر اصلیش قرار گرفتیم از کنار خونمون گذشتم که هیچ چراغی روشن نبود برگشتم و نگاهی بهش انداختم و غمگین سرم پایین انداختم که دستم رو گرفت و روی پاش گذاشت خجالت

@Vip Roman

میکشیدم و نمیدونستم چیکار کنم که بخت باهام یار بود و وارد باغ عمارت شدیم و همه خدمه و کارگرا پشت ماشین میومدن که خیرمقدم به خانشون بگن ماشین متوقف شد و مسیح پیادع شد و اومد سمتم و درو واسم باز کرد و دستم رو گرفت و پیاده شدیم که صدای جیغ مایسا رو شنیدم و یهو دستم کشیده شد و توی آغوش گرم و مهربونش فرورفتم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

➹

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➘

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

ق

#پادشاه_زمستان

#پارت_327

مایسا محکم بغلم گرفته بود و یه بند حرف میزد

_واای دختر نمیدونی چقدر دلم واست تنگ شده بود الهی قربون زن داداش قشنگم بشم من بیشور یه گوشی بگیر که اینجور مواقع بتونن بهت زنگ بزنم رفع دلتنگی کنیم خانم خوشکل خان داداشم

بزور ازش جدا شدم و گفتم

_سلام منم خوبم مایسا جان خفه شدم یه نفس بگیر قربون دلت عزیزم منم دلتنگت شدم

یهو برگشت سمت مسیح و با ذوق پرید تو بغلش و گفت

_واای داداش تولدت مبارک عشقم

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

_مرسی وروجک رزا رو ول کردی اویزون من شدی

_خوبی به شما نیومده ها رفع دلتنگی بود

_باش حالا بریم داخل هوا سرده

یهو قیافه اش پوکر شد و با حالت جدی و اخم گفت

_اها اره خیلی وقته منتظرتونیم

لبخندی بهم زد و دستم رو گرفت و باهم وارد عمارت شدیم که همه توی سالن بودن و به استقبالمون اومدن سمت اقاجون رفتم و دستش بوسیدم و بعد عزیزجون و خاله رو بوسیدم و مسیح هم همینکارو کرد

بعد رفع دلتنگی و تبریک تولد مسیح اقاجون با صلابت حرفش گفت

_بشینین یه موضوع مهمیه که باید همین الان بگم چون یه مهمون داریم و توی راهه و واسه شام میرسه اینجا

@Vip Roman

کنجکاو شده بودم کنار مایسا نشستم و اونم دستم رو توی دستش گرفت و نوازش میکرد با حرفی که اقاجون زد چهره ی مات برده ام رو به اقاجون دوختم

_ببین مسیح میرم سر اصل مطلب و رک میگم مستانه حامله است و بچه ی تو توی شکمشه و از اونجایی که تو خان و ارباب این روستاهایی باید مستانه رو به عقد خودت دربیاری بهرحال اون وارث تورو توی وجودش داره بزرگ میکنه

مسیح با عصبانیت بلند شد و داد بلندی کشید که من توی خودم مچاله شدم و مایسا بود که منو بخودش فشرد
مسیح با داد در جواب اقاجون گفت

_گوه خوری اضافه کرده بچه چی کشک چی من از وقتی که از زندگیم انداختمش بیرون سمتش نرفتم حرف مفت زده میبرمش ازمایش میگیرم دی ان ای میگیرم

اقاجون_اروم باش مسیح ازمایشات همه قانونی و اصل بودن و اینکه دی ان ای هم خودمون به فکرش بودیم و به گفته پزشک گفت باید بعد تولدش ازمایش رو بگیریم و تا زمان تولد مستانه باما زندگی میکنه

مسیح عصبی تر شد و نفسای عمیقی کشید و با دست محکم به گلدون روی میز کوبید که هزار تیکه شد و با عصبانیتی که چهره اش رو قرمز کرده بود و رگ های گردنش بیرون زده بود گفت

_چه ازمایشی بابا بچه من نیست چرا نمیفهمین

اقاجون_مسیححححح تموم روستاهای اطراف دارن از مستانه و بچه اش میگن نمیتونیم اعتبار و ابرومون رو خدشه دار کنیم

برگشت سمتم و نگاهم کرد..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_328

نگاهم رو از مسیح گرفتم و به اقاجون دوختم که گفت

_دخترم هرچی باشه مستانه زن اولش بوده و تو زن دوم محسوب میشی۔ یه جورایی خانم اربابت میشه امیدوارم خودت شرایط رو درک کنی اون وارث ما رو توی شکمش داره میخام که توی این مدت فقط مواظب باشی که

اتفاق چیزی نشـــه من نمیخام اعتبار و ابروم بخاطر بچه بازی از بین بره

مسیح_اقاجووووون طرف حسابت منم نه رزا

و اینم بگم تنها زن قانونی من رزاســت نه مســتانه واینکه به هیچ وجه عقدی بین ما صـــورت نمیگیره و توی این مدت که میاد فقط مهمونه نه خانم ارباب

با خشـــم نگاهی به همه انداخت و با انگشـــت اشـــاره با تهدید رو بهشون گفت

_فهمیدین دیگه خانم ارباب فقط رزاســـت نشـــنوم کوچیکترین حرفی بخاطر اون هرزه به خانومم گفته بشه

عزیزجون_اروم باش مادر کسی_ جرات نداره به دخترم بی احترامی کنه مام بخاطر خودت میگیم که توی روســـتا فقط حرف مســتانه اشــت که با بچه اش ولش کردی این دور از جوونمردیه مادر

خاله_من طرف پسرم و عروســشــم هرچقد سکوت کردم کافیه کسی حق نداره کوچیکترین حرفی بهش بزنه

VIP exchange group @Vip Roman

هیچ حرفی نزدم به زور داشـــتم تحمل میکردم خدایا این اتفاقات چین که دارن یکی یکی سرم میان خســـته شـــدم دســتم توسـط مسـیح گرفته شـد و با یه حرکت بلندم کرد کنارش ایســتادم و با چشــمای اشــکیم بهش زل زدم که چشـماش رنگ غم گرفت نگاهش رو به اقاجون دوخت و گفت

_ما میریم تو اتاقمون موقع شام میایم کسی مزاحم نشه و اینکه مهمونتون باید بره اتاق مهمان

اقاجون_مهمون زنته و زنتم باید کنارت باشه

مســیح قدمی ســمت اقاجون برداشــت و دســتم رو بالا گرفت و گفت

_زن من اینه میبینین اینی که اســمش تو شــناســنامه نه اون عوضی هرزه

اقـاجون_مواظـب بـاش و بـدون داری بـا کی حرف میزنی وقتی یه حرفی میزنم بگو چشم

مسیح_اقاجون

اقاجون_اتاق کنار اتاقت رو براش اماده کردیم و هروقت بهت نیاز داشت باید بهش برسی اگرم میخای رزا بره توی اون اتاق و مستانه کنار خودت باشه

هیستریک خندید و با عصبانیت گفت

_میخام صدسال سیاه نیاد تو اتاقم

دیگه حرفی نزد و به سمت پله ها رفتیم و ازشون بالا رفتیم یه ریز داشت غرمیزد و به مستانه فحش میداد از راهرو گذشتیم و به کنار اتاقش رسیدیم درو باز کرد دستش پشتم گذاشت وارد اتاقش شدم و خودشم پشت سرم اومد و به سمت تختش رفت و روش نشست و دستاش توی موهاش کرد

برگشت و نگاه خسته اش رو بهم دوخت و گفت..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↺

◆ ➷ ↺
➷
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_329

داشــتم نگاهش میکردم که برگشــت و نگاه خســته اش رو بهم دوخت و گفت

_حالت خوبه؟

هیچی نگفتم و سرم پایین انداختم که از روی تخت بلند شد و به سمتم اومد با دستش چونه ام رو گرفت و سرم رو بالا اوردم با اون چشمای به خون نشسته خیره ی چشمای پراز اشکم شد اخماش توهم شد و گفت

_تو چرا ناراحتی تو که باید خوشحال باشی این همه بلا داره سرم میاد و قراره دشمنم بیاد ور دلم زندگی کنه

یکم مکث کرد و نفس عمیقی کشید و سرش رو کج کرد سمتم و با صدای گرفته ای گفت

_تو باور کردی؟

اب دهنم رو قورت دادم و تموم توانم رو ریختم تا اینکه اروم لب زدم

_م....منو ط...طلاق بدد.......

حرفم با تودهنی محکمی که خوردم تو دهنم موند میخواستم بیفتم رو زمین که بازوم ر گرفت و با خشم غرید

_تو زن منی و زن منم میمونی هیچوقت هیچوقت دیگه همچین کلمه ای رو نمیگی فکرکردی اونقد پست و بیغیرتم که بخاطر یه هرزه زنمو طلاق بدم منو چی فرض کردی دختر بچه یبار دیگه این حرف ازدهنت بشنوم یه جور دیگه جوابت میدم فهمیدی

هیچی نگفتم که با داد بلندی که شک ندارم تا پایین سالنم صداش رفت گفت

_فهمیدیییییییییی

دست خودم نبود نمیتونستم تحمل کنم که زن دومم با عجز زدم زیر گریه و هق هقم بلند شد و سرم رو تکون میدادم به معنی فهمیدم دستام صورتم رو گرفته بود و لبم خون میومدتوی صورتم بخاطر تودهنی که خوردم

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

شک ندارم الان قرمز شده داشتم پس میفتادم که توی آغوش گرم و داغش رفتم منو محکم توی بغل گرفت و دستش رو اروم پشتم نوازش وار میکشید و زیر لب گفت

_هیششششش اروم باش دختر اخه چرا منو عصبی میکنی تو

از خودش جدام کرد و دستاش رو قاب صورتم کرد و گفت

_ببین رزا منو عصبی نکن که بلای هم سرت نیاد خب؟

سری تکون دادم که دستم رو کشید و به سمت تخت رفت روی تخت نشوندم و خودشم کنارم نشست اروم درازم کرد و خودش هم به پهلو کنارم دراز کشید و منو به آغوش گرفت و زیرلب زمزمه کرد

_الان فقط میخام اروم بشم همین.........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↶

➶

◆ ➶ ↷

◆ ➷ ↷

➷

↶

#پادشاه_زمستان

#پارت_330

مسیح

اعصابم خراب شده بود و از اینکه زدم تو دهن رزا عصبی تر شدم دختره ی لجباز میگه منو طلاق بده من صاحب تموم توام بعد میگه طلاقم بده همه از خداشونه با من باشن و این سرتق ....

پووووف کلافم عصبیم دوسدارم از ته دلم داد بزنم برگشتم و نگاهی به رزا کردم توی بغلم خوابش برده بود این بیشتر بهش میومد بچه ی من باشه نه زنم، واااای وقتی یاد رستوران توی راه میفتم دوسدارم برم اونجا رو روی سرشون خراب کنم اصلا انگار نه انگار من پیشش بودم با دهن باز نگاهش میکردن

لبخندی کنج لبم نشست از اینکه به هیچکدوم نه اهمیت داد و نه نگاه کرد

دستم رو نوازش وار روی صورتش کشیدم ماشالله خوابش سنگین بود عین فرشته ها خوابیده حتی توی خواب هم نازه

نمیدونم چم شده که حساش شدم روش و دوسندارم هیشکی جز خودم کنارش باشه و لمسش کنه حتی وقتی مایسا محکم بغلش گرفت و اخ گفت دوسداشتم سر مایسا داد بزنم نمیدونم چی توی وجودش داشت که ازش

سیر نمیشدم و وقتی کنارش بودم غرق ارامش میشدم این دختر ارامش رو بهم میداد

از امروز جنگ اعصاب داشتم با مستانه و باید به روستاها میرفتم واسه سرکشی. و رسیدگی و پایان دادن به این خزعبلاتی که مستانه پشت سرم پخش کرده دوسدارم بگیرمش مثل سگ بزنمش دختره ی هرزه

نگاهی به صورت غرق خواب رزا کردم و زیر لب زمزمه کردم

_کاش توی یه موقعیت بهتری میشناختمت

با صدای در چشم از رزا گرفتم نمیخواستم بیدارشه واسه همین سریع گفتم

_الان میام

و سر رزا رو اروم روی بالش گذاشتم و پتو رو تا سرشونه اش کشیدم پالتوی خودم و رزا رو توی کمد گذاشتم و از اتاق بیرون زدم که مستخدمه که پشت در اتاقم بود گفت

_جهانگیرخان گفتن بیام دنبالتون

سری تکون دادم و راه افتادم و رو به مستخدمه گفتم

_خانومم خوابه کسی مزاحمش نشه هیچکس
_چشم خانم

از راهرو گذشتم و به پله ها رسیدم صدای نحسش رو شنیدم که چاپلوسی میکرد پیش اقاجون از پله ها پایین اومدم و به سمت سالن رفتم توی چهار چوب در وایسادم و نگاه نفرت انگیزم رو به زن روبه روم دوختم...........

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}
پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_331

پوزخندی زدم و با صدای بلندی جوری که بشنوه گفتم

_اینجا خونه ی خالت نیست و فقط حکم یه مهمونی نه بیشتر و اینکه اون خزعبلاتی که توی روستاها پخش کردی رو نه من باور میکنم نه خانومم

برگشت سمتم و با حرص نگاهی بهم انداخت و قیافه اش رو در کسری از ثانیه مظلوم کرد و رو به اقاجون گفت

_منم میدونستم مسیح قبول نمیکنه ولی اصرار اقاجون بود که بیام اینجا هرچی باشه من وارث ارباب رو توی شکمم دارم و از توعه تموم ازمایشاتم واقعی و از همون بیمارستان خصوصی خودتونه

نفسای عصبی کشیدم و به سمتش قدم برداشتم و گفتم

فراموش نکن اینجا من خان و اربابتم و تنها کسی که به اسم میتونه صدام بزنه خانوممه نه مهمونی مثل تو

برگشت نگاهم کرد و پوزخندی زد و با حرص گفت

_فکرنمیکنم دوسداشته باشی پشت سرت بگن خان زن و بچه اش رو ول کرد دور از شان خونوادگیتونه

میخواستم جوابش رو بدم که آقاجون پیشی_ گرفت و گفت

_کافیه دیگه مستانه مهمون ماست و احترامش واجبه و مهمتر از همه وارث ما رو توی شکمش داره پس ملاحظه کن مسیح

_چشم اقاجون

اقاجون_رزا کجاست چرا نیومد

_خسته بود نخواستم بیدارشه بخوابه بهتره،بیدارشه که چیکار کنه همون بهتر اون توی ارامش باشه نمیخام اذیت بشه بخاطر این خانوم

مستانه_من زنتم و اینم بچته که توی شکممه فراموش نکن

پوزخندی بهش زدم و بی اهمیت بهش رو به خدمه گفتم

_شام کی حاضر میشه

خدمه_یه ساعت دیگه خان

_اوکی برام قهوه بیار

_چشم خان

@Vip Roman

رفت و برگشتم سمت اقاجون که توی فکر بود و مستانه هم با پرویی با لبخند نگاهم میکرد طولی نکشید که عزیزجون اومد

و مستانه به چاپلوسی رفت که بغلش کنه ولی عزیزجون دستش رو جلوی مستانه اورد و گفت

_اینجا فقط مهمونی و منم به احترام مهمون اومدم و خوش امد بگم

مستانه_عزیزجون اینجور نگین ناراحت میشم من نتیجه شما روباردارم ناراحتی من روی بچه ام تاثیر میذاره

_اخی میخای بگیرمت بغل نازتم بکشم

مستانه برگشت سمتم و با پوزخند حرصیش گفت

_منکه بدم نمیاد و اینم وظیفته خان

_تو همین خیالات بمون بچت خوب رشد میکنه

مستانه_بچه ی توام هست

@Vip Roman

_بچه ی من فقط از یه زنه اونم رزاءاســمش رو تکرار کن تا ملکه ذهنت بشه

حرصش دراومده بود رو به آقاجون گفت

_اقاجون من خستم میشه اتاقم رو بگین اماده کنن

اقاجون_همون اتاق که خواسی امادست کنار اتاق مسیح

مستانه_ممنون اقاجون

لبخند خبیثانه ای زد و از سالن بیرون رفت...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_332

همین که مستانه رفت اقاجون رو بهم کرد و گفت

_باید عقدش کنی

با این حرفش ناخواسته داد بلندی کشیدم و گفتم

_چیییییییی!!؟؟عقدش کنم مگه از جونم سیر شدم چی میگی اقاجون

VIP ROMAN @Vip Roman

اقاجون_بسه مسیح نمیتونیم اینجور بی اهمیت باشیم به حرفایی که مردم میزنن

_بزنن مگه مهمه من عقدش نمیکنم

_اینو من ازت میخام بعنوان اربات روستا

_اقاجون

_تو خانی و میدونی که خان باید چجور رفتاری داشته باشه

_برام مهم نیست من عقدش نمیکنم

_منم حرفم رو زدم تو این دخترو عقد میکنی اونم جلوی تموم مردم روستا

خنده ی بلندی کردم و رو به عزیزجون گفتم

_من خانم ولی زندگیم دست بقیه هستش گوه تو این خانی

و بلند شدم و به سمت بیرون از سالن رفتم و به صدا زدناشون اهمیت ندادم وقتی داشتم بیرون میرفتم رزا رو دیدم که با چهره ی نگران بالای پله ها وایساده بود

خیره اش بودم ولی با یاداوری حرفای اقاجون ازش رو گرفتم و از عمارت بیرون زدم

مستقیم سمت اسطبل اسب ها رفتم اسبم رو زین کردم و سوارش شدم و از اسطبل بیرون اومدم

اینبار بدون رحمان و رحیم از باغ بیرون زدم و فقط میتازوندم

افکارم بهم ریخته شده بود و تموم فکرم شده بود رزا

رزایی که توی این زندگی داشت عذاب میکشید یه لحظه فکر کردم به حرفش به اینکه طلاقش بدم ولی نتونستم به این فکر کنم که یکی دیگه لمسش کنه

من طلاقش نمیدم حتی اگه قرار باشه با مستانه عقد کنم

از روستا بیرون زدم و به سمت جنگل رفتم اونقدر رفتم تا به کلبه ی کوچیک جنگلی رسیدم یه کلبه ی کوچیک کنار چشمه که دورتا دورش حصار از چوب درست کرده بودم هیچکس بلدش نبود و تاحالا کسی ندیده بود اینجا رو و مختص تنهایی ها و حال خرابیام بود اخرین باری که اومدم اینجا بعد از دیدن مستانه روی اون مرد بود

راستی اون مرد چیشد کجا رفت چجوری شد که مستانه یهواز من باردار شد بعد از چندماهه

افکارم بهم ریخته بود و سرم تیر میکشید

از اسب پیاده شدم و بستمش به تنه درخت و به سمت چشمه رفتم کنارش نشستم و پاهای داغم رو توش گذاشتم

یه چشمه که یه سمتش اب سرد بود و یه سمتش اب گرم

حتی اب سرد هم داغی بدنم رو کم نمیکرد

بعد از نیم ساعت بلند شدم و وارد کلبه شدم شومینه رو روشن کردم و روی کاناپه روبه روی شومینه دراز کشیدم و خیره ی اتیش شدم

نمیذارم کسی رزا رو ازم بگیره هیچکس حتی اقاجون اگه قرار باشه از ایران میرم ولی ازش جدا نمیشم هیچوقت.........

@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

↶

➶

◆ ➶ ↶

◆ ➘ ↶

➘

↶

#پادشاه_زمستان

#پارت_333

رزا

از پله ها پایین رفتم که اقاجون با دیدنم صـــــدام زد به سمتش رفتم که گفت

_بشین دخترم یکم حرف بزنیم

بی حرف نشستم که سرش رو بالا اورد و گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_خوب میدونی که خان توی روستا نبایو کوچیکترین بی احترامی از کسی بشنوه و میدونی که طبق رسومات میتونه چنتا زن داشته باشه

نفسی عوض کرد و ادامه داد

_نمیخام کشش بدم فقط ازت میخام راضیش کنی با مستانه عقد کنه اون بارداره و بچه ی مسیح رو توی شکمش داره شما چند ماهه ازدواج کردین و خبری از وارث نیست حالا که نشده پس نبایدبی اهمیت بود به بارداری مستانه

ما داریم واسه مدتی از اینجا میریم و ازت میخام که رفتارت با مستانه مثل یکی از ماها باشه بی احترامی نکنین بهرحال اون خانم بزرگ محسوب میشه

حرفاش مثل پتک بود که توی سرم میخورد و دیگه هیچی نمیفهمیدم ازم میخواست بگم شوهرم با زنی که بهش خیانت کرده عقد کنه با حرفی که زد ناخواسته قطره

@Vip Roman

اشـکی از چشـمـم چکید ولی دوراز چشـمـش سریع پاکش کردم

_لطفا اتاقت رو با مستانه عوض کن اون الان بیشتر از تو به خان و نوازشاش نیاز داره واین حرفا بین خودمون باشه من نمیخام مسـیح بخاطر تو یا هیچ کسی۔ حرف بخوره و شخصیتش زیر سوال بره

حرفاش رو زد و نفهمید چه اتیشی___ به دلم انداخت ازم خواسـت از اتاق مسـیح برم ازم خواسـت کمک حال مسـتانه باشـم و بهش احترام بذارم غیر مسـتقیم گفت کلفتیش کنم چون خانم بزرگ محسوب میشه

اصلا نفهمیدم کی رفت و وقتی بخودم اومدم که تنها توی سـالن بودم با حالی خراب بلند شـدم و رفتم بالا و به سـمت اتاق مسـیح پا تند کردم در رو که باز کردم مستانه و خدمه ای رو دیدم که داشـت لباسـای مسـتانه رو جا به جا میکرد تموم لباسـام رو روی تخت انداخته بود و رو بهم گفت

_بیا لباســـات جمع کن برگرد اتاق که قبلا بودی نمیخام بچه ام حتی حســـت کنه اتاق بغلی هم نباش چون وقتی میبینمت حالم بد میشه

بغض بدی توی گلوم نشست سمت لباسام رفتم و همرو جمع کردم و از راهروی اتاق مســـیح بیرون زدم و همون اتاق قبلی که کنار اتاق مایسا بود روباز کردم و وارد شدم همین که درو بســتم پشــت در سر خوردم و هق زدم خفه گریه میکردم و بخت بدم رو لعنت میفرستادم.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_334

نمیدونم چقدرگذشـــته بود و چقدر توی اون حالت بودم که اتاقم کامل تاریک بود با کرختی بلند شـــدم و لباسـام توی کمد گذاشـتم دلم خواب میخواسـت بیخیال از همه جا سـمت تخت رفتم و بدون اینکه لامپی روشـن کنم روی تخت افتادم

یه نیم ساعتی گذشت و چشمام داشت سنگین میشد که صـــدای داد مســـیح رو شـــنیدم و پشـــت بندش صـــدای کوبیده شد در و فریادش رو که با عصبانیت منو مخاطب قرار داده بود

_به چه حقی اتاق منو ترک کردیییییی

@Vip Roman exchange group

دید ازم صدایی در نمیاد دکمه روشن کردن لوستر رو زد و فضای اتاق روشن شد از روی تخت بلند شدم و مچاله نشستم یه لحظه خیره چشماش شدم که با دیدنم عصبانیتش پر کشید و دسوی با موهاش کشید و به سمتم قدم برداشت با همون چهره ی درهمش یه قدم بهم نزدیکتر شد و گفت

_حالت خوبه؟

سری تکون دادم و با صدای که از ته چاه در میومدگفتم

_خوبم فقط خستم میخوام بخوابم
_پاشو بریم یه چیزی بخور بعد
_گرسنم نیست
_ازت نپرسیدم گرسنه ای یا نه پس پاشو

زورگو بود هم خودش همه همه اعضای خونوادش ،به ناچار بلند شدم و به سمت سرویس توی اتاق رفتم و صورتم رو با اب سرد چندبار شستم و بعد بیرون اومدم

که مسیح دستم رو گرفت و باهم از اتاق بیرون رفتیم و از پله ها پایین اومدیم که صدای اخ و ناله های مستانه بلند شـــد و همزمان هم اقاجون از اتاقش بیرون اومد با دیدن ما اخماش درهم کرد و با جدیت کامل گفت

_باهردوتون حرفام زدم پس بهتره بهش عمل کنین وگرن با روش خودم میرم جلو

مسیح_ولی اقاجون

اقاجون_ولی نداره ارباب منم و توام بعد از منی پس بهتره گوش کنی

دندون قروچه کردن مســیح رو شــنیدم که اقاجون ادامه داد

_الانم بهتره زنی که وارثت حمل میکنه رو همراهی کنی و بهت نیاز داره

تحقیر شـــدم اونم از کسی_ـــ که فکر میکردم واقعا عین پدربزرگمه با این حرفاش اروم دســـتم رو از توی دســـتای

بزرگ مسیح بیرون کشیدم و زیر نگاه خیره ی مسیح به سمت اشپزخونه رفتم و اشکام بود که بی اختیار میریختن و تند تند پاکشون میکردم میز چیده شده بود و همه نشسته بودن و کسی صدام نزد حتی مسیح قلبم بیشتر از قبل فشرده شد توی اشپزخونه نشستم که یکی از خدمه ها که از همه پیرتر بود دستش رو روی شونه ام گذاشت

....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

ט

➹

◆ ➹ ט

◆ ➘ ט

➘

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

ں

#پادشاه_زمستان

#پارت_335

دستش رو روی شونه ام گذاشت و با مهربونی گفت

_به این چیزا فکر نکن دختر قشنگ چشم ابی من عروس خان شدن این چیزا رو داره و طبیعیه رنگ به رو نداری مادر الان برات غذا میکشم

لبخندی بهش زدم که برام شام اورد با دیدن غذا ها اشتهام دوبرابر شد و شروع کردم به خوردن خودمم تعجب کردم که چطور تونستم همشون رو بخورم
با خجالت نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت

_نوش جونت چشم ابیمون

_ممنون ببخش خیلی گرسنم بود

_میدونم مادر

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

نشسته بودم و فکرم به ادمایی بود که مثلا گفته بودن رو ما حساب کن ولی هیچکدومشون حتی سراغمم نگرفتن

نفس عمیقی کشیدم و یه لیوان اب سر کشیدم و از اشپزخونه بیرون زدم میخواستم برم سمت پله ها که برم توی اتاقم که اقاجون صدام زد

برگشتم و نگاهی بهشون کردم که شامشون تموم شده بود و از پشت میز بلند شدن و به سمت سالن رفتن همه اخماشون تو هم بود و مسیح از همه بدتر بودبه دنبالشون راه افتادم و همین که همه نشستن اقاجون رو بهم گفت

_تصمیم گرفتم بفرستمت عمارت تابستونی اونجا زندگی کنی تا زمانی که وارثمون صحیح و سلامت به دنیا بیاد

با تعجب و چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش کردم که خیلی خونسرد نگاهم میکرد و بقیه هم هیچ حرفی نمیزدن و مسیح بود که رگ های گردنش بیرون زده بود و دستاش رو مشت کرده بود و فقط توی جمع مستانه بود که لبخند روی لبش داشت

دیگه نمیتونستم تحمل کنم چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و اروم و با ترس گفتم

_ارباب اگه اجازه بدین خان منو طلاق بدن

از لحن سردم جا خورد همشون جا خوردن و با نگرانی نگاهم کردن و مسیح بود که سرش رو محکم بالا اورد و صدای شکستنش توی فضا پیچید و با نعره ای گفت

_نههههههههه انگار حالیت نشده که بهت گفتم دیگه نشنوم ازت این کلمه رو

هیچی نگفتم که اقاجون با بی رحمی تموم رو بهم گفت

_چون نمیشه طلاقت داد میخام بفرستمت که اتفاق واسه وارثمون نیفته و همین امشب حرکت میکنی دوتا خدمه همراهت میان و دو تا بادیگارد از طرف خان که مواظبت باشن

دیگه بیشتراز این نتونستم بغضم رو تحمل کنم و اشکام از چشمام سرازیر شدن نگاهم سمت مایسا کشیده شد که لبش به دندون گرفته بود و دور از چشم بقیه اشکش رو پاک کرد برگشتم و خیره چشمای پراز ترس و نگران مسیح کردم که با حرف اقاجون لبخندی زدم

_وسایلت همه توی چمدون گذاشته شده و هرچی که احتیاجت بشه به خدمه ها بگی برات انجام میدن و برطرف میکنن

میدونستن من تنهایی میترسم مخصوصا مسیح میدونست وحشت دارم ولی سکوت کرده بود بخاطر ابروش حقم داشت مگه من کی بودم یه دختر رعیت روستایی دو قدم عقب رفتم و بی هیچ حرفی به سمت سالن رفتم کنار در سالن موندم و توی لحظه ی اخر اروم گفتم

_هیچوقت هیچکدومتون رو حلال نمیکنم

VIP exchange group @Vip Roman

دیگه برام مهم نبود حتی اگه بخاطر گستاخیم کشته بشم زنده زنده کشتنم این دیگه هیچس نبود به سمت در رفتم که دوتا خدمه اماده کنار چمدونا وایســـاده بودن رفتم و پالتوم از دستش گرفتم و تنم کردم کفشامم پوشیدم و بی هیچ حرفی از ســـاختمون بیرون رفتیم هوا کاملا تاریک و سرد بود.................

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_336

اشکام پشت سر هم میومد و توی دلم خدا خدامیکردم دوتا خدمه اومدن سمتم و یکیشون گفت

_خانم جان خودتون اذیت نکنین بهتر که میرین و پیش این خانم نمونین

با چشای اشکی بهش خیره شدم و حرفی نزدم که دوتا بادیگاردا سمتم اومدن و یکیشون گفت

_خانم راه میفتیم

بی توجه بهشون و بدون نگاه کردن بهشون سمت ماشین مشکی رفتم که در عقب رو واسم باز کرد و دوتا خدمه هم دو طرفم نشستن و خودشونم راننده و شاگرد بودند و با یه استارت ماشین روشن شد و حرکت کرد لحظه اخر که داشت میپیچید برگشتم و پشت سرم نگاه کردم که

مسیح رو دیدم دستاش توی موهاش بود و مایساپی که با شتاب از ساختمون بیرون اومد و روی زانوهاش نشست

اشکام شدت گرفتن و مثل سیل گریه میکردم و بقیه سعی در آروم کردنم داشتن ولی بی فایده بود چند ساعتی میشد که توی راه بودیم چشمام باز نمیشدن و مدام فین فین میکردم سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام بستم

نیم ساعتی گذشت که یکی از خدمه ها گفت

_فکر کنم خوابید طفلی چقد گریه کرد خیر نبینه اون زنیکه که باعث شد این نازدار اینجور مثل ابربهار گریه کنه

+هیشش ساکت حالا که خوابیده حرفی نزن بذار یکم استراحت کنه بمیرم براش از وقتی زن خان شده یبار نخندیده

دیگه حرفی نزدن که یهو یکی از بادیگاردا رو بهشون گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_وظیفه شما رسیدگی به خانمه تاکید میکنم به هیچ وجه حق ندارین از کنارش جم بخورین و با کوچیک ترین اتفاق بما خبر میدین

_چشم اقا فقط ما چرا باید اینقدر دور بشیم

_دیگه این چیزا به شما مربوط نیست

جوابی که داد مثل تو دهنی بود و دیگه هیشکی حرفی نزد کم کم داشت چشمام گرم میشد و بخواب میرفتم که ماشین نگه داشت چشمام رو اروم باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم که یه رستوران کوچیک چوبی بود و بادیگارد رو به من گفت

_صبحونه چی میل دارین

بی جون نگاهش کردم و فقط سری تکون دادم نگاهش غمگین شد و پیاده شد و رفت و بعداز چند دقیقه با ابمیوه و کیک کاکائویی برگشت و به دست یکی از خدمه ها داد گفت

_نمیتونیم وقت رو از دست بدیم و باید زودتر برسیم اینا واسه توی راه مناسبه و شماهم میوه پوست بگیرین بدین بهش حتما بخوره وگرن ضـــعف میکنه و حالشـــون بد میشه

انگار دکتر بود که اینجور میگفت از کجا میدونســـت من چیزی نخورم حالم بد میشه

کلافه پوفی کشـــیدم که ماشـــین حرکت کرد و به راهمون ادامه دادیم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

ID

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆

#پادشاه_زمستان

#پارت_337

بلاخره بعد از یه روز به روستایی رسیدیم که خیلی سرسبز و بود و حتی توی جاده اش هم پراز گل های مختلف بود

با لبخند خیره مسیر خاکی شنی روستا بودم توی روستا که رسیدیم یهو چنتا بچه دور ماشین جمع شدن و با شوق و ذوق نگاه میکردن تموم خونه ها بازسازی شده بودند و نمای اجری داشتن تا اینکه ماشین ایستاد و نگاهم به عمارت دو طبقه رو به رو افتاد یه خونه باغ بود فقط حیاطش کوچیکتر بود چندبار بوق زد تا اینکه در باغ باز شد و ماشین دوباره حرکت کرد و وارد باغ شدیم و دو دیقه بعد ایستاد پیاده شدن و خدمه ها هم پیاده شدند اروم از ماشین پیاده شدم سوز بدی میومد و تقریبا میشد گفت اینجا برخلاف اسمش و سرسبزیش بخاطر کوه های اطرافش سرد بود نگاهی به دور تا دور ساختمون بزرگ

انداختم حیاطش نامرتب بود برگشتم سمت یکی از خدمه ها و گفتم

_یعنی فقط ما چهارتا اینجا زندگی میکنیم؟
_بله خانم

نفسی. آه مانند بیرون دادم که یکی از بادیگاردا سمتم اومد و گفت

_بفرمایید خانم تشریف ببرید داخل احیانن خدمه هاتون فراموش کردن که نباید زیاد توی سرما باشین و شما مریض میشین

اینو گفت و با چهره ی وحشتناک زل زد به خدمه ها که بیچاره ها از ترس اومدن سمتم و باهم وارد ساختمون شدیم و اونام وسایلام رو اوردن
خونه کاملا مرتب و تمیز و گرم بود جوری که گرما رو روی سرمای لپام حس میکردم پالتوم از تنم در آوردم و روی

VIP Roman exchange group @Vip Roman

دستام گرفتم و وسط سالن بزرگش ایستادم و برگشتم سمت بادیگاردا و گفتم

_نمیشد یه جای کوچیکتر میرفتیم

بادیگارد_دستور خان بود خانم

_پووووف

خودش حرکت کرد و به سمت پله های پهن و موج دار طبقه ی بالا رفت و گفت

_از این طرف خانم ،اتاقتون بالاس و ما پایین هستیم

همراهش شدم و از پله ها بالا رفتیم حتی طبقه ی بالا هم عین پایین سالن بزرگ داشت که مبلمان چیده شده بود و تلویزیون بزرگی به دیوار نصب شده بود

یا بهتره بگم واقعا یه سوئیت مجزا بود از سالن گذشتیم و به سمت راهرو رفتیم سه تا اتاق سمت راست و سه تا سمت چپ بود و یکی ته راهرو بود سرجاش ایستاد و گفت

_اتاقتون همین ته راهرو هستش

یه لحظه ترس بهم هجوم اورد و بی توجه به حرفم با ترس گفتم

_من تنها باید بمونم؟

خیره نگاهم کرد و یهو بحالت عادیش برگشت که کلافه گفتم

_من از تاریکی و تنهایی میترسم احیانن خانتون بهتون نگفت

لبخندی زد و گفت

_شب یکی از خدمه ها میاد یکی از اتاقای کناریتون میخوابه که احساس تنهایی نکنین

_نمیشه بیاد پیشم؟

_خیر شما خانم اینجا هستین و سعی کنین با کسی صمیمی نشین

اخمی بهش کردم که دور چشماش چین افتاد خنده اش گرفته بود دسته چمدون گرفتم و به سمت اتاق رفتم...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

ى

#پادشاه_زمستان

#پارت_338

وارد اتاق شدم یه تخت دونفره با یه دست مبل کنار پنجره ی قدیش که به بالکن راه داشت و اینه وکنسول و یه اتاق دیگه که فقط کمد بود و مختص لباس بود و سرویس ...

آهی کشیدم و چمدون رو طرف کمد بردم و لباسام جابجا کردم یه دست لباس درآوردم یه بافت مشکی تا سر ران و ساپورت مشکی ضخیم و یه دست لباس زیر مشکی انگار عزادار بودم همه لباسای مشکیم جمع کردم که بپوشم خودمم خندم گرفته بود از طرفی میگفتم طلاقم بده ازت متنفرم از طرفی دلم میخواست کنارش باشم چه خوش خیال بودم که فکر میکردم میشه دلش رو به دست بیارم اون خان بود و من رعیت کسایی که فکر میکردم دوسم دارن دیشب خودشون رو نشون دادن خدایا من به کی دل دارم میبندم

@Vip Roman

کلافه به شمت سرویس رفتم و دوش اب گرم رو باز کردم و تموم لباسام درآوردم و توی سبد لباس چرک ها گذاشتم

و با چشمای بسته رفتم زیر دوش اب گرم

قطرات اب که به بدنم میخورد حس خوبی داشتم فکرم رفت پیش مسیح لحظه اخر که دم در عمارت ایستاده بود و مایسایی که با زانو زمین خورد دلم تنگ شد اره حتی دلم واسه اون مسیح سرد و یخی هم تنگ شده بود زیر دوش سر خوردم و زدم زیر گریه واسه اینکه صدام بیرون نره دستام جلوی دهنم گذاشتم و هق هق ام بود که فضای پراز بخار حموم رو گرفته بود باید بتونم از پس خودم بر بیام

حالا که پیشش نیستم باید خوشحال میبودم که دیگه رابطه ای صورت نمیگیره اونم رابطه هایی که پراز درده ... با یاداوری اون شبایی که به اجبار باهام رابطه برقرار میکرد اشکام شدت گرفت

ازش بدم میومد ولی خیلی دلتنگش شده بودم حالا که مامان و بابامم نیستن و منوفراموش کردن مسیح شده بود تموم کس منی که بی کس بودم احمقانست که یه

رعیت عاشق اربابش بشه اونی اربابی که همه میگن کوه یخه سرده و بی رحم عین سوز سرمای زمستون ...

بیخودی نیست که همه به پادشاه زمستان میشناسنش

نفسی کشیدم و با بغض اروم زمزمه کردم

_ولی من دلم تنگ همین پادشاه زمستان شده................

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➘

ᥫ

#پادشاه_زمستان

#پارت_339

بعد دوش گرفتن از اتاق زدم بیرون تموم طبقه بالا رو نگاه کردم یه اتاق در مشکی بود که درش قفل بود زیاد کنجکاوی نکردم شالم رو روی سرم مرتب کردم و رفتم پایین که بادیگاردا با دیدنم از جاشون بلند شدن و صاف وایسادن نفسی_ دم و بازدم کردم و به سمتشون رفتم و گفتم

_معلوم نیست تا کی اینجا هستیم درسته؟

بادیگارد_بله خانم

_یعنی شاید یه سال طول بکشه

بادیگار_یا بیشتر

_مسیح نمیاد؟

بادیگارد_گفتن موقعیتش باشه میان سرمیزنند و میرند

VIP ROMAN @Vip Roman

قیافم اویزون کردم و اومدم برم سمت اشپزخونه چون خیلی گرسنم بود وسط راه برگشتم سمتشون و گفتم

_حالا که قراره این همه اینجا باشیم نیاز نیست هروقت منو میبینین سیخ وایسین ادم میترسه نگاهتون کنه بعدش به خدمه ها هم با اخم نگاه نکنین

لبخندی روی لباشون نشست یا شوق و ذوق دستام بهم کوبیدم و گفتم

_اها ببین با لبخند ادم قیافش بهتره خب

سرم خاروندم و رو بهشون گفتم

_میشه اسمتون رو بدونم اگه مشکلی نباشه به اسم صداتون بزنم

علی_من علی هستم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

محمد_منم محمد

_خوشبختم منم رزا از این به بعد شمام داداشای منین

و بی توجه از قیافه ی بهت زده اونا به سمت اشپزخونه رفتم داخل که شدم دستی رو شکمم کشیدم و گفتم

_منو این شکم جان خیلی گرسنمونه جوری که یه دیگ غذا هم میتونیم بخوریم

یکی از خدمه سمتم اومد و اروم لپم روکشید و گفت

_قربون چشم ابی خودم بزم چشم الان براتون میکشم تازه دم اورده

_خدا نکنه مرسی برا داداش علی و محمد هم بکشین و حتی خودتون دور هم غذا بخوریم

خدمه_علی و محمد کین

_ای بابا همین بادیگاردا شمام داداش صداشون کنین

خدمه_چشم خانم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_بمن نگو خانم همون رزا صدام کنین

خدمه_چشم رزا خانم

چشمام ریز کردم و نگاهشون کردم لبخندی زدن پشت میز نشستم و گفتم

_شمام اسمتون بگین من بدونم

فاطمه_من فاطمم خانمم

زینب_منم زینب

_خوشبختم عزیزای دل چندسالتونه

فاطمه_۲۵

زینب_۲۷

_منم بهار میشم ۱۷

با تعجب نگاهم کردن لبخندی زدم و گفتم

_خب تعجب بذارین واسه بعد ناهارو بکشین بخوریم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

فاطمه_چشم خانم یعنی رزا خانم

_رزااااااا

خنده ای کردم و گفتم

_فقط رزا

سرم چرخوندم سمت اپن و با داد بلندی گفتم

_داداش علییییی داداش محمددددددد ناهار حاضره نیاین گیرتون نمیاداااااا

طولی نکشید که هردو توی اشپزخونه حاضر شدن...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_340

همگی دور میز نشستیم و زینب برامون قرمه سبزی درست کرده بود کنارش ترشی که خودش درست کرده بود هم گذاشته بود واقعا خیلی خوشمزه بود یاد دستپخت مامانم افتادم و اشتهام کور شد بغض راه گلوم رو بست سرم رو پایین انداختم و لبم رو گاز گرفتم ولی فایده نداشت نمیتونستم خودم رو تحمل کنم اروم قاشق

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

چنگال گذاشتم توی بشقابم و از پشت میز بلند شدم و با دو به سمت درخروجی ساختمون رفتم

از خونه بیرون زدم و توی ایوان تکیه به دیوار زدم و زدم زیر گریه بلند بلند گریه میکردم و دستام توی صورتم گرفته بودم

و پای دیوار سُر خوردم

دور و برم رو نگاه میکردم و گریه میکردم

هرلحظه شدت گریه هام بیشتر میشد

دلم مامانم رو میخواست

دلم بابام رو میخواست

مگه من چقدر سنم بود که از الان باید ازشون دور میشدم و حالا تنها جایی باشم که اصلا نمیدونمم کجاست

هق هقم بیشتر و بیشتر شد جوری که دیگه جوونی برام نمونده بود و دستام بیجون کنار بدنم افتادن با چشمای پراز اشک خیره حیاطی بودم که مرتب نبود

من اینجا تنها دیونه میشدم

کاش مسیح بود

خدایا دیگه گله نمیکنم دیگه نمیگم ازش متنفرم فقط باشه من تنهایی میترشم

من تنهایی دق میکنم

دوباره و دوباره هق هقم اوج گرفت

نمیدونم چقدر گذشت که فاطمه و زینب با چشمای اشکی کنارم نشستن و علی موبایل در گوشش بود و محمد نگران نگاهم میکرد با بغض رو بهشون کردم و گفتم

_من مامانم میخام

رو کردم سمت محمد و با گریه گفتم

_مسیح هم نمیاد پیشم؟

اخماش تو هم رفت و سیب گلوش بالا پایین شد اشکام که مثل بارون میومد پاک کردم که فاطمه و زینب دستام گرفتن و بلندم کردن نمیتونستم رو پاهام وایسم

حالم خیلی بد شده بود

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

خیره به محمد و علی بودم که چشـمام سـیاهی رفت و با زانو زمین خوددم و صـــدای جیغ و یا خدا گفتنشـــون رو شنیدم و دیگه هیچی نفهمیدم...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_341

مسیح

از عمارت بیرون زدم و گوشیم رو از توی جیب شلوار دراوردم و شماره علی رو گرفتم

الان دوروز میشه که رفته و توی این دو روز دارم سکته میکنم توی نبودنش فکر نمیکردم به بودنش عادت کنم

کاش همچی یهویی اینقدر تغییر نمیکرد که مجبور بشم از خودم دورش کنم

لعنت به من که نتونستم در برابر مستانه ازش دفاع کنم و از خودم دورش نکنم

حتی ماما‌ن و مستانه و عزیزجونم حالو هواشون گرفته بود و از اقاجون دلخور بودن

لحظه ی اخری که از ساختمون بیرون زد و گفت هیچکدومتون رو نمیبخشم انگار که چاقویی توی قلبم زده باشن

وقتی رفت قلبمم رفت....

با اولین بوق جواب داد

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_سلام قربان میخواستم باهاتون تماس بگیرم

نگران شدم و صدای گریه میومد ولی زیاد واضح نبود که با دلشوره لب زدم

_چرا چیشده سلامت رسیدین؟همچی مرتبه؟

علی_بله قربان فقط خانم خیلی بیتابی میکنن و مدام میگن شما نمیاین پیشش

لبخندی روی لبم نشست یه لبخند غمگین صدای گریه بیشتر و بیشتر داشت میشد که گفتم

_صدای گریه واسه رزاست؟

علی_اره داشتیم ناهار میخوردیم یهو اومد بیرون و توی ایوان دارن گریه میکنن و اول بهونه مادرشون گرفت و الانم شما

VIP ROMAN exchange group @vip_roman

میخواستم جوابش رو بدم که با چیزی که شنیدم قلبم از تپش افتاد

صداش حتی از پشت تلفن هم پراز دلتنگی و بغض بود

رزا_مسیح هم نمیاد؟

با این حرفش قلبم تیر کشـــید چرا نباید کنارش میبودم لعنت به این رسم و رسومات ولی بخدا من فقط بخاطر امنیت خودت از مستانه دورت کردم نفس عمیقی کشیدم و با جدیت گفتم

_نذارین زیاد احساس تنهایی کنه و حتما موقع خواب یکی پیشش باشه تو همین روزا میام.....

داشـــتم حرف میزدم که یهو صـــدای داد علی که یاخدایی گفت و تماس قطع شد منو تا مرز جنون برد

دوباره تماس گرفتم ولس گوشیش خاموش بود

لعنتی زیر لب گفتم وبا مشـــت محکم روی تنه ی درخت ضربه زدم اتیشی__که توی قلبم بود باعث شـــده بود که حتی نفهمم الان چه دردی توی دستم پیچیده

توی باغ قدم میزدم و تموم حواســـم به گوشی بور که هر آن ممکن بود زنگ بخوره

با صدای مستانه به پشت برگشتم و سری تکون دادمش که به سمتم اومد و با ناز گفت

_خوبی عشقم چرا چشات قرمز شده

انگشتم رو تهدید وار جلوش گرفتم و با دندونای روی هم با عصبانیت گفتم

_دهنت رو ببند و دیگه هم به من نگو عشـقم و نزدیکمم نشو

_مسی....

نذاشـــتم ادامه بده و هیس بلندی گفتم که بلاخره بعد از سه ساعت گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم علی با قدمای بلند از مستانه دور شدم و تماس وصل کردم...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_342

ازش دور شدم و تماس رو وصل کردم و قبل اینکه حرفی بزنه با عصبانیت زیاد دا زدم

_مرتیکه سه ساعته منتظرم زنگ بزنی معلوم هست کجایی

علی_شرمنده قربان

_شرمندگیت بدردم نمیخوره فقط بگو حالش خوبه چیشد

علی_قربان باید بیاین اینجا

ترس توی وجودم رخنه کرد و با بهت گفتم

_چرا

علی_ چون رفتم دنبال دکتر دیر تماس گرفتم فشارشون افتاد و بیهوش شدن و از همه مهمتر یه موضوع دیگه هستش و حتما باید باشین

_جون بکن پسر بگو چیشده

علی_قربان خانمتون بارداره

بلند خندیدم اونقدر بلند که وقتی برگشتم سمت مستانه و نگاهش کردم ترس رو توی چشماش دیدم

بدون اینکه چیزی بگم به کسی. به سمت ماشینم دوییدم و در لحظه اخر رو به مستانه گفتم

_به اقاجون بگو میرم تهران

_باشه عشقم

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

این لحظه اصلا حرفاش برام مهم نبود و سوار ماشین شدم و استارت زدم و با سرعت ماشین رو روندم و به علی گفتم

_دارم میام بهش چیزی نگو

علی_چشم قربان

گوشی قطع کردم و روی صندلی انداختم

داشتم بابا میشدم اونم از رزا

خوشحال بودم و حس خوبی بهم دست داده بود و از طرفی ترسیدم

نباید هیشکی خبردار بشن هیچکس حتی خونوادم تا بعد از بدنیا اومدنش چون اگه بفهمن مطمئن مستانه نمیشینه دست رو دست بذاره

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و سرم رو تکون دادم نمیخواستم از این فکرا کنم الان دارم میرم پیش زن و بچه ام ،بچه ای که از خونه منه کاش میشد جار بزنم و همه روستا ها رو شیرینی بدم

بی توقف و با سرعت میروندم که بلاخره بعد از ساعت ها رانندگی به روستا رسیدم ساعت نزدیکای 12 شب بود

به باغ رسیدم و نگهبان درو باز کرد و ماشین رو سمت پارکینگ بردم نباید کسی خبردار میشد از اومدنم مخصوصا کدخدای روستا چون نمیخام اومدنم برسه به گوش کسی مخصوصا اقاجون .....

{میسنا_میم}

VIP Roman exchange group @Vip Roman

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_343

علی و محمد از ساختمون بیرون اومدن و به سمتم قدم برداشتن از ماشین پیاده شدم و به شمت عمارت رفتم که با رسیدنشون بهم علی رو بهم گفت

_خوش اومدی قربان

محمد_خوش اومدی قربان

_ممنون اوضاع چطوره دکتر رفت؟

علی_همچی مرتبه اره محمد رسوندش فقط یه مشکلی هست

نگران چشم دوختم به لب های علی و با اخم و جدیت سری تکون دادم که سرش پایین انداخت و گفت

_قربان خانم بخاطر سن کمشون بارداری واسشون خطرناکه به هیچ وجه نباید استرس و ترس و هیجان داشته باشن و مهمتراز همه تغذیه اشون باید مناسب باشه خانم دکتر گفت اولا بهتون تبریک بگم بعدش بگم که اگه مواظبش نباشی.....

حرفش رو خورد حرصی با دندونای ساییده شده گفتم

_میشنوممم

علی_یکیشون از دست میدین و احتمال زیاد .. خا...خانم

VIP Roman exchange group @Vip Roman

با شـــنیدن این حرفا ناخواســـته فریادی کشـــیدم و با عصبانیت ضربه ای روی بازوش کوبیدم و گفتم

_ خفه شووووو

نفس های خشـــدار میکشـــیدم و و انگشـــتم تهدید وار سمتشون تکون دادم و شمرده شمرده گفتم

_هیچیش نمیشه نمیذارم کوچیکترین اتفاقی واسش بیفته مرتب میام سر میزنم شـماهم باید هرچی خواسـت فراهم کنین براش مهمتر از همه به هیچ وجه تنهاش نمیذارین دونفر میفرستم واسه انجام کارای دیگه که شما دوتا فقط کنار خانومم باشین

هردو باهم چشـــم قربانی گفتن و سری تکون دادم و به سـمت عمارت رفتیم داخل شـدیم چراغا بعضـیا خاموش بود و بعضـیا روشـن طبقه بالا روشـن بود دخترا با دیدنم

VIP exchange group @Vip Roman

هول شدن و سربه پایین سلام کردن که سلامی دادمشون و از پله ها بالا رفتم

و به سمت اتاقی که از قبل براش اماده شده بود رفتم چراغش روشن بود پس هنوز نخوابیده اروم درو باز کردم

روی تخت پشت به من نشسته بود و موهاش رو بافته بود و یه رکابی مشکی جذب تنش بود با یه شلوار گل گلی گشاد انگار حس کرده بود یکی تو اتاقه که بدون اینکه برگرده گفت

_من میترسم اینجا زندگی کنم تنهایی توی این تاریکی این خونه ی بزرگ کاش میرفتیم حداقل تو روستا قاطی مردم زندگی میکردیم

نفس کلافه ای کشید و سرش رو سمت پنجره کرد و با بغض گفت

_بنظرت خان بفهمه من....من حامله ام میاد پیشم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

لبخندی زدم که صدای فین فینش نشون از گریه اش میداد پالتوم دراوردم و روی صندلی جلوی آینه گذاشتم با صدای ارومی گفتم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاھ_زمستان

#پارت_344

با صدای ارومی گفتم

_چرا نباید بیام وقتی دارم بابا میشم

با شنیدن صدام هینی کشید و برگشت سمتم همین که منو دید دستی توی صورتش کشید و با جیغ و داد به سمتم اومد و محکم بغلم گرفت

جاخوردم از حرکتش دستام دور کمرش حلقه زدم و گفتم

_اگه میدونستم اینقدر دلتنگم میشی زودتر میومدم

انگار فهمید چی کرده که سریع دستاش باز کرد میخواست جدا بشه که مانع شدم

و باهم قدم برداشتیم و سمت تخت رفتم و روش نشستم و اونم روی پام گذاشتم

خجالت کشیده بود و توی خودش مچاله شده بود

نیاز به ارامش داشتم این مدت خیلی اذیت شده بودم ماجراهای مستانه و بحث با اقاجون و ترس از اتفاقی که برای رزا بیفته

نفس عمیقی کشیدم و گوشم رو روی سینه سمت چپش چسبوندم ضربان قلبش تندتند میزد اروم لب زدم

_خیلی خستم رزا خیلی زیاد فقط ارامش میخام یه ارامش از جنس تو

سرم برداشتم و نگاهش کردم قرمز شده بود لبخندی زدم و گفتم

_یعنی هنوز ازم خجالت میکشی اینقدر قرمز شدی

نگاهم قفل سینه هاش شد توی رکابی خیلی خودنمایی میکردن

دستم رو روی صورتش کشیدم و اروم پایین کشیدم و ازروی سینه اش رد شدم و پیش شکمش ایستاد

کف دستم رو روی شکمش گذاشتم و گفتم

_حس خوبی دارم خوشـــحالم از اینکه دارم بابا میشـــم و مادرش تویی

لبخندی زد خیره لبخندش شـــدم واقعا چشـــماش ادمو تسخیر میکرد

لبای داغم رو روی لباش گذاشـــتم و نرم میبوســـیدمش داشتم لذت میبردم از این بوسه ای که پراز نیاز بود و پراز شـوق بابا شـدن که دسـتاش دور گردنم قفل شـد و لباش توی دهنم تکونی خورد و همراهی میکرد تشـنه تر شـدم از همراهیش

چرخیدم و اروم روی تخت گذاشـــتمش و دکمه های پیراهنم باز کردم و از تنم دراوردمش و روش خیمه زدم

و اروم و نرم لبـاش میبوســـیـدم و میـک میزدم اونقـدر بوســیدم که با کم اوردن نفس ازش جدا شــدم و پیشــونی غرق عرقم رو بهش چسبوندم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_345

نفس نفس میزدیم دست کوچولوش روی سینه ام گذاشته بود و یه دستش روی سینه اش بود که نفس نفس میزد لبخندی زدم و به پهلو کنارش دراز کشیدم و توی آغوشم کشیدمش حرفی نمیزد و فقط عمیق نفس میکشید میدونم الان فکر میکنه دیونه شدم نه به اون رفتارایی که باهاش داشتم نه به الان که کنارش اروم شدم

داشـــتم با موهاش بازی میکردم که با صـــدای اروم و ظریفش که پر از ترس بود گفت

_مسیح

اسمم رو صدا زد و دروغ چرا از اینکه اسمم رو صدا میزد غرق لذت میشدم یه جور خاص صدا میزد یه جور خاص تلفظ میکرد جوری که دوسداشتم فقط صدام بزنه

سرم خم کردم سـمت صـورتش که پیشـونیش چسـبونده بود به سـینه ام و با انگشـتش اروم روی سـینه ام خط میکشید

با این کاراش داشت منو تحریک میکرد من نمیخواستم تو این شرایط باهاش سکس کنم ولی خودش داره ناخواسته منو به سمت خودش میکشونه همینجوریشم دارم به زور تحمل میکنم اخه مگه میشه کنارش باشم و دلم نخوادش خودمم گیج شـــدم که چرا تمایلم بهش اینقدر زیاده که دوسدارم هرلحظه باهاش یکی بشم

دسـتم بردم زیر چونه اش و اروم سرش رو کشـیدم بالا که با اون چشـمای ناز و ابی رنگش زل زد بهم لبخندی زدم و گفتم

_جانم

چشماشو دزدید و دنبال حرف بود که گفتم

_چشـــمات ازمن ندزد اینو صـــدبار گفتمت حالام حرفت بزن

با حالت تته پته و لرزونی گفت

_می...میگم چی....چیزه م...مستانه رو

فهمیدم چی میخواد بگه که ادامه داد

_مستانه رو عقد میکنی

لبخندی زدم و گفتم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_تو به ایناش فکر نکن به فکر خودت و بچمون باش این از همه واسم مهمتره

نفس کلافه ای کشید جا به جا شدم و دستم رو قائم سرم کردم و صورتش رو نوازش کردم و گفتم

_خانوم کوچولو نمیخام فکرت درگیر این چیزا کنی فقط و فقط ازت میخام مواظب خودت و بچمون باشی تا وقتش همچی رو برات میگم به مستانه هم فکر نکن مخصوصا وقتی من پیشتم

_هوم

هومی گفت و یکم جا به جا شد و بعد از چند دقیقه صدای نفس کشیدن منظمش خبر از خوابیدنش داد

این دختر داشت منو بخودش جذب میکرد

منی که گفتم دیگه هیچ جنس مونثی برام مهم نیست ولی حالا رزا شده بود نقطه ضعفم صورتم جلو بردم و لبای قلوه ایش رو نرم بوسیدم و موهاش رو بوییدم

VIP ROMAN @Vip Roman

صاف دراز کشیدم و رزا رو کشوندم توی بغلم که دستش رو روی سینه ام گذاشت پتو رو کشیدم تا روی شونه ی لختش و به هرطریقی بود از بدن و سینه های نیمه برهنه اش دل کندم و چشمام بستم و خوابیدم...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_346

کش و قوسی به بدنم دادم و چشـــمام باز کردم رزا نبود حتما رفته پایین

بلند شدم و یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم

یه تیشر.ت و شـلوار ورزشی مشـکی و یه پلیور سـفید تنم کردم و موهامم مثل همیشــه مرتب کردم و از اتاق بیرون زدم از پله ها داشـــتم پایین میرفتم که صـــداشـــون رو از اشپزخونه شنیدم

exchange group @Vip Roman

فاطمه_بفرما اینم از خان همش میگفتی نمیاد نمیاد

زینب_الهی دختر چشم ابی من دلش شوهرشو میخواسته که صبح زود پاشده براش کیک درست کرده که صبحونه بهش بده

رزا_بســـه چقد پرو بازی در میارین الان داداش علی و محمد بشنون زشت میشه ها

از اینکه بهش گفت دختر چشم ابی من حسودیم شد اون فقط چشم ابی منه نه هیشکی دیگه ...

اروم از پله ها پایین رفتم که صـــدای خنده علی و محمد رو شنیدم که علی روبهش گفت

_جان ابجی کوچولو شنگول شدی شوهرت دیدی

تعجب کردم اینا کی اینقدر صمیمی شدن

رزا_عههه حالا نوبت شــماس بیاین صــبحونتون بخورین کم حرف بزنین تو مسائل ما دخالت نکنین
محمد_همون خفه شو خودمون دیگه

رزا خندید و گفت

_نه همون حرف نزن دیگه بد معنی نکن

هم عصبی شدم از صمیمیتشون هم از طرفی دلم قرص تر شـد با حالت جدی به سمت اشـپزخونه رفتم که رزا با دیدم لبخندی زد و گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_سلام صبحت بخیر

با این حرفش همه صـــاف وایســـادن و علی و محمد هم سلام دادن میخواستن برن بیرون که اجازه ندادم لبخندی زدم و رو به همشون با خیره شدنم به رزا گفتم

_صبح شمام بخیر
رزا_بیا بشین همچی امادست
_به به چی کردین بوش ادمو مست میکنه
رزا_چرا همتون ساکت شدین الان داشتین چی میگفتین ها

داشت اذیتشون میکرد نمکی خندید و این دل بیچاره من ضعف رفت واسش و دوسداشتم بپرم سمتش و بغلش کنم
پشت میز نشستم که با یه فنجون قهوه و کیک اومد و جلوم گذاشت و گفت

_اول صبحونت بخور بعد اینا

_چشم

خواست بره که دستش گرفتم و روی صندلی کنار خودم نشوندمش که برگشت سمت بقیه و گفت

_بیاین بشینین دیگه چرا مثل مجسمه موندین

میدونستم منتظر تایید منن واسه همین گفتم

_وقتی خانومم بهتون چیزی میگه فقط گوش کنین الانم همتون بفرمایین صبحونتون بخورین

چشمی گفتن و پشت میز نشستن و اروم شروع به خوردن کردن این وسط تنها کسی.که خیلی خوشحال بود رزا بود با لبخند خیره اش بودم به خودش به حرکاتش به

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

مهربونیش داشـــت جلوی همه همه چیز میذاشـــت که از بودن من معذب نشن

یهو برگشت سمتم..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻
➴
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_347

با نگاه خیره ام خودش معذب شد و چشماشو دزدید و دستش رو به شالش کشید حتی یه تار موش هم بیرون نبود دوسداشتم یکم اذیتش کنم لیوان ابمیوه اش رو برداشت یکم خورد که خم شدم سمتش و جوری که فقط خودش بشنوه گفتم

_منم دلم میخواد فقط خودت بخورم تو خوشمزه تری

این حرف رو که زدم یهو سرفه اش گرفته بود که نگران دستش رو گرفتم و اروم پشتش رو نوازش میکردم همه از سرجاشون بلند شدن و چیشد چیشد میگفتن فاطمه یکم اب اورد ازش گرفتم و رو به رزا گفتم

_رزا حالت خوبه چیشدی تو اروم نفس عمیق بکش

چشمای ناز ابیش پراز اشک شده بود

لیوان اب نزدیک لباش بردم و یه قلوپ ازش خورد یکم بهتر شده بود که رو به بقیه با جدیت گفتم

_دیگه نمیذارین کار کنه به هیچ وجه و مواظب خوراکش هم باشـــین هرچیزی که تقویت کننـدســـت براش فراهم میشه

علی و محمد همزمان چشمی گفتن که ادامه دادم

_هیچکس نباید بفهمه رزا حاملســـت مخصـوصـا ادمای روستا

فاطمه_چشم خان

دیگه حرفی زده نشد و خودم بهش صبحونه دادم و اونم مجبور میخورد و بگمم چقدر قرمز شده بود رو به فاطمه و زینب گفتم

_وقتایی که میگه میل ندارم گرســـنم نیســـت یا هرچیزی خودتون براش لقمه میگیرین و دســـتش میدین بخوره اگه نخورد بهم زنگ بزنین

رزا برگشت سمتم که دهنش پر بود و نمیتونست حرف بزن دستش جلوی دهنش بود بانمک شده بود دست برد و ابمیوه اش خورد و گفت

_بخدا دیگه نمیتونم بخورم بعدشم خودم میخورم دیگه این دستورات چیه که میگی

_چون میدونم عصبی بشی.حرصت بگیره نمیخوری ولی از این خبرا نیست باید تغذیه ات مناسب باشه

رزا_من تغذیه ام خوبه

از پشت میز بلند شدم و دستش گرفتم و اونم بلند شد و باهم از اشپزخونه بیرون زدیم به سمت در عمارت رفتیم و رو بهش گفتم

_بافتت بپوش فکر کنم حیاطش رو ندیدی

رزا_مرتب نیست که

_حیاط پشتیش که مرتبه بعدشم نگهبان باغبونیش میکنه بهش اخطارمیدم واسه نامرتبیش

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

چشاش برق زد و گفت

_میریم حیاط پشتی

_اره

یهو چهره اش درهم شـــد و یه قدم عقب رفت و سرش پایین انداخت میدونســـتم یاد عمارت خودمون و کتکای که زدمش افتاداز خودم بدم اومد لعنتی فرســتادم و سمتش رفتم و بازوهاش گرفتم و گفتم

_منو ببخش ولی واقعا بد شرایطی دیدمت قول میدم جبران کنم برات

حرفی نزد که قطره اشکی از چشمش چکید اخمام تو هم رفت و گفتم

_ولش کن نمیریم

اومدم از کنارش رد بشـــم که دســـتم رو گرفت برگشـــتم نگاهش کردم که با دستش اشکاش پاک کرد که گفتم

_نمیخام اذیت بشی یاد گذشته بیفتی الان استرس واست خوب نیست

_من خوبم میشه بریم

دســـتش رو گرفتم و کشـــیدمش توی بغلم و بعد باهم به بیرون رفتیم و از پله ها پایین رفتیم از مســـیر ســـنگ فرش به سمت حیاط پشتی رفتیم

همین که رســـیدیم با دیدن حیاط جیغ خفه ای کشـــید و دســـتم رو ول کرد و دســـتاش رو جلوی دهنش گرفت و با شوق و ذوق میخواست بپره رو هوا که سریع کشیدمش توی بغلم و گفتم

_نپرررررر حامله ای هااااا حواست کجاست................

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_348

VIP ROMAN exchange group

رزا

روکردم سمتش و دستام دور گردنش انداختم و با شوق و ذوق گفتم

_واااااای خیلی قشنگه خیلی خیلی خیلی

ولی چجور تو هوای سرد اینا گل دادن

_اینم بخاطر خاک و منطقه اب و هوایشه متفاوته چون میدونستم دوسداری فرستادمت اینجا وگرن هیشکی نمیدونه اینجایی فکر میکنن ویلا تابستونه ای که سه روز باید تو راه باشی

لبخندی زدم و ازش جدا شدم و به سمت گلا رفتم پراز گل ها رز بود چند مدل بود

محمدیا هنوز غنچه بودن چند نمونه دیگه هم بود که گفت اینا بذرشون خارجیه از اونور اورده با شوق و ذوق سمت گلا رفتم و یکی یکی بو میکردم خیلی خوشحال بودم شوق و ذوق زیادی به دست اورده بودم

داشتم بین گلا قدم میزدم و دست میکشیدم که برگشت سمت مسیح و دیدم گوشی دستشه یه لحظه ترسیدم از اینکه نکنه بخواد بره

از گل ها دل کندم و به سمتش رفتم که گوشیش رو توی جیبش گذاشت ولبخندی زد و دستاش توی جیب شلوارش کرد با قیافه ی اویزون گفتم

_میخای برگردی؟

_دوسداری بمونم؟

سری تکون دادم که دستش رو دور کمرم حلقه زد و منو بخودش چسبوند و دم گوشم گفت

_فردا صبح زود باید برگردم که به اوضاع اونجا رسیدگی کنم

ناراحت شدم و سرم پایین انداختم که گفت

_قول میدم هروقت بتونم بیام بهت زنگم میزنم

_ولی منکه گوشی و چیزام باهام نیستن

_مگه من مردم؟برات اوکی کردم هم گوشی هم لپ تاپ

پوکر فیس گفتم

_باش

_باز که گرفته ای

_من از تنهایی میترسم

_تنها نیستی که بقیه پیشتن

_ولی تو نیستی که

_کلک نکن عاشقم شدی

خجالت کشیدم و هیچی نگفتم خودمم نمیدونستم چه حسی دارم فقط میدونم میخام کنارم باشه خواستم ببینم اون چی میگه واسه همین گفتم

_مگه تو شدی که من بشم

لبخند جذابی زد و گفت

_من عاشق نمیشم عاشق میکنم

لبخندم محو شد انگار چیزی توی قلبم شکست نمیدونم چرا دوسداشتم از زبونش اره بفهمم

لبخند ساختگی زدم و گفتم

_بریم داخل سرد شد

_بریم

دستم رو گرفت و باهم به داخل عمارت برگشتیم

....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➴
ن

#پادشاه_زمستان

#پارت_349

دیگ حرفی نزدم وارد عمارت که شـــدیم گوشـــیش زنگ خورد از جیبش درآورد و با دیدن صــــفحه گوشی اخماش درهم شد دستم رو ول کرد و به سمت در برگشت و رفت توی ایوان و گوشـیش جواب داد اروم رفتم سـمت در که نیمه باز بود که گفت

_الان برای چی به من زنگ زدی مگه من ماما م

_......

_خب بگو ببرنت بیمارستان یا پزشک بیاد

_.....

_شوخیت گرفته اها دردت منم پیشت باشم

_.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نمیدونم چی بهش گفت که یه لحظه لبخند زد قلبم گرفت فکر میکردم دوسش نداره و براش مهم نیست ولی ....

دیگه اهمیت ندادم و از کنار در رد شدم حالم گرفته بود به سمت اشپزخونه رفتم که با علی برخورد کردم ولی اونقد حالم بد شده بود که اصلا توجهی بهش نکردم و روی صندلی نشستم و رو به فاطمه گفتم

_بهم اب میدی خیلی تشنمه

فاطمه_چشم خانم قشنگم

یه لیوان اب برام اورد و کنارم نشست و دستم گرفت که لبش رو گاز گرفت و گفت

_خدا مرگم بده دستات یخن که

_چیزی نیست فکر کنم فشارم افتاده حس سنگینی میکنم

_برم اقا رو خبر کنم

قبل اینکه بلند بشه دستش رو گرفتم و با بیحالی گفتم

_نرو من خوبم فقط کمکم کن برم تو اتاقم

فاطمه_چشم عزیزدلم

اومد و بازوم گرفت دست خودم نبود اصلا یهو با لبخند مسیح بهم ریختم به زور رو پام وایساده بودم باهم از اشپزخونه بیرون اومدیم و به سمت پله ها رفتیم که همون لحظه محمد و علی اومدن و محمد با نگرانی رو بهم گفت

_حالت خوبه چیشدی

لبخند بیجونی زدم و اروم گفتم

_خوبم یکم استراحت کنم بهترم میشم

محمد_الان اقا رو خبر میکنم

_نمیخواد اقا دارن با خانومشون حرف میزنن مزاحم گفتگوشون نشو

تعجب رو توی چهره اشون دیدم و بعد لبخندی که زدن اخمی کردم و از پله ها بالا رفتم و فاطمه هم کمکم میکرد به سمت اتاقم رفتیم و درو باز کرد و وارد شدیم مستقیم سمت تخت رفتم و روش نشستم و به فاطمه گفتم

_میتونی بری گلم من خوبم یکم بخوابم بهترم میشم

فاطمه_چیزی احتیاج داشتی حتما زنگ رو بزنی ها

_باش گلم

_قربونت برم من خودت ناراحت نکن خان اون زنیکه رو دوست نداره حتی نگاهشم نمیکنه

_اره به من بود خندید

فاطمه_چی

_هیچی برو به کارات برس خستم نباشی

_چشم سلامت باشی

@Vip Roman

پاشد و رفت و در اتاق بست بافت تنم در آوردم و تونیک دکمه ای که پوشیده بودم رو درآوردم و با همون رکابی دراز کشیدم و خزیدم زیر پتو چشمام سنگین شد............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_350

توی خواب و بیداری بودم که تخت بالاپایین شد و بعدش توی آغوش آشنایی رفتم و با بازوهای بزرگ و مردونه اش دورم حلقه زد حرفی نزدم و چشـــمامم باز نکردم که لبش رو به گوشم چسبوند و اروم پچ زد

_شنیدم یه خانم کوچولویی حسودیش شده

بدون اینکه چشمام باز کنم گفتم

_اصلا هم اینجور نیست
_عه اگه اینجور نیست چرا اومدی بالا
_یکم سرگیجه داشتم

اینو که گفتم از روی تنم بلند شـــد که چشـــمام باز کردم نگاه نگرانش خیره چشـــمام بود و مچ دســـتم رو گرفت و بعد چند لحظه گفت

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

_فشارت پایینه چراا

_ن من خوبم

_تکون نخور تا بیام

از روی تخت بلند شد و به سمت در اتاق رفت از روی تخت بلند شدم که چشام سیاهی رفت و لحظه اخر که داشتم میفتادم به سرعت سمتم اومد و توی آغوشم گرفت

چشام بسته بودم اصن نمیتونستم تکون بخورم بدم و فقط صدای فریادش رو شنیدم که مخاطبش علی بود و رو بهش با داد و عصبانیت گفت

_علیییییییییی دکتر چیشددددددد

@Vip Roman

محکم توی آغوشش چسبوندم و با غم اروم باخودش حرف میزد

_خدا لعنتت کنه مستانه

من چجوری تنهات بذارم و برم پیش اون زنیکه هرزه وقتی زن خودم بهم احتیاج داره

خدایاااااا پوووووف چیشـــدی تو دختر تو که قوی بودی رزام

اولین باربود میم چســبوند به اســمم اونم با نگرانی دیگه نتونستم بیشتر از این تو این عالم باشم و هیچی نفهمیدم و به عالم بی خبری رفتم...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ں

➴

ں

#پادشاه_زمستان

#پارت_351

مسیح

حال بدش از چشـــماش داد میزد فشـــارش رو گرفتم ولی پایین بود نگران شـــدم و از روی تخت بلند شـــدم و به سمت در رفتم

لحظه اخر برگشـــتم و با دیدنش که داشـــت زمین میفتاد سریع خودم بهش رســـوندم و توی آغوشـــم افتاد بدن نحیف و بی جونش رو توی آغوش کشـــیـدم و بخودم چسبوندم

از ته دلم فریاد زدم و علی رو صدا زدم

_علییییییییییی دکتر چیشددددددد

صداش یهو از پشت در شنیدم

_قربان دارن میان چند دقیقه دیگه میرسه

لعنت بهت مستانه خدا لعنتت کنه که تموم این مصیبت ها بخاطر اومدن توی عوضیه

رزا رو بخودم فشردم و اروم رو بهش زمزمه کردم

_خدالعنتت کنه مستانه
من چجوری تنهات بذارم و برم پیش اون زنکیه هرزه وقتی زن خودم بهم احتیاج داره
خدایاااااااا پووووووف

دستی به صورت بیجونش کشیدم و با غم لب زدم

_چیشدی تو دختر توکه قوی بودی رزام

اره شدی رزای من و نمیذارم احدی ازم بگیرتت زیر بار تموم اذیتام لب نزدی و حتی وقتی فهمیدی مستانه بارداره میخواستی کنار بکشی واسه یه ادم بی ارزش شنیده بودم مهربونی ولی نه که خودت رو فدای کسی کنی که نقشه ی خراب کردنت رو کشیده بود

با یاداوری گذشته و اعتراف اون خدمتکارم که به دستور مستانه به من نزدیک شدی از خودم بخاطر تموم زجرا و کتک هایی که دادمت متنفر شدم ولی لجبازی کردم و عذابت دادم

سرم چسبوندم به پیشونیش و زل زدم به چشمایی که شده بودن ارامشم و به روی چشمام بسته بود اروم گفتم

_همچی رو جبران میکنم قول میدم اگرم اینجایی بخاطرمحافظت ازجون خودته دربرابر مستانه ولی خودم مواظبتم

با صدای علی بخودم اومدم و سرم رو برگردوندم سمت در که گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_قربان دکتر اومدن

سری تکون دادم که خانم دکتر خانوادگیمون با اخمای درهم وارد اتاق شد و با دیدنم دهنش باز موند............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

#پادشاه_زمستان

#پارت_352

اخمام به شدت توهم بود و شک نداشتم چشمام قرمز شده بود با دهن باز نگام میکرد که رو بهش با تشرگفتم

_نیومدی سیرو تماشا سریع خانومم چک کن فشارش افتاده

بلندش کردم و اروم روی تخت گذاشتمش بچه ها اجازه داخل شدن نداشتن موهاش رو از توی صورتش کنار زدم و ایستادم که دکتر اومد و فشارش روگرفت و با پوزخند گفت

_یعنی باور کنم پادشاه زمستان بخاطر یه دختربچه این حالو روزشه

_مواظب باش داری چی میگی اونی که درباره اش حرف میزنی زنمه فهمیدیی زنمممممم

عصبی بودم و با حرفاش داشت عصبی ترم میکرد از روی تخت بلند شد و با اخمای درهم گفت

_دیگه دختر نبود که بگیری یه دختر ۱۶ ساله گرفتی تازه باردارشم کردین خاااان

خان رو با طعنه گفت پوزخند صداداری زدم وگفتم

_وقتی یکی دلت رو بلرزونه سنش به چشمت نمیاد بعدشم این چیزا به شما مربوط نمیشه سریع خانومم چک کن عجله دارم

_ببین جناب خان دفعه قبل هم گفتم این دختر گناه داره تو سن کم باردار شده و استرس و ناراحتی براش سمه اینکه فشارش میفته هم از همین استرس هاس بجای اینکه از خودت دورش کنی بچسبونش بخودت زیادی بر و رو داره

@Vip Roman

قدمی بهش نزدیک شدم و سرم خم کردم سمتش یه قدم عقب رفت ترسیده بود و تظاهربه نترسیدن میکرد رو بهش با خشم اروم لب زدم

_زنده اش نمیذارم اونی که چشم بد به زنم داشته باشه چه برسه لمسش کنه
شما دکتری یا مفتش؟هوم؟

لبخند تلخی زد و گفت

_اولین باره میبینم واسه یه دختر اینقدر بهم ریختی حتی واسه مستانه هم وقتی حالش بد میشد اینجورنمیشدی خوشحالم که این دختر بچه تونسته عوضت کنه

از حرفاش تعجب کردم یه روزی خوش خواهانم بود و بعد اینکه فهمید با مستانه نامزد شدم کلی تیکه مینداخت و حالا بخاطر رزا اینجور میگه وسایلش رو جمع کرد و به سمت در رفت بی توجه بهش روی تخت نشستم و دست رزا رو گرفتم و گفتم

_دوسش دارم خیلی بیشتر از چیزی که فکر کنی

_همون لحظه که اومدم توی اتاق فهمیدم فقط خان مواظبش باش اون بچست زیاد بلد نیست مراعات حالش رو کن این فشار افتادنا براش خوب نیست با جونش بازی میشه

برگشتم سمتش که با غم نگاهم میکرد گفتم

_مواظبشم نمیذارم یه مو ازش کم بشه

_خوبه و خوشحالم برات که کشیو انتخاب کردی که برخلاف سن کمش ولی فهمیده و مهربونه و با وجود اذیتایی که کردیش منکر اذیتات میشد قدرش رو بدون

با این حرفش برگشتم و خیره صورت رزا شدم انگار خوابیده که لبخند به لب داشت ادامه داد

_براش سرم تقویتی میزنم فقط تـاکیـد میکنم مواظبش باش سـعی کن بیشـتر وقتت بذاری براش بهت خیلی نیاز داره تو این دوره حساس و زود رنج میشه

لبخندی زدم و گفتم

_میدونم کوچولوی من حساس و حسودم شده

برگشتم سمتش که با لبخند نگاهمون میکرد و گفت

_میرم پایین سرم بیاد میام وصل میکنم
_ممنون

خم شدم و پیشونیش روبوسیدم...............

{میسنا_میم}
پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

@Vip Roman exchange group

🆔
↻
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻
➷
↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_353

از اتاق بیرون رفت ولی طولی نکشـــید که اومد و سرم رو براش وصل کرد و رو بهم گفت

_بهتره بریم بیرون تا استراحت کنه

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سرس تکون دادم و پتو رو روی بدنش کشیدم تازه متوجه کبودی روی سینه اش شدم لبخندی روی لبم نشست و بلند شدم و همراه دکتر بیرون اتاق رفتیم درو باز گذاشتم و توی سالن همین طبقه نشستیم که زینب با دو فنجون قهوه اومد و رو به دکتر گفت

_ببخشید خانم دکتر چشم ابی من خوبه چیشد حالش خوب بود که خوشحال بود

خیره شدم به زینب از اینکه میگفت چشم ابی من حسودیم میشد اون مال منه نه هیشکی دیگه خانم دکتر نگاهی بهم انداخت و خندید و رو به زینب کرد و گفت

_چشم ابی خان حالش خوبه یکم استرس بهش وارد شده بودفشارش افتاد خداروشکرسریع اطلاع دادین بیشتر بهش رسیدگی کنین و خوراک مقوی بهش بدین

زینب لبش رو گزید و با سری پایین گفت

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

_چشم خانم

خواست بره که رو بهش گفتم

_من نبودم شبا حتما پیشش بخوابین توی یه اتاق نمیخام دوباره حالش بد بشه
_چشم خان

سری تکون دادم که رفت قهوه ام رو خوردم و نیم ساعتی گذشـــت دکتر رفت رزا رو چک کنه فکرم درگیر بود من چجوری تنهاش بذارم نمیتونســـتم با این حال رهاش کنم باید یه فکری میکردم باید با اقاجون درباره اش حرف میزدم
توی فکر بودم که صـدای دکتر شـنیدم و برگشـتم سـمت صـدا که رزا کنارش بود و داشـتن به این سـمت میومدن با عجله بلند شدم و به سمتش پرواز کردم

دکتر_اینم از مامان کوچولوی نازمون

دستش رو گرفتم و توی آغوشم کشیدمش خجالت کشید بافت گشاد پوشیده بود و یه شال رو سرش گذاشته بود با دستام صورتش رو قاب گرفتم و گفتم

_خوبی تو؟چرا بلند شدی باید استراحت کنی

دکتر_منم گفتمش ولی گفت که خان میخاد بره و میخاد اینجا باشه

رزا_من خوبم چیزیم نیست

دکتر_جدی بگیر رزا الان یه بچه توی شکمته و حتما اخر همین ماه باید بری واسه چکاب

اهومی گفت باهم به سمت مبلا رفتیم و روی مبل نشستیم کنارم نشست یکم خجالت میکشید که دکتر رو بهم گفت

_راستی بچه تون دختر یا پسر

منو رزا برگشتیم سمت هم و با گیجی بهم نگاه میکردیم که با حرف دکتر بهش چشم دوختیم

VIP ROMAN @Vip Roman

دکتر_نگید که نمیدونی

رزا_اخه فکر کنم زود باشه

دکتر_ چه زودی دختر جون توی ماه چهارم بارداری هستی و همین ماه میشی ۵ ماه

با تعجب نگاهی به رزا و شکمش کردم

سینه هاش بزرگ شده بودن و یکمم شکم داشت و الان بیشتر شده بود

ولی باز تو چشم نبودواسه همین سوالم رو بلند پرسیدم................

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_354

_پس چطور اصلا شکمش بزرگ نشده

دکتر خنده ای کرد و گفت

_چون مامان کوچولو یکم خجالتیه و لباس گشاد میپوشه وگرن اگه لباس جذب بپوشه شکمش معلوم میشه فقط نمیدونم چطور تاالان متوجه نشدین

_حالش بد میشد ولی میگفت بخاطر غذا نخوردنشه اخه یه مدت من.......

VIP ROMAN @Vip Roman

داشتم حرف میزدم که رزا پرید وسط حرفم و نذاشت ادامه حرفم رو بطنم خبر نداشت که این دکتر خونوادگیمونه و از همچی خبر داره

رزا_من حالت تهوع اینا داشتم ولی اشتهامم کور شده بودفکر نمیکردم که باردار شده باشم

دکتر_الهی قربونت برم من دیگه حالا بیشتر مواظب باش

رزا_چشم

بخودم فشردم که دکتر از جاش بلند شد و گفت

_خب دیگه من برم شمام خانم رو ببرین استراحت کنه تکرار نکنم استرس ممنوع ناراحتی ممنوع بی اشتهایی ممنوع

رو کرد به رزا و رک توی صورتش گفت

_اگه دوسنداری بچت از دست بدی پس به خودت برس

و بعدبا خداحافظی رفت با یه حرکت توی بغلم گرفتمش و به سمت اتاق خواب رفتم

توی بغلم مچاله شــده بود وتیشرـتم محکم توی چنگش بود میترسید واسه همین گفت

_ من میترسم من بذاررزمین

_وقتی شــوهرت کنارته از هیچی نباید بترسی بعدشــم من ورزشکارم ورزشکار نترس نمیفتی

بیشتر بخودم فشردمش و کارد اتاق شدیم و با پا درو بستم و اروم روس تخت درازش کردم و کنـارش بـه پهلو دراز کشــیدم یه دســتم رو به سرم تکیه دادم و خیره صــورتش شــدم و اون یکی دســتم رو روی ســینه اش گذاشــتم و صــورتش رو نوازش میکردم دســتاش رو بهم قفل کرد بود و زیرخط سینه اش گذاشته بود

نگاهش رو ازم میدزدید صورتش برگردوندم سمتم و گفتم

_از من میترسی یا خجالت میکشی

_هیچکدوم

_پس چرا ازم فرار میکنی یا نگاهت میدزدی

_من فرار نکردم

_رزا

_هوم

_وقتی اینجور نگام میکنی و هوم میگی دوسدارم یه لقمت کنم دست خودم نیست

چشاش درشت شد که بلند خندیدم و صورتم توی گردنش بردم وزبونم به گردنش کشیدم دستم کنار بدنش روی تخت گذاشتم و اروم شروع به بوسیدن گردنش گردم که تکونی خورد نمیخواستم توی این وضعیت بهش فشار بیارم و یا اذیتش کنم ولی دلم شدیدن میخواستش لاله گوشش به لب گرفتم و با زبونم باهاش بازی میکردم................

@Vip Roman exchange group

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺

#پادشاه_زمستان_VIP

#پارت_355

اروم با موهاش بازی میکردم و لبام رو روی صورتش کشیدم ته ریشم اذیتش میکرد ولی صداش در نمیومد اما قرمز شدن صورتش رو دیدم چشمای خمارم رو بهش دوختم و اروم لبای داغم رو روی لباش گذاشتم و نرم میبوسیدم چشمام رو بستم و حرکت لبام رو روی لباش تندتر کردم و دستم رو از کنارش پهلوش زیر بافت بردم که بدنش تکون بدی خوردو باعث شد بازوم چنگ بزنه

چشـــمای خمارم رو به چشـــماش دوختم خیره دو جفت تیله ابی شده بودم که پراز ارامش بود

دستم رو بالاتر اوردم و روی سوتینش گذاشتم چشماش بسته شد و منم با تشنگی و با وله بیشتر لباش میبوسیدم و میک میزدم و زبونش رو با دندونام گرفته بودم و با یه حرکت میک زدم سـینه اش رو فشـاری دادم که ناله ای همراه با اخ گفت و باعث شـــد تحریکتربشـــم ازش جدا شدم و پاهاش باز کردم و وسط هردو پاش نشستم و با یه حرکت بافتش رو دراوردم و بعد رکابی جذبی که تنش بود رو دراوردم چشـــمم به شـــکم برجســـته اش افتاد چطور تاالان متوجه شـکمش نشـده بودم دسـتی روی شـکمش کشیدم و خم شدم بوسه های ریزی روی شکمش میزدم و اروم گفتم

_ببخش دخترم ولی بابایی بدجور دلش مامانی رو میخاد قول میدم اذیتت نکنم

چشمم دوختم به رزا که با لبخند نگاهم میکرد به سمتش خیمه زدم و لباش رو میبوسیدم و میک میزدم و با دستام سینه هاش رو چنگ میزدم و اروم دستم رو زیرش بردم و

قفل سوتین باز کردم و از تنش بیرون کشیدم اروم زبونم رو از روی لباش کشیدم تا توی گردنش و میک ارومی زدم و لاله گوشش رو گاز ریزی زدم و صورتم رو بین سینه هاش بردم و وسط سینه اش رو لیس زدم و با زبونم نوک سینه اش رو به بازی گرفته بودم و زبون میزدم روی نوک سینه اش منقبض شدن بدنش رو زیر بدنم حس میکردم با زبونم نوک سینه اش رو به بازی گرفته بودم و دستام رو اروم روی پهلوش کشیدم و چنگی به باسن خوش فرمش زدم و اروم شلوارش پایین کشیدم و دستم بردم و سینه اش رو چنگی زدم و همزمان نوک سینه اش رو گاز گرفتم که اخی گفت و منو بخودش چسبوند حشری شده بودم من دربرابر این دختر دووم و طاقت نمیاوردم با یه دستم سینه اش رو چنگ میزدم و با اون یکی دستم رو از روی خط شورتش پایین بردم و دخترونگیش رو چنگی زدم که ناله ای کرد دستم رو پایینتر بردم و انگشت وسطیم رو روی دهانه ی بهشتش مالیدم خیس شده بود و این خیسی منو به وجد اورده بود خودم بین پاهاش جابجا کردم و صورتم رو پایین بردم و از روی شورتش گازی به دخترونگیش زدم و زبونم از بغل شورتش روی دخترونگیش میکشیدم و خیسیش رو به دهن میبردم ناله هاش بیشتر شده بود و دخترونگیش نبض کنان به شدت

میکوبید و نفس های عمیق میکشیدیم شورتش کنار زدم و زبونم رو توی دهانه اش بردم و بازیش میدادم و خیسیش رو میمکیدم اونقدر حالم خراب شده بود و به اوج رسیدم که دیگه طاقت نیاوردم و شلوارم رو پایین کشیدم و مردونگیم رو دراوردم و روی بهشتش مالیدم و بعد با یه حرکت داخل بهشتش زدم که صدای اخ و جیغ خفه اش همراه شد با چنگ زدنش روی بازوم خودمم روش خیمه زدم و بخودم چسبوندمش و پشت هم تلمبه میزدم تا اینکه به اوج رسیدم و تموم وجودم رو داخل بهشتش خالی کردم و اروم ازش جدا شدم و کنارش دراز کشیدم و توی اغوشم کشیدمش...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻
➴
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_356

به پهلو شدم و توی بغلم کشیدمش و اونم با خجالت توی بغلم مچاله شده بود پتو رو روی هردومون کشیدم و اروم شروع به نوازشش کردم و دستم رو از زیر پتو روی پهلو و پشت و شکمش میکشیدم سرش رو چسبوندم به سینه ام و اروم با صدای پراز خش لب زدم

_خوبی عزیزم اذیت نیستی

صداش اروم اومد جوری که انگار توی چاه باشه اروم و با خجالت گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_خوبم

صورتش رو با دست گرفتم و به بالا کشیدم و خیره چشمای خمار شده و نازش شدم و با صدای بم لب زدم

_ببخش نباید اذیتت کنم تو این ماه ها بیشتر باید استراحت کنی ولی نمیتونستم ازت دل بکنم

نگاهش رو ازم دزدید و لبش رو گاز گرفت که شیطون گفتم

_نکن دلت باز میخاد

با تعجب نگاهم کرد که به لبش اشاره کردم و گفتم

_اخه داری چیزی که مال منه رو میخوری و گاز میگیری

اول گنگ نگاهم کرد و وقتی فهمید لبش رو ول کرد و زل زد بهم خنده ای کردم و بیشتر بخودم فشردمش و گفتم

_کوچولوی خواستنی من واسه هیچ زنی اینجور نبودم که واسه تو هستم هرچقدم باهات رابطه داشته باشم بازم دلم میخواد یعنی شانس اوردی دخمل بابایی رو تو راه داری

لباش رو غنچه کرد و نمیفهمید با این دلبریاش داشت منو دیونه میکرد ابرویی بالا برد وگفت

_از کجا معلوم پسر نباشه

_ولی من میگم دختره چون مامانش خیلی ارومه و میخامم عین تو باشه

_ولی من دوسدارم پسر باشه و عین توباشه

لبخندی زدم و توی دلم بخاطر تموم اذیتام بخودم لعنت فرستادم باغم گفتم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_چرا مثل من؟

لبخندی زد و به پشت دراز کشید و دستاش بهم کوبید و گفت

_اینجور دیگه هیچکی نمیتونست اذیتم کنه و همیشه کنارم میموند

داشتم چیکار میکردم باهاش که دنبال پسری بود که بشه من و محافظش باشه با ناراحتی گفتم

_پس من چیم اینجا

برگشت سمتم و تند و با حالتی که بخواد توضیح بده گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_نه خب تو هستی ولی همیشه که نیستی و الان تو فقط همین بچه رو نداری که پس یکی مثل تو میخام که نذاره هیشکی اذیتم کنه

_خودم مگه مردم

دستش رو روی لبام گذاشت و چشاش پر شد و خودکار از چشمش بدون پلک زدن اشکاش سرازیر شد و اروم گفت

_نگو دیگه

اخمام به شدت توهم شد و با اخم غریدم

_دیگه حق نداری گریه کنی فهمیدی

هیچی نگفت و نگاهم میکردو بعد سری تکون داد سرش رو به سینم چسبوندم و توی گوشش اروم گفتم

_تا وقتی زندم مواظبتم و نمیذارم کسی اذیتت کنه الانم یکم استراحت کن

_قول میدی

_قول میدم خانوم کوچولوم

دیگه حرفی نزدیم و بعد چند دقیقه خوابش برد نفسای عمیق توی موهای بلند و موج دارش کشیدم و چشمام و بستم و با ارامش خوابیدم.................

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_357

رزا

با نوازشایی چشمام اروم باز کردم یکم تار میدیدم واسه همین با دستم چشام رو اروم مالیدم که چشمم به مسیح افتاد حاضر و اماده با کت و شلوار روی تخت نشسته بود نیم خیز شدم که پتو از روی سینه ام کنار رفت و تازه یادم اومد چیزی تنم نیست خجالت زده پتو رو دور خودم پیچوندم که خنده ای کرد و با دستش چونه ام رو گرفت و رو به بالا اورد و گفت

_از شوهرت خجالت میکشی از بابای بچه ات

حرفی نزدم و لبخندی زدم که با پشت دست صورتم نوازش کرد و گفت

exchange group
@Vip Roman

_من دارم میرم خانمم با من کاری نداری

با این حرفش انگار کل غما رو توی دلم ریختن حرفی نزدم و لبخند تلخی زدم که متوجه حالم شد و گفت

_قول میدم دفعه ی بعد باخودم میبرمت و دیگه از خودم جدات نمیکنم

غمگین لب زدم

_کی میای

_خیلی زود فقط قول بده مواظب خودت و دخترمون هستی

نمیتونستم حرف بزنم بغض گلوم رو فشار میداد سرم رو تکون دادم که گفت

_نبینم حالت بد بشه ها وگرن تنبیه میشی

حرفی نزدم که خم شد و لبام و بوسید و گفت

_بگیر بخواب دکتر گفت استراحت مطلق باید کنی

بدون اینکه صدام بذارم بلرزه ولی با بغض گفتم

_من خوبم

_رو حرف خان حرف نباید زد مواظب خودتم باش زود میام قول

دوباره خم شد وپیشونیم بوسید و با قدمای بلند اتاق رو ترک کرد با صدای در اتاق بخودم اومدم و سریع لباسام پوشیدم و از اتاق بیرون زدم کسی۔ توی سالن نبود از پله ها به شمت پایین رفتم

حس بدی داشتم انگار که دیگه نمیتونستم ببینمش از ساختمون بیرون زدم که بچه ها پایین ایوان بودن و ماشین مسیح درحال حرکت بود نمیدونم چرا یهو زیر پام خالی شد و با زانو محکم به زمین خوردم زینب و فاطمه با دیدنم به سرعت سمتم اومدن و یه لحظه دیدم ماشین

توقف کرد و با سرعت بیشتر رفت و از جلوی چشمم محو شد

دیگه نمیدیدمش حسم میگفت قراره اتفاقای بدی بیفته

اشکام بود که جاری شده بودن و خیره مسیری بودم که خبری از مسیح نبود..............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_358

سه ماه از رفتن مسیح میگذره و الان تو ماه هشتم بارداری بودم گوشه گیر شده بودم و خبری از مسیح نبود حتی تماسی هم نمیگرفت یا بهش زنگ میزدیم جواب نمیداد مثل ادمای افسرده شده بودم بزور بخاطر بچم چیزی میخوردم چاق شده بودم ولی اونم بخاطر بارداری بود وگرن صورتم بهم ریخته و رنگ پریده بود جوری که حتی دکتر هم نگرانم بود ساعت ها مینشستم و با دخترم حرف میزدم

راستی جنسیت بچه رو با کمک دکتر که رفتیم بیمارستان واسه چکاب فهمیدم چقدر دوست داشتم اون روز مسیح کنارم میبود ولی همش رویا شد...

یه دختر تپل مپل و شیطون که همش وول میخورد و لگد میزد

علی و محمد کلی اسباب بازی خریده بودن براش و یه چمدون پر لباس و عروسک توی اتاقم بود ولی هیچکدوم نگاه نکرده بودم تازه از توی حیاط اومدم و هوا گرم شده

@Vip Roman exchange group

بود واسه تولدمم دخترا یه کیک گرفتن و پنج نفری جشن گرفتیم تولدی که نه پدرم بود نه مادرم و نه مسیح

این روزا دلشورم بیشتر شده بود و همش احساس میکردم اتفاقی قراره بیفته

بعداز پیاده روی هروز به داخل رفتم برخلاف روزای قبل امروز خیلی گرسنم شده بود و محمد اینجا نبود از صبح رفته بود بیرون و این دلشورم بیشتر میکرد

سمت اشپزخونه رفتم و رو به فاطمه گفتم

_فاطمه جان چیزی داری بدی به ما خیلی گرسنمه

فاطمه_اخ قربون تو دخترمون برم من معلومه که داریم بیا بشین مامان کوچولو که برات هرچی بخوای میارم

لبخندی بهش زدم که زینب اومد داخل و گفت

_وای خاله قربونش بره امروز اذیتت نکرد این وروجک

_نه امروز ارومه برخلاف من

زینب_چرا قربونت برم من

@Vip Roman

_دلم بدجور شور میزنه انگار قرار اتفاق بدی بیفته

فاطمه_ای بابا چه اتفاق به دلت بد راه نده

داشتم میوه میخوردم که علی هولزده اومد داخل اشپزخونه و رو به زینب گفت...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_359

داشتم میوه هایی که زینب برام پوست گرفته بود میخوردم که علی هولزاده وارد اشپزخونه شد و رو به زینب گفت

_سریع وسایل ۱ روزی رو جمع کن باید بریم

استرس داشتم و با این حرف بدتر شدم زینب رو بهش گفت

_چرا چیشده مگه مارو نترسون

علی_سوال نکنین فقط سریع جمع کن وقت نداریم

_چی چیشده چرا اینقدر هراسانی

_باید بریم ابجی اینجا امن نیست شما بامن بیاین بریم تو ماشین دخترا وسایل میارن

بلند شدم و لنگون لنگون سمت درب خروجی رفتم دلشوره داشتم و دست و پام میلرزید پالتوم پوشیدم و با کمک علی سوار ماشین شدم و طولی نکشید که زینب و فاطمه با سه تا چمدون اومدن سوار شدن

ماشین یه ون مشکی بود و علی رو بهمون گفت

_کف ماشین بشینین زینب و فاطمه مواب خانم باشین و محکم بهم بچسبین

_نمیخای بگی چیشده داداش

علی_وقت نداریم ابجی باید سریع اینجا رو خالی کنیم

_داداش محمد کجاست

علی_اون با یه ماشین دیگه میاد ما از در پشتی میریم نباید کسی متوجهمون بشه

_من میترسم

علی_نترس ابجی استرس هم نداشته باش چیزی نمیشه دستور خود اقاست

با اوردن اسم مسیح قلبم تپشش تندتر شدمن دو هفته دیگه میرفتم توی ماه خودم و در کل سه هفته و پنج روز

دیگه وقت زایمانم بود همین که سـوار شـدیم به سـمت درب پشتی باغ رفت و از باغ خارج شدیم یه ساعتی شده بود که توی مسیر نااشنایی بودیم و به یه دو راهی رسیدیم که گوشی علی زنگ خورد نگاهی بهم انداخت و گفت

_محمده

_جواب بده خب ببین حالش خوبه

داشت با تلفن حرف میزد یهو داد زد و گفت

_میفهمی چی میگی اقا میکشمون چجوری ولشون کنم

_......

_اههه خدا لعنتشون کنه

گوشی قطع کرد و رو بهم گفت..............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_360

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

رو بهم کرد و گفت

_توی این دو راهی از هم جدا میشیم تو مسیر جاده اصلا نرین سعی کنین از داخل جنگل برین و به هیچ وجه هویت

اصلیتون رو به کسی. نگین من باید اونایی که دنبالمونن رو گمراه کنم و به سمت شهر برم

_من....من میترسم تنهایی چجوری بریم

علی_نترس ابجی زینب و فاطمه باهاتن

زینب و فاطمه دستم رو گرفتن و فاطمه گفت

_اره دورت بگردم خیالت راحت ما تا وقتی زنده ایم کنارتیم

زینب_دختره ی دیونه اینجور چرا میگی

رو کرد بهم و گفت

_قربون چشای قشنگت برم ما باهم هستیم تا خود خان بیاد

سعی میکردم حالم خراب نشه از ماشین پیاده شدیم و چمدون به دست به شمت جنگل رفتیم اصلا پشت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سرمون رو نگاه نمیکردیم و فقط میرفتیم هوا داشـــــت تاریک و تاریکتر میشد و جنگل هم ترسناک میشد

اونقدر تندتند راه میرفتیم که پا درد گرفته بودیم و منم گاهی زیر دلم تیر میکشـید چندسـاعتی میشـد که داشـتیم راه میرفتیم و هوا کامل تاریک بود و با ترس کنار هم قدم میزدیم تا اینکه زیر نور ماه چشـممون به یه کلبه ی خراب افتاد به سـمتش رفتیم و بعد از کلی ترس و وارسی داخلش شدیم

زینب_الان اتیش درس میکنم خانم امشب بمونیم اینجا

فاطمه_اره هوا خیلی سرده نمیتونیم بیرون بمونیم

_اگه اگه نتونن پیدامون کنن چی

زینب_نگو چشم ابیم میان خیالت راحت

فاطمه_اره عزیزدلم چشـمت روشـن میشـه خان رو هم میبینی کنار خودش بچه بدنیا میاد

لبخند تلخی زدم میدونستم این تازه اول بدبختیم بود بعد کلی سروکله زدن با هیزم و چوب جمع کردن به زحمت اتیش روشـن کردیم و درو قفل کردیم و کنارهم دور اتیش

نشستیم بدجور گرسنم شده بود و دخترا از توی ساک چیزایی که اورده بودن میوه و نون و یکم خرت و پرت باهاش شاممون رو خوردیم و کنار همون اتیش دراز کشیدیم که بخوابیم و کلی هیزمم کنار خودم گذاشتیم...............

ن

#پادشاه_زمستان

#پارت_361

مسیح

از وقتی برگشتم اوضاع خونه بهم ریخته بود کدخداها صداشون دراومده بود و اقاجون مدام گیر میداد و میخواست بیشتر وقتم رو کنار مستانه بگذرونم

یه چیزی این وسط غلط بود مستانه تازه چهار ماه باردار بود و درصورتی که اون الان باید توی ماه اخرش میبود

با کمک آراد و به مستانه نزدیک شدم و با بهونه ای ازش ازمایش خون گرفتیم و فهمیدیم خانم تازه ۴ ماه بارداره یعنی از وقتی که پاش رو توی عمارت گذاشته بود

بخاطر اینکه بتونم بهش نزدیک بشم مجبور شدم اصلا سمت رزا نرم و حتی زنگ نزنم و همش جلوی چشم مستانه باشم و نقشم هم گرفت ولی بگمم چقدر از دستش در رفتم و چه شبایی به بهونه کار توی اتاق کار میخوابیدم یا میموندم بخوابه بعد میرفتم

الانم به همراه آراد توی راه عمارت بودیم

و میخواستم برم بندازمش بیرون و رزام رو بیارم

اونقدر گاز دادم که بلاخره به روستا رسیدیم با سرعت خیابون رو رفتم و وارد باغ شدم و با صدای وحشتناکی ماشین توقف شد و سریع درو باز کردم و پیاده شدم و با گام های بلند به سمت عمارت رفتم و آراد پشت سرم میومد

در عمارت رو محکم باز کردم جوری که به دیوار کوبیده شد و دوباره بسته شد با صدای بلند داد زدم

_کجاییییی هرزه خانممممم

مستانهههههههههه بیا بیروووووون

exchange group @Vip Roman

اونقدر عصـــبی بودم که کسیـ جرات نمیکرد بهم نزدیک بشه حتی خدمتکارا هم یه گوشه وایساده بودند و با ترس و وحشـــت نگاهم میکردن اقاجون بیرون اومد و با اخمای درهم گفت

_چخبره مسیح خونه رو گذاشتی رو سرت

با قدمای بلند به سمتش رفتم و با عصبانیت گفتم

_گفته بودم این بچه من نیســـتتتتت گفتم نمیخام زنم ازم دور بشه ولی شما چی گفتین مردم روستان کدخدا

نفسای عمیق کشیدم و با داد گفتم

_گور بابای اینا بخاطر حرفای شـــما من زن و بچه ام از خودم دور کردم بخاطر رســـومات مزخرف شـــما زمانی که زنم بهم نیـاز داشـــت کنـارش نبودم میفهمین چی میگم جهانگیر خان

جهانگیر خان رو کشـــیده گفتم که ســـیلی محکمی بهم زد صدای هین گفتن مامان و عزیزجون و گریه های مایسا رو مخم بود

بلند زدم زیر خنده و شروع کردم به دست زدن...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔
↺
➹
◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_362

دست میزدم و میخندیدم قدم زدم سمت شومینه و یهو مشت محکمی به در شیشه ای کنار شومینه زدم جوری محکم زدم که از دستم خون فووران کرد و صدای جیغ مایسا و عزیزومامان بلند شد آراد با عجله سمتم اومد و گفت

_آروم باش پسر تموم شد دیگه راحت شدی از دستش

با بغض نگاه اقاجون کردم و گفتم

_دستمریزاد اقاجون بازم بزن زندگی من بخاطر رسومات گذشتت بهم ریختی
بخاطر روستاها و کدخدا ها و اراجیفشون که خان زن و بچش ول کرد خان رفت یه دختربچه گرف خان اگه خان بود زن اولشو با بچه ول نمیکرد خان سرده خان مغروره خان هوسبازه خان گوهه خان اینه خان اونه

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

پشت سر هم بدو بیراه میگفتم و یهو داد بلندی کشیدم و گفتم

_باعث شدی بخاطر این حرفا از زن و بچه ام دور بشم اونقدر دور بشم که دورادور باید بشنوم که بچه ام دخترهههههع یه دختر عین مامانش دارم همیشه یه دختر خواستم یادتونه اما با اصرارهای اقاجون و اینکه مستانه زنمه بچم تو شکمشه کاری کردین عقدش کنم

چرخیدم سمت مامان اینا که درحال گریه کردن بودن و چشمم خورد به مستانه که با ترس پایین پله ها وایساده بود

به سمتش رفتم و کاغذهای ازمایش رو جلوی پاش پرت کردم و با چشمای به خون نشسته زل زدم بهش و غریدم

_اینم ازمایشاتی که نشون میده اون بچه ی من نیست منو باش چه احمق بودم که باورم شده بود که بچه ی منه که توی مستی بهت دست زدم درصورتی که من هیچی یادم نیست مخصوصا اینکه بتو دست درازی کرده باشم منننن هیچوقت به یه هرزه دست نمیزنم اون

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

شب مستی رو خوب یادمه من خوابیدم و صب وقتی بیدار شدم تو لخت توی بغلم بودی

به سمتش قدم برداشتم و انگشت اشاره ام رو روی سینه اش کوبیدم گفتم

_فکر کردی میتونی حرومزادت رو بندازی گردن من و بگی بچه منه

میخواست حرفی بزنه که نذاشتم و ادامه دادم

_همین الان گورتو از این خونه گم میکنی و دیگه هیچوقت دورو بر خونواده من روستاهای من شرکت های من پیدات نشه وگرن نه چنان بلایی سرت میارم که جنازتم نتونن پیدا کنن

رو کردم سمت آراد و اشاره ای به برگه های طلاق توافقی کردم اورد و مستانه با حرص امضا زد مامان و مایسا کنار عزیزجون بودن و براش اب قند اورده بودند و اقاجون با

پشیمونی نگاهم میکرد و روی صندلی همیشگیش نشسته بود ازش رو گرفتم و برگه رو از زیر دست مستانه کشیدم که خنده ی شیطانی کرد و گفت...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_363

شروع کرد به خندیدن و با حرص و خنده گفت

_فکر میکنی میتونی به راحتی از من خلاص بشی

دوباره بلند بلند خندید و گفت

_هیچوقت دستت به زن و بچت نمیرسه خانزاده هیچوووووقت

با اخم نگاهش میکردم متوجه حرفاش نمیشدم که ادامه داد

_اخی خانزاده ما رو باش ترسیده سر دختر دهاتیش بلایی بیاد خوب البته بایدم بترسی فکر کردی من احمقم متوجه نشدم از اون جورابای دخترونه ای که توی اتاق کارت قایم کردی من اصلا باردارنبودم ازمایش همین دختره دهاتی رو به اسم خودم زدم همون روز که توی بیمارستان

اورده بودی چون با دوست دخترت دعواش شد و هولش داد یادته جناب رادان

و شروع کرد به خندیدن که با عصـــبانیت رو به یکی از خدمتکارا با عصبانیت گفتم

_تا 5دقیقه دیگه تمام وســایلش دم درباشـــن این هرزه گورش گم میکنه

اروم قدم زد و به سـمت مبل رفت و روش نشـسـت و با خونسردی گفت

_حیف شد میتونستی پدر بچه من باشی حالا که نمیتونی برای بچه خودت پدری کنی

برگشتم سمتش و گفتم

_تو چی میگی عوضی

پاشو رو اون یکی پاش انداخت و گفت

_صبور باش جناب رادان الان خبردار میشی

و بعد شروع کرد به شمارش به سه که رسید گوشیم زنگ خورد و باند زد زیر خنده

گوشی رو درآوردم و با دیدن اسم محمد برگشتم نگاهی به مستانه کردم که پوزخندی زد و گفت

_جواب بده لحظه های اخره

گوشی رو وصل کردم که محمد پشت خط با درد و غم و حالی خراب و تته پته گویان لب زد

_ق...ق...ق.ربان ن...نتو...نتونستیم مو...مواظب خ...خانم ب...باشیم من...منو عل...علی توی جاده

ز...زخمی شـــــد...شــــــدیم و خـا...خـانم و دخترا رو ف...فرستادیم جنگل ول...ولی رفتن دنبالشون

ساکت شده بود که صدای شلیک اومد چندبار و صدای یا خدا گویان محمد و علی و بعد گریه اشـــون دیگه نفهمیدم چی شد با چشمای بخون نشسته برگشتم سمت مستانه که از روی مبل بلند شد وسمت در عمارت رفت و باپیروزی گفت

_تسلیت میگم ولی وقتی من نباشم اونم نیست

گفت و زد زیر خنده با لگد محکم به مبل و میز زدم و سمتش هجوم بردم ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

@Vip Roman

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_364

به سمت مستانه هجوم بردم و اربده میکشیدم که اقاجون رو به آراد گفت

_جلوشو بگیر پسرم نذار دستش به خون یه هرزه آلوده بشه

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

آراد اومد و محکم گرفتم ولی بی فایده بود وحشی شده بودم واز توی دستاش در رفتم و همین که دستم رو بردم بالا که بزنمش صدای مایسا بلند شد که با جیغ و گریه گفت

_بخاطر رزا دست بهش نزن داداش

دستم تو هوا خشک شد خیره ی چهره ی ترسیده و رنگ پریده ی مستانه بودم که مامان اومد و چنگی به بازوش زد و هولش داد و گفت

_از این خونه گمشو و دیگه اینورا نبینمت

مستانه سریع پالتوش پوشید واز عمارت بیرون رفت و مامان اومد کنارم و دستاش قاب صورتم کرد حالم خراب بود دستام کنار بدنم بی جون افتادن

خیره مامان شدم که مثل ابربهارداشت گریه میکرد بابغض گفتم

_بهش قول دادم برش میگردونم

اینو گفتم و قطره ی اشـــکم بود که روی گونه ام چکید ماما‌ن منو بخودش فشر‌ــد و توی آغوش گرفتم و با گریه گفت

_دورت بگردم یکی یدونه مامان مارو ببخش قول دادیم کنار رزا باشیم ولی با اومدن این عفریته همچی عوض شد لعنت به رســـومات وبد به دلت راه نده مادر رزا حالش خوبه و دخترت صحیح و سالم بدنیا میاد

مایسا و عزیز خودشون بهم رسوندن از بغل مامان بیرون اومدم و به در تکیه دادم و سر خوردم و نالیدم

_اگه....اگه بلایی سر..سرشون اومده باشه من...من چیکار کنم

عزیزجون اومد و توی آغوش گرفتم و با غم گفت

_نگو مادر اونا حالشـــون خوبه بجای اینکه غم بگیری پاشو برو دنبالشون برو عروس و نوه ام رو بیار

با صــــدای فریاد آراد بخودمون اومدیم حال اقاجون بد شده بود و روی مبل بیهوش افتاد............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_365

بعد از کلی معاینه مطمئن شـــدیم حال اقاجون خوبه یه سکته خفیف رو پشت سر گذرونده بود از آراد خواستم اینجا بمونه و خودم به همراه چندتا بادیگارد و همراه رحمان و رحیم به ســـمت مســـیری رفتم که محمد گفت بعد از چندساعت با سرعت سرسام اور به جنگل رسیدم چشـــمم خورد به ون مشـــکی که به درخت خورده بود و داغون شده بود پیاده شدیم و به سمتش حرکت کردیم که محمد و علی رو دیدم که به زور نشسته بودن و زینب و فاطمه کنارشون روی زمین افتاده بودند نزدیکشون که شدیم و متوجه حضورم شدم چشم ازم گرفتن و سرشون پایین انداخت رو به محمد گفتم

_رزا کجاست

حرفی نزد که با فریاد گفتم

@Vip Roman exchange group

_گفتم رزا کجاااااست

ترسیده و با غم و گریه نالید

محمد_شرمنده قربان دیر رسیدیم خانم از دره پرت کردن و حتی نتونستیم زینب و فاطمه رو نجات بدیم

_چی میگی محمد چی میگییییییی میگم خانمم کجاااااست لعنتیییی

با شتاب به سمت داخل جنگل رفتم اونقدر دوییدم و نصف افراد پشت سرم میومدن تا رسیدم به قسمتی که دره بود یه دره ی عمیق که حتی نمیتونستی بری نگاهش کنی و پراز درخت های سربه فلک کشیده بود جوری که حتی هلیکوپتر هم نمیتونست بره چشمم خورد به یه شال رنگارنگی که به شاخه ی درختی اویزون شده بود و یکم خونی شده بود

پاهام سست شدن و زمین افتادم که رحمان و رحیم با شتاب سمتم اومدن از ته دلم خدا رو فریاد زدم

VIP exchange group @Vip Roman

_خدااا

خدارو صـــدا میزدم و گریه میکردم داد میزدم و زجه میزدم تموم لحظـاتی کـه کنـارش بودم تموم اذیتـام نگـاهش صـــورتش جلوی چشـــمم بود با کمک رحمان و رحیم بلند شدم و به سمت ماشینا برگشتم

محمد و علی رو بچه ها سوار کرون و به سمت بیمارستان رفتند و فاطمه و زینب هم که بیگناه کشته شدن رو بردن روستا که مراسم خاکسپاری واسشون بگیرن در ماشین باز کردن و سـوار شـدم و رحمان پشـت فرمون نشـسـت و به سمت روستا حرکت کرد مسیری که من با سرعت اومد رو توی یک روز و نصـفی برگشـتیم یک لحظه هم چشـم رو هم نذاشتم

صداش توی گوشم میپیچید چهره اش

چشمای ابیش.............

@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↺

◆ ➴ ↺
➴
↺
#پادشاه_زمستان
#پارت_366

بلاخره غروب رسیدیم از ماشین پیاده شدم بی هیچ حرفی سمت عمارت رفتم آراد با دیدنم شتاب زده اومد سمتم و گفت

_چیشد مسیح پیداشون کردین

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بی روح نگاهش کردم و نگاه های منترمامان اینا رو بی جواب گذاشتم و از پله ها بالا رفتم سمت بار رفتم و چنتا مشروب درآوردم پشت میز نشستم و یکی یکی شیشه های مشروب رو سر کشیدم

هنوزم صداش توی سرم میپیچید

_من میترسم

گریه کردم و شیشه هفتی رو هم سر کشیدم که دستی شیشه رو ازم کشید نگاه خون الودم رو بهش دوختم و با گریه گفتم

_درحقش بد کردم بهش قول دادم بهم گفت میترسم نمیخاست از پیشش برم قرار بود باهم بریم واسه تعیین جنسیت بچمون ولی حالا میبینی

خندیدم و گفتم

@Vip Roman

_حالا حتی جنازه ای هم ندارم که بخوام خاک کنم و سر قبرشون گریه کنم

بلند بلند گریه میکردم برام مهم نبود کی هستم و کی نگاهم میکنه قلبم تیر میکشید داشتم میمردم حالا که ندارمش میفهمم که چقد دوسشدارم

مامان اینا گوشه ای وایساده بودن و گریه میکردند آراد بازوم گرفت و بلندم کرد شیشه مشروب گرفتم تو دستم و خواستم بخورم که آراد گفت

_بس کن پسر داری خودتو نابود میکنی

نامتعادل سرجام وایسادم و روی قلبم کوبیدم و با گریه و مستی نالیدم

_داره میسوزه داره تیر میکشه حالا که نیست میفهمم چقد میخامش حالا که از دستش دادم میفهمم چقد احمق بودم و نفهمیدم عاشقش شدم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

تلو تلو خوران به سمت اتاقم رفتم و آراد دنبالم اومد ولی نذاشتم بیاد داخل و درو قفل کردم پشت در سرخوردم و گوشیم از جیب شلوارم درآوردم و رفتم توی گالری و چنتا عکسی که ازش داشتم رو نگاه میکردم چنتا از عکسا واسه همین چندماه پیش بود که رفتم پیشش توی خواب بود و دوتاش توی گلا بود و داشت نگاهم میکرد

گریه ام شدید تر شد

دلم بدجور هواش رو کرده بود و همش خودم لعنت میفرستادم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_367

یه هفته گذشته بود و از اتاقم بیرون نیومده بودم هیچی نمیخوردم و فقط مشروب میخوردم غرق خاطراتم شده بودم هرچقد مامان و اقاجون و مایسا و عزیز پشت در اتاق بودند و در میزدن و خواهش میکردن بیام بیرون بی فایده بود اتاق کامل تاریک بود و پر بود از بوی دود سیگار و پراز شیشه های مشروب روی تختم پر شده بود از لباسای رزا .

دم دمای صبح بود که چشمام سنگینی میکرد توی خواب و بیداری بودم که یهو رزا رو دیدم توی یه لباس سفید با موهای باز با دیدنم خوشحال شد و برگشت سمتم

دستم کشیدم سمتش و گفتم

_رزام تو تو زنده ای میدونستم میدونستم زنده ای اصلا باورم نمیشد

ازم رو گرفت و با چشمای اشکی و بغض گفت

_قول دادی تنهامون نذاری

_باور کن تموم مدت میخاستم که مستانه رو ازخودمون دور کنم که موفق هم شدم

خوشحال به سمتش رفتم که ازم دو قدم دور شدرو بهش با ناله گفتم

_ازم دور نشو رزا تو این یه هفته داغون شدم دلتنگتم تموم شد دیگه همچی درست شد میارمتون پیش خودم تو و دخترمون رو

لبخند غمگینی زد به سمتش رفتم و دستم رو توی صورتش کشیدم که اشکش سرازیر شد و با تموم دلتنگیم توی آغوشم گرفتمش

محکم بخودم چسبوندمش و اروم توی گوشش زمزمه کردم

_خیلی دوستت دارم رزام خانم چشم ابی من

با تموم وجودم عطر تنش رو نفس کشیدم که یه صدایی توجه ام رو جلب کرد ازش جدا شدم و پشت سرم رو نگاه کردم که مامان و مایسا با چشمای گریون نگاهم میکردن رزا دستم رو گرفت و گفت

_برو پیششون نذار بیتابی کنن اینجوری منم کمتر بیتابی میکنم

_توام بیا

_مسیح

با صدا زدنم برگشتم سمتش و خیره ی چشمای نازش شدم که پراز اشک بود بدون اینکه پلک بزنه اشکاش سرازیر شد

و در جواب صــــدا زدنم دســــتم قاب صــــورتش کردم و پیشونیم چسبوندم به پیشونیش و خش دار لب زدم

_جان مسیح خانومم

داشت حرف میزد ولی صداش نمیشنیدم و یهو ازش دور شدم فاصلمون بیشتر و بیشتر شد و دستش بود که به سمتم کشیده شد و یهو یه دره ی عمیقی که تهش معلوم نبود ظاهر شد و زیر پای رزا خالی شد و با صدا زدن اسمم توی دره افتاد بلند بلند صــداش میزدم و به ســمتش بدو بدو میکردم ولی از سرجام تکون نمیخوردم و از ته دلم با ناله اسمش رو فریاد زدم

_رُزاا.............

@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_368

یه سمت صورتم سوخت و با کمبود هوا چشمام بستم و یهو باز کردم که چهره ی نگران و پراز عرق آراد رو به روم بود و روم خیمه زده بود و نفسای عمیق میکشیدم و رحمان و رحیم هم پاهام رو گرفته بودن و صدای گریه مامان و مایسا بود که فضای اتاق رو گرفته بود

VIP exchange ROMAN @Vip Roman

سرم برگردوندم که چشـــمم به مامان اینا افتاد که مامان با دیدنم بلند زد زیر گریه و بلند شـــد و اومد ســـمتم که آراد کنار رفت و مامان توی آغوشم گرفت و با گریه گفت

_بمیرم برات مادر دردو بلات بجونم یکی یدونم شرمندتم بخدا شرمندتم نتونســـتم مواظب تو و عروســـت باشـــم نتونســـتم ازتون حمایت کنم حلالم کن مادر دورت بگردم من نکن با خودت این کارو اون خدا بیامرز هم دوســـنداره تو اینجور خودت اذیت کنی و زجر بکشی

با اخم نگاهش کردم با کی بود گفت خدا بیامرز ازش جدا شدم و به تاج تخت تکیه دادم مامان کنارم نشسته بود و فین فین میکرد با صدای گرفته ای لب زدم

_خدا بیامرز کیه مادر من

گریه اش شدت گرفت که لبخند تلخی زدم و گفتم

_نکنه با زن و بچه منی که میگی خدا بیامرز

مگه من قبول کردم که مردن که اینجور میگین هوم؟

مایسا_داداش

_هیسسسسس یه کلمه دیگه نشنوم

با عصبانیت و با صدای گرفته شمرده شمرده گفتم

_زن و بچه من زنده ان و تا زمانی که خودم ندیده باشم باورم نمیشه

آراد_ولی تو خودت دیدی شالشو که به درخت اویزون بود توی دره حتی خونی بود

_نگووووووو برای من تکرارش نکن میفهمی چی میگیییییی زن و بچه من زنده ان نمردننن و شک نکنین اون مستانه ی هرزه رو تا خودم نکشم ول نمیکنم

بلاخره عزیزجون بلند شد و جای مامان نشست و دستم رو گرفت و با غم گفت

_میدونم مارو مقصرمرگشون میدونی ولی مادر مام صلاح تورو میخاستیم دوست نداشتیم بگن خان اینجور کرد زن و بچه اش ول کرد

دست خودم نبود تلخ خندیدم و گفتم

_همین شما به زور رزا رو به عقد من درآوردین و همین خودتون باعث شدین ازپ دورتر بشه حرفای منو باور نکردین و مستانه رو اوردین توی این خراب شده و زن و بچه ام ازم دور کردین

نفس عمیقی کشیدم و سرد رو به همشون گفتم

_ببخشید عزیز ولی نمیخام با هیچکدومتون حرف بزنم بذارینم به حال خودم باشم همه میگن مردن پدرو مادرشم میگن مردن یه قبردرشت کردین براشون ولی من میگم نمرده حتی اگه مرده باشن هم واسه من زنده ان

به زحمت از روی تخت بلند شـــدم و با همون وضـــع با بالاتنه لخت سمت بالکن رفتم و پرده رو کشیدم و در رو باز کردم که باد خنکی وزید چشمام رو بستم و گفتم

_همتون برین بیرون

ماماان_مسیح

_بیروووووون

با شنیدن صدای در متوجه بیرون رفتنشون شدم برگشتم و نگاهی به اتاق کردم بهم ریخته پراز شیشه و هنوزم پراز دود سیگار بود و شکسته های شیشه سمت حموم رفتم و با اب سرد یه دوش گرفتم و بیرون اومدم ریش هام بلندتر شده بودن موهام خشک کردم و یه تیشرت مشکی با یه پیرهن سفید تنم کردم و دکمه هاش باز گذاشتم و یه شلوار جذب لی پوشیدم ساعت مارکم رو دستم کردم و دستبند اسمم رو اون یکی دستم بستم

کلاه افتابیم رو روی سرم گذاشـــتم و کفشـــای اســـپورتم پوشیدم و از اتاق بیرون زدم توی سالن نشسته بودن و با دیدنم همه بلند شدن رو به خدمتکار گفتم

_اتاق تمیز میکنی فقط به تخت و لباسای روی تخت دست نمیزنی به هیچ وجه

و بی توجه بهشون از پله ها پایین رفتم داشتم میرفتم بیرون که صدای اقاجون باعث شد سرجام وایسم................

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

ت

#پادشاه_زمستان

#پارت_369

به سمت در رفتم که از عمارت بیرون بزنم که با صدای اقاجون سرجام وایسادم

_تاکی میخای اینجوری ادامه بدی؟چرا قبول نمیکنی که اونا رو کشتن و باید به وظایف ارباب بودنت برسی

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمتش و گفتم

_چه راحت از کشته شدن عروس و نوه اتون حرف میزنین و عین خیالتون نیست
میدونی دربه در دنبال مستانه ام و تا گیرش نندازم بیخیال نمیشم؟همتون باید تقاص پس بدین تقاص اینکه به زور از زن و بچه ام دورم کردین

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

بغض گلوم رو بست و نتونستم ادامه بدم قطره اشک مزاحم که از چشمم چکیدو پش زدم و برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم که اشکم رو نبینه عوض شدم یا بهتره بگم دارم عوضی میشم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_دیگه توی کارای من دخالت نکنین اگه من اربابم خودم میدونم به چه کارایی باید برسم

و با چند قدم ازش دور شدم و با یاداوری حرف های اون کدخدا سرجام وایسادم و خونسرد لب زدم

_به همون کدخدایی که زاپاس منو چوب میزد بگو خان گفته اگه میخای از زمین و باغ من استفاده کنی مالیاتت 10 برابر شد تازه دارم لطف میکنم که نمیندازمت بیرون

دیگه حرفی نزدم و از خونه زدم بیرون و سمت ماشین رفتم سوار شدم و با سرعت از باغ بیرون زدم

VIP ROMAN @Vip Roman

تموم این مدت همش میرفتم جنگل رو میگشتم وجب به وجبش رو هزاربار گشتم که شاید یه چیزی پیدا کنم ولی بی فایده بود

بعد این جریان محافظا دوبرابر شدن

نگاهی به آینه انداختم و پوزخندی به ماشین های اسکورتم زدم دلم خوش بود محافظ گذاشته بودم واسه رزا ولی اخرش این شد

به جنگل رسیدم و پیاده شدم و توی جنگل قدم میزدم تا رسیدم به دره

روی تپه ای نشستم و جعبه ی سیگارم رو درآوردم یکی بین لبام گذاشتم و روشنش کردم خیره ی دره بودم و سیگار پشت سیگار میکشیدم باصدای گوشیم به خودم اومدم از جیبم دراوردم که مدیر شرکت بود وصلش کردم که با چاپلوسی گفت

_سلام اقای رادان مارو توی غم از دست دادن خانم و بچه تون شریک بدونین خیلی ناراحت شدیم شوکه شدیم خانومتون خیلی جوون بود و وقت پرپر شدنش نبود

VIP Roman exchange group @Vip_Roman

پوزخندی زدم و گفتم

_الان زنگ زدی تسلیت بگی؟

من منی کرد و گفت

_قربان میخواستم اگه میشه مارو با شرکت قربانی بفرستین فرانسه واسه کار تجاری که هفته گذشته مطرح شد

_تاییدیه نهایی این که کدوم شرکت ها میرم تااخر همین هفته اوکی میشه

همین گفتم و قطع کردم هه یه مشت منفعت طلب دورم جمع شدن

سیگار رو انداختم و با پام لهش کردم و از جام بلند شدم هوا تاریک شده بود

برگشتم سمت ماشین و سوار شدم و به سمت خونه روندم ....

{میسنا_میم}
پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:
🆔
⟲
➹
◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻
➘
⟲
#پادشاه_زمستان
#پارت_370

یکسال گذشته بود ولی دریغ از اینکه کوچیکترین ردی از رزا پیدا کنم و دیگه بهم ثابت شده بود که مردن تصمیم

گرفتم هرهفته واسشون روستاهای اطراف رو خیرات بدم

از حموم در اومدم و تیپ مجلسی زدم مثل همیشه پیرهن مشکی تموم این یکسال فقط و فقط مشکی پوشیدم توی اتاقم شده بود پر از عکسای رزا

عین ادمای دیونه رفتار میکردم به احدی روی خوش نشون نمیدادم چه مرد چ زن حتی دیگه با مامان اینا هم زیاد حرف نمیزدم ازشون ناراحت بودم از اینکه اونام با اقاجون هم نظر بودن که رزا از اینجا بره

مستانه رو توی سفری که به پاریس داشتم پیدا کردم و با دیدنم ترسید و فرار کرد که تصادف کرد لحظه ی جون دادنش بالای سرش رفتم و توف توی صورتش انداختم و به صدا زدناش اهمیت ندادم و بعدن شنیدم توی همون تصادف به درک واصل شد

پاییز شده بود از اتاقم اومدم بیرون و به طبقه پایین رفتم تا یکم خودم سرگرم کنم وقت ناهار بشه و بعد مثل همه ی اخر هفته ها برم و نذر خیرات رو انجام بدم

همین که وارد سالن شدم چشمم خورد به نازنین دوست مایسا حالم ازش بهم میخورد صورتش کامل ارایش بود اصلا یه بار بی ارایش ندیدمش چندبارم به مایسا اخطار

دادم که خوشم نمیاد بیارش اینجا و با همچین دخترایی معاشرت کنه

هر دختری رو که میدیدم بی اختیار با رزا مقایسه اش میکردم ولی هیچ کدوم به پای رزا نمیرسیدن بی اهمیت بهشون سمت مبل رو به روی تلویزیون رفتم و روش نشستم و تلویزیون رو روشن کردم و شبکه های خارجی رو زیرو رو کردم تا رسیدم به یه فیلم خارجی و زل زدم به تلویزیون ولی تموم فکرم به خیرات بود که صدای نازنین افکارم بهم ریخت برگشت سمتش که نمیدونم کی اومده بود نشسته بود روی مبل کناریم و با عشوه گفت

_اقا مسیح شما همیشه اینجوری هستین

با سرد ترسن حالت ممکن نگاهش کردم که یکم بخودش اومد و حالت ناراحتی گرفت سرش رو انداخت پایین و اروم گفت

_راستش من دوست دارم بخاطر تو میام اینجا ولی اصلا نگاهمم نمیکنی چرا؟یکسال بیشتره که خانمت مرده ولی

هنوزم مشکی میپوشی بهرحال شما خان اینجایین و باید ازدواج کنین و دنبال وارث باشین برای خودتون

با اخمای درهم نگاهش کردم بازم حرفای تکراری مامان اینا یه خیابونی واسه من انتخاب کردن که زنم بشه نمیدونم تاکی قراره اینجور کنن .

رو ازش گرفتم که با غم لب زد

_یعنی تا این حد عاشقشی که حتی نمیخای بخاطر خودت هم شده ازدواج کنی

هیچی نگفتم که کلافه شد و از شرجاش بلند شد و با حرص گفت

_تو بتی سنگی بی احساس و بی روحی الحق که پادشاه زمستان برازندته با این اخلاق مزخرفت

از روی مبل بلند شدم و به سمت پله ها رفتم و همونجور که بالا میرفتم گفتم

_دنبالم بیا...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_371

از صدای کفشاش متوجه شدم داره دنبالم میاد این مایسا هم معلوم نیست کجا غیبش میزنه به اتاقم رسیدم و درو باز کردم و خودمم کنار وایسادم و سرد و یخی نگاهی به نازنین انداختم که شالش رو باز کرد و با لبخند چندش اوری نگاهم میکرد

با عشوه وارد اتاق شد فکر کنم هنوز عکسا رو ندیده با دو قدم خودش بهم رسوند و همین که خواست بغلم کنه یه قدم عقب رفتم و با سردی تمام لب زدم

_کوری؟یا نمیخای ببینی

متعجب برگشت و نگاهی به دیوارای اتاق کرد که پر از عکس رزا بود اخماش توهم کرد و با حرص گفت

_که چی عکس یه مرده رو پر اتاق کردی

از اینک اینجور درباره اش حرف میزد عصبی شدم و ناخواسته صدام بالا رفت و انگشت اشاره ام به تهدید سمتش گرفتم و با داد گفتم

_حرف دهنت بفهم و بدون کجایی و دربرابر کی داری بلغور میکنی اینی که میگی مرده زن منههههه خب فهمیدی

هیچی نگفت و با ترس زل زده بود با قیافه ام که چشام قرمز شده بود و رگ گردنم از عصبانیت بیرون زده بود

با داد بلندتری گفتم

_فهمیدیییییی

اینی که میبینی زن منه عشقم بود کل احساسم رو با خودش دفن کرد دیگه به هیشکی دل نمیتونم ببندم دنبال چی منی قلبم که دفن شده کنار زن و بچه ام؟احساسی که کشتن؟دنبال چی منی تو

با صدای بلندم مامان و مایسا اومدن و کنار در وایسادن که مامان با اخم گفت

_اینجا چه خبره

VIP exchange group @Vip Roman

برگشـــتم ســـمتش که با دیدنم یکی زد تو گونه اش و اومد سمتم و بازوم گرفت و گفت

_خدامرگم بده مادر چیشدی تو

رو کرد به مایسا و گفت

_سریع یه لیوان اب بیار

نازنین هول زده رو به مامان گفت

_چیزی نیست خاله با دیدن عکسا اینجور شد

داشت دروغ میگفت که مامان گفت

_نگفتم اذیت میشی. جمعشـون کنیم دورت بگردم حالت بدتر میشه نمیخام باز مثل اونروزا بهم بریزی

با اخم نگاهی به نازنین که رنگ به رو نداشت کردم و گفتم

_اوردمش که زنم رو نشـــونش بدم که بگم به من نپیچه من نه قلب دارم نه احســـاس و حدش رو بدونه اینجا مهمونه که تا الان نزدم توگوششش

مامان_مسیححح

مایســا یه لیوان اب اورد و دســتم داد که لیوان تو دســتم فشــار دادم و لیوان ترکید که صــدای هین گفتنشــون بلند شد رو به مایسا و ماماan گفتم

_بار اخرتون باشــه دنبال زن گرفتن واســه من هســـتین اقاجون ول کرد شما گرفتین دست از سرم بردارین

ماماn_اخه پسرـم تاکی میخای تنها بمونی و غم و غصــه بخوری چرا نمیخای بفهمی رزا مرده میفهمی

مایســـا_فکر میکنی فقط تو ناراحتی مام تو دلمون غمه ولی همه میدونیم رزا دیگه نیست مرده کشتنش

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

به سمت مایسا هجوم بردم که جیغ کشید و پشت مامان رفت رو بهش گفتم

_دیگه اسمش رو به زبون نیار و الانم همتون برین بیرون و این خانومم دیگه اینجا نبینم فهمیدی

مایسا_متاسفم دوستمه هروقت بخوام میارمش

_مایسا مواظب حرفات باش یاداوری کنم کی هستم؟.................

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

☐ID

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

ڽ

#پادشاه_زمستان

#پارت_372

با حرص و اخم نگاهم کرد و دست نازنین گرفت و رو بهش گفت

_بریم عزیزم

بی توجه به مامان و نگرانیش برای دستم سمت حموم رفتم و دستم رو شستم و باند پیچی کردم و بیرون اومدم که یکی از خدمه ها داشت شیشه ها رو جمع میکرد و بعد رفت سمت تخت رفتم و روش نشستم که مامان صدام زد

_مسیح

_نگو مامان من ازدواج نمیکنم پس بدتر از این حالم خراب نکن الانم میخام استراحت کنم درم ببندید

بی حرف از اتاق بیرون رفت و درو بست

دراز کشیدم و چشمام بستم

افکارم بهم ریخته بود درسته خان بودم و باید زن میگرفتم ولی دلم راضی نمیشد

از زیر پتو لباس رزا رو دراوردم و بو کشیدمو اروم زیر لب گفتم

_چجوری فراموشت کنم وقتی هنوزم با یادت دارم زندگی میکنم داغونم کردی رزا مرگت منو از پا دراورد بی انصاف

نفسای عمیق میکشیدم و لباسش رو بو میکشیدم بوی رزا رو میداد

داشتم اروم میشدم

تو تموم این مدت همین بودم با نفس کشیدن بوی عطر پیراهنش اروم میشدم

با صدای گوشیم چشمام باز کردم رحمان بود وصلش کردم که گفت

_خان دوتا روستای دور افتاده دیگه هم به لیست خیراتی اضافه کردم

_اوکی اخر هفته خودمم هستم

_چشم خان خدا خیرتون بده

تماس قطع کردم و گوشی انداختم روی تخت وپیرهن رزا رو توی صودتم انداختم و دستام ازاد دوطرفم باز گذاشتم نفسای عمیق میکشیدم وسعی میکردم اروم بشم

مدتیه مامان اینا گیر دادن زن بگیر ما وارث میخایم بعدنازنین اوردن که مثلا با من باش وباهم ازدواج کنیم

ولی من نمیتونسم هرکار میکردم که حداقل حرف بزنم ولی هیچ فایده نداشت توی سرم خیانت اکو میشد

خیانت به چی به کی به کسی که فوت شده

کلافه شدم هیچوقت فکر نمیکردم اینقدر توی نبودت داغون بشم کاش میبودی و محکم توی بغلم میگرفتمت.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_373

ماه گل

با صـــدای گریه آلا چشـــمام باز کردم و کش و قوصی به خودم دادم لبخندی زدم و به پهلو شـــدم و خیره دخترک نازم شدم

با دیدن چشـــمای بازم خیره ام شـــد دقیقا کپی خودم بود دستم رو بلند کردم و اروم صورت نرم و زیباش رو نوازش کردم و رو بهش گفتم

_سلام عشق ماما‌ن صبح توام بخیر یکی یدونم کله سحر بیدار شـــدی باز تو نمیگی ماما‌ن خســـته اس باید بخوابه اگه تو گذاشتی من بخوابم وروجک من

دستاش باز کرد و از خودش صدا در میاورد دهنش رو باز میکرد و انگشت شصتش رو توی دهنش برد و میمکید و مم مم میگفت

قربونش برم کوچولوی من گرسنشه

بلند شدم و سرجام نشستم و آلا رو توی بغل گرفتمش و دکمه های لباســم رو باز کردم و ســینه ام رو بیرون اوردم که آلا با دیدن سینه ام اول صورتش رو به سینه ام مالید و بعد با سراسیمه دهنش رو به نوک سینه ام رسوند و با وله شروع به شـــیر خوردن کرد اوردم موهاش رو نوازش

Vip Roman exchange group @Vip Roman

میکردم و به شیرخوردنش نگاه میکردم که در اتاق باز شد و ننه صنم اومد داخل با دیدنمون لبخندی زد و اومد کنارم نشست و لب زد

_صبحت بخیرمادر دخترنازم چطوره

لبخندی بهش زدم و گفتم

_صبح بخیرمامانی دخترت مثل همیشه کله سحر منو بیدار کرده خانم گشنشه

خنده ای کرد و گفت

_قربونتون برم من پاشو پاشو صبحونه آمادست بریم صبحونه بخوریم که نوه ی شیطون من توراهه و داره میاد

با یادآوری میلاد خنده ای کردم و رو به آلا گفتم

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

_شنیدی دخترنازم دایی میلاد داره میاد که آلای منو ببینه

داشت همچنان شیرمیخورد و دست بردار نبود همونجور که توی بغلم بود بلند شـدم و همراه ننه صـنم رفتم توی حال نشستیم و صبحونه میخوردیم

_به به بازم مثل همیشه نون تازه و تخم عسلی

رو کردم به ننه صنم و بهش گفتم

_صــــددفعه نگفتم اینجور نکن چرا خودت اذیت میکنی اخه میلاد حق داره میگه ببرمت شهر

خنده ای کرد و با صدای مهربونش گفت

_مادر من پیرزنم و از همون اول همیشـــــه این کارم بوده کاری نکردم واسه دخترم و نوه ام صبحونه اماده کردم

دستش رو گرفتم و بوسیدم و لب زدم

_قربونت برم من اینقدر از خودتون کار نکشین من دوسندارم زحمت بکشی هزاربارم گفتم خودم بیدار کن

ننه صنم_خدانکنه دخترم حالا تو صبحونت بخور جون بگیری شیر داشته باشی واسه آلای من

_چشم مامانی

صبحونمون خوردیم و آلا رو توی بغلش گذاشتم و رفتم ظرفا رو شستم و دست به کار شدم و وسایل ناهار اماده کردم و خونرو جارو زدم ....

{میسنا_میم}
پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

@Vip Roman exchange group

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_374

تقریبا یکسال و چهار ماه میشه که پیش ننه صنمم یه خونه ی کوچولو قدیمی خیلی خوشکل و پراز صفا که دوتا اتاق خواب داره و اشپزخونه و حموم و حال پذیرایش که یکیه دستشویش هم توی حیاطه

یه حیاط کوچیک که کنار دیوار درخت های توت و گیلاس و سیب و انارپایینش پراز گل های رز و محمدی با یا حوض کوچیک که دور تا دورش گلدونه

یه ایوان که با نرده حفظ شده و روی نرده ها گلدون و چهار تا پله میخورد تا به زمین برسه؛ من عاشق خونش بودم

دوتا بچه داشت یکی دخترو یه پسر که هرکدوم دنبال زندگی خودشون رفتن و خداروشکر وضعشون خیلی خوبه تو این مدت فقط میلاد نوه ی پسریش رو دیدم یه جورایی فقط میلاد میومد مدام بهش سر میزد منم چیزی نمیپرسیدم که ناراحت نشه،میلاد جراح زیبایی بود اوایل همش بمن میگف تو جراحی کردی تا بلاخره باور کرد که من اصلا جراحی نکردم خودشم دست کمی از یه مدل نداشت یه پسرـقد بلند وچهارشونه هیکلی ورزشکار کلا بهتره بگم همچی تموم بود

از وقتی هم که فهمید من پیش ننه صنم زندگی میکنم رفت و امدش زیادتر شده منم داداش صداش میکنم هروقتم میگمش داداش اخماش توهم میرفت

خودم فهمیده بودم یه حس هایی داره واسه همین با ننه صنم حرف زدم و گفتم بهش بگه من بچه دارم و نمیخام هیشکی پدر بچه ام باشه تا زمانی که پدر واقعیش پیدا کنم چون میدونم عاشقش بودم

بعضی وقتا خوابش میدیدم ولی صورتش برام واضح نبود یا یه صداهایی میشنیدم

باوجود اینکه ننه صنم بهش گفته بود ولی دست بردار نبود هربار میمومد کلی عروسک واسه آلا میاورد و منم از لجش میگفتم مرسی دایی

کلا اخرهفته ها میومد و شنبه برمیگشت

امروزم پنجشنبه هستش و همین موقع هاست که خوشتیپ وپولدار روستا بیاد به ننه اش سربزنه تقریبا کل دخترای اینجا عاشقش بودن واقعا جذاب بود و مهربون

فقط موندم چطور دخترو پسر ننه صنم دلشون اومده که اصلا خبری ازش نگیرن

خوشم نمیاد از این بچه ها همش میترسم آلا هم اینجور بشه ولی من نمیذارم

افکارم پس زدم و بعد از اماده شدن ناهار به سمت حموم رفتم

قرمه سبزی درست کرده بودم و خونه کامل بوی قرمه سبزی میداد آلا بیدار بود و ننه صنم کنارش نشسته بود و باهاش بازی میکرد چایی با عطر لیمو بردم برای ننه و خودم به سمت حموم رفتم لباسام از قبل توی حموم گذاشته بودم

باز خداروشکر به لطف یکی از خان های روستاهای اطراف به روستای مام گاز اوردن وگرن باید مثل اوایل اب داغ میکردیم همیشه بجونش دعا میکردیم و ننه صنمم خیلی ازش تعریف میکرد

اینقدر که از این تعریف میکرد از بچه هاش نمیکرد و همیشه سرنمازش میگفت انشاالله خدا به زن و بچه اش ببخشش و به هرچی میخاد برسه

ننه ماست دیگه دلش دریاست............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_375

یه حموم نیم ساعته گرفتم و با حوله ام خودم خشک کردم یه دست لباس زیر مشکی پوشیدم و یه ساپورت مشکی و یه رکابی مشکی و تونیک دکمه ای تا سر زانوم پوشیدم موهام رو با حوله خشک کردم و از حموم بیرون اومدم لباسام رو توی حموم شستم و بردم توی حیاط روی طناب انداختم میلاد قرار بود واسمون ماشین لباسشویی بیاره

رفتم توی اتاق و با سشوار نم موهام گرفتم و بعد شونه زدم و موهام رو بافت زدم و با کش مو پایینشکن بستم

خیلی بلندتر از قبل شدن و از باسنم پایینتر رسیدن خودم عاشق موی بلند بودم و همیشه ننه صنم واسمون اسپند دود میکرد هم واسه موهام هم واسه اینکه خودم و آلا چشم نخوریم

شالم رو مرتب روی سرم بستم و از اتاق بیرون اومدم که صدای بوق ماشین اومد

بعله اقا میلاد تشریف فرما شدن

کمک ننه صنم کردم و بلند شد و خودمم آلا رو بغل کردم و گفتم

_بریم که دایی میلاد اومده عشق مامان

ننه صنم_اروم بیا مواظب باش

_چشم قربونت برم

باهم از خونه بیرون رفتیم و جلوتر رفتم و درو باز کردم که با دیدنم لبخندی زد و گفت

_به به ماه گل خانم گل وگلاب ای جونم آلای من چطوره

_سلام خوبی آلای مام خوبه دایی میلاد

با اخم ریزی آلا رو بغل گرفت و سپت ننه رقت و در آغوش گرفت و بوسیدش و گفت

_عشق من چطوره دلت برام تنگ نشد

ننه صنم_سلام دورت بگردم خوش اومدی مگه میشه نشه

میلاد_خدانکنه ننه بریم بشینیم رو تخت که دلم واستون تنگ شده بود

دیگه نموندم و رفتم سه تا چایی ریختم و برگشتم توی حیاط و روی تخت کنار ننه نشستم که میلاد با یاداوری چیزی آلا رو بغل ننه داد و گفت

_اخ اخ داشت یادم میرفت برم خریدا رو از صندوق عقب بیارم

بلند شد و رفت و بعد چند دقیقه با کلی خرید از میوه بگیر تا گوشت و لبنیات و هرچیزی که فکر کنی برگشت

به لطفش دوتا یخچال داشتیم و با این وسایل هردو پر شدن همیشه همین بود هربار میومد کلی خرید میاورد با خودش رو بهش گفتم

VIP ROMAN @Vip Roman

_کل بازار رو اوردی

میلاد_خب شما که شهر نیستین اینجور مجبورم هرهفته همچی بیارم که کم نیارین

ننه_قربونت برم نیازی نیست اینقدر خرج کنی هروقت کم بود بهت میگیم

میلاد_اره اره میگین اونم شما دوتا

رفت بیرون و بعداز چند دقیقه با کمک پسر_همسایه یه جعبه ی بزرگ اورد داخل و رفتن سمت خونه.............

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_376

ماشین لباسشویی خریده بود و خودشم نصبش کرد

چایی ها سرد شده بودن بردم داخل و میخاستم برم توی اشپزخونه ولی جوری نشسته بود که نمیتونستم رد بشم داشت ماشین رو جابجا میکرد برگشت و با دیدنم گفت

_جانم

_اومدم چایی ها رو عوض کنم سرد شدن

_اها باش بیا عزیزم

کنار رفت و منم وارد اشپزخونه شدم و لیوان ها رو شستم و مجدد چایی ریختم

VIP ROMAN @Vip Roman

متوجه خیره شدنش شدم برگشتم سمتش و سرس تکون دادم که گفت

_خیلی نازی

_مرسی میدونم داداشی

_چرا اذیت میکنی

_من دارم اذیت میکنم یا تو

_تو داری اذیت میکنی تمومش کن داداش داداش گفتنت رو

_میشه بس کنی قبلا حرف هام رو زدم من به داداش بیشتر نیاز دارم تا شوهر بعدشم فکر کنم یادت رفته من شوهر دارم

دستی توی موهاش کشید و گفت

_هه شوهر کجاس این شوهرت که خبری از زن و بچه اش نمیگیره

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

از حرفاش ناراحت شدم دیگه حرفی نزدم و سینی چای رو برداشتم و از اشپزخونه بیرون زدم و رفتم توی حیاط بغض راه گلوم گرفته بود لبخند ساختگی زدم و کنار ننه نشستم بعد از چند دقیقه میلاد اومد و سرجاش نشست دیگه حرفی نزدم و میلاد و ننه باهم حرف میزدن و احوال بچه هاش میپرسید و با آلا بازی میکرد

بلند شدم و خرید ها رو بردم داخل و توی یخچال جابجا کردم و هر چیزی رو سر جای خودش گذاشتم همین که برگشتم و نشستم آلا گریه کرد و خودش رو سمتم میکشید توی آغوشم گرفتمش که صورتش رو روی سینه هام میمالید بچه ام گرسنه اش شده بود ننه صنم میدونست وقتی گرسنه میشه این کار رو میکنه واسه همین رو بهم گفت

_برو مادر نذار گرسنه بمونه ببر شیرش بده

_چشم

بلند شدم و محکمتر توی آغوشم گرفتمش و به سمت داخل خونه رفتم و بعد رفتم اتاق خودم درو بستم و دکمه هام بازکردم و از بالای رکابی سینه ام رو دراوردم که آلا

@Vip Roman

به محض دیدنش بازم همون حرکت رو کرد صورتش رو به سینه ام مالید و با وله شروع به خوردن کرد

اونقدر هولزده میخورد که به سرفه افتاد و حاضر نبود سینه ام رو ول کنه دستی پشتش کشیدم و سرم خم کردم سمتش و لب زدم

_هیششش اروم دخترکم واسه خودته عشق مامان اروم بخور

موهاش نوازش کردم و بوسه ای روی دستش زدم چنددقیقه ای گذشت که خوابش برده بود ولی هنوز داشت شیر میخورد تا اینکه نوک سینه ام رو ول کرد اروم توی تختش گذاشتمش و پتو رو روش گذاشتم لباسم مرتب کردم و اروم در اتاق باز کردم و نیمه باز گذاشتمش تا صدای گریه اش رو بشنوم

سمت اشپزخونه رفتم و سفره رو پهن کردم و غذا رو کشیدم سبزی و ترشی هم گذاشتم و بعد ننه و میلاد صدا زدم

اومدن و دور هم شروع کردیم ناهار خوردیم...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_377

ناهارو خوردیم و منم سفره رو جمع کردم و بعد یکم میوه شستم و توی بشقاب گذاشتم و برای ننه و میلاد بردم و

خودمم کنار در اتاقم نشستم و چشمم دوختم به تلویزیون که میلاد گفت

_حالا چرا اینقدر دور نشستی

برگشتم سمتش و گفتم

_آلا خوابیده میخام حواسم بهش باشه گریه کرد برم پیشش
_در که بازه گریه کنه متوجه میشی

سری تکون دادم که ننه گفت

_خب میلادم کارو بارت چطوره تو نمیخای زن بگیری با زنت بیای پیش منه پیرزن نمیترسی بمیرم و زنت نبینم

میلاد اخمی کرد و نیم نگاهی بهم انداخت و رو به ننه گفت

VIP ROMAN exchange group

_دورازجونت ننه بعدش من از یکی خوشـــم اومده خانم ناز میکنه

ننه هم قشنگ زد رو برجکش با حرفی که زد

ننه_تو انتخاب کن منو خواهرت ماه گل برات بله میگیریم

با این حرف ننه صورتم رو ذوق زده نشون دادم و گفتم

_اخ قربون دهنت مامان منم میگمش ولی کیه گوش بده این جوونا دنبال بهونه هستن

میلاد لبخند اجباری زد و بحث رو عوض کرد و رو به ما گفت

_شـــما حوصـــلتون سرنمیره همش اینجایین یه مســـافرتی جایی

ننه_نه مادر من که نمیره ماه گل هم بچه اش کوچیکه هوا هم سرده پاییزه مادر باید مراقب خودشـــو بچه اش باشه سلامتی مهمتره

میلاد_نمیخاد که پیاده بره باهم میریم

نفس عمیقی کشیدم و رو بهش گفتم

_نه مرسی منم با حرف مامانی موافقم

میلاد_مارو باش با کیا میخایم بریم سیزده به در

خنده ای کردم که صدای گریه ی آلا بلند شد از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق

و دخترکم رو توی آغوشـم گرفتم و پشـتش نوازش میکردم رفتم سمت پنجره و اروم توی آغوشم تکونش میدادم که صـدای میلاد رو توی چند میلی متری خودم شـنیدم و یه ترسی بهم دست داد که باعث شد چند قدم عقب برم

_خوشکل من بیدارشده

چندقدم که عقب رفتم دستاش بالا برد و گفت

_ببخشید ترسوندمت فقط میخاستم بیام آلا رو بگیرم بغل

سری تکون دادم و آلا رو دادمش و گرفتش توی بغل و رفت توی حال............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ᑌ

➴

ᑌ

#پادشاه_زمستان

#پارت_378

رفتم توی حال کنار ننه نشستم که ننه رو به میلاد گفت

_پسرم پاشو برو خیرات بگیر

میلاد برگشت سمت ننه و گفت

_مگه هنوزم خیرات میدن

ننه_آره مادر خان روستایی برای امواتش خیرات میده

میلاد_خب مادر من شما که چیزی احتیاج ندارین

ننه_مگه هرکی خیرات میگیره از روی نیازشــه پاشــو بچه جون رو حرف من حرف نزن بدون خیراتم نمیای ها

VIP ROMAN

میلاد خنده ای کرد و آلا رو آورد داد بهم و رو بهمون گفت

_من برم خیرات بگیرم تا نندداختینم بیرون تو این سرمای پاییز

لبخندی بهش زدم و ننه اخمش کرد و پلیورش پوشید و از خونه بیرون رفت

آلا رو توی بغلم جابه جا کردم که اونم شروع کرده بود به مم مم گفتن رو بهش گفتم

_شکمو من تازه بهت شیر دادم

ننه_بچه ها زود گرسنه میشن مادر

_ولی آلای ما شکموعه

ننه_قربون دخترکم برم من چنتا از درو همسایه ها میگفتن میخایم بیایم بهت سریزنیم گفتم نمیخاد

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

برگشتم سمتش و گفتم

_چرا

میدونستم دلیلش رو چون قبلا به من تهمت زدن و مسخره میکردن و انگ هرزگی زدن ولی با این وجود پرسیدم چرا که گفت

_از کسی که قضاوت کنه و مهمتر از همه به دخترم توهین کنه خوشم نمیاد دوسندارم باهاش در ارتباطم باشم

_قربونت برم من مامانی منکه خوبم بدلم نگرفتم

ننه_تو نگرفتی من گرفتم

نگاهی بهم انداخت که آلا داشت خودش بهم میمالید و گفت

_مادر بهش شیر بده بچم گشنشه

VIP exchange group @VipRoman

_چشم مامانی

اومدم بلند بشم برم توی اتاق که گفت

_کجا میری مادر همین جا شیرش بده خیلی وقته ندیدم شیرخوردنشو

_اخ اخ مامانی مثل قحطی زده ها میخوره

ننه_دورش بگردم نازدخترکمو

_میترسم یهو میلاد بیاد

ننه_نه بابا میلاد باید بره داخل روستا و مام که اخراشیم

_باشه راستی میگم مامانی با میلاد بریم شهر یکمم لباس بگیریم واسه خودمون

ننه_باشه مادر

میدونستم بخاطر اینکه نیازهای متو برطرف کنه نه نمیگه وگرن عاشق خونه و روستاش بود

دکمه های تونیکم باز کردم و سینه ام از بالا در آوردم و آلا هم با دیدن سینه ام مثل همیشه اول صورتش مالید و

بعد سینه ام با دستای کوچولوش گرفت و نوک کوچیک سینه ام توی دهنش گذاشت و با وله شروع به خوردن کرد

دستش رو گرفتم و به لبام نزدیک کردم و بوسه های ریز میزدم که ننه نزدیکم شد و دستی توی صورتش کشید و خم شد و بوسه ای روی سرش کاش که آلا برگشت نگاهی به ننه کرد و بهش خندید و دوباره شروع به شیر خوردن کرد

خنده ای کردم و وروجکی نثارش کردم

دلبری میکرد واسه خودش...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

ID

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_379

میلاد

از خونه بیرون زدم و توی کوچه پس کوچه های روستا قدم میزدم واقعا هوا عالی بود

از بچگی عاشق روستا شدم و از وقتی سرپای خودم وایسادم مدام هرماه یا هرهفته میومدم به ننه سر میزدم

ولی تو این یک سال و نیم اومدنم بیشتر شده بودچندبارم با بابا دعوام شد که چرا به مادرش سر نمیزنه و بهونه های همیشگی رو میاورد شرکت و کارو اینا

روز اولی که ماه گل رو دیدم یه دختر ضعیف با زخم هایی روی دست و صورتش بود و تازه بچه اش به دنیا اومده بود ازم میترسید کلی با ننه باهاش حرف زدیم تا اروم شد

اوایل فکر میکردم ازاون دسته دخترای خیابونیه ولی به مرور وقتی رفتاراش و حجب و حیاش رو دیدم شرمنده اش شدم

ننه اونو کنار رودخونه پیدا کرده بود و با کمک پسر همسایه به خونه اورده بود به همه گفته بود نوه ام هستش و شوهرش از دستت داد و بخاطر همین هم افسردگی گرفت و از دخترم خواستم بیارش پیش خودم میخاست که کسی چیزی بهش نگه و اونم ناراحت نشه

حافظه اش رو از دست داده بود و هرچقدم دکتر و اینا بردیمش بی فایده بود

دخترش کپی خودش بود یه دختر فوق العاده زیبا وبا چشمای کشیده و خمار ابی به رنگ دریا دقیقا دخترشم مثل خودش بود

گذشت تا اینکه بهش دل بستم ولی اون همش بهم میگفت داداش و حرص میخوردم از این کلمه ولی بهش حق میدادم

شاید منم اگه جاش بودم اینجور رفتار میکردم توی شهر خیلی پیگیری کردم خونوادش پیدا کنم ولی بی فایده بود

واسه همین ننه تصمیم گرفت خودش مواظبش باشه از اونجایی که معلوم بود کم سنه هیچوقت تنها نمیذاشت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

جایی بره و همیشـه خودش کنارش بود و خیلی چیزا یادش داد ولی عجیب توی اشــپزی مهارت داشـــت جوری که دوسداشتی انگشتاتم باهاش بخوری

با یاد اوری گذشته لبخندی زدم

به میدون مرکزی روسـتا رسـیدم بامزه بود توی میدون یه مجسمه ی مادر بود و یه بچه بغلش بود همیشه با دیدن این مجسمه یاد ماه گل میفتادم شایدم بخاطر همین اسم این روستا رو گذاشتن مادر

توی میدون خیلی ادم جمع شـده بود نزدیک ده تا ماشین اخرین سیستم به ترتیب کنار هم وایساده بودن و مشغول پخش کردن خیرات بودن

چشــمم خورد به یه پسرـی که منم مجذوبش شــدم چه برسه به دخترا

تیپ کاملا مشکی با عینک دودی تکیه به دیوار داده بود و خیره مردم بود و داشت سیگار میکشید.............

{میسنا_میم}

پیج اینستامے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_380

VIP ROMAN exchange group

عجیب اون آدم واسم آشنا بود همش احساس میکردم یه جایي دیدمش ولی نمیدونستم کجا سمت افرادی که داشتن خیرات رو پخش میکردن رفتم

برگشتم و نگاهی به همون پسر_جذاب کردم که گوشیش زنگ خورد سیگارو انداخت و با ما لهش کرد عینک دودیش رو دراورد و گوشیش از جیبش دراورد

داشت با گوشی حرف میزد که یادم اومد

وای خدای من اون مسیح بود

تقریبا ده سال پیش توی فرانسه دیدمش با شوق و ذوق سمتش رفتم که محافظ هاش مانع شدن

دستام بالا گرفتم و گفتم

_باشه باشه بابا رفیقمه بعد ده سال دارم میبینمش

محافظ_لطفا عقب بمونین تا تماسشون قطع بشه و خودشون شمارو تایید کنند

نموندم تا تماسش قطع بشه و رو بهش داد زدم

_مسیححححح داداش معلومه کدوم گوری رفتی تو پسر

برگشت سمتم اول با اخم نگاهم کرد ولی بعدش لبخندی زد و به سمتم اومد

از کنار محافظ رد شدم و بهش دست دادم و بغلم گرفتمش و گفتم

_اخ اخ چقدردلم واسـت تنگ شـده بود پسر_معلومه کجایی نگاه باید کجا ببینمت اوف اوف هنوزم همونقد جذابی اخرش میدونم باخودم ازدواج میکنی قبول کن از دست نده این موقعیت رو

خنده ای کرد و گفت

_قربونت خوشحال شدم تو اینجا چیکار میکنی نه دیگه مهره سوخته شدی نمیخامت

_نگاه پسره ی دیوث چی میگه ها

خندیدیم که ادامه دادم

_خونه ی ننه ام اینجاست هرهفته میام پیشش و شنبه برمیگردم

مسیح_نمیدونستم خوبه سلام برسونشون

_سلامت باشی بیا بریم خونش منو فرستاده ازت خیرات بگیرم قبلا خودش میومد میگرفت

VIP ROMAN @Vip Roman

مسیح_نمیدونم کدوم چون همه رو میدیم

_اره میدونم حالا خیره باشه اتفاق افتاده خیرات میدی

نگاهش پراز غم شد قسم میخورم چشماش پراز اشک شد مسیحی که معروف بود به سرد ترین ادم بی قلب بی احساس که همه بهش لقب پادشاه زمستان داده بودن از بس بی احساس بود با صدای خش داری لب زد

_زن و بچه ام

جا خوردم و خیلی ناراحت شدم رو بهش گفتم

_شرمنده داداش خبر نداشتم خدا رحمتشون کنه چرا اخه

نگاهش سرد شد و چهره اش درهم شد و لب زد

_کشتنشون.................

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_381

با دهنی باز خیره اش شـــدم که لبخند تلخی زد دیگه چیزی دراین باره نگفتم و یکی زدم رو بازوش و گفتم

_بریم خونه ننه خوشحال میشه ببینتت

مسیح_وقت زیاده الان باید برم تهران

_باشه داداش ادرس و شماره ات بده باهات هماهنگ میکنم

شمارش و ادرس گرفتم و بعد کلی حرف زدن بلاخره وقت رفتن رسید

دو نایلون خیرات بهم داد و رفتن

داشتم برمیگشتم سمت خونه و فکرم درگیرش شده بود

بیچاره چه دردی داره میکشه زن و بچه اش کشتن ادمی که مهم باشه دردسراشم زیادن

پووف کلافه ای کشیدم واقعا ناراحت شده بودم و اعصابم خراب شده بود

در خونه رو باز کردم و به سمت حوض رفتم و چنبار اب به صورتم زدم و بعد با نایلون به داخل رفتم لبخندی زدم و رو به ننه و ماه گل گفتم

_اونی که براش رگ میزنین برگشت با دو نایلون پر هم برگشت

ننه_دستت درد نکنه مادر چرا دو تا

_وای ننه نگو که اعصابم خراب و داغون شدم

ماه گل_چرا چیشده مگه

رفتم وسط ماه گل و ننه نشستم و نایلون ها رو جلوی ننه گذاشتم و خیره تلویزیون شدم و گفتم

_اونی که خیرات میده رفیقمه توی فرانسه باهاش اشنا شدم خیلی کمکم کرد اون موقع بلاخره بعد ده سال دوباره دیدمش

نفس عمیقی کشیدم و با غم ادامه دادم

_زن و بچه اش رو کشتن

برگشتم نگاهی به ماه گل و ننه کردم و ادامه دادم

_باورتون میشه اشک رو توی چشماش دیدم

ننه_وا خب مادر زن و بچش رو کشتن

ماه گل_خیلی سخته خیلی ناراحت شدم چطور کشتنشون اخه چقدر مردم بی رحمن

_اخه میدونی چیه ننه دوستم معروف بود به یه ادم بی قلب و بی احساس همه جا بخاطر این سردی و بی اهمیتیش بهش میگفتن پادشاه زمستان اونقدر این بشر رفتاراش سرده که اینجور لقب بهش دادن حالا وقتی اشک توی چشماش دیدم جا خوردم

دیگه حرفی زده نشد کل فکرم درگیرش شده بود وقتی خودم جای اون میذارم واقعا حسش میکنم ادم از پا در میفته.........

{میسنا_میم}

پیج اینستامے ما رو دنبال کنید:

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

◆

◆

#پادشاه_زمستان

#پارت_382

ماه گل

خیلی ناراحت شدم از سرگذشتی که دوست میلاد واسش پیش اومده بود

آلا رو روی پام تکون میدادم و اونم عروسک توی دستش داشت موهاش میکشید که ننه رو به میلاد گفت

_حالا این دوستت کدومه من دیدمش

میلاد چنان تو فکر بود که همونجور خیره تلویزیون گفت

_نه ننه ندیدیش خانزاده ایه واســـه خودش خان چنتا روستاس کلی دب دبه کب کبه داره کلی محافظ تک پسر یه خاندان بزرگه

مسیح.....

با شنیدن اسم مسیح سرم تیر کشید و ناخواسته جیغ خفه ای کشیدم و با دستام سرم رو گرفتم که ننه و میلاد با ترس برگشتن سمتم و میلاد گفت

_خوبی چیشدی تو حالت خوبه

ننه_چیشـــدی دخترنازم از بس کار میکنی هزار بار گفتم کمتر خودت اذیت کن ولی کیه که گوش بده

نفس عمیقی کشـــیدم میلاد آلا رو بغل گرفته بود و منم مچاله نشـستم نمیدونم چم شـد یهو سرم تیر کشـید با شنیدن اسم مسیح و یه نور سفیدی جلوی چشام گرفت یه مرد بود یه مرد خوشـــتیپ ولی قیافه اش نمیدیدم همون مردی که حتی توی خوابمم دیده بودمش

نگاهی به قیافهی نگران میلاد و ننه کردم
لبخندی زدم و گفتم

_ببخشید ترسوندمتون چیزی نیست من خوبم یهو سرم تیر کشید

میلاد_مگه میشه همینجوری الکی

ننه_راست میگه مادر تورو خدا بیشتر استراحت کن قربونت برم

_خدا نکنه مامانی من خوبم دورت بگردم چیزیم نیست شاید بخاطر زیاد بغل گرفتن آلا باشه اخه دخترکم تپل شده و منم که میبینین

میلاد_اره واقعا این تپل و سفید خوردنیه برعکس مامانش لاغر ولی با وجود لاغری هیکلت بی نقصه

ننه_چشمات درویش کن تا یکی از من نخوردی

میلاد_وا ازش تعریف کردم

ننه بهش اخم کرد که بهشون خندیدم و رو به میلاد گفتم

_پاشو پاشو برو چایی و شیرینی و میوه بیار یکم کار کن یاد بگیری

میلاد_من بلد هستم خانم نمیدونی بدون که مستقل زندگی میکنم

آلا رو بغلم داد و بلند شد و رفت توی اشپزخونه سوت میزد واسه خودش و بعد با چای و شیرینی اومد و دوباره رفت و با میوه اومد................

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

ں

#پادشاه_زمستان

#پارت_383

هوا تاریک شـده بود و از شـانس قشـنگمون برق رفته بود منم از تاریکی وحشت داشتم

آلا رو محکم توی بغلم گرفته بودم و بازوی ننه رو گرفته بودم که ننه هم سـعی در آروم کردنم داشـت و یا به میلاد میگفت شـمع ها رو بیار روشـن کن یا میگفت چراغ گازی رو روشن کنه

ننه_نترس دخترقشنگم من پیشتم چیزی نیست خوشکلم

توی آغوشم گرفت و دستش رو روی سرم میکشید

که یهو داخل حال روشن شـد میلاد بود که چراغ گازی رو روشن کرد نزدیکم شد و و بانگرانی لب زد

VIP ROMAN exchange group

_نترس عزیزم ما پیشـــتیم الانم شـــام رو زیر نور لامپ و چراغ گازی میخوریم یکم شاعرانش کنیم

بی حرف سر تکون دادم منو عزیز نشستیم و میلاد بیچاره سفره رو چید و دراخر همه نشستیم و زیر نور لامپ گازی شـــام خوردیم آلا هم بغل هیشـــکی نمیرفت و محکم با دســـتای کوچولوش منو گرفته بود و گاهی گریه میکرد دخترکم از تاریکی میترسـید حتی شـب ها هم یه شـبخواب براش روشن میکردم که نترسه

انگار امشـب قرار نیسـت برق وصـل بشـه هوا سرد بود و امشب سردتر شده بود

بعد از خوردن شام و جمع کردن سفره و شستن ظرف ها توسط میلاد تصمیم گرفتیم بخوابیم

همراه ننه رفتم توی اتاقم و تشـک و پتو میخواسـتم بیارم واسه خودم و آلا رو امشب توی بغلم بخوابونم

ولی هرکار میکردم بغل ننه نمیرفت و یا گریه میکرد در آخر به زور دادمش به ننه و خودم تشک و پتو برداشتم و بردم توی حال و رو به آلا گفتم

_جانم مامان جانم من اینجام قربونت برم اروم باش قشنگم هیششششش اروم اروم

همین که تشک پهن کردم و بالش خودم و آلا رو گذاشتم ننه آلا رو بغلم داد و گفت

_بگیرش مادر دخترم خودش کشت میترسه توکه میدونی اینجور مواقع فقط میخاد بغل خودت باشه

_باشه مامانی

سمت میلاد برگشتم که تشک ننه رو پهن کرد و بعد واسه خودشم پهن کرد

منو ننه کنار هم پیش در اتاق ها جا انداختیم و میلاد یکم دورتر از ما بود و اونم بخاطر راحتی من رو بهش لب زدم

_ببخش داداشی امروز همه کارا گردن تو افتادا

میلاد_نه بابا بهرحال باید یاد بگیرم دیگ

حواست به آلا باشه

_چشم حواسم هست

روی تشک نشستیم که یهو با یاد اوری خرید گفتم

_راستی منو مامانی شنبه باهات میایم شهر یکم خرید داریم

با تعجب برگشت سمتم و گفت

_شما که ول نمیکندید

ننه_خب دیگه میخایم بیایم لباس بخریم

میلاد_همون وگرن افتخار نمیدین با من باشین

ننه_زبون نریز بچه بگیر بخواب این دختر میخاد بچه اش شیر بده

میلاد_چیکارش دارم بده بیا من خوابیدم

خجالتم شد میلاد دراز کشید و شب بخیر داد ننه هم دراز کشیدمنم دراز کشیدم و پتو کشیدم روی خودم آلا

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

توی بغلم چسبیده بود دکمه تونیکم باز کردم و سینه ام درآوردم که آلا مثل همیشه هولزده سینه ام رو با انگشتای کوچیکش گرفت و توی دهنش گذاشت و با ولع شروع به مکیدن کرد جوری شیر میخورد که صداش اتاق رو پر کرده بود و من بدتر خجالت میکشیدم چندبار خفه شد که سینه ام در میاوردم ولی همین که در میاوردم گریه میکرد و منم اروم زیر لب براش زمزمه میکردم

_هیششش قلب مامان اروم باش چشای نازت ببند و بخواب قربونت برم

دوباره فضای حال شده بو صدای شیر خوردن آلا ننه فهمید که خجالت میکشم که با خنده گفت

_قربونش برم من بچه ام رو زیاد گرسنه گذاشتی ها بذار راحت بخوره نبینم دیگه دیر شیرش بدیا

میلاد_راست میگه بچه ها باید سروقت شیر بخورن

_حواسم هست

میلاد_خوبه شبتون بخیر

ننه_شبت بخیر مادر

_شبتون بخیر

توی جام جابجا شدم و خیره خوردن آلا شدم طولی نکشید که چشماش روبست و سینه ام از دهنش دراومد لباسم مرتب کردم و دخترم رو کنارم گذاشتم و پتو روش کشیدم و خودمم کنارش دراز کشیدم و چشمام بستم..............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_384

بلاخره شنبه شد و الان ساعت ۵ صبح هستش و مام داریم اماده میشیم که بریم شهر یکم خرید انجام بدیم و برگردیم

صبحونه خوردیم و رفتیم اماده بشیم

یه بافت مشکی که ننه برام بافته بو پوشیدم و یه شلوار لی تیره و شال سفید ساک آلا رو هم اماده کردم چنددست لباس واسش گذاشتم و یه پلیور کلفت تنش کردم و کلاهش هم رو سرش گذاشتم هنوز خواب بود ننه صنمم اماده شده بود وچادر گلگلی سرکرد نمیخاست بیاد بازار و اون توی خونه ی میلاد میموند

بلاخره بعد از جمع و جور کردن خونه و اماده شدن از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین مدل بالای میلاد شدیم

VIP exchange group @Vip Roman

میلاد به ننه کمک کرد و عقب نشست و بعد در جلو رو واسه من باز کرد و وسایل آلا رو پیش ننه گذاشت و کمکم کرد نشستم

و دراخر خودش سوار شد و ماشین روشن کرد و حرکت کردیم تا برسیم شهر طول میکشید و تقریبا یک روز کامل تو راه میبودیم و خودش با سرعت نصف روز میرسید و الان بخاطر ما محتاط رانندگی میکرد

چندساعتی بود که تو راه بودیم و ساعت نزدیکای 2ظهربود که آلا بیدار شد و شروع به گریه کردن کرد و همش صورتش رو میمالید به سینه هام سعی در آروم کردنش داشتم ولی بی فایده بود نمیتونستم جلوی میلاد بهش شیر بدم و از طرفی خجالت میکشیدم بهش بگم بزنه کنار و پیاده بشه تا من به آلا شیر بدم ولی قربون ننه برم که خودش حرف دل منو به زبون آورد و رو به میلاد گفت

_مادر نمیشنوی صدای دخترمو بیدار شده و گرسنشه بزن کنار تا ماه گلم شیرش بده

میلاد سمتم برگشت و لبخندی زد و گفت

_اخ اخ ببخشید یه لحظه فراموش کردم چشم ننه قشنگم

ماشین رو کنار زد و خودشم پیاده شد و چند قدم از ماشین دور شد

_مرسی مامانی خودم خجالتم میشد بهش بگم
ننه_میدونم دخترکم دخترم شیر بده هلاک شد مادر
_چشم

دکمه بافتم باز کردم و بلوز یقه گشادی که زیرش پوشیدم رو پایین کشیدم و سینه ام رو بیرون اوردم که آلا شتابزده خودش بهم مالید و سینه ام توی دهنش گذاشت و شروع به مکیدن کرد و از خودش صدا در میاورد شالم رو روی سینه و صورت آلا انداختم جوری که اصن مشخص نباشه هوا سرد بود میلاد گناه داشت تو سرما بمونه شیشه رو پایین کشیدم و صداش زدم

_داداش میلاد

برگشت سمتم و اخمی کرد و قدمی نزدیک شد و میدونم اخمش واسه داداش صدا زدنم بود با حرص گفت

_تموم؟
_میتونی سوارشی هوا سرده آلام شیرش رو میخوره
_همین نزدیکی یه رستوران میرم واسه ناهار اونجا
_باشه

ماشین دور زد و سوار شد نگاهی بهم انداخت ....

{میسنا_میم}
پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:
🆔
↺
➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_385

سوار شد و نگاهی بهم انداخت و گفت

_خوابید؟

_نه بیداره وقتی شـــیر میخوره به هیشـــکی و هیچی جز شیرخوردنش اهمیت نمیده

_قربونش برم من وروجک خودمه

لبخندی زدم و اونم ماشـین رو راه انداخت صـدای شـیر خوردن آلا بدجور خجالتم میداد جوری که میلاد با خنده گفت

VIP ROMAN @Vip Roman

_یه جوری شیر میخوره ادم دوسداره فقط بهش نگاه کنه انگار خیلی خوشمزست

قرمز شدم و تو خودم جمع شدم که ننه از پشت یکی زد به پس سرش و گفت

_میخای از بچگیت بگم؟

میلاد_ای بابا نمیخاد بابا حالا ما یه چی گفتیم

ننه خندید و میلاد با یه نگاه خاصی نگاهم کرد و ضبط رو روشن کرد و یه اهنگ ملایم پخش شد
20 دقیقه گذشت که آلا دست از شیر خوردن کشید و داشت با سینه ام بازی میکرد و میخندید شالم رو یکم کشیدم ببینمش با دیدن لبخندش قربون صدقه اش رفتم و اروم دستم زیر شالم بردم و سینه ام رو زیر لباس زیرم بردم و لباسم مرتب کردم آلا همونجور زیر شالم مونده بود و نگاهم میکرد و میخندید دخترکم بازیش گرفته بود

اروم گوشـــه شـــالم رو بالا دادم و آلا رو توی بغلم جابجا کردم جودی که سرش روی شـــونه ام بود و حـالا ننه صورت آلا رو میدید که با دیدنش گفت

_دورت بگردم نازدخترم سیرشدی ننه بقربونت بره

آلا خندید و ننه میخواســت بغلش کنه که میلاد کنار زد و گفت

_اینم رســـتوران بریم واســـه ناهار دخترمم بده که دلم یه ذره شد واسش

آلا رو دســتش دادم و باهم پیاده شــدیم و کنار هم ســمت رستوران رفتیم نسبتا شلوغ بود داخل شدیم و روی یکی از تخت ها نشــســتیم که گارســون اومد و ســفارش غذا دادیم تا وقتی که غذا بیاد با آلا مشـــغول بودیم که یه دختری اومد سمت میلاد و گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_ببخشید اقا میشه دخترتون بغل کنم اخه خیلی نازه عین مامانش

میلاد با نیش باز نگاهم کرد که اومدم حرف بزنم ولی متوجه شد و زود در جوابش گفت

_بله البته فقط توی بغل غریبه ها نمیمونه
_اشکال نداره فقط ازش عکس بگیرم

لبخندی بهش زدم آلا رو بغل گرفت و رفت سه تخت اونور تر اکیپ دختر بودن
هرکدوم بغلش کردن و باهاش عکس گرفتن تا اینکه دخترکم با چشم دنبالم میگشت و با دیدنم شروع کرد به گریه و دستاش باز میکرد و مم مم میکرد میخواستم برم بیارمش که میلاد بلند شد و به سمتشون رفت و آلا رو بغل گرفت یکی از دخترا رو بهش گفت

_ببخشید بخدا فقط باهاش عکس گرفتیم خیلی خوردنیه

_میدونم کلا با غریبه ها جور نیست خوردنیه منو مامانشه

دیگ به حرفاشون اهمیت ندادم و گارسون غذا رو اورد و میلادم اومد نشست آلا بیقراری میکرد که بیاد بغلم کلا بیرون که میرفتیم فقط باید توی بغل خودم میبودش حتی توی بغل ننه هم زیاد نمیموند

توی اغوشم گرفتمش و اروم اروم شروع به غذا خوردن کردم که آلا هم باز شروع به مالیدن خودش کرد رو بهش گفتم

_عه مامانی تازه شیر خوردی

یکم صداش بالا برد و گریه کرد که ننه گفت

_شیرش بده ماد یکم کج شو راحت شیرش بده

سری تکون دادم و نگاهی به میلاد کردم با لبخند نگاهم میکرد اخمی کردمش و چرخیدم وشروع کردم به شیر دادن به آلا و همزمان خودمم یه چیزی میخوردم

ناهار خوردیم و بلند شدیم از رستوران بیرون شدیم و سوار ماشین شدیم و دیگه تا خونه میلاد یکسره رانندگی کرد

و بلاخره ساعت های ۲۲ شب بود که رسیدیم خونه ی خیلی شیکی داشت توی یه برج خیلی شیک بود همین که وارد خونه شدیم روی مبل ولو شد و گفت

_اخ قربون دستت ماه گل یه چیزی اماده کن بخوریم

قبل من ننه جوابش داد

_مامهمونتیما نیومدیم اشپزت باشیم
میلاد_چشمم الان زنگ میزنم پیتزا بیارن

ننه اخمی کرد و منم خندیدم خوشش نمیومد از این غذا ها ولی گاهی وقتام به اصرار ما میخورد به سمت اتاقی که

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

میلاد گفته بود رفت وسایل من و آلا رو هم توی یه اتاق دیگه برد باهم وارد اتاق شدیم

یه اتاق خیلی شیک با تخت دو نفره دکوراسیونش طوسی مشکی بود از تخت تا کمد و آینه کنسول و هرچیزش دستش رو به سمت اتاق گرفت و گفت

_اینجا سرویسشه

_ممنون

_الانم لباسات عوض کن بیا که الاناس غذا برسه

_باشه

بیرون رفت و منم آلا رو روی تخت گذاشتم و لباسام با یه پیرهن دکمه دار که تا سر رونم بود عوض کردم و زیرش یه تاپ دو بنده پوشیدم شالم رو روی سرم مرتب کردم و پلیور و لباساش رو در اوردم و پوشاکشم عوض کردم و یه دست خونگی تنش کردم و در اخر توی آغوشم گرفتم و بیرون رفتم که دیدم ننه و میلاد توی اشپزخونه پشت میز نشستن و جعبه های پیتزا روی میز بود ....

{میسنا_میم}
پیج اینستای ما رو دنبال کنید:
🆔
↻
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻
➴
↻
#پادشاه_زمستان
#پارت_386

مسیح

باورم نمیشه بعد ده سال میلاد رو دیدم توی فرانسه باهاش اشنا شدم دکترای جراحی زیبایی میخوند همسن

خودم بود تعجبم بیشـــتر از این شـــد که مادربزرگش توی روستا زندگی میکنه

غروب بود و هوا تاریک شـــده بود که مایســـا اومد با دوســـتاش رفته بود بیرون و گفته بودم قبل تاریکی اینجا باشه سمت پله ها میرفت که با عصبانیت گفتم

_گفته بودم قبل تاریکی خونه باشی نگفتم؟

برگشت سمتم و هولزده گفت

_سلام اینجایی

_نگفتم دیر بیای دیگه اجازه نمیدم؟

_داداش به خدا من زود برگشـــتم فقط اروم رانندگی کردم ببخشید دیگه تکرار نمیشه

_فعلا خبری از بیرون رفتن دیگه نیست

ناراحتی رو توی صـــورتش به وضـــوح دیدم ولی خندید و گفت

_اینارو ول کن بیا یه چیزی نشونت بدم اگه ببینیش دلت غش میره واسش

با اخم نگاهش میکردم که با هیجان نزدیکم شد و صفحه گوشیش رو مقابلم گرفت چشم از قبافه ذوق زده اش گرفتم و گذرا نگاهی عکس توی گوشی کردم و یدفعه گردنم محکم برگشت سمت گوشی چنان محکم که صدای شکستن استخون گردنم رو شنیدم

خیره ی عکس شدم باورم نمیشه مگه میشه تا این حد شباهت فقط اون یه نوزاده ولی انگار سیبیه که دو نصف شده مخصوصا چشماش

دهنم باز کردم و ب سختی گفتم

_ای...این کیه

لبخند تلخی زد و گفت

@Vip Roman

_خیلی شبیه نه؟امروز توی رستوران توی جاده بغل یه مرد خوش پوش بود معلوم بود اهل اینجا نیستن و تفریحی اومدن دخترا از خونوادش گرفتن و باهاش عکس انداختن خیلی ناز بود خیلیی

با غم روی مبل نشست و من هنوز گوشی به دست خیره عکس بودم مایسا خیره زمین بود و با غم گفت

_اگه رزا زنده بود الان شمام بچتون همین سن بود من وقتی دیدمش چشم چرخوندم اطراف رو ببینم گفتم شاید اشتباه کردیم و زندست

اشکش سرازیر شد و فین فینی کرد و گفت

_نبود...رزا نبود مسیح....ما درحقش بد کردیم خیلی بد

عکس رو واسه خودم فرستادم و کنارش نشستم........

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↺

◆ ➷ ↺
➷
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_387

نفس پر دردی کشیدم و اروم زمزمه کردم

_پشـــیمونم مایســـا از اینکه کنارش زندگی نکردم ازاینکه ناحقی درحقش کردم

VIP ROMAN exchange group @Vip

بغض بدی توی گلوم نشست و با صدای خشداری اروم گفتم

_خدالعنتم کنه بشکنه دستم که کتکش زدم اخرین بار که کنارش بودم بهش قول دادم میبرمش پیش خودم قول دادم همچی درست میشه ولی چیشد حتی جنازه ای هم ازش ندارم نه خودش نه بچه ام

تلخ خندیدم و گفتم

_میدونستی بچمون دختر بود بهش گفتم میخام عین خودت باشه مخصوصا چشاش

چشمام بستم و نفس پردردی کشیدم و با درد لب زدم

_انگار بچه خودمه وقتی نگاهش میکنم قلبم میلرزه

دستش رو دور بازوم حلقه کرد و با غم گفت

_تا کی میخای اینجوری ادامه بدی داداشی تورو خدا زندگی کن بخدا که رزا هم این حالت رو نمیخواد

لبخند تلخی زدم و بلند شدم و به سمت پله ها رفتم گوشیم رو درآوردم و عکس رو که با گوشی مایسا واسه خودم فرستادم رو باز کردم و روش زوم شدم

نمیدونم چرا حس میکردم این رزا کوچولوی منه

به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم

خیره ی بچه ای بودم که مال من نبود و عجیب قلبم برای به آغوش کشیدنش بیتابی میکرد

اون چشماش با چشمای رزای من مو نمیزد

گوشی رو کنار گذاشتم و بلند شدم به بالکن رفتم به خدمه گفتم واسه شام صدام نکنن دوباره همچی برام تازگی پیدا کرده بود انگار تازه از دستش دادم

پاکت سیگارم برداشتم و اولی دومی سومی همینجورپشت سر هم روشن کردم

چشم دوختم به اسمون و زیر لب زمزمه کردم

_کاش همه این ها خواب باشه

دستی به صورت خسته ام کشیدم فردا میرفتم شهر و تا چندروز برنمیگشتم

وارد اتاق شدم و در بالکن بستم و روی تخت دراز کشیدم ساعد دستم رو روی چشمام گذاشتم با هزاران فکرو خیال و یاداوری هرشبم واسه از دست دادن رزا بلاخره چشمام سنگین شد و خوابیدم.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆

#پادشاه_زمستان

#پارت_388

ماه گل

صـبح با سروصـدای بیرون چشـمام باز کردم و نگاهی به جای خالی آلا کردم ترسـیدم و سراسـیمه بدون توجه به اینکه بدون شـال هسـتم از اتاق خارج شـدم که میلاد رو دیدم آلا بغلش بود و داشـت باهاش بازی میکرد با دیدنم میخکوب شد و چشماش مات روی صورتم موند

موهای بلندم دورم پخش شده بود بخودم اومدم و با هین بلندی وارد اتاق شدم و دروبستم

قلبم تند تند میکوبید به سـینه ام احسـاس گناه میکردم احساس میکردم دارم به اون مردی که توی خواب میبینم خیانت میکنم

شـاید خنده دار باشـه ولی من مرد توی خوابم رو شـوهرم و پدر آلا میدیدم

نفس عمیقی کشــــیدم و رفتم ســــمت تخت و شـــالم رو برداشتم و سرم زدم که صدای در اتاق بلند شد

بفرماییدی گفتم که میلاد درو باز کرد و آلا بغل اومد تو اتاق لبخندی زد و گفت

_نیاز نیست موذب باشی منکه غریبه نیستم

هیچی نگفتم که آلا دســـتاش باز کرد بیاد بغلم به ســـمتم اومد و همینجور که آلا رو بهم داد گفت

_با صـدای گریه اش اومدم توی اتاق خواب بودی واسـه اینکه بیدار نشی بردمش بیرون ببخشید اگه ترسوندمت

_ممنون

_اها راســـتی عصرـــ میریم یه سر مطب من و بعد میریم خرید مشکلی نداری که؟

_نه ولی اگه کار داری نمیریم خرید

_نبابا فقط یه کار کوچیک و بعد میریم خرید این چندروز که افتخار دادین اومدین دربست مخلص و در اختیارتونم

لبخندی بهش زدم و گفتم

_مرسی داداش

پوف کلافه ای کشـــید و از اتاق بیرون رفت روی تخت نشـستم و به آلا شـیر دادم هنوزم خوابم میومد همین که آلا خوابید روی تخت گذاشـتمش و خودمم دراز کشـیدم سعی میکردم بخوابم هیجان داشتم واسه خرید رفتن

همیشـــه موقع خرید همین بودمیلاد میومد دنبالمون و با کارت ننه برای خودم خرید میکردم تا اینکه این اواخر میلاد به بهونه تولدم برام یه کارت گرفت و خودشـــم ماهانه مبلغی بهش میزد دوسنداشتم اصلا ازش استفاده کنم و بهش گفتم میذارمش واسـه برطرف کردن نیازهای آلا و اگه قرار باشه چیزی بگیرم با کارت ننه میگیرم

ناراحت شد ولی منم دوسنداشتم واسه هیچی پول ازش بگیرم ننه هم اجازه نمیداد کار کنم همیشـــه هم شرمنده اش بودم و اون میگفت تو دختر خودمی و من واسه دخترم هرکار میکنم

پتو رو روی خودم و آلا کشیدم

آلا توی خواب یا انگشـــتای کوچولوش پیراهنم رو محکم گرفته بود و صورتش به سینه ام چسبونده بود خم شدم و پیشـونیش رو اروم بودسـیدم و چشـمام بسـتم سـنگینی پلـک هـام رو حس میکردم و کم کم بـه خـواب فرو رفتم.............

VIP ROMAN
@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_389

اماده شده بودم و داشتم آلا رو آماده میکردم که با میلاد بریم خرید کنیم

یه پیرهن دکمه ای وپالتو مشکی به همراه شال توپ توپی سفید مشکی و شلوارلی لوله ای و نیم بوت مشکی پوشیدم و یه بافت ضخیم عروسکی سفید تن آلا کردم و ساپورت ضخیم سفید چون نمیتونست راه بره چیزی پاش نکردم و یه کلاه عروسکی بافتنی هم سرش کردم کیفم یکطرفه انداختم و آلا رو بغل گرفتم و از اتاق بیرون زدم که میلاد با دیدنم سوتی کشید و گفت

_جووووون بابا الان باید صدتا بادیگارد بذارم واست که کسی نزدیکت نشه

_دیونه

_جدی میگم با اینکه آرایشم نداری ولی خیلی زیبایی

@Vip Roman

لبخندی بهش زدم و خودم مشغول آلا کردم دیدم تکونی نمیخوره و خیره شده بهم سرم بلند کردم و اروم گفتم

_بریم دیگه دیرنشه

بخودش اومد و سری تکون داد و دستی توی موهاش کشید و با لبخندی گفت

میلاد_خیالت راحت تا اخرشب بازان راحت میتونی خرید کنی

سمت اتاق ننه رفتم و ازش خداحافظی کردم اونم بعد از کلی ماشالله گفتن و قربون صدقه رفتن راهیمون کرد و به میلاد کلی سفارش کرد که حواسش بهم باشه و ناراحتم نکنه جون خودش و جون ما،

از آپارتمان بیرون زدیم و سوار آسانسور شدیم و طبقه پارکینگ زدیم و بعد چند دقیقه که به پارکینگ رسیدیم همونجا موندم تا میلاد رفت و با ماشینش اومد پیاده شد و در سمت شاگرد واسم باز کرد

آلا رو گرفت و وقتی سوار شدم مجدد توی بغلم گذاشت دخترک ناز من تپل شده بود و نمیتونستم زیاد بگیرمش بخاطر همین ننه به میلاد گفته بود نذار همش بغل من باشه و اونم بگیرتش

توی راه بودیم و پشت چراغ قرمز توقف کرد که یکی شیشه سمت اونو کوبید

همین که شیشه رو پایین کشید یه پسربچه رو بهش گفت

_آقا تورو خدا ازم گل بخر جان خانم خوشگلتون جون بچتون

اخمی کردم و نگاهم به میلاد دوختم که لبخند زنون نگاه پسر بچه کرد و گفت

_کل گلات برای من

ودوبرابر پول گلا بهش داد و حرکت کرد

گلا رو سمتم گرفت و گفت

_تقدیم زیباترین بانوی دنیا

_ممنون بذارشون عقب آلا دست میزنه بهشون

میدونست نباید زیاد کشش بده گلا رو جلوی ماشین گذاشت خیلی جلوی خودم گرفتم که بهشون دست نزنم

بلاخره بعد از 30 دقیقه توقف کرد و جلوی یه مجتمع خیلی شیکی نگه داشت و رو بهم گفت

_چون الان برمیگردیم ماشین نمیرم تو پارکینگ بریم مطب من کارم انجام بدم برگردیم

سری تکون دادم و در ماشین باز کردم و پیاده شدم...........

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↺

◆ ➘ ↺
➘
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_390

خودش بهم رسوند و کنارهم به سمت مجتمع رفتیم و آلا رو ازم گرفت وارد مجتمع شدیم که نگهبانی با دیدنش بلند شد و سلام و احوالپرسی کرد

سوار آسانسور شدیم و طبقه 4 رو زد و بعد یه دیقه ایستاد و پیاده شدیم نگاهم به تابلوش افتاد دکتر میلاد فخر دکترای جراحی زیبایی و....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سمت واحد شیکی رفت که پشت در یه گلدون بزرگ بود در واحد باز بود اول من وارد شدم و پشت سرش خودش اومد

مطب شلوغ بود و همه با دیدنش بلند شدن و سلام میدادن و با دهن باز نگاه میکردن خیلی ها پچ پچ میکردن خیلیا با ذوق نگاه میکر ن و خیلیا انگار ارثشون خوردم میخواستم جار بزنم بابا من هیچ کارشم والا

سمت میز منشی رفت که منشی سریع بلند شد و گفت

_سلام اقای دکتر خوش اومدین

کلی ارایش رو صورتش بود و با اخم نگاهم میکرد میلاد سری براش تکون داد و رو بهش گفت

_لیست کارای امروز بیار تو اتاق واسم

بعد برگشت سمتم و گفت

_بیا عزیزم بریم تو اتاق

همین که قدم برداشتم برم سمتش منشی گفت

_اقای دکتر مراجعه کننده دارین نمیشه این خانم بیان تو اتاق

میلاد با اخم نگاهش کرد و گفت

_قبلا اطلاع دادم که کسی‌رو نمیبینم و الانم فقط واسه همین لیست اومدم چک کنم برم بفرستشون پیش بچه های دیگه

سمت اتاقش رفت و درو باز کردو با لبخند بهم گفت

_بفرمایید

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

وارد اتاق شـدم همه چشـماشـون خیره ما بود میلاد درو بست سمت کاناپه توی اتاقش رفتم و نشستم که آلا رو توی بغلم گذاشت و رفت پشت میزش چنتا ورق رو چک میکرد که در باز شد و منشی. وارد شد که میلاد با صدای نسبتا بلندی گفت

_صـــدبار گفتم سرتو ننداز بیا داخل دلت میخاد اخراج بشی

منشی_ـبخشـــید دکتر یه خانمی اصراردارن شــخصـا چکشون کنین

_گفتم که وقت ندارم بیرون کار دادم

لبخندی زدم و رو به منشی گفتم

_مشکلی نیست میتونین بفرستینشون داخل

با اخم نگاهم کرد که میلاد رو بهش توپید

_کر که نیستی برو بفرستش

منشی_چشم دکتر

بیرون که رفت رو بهم گفت

_ما نیومدیم کاری کنیم که امروز مختص توعه و آلای من

_حالا کار اینو راه بنداز بعد بریم

میخواست جواب بده که در زده شد و پشت بندش یه دختر جوون اومد داخل کل صورتش جراحی شده بود و الان نمیدونم واسه چی اومده بود چون باندی چیزی روی صورتش نبود

وارد شد و درو بست و با ناز و عشوه سمت میز میلاد رفت و گفت

_سلام اقای دکتر من شخصا خواستم چک کنین

_اوکی بفرمایین روی تخت دراز بکشین

دختره نگاهی بهم انداخت و همون لحظه آلا خودش بهم میمالید رو به میلاد گفتم

_کجا میتونم به آلا شیر بدم

برگشت سمتم و گفت همین اتاق در مشکی مختص استراحتمه برو داخل عزیزم

بلند شدم و سمت اتاق رفتم که با حرف بیمارش آب شدم...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

ↄ

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_391

با حرفی که بیمارش زد آب شدم و سریع وارد اتاق شدم

بیمار_آقای دکتر احساس میکنم سینه هام اونجور که باید سفت نشدن

نموندم که ببینم چی میگن و درو بستم و روی تختی که اونجا بود نشستم

آلا رو روی تخت گذاشتم و دکمه های پیرهنم باز کردم و سینه ام در آوردم

و آلا رو توی آغوشم جابجا کردم

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

صورتش رو به سینه ام مالید و بعد شروع کرد به خوردن جدیدن دخترک من با صدا شیر میخورد با لبخند محو شیر خوردنش بودم که در اتاق یهو باز شد

ترسیده هینی کشیدم و سریع شالم رو جلوی سینه ام کشیدم که منشی با پوزخند وارد شد و گفت

_الان مثلا میخای بگی خجالتی هستی و حیا داری جناب دکتر گفتن واستون آب میوه بیارم

اخمام توهم رفت و گفتم

_درست صحبت کنین شما حق ندارین نه با من نه با هیشکی اینجور صحبت کنین

لیوان با حرص روی میز کوبید و گفت

_من هرجور بخوام حرف میزنم خیالت راحت دخترجون اقای دکتر ما چشم و دلش سیره از بس کل بدن بیماراش

دیده شما به چشمش نمیاین حتی با این قیافه که واسه خودتون ساختین کلش عملیه

با دهن باز به وقاحت این دختر زل زده بودم به چه حقی اینجور حرف میزد حتی آلا هم دشت از شیر خوردن کشیده بود و نگاهش میکرد لباسم مرتب کردم و آلا رو بغل گرفتم و از روی تخت بلند شدم و یک قدم سمتش رفتم و با اخم گفتم

_فکر میکنم شما همرو مثل خودتون میبینین

منشی_والا من خودم آویزون کسی نکردم تازه خود دکتر هم منو قبول داره نه کسایی مثل امسال شما پس بیخودی براش تورپهن نکن

اخماش توهم کرد و بهم نزدیک شد با انگشت اشاره اش روی پیشونیم زد و گفت

_ازش فاصله بگیر فهمیدی

یهو با برخورد شدید در بع دیوار چشمم به میلاد افتاد که با چشمای به خون نشسته خیره منشیش بود...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_392

با عصبانیت سمتش اومد و محکم زد زیر دستش که تعادلش بهم خورد و به دیوار کوبید میلاد با عصبانیت رو بهش غرید

همین الان تموم وسایلت جمع میکنی گم میشی میری دیگه هم این اطراف نبینمت صدباربه غلط کردن افتادی که به این کار نیاز داری ولی حالا دیگه مطمئنم که نیازی نداری هرییییی

من با دیدن چهره ی میلاد وحشت کردم چه برسه به منشیش دختره که اومده بود واسه معاینه هم کنار در وایساده بود این وسط آلا بخاطر داد میلاد شروع میکنه به گریه کردن از اتاق زدم بیرون و سعی داشتم دخترکم رو اروم کنم صدای اربده های میلاد میومد که دختره رو بیرون کرد و به یکی از عمون دخترایی که کار پانسمان میکردن گفت فعلا منشی باشه و آگهی بزنه

میلاد به سمتم اومد و با قیافه ی گرفته و شرمندگی لب زد

_شرمنده ببخشید عزیزم نمیخواستم اینجور بشه که آلا رو بترسونم

عصبی بودم ولی خودم کنترل کردم و فقط گفتم

_مارو برسون خونه یا اژانس بگیر برامون
_ماه گل
_لطفا از خرید منصرف شدم
_بخاطر یه همچین دختری

هیچی نگفتم و همین که آلا اروم شد به سمت در اتاق رفتم که بیمارش هنوزم اونجا بود از کنارش گذشتم که بازم صدام زد و به بیمارش گفت

_مشکلی ندارین میتونین برین

اینو بهش گفت و صدای بسته شدن در اتاقش اومد و بعدش بازوم گرفت از این حرکتش جا خوردم خودم عقب کشیدم دستاش به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت

VIP ROMAN @Vip_Roman

_آروم باش جان آلا من نمیذارم اینجور بری

نگاهم به بیمارا افتاد خجالت زده سرم پایین انداختم و واسه اینکه بازم حرف بهم نندازن رو بهش گفتم

_من پایین منتظرتم داداش

با کلمه داداش گفتنم چشمام محکم روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید از مطبش خارج شدم و سمت آسانسور رفتم که طولی نکشید اونم اومد

آلا بغلش نمیرفت و خودمم خسته شدم از اینکه مدام بغلمه بلاخره از مجتمع بیرون زدیم و رفتیم سمت یه پاساژ بزرگ ،همین که ماشین پارک کرد برگشت سمتم و لبخندی زد و اروم گفت

_ببخشید بابت امروز بخدا شرمندتم

_مهم نیست تموم شد

_پس بخند امروز شام مهمون منین الانم میبرمت پیش دوستم هرچی میخای برای خودت و آلا بگیر

@Vip Roman

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم اونم سریع به سمتم اومد و آلا رو بغل گرفت واسه اینکه گریه نکنه یکم باهاش بازی کرد و توی هوا میچرخوندش و آلا هم میخندید با دیدن خنده هاش دلم اروم گرفت و لبخند روی لبام اورد............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

VIP ROMAN @Vip Roman

#پادشاه_زمستان

#پارت_393

مسیح

با اصرارمایسا دیشب اومدیم شهر و قرار شد عصر باهاش برم بازار هرچقدم گفتم با دوستات برو قبول نکرد

عصرشد و بلاخره خانم از آینه دل کند و راهی خرید شدیم کنار بهترین و بزرگترین پاساژ نگه داشتم به محافظا سپردم زیاد نزدیک ما نشن مگه مورد مشکوک ببینن

وارد پاساژ شدیم و منم فقط دنبال مایسا میرفتم جوری بهم چسبیده بود که همه با حسرت نگاه میکردن و فکر میکردن دوسدخترمه ، بی حرف و غر فقط باهاش میرفتم همین جوری داشتم نگاه بوتیک ها میکردم و قدم میزدم تا اینکه بلاخره خانم با داد و هوار به سمتم اومد و گفت

@Vip Roman

_مسیح مسیح مسیح

خیره نگاهش میکردم عین بچه ها هیجان داشت وسایل از دستش گرفتم و با اشاره به محافظ اومد و مابقی خرید ها رو گرفت و رو به مایسا گفتم

_اروم تر دختر چه خبرته ببین منو به چی وادارمیکنی

عشوه ای اومد و با شگرد همیشگیش واسه خر کردن من بهم اویزون شد و گفت

_داداشی بریم یه چیزی بخوریم دلم هواس کرد
_اها الان یهو دلت هوس کرد

لباش اویزون کرد و گفت

_اوره بریم بریم بریم

دستش کشید سمت کافه ی توی پاساژ و گفت

_بریم داداشی جون من

پووف کلافه کشیدم و باهم رفتیم سفارش قهوه تلخ دادم و اونم گفت چون هوا سرده شیرکاکائو میخام

نشسته بودیم که همش اینور اونور نگاه میکرد تا بلاخره چشاش برق زد و از رو صندلی بلند شد و دستاش باز کرد و گفت

_وااااای عزیزدلم چه تصادفی نمیدونستم اینجایی وگرن میگفتم باهم خرید کنیم

با شنیدن صداش اخمام تو هم رفت

_سلام مایساجونم قربونت برم منم خیلی خوشحال شدم خوبی مزاحمتون نباشم

نازنین دوستش بود عجب رویی داشت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مایسا_نه جونم بیا بشین پیشمون مسیح هم خوشحال میشه

با اخم نگاهش کردم میخواستم از پشت صندلی بلند بشم که مثل کسی که یه چیز باارزش پیدا کرده باشه دستاش جلوی دهنش گذاشت و با داد گفت

_وااای خدای من

اخمام توهم رفت و غریدم

_بسه مایسا چته امروز این حرکات چیه درمیاری

برگشت نگام کرد و با هیجان گفت

_وااای داداش داداش اون ....اون...اون

سری تکون دادم و جایی که نگاه میکرد رو نگاه کردم که چشـــمم به میلاد افتاد بچه ای بغلش بود بلند شــــدم و نگاهش کردم که اونم با دیدنم لبخندی زد و به ســـمتمون اومد................

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_394

همین که پیشم رسید گفت

_به به داداش مسیح مشتاق دیدار چه عجب دیدیمت اینجا

لبخندی بهش زدم و بهش دست دادم و گفتم

_مخلصم دیگه درگیر کارام وقت نمیکنم امروزم به اصرار مایسا اومدم

برگشت و نگاهی به مایسا انداخت که با دهن باز نگاهمون میکرد و نازنینم با ذوق یا بمن یا به میلاد نگاه میکرد پوزخندی زدم که میلاد رو به مایسا گفت

_خوشبختم مایسا خانم تعریفتون از مسیح زیاد شنیدم

مایسا_ممنون مرسی منم از اشنایتون خوشبختم

رو کردم به میلاد و گفتم

_بچه داری میکنی کی ازدواج کردی بی دعوت

خنده ای کرد و گفت

_نبابا ازدواج کجا بود این دختر ناز امانت دست منه یه جورایی داییش میشم یه لحظه دیدمت و گفتم بیام حالی بپرسم بیا مطب سری بزن

سری تکون دادم که بچه ی توی بغلش برگشت سمتم و با دیدنش شوکه شدم همون دختربچه بود واسه همین مایسا اینجور یا ذوق نگاش میکرد همین که برگشت بهم خندید و دستاش باز کرد

از حرکتش شوکه شدم و خود میلاد هم با دهن باز نگاهش میکرد چهره ی رزا جلوی چشمام نقش بست توی آغوش گرفتمش که میلاد گفت

@Vip Roman

_نگاش کن نگاش کن این پدرسوخته بزور بغل من میمونه اونم باید کلی دلقک بازی دربیارم واســش چه راحت اومد بغلت

مایسا_اسمش چیه این خانم خوشکله

میلاد_آلا

مایسا_خیلی نازه خیلی خیلی دوسدارم گازش بگیرم

خنده ای کرد و گفت

_نه توروخدا مادرش میکشه منو خیلی روش حساسه نه فقط مادرش حتی ننه منم روش حساسه

مایســا_وای عزیزدلم نگا چجوری تو آغوشــت ســاکت مونده داداش حالا اون روز ما بزور اروم نگهش داشتیم

حس خوبی بهش داشتم یه حس خاص نمیدونم چرا حس میکردم بهم نزدیکه

انگشتم توی صورتش کشیدم که انگشتم گرفت و خندید و صدا از خودش درمیاورد

ب ب ب میگفت یعنی بمن میگفت بابا

یه لحظه قلبم ایستاد و سرم بلند کردم و بغض داشت خفم میکرد چشام پر اشک شد اگه رزای منم بود الان دخترمون همین قد بود

لبخند تلخی زدم که مایسا گفت

_عه چیزه داداش بدش بمن یکم بگیرمش میخاد بره یکم بخورمش این تپلی رو

برگشتم سمتش و آلا کوچولو رو بغلش دادم سرم رو بلند کردم و خلاف جهت نگاه کردم که یه لحظه با چیزی که دیدم با سرعت سرم رو برگردوندم جوری که صدای ترق تروق استخونای گردنمم شنیدم...............

@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ن

➶

◆ ➶ ن

◆ ➘ ن

➘

ن

#پادشاه_زمستان

#پارت_395

مطمئن بودم خودش بود با چشم دنبالش میگشتم آلا رو دست مایسا دادم و ازشون فاصله گرفتم و اینور اونور دنبالش بودم

خودش بود رزای من بود

نفسای کشدار میکشیدم هیجان سرتاسر وجودم رو گرفته بود هم خوشحال و ذوق زده شده بودم و هم ناراحت شدم

VIP exchange ROMAN @Vip Roman

خوشحال بودم چون زندست دیگه مطمئنم رزای من زندست مامان کوچولوی من زندست ناراحت بودم که چرا گمش کردم چرا تاالان سراغی ازم نگرفت یعنی چرا از من دوری کرد چرا نخواست برگرده قلبم به شدت میکوبید مایسا و میلاد سمتم اومدن و مایسا با نگرانی لب زد

_داداش حالت خوبه چت شد قربونت برم

میلاد_مسیح داداش خوبی چیشدی تو یهو

بازوهای مایسا رو گرفتم و با چشمای پر از اشک به مایسا چشم دوختم و با صدایی که بزور از حنجره ام بیرون اومد لب زدم

_مایسا...خودش بود مطمئنم خودش بود رزای من زندست و تواین همه مدت فکر میکردیم مرده بهتون گفتم باور نمیکنم گفتم قول دادم از این به بعد کنار هم زندگی رو از نو کنار دخترمون شروع میکنیم

مایسا با چشمای گریون بهم زول زد و گفت

_پس چرا تاالان سراغمون نگرفته چرا نخواسته برگرده

سرش پایین انداخت و اشکاش با دست پاک کرد و گفت

_هرچند چرا برگرده ما کم اذیتش نکردیم

صورتش رو قاب گرفتم و با اطمینان گفتم

_پیداش میکنم و برش میگردونم و همچی رو جبران میکنم رزای من برمیگرده خانم کوچولوی من دوباره برمیگرده پیشم

داشتم با مایسا حرف میزدم و حضور میلاد و آلا رو فراموش کردم که میلاد با لبخند تلخی گفت

_داداش من برم باید به چندجای دیگه هم بریم

_اخ اخ شرمنده داداش یه لحظه خانومم دیدم فراموش کردم شمارو

با بهت نگاهم کرد و گفت

_مگه نگفتی کشته شده

خنده ای از سر شادی کردم و گفتم

_میگفتم کشته شده ولی من گفتم تا جنازه ای نبینم باور نمیکنم حالام یه لحظه دیدمش دیگه مطمئنم خودشـه و زندست

یه لحظه شوکه شد و اخم کرد و گفت

_میگم یه چیزی میگم ولی ناراحت نشو

_چی

_خب چیزه شاید شبیهش باشه شاید خیال.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نذاشتم ادامه بده و گفتم

_مطمئنم خودش بود با همون قد با همون قیافه با همون چشماش

برگشتم سمت آلا کوچولو و بغل گرفتمش و بوسه بارونش کردم و تو گوشش گفتم

_مرسی که با ورودت عشق منم زنده کردی آخ من قربون این چشمای نازت برم که همرنگ چشمای رزای منه

بهش نگاه کردم که خندید و دوباره ب ب ب گفت میلاد دستی روی شونه ام گذاشت و گفت

_خوشحال شدم واست داداش امیدوارم زود پیداش کنی با خبر خوش بیای پیشم

_پیداش میکنم و باخودش میام

لبخندی زد و آلا رو ازم گرفت و رفت

انگار تمام دنیا رو بهم دادن با مایسا از پاساژ بیرون زدیم و مستقیم سمت عمارت روندم رو به مایسا گفتم

_یه مدت اینجا میمونیم ولی اگه کاری داری با راننده میفرستمت

لبخندی زد و بازوم گرفت و گفت

_نه داداش من کنارتم تا پیداش کنیم

سری تکون دادم و دیگه حرفی نزدیم تا به عمارت رسیدیم..............

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}
پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_396

ماه گل

با دیدن میلاد به ســـمتش رفتم همین که بهم رســـید آلا خودش توی بغلم انداخت و میلاد خریدا رو ازم گرفت رو بهش گفتم

VIP ROMAN exchange group

_کجا رفتین کل پاساژ دنبالتون بودم

_ببخشید همون دوستم رو دیدم که واسه زن و بچه اش خیرات میداد

آهانی گفتم و باهم راه افتادیم که گفت

_دیگه تموم خریدات؟

_اره میتونیم برگردیم

نگاهی به ساعت شیک توی دستش کرد و با لبخند گفت

_شام میریم بیرون

_نه ننه حتما چیزی درست کرده

_خب میریم ننه رو هم میاریم باهم میریم

_نمیدونم فکر نکنم قبول کنه چون هوام سرده

_از دست شما دو روز اومدین اینجا باید بگردین نباید همش تو خونه باشین که

_حالا فعلا بیا بریم تا بعد منم خسته شدم

_چشم خانم خانما آلا رو بده به من

با قیافه آویزون نگاهش کردم و گفتم

_جوری که این دستاش دور گردنم انداخته فکر نکنم بیادش

_حالا صبر کن ببینم،آلای من دختر نازم خوشکل خانومی نمیای بغل من، آلاییی

سرش رو بلند کرد و نگاهی به میلاد انداخت و دوباره سرش رو گذاشت روی شونه ام از پله برقیا پایین اومدیم و داشتیم از پاساژ خارج میشدیم که صدای گریه اش بلند شد و همش صورتش رو به سینه ام میمالید و با دست چشاش رو میمالید

رو کردم بهش و لبام نزدیک گوشش کردم و اروم تو گوشش گفتم

_هیشش مامانی قربونت بره بذار بریم خونه شی شی بهت میدم

با اون چشـمای نازش نگاهم کرد و با حالت قهر سرش رو روی شـــونه ام گذاشـــت و گاهی صـــدای گریه در میاورد لبخندی به قهر کردنش زدم که میلاد گفت

_خب اگه گرشنشه بریم تو ماشین نشستی بهش شیر بده

خجالت میکشیدم واسه همین گفتم

_نه نمیخواد تا بریم خونه
_نکنه از من خجالت میکشی

هیچی نگفتم که گفت

بعد این همه مدت بازم خجالت میکشی نکش خانمی دخترمونم اذیـت نکن قربونش برم نگاش کن انگار قهر کرده

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

نگاهی به آلا انداختم و خنده ی کوتاهی کردم و گفتم

_اره آلا خانم با مامانش قهر شده
_بریم بریم که آلا خانمم شیرش بخوره

از پاساژ بیرون زدیم و سمت ماشین رفتیم با کمک میلاد نشستم و خریدا رو همه صندلی عقب گذاشت همین که نشستم آلا دوباره صورتش به سینه ام میمالید تا بهش شیر ندم آروم نمیگرفت خوابشم میومد منم قبل اینکه میلاد سوار بشه آلا رو توی بغلم جابجا کردم و سینه ام توی دهنش گذاشتم و شالم رو جوری روش انداختم که هیچی معلوم نباشه و اونم با وله شروع کرد به شیر خوردن..............

@Vip Roman

{میسنا_میم}
پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_397

آلا خوابیده بود و منم کمک ننه داشتم میز شام آماده میکردم که گوشی میلاد زنگ خورد صداش رو میشنیدیم که بعد احوالپرسی به مخاطب گفت

_چی بگم مایسا خانم من بهش گفتم حتما توهم زده ولی اصلا قانع نمیشه میگه دیدم مطمئنم دیدم

_......

_میدونم مایسا جان ولی از مسیح هم مطمئنم اینکه میگه دیدم حتما دیده ولی وقتی میگی کل شهرو زیرو رو کرده و پیداش نکرده خب ادمه دیگه شک میکنه

_.....

_حالا شما خودتون ناراحت نکنین چشم من باهاش حرف میزنم

_......

_اصلا شاید شبیهش باشه اخه ای بابا از دست مسیح

_.....

_شماخودتون ناراحت نکنین چشم من باهاش صحبت میکنم اصلا میگمش فردا بیاد مطب باهاش حرف میزنم

_.....

_نه عزیزم چه مزاحمتی اتفاقا خوب کاری کردی گفتی خودم باهاش حرف میزنم

بیرون اشپزخونه رفتم که دیدم درحال لبخند زدنه نیشم شل شد و طوری که فقط خودش بفهمه گفتم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_شیرینی مارو هم بده

خنده ی ارومی کردم که اخم ساختگی کرد و سری به چپ و راست تکون داد

دیگه نموندم ببینم چی میگه و صداشم نمیومد توی اشپزخونه که شدم بلند زدم زیر خنده که صداش بلند شد

میلاد_زهرماااار...نه با شما نیستم یه دختره فضول داریم تو خونه

_......

_نبابا دوستدخترم کجا بود

خندم شدیدتر شد حتی ننه هم میخندید اینبار بلند داد زدم

_دنبال دختر خوبیم برا داداشم سراغ داری معرفی کنی

صدای معترض میلاد بلند شد که اسمم صدا زد

_مااااه گل

_خب مثل اینکه معرفت رو نمیخواد خودت رو میخاد

میلاد_از دستت باشه خانم خانما منکه میام خدمتت

بلند شد رفت توی اتاقش رو به ننه گفتم

_مامانی بنظرت باهاش حرف بزنیم واسه این دختره اینجور که این با گوشی حرف میزد و میخندید صدرصد دختر خوبیه و ازش خوششم میاد

ننه_چی بگم مادر منم از خدامه عروسیش ببینم

_اونش با من بذاربیاد

میز رو چیدیم و طولی نکشید که میلاد با نیش باز اومد توی اشپز خونه و پشت میز نشست وگفت............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_398

همین که نشست گفت

_من گشنمه سریع میز رو اماده کنین

خنده ای کردم و گفتم

_الهی داداشم گرسنش شده بعد تماسش

_ماه گل اذیت نکن

_نمیکنم خب ببین یه نظر دارم

_جانم میشنوم

_این دختره مایسا کیه

_خواهرمسیح دوستم

_خب دخترخوبیه دیگه میشناسیش

_اره بابا نوه جهانگیرخان مگه میشه کسی نشناستشون

_مجرده

تیز برگشت سمتم که خنده دندون نمایی کردم و گفتم

_چیه خب جواب بده
_چیکارش داری بلفرض که مجرد باشه

با لحن کاملا جدی رو بهش گفتم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_منو ننه دوسـداریم عروسـیت ببینیم نگو نمیخام نگو زوده هیچی نگو اون حرف گذشـته رو هم که اصـلا بازگو نکن من وقتی داداش صـدات میزنم یعنی برام حرمت و ارزشـت بالاس من تو این دنیا بعد مامانی یه داداش میخوام که هوای منو دخترم داشته باشه

دسـت خودم نبود یهو دلم گرفت و بغض راه گلوم بسـت سرم پایین انداختم و اروم لب زدم

_من نمیدونم کی حافظم برمیگرده شـاید هیچوقت نتونم شوهرم پیدا کنم ولی من توی خواب میبینمش تو داداشم باش پشـت و پناهم باش تکیه گاه منو دخترم باش من خسـتم از اینکه یکسـال و نیم گذشـته و هنوز هیچی یادم نیومد جز سردردایی که یهو یه صحنه توی جنگل میبینم و درد بدی توی سرم میپیچه

سرم بلند کردم و نگاهی بهش انداختم که با غم نگاهم میکرد اشکام سرازیر شدن و تیر خلاصی روزدم

exchange group
@Vip Roman

داداشـــم میشی؟که از خودم و دخترم مواظبت کنی تا زمانی که حالم خوب بشه

سیب گلوش بالا پایین شد انگار بغض داشت نگاهی به ننه کردم اشکاش پاک کرد و دست رو گرفت و بوسید لبخند تلخی بهش زدم و دستش رو بوسیدم و بصورتم چسبوندم که میلاد گفت

_قول میدم از این لحظه به بعد داداشت میشم نمیذارم یه خار تو پاتون بره تا وقتیم زنده ام داداشـــت میمونم تا اخرش پشتتم حتی اگه حافظت برگرده حتی اگه شوهرت پیدا کنیم

چشـــمای پراز اشـــکم رو بهش دوختم و لبخندی زدم که گفت

_خب دیگه جمع کن خودتو فیلم هندیش میکنه

_دیوونه

VIP ROMAN @Vip Roman

_من دیوونه مخلص ابجی و گل دخترمون و ننه خوشکلمم

اشکام پاک کردم و مشغول غذا خوردن شدیم که انگار چیزی یادش اومد و گفت

_اها راستی الانم صیغه خواهر برادری میخونم که معذب نباشی دیگه پیش داداشت

ننه_دورت بگردم شاه پسرم از اینکه درک میکنی

_مخلص ننمون

شام خوردیم و بعد شستن ظرف و تمیز کردن اشپزخونه با چای و میوه توی سالن نشستیم و بعد میلاد صیغه خواهربرادری بین هردومون خوند و در اخر پیشونیم بوسید وگفت

_تا زنده ام نوکر خودت و دخترتم

_همیشه زنده باشی داداش............

{میسنا_میم}
پیج اینستای ما رو دنبال کنید:
🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺
#پادشاه_زمستان
#پارت_399

میلاد

توی مطب بودم و یکی یکی بیمارا رو ویزیت میکردم که در اتاق باز شد و مسیح با حالی خراب وارد اتاق شد و

همزمان منشی جدید که دختر خوبی بنظر میومد وارد شد وگفت

_ببخشید اقای دکتر هرچقد گفتم بدون ویزیت.....

دستم بالا گرفتم و گفتم

_موردی نیس داداشمه میتونین برین دوتا قهوه بگو بیارن
منشی_چشم اقای دکتر

بلند شدم و سمتش رفتم روی کاناپه نشسته بود و با دستاش سرش رو گرفته بود کنارش نشستم و گفتم

_چیشده پسر چرا بهم ریخته ای

پووف کلافه ای کشید و با صدای گرفته ای لب زد

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_پیداش نمیکنم اصلا انگار اب شده رفته تو زمین هرجا که بگی رو زیرو رو کردیم

نمیدونستم بهش بگم یا نه ولی تموم جراتم جمع کردم و گفتم

_میگم مسیح شاید چیز باشه یعنی میگم شب.....

وسط حرفم پرید و با چشمای به خون نشسته نگاهم کرد دروغ چرا گریختم دستام به حالت تسلیم بالا بردم که گفت

_میخای بگی زن خودم نمیشناسم حرفا میزنیا مطمئنم خودش بود

خیره ی میز میشه و لبخندی میزنه و اروم لب زد

_خودش بود میلاد با اون بافت‌تنش با همون حیای همیشگیش حتی یه تار موشم بیرون نبود دارم اتیش میگیرم کاش توی پاساژ میموندم کل پاساژ زیرو رو میکردم

ساکت شد دستم روروی شونه اش گذاشتم که در اتاق زده شد و بعد باز شد ابدارچی دوتا قهوه به همراه کیک شکلاتی اورد و روی میز گذاشت و رفت

چشمش به کیک شکلاتی افتاد و با نگاه غم انگیزش تا ته ماجرا رو خوندم خیلی نگران و ناراحت بودم واسش تاحالا مسیح رو اینجوری ندیده بودم

پیامکی واسم اومد گوشی رو برداشتم و نگاهی به صفحه اش کردم

مایسا بود اسمش رو جیغ جیغو سیو زدم از بس دیشب توگوشم جیغ میزد لبخندی ناخوداگاه روی لبم نشست پیامش رو باز کردم که نوشته بود

_میلاد هوای داداشم داشته باش

exchange group @Vip Roman

حس کردم وقتی اسمم بدون پسوند و پیشوند صدا میزنه اسمم قشنگتره

خیره گوشی بودم که...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_400

خیره گوشی بودم که یهو یه پس سری خوردم سریع گوشی قفل زدم و با اخم به مســـیح نگاه کردم که لبخندی زد رو بهش توپیدم

_چته وحشی شدی

_از دسـتش نده جوری که به گوشی نگاه میکردی معلومه تو دلت جا باز کرده

اگه بفهمه خواهر خودشه که میکشه منو

لبخندی بهش زدم و گفتم

_هنوز که چیزی معلوم نیسـت حالا من خوشـم میاد ازش ولی شاید اون خوشش نیاد

اخماش توهم شد و گفت

_عوضی بازی درنیار واسه ناموس مردم دنبال زیرخوابی مگه

باتعجب نگاهش کردم و گفتم

_چی میگی بابا من همچین ادمیم مگه
_حالا من گفتم

اخمی بهش کردم که بلند شد و سمت در رفت رو بهش گفتم

_کجا
_حال و حوصله هیچی ندارم میرم روستا اونجا بیشتر ارومم ولی بازم گفتم پرس و جو کنن

نمیدونستم چجوری بگم ولی رک گفتم

_تنها میری

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_اره چطور

_نه هیچی اخه مایسا هم بود باهات

_اون نمیاد میگه یه مدت اینجا میمونم

نامحسوس لبخندی زدم و اهانی گفتم که گفت

_من برم دیگه دعا کن پیداش کنم

_اگه ایمان داری زندست پس پیداش میکنی

لبخند تلخی زد و درو باز کرد باهاش بیرون رفتم که کل چشما سمتش چرخید و عشوه های خرکی میومدن واسش ولی مسیح حتی نیم نگاهی هم بهشون ننداخت طفلی پسرم بدجور عاشقه

بعد از اینکه رفت گوشی رو از جیبم دراوردم و شماره مایسا رو گرفتم دیگه داشتم نامید میشدم که صداش توی گوشم پخش شد...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↺

◆ ➘ ↺

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_401

ماه گل

از صبح زود به اصرار خودمون با یکی از راننده هایی که میلاد بهش اعتماد داشت راهی روستا شدیم نزدیکای ظهر بود که ماشین توقف کرد و راننده که مرد تقریبا 40 ساله ای بود رو به ننه گفت

_خانم جون اقا میلاد گفتن بین راه واسه ناهار وایسیم هزینه و این چیزاشم خودش داده

ننه_باشه پسرم خیر ببینی

و رو کرد بهم و گفت

_بریم مادر یه چیزی بخوری به بچمم شیر بدی

_باش مامان

پیاده شدیم و سمت رستوران رفتیم سوز سرما میومد و چون اطراف کوه و جنگل بود واسه همین زودتر سرد شده بود آلا رو توی پتوش پیچوندم و وارد رستوران شدیم هرکدوممون چلو مرغ سفارش دادیم و بعد از خوردن ناهار همین که راننده رفت به آلا که بی طاقتی میکرد شیر دادم هوا که سرد بود دخترکم بیشتر میخوابید

نیم ساعتی گذشت و میخواستیم برگردیم

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

از رستوران خارج شدیم و ننه سوار تاکسی شد آلا رو توی بغلش گذاشتم و آروم جوری که فقط خودش بشنوه گفتم

_مامانی میرم سرویس زود میام

ننه_باشه مادر

رفتم سرویس و بعد از کارم و شستن دستام بیرون اومدم که دیدم پر شده از ماشین های مختلف و اتوبوس های گردشگری مجبور شدم خلاف تاکسی حرکت کنم بخاطر شلوغی که یهو یه ماشین مدل بالایی با سرعت از چند متریم گذشت جورس که بافت تنم از سرعتش به یه سمت رفت و یه لحظه چشم تو چشم شدم با راننده اون و صدایی توی سرم پیچید

متوحه نمیشدم دستم به سرم گرفتم و بعد به سمت تاکسی۔ رفتم و نشستم و مرد حرکت کرد چنتا ماشین از کنارمون گذشت و یه لحظه همون ماشین مدل بالا جلوی راهمون ترمز کرد و راننده با غر پیچوند و به راهش ادامه داد و زیر لب به اون ماشین حرف میزد

_خدا بگم چیکارت نکنه خب اگر مارو به کشتن میدادی کی جوابگو خونواده هامون میشد نمیدونم چجوری رانندگی میکنن وسط جاده میزنن ترمز

ننه وسط حرفش پرید و گفت

_مادر حالا که بخیر گذشت ناسزا نگو بهش مسافره گناه داره سلامت برسه پیش خونوادش

مرد سری تکون داد و چشمی گفت و ان شالله سلامت برسه ای گفت

آلا رو توی بغلم جا به جا کردم و از پنجره بیرون رو نگاه میکردم عاشق مسیر سرسبزش بودم ساعت از نصف شب هم گذشته بود که گوشیم زنگ خورد نگاهی به صفحه اش انداختم و لبخندی زدم رو به ننه گفتم میلاده و وصلش کردم و گفتم

_به به شـاه داماد دیگه مارو تحویل نمیگیریااااا سرگرمی با مایسا جون

میلاد_خوبین هنو نرسیدین نه عزیز من اینجور نیست تازه اومدم خونه

_اهابیرون بودین کلک

خنده ای کرد و بعد از اینکه پرسید کجاییم و نرسیدیم و کی میرسیم یکمم با ننه حرف زد و یکمم سربه سرش گذاشتم که خانمت نشون ما ندادی که گفت خیلی دوسداشت ببینه که گفتم موقع عروسی

خلاصه کلی اذیتش کردم و قطع کردم

چند ساعت گذشته و همه جا تاریک بود و فقط نور چراغ برق ها بود

چراغ های روستا نمایان شد و ساعت نزدیکای ۴ صبح بود که به خونه رسیدیم و پیاده شدیم و مرد وسایلمون داد و با خداحافظی رفت.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_402

مسیح

عصبی توی اتاقم رژه میرفتم و نفسای عصبی میکشیدم دیگه مطمئن بودم زندست دیدمش خودم دیدمش لعنت به من دوباره گمش کردم با مشت محکم توی آینه کوبیدم که از دستم خون بیرون زد صبح شده بود و از دیشب یه

لحظه چشم رو هم نذاشته بودم چشمام قرمز بود و فضای اتاق پر از دود سیگارایی بود که کشیدم

به سرفه افتادم و در اتاق باز کردم و به سمت اشپزخونه طبقه بالا رفتم و بطری اب از یخچال بیرون کشیدم و سرکشیدم

سردرد شدیدی به جونم افتاده بود از وقتی اومدم با هیشکی حرف نزدم حتی چندبار اقاجون صدام زد و پیشش نرفتم

دوباره به اتاق برگشتم و قرص ارام بخشی خوردم و روی تخت دراز کشیدم و ساعد دستم رو روی چشمام گذاشتم تا یکم بخوابم فکر رزا داشت از پا در میاوردم

همش سوال میکنم چرا نیومد سراغم چرا خبری نداد یعنی نمیخاد برگرده

کلافه بودم و عصبی حتی از رزا هم عصبی بودم از اینکه نیومد پیشم و حال و روز من اینه اصلا چرا وقتی اون براش مهم نیست من پیگیرش باشم دیگه سمتش نمیرم به جهنم که نمیاد

داشتم اینجور خودم اروم میکردم ولی در اصل دلتنگش بودم جوری که این دلتنگی منو به جنون میکشوند

زیر لب زمزمه کردم

_کجایی که ببینی مسیح داره توی نبودنت داغون میشه ،کجایی که ببینی منی که میگفتم جنس مخالف فقط بدرد زیرخوابی میخوره الان خودم دلم پر میکشه واس اونی که کل قلبم رو تصاحب کرد،چجوری روز اخری که کنارت بودم فراموش کنم میخاستیم بریم واسه چکاب میخواستم بیارمت پیش خودم

سرم تیری کشید وبا یاد اوری اون روز که برگشتم و دیدم با زانو به زمین خورد از خودم بیزار شدم من احمق باید میموندم پیشش ولی بخاطر یه هرزه برگشتم

خستم خدایا میشنوی صدامو دلتنگشم

قلبم چشمام تموم وجودم تمنای بودنش رو میکنه خواهانشم دلم یه ذره شده واسه اخم کردنش واسه نگاه کردنش

خدایا بهم برش گردون نمیکشم دیگه

چنگی توی موهام کشیدم و یاد آلا افتادم

دختربچه ای که عجیب بوی رزا رو میداد و عجیب دل منو برده بود با اون چشــماش بدتر هوایی کرد منو بیشــتر منو یاد رزا مینداخت کاش بودی رزا کاش بودی و منوتو و دخترمون کنار هم زندگی میکردیم چشــمام با درد بســتم و فقط دنبـال خواب بودم و طولی نکشـــیـد کـه قرص ارامبخش اثر کرد و به خواب رفتم...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➹
◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پادشاه_زمستان

#پارت_403

ماه گل

یک ماهی میشد از رفتنمون به شهر و از همون موقع دیگه میلاد نیومد منو ننه براش خیلی خوشحال بودیم که بلاخره ادم زندگیش رو پیدا کرد ولی از طرفی هم دلمون واسش تنگ شده بود از اینکه مارو فراموش کرد دختر کوچولوم رو توی رورؤکش نشوندم و خودمم دو بع روش نشستم و عروسکی دستم گرفتم و براش تکون میدادم و رو بهش لب زدم

_خوشکل مامان نگاه عروسکت دست منه بدو بیا که بهت بدمش افرین قشنگم اروم اروم پاهای خوردنیت رو تکون بده و بیا پیش مامانی

ننه با سینی چای و میوه از اشپزخونه بیرون اومد و کنارم نشست و گفت

_اخ قربون دخترم برم من انگار لج کرده که نمیادش
_اره دقیقا لج کرده
_چرا مادر نذار بچم چیزی تودلش بمونه

برگشتم سمت ننه و گفتم

_میخام از شیر بگیرمش

بااخم نگاهم کرد و گفت

_حق نداری ها وگرن دعوات میکنم تا خود سه سالگی باید بهش شیر بدی که بدن و استخوناش قوی بشن
_اوه سه سالگی
_الان یک سال و نیمشم هنو نشده میخای از شیر ببری مادر خوبه سینه هاتم پر شیر و درشت شدن بخاطر شیر بعد این شیر توی سینه هات رو میخای چیکاری کنی

از این رک گوییش خجالت کشیدم و غرمانند گفتم

_عهههه ماماااان

_جان مامان راســـت میگم دیگه دختر که پیش مادرش خجالت نمیکشه

خنده دندون نمایی کردم که اروم روی رانم زد و مشـــغول چایی خوردن شد

راست میگفت درسته هیکلم همونجور مثل قبل بارداریم شـده بود بی نقص و بقول ننه شـوهرکش ولی سـینه هام درشـــت تر شـــده بودن و اونم بخاطر شـــیر بود با این اوصاف من باید حالاها به آلا شیر بدم

تیشرت عروسکی یقه باز تنم بود و خط سینه ام بیرون بود دستم روی سینه ام گذاشتم و رو به آلا گفتم

_با مامانی قهره مامانجونش چون شیر نخورده

ننه_دورت بگردم دختر قشـــنگم بیا خودم بهت شـــیرتو میدم میزنم مامانیو اگه بهت شیر نده

خنده ای کردم که رو بهم گفت

_دلت میاد دخترمو اذیت کنی ســـینت دربیار الان با سر میاد

_چشم

بالبای اویزون نگتم میکرد سینه ام رو از یقه گشاد تیشرتم بیرون در آوردم که آلا خنده کنان به ســمتم اومد و همین که بهم رســـید نزدیک بود از رورَوک بیفته که سریع گرفتمش و توی بغلم جابجا نکرده سینه ام به دهن کشید و با دندونای کوچولوش گاز ارومی بهش زد
رو به ننه گفتم

_نگاش کن دخترت گازم گرفت
ننه_نبینم دیگه به دخترم شیر ندیا
_مادرجون و نوه دست به یکی شدینا
ننه_حالا دیگه

خنده ای کردم و سری براش تکون دادم

@Vip Roman

یه بشقاب میوه پوست گرفت و کنارم گذاشت خیره دستای کوچولوی دخترم بودم که سینه ام محکم گرفته بود و با وله شیر میخورد..............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_404

هوا خیلی سردتر شده بود و بخاطر سرمای زیاد نمیتونستم زیاد کمک ننه کنم که به مرغ و خروساش برسه و طفلی خودش تنها توی سرما و زیر این بارون توی حیاط میرفت و یا تمیزکاری حیاط رو میکرد

دخترکمم عین من بود و سرمای زیاد باعث میشد مریض بشه واسه همین ننه توی سرما اصلا اجازه بیرون رفتن به ما نمیداد

از حیاط اومد داخل که سریع سمتش رفتم و حوله ای که با بخاری داغش کردم رو دستش دادم تا دستاش گرم کنه که گفت

_دستت درد نکنه دخترم خداروشکر من تورو دارم مادر

_قربونت برم مامانی بیا بشین که ناهار بکشم یکمم استراحت کن نیاز نیست تو هوای بارونی کاری کنی اخه

_مرغ و خروسا رو اب و دون دادم دیگه تا یه هفته هم بهشون سرنزنم مشکلی نیست

_بهتر منکه میگم ردشون کن برن

_نه مادر سرگرمی منه پیرزنه دیگه

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

_یعنی مرغ و خروسات بیشتر از منو دخترکم دوسداری

چشم غره ای بهم رفت و تکیه به پشتی نشست و پاهاش رو کشید جوراب ها رو از کنار بخاری برداشتم که خواستم پاش کنم که مانع شد و خودش پوشید

رفتم از توی آشپرخونه سفره رو آوردم و سبزی هایی که توی باغچه خودمون کاشته بودیم هم گذاشتم و ناهارو اوردم قیمه براش درست کرده بودم عاشق قیمه هام بود اب هم اوردم گذاشتم خواستم بشینم که صدای گریه ی آلا اومد رفتم توی اتاق
و بالای سرش خم شدم و گفتم

_سلام خوشکل مامان خوابالوی مامان صبحت بخیر البته ظهره دیگه

ننه از توی حال گفت

_دخترم بیار برام مادر دلم صدای خنده هاش رو میخواد

Vip Roman exchange group @Vip Roman

رو کردم به آلا و گفتم

_بریم پیش مامانجون که دلش برات تنگ شده بریم چشم ابی من

بغل گرفتمش که نغ نغی کرد و صورتش به سینه ام مالید

رفتم و کنار ننه نشستم و رو بهش با صدای بچگونه ای گفتم

_شلام صبح بخیل مامانجون

ننه با شوق و ذوق آلا رو بغل گرفت و صورتش بوسه بارون کرد و آلا میخندید رو بهش گفت

_سلام دورت بگردم من نازدخترم خوب خوابیدی قشنگم قربون چشمای نازت بشم که عینهو مامانته

لبخندی بهش زدم و گفتم

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

_خدا نکنه مامانی لوســـش نکن فردا نمیتونیم جمعش کنیما

_تومگه لوس شدی نه پس دخترمم لوس نمیشه اگرم شد خب دختره و باید لوس بشه

آلا سرش به ســـمتم چرخوند و مم مم میکرد که ننه بهم داد که بهش شیر بدم

توی بغلم جابجاش کردم و سـینه ام توی دهنش گذاشـتم که چشماش بست و با وله شروع به خوردن کرد..........

VIP ROMAN @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_405

هوا امروز افتابی بود و داغی خورشید روی پوست تضاد قشنگی بین سرنا ایجاد کرده بود توی حیاط اومده بودم و آلا رو توی بغلم گرفته بودم و زیر نور خورشید قدم میزدم که صدای توقف ماشین و بعد از چنددقیقه صدای در زدن اومد دستی به شالم کشیدم و سمت در رفتم و اروم درو باز کردم که با قیافه شاد و بشاش میلاد رو به رو شدم که با ذوق و شوق گفت

_به به به ببین کی درو باز کرده خوشکل خانم من سلام عزیزم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با حالت قهر نمایشی_ از در فاصله گرفتم و جوابی بهش ندادم که صدای عه گفتنش رو شنیدم در رو بست و با قدماش پشت سرم میومد و گفت

_قهری خانوم خانوما

از پله ها بالا رفتم و از ایوان گذشتم و در حال باز کردم و وارد شدم که میلادم پشت سرم اومد و بلند گفت

_سلام بر اهالی منزل کجایین که جناب دکتر اومده نکنه ننه توام مثل بعضیا قهری

ننه از اتاقش بیرون اومد و با دیدن میلاد با شوق به سمتش رفت وبه آغوشش گرفت و گفت

_سلام دوردونم خوش اومدی دورت بگردم بی معرفت دلم واست یه ذره شد توام مثل بابات فراموشم کردیا

میلاد_خدانکن نفسم نگو مامانجون عه شما تاج سر منی شرمندتونم بخدا این مدت سرم شـــلوغ بود ولی بجاش اومدم که ببرمت

رفتم و کنار بخاری نشــســتم و آلا رو توی بغلم نشــوندم میلاد و ننه بعد کلی رو بوسی و قربون صـــدقه رفتن هم اونام اومدن ونشــســتن که میلاد پالتوش دراورد و کنارش گذاشت و آلا رو از بغلم گرفت صورتش بوسه بارون کرد و بهش گفت

_قربونت برم من نفســم بیشــتر دلم واســه این وروجک تنگ شده بود

صـــورتش توی گردن آلا برد و آلا میخندید و میلا غرق شادی بود لبخندی بهش زدم که رو بهم گفت

_به به بلاخره خندیدی

اخم کردم و همزمان که بلند شدم رفتم چایی بیارم گفتم

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

_من قهر نیستم ولی بعضیا تو این مدت نشون داد بی معرفته

_قربونت برم بخدا مشکل داشتم دیگه گفتم بمونم یه کارایی بکنم بعد با دست پر بیام پیشتون

با سینی چای برگشتم و دوباره ظرف میوه و پیش دستی اوردم و سر جای قبلیم نشستم با حالت ابرو اشاره دادم که یعنی چیشده که ننه حرف منو زبون اورد

ننه_مگه چیشده مادر

میلاد آلا رو توی بغلش جا بجا کرد و پستونک توی دهنش گذاشت و رو بهمون کرد و گفت............

@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_406

رو بهمون کرد و گفت

_دوستم بود که گفتم زنش که باردار بوده کشتن

_خب چیشده گفتی انگار دیده اش و زندست

_اره دوباره دیده اونو و وقتی بازپیداش نکرده رفته روستا و کل روستا روگشته حتی پدرو مادر دختره هم از این رفتاراش ناراحت بودن و میگفتن که مام از خدامونه جیگرگوشمون زنده باشه خلاصه عمارت بهم ریخته بوده

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

و خواهرش بهم زنگ زد که برم پیش مسیح همراهش رفتیم روستا و وقتی رسیدیم حتی اجازه نداد برم تو اتاقش و خواهرش گفت چون کل اتاقش رو عکس زنش رو زده و خیلی حساس روش بهش گفتم پس الان چیشده که از زنش شاکیه گفت میدونم زندست ولی نمیخواد منو نمیخاد برگرده و کلا پسره دیونه شده بود

_خب این وسط تو چی کردی

_باهاش حرف زدم گفت که چقد اذیتش کرده ازدواجشون با علاقه و اینا نبوده و دختره سنی نداشته خلاصه گفتم اگه واقعا زنده باشه برمیگرده اگه نه که زندگی کن کلی حرف زدمش تا یکم اروم شد

ننه_خب مادر الان میخای مارو برای چی ببری واسه دوستت

میلاد خنده ای کرد و گفت

_نه عشق من اومدم دنبالتون که توی مراسم عقدم مامانجونم و ابجی و مهمتر از همه یکی یدونه دایش باشه

شوکه با دهن باز منو ننه خیره میلاد بودیم

که با دیدن قیافمون زد زیرخنده ننه بخودش اومد و دست انداخت دور گردنش و گفت

_مبارکت باشه شاه پسرم ننه قربونت بره نمردم و تو رخت دامادی دیدمت دورت بگردم یکی یدونه ننه پاشم برم برات اسپند دود بدم الان میام

ننه رفت و من جیغی کشیدم که آلا با جیغم اونم جیغ زد و گریه کرد و میخواست بیادبغلم با خنده بغل گرفتمش که میلاد گفت

_چته روانی بچه ترسید

_واااای میلاد باورم نمیشه خواهرشوهرمیشم یعنی اخ اخ چه کارا که نکنم نمیدونستم تو این دوماه اینقدر پیشرفت میکنی واااای دیرمه ببینمش حالا کی هست این خانم خوشبخت

لبخند جذابی زد و با حالت خجولی گفت

_مایسا خواهر مسیح

_ای کلک اخر کار خودت کردیا

_ما اینیم دیگه تازه پدربزرگش بابا بزرگ رو شناخت

_چطور

_یعنی ننه بهت نگفته که ما خانزاده ایم خودش زن دوم بوده و از قضا پدر بزرگ مسیح با پدر بزرگ من پسرخاله بودن خلاصه فامیل در اومدیم

_چه خوب حالا کی مراسم عقده

_اخر همین هفته یعنی ما توی این 4روز باید بریم شهر و لباس بخریم و اماده بشیم

_خونشون شهره؟

_نه تو روستا هستن و مام یه روز قبلش میریم روستاشون بعد عقد توی عمارتشون برگزار میشه

_وای من هیجان دارم

خنده ای کرد و ننه اومد اسپند دور سرش چرخوند و دور سر منو آلا هم چرخوند و رفت و بعد برگشت نشست و گفت

_گفتی فامیل میشیم کی هست
_حدس بزن کیه مامانجون
_پسرم من با این سن دیگه حافظه ای نمونده برام

میلاد برگشت سمتش و گفت

_جهانگیرخان رادان شناختی

ننه فکری کرد و با شوق گفت

_خدای من زمین گرده ما رفتیم شهرو دیگه باهاشون ارتباط نداشتیم خیلی سال میشه ازشون بی خبرم
_حالا دیگه نوه اش میشه عروست

چشمکی بهم زد باهم زدیم زیر خنده...............

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_407

داشتیم جمع میکردیم که بریم شهر و میلاد همش عجله کنین میگفت رو به میلاد غر زدم و گفتم

_چه خبرته خب داریم وسایل نیاز برمیداریم دیگه توگه چهار روز دیگه عقدته

نزدیکم شد و ساک آلا رو از دستم گرفت و چمدون لباسای منو ننه رو هم عقب ماشین گذاشت و گفت

_آخه همون روز که میریم عمارتشون شبش جشن داریم
_خب باشه تا تو نری که نمیگیرن
_نه خنگول داداشش میخاد نامزدیش اعلام کنه
_خب حالا توام

کل وسایل جمع کردیم و درارو قفل کردیم و به یکی از همسایه ها که باننه خیلی خوب بود کلید دادیم که به مرغ و خروسا برسه و حیاط رو ابی بزنه و بعد سوار ماشین میلاد شدیم و راه افتادیم
توی راه آهنگ های شاد پخش میشد و آلا دستاش به حالت رقص تکون میداد که میلاد گوشیش گرفت سمتش و ازش فیلم کوتاهی فرستاد و بعد گوشی به لبش نزدیک کرد و گفت

_میبینی فســـقل داییش رو با دنیا عوضـــش نمیکنم یه همچین دختری میخام ازت

یه پررویی نثارش کردم که خندید و بعد انگار پیامک اومد واسش زد روش و صدا رو پخش زد که مایسا از اون ور با جیغ گفت

_ووواااای میلاد من اینو میخورمش قلبونش برم من

یهو ویس بعدیش که صدای جیغ بود و گفت

_بیشـــور جلوی اونا اینجور بمن میگی یکم حیا کن ابروم بردی

با این حرفش منو ننه و میلاد زدیم زیر خنده رو بهش گفتم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_خب دیگه توام گوشی بذارکنار نکشی مارو

_چشم مادمازل

یه چیزای اماده کردیم که تو راه بخوریم و توقف نکنیم و آلا توی مسیر خوابش برده بود و چون مستقیم بی توقف حرکت کردیم ساعت نزدیکای ۳ صبح بود که به شهر رسیدیم و مستقیم سمت خونه عمورضا روند و بعد از 40دقیقه رسیدیم بیدار بودن و عمو رضا به محض دیدنمون با شتاب سمت ننه اومد و توی آغوشش فشردش و خاله مهری اومد سمتم و به آغوشم گرفت کلی احوالپرسی و دلتنگی و شرمندگی عمو رضا که نشده به مامانش سر بزنه بخاطر گرفتاری و شرکتا و سفرای خارج کشور اخر سر هم آلا رو توی بغل گرفت و باهم وارد خونه ی لوکس و لاکچریشون شدیم یه خونا دو طبقه با امکانات بروز و خیلی شیک و دکوراسیون عالی ،ماهرخ و مینا با دیونمون کلی شوق و ذوق کردن و دعواشون شده بود واسه گرفتن آلا بلاخره بعد کلی احوالپرسی و حرف زدن از اینکه عمه راحله گفته سعی میکنه برای عقد خودش برسونه راهی اتاق شدیم که بخوابیم.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_408

صبح با صدای در زدن چشمام باز کردم و مرتب نشستم و شــالم روی سرم زدم و بفرماییدی گفتم آلا هنوز خواب بود آخه دیشـــب تا نزدیکای صـــبح بیدار بود و اخر شر با

کلی شـــیر خوردن خوابید خاله مهری بود اومد داخل و اروم درو بست و گفت

_خوبی خاله ببخش بیدارت کردم میدونم دیشـــب این قربونش برم نذاشـــت بخوابی ولی میخام باهام بیای بریم واسه عروسم هدیه بگیریم دخترا هم میان که آلا رو بگیرن و اذیت نشی

لبخندی بهش زدم و گفتم

_چشم خاله خیلیم عالی راحت باش عزیزم کی میرین

_عصر میریم دیگه تا آلام بیداربشه

_مگه ساعت چنده الان؟

_۲ ظهره مادر

_وای خیلی خوابیدم

_نه راحت باش عزیزم فقط ناهار حتما بخوری که عزیزجون مارو نکشه بگه گرسنه مونده دخترم

VIP exchange group @Vip Roman

خنده ای کردیم که ادامه داد

_در اصل دخترا خودشون کشتن که بیام آلا رو ببرم دورش بگردم عین فرشته ها خوابیده

_بیدارش کنم

_نه بذار خودش بیدارشه

_چشم

خاله مهری رفت منم توی تخت جابجا شدم و اروم بلند شدم سمت سرویس رفتم و بعدش از اتاق بیرون زدم در اتاق نیمه باز گذاشتم که صدای آلا رو بشنوم همه توی اشپزخونه بودن جز عمو ومیلاد که خاله گفت درگیر کاراشونن پشت میز نشستم که خاله برام ناهار کشید مینا و ماهرخ کنارم نشستن که مینا گفت

_وای پس کی بیوار میشه

_یه ساعت دیگه

ماهرخ_پوووف دوسدارم گازش بگیرماااا

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

ننه_اونوقت میگم میلاد گازت بگیره یه خط رو بچم نمیندازیا ماهرخ

ماهرخ نمکی خندید و گفت

_اخه مگه من دلم میاد

مینا_سابقه داری یادته اخرین بار گازش گرفتی بغلت نمیومد

ننه_وای بچه ام تا یه ماه سفت ماه گل چسبیده بود و دخترم نمیتونست درست و حسابی بخوابه و غذا بخوره

خاله مهری_کسی گریه خوشکل منو دربیاره با من طرفه

خنده ای کردم و بعد تشکر از اشپزخونه بیرون زدیم و توی سالن روی مبلایی که کنار اتاق بود نشستیم طولی نکشید که میلاد و عمو هم اومدن همین که میلاد اومد صدای گریه آلا بلند شد دخترا میخواستن سمتش هوروش ببرن که میلاد پیشی_گرفت و بدو رفت توی اتاق و بغل گرفت و اومد بیرون که مینا با اخم سرجاش نشست دستاش زیر بغلش کرد و با غر گفت

_پوووووف حالا حالاها نمیذارش زمین

ماهرخ_مطمئنم یه ماه بعد عروسی بچه دارمیشن

ننه_عهههههه زشته

خنده ای کردم که مینا و ماهرخ هم به خنده افتادن

مینا و ماهرخ کپی مامانشـــون بودن ولی میلاد جوونی عنو رضا بود دخترا بور بود و چشم عسلی و مینا چشاش سبز بودکه رنگ چشاش به عمه راحله رفته بود ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_409

با خاله مهری و ماهرخ و مینا رفتیم بازار آلا رو نوبتی میگرفتن البته بیشتر بغل خودم بود اخه دخترکم زیاد بغل کسی که نمیشناسه نمیمونه خریدای لازم کردیم و کادو هایی که میخواست به عروسش بده هم گرفتیم یه ست جواهرات خیلی شیک که برقش ادمو خیره خودش میکنه

ماهرخ یه ماکسی مشکی و سفید گرفت به همراه کفش و شال حریرش و مینا یه لباس عروسکی بنفش گرف با ست شال و کفشش خاله مهری برای خودش کت و دامن یاسی گرفت و واسه ننه کت و دامن ابی تیره واقعا خیلی قشنگ بودن و مطمئنم ننه توی اون لباس بینظیر میشد

فقط من مونده بودم داشتیم از کنار مغازه ای رد میشدیم که توی بوتیک یه لباس مجلسی قرمز که از زیر سینه

کلوش میشد و روی کل لباس شکوفه های مشکی بود و کل لباس گیپور بود چشمم رو گرفت

وارد مغازه شدیم و یه پسرو دختر جوون بود خاله روی مبل داخل مغازه نشست و منم آلا رو دست مینا دادم و رو به دختره گفتم

_ببخشید این پیرهن قرمز میخام البته اگه عینش برای دخترم باشه

با این حرفم پسر فروشنده با هیز بازی گفت

_اتفاقا ست مادرو دختری هستن ولی شما اونقدر زیبایین که بهتون نمیاد ازدواج کردین چه برسه دختر داشته باشین

اخمام توهم کردم و رو به دختره گفتم

_ممنون میشم لباس رو بیارین پرو کنم

VIP ROMAN @Vip Roman

_چشم گلم

رو کردم به ماهرخ و گفتم

_بیا باهام تو پرو که لباس تن آلا کنی

_چشم عزیزم

آلا رو بغل گرفتم و ماهرخ لباسا رو گرفت و وارد پرو شدیم اول لباس آلا رو تنش کردم که با دیدن لباس توی تنش جیغ خفه ای کشیدم و محکم لخورم چسبوندمش که خندید و ماهرخ ازم گرفتش و بوسه بارونش کرد و گفت

_واااای عزیزدلم مااااماااان فرشته کوچولوی من

رو کرد بهم و گفت

_بپوش ببینمت شک ندارم توام یه تیکه ماه میشی

_چشم چشم

لباس تن کردم که خاله و مینا هم اومدن و دیدن و کلی قربون صدقه آلا رفتن و خاله رو بهم گفت

_قربونت برم من خوشکلم برم خونه حتما اسپند دود میدم الانم دربیارین زود برگردیم اها دوتا ریسه شکوفه ی قرمزم بگیریم واسه خودت و دخترت

رو به خاله گفتم

_یه شال حریر بزرگ میخام که موهام بپوشونه

_الان میگمش مادر

رفت بیرون و لباسا رو عوض کردیم و شال رو واسم اورد و بعد از حساب کردن رفتیم وبعد از خرید یه کفش پاشنه 10سانتی شیشه ای و دوتا ریسه گرفتیم و رفتیم خونه.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_410

هوا تاریک شده بود و فردا صبح زود باید میرفتیم روستا به محض رسیدن به خونه هرکدوممون با خستگی زیاد روی مبلا وبو شده بودیم و خریدا کنار پاهامون بود

آلا هم بغل مینا بود که با دیدنم جیغ و گریه اش بلند شد و چشاش میمالید دخترم خسته شده بود و خوابش میومد

اونقدر خسته بودم که دوسداشتم بخوابم ننه رو به مینا گفت

_دخترم گشنشه مادر بده بهش شیرش بده بخوابه

مینا_باشه مامانجون

ماهرخ_واااای من که دارم میرم بخوابم شام نمیخوام صبح هم باید بریم ارایشگاه و بعد بریم روستا پووووووف

_از الان خسته ی فردایی پس فردا رو چی میکنی

مینا_اون شب خودشو جر میده وسط

با حرف مینا همه بهش خندیدن که دمپاییش دراورد به مینا پرتاپ کرد که مینا جاخالی داد و دوباره جمع زدن زیر خنده خریداش دست گرفت و با غر رفت برگشت و اومد

VIP Roman exchange group @Vip Roman

سمتم و لپ آلا رو محکم بوسید که گریه اش بلند شد و خودش لهم چسبوند و صورتش به سینه ام میمالید لا حالت اخم ساختگی رو به ماهرخ گفتم

_ای خاله ی بد چرا گریه دختر منو درمیاری دیگه دوشت ندالیم

ماهرخ_اخ قربونش برم من فردا جبران میکنم فعلا برم بکپم شب بخیر همگی

جوابش دادیم و خاله مهری هم وسایلش برد توی اتاقش ننه رفت توی اشپزخونه که عمورضا و میلاد از در وارد شدن داشتم آلا رو اروم میکردم لباسم رو توی چنگش محکم گرفته بود که میلاد سلام گویان با یه حرکت از بغلم کشید و بردش که صدای جیغ و هق هق آلا توی خونه بلند شد که ننه هول زده از اشپزخونه با ملاقه بیرون اومد و پشت سرش خاله مهری و عمو رضا هم از اتاق بیرون زد که ننه رو بهش گفت

_چیکار بچم کردی که اینجور جیغش دراومد بده به من ببینم بچم رو

از بغل میلاد گرفتش و میبوسیدش ولی اروم نمیشد میدونستم واسه خودم داره گریه میکنه با لبخند نگاهشون میکردم که ننه توی بغلم گذاشتش و گفت

_بگیر مادر گرسنشه امروزم همش بقیه بغل گرفتنش واسه همین بیتابی خودت رو میکنه

میلاد_پوووف نمیذارین یه لحظه خستگیمون رفع کنیماااا بذار یه کوچولو ببوسمش

توی بغلم اروم شد و صورتش میمالید به سینه هام که بلند شدم و رو به بقیه گفتم

_ما میریم بخوابیم خسته نباشین همگی

ننه_شامت بخور مادر گرسنه نمون

خاله مهری_اره دخترم شیر میدی باید خودت تقویت کنی

_گرسنه نیستم مامانی دستتون دردنکنه

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

رو به میلاد کردم و لپ آلا رو به لپ خودم چسبوندم و دستش رو، رو به میلاد تکون دادم و گفتم

_ببخشید دایی میلاد امروز اصلابغل مامانم نبودم گرسنمم هست و خستم فردا میام بغلت

با لبخند بهم نزدیک شد و بوسه ی محکمی به لپش زد و گفت

_قربونت برم من پرنسس دایی فردا حسابت میرسم اگه گذاشتم بری بغل مامانت

بهش خندیدم و رفتم توی اتاق و لباس راحتی گشاد پوشیدم و آلا به محض دیدنه سینه ام لباسم چنگ میزد

سینه ام رو از یقه ام بیرون اوردم که شتابزده توی دهنش گذاشت و با عجله و وله میک میزد و هرچندبار یبار صورتش میمالید به سینه ام

جوری میخورد و صدا در میاورد که انگار چندروزه بی شیر مونده

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نیم ساعت بیشتر گذشت تا اینکه آلا خانوم از شیرخوردن دل کند و با چشمای بسته سینه ام رو از تو دهنش رها کرد

اروم پیشونیش بوسیدم و روی تخت گذاشتم و لباساش عوض کردم و توی بغلم کشیدمش و پتو روی خودمون کشیدم و خوابیدیم.............

VIP ROMAN @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_411

دم دمای ظهر بود و همگی ناهار خورده بودیم دخترا رفته بودن ارایشگاه که از اونور بریم دنبالشون و بعد بریم روستا لباساشونم باخودشون برده بود و لباسای عقد میلاد هم از قبل توی چمدون گذاشته بودن منم بجز اون قرمزه یه ماکسی شب نمای براق به همراه شال و کفشش هم واسه خودم هم واسه آلا توی ساک آلا گذاشته بودم و پستونک و شیشه آب و پوشاک و لباس راحتی هم واسش کنار گذاشتم داشتم پوشاک آلا رو عوض میکردم که در اتاق زده شد ننه بود اومد داخل و رو تخت نشست و گفت

_ارایشگر مهری اومد گفتم به توام یه دستی بیاره حیف دختر من نیست توی این مجلس ندرخشه

لبخندی بهش زدم و خم شدم سمتش و لپش رو بوسیدم و گفتم

exchange group @Vip Roman

_قربونت برم من مامانی نیاز نیس خودم یکم ارایش میکردم

_خدانکنه مادر ماشالله اونقدر ماهی نیاز به ارایش نداری ولی دوسدارم بخودت برسی

_چشم نفسم

_بی بلا خوشکلم دخترمم عین مامانش فرشته کوچولوی منه

بهم نگاهی انداخت و گفت

_چیزی شده

_نه چطور

_گرفته ای

_نمیدونم چرا بیقرارم

_چیزی نیست مادر خیره صلوات و توحید بخون خوشحال باش

_چشم

_منم برم اماده بشم

رو بهش با شیطونی گفتم

_آرایش نمیکنی صنم بانو باور کن یه کوچولو آرایش کنی همه چشما میان سمتت

_برو دختر دلت کتک میخاداااا

_اوووف من عاشق کتکای شمام

خندید و رفت ساپورت کلفت قرمز آلا رو پاش کردم و لباسشم تنش کردم و ریسه رو هم روی سرش گذاشتم خداروشکر اندازه اندازه بود اصن تکون نمیخورد شده بود یه پرنسس واقعی با این پف لباسش که تا بالای زانوهاش بود

گوشیم رو آوردم و چنتا عکس ازش گرفتم و بوسه ی محکمی به لپش زدم و گفتم

_عشق مامان حالا نوبت مامانیه اماده بشه بمون تا اماده بشم

خندید و دستاش بهم کوبید چنتا بالش دورش گذاشتم و اسباب بازیش دستش دادم و پستونکش گذاشتم توی دهنش و جلوی میز آرایش نشستم و لوازم آرایش ماهرخ که همه از برند معروف لدورا بود درآوردم با براش یه کوچولو کرم پودر توی صورتم زدم و فیکسش کردم و خط چشم کشیده ای زدم و سایه ی قرمز و مشکی پشت چشمام کشیدم و ریمل چندبار به مژه هام زدم و رژ لب قرمز روی لبام کشیدم و با رژگونه خط گونه ام رو از کنار گوشم کشیدم و بعد شروع کردم موهام رو با بابلیس یکم موج دار کردم و لباسام دراوردم و پیرهن که انتخاب امشبم بود رو پوشیدم خوبیش این بود که یقه اش کامل گرفته و از کنار گردن به حالت کج از کنار کتف زیپ مخفی داشت و تا کنار خط پایین سینه ام میرسید و میتونستم به راحتی به آلا شیر بدم

شال حریر قرمز رو روی سرم گذاشتم و ریسه شکوفه ها رو هم روی شال فیکس کردم عقب اومدم و نگاهی به خودم توی آینه کردم خیلی خوب شده بود یا بگم عالی برگشتم سمت آلا و گفتم

_چطور شدم مامانی

_مم مم مم

_قربونت برم من نفسم

خندید و دست میزد و میخواست بیاد بغلم توی آغوشم گرفتمش و بخودم چسبوندمش و چنتا عکس از خودم و دخترم گرفتم و گوشی توی ساک آلا گذاشتم پالتو پشمی سفیدش تنش کردم و پالتوی مشکی خودمم پوشیدم

نگاهی به ساعت کردم اوه اوه دیر شده بود و همون لحظه صدای داد میلاد اومد که میگفت

_واااااای شما از همه بدترین بجنبین دیر شددددددد بعد شام میرسیماااااا

آلا تو بغلم و ساکش رو روی شانه ام گذاشتم و در رو باز کردم و بیرون رفتم که............

VIP Roman @VipRoman

{میسنا_میم}

پیج اینستای ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↺

◆ ➘ ↺

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_412

VIP ROMAN exchange group

همین که پام از اتاق گذاشـــتم بیرون ننه روی مبل آماده نشسته بود و خاله مهری هم همزمان با من بیرون اومد و مات خیره ما شـــد و میلادم با یه لبخند خیره شـــده بود خجالت کشیدم و سرم پایین انداختم که ننه با عصایی که

دست گرفته بود یکی زد به باسنش که اخ میلاد رو هوا رفت و رو بهش گفت

_چشمات درویش کن پسر اینی که زل زدی بهش دخترمنه

با لبخند نگاهش کردم که گفت

_ماشالله هزار ماشالله دخترم و نوه ام یه تیکه جواهر شدن صبر کنین اسپند دود بدم

بلند شد و رفت که میلاد گفت

_وای واقعا معرکه شدی امشب من فقط باید حواسم بتو باشه و جیگر دایی کسی ندزدتتون
خاله مهری_واقعا عالی شدی ماه شدی مادر راست میگه میلاد امشب همش پیش خودمی

خنده ای کردیم و اومد سمتم و آلا رو ازم گرفت و توی هوا چرخوند که دخترکم خندید و دست میزد و میلاد کیف میکرد از شوق آلا و گفت

_اوخ اوخ من قلبونش بشم که این نیم وجبی شده واسه من یه دنیا عشق خودمه ار الان میگم عروس خودمه پرنسس من چه ناز شده

_اول از مامانش رضایت بگیر بعد بگو عروس

_مامانش که از خداشه دخترش بده پسر من

خواستم جواب بدم که ننه از اونور گفت

_بیخود نقشه نچین من دختر پرنسسم دو به شاهزاده میدم

زدیم زیر خنده و بعد از یکم سربه سر میلاد گذاشتن عمو رضا اومد و بعد از تحسین و ابراز علاقه به خانومش بلاخره سوار ماشین شدیم منو ننه با میلاد رفتیم و عمو

رضـــا و خـالـه مهری و دخترا هم بـاهم الانم توی راه آرایشگاهیم که دخترا رو سوار کنیم بریم روستا،

بعداز نیم ساعت از شهر بیرون زدیم و پشت ماشین عمو حرکت میکردیم ماهرخ و مینا خیلی ناز شده بودن و اونام میگفتن منو آلا فرشـــته های این جمع هســـتیم هرچقد میخواســتن بیان با ما میلاد نذاشــت و گفت پرنســس با داییش تنها میره شما رو اونجا میبینم حرصشون داده لود طفلیا رو

خیلی خوشـــحال بودم از اینکه همچین خونواده ی با محبت داشـتم و باهام خوب بودن عین دخترشـون رفتار میکردن هرچند من دختر واقعیشون نبودم

ســاعت نزدیک 8 شــب بود که به روســتا رســیدیم و و مســیری که مراز چراغ بود روگذروندیم یهو توی ذهنم یه خونه دوطبقه جرقه زد و به کسی_ گفتم تنهام نذار حیاط پشتی پراز گل بود

سری تکون دادم که میلاد گفت

_خوبی میخای بزنم کنار

_نه من خوبم چیزی نیست

@Vip Roman

_اگه اذیتی بگو برمیگردیما

برگشتم سمتش و با تعجب نگاهش کردم که گفت

_جدی میگم ارزش شما واسم خیلی بیشتر از این نامزدیه

_مرسی داداشی ولی ما خوبیم و تو این شب تنهات نمیذاریم

هرچقد بیشتر توی روستا میرفتیم سردردام بیشتر میشد نمیدونم چم شده بود شایدم بخاطر این بود که چیزی نخورده بودم باز خوبه قبل اومدنمون به آلا شیر دادم و تا چند ساعت گرسنه نیست

وارد یه باغ بزرگ شدیم که کلی چراغونی شده بود و صدای موزیک میومد............

exchange group
@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستامون رو دنبال کنید:

🆔
↻
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↻
#پادشاه_زمستان
#پارت_413

با توقف ماشین دلم یه جوری شد و صحنه ماشینی رو دیدم که به سرعت رفت و من زمین افتادم و دو نفر گرفتنم ولی چهره اونا رو نمیدیدم
سعی میکردم به چیزی فکر نکنم میلاد رو بهمون گفت

_خب خب خب اینم عمارت رادان بزرگ عزیزجون بعد مدت ها اومدیاااا

ننه_اره مادر خدا خیرت بده

میلاد_خب خانم خوشگله عشق منو بده پیاده بشیم بریم پرنسسم با من میاد

از ماشین پیاده شدیم و عمو رضا و دخترا روی پله های ورودی وایساده بودن و من و میلادم دو طرف ننه وایساده بودیم و راه میرفتیم تا به بقیه رسیدیم مینا و ماهرخ میخواستن آلا رو بغل کنن که آلا نق نق کرد و اخرش اومد بغل خودم

وارد عمارت شدیم و من نفر یکی به اخر بودم و میلاد بعد از من وارد شد پالتوهامون دراوردیم و به خدمه دادیم پالتو آلا رو هم دستش دادم

خیلی شلوغ بود و سرو صدا زیاد بود و توی باغ پراز ماشین های مدل بالا و خارجی بود

لامپ ها خاموش بودن و رقص نور بود وارد یه سالن بزرگ شدیم که بجز وسط دور تا دورش میز و صندلی چیده شده بود

و با ورودمون چراغا روشن شد و موزیک قطع شد دستم رو جلوی چشمام گرفتم که به نور عادت کنه میلاد کنارم وایساده بود یه مرد خوشتیپ هیکلی به سمت ما میومد که میلاد خم شد و تو گوشم گفت

_اینی که داره میاد سمتمون مسیح دوستمه و دختر کناریش همینه که نامزدشه که امشب نامزدیش رسمی میشه

دستم رو از جلوی چشمام پایین اوردم و سرم بلند کردم که دو تیله خیره ام شده بود دوست میلاد سر جای خودش وایساده بود و چشم ازم برنمیداشت

معذب شده بودم نگاهم به دختر کناریش افتاد که به دهن باز نگاهم میکرد و با صدای جیغی به طرفی برگشتم که گفت

_چه عجب بلاخره او.........

حرفش رو خورد و سرجاش وایساد

آلا توی بغلم سنگینی میکرد انگار یه وزنه روی پاهام بود دو قدم عقب رفتم که میلاد بازوم رو گرفت و گفت

_خوبی اروم باش

ننه_چیشد مادر

سرم بدجور تیر میکشـــید و هر آن ممکن بود زمین بخورم دستم رو روی سرم گذاشتم دخترکم داشت از بغلم میفتاد بزور اسم میلاد رو زمزمه کردم که فکر نکنم شنیده باشه

چشمام خیره ی دوتا چشم شده بود که پراز اشک بود و چشمام سیاهی میرفت داشتم میفتادم که به سمتم پرواز کرد و یهو بخودم اومدم که توی آغوش دوست میلادم و آلا بینمون بود و دیگـه هیچی نفهمیـدم و بیهوش شدم...............

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_414

مسیح
باورم نمیشه با دهن باز داشتم رزا رو نگاه میکردم خیره اش شده بودم خدای من داشتم چیکار میکردم وقتی تموم وجودم خواهانشه ولی جوری رفتار میکنه انگار منو نمیشناسه مایسا مامان اینا هم دورم جمع شده بودن و با حسرت و دلتنگی خیره رزایی بودن که بعد از دو سال و نیم به خونه اش برگشت دوسداشتم داد بزنم بلاخره پیدا شدی اومدی اونم شبی که میخواستم نامزدیم اعلام کنم برگشتی

چشمم افتاد به آلا با اون لباس پرنسسی که ست رزا شده بود و واقعا عین پرنسس ها شده بودن ولی نمیفهمیدم چرا با میلاد و خونوادش اومد یه لحظه چشمم به دست میلاد خورد که بازوی رزا رو گرفت الان وقت عصبانیت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نبود داشتم میترکیدم از دلتنگی هرآن نزدیک بود بزنم زیر گریه یه لحظه حس کردم حالش بده و مدام دستش به سرش میذاره چشمم به آلا افتاد که یکم از بغلش پایین تر اومد و داشت میفتاد که به سرعت خودم بهش رسوندم و توی آغوشم گرفتمش

بلاخره توی آغوشم گرفتمش و بو کشیدم عطر تنشو یعنی دختری که برای بار اول بمن بابا گفت دختر خودم بود پرنسس من کپی مامانش بود و من نشناختمش

همهمه ای توی سالن پخش شد

هیچی برام مهم نبود عشقم برگشته میدونستم برمیگرده میدونستم تنهام نمیذاره بخودم اومدم که میلاد با اخم سعی داشت رزا رو ازم جدا کنه که با چشمای نم دار نگاهش کردم و عقب کشید

دستم زیر زانوهاش انداختم و یه دستمم زیر سرش و با یه حرکت بلندش کردم میلاد آلا دو بغل گرفت ولی بهونه ما رو میکرد

بی حرف دنبالم اومدن نه فقط خونواده خودم بلکه خونواده اونام دنبالم اومدن

از پله ها بالا رفتم و در اتاقم باز کردم و سمت تخت رفتم و آروم روی تخت گذاشتمش میلاد و خونوادش با دهن

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

باز دیوارا رو نگاه میکردن که تمام عکسای رزا بود و چنتا عکسی که باهم بودیم و اونم توی عالم خواب بود که ازش گرفته بودم کنار تخت زانو زدم کتم رو دراوردم و گره کرواتم رو شل کردم وهمونجا نشستم دست رزا رو محکم گرفتم و پشت سرهم میبوسیدم که پدر میلاد گفت

_اینجا چخبره عکسای....

اشکام سرازیر شد و اقاجون وسط حرفش پرید و گفت

_رزا زن مسیح همون زنی که فکر میکردیم کشته شده و الان

میلاد_خدای من تموم این مدت از کسی حرف میزدی پیشم که کنارم بودکه میشناختم لعنت بهت چرا یبار عکسشو بهم نشون ندادی

بغض داشت خفه ام میکرد هرکی یه حرفی میزد همه شوکه بودن و خوشحال مامانبزرگ میلاد بلاخره به صدا

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

در اومد و با هر حرفش قلبم بیشتر تیر میکشید واسه دردایی که کشیده اونم تو 17سالگی ...

خیره صورتش شدم صورتی که تموم خواب و خیالم شده بود میلاد آلا رو بغلم داد که صورتش رو غرق بوسه کردم و گفتم

_قربونت برم من بابایی تو دختر من بودی و نفهمیدم عجب بابای بدی داشتی من گفتم شبیه رزاست به عمه مایسا گفتم

دورت بگردم پرنسس بابایی خدایا شکرت بخاطر برگردوندن عشقم و بچه ام اخه من مگه میتونستم از فکر شماها بیرون بیام وقتی تا چشمم به مامانی افتاد تموم غمای دلتنگی عالم به قلبم سرازیر شد

همه با غم نگاه منی میکردن که از پیدا شدن زن و بچم غرق لذت بودم و اشکم دراومده بود منی که شهره ی عالم بودم به سرد بودن به سرمای زمستان به مغرور و متکبر بودن..............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↶

➶

◆ ➶ ↷

◆ ➘ ↷

➘

↶

#پادشاه_زمستان

#پارت_415

با حرفی که مادربزرگ میلاد زد چشمام دوختم به لباش که گفت

_تقریبا میشه گفت دوسال پیش یکسال و پنج ماه پیش کنار رودخونه رفتم با یه پسری از درو همسایه همینجوری اون روز دلم میخواست برم جنگل برم رودخونه نمیدونم منه پیرزن چرا اون روز اونقدر مثل جوونای الان رفتار میکردم

رفتیم و رفتیم تا اینکه چشمم به یه دختری افتاد که سرو صورتش خونی بود

نزدیکتر که شدم متوجه شدم بارداره و از سرش خون زیادی رفته و تخته سنگی بالاتر بود که خونی بود سمتش رفتم و نفس کشیدنش رو چک کردم که خداروشکر زنده بود با کمک پسره بردمش توی خونه ام گفتم به احدی نمیگه و اونم قسم خورد نمیگه و نگفت

بعد از یک هفته بهوش اومدولی هیچی یادش نبود میلاد پسرم اومد پیشم و ماجرا رو بهش گفتم اولش میگفت شاید دردسر بشه یا هرحرفی ولی من مطمئن بودم این دختر پاک و مهربونه بردیمش دکتر و درمونش کردیم و بعد از دو هفته بچه اش بدنیا اومد و دختر بود وقتی بهش گفتم که بچه ات دختره گفت من چیزی یادم نمیاد ولی دوسدارم اسم دخترم رو آلا بذارم

فراموشی گرفت و هنوزم یادش نیومده فقط میدونه شوهر داره اونم بخاطر حلقه توی دستش و به احدی نزدیک نشد خواستگار اومد نه میگفت درد همسایه تهمت زدن حرف زدنش این دختر اونقدر صبوری کرد اونقدر محبت کرد که الان همه دوسشدارن و بخاطرش هرکار میکنن

با هرکدوم از حرفاش قلبم بیشتر تیرمیکشیدمن امشب میخواستم چیکار کنم گند بزنم به زندگیم خدایا تو رزا رو به موقع رسوندی باز خوبه به هیشکی جز میلاد نگفتم نامزدی رو میخام اعلام کنم

چشم از رزا گرفتم و به صنم بانو نگاه کردم که با غم گفت

_دردش زیاده به روی خودش نمیاره مادر تنهایی دخترش بزرگ کرد حالا که پیداش کردی قدرش بدون اگه بدونی چه جواهری داری یه لحظم ازش غافل نمیشی

بغضم قورت دادم و خشدار لب زدم

_دیگه نمیذارم یه ثانیه هم ازم دوربشه

میلاد_فراموش کرده همچی رو اگه پرخاشگری کرد دعواش نکن مسیح یه کاری کن عاشقت بشه

سری تکون دادم و دوباره به رزا چشم دوختم که توی اون لباس چه زیبا میدرخشید و دلبری میکرد

نمیدونم چقد خیره اش بودم که وقتی بخودم اومدم اتاق خالی بود و من بودم و رزا و آلا

زبونم قفل شده بود تکونی خورد و دستش رو روی سرش گذاشت

و چشماش رو چین داد

دلم یه ذره شده واسه زل زدن توی چشماش واس عطر تنش واسه طعم شیرین لباش

دلم بغلش رو میخواست ولی میترسیدم پسم بزنه میترسیدم بگه نمیخوادم اونم بخاطر فراموشی

به پهلو شد و چشمای نازش رو نیمه باز کرد و اروم دست رو بالش گذاشت و نیم خیز شد که دستم روی سینه اش گذاشتم و با صدای پراز دلتنگی و خش و بمی گفتم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_هیشش اروم باش عشقم چیزی نیست توی اتاق خودتی

معذب شد و روی تخت نشست و خودش به تاج تخت تکیه داد................

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↶
➶
◆ ➶ ↶

◆ ➘ ↶
➘
↶

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پادشاه_زمستان

#پارت_416

رزا

با سردردی چشمام باز کردم و با دیدن دوست میلاد خواستم بلند بشم که دستش روی سینه ام گذاشت و گفت

_هیشش اروم باش عشقم چیزی نیست توی اتاق خودتی

از حرفش جا خوردم دستش رو پس زدم و خودم رو به تاج تخت رسوندم و تکیه دادم و گفتم

_چی میگین اقا شما کی هستین

نگاهی به آلا کردم که توی بغلش بود و میخندید تعجب کردم چطور تو بغلش مونده و تازه داره میخنده

بلند شد و روی تخت نشست و آلا رو روی تخت گذاشت که دخترکم اومد توی بغلم و مم مم میکرد که یهو در اتاق با ضرب باز شد
که مسیح با عصبانیت غرید

_گمشو بیرووووووووون مگه اینجا طویلست

همون دختری بود که بازوش گرفته بود با دهن باز خیره دیوار اتاق شد و لبخند تلخی زد و چند قدم جلو اومد که مسیح بلند شد و با انگشت اشاره رو بهش گفت

_کرییی؟؟؟؟گفتم گمشو بیرون

ولی اون دختره بدون توجه به مسیح جلوتر اومد و رو به روم وایساد
نفسای عصبی میکشید آلا رو محکم توی بغلم گرفتم و از روی تخت بلند شدم میخواستم از اتاق بیرون برم که مسیح بازوم رو گرفت و کشید سمت خودش که تنم با تنش برخورد کرد و گفت

VIP ROMAN @Vip Roman

_کجا میخای بری بعد یک سال و نیمی برگشتی خونه خودت برگشتی پیشم فکر میکنی میذارم از کنارم جم بخوری

اخمام درهم کردم و گفتم

_ولم کن میخام برم پیش مامانم

نگاهش غمگین شد و چیزی نگفت که دختره با پوزخند رو بهم گفت

_پس رزا تویی، رزایی که مغرور وسردترین پسر رو عاشق خودش کرده

لا اخم و حالت گنگ نگاهش کردم که یهو یکی محکم زد روی سینه ام که آلا هم گریه اش گرفت و دستاش دور گردنم حلقه کرد

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مسیح محکم زیر دستش زد و با عصبانیت جوری که صداش مطمئن بودم از اتاق بیرون میزنه رو به دختره غرید

_دستت بکش عوضی یه بار دیگه فقط یه بار دیگه دستت به زن من بخوره قول نمیدم که مثل مار به دور خودت نپیچی

خنده ی هیستریکی کرد و رو بهم گفت

_کاش هیچوقت نمیومدی کاش میمردی فهمیدی کاش خودت و دخترت میمردین

حالم بد شد از حرفش بدنم میلرزید و در اتاق چنان محکم باز شد و میلاد وارد شد که با چشمای گریون خیره اش شدم و دختره دوباره با جیغ و داد رو بهم گفت

_کاش خودتو دخترت میمردیننننن

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

چی میگفت مگه چی کارش کردم که همچین حرفی به دخترم میزد چطور دلش میومد زیر پام خالی شد و داشتم سقوط میکردم که دستای مسیح دور منو آلا حلقه شد و میلاد بود که بازوی دخترو گرفت و چرخوندش سمت خودش و سیلی محکمی بهش زد و با عصبانیت رو بهش توپید

_یکبار دیگه کوچیک ترین حرفی بهش بزنی با من طرفی هرکی هم که میخای بااش

مایسا پشت در بود و با دهن باز نگاه میکرد و اسم میلاد و صدا زد و دختره رو به میلاد گفت

_عوضی کی هستی که دست رو من بلند میکنی پدرت در میارم حرومزاده چیه طرفداراش زیاده شده خوب سرویس به توام داده که........

از ته دلم جیغی کشیدم و هق هق ام بلند شد و مامان صنم رو صدا زدم و اعتنایی به صدا زدنای مسیح نمیکردم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

آلا ترسیده بود و اونم گریه میکرد و محکم گرفته بودم و بغل هیشکی نمیرفت مسیح رو به مایسا با خشم گفت

_همین الان دوستت رو از این عمارت میندازی بیرون

مایسا ترسیده سمت دختره اومد و بازوش گرفت و بردش داشت پشت سرهم بمن حرف میزد و مسیح بود که در جوابش با داد گفت

_کاری نکن همرو به عزات بنشونم دختره ی هرزه

میلاد کنارم نشست و با غم رو بهم گفت...........

@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_417

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

همین که میلاد کنارم نشــســت چشــمام دوختم بهش که گفت

_هیشش آروم باش قشنگم اروم باش پرنسس

عصـبانیت مسـیح رو حس میکردم از اینکه با خشـم نگاه میلاد کرد و میلاد سری براش تکون داد و ادامه داد

_آروم باش ابجی گلم مسیح شوهرته قربونت برم یادته میگفتی خوابایی میبینی تو یه عمارت بزرگ یه پسر خوشتیپ و هیکلی شوهرمه صدام میزنه ولی صداش رو نمیشنونم سمتم میاد ولی هرچقد بیشتر میومد بیشتر ازم دور میشد مسیح همون شوهرت که بعداز یه اتفاقی تورو ازش میگیرن و میگن کشته شدی

ننه صنم به همراه خاله مهری و دخترا و مایسا و یه پیرزن دیگه وارد اتاق شدن ننه صنم سمتم اومد وهمین که کنارم نشست به سمتش خیز برداشتم و خودم رو توی بغلش انداختم و گریه ی خفیف میکردم که توی آغوشش کشیدم و دستش رو پشت کمرم میکشید و با صدای همیشه مهربونش گفت

جان دلم دخترکم اروم باش خوشکلم تو اومدی خونه ای که خونه ی خودته دورت بگردم مادر ،ببین فرشته ی من ترسیده و گریه میکنه بغل کسی نمیره آروم باش که دخترتم اروم بشه مادر

نفس عمیقی کشیدم و با هق هق گفتم

_من ....من نمیدونم ....اون...اون دختره گفت...گفت دخترت...دخترت...

نتونستم ادامه بدم که مسیح با غم و صدای خشداری گفت

_آروم باش رزا توروخدا اروم باش قربونت برم حساب اون دختره رو بعدن میرسم که همچین زری زده اروم باش بمن نگاه کن خانومم

ننه_راست میگه مادر اون دختره داشت میومد تو زندی تو نه که تو بری تو زندگیش مادربهش فکر نکن غلط میکنه کسی به نوه ی من از گل نازکتر بگه

فین فینی کردم و توی آغوشش گفتم

_میشه بریم

میلاد_کجا عزیزدلم اینجا خونته

@Vip Roman

مسیح_بعد این همه اومدی میگی بریم؟کجا بری میخای منو سکته بدی من تازه پیداتون کردم

از ننه جدا شدم آلا اروم شده بود و صورتش رو میمالید به سینه ام رو به مسیح گفتم

_من نمیدونم هیچی یادم نمیاد

مسیح_کمکت میکنم یادت بیاد قربونت برم فقط پیشم بمون رزا تنهام نذار این یک سال و نیم نداشتمتون بس بود

صداش پراز غم بود قلبم میگفت باورش کنم که ننه گفت

_پیشت میمونه مادر زن و بچت رو بعد این همه پیدا کردی هیشکی نمیتونه ازت بگیره

لبخند تلخی زدم که مسیح دستم رو گرفت و با صدای مرد مسنی که گفت

_خب دیگه همگی بریم شام عروس و نوه ام بعد مدت ها برگشتن خونه خودشون بریم این جشن رو به افتخار حضورشون بگیریم و این زن و شوهر یکم تنها بذاریم

با حرفش تپش قلب گرفتم و هول شدم خواستم حرفی بزنم که میلاد با لحن شوخی بهم گفت

_خودمونیما عجب اسم باکلاسی داری دختر حالا مرگ من این داداش زن منو پیش خودت سرگرم کن من برم یکم عشق بازی کنم

تک خنده ای کردم نگاهم به مسیح بود که با لبخند خیره ام بود چشمم چرخوندم به بقیه با تحسین نگاهم میکردن میلاد چشمکی زد و دست مایسا رو گرفت و رو به بقیه گفت

_خب بریم هرکی با مرغ عشقش تیک بزنه

VIP ROMAN @Vip Roman

از اتاق بیرون رفتن و در اتاق بسته شد خجالت میکشیدم یعنی من زنش بودم

با صدای جیغ و گریه آلا بخودم اومدم و توی اغوشم جابجاش کردم که چنگی به لباسم زد و صورتش به سینه ام میمالید مسیح میخواست بغل بگیرش که جیغ زد و اونم با تعجب گفت................

VIP ROMAN @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_418

_چیشده دخترنازم بغل بابایی نمیای

چقدر شوق و عشق و علاقه توی حرفاش بود لبخندی بهش زدم که رو بهم گفت

_پرنسس باباش چرا نمیاد بغلم ،اونقد خوردنی شده با این لباس و ریسه روی سرش که دوسدارم بخورمش پرنسسمو نه فقط اون بلکه مامانشم

خجالت زده سرم پایین انداختم و لبم گاز گرفتم که با دستش سرم رو بالا گرفت و با لبخند گفت

_همیشه هروقت خجالت میکشیدی لبت رو گاز میگرفتی و منم میگفتم اینا واسه منه حق نداری گاز بگیری جز خودم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

لبخندی زدم که ادامه داد

_چرا بیتابی میکنه به چیزی حســـاســـیت داره یه وقت چیزیش نشه

خنده ی ارومی کردم که لبخند زد شـــکلکی دراوردم و اروم گفتم

_وقتی گرسنه اش میشه صورتش رو میماله بهم

_ای جانم دخترمن شـــیر میخاد که صـــورتش میماله به سینه های مادرش، ای شیطون

یکم مکث کرد و گفت

_پاشو بشین رو تخت بهش شیر بده

_اخه...چیز....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_من شوهرتم رزا بهت محرمم خانومم پیشت نبودم موقع تولدش پیشت نبودم موقع چهار چنگولی راه رفتنش یا راه رفتنش یا بابا گفتنش...

وسط حرفش پریدم و گفتم

_هنوز نگفته بابا یا راه نرفته ولی توی روروَک چرا میتونه راه بره

ابرویی بالا برد و گفت

_عه پس خبر نداری

متعجب نگاهش کردم که لبخندی زد و بازوم گرفت و کمکم کرد بلند بشم آلا دو محکم گرفته بودم و روی تخت نشوندم که گفت

_اولین باری که دیدمش توی پاساژ بود میلاد گفت واسه خرید اومده تا دیدم اومد بغلم ب ب بابا رو بهم گفت میلاد بهت نگفت؟

بادهن باز نگاهش کردم که خندید و گفت

_بله عزیزدلم پدرو دختر خیلی وقته همو دیدن
_میلاد بهم نگفت
_بجاش الان من بهت گفتم

ابرو بالا انداخت و گفت

_بهش شیربده نمیخام بهترین صحنه عمرم از دست بدم

حق داشت شوهرم بود و بابای بچم بهم مرهم هست یکم روی تخت عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم و دامن لباسم رو از زیرم بیرون کشیدم وبا خجالت دستم رو کنار گردنم بردم و زیپ رو کشیدم پایین که جلوی لباسم تا

خورد و نصف سینه ام بیرون افتاد لباس زیر قرمز پوشیده بودم آلا با دیدن سینه ام به لباسم و سینه ام چنگ میزد و مسیح اومد کنارم نشست و یه دستش رو پشت کمرم انداخت و منو بخودش چسبوند و با اون دستش لباسم رو کنار زد که سینه ی خوش فرم و بزرگم کامل توی دیدش قرار گرفت نفس های داغش له گردنم میخورد دستش رو روی سینه ام کشید و اروم سینه ام رو از داخل سوتین بیرون اورد که آلا به محض دیدن نوک سینه ام سرش رو بالا گرفت و سینه ام توی دهنش گذاشت و با صدا و با وله شروع به مک زدن کرد مسیح دستش رو نوازش وارد روی سینه ام و صورت آلا میکشید خم شد سمتم و کنار گوشم جوری که داغی نفساش بهم میخورد و حالم رو دگرگون میکرد لب زد

_دلم یه ذره شده واست رزا وقتی بهم گفتن مردی دیونه شدم همش صدات خنده هات چشمات جلوی چشمام بود تموم شهرها تموم روستاها و جنگلو زیرو رو کردم ولی نبودی

برگشتم و نگاهش کردم که باغم نگاهم کرد و گفت

_من همون پادشاه زمستانم همون خان مغرور و سرد و گند اخلاق که میگفتن محاله قلب داشته باشه ولی حالا.....

یکم جابجا شد و پیشونیش به پیشونیم تکیه داد و اروم با چشمای بسته لب زد

_این ادم مغرور دیونه وار دوست داره و عاشقت شده و دیگه اجازه نمیدم کسی. تورو ازم دور کنه قول میدم اینبار بمیرمم تو و دخترمون از خودم دور نمیکنم

چشماش رو باز کرد چشماش پراز نیاز بود تب دار بود لباش رو نزدیک و نزدیک تر کرد و در آخر اروم روی لبام گذاشت و چشماش بسته شد چشمام ناخوداگاه بسته شد با اولبن بوسه یهو صحنه ای توی مغزم اکو شد داشت میرفت و گفت برمیگردم دوباره یه صحنه ی دیگه داشت کتکم میزد دوباره صحنه ی دیگه میخام به خودمون فرصت بدم و زندگی کنیم صحنه ها پی در پی جلوی چشمم خطور میکرد هم ناراحت بودم هم

خوشـحال، ناراحت بخاطر گذشـته ی تلخم و خوشـحال بخاطر اینکه بلاخره یادم اومد کی هســـتم و علاقه ی مسیح بهم و دخترمون آلا بود...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_419

دستش پشت گردنم قفل شد و با تشنگی و وله بیشتری لبام میبوسید گر گرفته بودیم واونقد توی حال خودمون بودیم که با نفس کم اوردن از هم جدا شدیم دستم روی سینه ام گذاشتم و مسیح پیشونیش به پیشونیم چسبوند و با چشمای بسته نفسای عمیق میکشید و اروم خشدار لب زد

_اخ رزا دلم واسه طعم لبات یه ذره شده بود

من چجوری این همه مدت بدون تو دووم اوردم دختر اگه بدونی چه حالی داشتم وقتی گفتن تورو کشتن

چشماش اروم باز کرد هاله ای اشک توی چشماش بود باورم نمیشد مسیح و اشک

ادامه داد

_دیگه تموم شد از این به بعد همچی رو برا تو و دخترمون آلا جبران میکنم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با اوردن اسم آلا نگاهم به آلا افتاد که داشت نگاهمون میکرد و شیر میخورد مسیح با شیطنت رو به آلا گفت

_دختربابا نمیخوای تموم کنی شیرخوردنو وگرن قول نمیدم که منم نخورمااا حق منو تو این یک سال و نیم تو خوردی پرنسس بابایی

خجالت زده شدم و اسمش رو صدا زدم

_مسیحححح

_جانِ مسیح عشقم

_جلوی بچه از این حرفا نزن متوجه میشه

_بچم به باباش حق میده

صدای در اومد سریع شالم رد روی سینه ام انداختم و در باز شد و میلاد با نیش باز اومد داخل و پشت سرش مایسا اومد که با غم نگاهم میکرد و سرش رو پایین انداخت رو بهمون گفت

_هنوز تموم نشد عاشقانتون کبوترای مرغ عشق

مســـیح_برو بچه پرو چشـــم منو دور دیدی قبل عقد چسبیدی به خواهر من

میلاد_توام چشم منو دور دیدی چسبیدی به خواهرمن

خنده ای کردم که مایسا سرش رو بالا گرفت و با غم گفت

_خوبی رزا؟منو یادت نمیاد؟
_خوبم چرا یادم نیاد

شرمنده سرش رو پایین انداخت و اروم لب زد

_امیدوارم مارو ببخشیـــ و حلال کنی در حقت نامردی کردیم ولی بخدا بعد اینکه گفتن تو رو کشتن مسیح دیونه شد

نگاهم به مســیح افتاد که با غم نگاهم میکرد دســتش رو گرفتم و گفتم.

_گذشته با تموم خاطرات تلخش تموم شد زندگیمون رو از نو میسازیم میرم پیش بابا و مامانم

یه لحظه رنگ از صــورتش پرید و لبخند تلخ زد نگاهی به مایســا کردم که اونم با نگرانی بهم نگاه میکرد و مســیح گفت

_خب حالا فعلا بریم بیرون از جشــن لذت ببریم بلاخره هرچی باشه زن و بچه خان برگشته چی مهمتر از این

میلاد_خوشــحالم برات ابجی رزا بهت گفتم همیشــه پشتت میمونم و این حرفم همیشه یادت بمونه

_مرسی داداشی تموم این مدتم شــما و مامانی کلی زحمت من کشــیدین راســتی نذار دیگه برگرده روســتا بدین اجاره اون خونه رو گناه داره طفلی کلی دلتنگتون میشــه و به روتون نمیاره

میلاد_میدونم و دیگه برگشـــتی درکار نیســـــت و میاد خونمون بابا بهش همچی گفت و گفته که دیگه از خودم دورت نمیکنم

_خوشحالم

مایســـا_مام خوشـــحالیم که تو زنده ای و برگشـــتی پیشمون...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_420

با لبخند نگاهشـــون کردم که آلا دســـت از شـــیر خوردن کشـــید و خودش رو از زیر شـــالم بیرون اورد قبل از من مسـیح شـالم رو گرفت که سـینه ام بیرون نیفته آلا چهار چنگولی سمت میلاد رفت و میخندید یکم بهشون پشت کردم و لباسم مرتب کردم و بعد با کمک مسیح بلند شدم آلا توی بغل میلاد بود و اون و مایسا باهاش بازی میکردن و تو هوا میچرخوندنش داشتیم نگاهشون میکردیم مسیح دســـتش دور کمرم حلقه کرد ومنو بخودش چســـبوند که میلاد گفت

_رزا بهش گفتی که عروس خودمه

مسـیح_بیخود اسـم رو دختر من نذار من میخام ترشـیش بگیرم

میلاد_خفه شـــو بابا من قبل بدنیا اومدنش گفتم واســـه خودمی

خنده ای کردم کل کل مسیح و میلاد خیلی بامزه بود آلا خودش رو سمتم انداخت توی آغوش گرفتمش دست میزد و به مسیح نگاه میکرد و میگفت ب ب بابا که میلاد گفت

_این پدر سوخته همون بار اول به مسیح گفت بابا یعنی اینم زودتر از ما فهمید باباش پیدا کرده ها

مسیح_پس چی بچه منه دیگه یکی یدونه من پرنسس باباشه

بعد یکم حرف بلاخره از اتاق بیرون اومدیم مسیح آلا رو توی آغوش گرفته بود و اون یکی دستش دور کمرم بود از پله ها اروم پایین میومدیم و میلاد و مایسا هم پشت سرمون پایین میومدن به جمع رسیدیم و به همراه مسیح به روی استیج رفتیم همه چشما بما خیره شده بود و مسیح با صدای رسا و پر ابهتش رو به حضار گفت

_جشن امشب فقط و فقط بخاطر پیدا شدن زن و بچم هستش همتون میدونین که یه اتفاقایی افتاد و باعث شد زن و بچه ام ازم دور بشن و گفتن کشته شدن ولی خدا

VIP exchange group @Vip Roman

روشکر زن و بچه ام کنار یکی از اقواممون ب سلامتی کامل زندگی کنن تا امشب که به خونه برگشتن

همه دست زدن و هرکی خوش امد میگفت بلاخره بعد از چندین ساعت حرف زدن با همه و صرف شام ساعت نزدیکای یک بود که مهمونا رفتن و بقیه هم از خستگی زیاد هرکسی_ توی اتاقی که در اختیارشون قرار داده بود رفتن و خدمه ها داشتن خونه رو مرتب میکردن منو مسیح و آلا هم برگشتیم توی اتاق خودمون روی تخت نشستم و آروم لباساش در آوردم و پوشاکش عوض کردم و یه لباس راحتی گرم تنش کردم بهونه شیر میگرفت

مسیح داشت دوش میگرفت

قبلش من صورتم کامل پاک کردم و شال و ریسه رو از روی سرم در آوردم و روی میز جلوی کاناپه گذاشتم آلا بیتابی میکرد و انگشتاش میخورد زیپ لباسم باز کردم و از تنم در آوردم یه شلوار گشاد و یه تاپ دو بنده پوشیدم و روی تخت نشستم که آلا به سمتم اومد و خودش رو توی بغلم کشوند و دستاش روی سینه ام گذاشت بغلم گرفتمش و پاهاش روی پاهام گذاشت با دستای کوچولوش صورتم رو گرفت بینیم رو به بینیش میکشیدم

و میخندید و سرش خم میکرد سـمت سـینه هام و نغ نغی میکرد رو بهش گفتم

_جانم مامانی گرسنته عشق مامان ای شکموی من

توی بغلم خوابوندمش و سـینه ام از توی سـوتین درآوردم که آلا لباش رو از هم باز کرد و نوک سینه ام توی دهنش کشـــید گاز اروی ازش گرفت و شروع به مک زدن کرد و همزمان مسـیح با یه حوله کوچیک دور کمرش از سرویس بیرون اومد و منم سمت آلا خم شدم و اروم توی گوشش گفتم

_آروم مامانی گاز نگیر پرنسس مامان

مســیح_آی پدرســوخته گاز نگیر فقط من حق گاز گرفتن دارم

سرم بلند کردم و به مســیح نگاه کردم که خیره ســینه هام شده بود ....

@Vip Roman

{میسنا_میم}
پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↶
➶
◆ ➶ ↷

◆ ➘ ↷
➘
↶
#پادشاه_زمستان
#پارت_421_🔥VIP

مسیح

از حموم بیرون اومدم که دیدم رزا داره آلا رو شیر میده و به سمتش خم شده و رو بهش گفت

_آروم مامانی گاز نگیر پرنسس مامان

لبخندی زدم و گفتم

_آی پدرسوخته گاز نگیر من فقط حق گاز گرفتن دارم

رزا سرش بلند کرد و صاف وایساد که چشمم به سینه هاش افتاد داغ شدم سینه های خوش فرمش بزرگتر شده بودن و اینم بخاطر شیردادنش بود

نفسم حبس شده بود اروم سمتش رفتم و کنارش نشستم خجالت زده شده بود واسه همین دستش رو روی سینه اش گذاشت دستش رو گرفتم و روی قلبم گذاشتم که داشت از سینه ام بیرون میزد

وبا چشمای تبدار و خمارم زل زدم به دریای چشماش و پراز نیاز خشدار لب زدم

_واسه تو میکوبه تورو میخواد

دستم رو روی قلبش دقیقا روی سینه اش گذاشتم که اونم دست کمی از من نداشت و قلبش به شدت میکوبید لبخندی زدم و صورتم توی گردنش بردم بوسه ای بهش زدم که خودش عقب کشید و با صدای خماری گفت

_مسیح
_جانم عشقم
_آلا بیداره زشته

خم شدم و نگاهی به آلا انداختم که پلکاش روی هم رفته بود و اروم مک میزد دستم رو روی لپش نوازش وار کشیدم سینه رزا رو گرفتم و اروم از توی دهنش بیرون کشیدم دختر نازم خوابش برده بود اونم فهمیده بود باباش چقدر به مامانش نیاز داره از بغلش گرفتم و آروم گوشه ی بالای تخت کنار دیوار گذاشتمش و پتوش رو روش کشیدم و برگشتم سمت رزا و روی تخت درازش کردم روش خیمه زدم و دستم رو نوازش وار روی صورتش وشونه های لخت و سینه هاش اروم میکشیدم

بدون هیچ حرفی با چشمای تبداری خیره ام شده بود صورتم به صورتش نزدیک کردم و اروم لبام رو روی لبای گوشتیش گذاشتم و اروم بوسه میزدمش طعم شیرین لباس انرژیم رو بیشتر و بیشتر میکرد جوری که اصلا دوسنداشتم از لباش جدا بشم زبونم رو روی لباش کشیدم که بدنش زیر بدنم لرزی کرد و با دستاش رو قفسه سینه ام شکل میکشید

لباش رو توی دهنم کشیدم و با وله شروع به بوسیدن و خوردن لباش کردم که دستاش دور گردنم حلقه شد و باعث شد تحریکتر بشم و تشنه تر لباش میبوسیدم که خودشم همراهیم کرد هیجان به کل بدنم واریز شد دستم رو آروم از روی سینه هاش کشیدم و به پایین کشیدم

دستم رو زیر تاپ مشکیش که جذب بدنش بود بردم و نوازش وار تاپش رو بالا کشیدم...........

@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ں

➶

◆ ➶ ں

◆ ➷ ں

➷

ں

#پادشاه_زمستان

#پارت_422_🔥Vip

نفس های عمیق میکشید جوری که قفسه سینه اش تند تند بالا پایین میشد

دستم رو از زیر تاپش روی سوتینش گذاشتم و اروم چنگی زدمش نفس های داغش به گردنم میخورد و باعث حشری تر شدنم میشد بلاخره بعد مدت ها دوباره عطر تنشو دارم بو میکشم و مزه میکنم ازش جدا شدم و با یه حرکت تاپ رو از تنش دراوردم با چشمای خمار شده بهم نسخ شده بود نگاهم به سینه هاش افتاد و آب دهنم راه

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

افتاد دستام پشت کمرش بردم و قفل سوتین رو باز کردم و از تنش بیرون کشیدم با دیدن سینه های نسبتا درشت و خوش فرمش دیگه نتونستم خودم کنترل کنم و زبون خیسم رو روی نوک سینه اش کشیدم با زبونم با نوک سینه اش بازی میکردم و اون یکی سینه اش رو توی مشتم میمالوندم که صدای آخش بلند شد جووون کشداری بهش گفتم و با یه حرکت نوک سینه اش توی دهنم کشیدم و میک اروم زدم که دهنم پراز شیر شد شیرین بود مثل مزه ی لباش طعم عسل داشت اروم با دندونم نوک سینه اش گاز ریزی زدم و کشیدمش که ناله ای کرد و با دستاش بازوهام رو چنگی زد غرق لذت شده بودم

همین که نوک سینه اش رو ول کرد شیر از سینه اش بیرون میومد و روی بدنش لیز خورد زبونم رو روی رد شیر کشیدم و مجدد سینه اش توی دهنم گذاشتم و عین آلا شروع به شیرخوردن کردم با میک طولانی و مثل وحشی‌ها افتاده بودم به جون سینه هاش و رزا زیر بدنم پیچ و تاب میخورد و ناله میکرد و به بازوهام چنگ میزد این سینه اش ول کردم اون یکی به دهن کشیدم و اول با زبونم باهاش بازی کردم و بعد اروم میک میزدم و دستم رو از روی پهلوش به سمت شکمش کشیدم و انگشتام رو زیر خط شلوارش بردم با کمک اون یکی دستم شلوارش رو

پایین کشیدم و دستم رو زیر شورتش بردم قربونش برم خیس خیس شده بود و زیر بدنم لرز خفیف داشت دخترونگیش رو چنگی زدم که بیشتر خودش رو بهم چسبوند نگاه خمارم رو بهش دوختم لبش رو گاز گرفته بود صورتم بین سینه هاش بردم و خط وسط سینه هاش رو لیس زدم نوبتی با نوک سینه هاش بازی میکردم و همزمان دستم رو پایین تر بردم انگشت وسطم رو روی کلیتوریسش دورانی اروم و بعد تند تند میچرخوندم که ناله هاش بیشتر شد غرق لذت بودم پراز ارامش بودم

همونجور که دخترونگیش رو میمالیدم اروم اروم انگشتم رو داخلش بردم که اخ ارومی گفت حوله رو از دورم در اوردم و پاهاش باز کردم و بین پاهاش نشستم خودم رو تنظیم کردم و مردونگیم رو روی بهشتش تنظیم کردم دوتا دستام روی پهلوهاش گذاشتم و به بالا کشیدم تا به سینه هاش رسیدم و هردو رو چنگ محکمی زدم دستاش قفل گردنم شد و موهام رو توی مشتش کشید و من حشری تر شدم واسه خواستنش صورتم خم کردم و یکی از سینه هاش رو توی دهنم گذاشتم و با دندونم نوک سینه اش رو به بازی گرفته بودم و با اون دستم کلاهک مردونگیم رو اروم دهانه رحمش گذاشتم دستم رو روی سینه اش گذاشتم و همزمان که محکم چنگش زدم و نوک

اون سینه اش توی دهنم گاز گرفتم مردونگیم رو محکم و با یه حرکت واردش کردم و قبل اینکه صدای جیغش بلند بشه لب هاش رو با لب هام به اسارت گرفتنم و میبوسیدم و میخوردم دستاش رو با یه دستم بالای سرش قفل کردم و با یه دستم سینه هاش رو چنگ میزدم که صدای اخ و ناله هاش بین لب هام خفه میشد و همزمان پشت سر هم و تند تند تلمبه میزدم و لحظه بیشتر به جنون میرسیدم و با نفس کم اوردن از لباش جدا شدم نوک سینه اش رو با دندونم گاز اروی گرفتم و همون لحظه مردونگیم رو محکم واردش کردم و تموم وجودم رو داخلش خالی کردم و همون جوری توی همون حالت موندم و لیسی_ به سینه هاش زدم و صورتم رو توی گردنش بردم نفسای بلند و تند تند میکشید و بدنش بالا پایین میشد آروم مردونگیم رو از بهشتش بیرون کشیدم و کنارش به پهلو دراز کشیدم و رزا رو توی آغوشم گرفتم و سرش رو روی دست کشیدم گذاشتپ و اون یکی دستم رو روی سینه هاش گذاشتم و لبم رو به گوشش چسبوندم و با صدای خشدارم اروم لب زدم

_جونم قربونت برم درد داری زندگیم

_اهوم

خجالت میکشید و از صورتش میشد فهمید دستم رو از روی سینه هاش سُر دادم و زیر دلش رو آروم ماساژ میدادم پتو دو روی هردو مون کشیدم و پتوی آلا رو هم مرتب کردم داشتم اروم ماساژش میدادم که سرش برگشت سمتم نگاهی به صورت غرق خوابش کردم با اون لبای شیرین و گوشتیش و مژه های بلندش...

نمیدونم چطور تحمل کردم این یک سال و نیم رو توی نبودنش ولی الان خوشحالم که کنارمه ، خم شدم و لباش رو اروم بوسیدم که تکون ریزی خورد و به پهلو برگشت سمتم لبخندی به صورت غرق خوابش زدم و محکمتر توی بغل گرفتمش و چشمام رو بستم امشب بعد از مدت ها بهترین و پر ارامش ترین شبم بود...............

@Vip Roman

{میسنا_میم}
پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:
ID
ن

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_423

رزا

با صدای خنده ی آلا اروم پلک هام باز کردم که چشمم خورد به مسیح که به تاج تخت تکیه داده و آلا روی شکمش نشسته و براش دست میزنه و میخنده و خودش میخوابونه روی سینه مسیح لبخندی زدم که چشم مسیح بهم افتاد و رو به آلا گفت

_بفرما اینم از مامانی دخترگلم

رو کرد بهم و گفت

_صــبحت بخیر خابالو مشــخص خیلی خســته بودیاااا امروز عقده ها از صب صدبار اومدن دنبالت

کش و قوسی به بدنم دادم و دستام رو کشیدم که پتو از روی ســینه ام پایین رفت و مســیح خیره بهم شــد و آلا خودش رو انداخت روم و نوک ســینه ام رو توی دهنش گرفت و شروع به میک زدن کرد و انگشــتای کوچولوش نوک اون یکی ســینه ام رو به بازی گرفته بود میکشــید به بالا رو به مسیح گفتم

_صبح بخیر مگه ساعت چنده

لبخندی زد و کنارم خودش جابجا کرد و ســاق پاش رو روی پام گذاشــت و با دســتش اروم موهای آلا رو نوازش میکرد گفت

_۱۲ داره میشه نذاشتم بیدارت کنن تا خوب خستگیت بره که امشب تا دیر وقت بزن و بکوب دارن

خواستم نیمخیز بشم که آلا با دندونای نصف و نیمه اش گازی از سینه ام گرفت که آخم در اومد و مسیح خیمه زد روم و با نگرانی گفت

_چیشد خانومم خوبی

اخمی کردم و گفتم

_خوبم آلا شیطونی میکنه گاز میگیره

خنده اش به هوا رفت و گفت

_به باباش رفته

اینو گفت و چشمک ریزی زد خجالت کشیدم واسه همین بحث عوض کردم و گفتم

_چرا بیدارم نکردی منم آلا رو اماده میکردم هم خودم

خم شد و لبام رو بوسید و گفت

_و هم شوهرتو ،منو آلا منتظریم مامانی بیدارشه بریم حموم خونوادگی

با چشمای از حدقه بیرون زده گفتم

_چیییی؟باهم نبابا زشته یاد میگیره تو ذهنش میمونه
_اینبار هیچی یادش نمیمونه نترس بدو بدو
_مسیححح داره شیر میخوره ولش کن
_نوچ اینجور فایده نداره

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

بلند شد و به دست زیر سرم و یه دست زیر زانو هام زد و با یه حرکت منو آلا رو توی آغوشش گرفت که جیغ خفه ای زدم و آلا رو بیشتر بخودم چسبوندم دخترک من اصلا عین خیالش نبود همین بود وقتی شیر میخورد هیچ چیز نمیتونست از شیر خوردن جداش کنه

وارد حموم شدیم که از قبل خودش آماده اش کرده بود و منو آلا رو آروم توی وان پراز آب گذاشت که باعث شد آلا سینه ام رو رها کنه و بغ کرده نگاهم کنه فرشته کوچولوی من هنوز گرسنش بود با دستای کوچولوش روی سینه ام که زیر اب بود چند ضربه اروم زد که مسیح هم وارد وان شد و پشت سرم نشست و منو بغل خودش کشوند آلا نگاهی به مسیح کرد و با همون ادا اطوارا رو بهش گفت

_بَ بَ ب ب مم مم

که مسیح خنده ای کرد و گفت

_اخ بابایی قربونت بره نفسم اللن خودم بهت مم میدم پرنسسم

VIP ROMAN @Vip Roman

نگاهش غم زده بود خندم گرفت داشت به باباش شکایت میکرد واسه شیر خوردن که دستای مسیح از پشت سرم دور سینه ام پیچید و یکم بالاتر اوردم و خودش سینه ام رو گرفت و بالا کشیدش که آلا با دیدن سینه ام چشاش برق زد و خم شد و نوک سینه ام به دهن گرفت و با صدا و تندتند میک میزد

پاهام رو جمع کرده بودم تا آلا سُر نخوره و آروم لباساش از تنش درآوردم ودوباره شروع به شیر خوردن کرد یاد گرفته بود وقتی از سینه ام جداش میکردم گاز میگرفت دستم روی دست مسیح گذاشتم و رو به آلا گفتم

_عههه مامانی بخوای گاز بگیری بهت مم نمیدمااا گاز نگیر درد میکنه

_چیکار دخترم داری بذار هرکار دوسداره بکنه

_درد میکنه مسیح

_قربونت برم من دیشب اذیت شدی ببخشید

@Vip Roman

چیزی نگفتم و دستم زیر باسن آلا گذاشته بودم که زیاد تکون نخوره با یه دستش با نوک سینه ام بازی میکرد و با اون یکی دستش روی آب ضربه میزد

که مسیح دست آلا که سینه ام رو اروم میکشید روپس زد و...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↩

➶

◆ ➶ ↪

◆ ➘ ↪

➘

↩

#پادشاه_زمستان

#پارت_424_🔥Vip

دست آلا رو پس زد و رو بهش گفت

_این مال من اون مال دخترم باشه

_عه مسیححح اینا چین بهش میگی

_دارم به دخترم میگم اینا مال منن حالا میذارم یه مدت شیر بخوره

_وای خدا از دست شما دوتا

آلا که دید مسیح اونجور بهش گفت جوری که فهمیده باشه سری تکون داد ودستش رو توی گردنم برد و دست مسیح بود که سینه ام رو توی مشتش گرفت و اروم میمالید حال و حس عجیبی داشتم مردونگیش رو کامل حس میکردم که هر لحظه داشت تکونی میخورد و سیخ میشد سینه ام رو رها کرد و دستش رو از روی پهلو به روی شکمم کشوند و چون توی آب بودیم و کف داشت بدنمون لیز شده بود دستش نوازش وار پایین میرفت و حال خوشی بهم دست میداد دستش رو روی دخترونگیم

گذاشت و چنگ محکمی بهش زد که باعث شد سمتش خودم رو بکشم و سیخ شدن مردونگیش رو حس کنم

دستش رو پایین و پایینتر برد و با کلیتوریسم بازی میکرد و اروم میکشیدش با اون یکی دستم چنگی به ران پاش اوردم جری تر شد و دستم رو گرفت و کشید و روی مردونگیش گذاشت تپش قلب گرفته بودم و قلبم به شدت میکوبید نفسای داغش روی گردنم حالم رو داشت بدتر و بدتر میکرد اروم توی گوشم با صدای خشدار و پراز حسش پچ زد

_بگیرش و باهاش بازی کن تورو میخاد

و زبونش رو روی لاله گوشم کشید که لرزی خوردم با دستم مردونگیش رو گرفته بودم و اروم فشارش میدادم و بخودم میسابیدمش که جوون کشداری گفت انگشتاش رو روی دخترونگیم حرکت داد واقعا حرفه ای میمالیدش جوری که باعث میشد مدام خودم رو بهش بمالونم و گاهی فشارریزی به مردونگیش بدم اونقدر محکم و سیخ و بزرگ شده بود که شک داشتم این همونیه که زیر شلوار اندازه تخم مرغی جمع میشه سرم روی شونه اش

بود که با حرکتی که کرد برگردوندم سمتش و همون لحظه لبای داغش رو روی لبام گذاشــت و شروع به خوردن کرد و لبـام میکشـــیـد توی دهنش و میک میزد و همزمـان انگشـت شـصـتش رو واردم کرد که باعث شـد ناله و اخم توی دهنش قفل بشه و مردونگیش رو بیشتر فشار بدم و بخودم بیشتر بسابونمش پاهام باز بود و به راحتی دستش رو بین پاهام بازی میداد

دخترکم انگار از این وضـــعیت خوشـــش اومده بود که بی صدا و اروم فقط شیرش رو میخورد انگشتش رو دراورد و یکم از خودش دورم کرد و اروم چرخوندم ســمت خودش روی پاهاش نشـوندم دسـتام دور آلا گرفته بودم و مسیح مردونگیش رو روی دخترونگیم گذاشـــت و همینجور که منو به ســـمت خودش کشـــوند چون لیز بودیم سریع خودش رو واردم کرد کـه لبم گـاز گرفتم کمرم رو محکم گرفته بود و این حرکت رو پشـت سرهم تکرار میگرد و هر بارش سرعتش بیشـــتر و بیشـــتر میشـــد اونقد غرق لذت بودیم کـه فراموش کردیم دخترمون بغلم و داره شـــیر میخوره و خوابش برده ازم جدا شـــد و از وان در اومد و کمکم کرد بیام بیرون و منو روی ســـکوی داخل حموم خوابوند و آلا هم روی سینه ام بود و داشت شیر میخورد پاهام رو باز کرد و مردونگیش رو چندبار محکم به بهشتم

کوبید یکم سـمت خودش کشـوندم و بعد کلاهکش رو تنظیم کرد و محکم مردونگیش رو واردم کرد و پشـت سر هم و تند تند تلمبه میزد و صـدای ناله و آخم توی حموم پخش بود و صـدای قربون صـدقه رفتنای مسـیح بود و نوازشاش وقتی خسته شد با تموم قدرتش تا ته واردم کرد که قبل جیغم دسـتش رو روی لبام گذاشـت چشـمام محکم بسـتم و وجودش رو توی بهشـتم خالی کرد و یکم بعدش ازم جدا شـد خم شـد و سـینه ام رو توی دهنش گرفت و اروم با نوکش بازی میکرد و میک میزد عین آلا شیر میخورد تا اینکه نوک سینه ام رو توی دهنش کشید و ازم جدا شد زیر دوش خودش رو شست و اب رو بهمون گرفت و بدن آلا رو شـسـت و پتوش رو دورش کشـید و توی بغل گرفتش رو بهم گفت

_بذارمش توی تخت میام..........

@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_425_🔥Vip

طولی نکشید که اومد میخواستم از روی سکو بلند بشم که اجازه نداد و درازم کرد پاهام رو باز کرد صورتش رو بین پاهام برد و با زبونش کلیتوریسم رو به بازی گرفت و میک میزد و توی دهنش میکشید

ناله میکردم دستام به سکو میفشردم که دستای مسیح روی سینه هام نشست و اروم میمالیدشون دهنش رو چسبونده بود به دخترونگیم و زبونش رو تا ته واردم کرده بود و میچرخوند پر از حس لذت بودم جوری که

دوسنداشتم تموم بشه با دستام مچ دستای مسیح رو گرفتم و آیی گفتم که حرکاتش رو بیشتر و تندتر کرد به سینه هام چنگ زد و با دندوناش کلیتوریسم رو گاز ارومی گرفت و زبونش رو لیس مانند روی دهانه ی بهشتم با صدا میکشید مطمئن بودم بیش از حد خیس شده بودم صورتش رو بالا اورد و مردونگیش رو روی دهانه ی دخترونگیم بازی میداد اونقدر پر از نیازم کرد که مردونگی سیخ شده اش رو حس کردم با اینکه تازه خودش رو خالی کرده بود ولی بازم سیخ شده بود سیخ و محکم و کلفت، چندبار با مردونگیش روی بهشتم ضربه زد که صدای اب من و مردونگیش توی فضا پیچیده شد

بدنش رو به بدنم چسبوندم و خشدار جوری که صداش دورگه شده بود نالید

_چی داری تو دختر که هرلحظم بکنمت سیر نمیشم دوسدارم جرت بدت دوسدارم هرلحظه زیرم باشی و فقط بکنمت و جر بخوری و واسم اخ و ناله کنی

هیچی نگفتم و با لذت و خمار نگاهش کردم زبونش رو روی بدنم میکشید و لیس میزد تا اینکه دوبارع روی سینه

هام توقف کرد و مثل آلا از اون یکی سینه ام شروع به شیر خوردن کرد و مردونگیش رو با یه حرکت واردم کرد هردومون توی اوج نیاز و لذت این مدت بودیم تندتند تلمبه میزد و طولانی میک میزد و محکم اون یکی سینه ام رو چنگ میزد به بازوهاش چنگ زدم و بیشتر سمت خودم کشوندمش که مردونگیش حرکاتش تندتر و تندتر شده بود جوری که دیگ بدنم دست خودم نبود و پشت سر هم ناله وار آی میگفتم و صداش میزدم که اونم با قربون صدقه رفتن جوابم میداد که طاقت نیاوردم و پچ زدم

_دیگه نمیتونم ....مسیح....تموم...تمومش کن

اینو که گفتم بدتر و بدتر و بدتر شد و ومردونگیش رو بیشتر واردم کرد تا اینکه دستام قفل کمرش کردم و اونم با یه ضربه تمومش کرد و دست از شیر و سینه خوردن کشید و روی بدنم افتاد مردونگیش بیرون اورد و با دستش دخترونگیم رو میمالید و آبش رو زبون میزد یکم که گذشت ازم جدا شد و کمک کرد بلند بشم هردو مون زیر دوش رفتیم و شامپو و شامپو بدن زدیم و بعد از

شستن بدنامون حوله تن کردم و اون فقط کمرش رو پوشوند و از حموم بیرون رفتیم

یکم درد داشتم و واسه همین روی تخت اروم نشستم فهمیده بود درد دارم واسه همین گفت

_میخای برات قرص بیارم نفسم

_نه نمیخاد خوب میشم

لبام رو بوسید و گفت

_مرسی زندگیم مرسی که برگشتی به زندگیم

واقعا این مسیح بود؟مسیحی که شهره ی عالم بود به سرد بودنش لبخندی بهش زدم و گفتم

_خب دیگه اماده شو برادر عروسیاااااا

_چشم خانومم ....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_426

عمارت شلوغ شلوغ بود دوش گرفته بودم و تموم خانما رفته بودن زیر دست ارایشگر و مسیح هم آلا رو برداشته بود و توی عمارت و حیاط داشت به مردا دستور میداد چیکار کنه چیکار نکنن

موهام رو کامل خشـک کردم و با بابلیس پایینشـون رو فر کردم و همه رو باهم پشت سرم بستم و بخاطر پر پشت بودن و بلندی قد موهام مثل ابشـار اویزون بودن و روی بازو هام افتاده بود از جلو موهام رو فرق کرده بودم و دو تا دسـته مو در آورده بودم و هردو طرف صـورتم ریخته بودم لباس زیر سـت توری مشـکی رنگم پوشـیدم و یه ساپورت جورابی مشکی پام کردم و یه تونیک دکمه ای تنم کردم تا اول ارایش کنم و بتونم به راحتی لباسم در بیارم

پشـت آینه نشـسـتم که در باز شـد و ماهرخ و مینا وارد شدن و با دیدنم دهنشون باز موند لبخندی زدم و گفتم

_جانم دخترا آلا رو مسیح برد با باباشه

مینـا_واااااااای رزا خیلی نـاز شـــدی دختر هنو هیچی نکردی اگه ارایش کنی چی میشی

ماهرخ_منم اگه جای مســیح بودم یه دل نه صــددل عاشقت میشدم حالا نمیشه منم کنج قلبت جا بدی

خنده ای کردم که با صدای مسیح دخترا ترسیدن و عقب رفتن مســیح آلا به بغل کنار در اتاق با پلیور بافت تن هردوشون زل زده بود بهم و با لبخند رو بهم گفت

_نوچ قلبش فقط و فقط مال منه نه فقط قلبت بلکه همه چیزش مال منه

لبخندی بهش زدم که برگشت سمت دخترا و گفت

_شما که هنوز اماده نشدین

مینا پووف کلافه ای کشید و گفت

_نمیدونم چجور ارایشی‌ کنم اومدم از رزا بپرسم که محو زیباییش شدم دلم رفت

مسیح بلند خندید که آلا هم خندید و دستاش سمتم کشید میخواست بغلش کنم بلند شدم و آلا رو بغل گرفتم که صورتش به سینه ام مالید که مینا با شوق و ذوق گفت

_وای مامانی گرسنشه

ماهرخ_وای خدا فکر کنم بچست

بی توجه به کل کل دوتا خواهر با لبخند بلند شــدم و روی تخت نشستم..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_427

روی تخت نشستم و دکمه هام باز کردم و سینه ام از توی سوتین بیرون اوردم که آلا با دیدن سینه ام خندید و با دستاش گرفتش و توی دهنش گذاشت خیره دخترکم بودم که تخت تکونی خورد سر بلند کردم که نگاهم قفل نگاه خمار مسیح افتاد دخترا با عشق نگاهمون میکردن مسیح سمتم خم شد و صورتم رو بوسید و خم شد اول سینه ام و بعد لپ آلا رو بوسید اصلا عین خیالش نبود که جلوی دخترا اینجور میبوسید اروم اسمش رو زمزمه کردم که سر بلند کرد و گفت

_جونم خانومم

_زشته مسیح دخترا اینجان

_خب باشن مگه چیه

بعد یهو دستش دور کمرم انداخت و بخودش چسبوند و جوری که اونا بشنون گفت

@Vip Roman exchange group

_من هر وقت دلم بخواد خانومم میبوسم حالا هرجای باشم یا جلوی هرکسی

لب گزیدم که مینا با شوق گفت

_ایول داداش همینش درسته

در جواب مینا فقط سری تکون داد میدونستم خوشش نمیاد جلوی کسی ببوسم و عمدن اینجور کرد که اونا برن بیرون ولی وقتی دید تکون نخوردن و اومدن رو به روم روی مبل نشستن پوف کلافه ای کشید خندم گرفته بود داشت قشنگ حرص میخورد بلند شد و سمت اتاق لباسا رفت و تیشرت و پلیورش رو درآورد و توی سبد گذاشت با بالا تنه لخت اومد رفت توی سرویس و بعد چند دقیقه صدای اب اومد داشت دوش میگرفت ماهرخ رو بهم گفت

_حمومش خیلی طول میکشه؟

اومدم حرف بزنم که در سرویس باز شد و مسیح با بدنی خیس و حوله دور کمر بیرون اومد هیکل مردونه و جذابش چشم هرکسی‌ـ رو خیره خودش میکرد و از دور معلوم بود ورزشکاره با حوله کوچیک نم موهاش گرفت و بی توجه به دخترا سمت آینه رفت و سشوار از توی کشو درآورد و روشنش کرد نگاهی به دخترا کردم که با دهن باز نگاهش میکردن مسیح از توی آینه نگاهی بهم انداخت دیگه طلاقتش تموم شد لبام گاز گرفتم که برگشت و رو بهشون گفت

_اینجا میمونین یا برم تو یه اتاق دیگه لباس بپوشم

بزور خودم گرفتم که نخندم که ماهرخ هولزده بلند شد و مینا رو هم بلند کرد و با خجالت گفت

_ببخشید اصلا حواسمون نبود

مسیح_بله معلوم حواستون کجا بود

برگشت سمتم و با خجالت گفت

_خب رزا جان ما بریم که اماده بشیم توام اماده شدی بیا تو اتاق ارایشگر بهت برسه هرچند نیاز نداری به ارایش

لبخندی بهش زدم و لب باز کردم که حرف بزنم مســـیح بجام گفت

_خانوم من نیاز به ارایش نداره همینجوریشم میدرخشه

با لبخند نگاهش کردم که مینا گفت

_شک نکن

دیگه حرفی زده نشــد و دخترا رفتن و مســیح نفس عمیقی کشید و سمجی زیرلب گفت............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↺

◆ ➷ ↺

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_428

خنده ای کردم که اخمی کرد و با حرص گفت

_بله دیگه من دارم میمیرم از دلتنگی و خانم عین خیالش نیست

هینی کشیدم این مسیح با اون مسیح خیلی فرق داشت
اروم لب زدم

_منکه پیشتم

به سمتم اومد و کنار پام زانو زد تا هم قدم بشه با دستاش دوطرف صورتم رو گرفت و پیشونیش به پیشونیم چسبوند و چشمای پرلز نیاز و خمارش توی چشمام زل زد و با صدای خشدار و خماری اروم لب زد

_توی این مدت فهمیدم که کیو از دست دادم داشتم دیونه میشدم واقعا سخت بود رزا نبودنت سخت بود اینکه صدای خنده هات تصویرت هرلحظه جلوی چشمام باشه گریه کردنت که گفتی تنهام نذار داشت از پا درمیاورد منو

لبخند تلخی زد چشمام پراز اشک شد که با اخم ساختگی گفت

VIP ROMAN @Vip Roman

_نبینم اشکت دربیاداااااا من میمیرم واسه این چشمایی که فقط مال منه مال مسیح

دوسش داشتم دروغ بود اگه بگم توی تموم این مدت با اینکه حافظم از دست داده بودم دلم تنگ شوهری نبود که ازش بچه دار شده بودم خیلی شبا بیقرارش میشدم زبونم رو روی لبم کشیدم و اروم اسمش رو صدا زدم

_مسیح

_جان مسیر عشقم

_دوست دارم

لبخندی زد ولبای خیسش رو روی لبام گذاشت و اروم و نرم بوسید توی عالم خودمون بودیم که دست آلا روی چونه ام قرار گرفت و نفس زنون از هم جدا شدیم خیره اش بودم که گفت

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

_تموم زندگیم خلاصه شده توی وجود تو و دخترم عاشقتم رزا اونقدر که هرکی بهت نزدیک بشه عزیزم بگه و تورو ببینه غیرتی میشم حسودی میکنم به هرکسی. که براش بخندی فقط برا من اینجور باش بخند لباسای سکسی بپوش فقط من

سرم رو روی شونه ی لختش گذاشتم و چشم دوختم به دخترکم که سینه ام رو رها کرده بود و با لبخند نگاهمون میکرداروم صورتش رو نوازش کردم و بعد سر بلند کردم و با دیدن ساعت هینی کشیدم که مسیح ترسید و نگران گفت

_جونم خانومم چیشدی

_وای مسیح نگاه ساعت کن من هنوز اماده نشدم حتی آلا رو هم اماده نکردم

_و من رو

_اره دیگه پاشو پاشو لباساتون بپوشونم منم یکم صورتم دستکاری کنم

اخماش تو هم شد و لب زد

_همینجوریشـــم پدر من دراوردی از بس نگاهت میکنن نکن بدترش نکن ارایش نکن که من میمیرم واسه این لبا و چشما

_نوچ نمیشه عقد داداشمه

_زیاد نزنیاااااااا

_چشم

لبخندی زد و پیشـــونیم عمیق بوســـید آلا رو روی تخت گذاشتم و پستونک دهنش گذاشتم لباسم مرتب کردم و کنار مسیح رفتم نمیدونستم چه لباسی بپوشم که مسیح کاور لباسی سمتم گرفت.............

@Vip Roman
exchange group

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:
ID

↶

➶

◆ ➶ ↷

◆ ➴ ↷

➴

↶

#پادشاه_زمستان

#پارت_429

چشمام خیره دست کشیده شدش بود که نزدیک اومد و توی آغوشم گرفت و گفت

_من اینو برات انتخاب کردم اینو بپوش

_کی وقت کردی واسه من گرفتی

_خب دیگه بیخودی نیست که شوهرت برا خودش کسیه

صورتم رو سمت صورتش چرخوندم و لبخندی بهش زدم که خم شد و لباش روی لبام گذاشت و اروم بوسه ای زد

یه لباس عروس مانند نباتی که روی تورش از روی سینه تا پایینتر از باسن نگین کاری شده بود و استیناش باز بود خیلی شیک و ناز بود خیره لباس بودم که لبش رو به گوشم چسبوند و اروم پچ زد

_اینم قابل خانم زیبام رو نداره

چشمم به دستش افتاد یه جعبه ی مخمل مشکی بود اروم در جعبه رو باز کرد

بادیدن چیزی که دیدم دهنم باز موند

یه سرویس پروانه ای خیلی ناز بود

نمیدونستم چی بگم با صدایی که از ته چاه در میومد لب زدم

_م...مسیح این خیلی....

هیششش ارزشت بیشتر از این چیزاس تازه این هیچه عزیزدلم میخام بدرخشی بعدش یه چیزیم بگم وقتی مردا اومدن داخل خانم خانما باید شالتون رو روی سرت بندازی و دستات و موهات و علی الخصوص سینه هات بپوشونی ...

منو سمت خودش برگردوند و ادامه داد

_میدونی که من روی چیزای که دارم خیلی حساسم مخصوصا شاهرگم که اونم دست تمام دنیامه

شوکه و خیره نگاهش میکردم چقد عدض شده بود فقط میترسیدم اینا خواب باشه و همین ترسم رو به زبون اوردم

_مسیح
_جانِ مسیح
_اگه....اگه همه ی اینا خواب باشن چی

_خواب نیست دورت بگردم دیگه تموم شد میخام جبران کنم تموم ناحقی هام رو تموم دردایی که دادمت تموم

@Vip Roman

عذابایي که بخاطرم کشـــیدی توی این یک ســـال و نیم فهمیدم که چقد میخواسـتمت چقد دوسـت داشـتم که توی نبودنت از پا در اومدم

باورم نمیشـه مسـیح راحت از عشـق و دوسـت داشـتنش میگفت............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

ں

➶

◆ ➶ ں

◆ ➴ ں

➴

ں

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پادشاه_زمستان

#پارت_430

لبخندی بهش زدم و ناخواسته از گوشه ی چشمم اشکی سرازیر شد اخمی کرد و صورتش نزدیک کرد و با زبونش اشکم رو لیس زد خجالت کشیده خواستم عقب برم که نذاشت و با اخم گفت

_دیگه حق نداری این مرواریدا رو بریزی فهمیدی

سری تکون دادم و اروم لب زدم

_اهوم

لبخندی زد و جعبه و لباس رو روی کاناپه گذاشت و دستش رو پشت گردنم انداخت و منو بخودش چسبوند و لبای داخل و خیش شده اش رو روی لبام گذاشت و با وله و بی طاقت میبوسید چشماش بسته بود چشمام ناخوداگاه بسته شد و همراهیش کردم مکثی کرد و بعد با

خشونت بیشتری لبام میبوسید و توی دهنش میکشید و زبونم به بازی گرفته بود توی عالم خودمون بودیم که صدای گریه ی آلا بلند شد و به ناچار از هم جدا شدیم قفسه ی سینه هم به شدت بالا پایین میشد و چشمای مسیح خمار شده بود میدونستم چی میخواد ولی لبخندی زدم ازش فاصله گرفتم و گفتم

_دیر شد مسیح هنوزم اماده نشدیم آلا خانومم بیدار شد و باید لباساش بپوشونم

_پووووووف رزاااااا

_جووونم

به سمتم اومد و کنارم روی تخت نشست آلا رو توی بغلم گرفتم و دکمه هام باز کردم و سینه ام رو بیرون کشیدم که آلا با چشمای خابالو به سرعت توی دهن گرفت و شروع به خوردن کرد مسیح خم شد و بوسه ای روی لپ آلا زد و مک کوچیکی روی سینه ام زد و به ناچار بلند شد سمت کمد لباسا رفت و کاور لباسش رو بیرون کشید

تموم مدت که لباساش کامل در اورد و پوشید نگاهش میکنم که یه آن آلا گازی از سینه ام گرفت که باعث شد آخی بگم و خم بشم سمتش و همین باعث شد مسیح خودشو سمتم برسونه و بازوهام گرفت شلوار پوشیده بود و بالا تنش لخت بود لبم گاز گرفتم و با درد گفتم

_چیزی نیست گاز میگیره

مسیح سرش رو خم کرد و لباش نزدیک گوش آلا کرد و گفت

_ای پدرسوخته زن منو اذیت نکن بابایی نمیدونی من رو زنم حساسم توله

لبخندی بهش زدم و گفتم

_دقیقا عین خودته رفتاراش

لبختد دندون نمایی زد و نگاهی به سینه ام کرد و گفت

_اخ اخ همونی که بیشتر گاز گرفتمم زیر دندونشه ها

اخمی کردم و نگاهم به آلا دوختم که ادامه داد

_ولی نه دیگه دختر بابایی نباید چیزی که واس منه رو اوف کنه باشه

آلا برگشت و نگاهش کرد اخمی کرد و دوباره سینه ام توی دهنش گرفت یکم میک زد و دوباره گازی گرفت که اخی گفتم انگار میخواست به مسیح بفهمونه سینه ام فقط برای خودشه مسیح با دهن باز نگاهم کرد که لبم گاز گرفتم خندم گرفته بود سر آلا رو به سینه ام اروم فشار دادم و لب زدم

_مال خودته مامانی بابایی شوخی میکنه

_عه رزا کجا شوخی میکنم

VIP exchange group @Vip Roman

_مسیحححح

_به من چه این یعنی از الان با باباش شاخ تو شاخ میخاد بشه

دخترکم انگار میفهمید باباش چی میگه سینه ام از دهن دراورد و با چشمای اشکی نگاهم کرد که توی بغلم فشارش دادم و اروم لب زدم

_دورت بگردم نفس مامان بابایی شوخی میکنه عشقم تو همه چیز منو بابایی عشق مامان

صورتش رو چسبوندم به صورتم و برگردوندم سمت مسیح و لب زدم

_مگه نه بابایی

مسیح لبخندی زد و لبای هردومون بوسید و گفت

@Vip Roman

_اره دورتون بگردم شما همه چیز منین پرنسسای من

توی آغوشش رفتیم و بعد مدتی جدا شد آلا رو روی تخت گذاشتم و مسیح رفت لباس بپوشه منم لباسام کامل در آوردم یه شورت پوشیدم و لباسی که مسیح واسم خریده بود رو پوشیدم و موهام دورم ریخته بود بخاطر اینکه محکم بسته بودم چشم و ابروهام کشیده تر شده بودن و حالت خماریشون بیشتر شده بود میخواستم زیپ لباس ببندم ولی هرکار میکردم نمیشد ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↺

◆ ➷ ↺

➴

ن

#پادشاه_زمستان

#پارت_431

از توی اینه نگاهم به مسیح افتاد که پشت سرم خیره ام شده بود و توی آینه نگاهی بخودم انداختم واقعا هم عوض شده بودم با اینه یه ارایش ملیح و ساده بود ولی از این رو به اون رو شده بودم اهسته سمتم اومد و از پشت دستاش دور شکمم حلقه زد

گر گرفته بودم دستام روی دستای داغش گذاشتم از توی آینه خیره اش شدم که سرش رو خم کرد و صورتش رو توی گردنم برد ناخوداگاه چشمام بسته شد و مسیح نفس عمیقی کشید و نفسای داغش رو روی پوست گردنم خالی کرد حالمون خراب شده بود که یهو با صدای پایین کشیده شدن دستگیره در مسیح با سرعت منو چرخوند و خودمم چرخیدم توی بغلش و صورتم رو توی سینه ی ستبرش قایم کردم که مسیح که پشتش به در بود با داد غرید

_خرابشه این عمارت مگه طویلسسسس

صدای خنده ی میلاد بلند شد و پشت بندش هین گفتن مینا و مرجان بود مسیح منو پشتش قایم کرد و سریع زیپ لباس رو بالا کشید و خودش برگشت سمتشون و با یه دستش منو گرفته و با اون یکی دستش بکی محکم میلاد و زد که صدای دادش بلند شد و پرشیطنت لب زد

_خب بمن چه نذاشتم ابجیم ببوسی

داشتم میمردم از خجالت که مسیح گفت

_نذار بگم چندبار مچتو گرفتم با ابجیماااا اونم چه صحنه هایی

خنده ام گرفته بود اروم از پشت مسیح سرم رو کج کردم و قیافه ی رنگ پریده ی میلاد رو دیدم که خندم گرفت میلاد نگاهش بهم افتاد و خیره نگاهم کرد و دخترا بودن

که زمزمه وار اسمم صدا زدن نگاهشون کردم چقد عوض شده بودن خیلی ناز شده بودن مسیح رو به میلاد غرید

_هووووی چشات بگیر مرتیکه هیز

میلاد_خفه شو خواهرمه خواهربرادری خوندیم وبعدشم دوسدارم ابجیمو نگاه کنم

انگار مسیح خیالش راحت شد که بازوم رو گرفت و منو کشید جلو و توی آغوشش گرفت و ساعد دستش رو روی قفسه ی سینه ام گذاشت با این کارش مثلا قسمت توری لباس که خط سینه هام معلوم بود رو پوشوند لبخندی بخاطر این کارش زدم که میلاد گفت

_محشر شدی رزا

بعد یهو اخم ساختگی کرد و رو بهمون توپید

_بیشورا عقد ماس شما چرا ایقد بخودتون رسیدین

@Vip Roman

مسیح خنده ای کرد و گفت

_هرکار کنین باز خانوم من درخشش بیشتره

ماهرخ_وای دختر اصلا نمیشه ازت چشم برداشت

مینا_مثل همیشه بقول ننه فرشته ای نه نه پرنسسی

با تعریفاشون ذوق زده شده بودم و رو به دخترا گفتم

_خیلی ناز شدین اصن نشناختمتون

میلاد_یعنی فقط من همونمااااا بمنم بگین خب

خنده ای بهش کردیم که مسیح بهش گفت

_برین دیگه مام اماده بشیم بیایم............

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_432

همین که رفتن نفس اسوده ای کشید و انگار چیزی یادش اومده باشه سمت کانامه رفت و سرویسی که واسم گرفته بود رو باز کرد و روی میز انداخت و خودش یکی یکی برام انداخت چند قدم عقب رفت و دستاش توی جیب شلوارش کرد و لب زد

_خیلی ناز شدی میترسم حتی تو قسمت خانومام تنهات بذارم

لبخندی بهش زدم و خیره تیپ جذابش شدم پیرهن مشکی با کت و شلوار و کروات واقعا جذاب شده بود که هیچ دختری نمیتونست چشم ازش بگیره انگار متوجه حرفم شده باشه لبخندی زد و گفت

_این اقای جذاب صاحب داره و صاحبش رو با دنیا هم عوض نمیکنه

_منم شوهرم رو با دنیا عوض نمیکنم

_بیخود میکنی که عوض کنی

خنده ای به حرص و زورگویش زدم که اهانی گفت و دستش رو توی جیب کتش کرد و جعبه ی مربعی دراورد با تعجب نگاه جعبه کردم که بازش کرد و بازو بندی درآورد با دهن باز نگاهش میکردم که با لبخند سمتم اومد دور بازوم بستش یه بازو بند ماه و خورشید خیلی شیک

و ظریف همین که خواستم لب بزنم و صداش بزنم لباش روی لبام نشست و بوسه ی عمیقی زد و خمار گفت

_بعد جشن جبران میکنی

چشمکی زد واقعا این مرد با اون مرد سابق زمین تا اسمون فرق کرده عشق رو حتی میشه توی چشماشم دید بغض بدی توی گلوم گیر کرد و چشمام داشت نم میگرفت که با دستاش صورتم قاب گرفت و با خنده گفت

_ای ای نریزیااااا وگرن مجبورت میکنم نری پایین

نفس عمیقی کشیدم که اشکم نریزه و رو بهش اروم لب زدم

_مسیح
_جان مسیح عشقم
_مرسی که هستی هیچوقت تنهام نذار من میمیرم

exchange group
@Vip Roman

انگشتش رو روی لبم گذاشت و با اخم گفت

_دیگه نگو یبار حسش کردم و از پا در اومدم دیگه نگو

لبخندی زدم و روی پنجه پا وایسادم و دستام دور گردنش انداختم حتی با کفش ۱۰ سانتی هم قدم بهش نمیرسید و به زور تا سر شونه اش میرسیدم...

سمت آلا رفتم و لباس سرهمی مشکی با زیرپوش نباتی تنش کردم یه جوراپی ترکیب از ست بابا و مامانش شده بود

اماده که شد مسیح خم شد و توی آغوشش گرفت که آلا خودشو توی بغلم انداخت و با اخم نگاهی به مسیح انداخت دخترکم هنوز سرجریان شیرخوردن از باباش دلگیر بود که مسیح صورتش توی گردنش برد و غرق بوسه اش کرد و رو بهش گفت

_اوخ اوخ دلم میخواد یه پرنسسی رو قورتش بدم دورت بگردم خانم کوچولوی حساس با بابایی قهری نفسم

آلا برگشت و نگاهش کرد که مسیح ادای گریه دراورد که آلا دستش رو اروم توی صورت مسیح کشید و خنده ای کرد و خودشو توی بغلش انداخت لبخندی زدم خوشحال بودم از ته قلبم بخاطر اینکه بلاخره همچی درست شد مسیح دستم رو کشید و توی بغلش جا داد و بعد از کمی گوشیش رو در آورد و برای اولین بار یه عکس سه نفره گرفت یه عکس سه نفره خیلی ناز و خوشکل یه خونواده عاشق........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_433

مسیح آلا رو با یه دست توی بغلش گرفته بود و اون یکی دستش کمرم رو گرفت اروم از پله ها پایین میومدیم و چون هنوز نرفتیم سالنی که فقط خانما بودن شال حریر همرنگ لباس رو روی سرم جوری که موها یا بدنم مشخص نباشه گرفته بودم

نگاه ها رو حس میکردم و معذب شده بودم و مسیح فهمیده بود و بخاطر همین بیشتر بخودش فشارم داد اروم سرم بالا گرفتم و نگاهش کردم که با غرور و اخم لبخندی بهم زد و نگاهش رو به جلو داد به مردایی که با چشمای از حدقه بیرون زده خیره ما شده بودن و همین که مسیح رو دیدن همه تا کمر دولا شدن و سلام و احوالپرسیشون بلند شد و مسیح فقط با یه سر تکون

دادی از بینشـــون گذشـــتیم تا به ســـالن مختص خانما رسیدیم از اینکه یه سالن جدا برای خانم ها گذاشته بودن خوشــحال بودم چون میتونســتم راحت شــالم رو روی شــونه هام بندازم همین که پا توی ســالن گذاشــتیم نفس آسوده ای کشیدم که لبخندی زد و گفت

_بیشر.ــفا زل زده بودن به زن من چشــاشـــون دربیارمم کمشونه

بهش خندیدم که اخمی کرد به حالت تســلیم دســتام بالا بردم سمت عمورضا و ننه صنم اینا رفتم و با دیدنم برق تحسین توی چشماشون بخوبی میشد دید پیش مامان و عزیزجون اقابزرگ مســیح هم رفتیم و بعد از کلی حرف و ابراز دلتنگی و و پشـــیمونی و حلالیـت بغـل گرفتن آلا کنارشون نشستم هردو خونواده کنار هم نشسته بودن و این وسـط نگاه شرمزده اقاجون اذیتم میکرد من بخشـیده بودم همچی رو واسه همین لبخندی بهش زدم

آلا توی بغلش بود دســتی روی سرش کشــید و بوســه ای بهش زد و مشغول بازی با آلا شد که طولی نکشید میلاد به همراه مایسا و البته فیلمبردار و کسایی که ترتیب کلیپ

عروسیشون داده بود وارد سالن شد که جیغ و دست همه بلند شد و دخترا با هیجان سمتشون رفتن همگی بلند شدیم و به پیشوازشون رفتیم و فقط آقاجون و عزیز و ننه کنار هم نشسته بودن و از گذشته میگفتن و میخندیدن

مسیح آلا به بغل به سمتم اومد و پشت سرم وایساد داشتیم دست میزدیم که شال از روی سرم سر خورد و روی ساعد دستم افتاد قشنگ دستام و سینه ام مشخص بود و زنای مجلس پراز حسرت و حرص خیره ام شده بودن اهمیت نمیدادم و فقط خیره میلاد و مایسایی بودم که غرق لذت بودن که دستی دور کمرم حلقه شد سرم رو تکیه دادم به سینه اش که خم شد و سرم رو بوسید عروس و داماد داشتن از مهمونا تشکر میکردن و همین که به ما رسیدن مایسا جیغی زد و گفت

_واااای زن داداش ملکه شدی بخدا حسودیم شد به داداشم کاش خودشم شوهرت بودم

مسیح_مایساااااااا

میلاد هم صداش دراومده بود خنده ای کردم که میلاد آلا رو گرفت و گفت

_بده ببینم عشقمو دلم یه ذره شد واسش

آلا رو بغل گرفته و غرق بوسه زدش و آلا میخندید و دست میزد یکم که گذشت و صدای موزیک زیادتر شد آلا خودش رو توی بغلم انداخت و دستاش دور گردنم قفل کرد از صدای بلندش میترسید دستم پشتش کشیدم و اروم دم گوشش لب زدم

_جانم مامانی جونم پرنسسم چیزی نیست آهنگه نای نای کنی برا دایی میلاد

اروم نمیشد واسه همین مسیح از بغلم گرفت و از سالن بیرون رفت نفس کلافه ای کشیدم همه حواسم پرت دخترم شد رفتم و کنار ننه نشستم..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

ᘎ

➶

◆ ➶ ᘎ

◆ ➷ ᘎ

➷

ᘎ

#پادشاه_زمستان

#پارت_434

کنار ننه نشستم ولی اصلا حواسم به جشن نبود و خیره در سالن بودم که ننه صنم دستش رو روی دستم گذاشت برگشتم و لبخند تلخی بهش زدم که گفت

_چیه مادر نبینم گرفته باشی قشنگم

دستش رو گرفتم و بوسیدم و اروم لب زدم

_چیزی نیست مامانی آلا بدجور بیتابی میکرد از صدای بلند ترسید الانم با مسیح رفته بیرون سمت مردا

_چیزی نیست مادر با پدرشه این چیزام طبیعیه از جشن لذت ببر

برگشتم و با عشق خیره اش شدم که اروم زد به بازوم و گفت

_اینجور نگاه نکن دختر

خنده ای کردم و گفتم

_چرااا عشقم
_نگاهت پراز خوشحالی و شیطنته

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مثل همیشه میدونه توی چشام چی هست چی نیست لبخندی زدم و سرم کج کردم و گفتم

_مرسی بابت تموم این مدتی که اذیتت کردم و لب نزدی شکایت نکردی و از خودم و دخترم مثل دخترت مواظبت کردی

اخم ساختگی کرد و گفت

_هنوزم دختری نکنه چون حافظت برگشته فکر میکنی دیگه نمیخوامت

_نخیر شمام نخواین من میخوامتون

_تو همیشه دختر خودم میمونی فرشته ی من پس الانم شاد باش همه خوشحالن از پیدا شدنت حتی جهانگیر خان همه با تحسین نگاهت میکنن منم اتمام حجت کردم با جهانگیر خان و خانمش گفتم اشکش دربیاد میام دخترمو میبرم و هیشکی نمیتونه جلوم بگیره

لبخندی زدم و ننه رو توی بغلم کشـــیدم که خاله مهری گفت

_مادر دختری تنها تنها بغل میکنین پس ما چی

از ننه جدا شدم و خنده ای کردم و گفتم

_شماکه عشقین راستی عمه نیومد
خاله مهری_تو راهه دخترم الاناس که بیان

اینو که گفت چشـــمم به در ســـالن افتاد که عمه راحله و رها خیلی شـیک و اراسـته وارد شـدن به احترامشـون بلند شدیم و به استقبالشون رفتیم که عمه گفت

_دورت بگردم خوشـــکلم نمیدونی چقد دلتنگتون بودم پرنسس من کجاست
رها_اره ماه گل جون من آلا رو میخام بدو بیارش برام که بخاطر اون تا اینجا اومدم

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

خنده ای کردم که خاله مهری گفت

_ماه گل جون حافظه اش برگشته اسمش رزاس دخترا آلا خانومم بغل باباشه اخر شب که جشن مختلط میشه میادش

عمه_دورت بگردم فرشته ی من یه تیکه ماه شدی خوشحالم که حافظت برگشت

رها غمگین نگام کرد که رفتم سمتش و بغلش کردم و لب زدم

_چیشدی خانم خانوما

_رزا

_جانم

_یعنی دیگه نمیخای باما باشی یا پیشمون بیای

خنده ای کردم و گفتم

_چرا نباشم شما خونواده منین مگه ادم خونواادش رو ول میکنه

_پس مامان و بابات چی

_نمیدونم ازشون خبر ندارم بعد جشن از مسیح میپرسم

بعد کلی احوالپرسی و معرفی به بقیه سرجامون نشستیم و بچه ها وسط داشتن میرقصیدن که مینا و ماهرخ و رها و مایسا که وسط بورن سمتم اومدن و بزور منو عمه و خاله مهری و مامان مهتاج رو با خودشون کشوندن وسط و اهنگ با ریتمی نسبتا تند پخش میشد دور مایسا دایره وار وایساده بودیم و هرکسی_ میرقصید و یکی یکی میرفتن وسط باهاش میرقصیدن که نوبت به من رسید مایسا سمتم اومد کشوندم وسط و خودش رفت سرجای من وایساد خندیدم و گفتم

_نامردا من تنها شما همه

@Vip Roman

همه دســت میزدن و میگفتن رزا باید برقصـه سری تکون دادم و که اهنگ یهو عوض شد..............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_435

مسیح

همون اهنگی بود که گفتم پخش بشه رفتم توی سالن، ریتمش شروع شد و اهنگ پخش شد

آخ که دلم اب شد از کجا پیدات شد

بیا با اون طعم لبت منو سیراب کن

اخ که دلم اب شد از کجا پیدات شد

بیا و با رقصیدنت دلو بیتاب کن

از قبل با مایسا و بقیه هماهنگ کرده بودم رزا وسط بود و با عشوه ای که ذاتی بود میرقصید و رقص نور فضا رو گرفته بود نزدیک پیست رقص شدم و با دیدنم دایره رو بزرگ و بزرگتر کردن

بشو دلدارو یارم دارو ندارم عشقم

میری دلو با یه چشمک

منو دریاب و بازم وا کن موهاتو واسم

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

که گره خورده حواست به حواسم

با آلا رفتم وسط پیست و رزا با یه چرخش خیلی ناز برگشت سمتم و تازه متوجهم شد یه لحظه جا خورد ولی حرکاتش رو ادامه داد و لبخندی زدی و سرشو چپ و راست تکون میداد به یقین میتونم بگم انگار فرشته ای از اسمون اومده بود پایین و داشت با ناز و عشوه میرقصید حرکات ماهرانه اش توجه همرو بخودش جلب کرده بود جوری که تموم خانما از دور میزاشون بلند شده بودن و دور پیست رقص وایساده بودن و پچ پچ میکردن با غرور و تحسین با عشق و ذوق خیره ی پرنسسم بودم که با ناز و عشوه رقصش رو سمت من کرد و اروم اروم قدم برمیداشت آلا با دیدن مامانش شوق زده توی بغلم تکون میخورد و دست میزد خنده ای کردم مامانم و مایسا و دخترای دیگه پشت سرم وایساده بودن و دست و جیغ میزدن مایسا سمتم اومد و اروم هولم داد سمت رزا ، به سمتش قدم برداشتم که نزدیکم شد و دستش رو با ناز و ادا روی بازوم میکشید و آلا بیشتر خودش رو تکون میداد و شوق و دست و جیغ میزد و میخواست بره بغلش ،

دست ظریف و نازش رو گرفتم ولی همچنان با ناز میرقصید تا اینکه دستش رو بالای سرش گرفتم و رزا

چندبار دور خودش چرخید و محو شدم محو لبای خوردنیش محو چشمای دریایش محو زیبایی خیره کننده اش اصلا انگار که هیچ کسی۔ اینجا نیست و فقط منم و رزا

توی چرخش اخرش دستش رو کشیدم و بیخیال از بقیه بخودم چسبوندمش و خم شدم و لبای داغم رو روی لباش گذاشتم و اروم و طولانی بوسه ای بهش زدم زمان و مکان از دستم خارج شده بود که با صدای جیغ و دست بخودم اومدم و ازش جدا شدم گر گرفته بودیم و با چشمای خمار خیره اش بودم خجالت زده سرش رو پایین انداخته بود و دخترا تشویق و جیغ وهورا میکشیدن و درآخر آلا بود که خودش رو توی اغوش مادرش انداخت

دستم رو دور کمرش انداختم و بخودم چسبوندمش که یهو گلبرگ های رز قرمز بود که روی سرمون ریخته شد که صدای اعتراض مایسا اومد

_اصلا جشن عقد شماس نه من

_اوه اوه وروجک خانم حسودیت شد

لباش رو غنچه ای کرد دستش کشیدم و توی بغلم گرفتمش که خنده ای کرد و طولی نکشید چراغا دوباره خاموش شد

و یکم بعد نوری روی ورودی افتاد

میلاد بود که قدم زنون سمت پیست میومد و مایسا با دیدنش ذوق زده شد و قدماش رو سمت میلاد برمیداشت برای تدارکات دستی تکون دادم که دور مایسا جمع شدن و گلبرگ و دلار بالای سرش میریختن مایسا شوکه برگشت نگاهی بهم انداخت یه نگاه پراز عشق و مجدد سمت میلاد رفت مسیرشون برگشتن وسط رو خالی کردیم واسه عروس و داماد و دست رزا رو گرفتم و برگشتیم سرجامون نشستیم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_436

کمکش کردم و روی صندلی نشست و آلا رو توی بغلش جابجا کرد صدا و پچ پچ زنا رو خوب میفهمیدم ولی اونقد اروم پچ پچ میکردن که رزا متوجهشـــون نبود و سرگرم آلا بود با صـــدای زنی که در اومد گفت " خدا شـــانس بده زنشـــو انداخته تو طلا و بهش میباله حالا خوبه دختره دهاتیه"

چنان گردنم رو یهویی کشیدم سمتش و با اخمای بهم گره خورده و چشمای به خون نشسته نگاهش کردم که ترس رو به وضوح توی چهره اش دیدم و دست و پاش میلرزید و سریع سرش رو پایین انداخت با صـــدای رزا برگشـــت و نگاهش کردم

_جانم مامانی آلای من تازه مم خوردی قربونت برم شکمو شدیاا پرنسس مامان

_چیشده

_وای مسیح شیر میخواد

_خب بهش شیر بده

قیافه اش پوکر شد و گفت

_چجوری بهش شیر بدم باید لباس رو کامل در بیارم بعدش تازه خورده جدیدن اینجور شده گرسنه اش نیست هنو دو ساعت نشده شیر خورده

_خب دختر بابا گرسنشه منم باشم دل نمیکنم از مم هاش

تعجب کرد و اخماش تو هم رفت و اعتراض وار صدام زد

_عههه مسیححح

VIP exchange group @Vip Roman

خم شدم سمتش و توی بغلم کشیدمش و لب زدم

_جون دل مسیح
_زشته یکی میشنوه
_بشنون حالا واسه خودشون پیش نمیاد
_زشتهه نگو من خجالت میکشم
_قربون خانم خجالتیم برم من
_خدانکنه

با لبخند خیره هم شدیم که صدای سوت زدن اومد چشمم افتاد به در ورودی سالن که پسرا وارد میشد آلا رو توی بغل گرفتم و گفتم

_شالت رو بزن پسرا اومدن داخل
_چشم عشقم

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

خم شدم و لپش رو بوسیدم طولی نکشید که سالن پر شد از پسر_و دختر و اکثرا فامیلای میلاد بود و پسر_عمه هاشم بینشون بود

بلند شده بودیم و کنار بقیه وایسادیم که دوتا پسر_ سمتمون اومدن و باهام دست دادن حواسم بود به اون یکی که به رزا خیره شده بود و بهش گفت

_واااووو پرنسس مجلس تویی ها عروس و داماد به چشم نمیان

اخمام توی هم رفت رزا هرچقدم شال زده باش ولی چیزی از زیبایی خیره کننده اش کم نمیکرد دستم دور کمر رزا انداختم و بخودم چسبوندمش و اونم سرش رو تکیه داد به سینه ام و رو به پسره که اسمش رامیاربود گفت

_سلام خوش اومدی داداش رامیار ممنون لطف داری

حواسم بود نگاهش به دستم افتاد و اخماش رفت تو هم لبخندی به رزا زد و گفت

_اوخ اوخ گل دخملمون رو نگاه پرنسس رامیارو ببین

میخواست آلا رو بغل بگیره ولی آلا بغلش نرفت و سرش رو گذاشت رو شونه ام که لب زدم

_غریبگی میکنه بغل هرکسی نمیره

قشنگ به وضوح بهش هشدار دادم که بله ای گفت و بعد چرخید سمت بقیه و هرازگاهی نگاهی با حسرت به رزا مینداخت

دستش رو گرفتم و برگشتم سرجامون نشستیم و رو به رزا گفتم

_این امشب کتک میخوره

با تعجب برگشت سمتم و گفت

@Vip Roman exchange group

_کی

_همین پسره رامیار

_چرا

_بد نگات میکنه

هیچی نگفت که برگشتم با اخم نگاهش کردم که با خنده نگاهم میکرد سری تکون دادم که خودش توی بغلم انداخت و گفت

_عشق من حسودیش شده

دستام دورش حلقه کردم و ابرویی بالا انداخت و گفتم

_هیشکی جز من حق نداره بهت خیره بشه

_مهم اینه من خیره کی ام

با جوابی که داد دهنم بسته شد ولی بازم دوسنداشتم کسی بهش نگاه کنه

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

یکم گذشت و دختر وپسرا وسط میرقصیدن و این وسط آلا بود که شیر میخواست و همش با دستش رو سینه ی رزا رو میکشید چون لباسش نگین داشت نمیتونست صورتش رو بهش بماله بلند شدم و دستش رو گرفتم و باند کردم که نگاه رامیار رو حس کردم رو به روی مایسا وایسادم و گفتم

_پاشو پاشو دخترم مم میخاد باباشم بدش نمیاد بخوره

بلند شد و اعتراض وار اسمم صدا زد توی بغدم کشیدمش و چرخیدم سمت رامیاری که به اخم نگاهم میکرد و خنده ای کردم و باهم رفتیم سمت اتاق پایینی که یه زمانی توش بود وارد شدیم و درو بستم و قفل زدم..............

VIP Roman exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_437

رزا

وارد اتاق شدیم و مستقیم سمت تخت رفتم آلا رو گذاشتم روی تخت که نق نقی کرد رو به مسیح گفتم

_زیپ اینو برام باز کن

سمتم اومد و زیپشو برام باز کرد دستای داغش روی شونه ی برهنه ام گذاشت

ضربان قلبم شدت گرفت لبم رو گاز گرفتم و اروم یه دستم رو بیرون کشیدم و با دستم لباس رو روی سینه ام گرفتم که نیفته سمت آلا خواستم برم که دستم کشید و برگردوندم سمت خودش چشماش خمار شده بود سرش رو خم کرد و صورتش رو بهم نزدیک کرد و لباش رو بی طاقت روی لبام گذاشت و جوری میبوسید که انگار قرار نیست دیگه ببوسه اونقد بیتابانه میبوسیدکه دیگه نتونستم تحمل کنم و همراهیش کردم که باعث شد حرکت لباش رو خشن تر کنه و بیشتر بخودش بچسبونم و دستش رو روی سینه ام گذاشت و چنگی بهش زد داشتم داغ میشدم که آلا جیغی زد و شتاب زده ازش جدا شدم و برگشتم سمت آلا که با گریه نگام میکرد لبام گاز گرفتم و زیر لب "وای" زمزمه کردم و سمتش رفتم که خودش توی بغلم انداخت لباسم افتاد و سینه ام بیرون بود و آلا با دیدن سینه ام ذوق زده شد و با شوق نوک سینه ام رو توی دهنش گرفت نگاهم به مسیح افتاد که با اخم نگاه آلا میکرد خندم گرفته بود واضح بود به دختر خودش حسودی میکنه اومد و کنارم روی تخت نشست و بعد خودش رو انداخت روی تخت و با غر گفت

_همین مونده این نیم وجبی به باباش حسودی کنه

خنده ای کردم که بدتر گفت

_اره دیگه بخند اونی که داره میمیره واسه چشیدنت منم توام عین خیالت نیست راحت بهش شیر بده

دیگه زیادی داشت حسودی میکرد رو کردم بهش و گفتم

_عه مسیح خودتو با بچت مقایسه میکنی خب چیکار کنم گرسنش میشه باید شیربخوره
_منم میخام

با حرفش مات نگاهش کردم که دستم رو کشید و افتادم روی تخت ولی آلا یه کوچولو هم ازم جدا نشد و مثل قحطی زده ها شیر میخورد سرم چرخوندم سمتش و اروم گفتم

_چیشدی دارم شیر میدم بهش

چشماش خمار کرد و دستش رو روی صورتم گذاشت و خشدار لب زد

_منم میخام

با دهن باز نگاهش کردم که با یه حرکت سمتم اومد و لباش رو روی لبام گذاشت و با خشونت میبوسید چشماش بسته بود عمیق میبوسید و لبم توی دهنش میکشید حال خوبی بهم دست داد و همراهیش کردم جری تر شد و لبام رو گاز میزد و میک میزد و با زبونم بازی میکرد

که یهو دستش رو حس کردم که روی سینه ام نشست و اروم لباسم رو پایینتر میکشید جوری که سینه ام بیرون اومد با نفس نفس ازم جدا شد و خمار خیره سینه ام شد که..............

{میسنا_میم}

@Vip Roman

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↶

➶

◆ ➶ ↶

◆ ➘ ↶

➘

↶

#پادشاه_زمستان

#پارت_438

با نفس نفس ازم جدا شد و با چشمای خمار خیره سینه ام شد که یهو صدای در زدن اومد زیر لب فحشی به شخصی که در میزد گفت و بلند شد و با غر گفت

_یعنی شیطونه میگه دست زن و بچه ام بگیرم برم جدا زندگی کنم نمیذارن یکم با زنم تنها باشما اون از پرنسس بابا اینم از بقیه

خنده ای کردم که اخم ساختگی کرد و گفت

_بخند بخند شب که میرن اونموقع هم میخندی دیگه
_کم غربزن بقول خودت شب میرن تنها میشیم
_ارررررره اگه آلا خانم اجازه بدن
_قربونت برم من کم حسودی کن

برگشت سمتم و گفت

_پاشو لباست بپوش زیپش ببندم بریم بیرون
_چشم

آلا رو از خودم جدا کردم چشماش برق میزد و میخندید و مسیح بود که هرازگاهی بهش اخم میکرد و محکم لپ و

لبش رو میبوسید و تهدیدش میکرد که نذاشت خودش کاری کنه لباسم تنم کردم و پشت به مسیح ایستادم که زیپ رو برام کشید خم شدم و آلا رو توی آغوشم گرفتم و با هم سمت در اتاق رفتیم و بازش کردیم که در کمال تعجب رامیار بود به وضوح خشم و عصبانیت توی نگاه مسیح رو دیدم خودم رو به مسیح چسبوندم و دستش رو گرفتم برگشت و نگاهم کرد لبخندی بهش زدم که متقابلا لبخندی زد و رو به رامیار گفت

_جانم کاری داری؟

_اومدم دنبال پرنسسم

میخواست جوابش رو بده که پیشی گرفتم و گفتم

_آلا مامانی دایی رامیار میگه بیا بغلم برو پیش دایی

آلا نگاهی به رامیار انداخت ولی بی تفاوت دوباره سرش رو روی شونه ام گذاشت که مسیح زمزمه وار جوری که من بشنوم گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_خوشـــم میاد دخترمم فهمیدمن خوشـــم نمیاد از این مردک هیز

اروم اسمش صدا زدم که دستاش دور شکمم قفل زد و رو به رامیار گفت

_اتفاقا خوشـــحال میشـــیم اگه یکم آلا رو بگیری و منم خانومم بیشتر کنارم باشه

اخماش توهم رفت واسه جلوگیری از بحث آلا رو سمت رامیار گرفتم و گفتم

_بیا دایی دخترم بهت دادم مواظبش باش اگه اذیتت کرد بیارش
_من عاشق این پرنسسم اذیتاشم دوسدارم

لبخندی زدم که مسـیح منو دنبال خودش کشـوند یه گوشه ایستادیم که با حرص گفت

_چرا همش پرنسسم پرنسسم میکنه

باتعجب نگاهش کردم و لب زدم

_خب عزیزمن با آلاس دیگه میگه پرنسس

_پس چرا وقتی میگه چشـمش به توعه یعنی خدا بخیر کنه این جشن رو عجله دارم سریعتر تموشه

_مسیح

_جان مسـیح عمرم درکم کن نمیتونم تحمل کنم هیچ نگاهی رو که بهت خیره میشه

خودم رو توی آغوشـش انداختم و دسـتام دور گردنش قفل زدم که دستاش محکم دور تنم پیچید و منو بخودش فشرد اروم زمزمه وار توی گوشش گفتم

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

_توی این دنیا هیشکی برام مهم نیست هیشکی به چشمم نمیاد من از ته قلبم عاشق شوهرمم و با دنیا عوضش نمیکنم

تپش قلبش رو حس میکردم و طولی نکشید گردنم زیر بوسه های مسیح داغ شد قبل اینکه کار به جاهای باریک بکشه ازش جدا شدم و سرم کج کردم و لب زدم

_بریم الاناس شام صرف بشه منم خیلی گرسنمه

_بریم خانوم کوچولوی من

لبخندی زدم و همراه مسیح به سمت میز خودمون برگشتیم همه با لبخند نگاهمون میکردن و دخترا و پسرا هنوزم وسط درحال رقصیدن بودن نیم ساعتی گذشت تا اینکه وقت شام شد رامیار آلا رو برام آورد و مسیح رو بهم گفت

نیاز نیست بلند بشی الان شام رو میارن سرو میکنن برامون رو میز

همه بلند شـــدن و رفتن و فقط ماها موندیم که غذا رو اوردن وسرو کردن خوبی زن خـان بودن همین بود دیگـه نبود؟.........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_439

شام سرو شد و مشغول شام بودیم و این وسط آلا اذیت میکرد و همش دستش میاورد توی بشقاب و منم گاهی یه چیزی توی دهنش میذاشتم ولی از ترس اینکه خفه بشه زیاد نمیدادم بهش مسیح مشغول شام بود و از شانس قشنگم موقع شام آلا به هیچ وجه بغل یکی نمیرفت

توی بغلم جابجاش کردم که نگاهم به میلاد و مایسا افتاد داشتن میومد سمت ما

لبخندی زدم و رو به آلا گفتم

_مامانی نگاه دایی میلاد داره میاد

مسیح_آلا رو بده به من شامت بخور

_خودت اول بخور

_من گرسنم نیست میبینی که فقط خودم باش سرگرم کردم تونمیخوری از گلوم پایین نمیره

میلاد رسید به بحثمون که سوتی کشید و گفت

_جووووون کفترای عاشقو

_خفه شو میلاد

_چشم خان بهرحال اینجا محدوده ی فرمانروایی شماست

پوزخندی به میلاد زد و صندلیش رو کنارم اورد و رو به آلا گفت

_پرنسس بابا نمیاد بغل بابایی

آلا نگاهی بهش انداخت و دوباره چنگ زد به بشقاب کلافه پوفی کشیدم که میلاد رو به مسیح گفت

_زور نزن پرنسست این اخلاق بدشو ترک نمیکنه موقع شام از بغل مامانش تکدن نمیخوره

_ولی من باباشم و میاد بغلم

نگاهی به آلا انداخت و با یه حرکت از بغلم کشیدش که جیغش بلند شد همه برگشتن نگاهمون کردن ارنجم رو به میز زدم و چونه ام رو به دستم تکیه دادم و خیره آلایی بودم که توی بغل مسیح نق نق میکرد که بیاد بغلم که مسیح اومد از غذا ها یه کوچولو گذاشت توی قاشق و توی دهنش گذاشت پرنسس من اروم شد و خودش رو توی بغل باباش جابجا کرد میلاد با دهن باز نگاش میکرد ومایسا گفت

_عمه قربونش بره بغل بابا یه چیز دیگست

برگشتم و نگاهی به صورت غمگین مایسا کردم لبخند تلخی زدم پس بابایی من کجاست مامانیم کجاست خیره میز بودم که مسیح گفت

_خانوم کوچولوی من شامت بخور

_پس تو چی

_برای منم بکش

_چجوری تو که آلا رو گرفتی

_خودت میذاری تو دهنم

گر گرفتم که میلاد به مایسا گفت

_یاد بگیر ابجی من خودش به شوهرش غذا میده
مایسا_منم خودم به عشقم غذا میدم
مسیح_اه اه چندشا گمشین بابا چقد حسود داریما

به حرفاشون خندیدم که مسیح خیره ام شد سرم رو به بازوش تکیه دادم که سرش رو خم کرد سمتم و اروم گفت

_شامت بخور قربونت برم
_چشم

بشقاب رو کشیدم جلو و قاشق اول رو پر برنج کردم و گرفتم سمت مسیح که گفت

_نوچ اول خودت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سری تکوم دادم و قاشــق توی دهنم گذاشــتم و یه تیکه گوشت هم با چنگال توی دهنم گذاشتم و اینبار با قاشق سـمت مسـیح گرفتم که سرش جلو اورد و برنج رو خورد و بعد با چنگال یه تیکه گوشت گذاشتم توی دهنش بعد از خوردنش گفت

_به به عجب طعمی داشت

منظورش گرفتم و لبم گاز گرفتم و سرم پایین انداختم که میلاد گفت

_خب برادر من یهو بگو طعم لبای خانومم بود

مســیح_میلاااااد اذیت نکن بد اذیت میکنما بعدشــم اره دیگه طعم لباش بود که مزه داد بهم

اگه ولشــــون میکردم تا اخرش از این حرفا میزدن و من بیچاره هم سرخ و سفید میشدم رو به هردوشون گفتم

VIP ROMAN @Vip Roman

_بسه خب ادم خجالت میکشه شمام که از رو نمیرین زشته شامتون بخورین که جشن ادامه داره

هیچی نگفتن و بی سروصدا مشغول شام شدیم و منم یبار خودم یه بار به مسیح غذا میدادم تا اینکه سیر شدم ولی مسیح دست بردار نبود و خودش بشقاب کشید جلو وبا چنگال گوشت توی دهنم میذاشت

و درآخر خم شد و لبام رو بوسید

خجالت زده خودم توی بغلش قایم کردم که صدای خنده اش بلند شده بود و میلاد از اونور همش غر میزد و به مایسا میگفت توام یاد بگیر و مایسام در جوابش میگفت فکر کنم داداشم بود بوسش کرد که میلادم از فرصت استفاده کرد و بوسه ی یهویی به لبای مایسا زد که چشاش از حدقه بیرون زد فکر نمیکرد جلوی مسیح ببوستش از خجالت سرش پایین گرفته بود و مسیح هم یه بی ناموسی نثارش کرد خنده ام گرفته بود خب مایسا دیگه ناموس خودش بودخلاصه شام با شوخی و خنده تموم شد.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_440

VIP ROMAN exchange group

اهنگ دوباره پخش شــــد و اینبار فقط اقوام درجه یک مونده بودن و دختر پسرا وسط در حال رقصیدن بودن آلا بغل مســیح بود و اونم یکی از محافظا فرســتاد دنبالش و اونم رفته بود داشــتم نگاه رقص بقیه میکردم که مایســا با

رقص سمتم اومد و دستم رو گرفت و بلندم کرد دستم رو بند شال روی سرم کردم و رو به مایسا گفتم

_وای نه مایسا خیلی شلوغ شد و پر پسره داداشت رو نمیشناسی

_پاشو زن داداش امشب فرق داره

میلاد_پاشو ابجی خانمی خیر سرت جشن عقد داداشته ها

_وای از دست شما اخه...

_اخه نداریم زن داداش بدو ببینم

دستم رو کشید و دنبال خودش وسط برد معذب بودم چون چشم پسرا بهم بود مخصوصا رامیار هم خیره شده بود بهم میترسیدم از اینکه هرلحظه مسیح بیاد و دعوای بدی بیفته سرجام وایساده بودم و اروم تکون میخوردم و دست میزدم که مایسا رو به میلاد گفت

_زن داداشم رقصش تکه ها رو نمایی نمیکنه جلوی غریبه ها

میلاد_اره ابجی منم غریبه ام

چشم غره به میلاد رفتم و اشاره ای به اطراف کردم و بعد گفتم

_عشقم دوسنداره بجز خودش برای کسی برقصم

میلاد_اوووووووف قربون عشق جذابت

لبخندی زدم و سری با عشوه تکون دادم که اهنگ عوض شد و هرکی با یارش رفت وسط و منم چون تنها بودم داشتم برمیگشتم که رامیار جلوم رو گرفت و دستش رو کشید سمتم و گفت

_افتخار یه دور رقص نمیدی

به اجبار لبخندی زدم و لب زدم

@Vip Roman exchange group

_من...من بلد نیستم

_بلدی نمیخاد فقط خودت رو بسپار به من

_اخه ....

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم

_من شوهر دارم رامیار دنبال دردسر نیستم شوهرمم دوست دارم

لبخند غمگینی زد و دستش کنار بدنش افتاد و با لحن غمگینی گفت

_همون لحظه که دیدمت دیگه چشمم هیچی ندید گفتن حافظت از دست دادی گفتن شوهر داری گفتن بچه داری گفتن پایبند شوهرشه گفتن خیلی خواستگار داشتی و گفتی من شوهر دارم خیلی کم پیدا میشه دختری که حافظش از دست داده باه ولی با این وجود چشماش هرز نپره پایبند شوهری باشه که کنارش نیست تو با همه فرق داشتی رفتارت حرف زدنت برخوردت واقعا انگار خدا یکی

از فرشــته هاش فرســتاده بود زمین همه گفتن دورتو خط بکشم ولی من...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_441

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

_ولی قلب من این چیزا حالیش نبود رزا....

سرم بلند کردم که چشم تو چشم شدم با مسیح چشماش قرمز بود نگاهم به رامیار افتاد که سرش پایین انداخت و اروم گفت

_من دوست دارم رزا دوست داشتن کمه عاشقش........

حرفش تموم نشده بود که مسیح بازوش رو کشید و محکم چرخوندش سمت خودش و با همون دستش محکم یکی زد توی صورتش که رامیار روی زمین افتاد و جیغ بقیه بلند شد ترسیده بودم و عقب عقب میرفتم نفسای عمیق میکشیدم همه دور مسیح جمع شدن که داشت رامیار رو میزد و آلا رو مایسا ازش گرفته بود کسی حواسش به من نبود

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

پرت شدم توی گذشته زمانی که اون کارگر میخواست به زور بهم تعرض کنه

یکم ازشون دورتر شدم و با زانو روی پام افتادم نفسای بلند میکشیدم ننه صنم چشمش بهم افتاد و با نگرانی نگاهم کرد و سمتم قدم برداشت که دستام روی گوشام گذاشتم و جیغ زدم از ته دل جیغ زدم چشمام رو بستم و جیغ میزدم

ننه صنم بود که خودش بهم رسوند و بغلم گرفت و توی گوشم با صدای لرزون و نگرانی لب زد

_دورت بگردم مادر چیشدی دردت بجونم چیشدی گل قشنگم چشمای نازت باز کن فرشته ی من رزا مادر ببینمت رزا

نمیتونستم جوابش بدم بوی عطر اشنایی به مشامم خورد و بعد آغوش گرم و امنش بود و سرم که روی سینه اش گذاشته شد صدای کوبش تند تند قلبش رو واضح میشنیدم هق هق گریه ام بلند شد و با صدای لرزون و نسبتا بلندی گفتم

من...من هی...هیچکاری نکردم...خودش....خودش اومد سمتم ...خودش...خودش دستم کشید ما...مایسا گفت بریم خونه پشتی نگاه کنیم گفت....گفت کسی نمیاد....گفت سریع برمیگردیم....اون خدمتکار....خود...خودش بزور دستم گرفت من ....من خیانت نکردم.....من...من...

نتونستم ادامه بدم و زدم زیر گریه بلند بلند گریه میکردم و صدای بم و خشدار و پردز بغض مسیح بود که باعث شد شدت گریه ام رو کم کنه

_هیششششش اروم باش دورت بگردم ببخشید اشتباه از من بود ببخش قربونت برم میدونم تو پاکی پاک تر از هرچیزی تو فرشته ای که خدا سر راه من گذاشت از همون بار اول که توی خونتون دیدمت یادته با صدای بلند میخندیدی و برف بازی میکردی خوردی زمین و بابات با عجله اومد سمتت همون موقع چشمات منو برد به دنیای دیگه ای هیشکی من اشتباه کردم اون خدمتکار حرومزاده گفت خودت پیش رفتی منه احمق چشم بستم و تو رو اذیت کردم ببخش عشقم ببخش دورت بگردم

VIP exchange group @Vip Roman

ببخش نفســم بجان بچمون جبران میکنم همچی رو همه ی گذشته ی بدی که برات ساختم رو میسازم

چشمام اروم باز کردم بدنم بی جان بود و توی بغل مسیح بودم همه دورم جمع شــده بودن و با چشــمای اشــکی و نگران خیره ام بودن هق هق خفه ای کردم و به زور لب زدم..............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

ؠ

#پادشاه_زمستان

#پارت_442

نگاهم رو به چشمای نیمه اشک مردی دیدم که این روزا زیادی عاشقی میکرد زیادی عوض شده بود از لقب پادشاه زمستانش برای من اسطوره عشق بود و برای دیگران همون پادشاه زمستان رو بهش گفتم

VIP ROMAN exchange group

_من...من...مامانم میخام ...مسیح ...من مامانی و باباییم میخام

با همون چشمای به خونه نشسته و پراز اشکم خیره اش بودم که چشماش رنگ غم گرفت ترسیدم و نگاهم رو به مامان مهتاج و مادر بزرگ و اقاجون انداختم نگاهشون پراز غم بود به هرزحمتی که بود نشستم حالم بد بود سعی کردم بلند شم با کمک مسیح بلند شدم و به همه نگاه کردم حتی میلاد و ننه صنم وخاله مهری و عمه راحله

@Vip Roman

همه و همه چشاشون غمگین و نمدار شده بود برگشتم سمت مسیح و با صدایی که از چاه در میومد لب زدم

_مسیح....

منو بخودش چسبوند وسرش رو خم کرد و صورتش رو توی گودی گردنم برد و نفسای عمیق کشید و با بغض لب زد

_جانِ دلِ مسیح عمرم

_م...ما...مامانیم ....ب...با...باباییم

_بعدن رزا الان فقط خوب شو دوت بگردم

ازش جدا شدم و با چشمای که مثل سیل میبارید خیره اش شدم که میلاد قدمی به جلو برداشت و رو به همه گفت

_فکر کنم الان دیگه وقتشه بدونه چه بهتر از امشب که همه کنارشیم

چشم دوختم به میلاد که ادامه داد

_وقتی خبر کشته شدنت با بچه ات رو اوردن هیشکی باورش نشد تا اینکه شالت رو که خونی بود رو اوردن نشون دادن مسیح دیونه شد بازم باور نکرد و کل روستا رو بهم ریخت مثل دیونه ها شده بود و تا مدت ها خودش رو با سیگار و مشروب خفه میکرد اتاقتون که پر شده از از عکسات بخاطر غمیه که توی دل مسیح افتاد و اما مامان و بابات....

مکث کرد و سرش پایین انداخت و ادامه داد

_تسلیت میگم عزیزدلم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

چیییی تسـلیت میگفت واسـه چی مگه چیشـده منکه بابا مامانم زنده ان این چی میگه بلند زدم زیر خنده و فکرم رو به زبون اوردم حرفمو

_تسـلیت چی ؟چی میگی برای خودت من بابا مامانم زنده ان مامان جوونه بابایم جوونه میگی تسلیت میگم

دست خودم نبود هیستریک خندیدم که مسیح بازو هام رو گرفت و با غم گفت............

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ن

➴

ں

#پادشاه_زمستان

#پارت_443

مسیح

همچی رو میلاد گفت و عمر من بود که داشـــت داغون میشد بلند بلند میخندید سمتش رفتم و بازو هاش گرفتم و محکم تکونش دادم آلا بی طاقتی میکرد و گریه میکرد آغوش مادرشو میخواست و رزای من داشت ذره ذره اب میشد بازوهاش محکم تکون دادم و با غم لب زدم

_بخودت بیا رزا مامانت و بابات توی غم از دست دادنت دق کردن یه شبه پیر شدن یه شبه هزارساله شدن و از پا در اومدن اونقدر دوست داشتن که هردوشون باهم......

دیگه نتونســـتم ادامه بدم و رزا بی هیچ حرکتی و بی هیچ حرفی خیره ام شد توی بغلم کشیدمش و ادامه دادم

_قربونت برم زندگیم اروم باش میدونم سخته میدونم عین افتادن زیر اواره میدونم دردش میکشه ولی اروم باش بخاطر آلا......

افتاد... رزا توی بغلم بیهوش افتاد بدن بی جونش توی بغلم بود و مامان کوچولوی من تحمل این درد رو نداشت چند ماه دیگه تولد ۱۸ سالگیش میشد و نباید هم تحمل میکرد توی این سن این داغ زیادی درد داشت ولی منم سنی نداشتم که بابامو از دست دادم بلند از ته دل رو به خدمتکار دادزدم

_زنگ بزن دکتر سریع خودش رو برسونه زوددددددددد

هیشکی حرف نمیزد و آلا بیشتر بی طاقتی میکرد و صنم بانو توی آغوش گرفته بودش ولی انگار دخترکم فهمیده بود مادرش حالش بده که بیتابیش میکرد رزا رو توی آغوش گرفتم و ازپله ها بالا رفتم و وارد اتاقمون شدم بدن بی جون عشقم رو روی تخت گذاشتم و کنار تخت روی زانو نشستم و دستش رو توی دستم گرفتم جشن

تعطیل شده بود و همه توی سالن طبقه بالا نشسته بودن مامان وارد اتاق شد و کنارم نشست سرم رو روی دست رزا روی تخت گذاشتم و با چشمای اشکی زل زدم به چشمای اشک الود مامانم و لب زدم

_بابا که فوت شد داغون شدم الان رزام داغون شد من تورو داشتم ولی رزام نداره

میترسم مامان از اینکه همه چی خواب باشه میترسم دوباره رزام از دست بدم خیلی میترسم رزا نباشه منم نیستم مامان دیگه نمیتونم دیگه قلبم نمیکشه مامان

سمتم خم شد و توی آغوشش گرفتم دستش رو روی سرم اروم نوازش وار میکشید و با صدای پر بغض گفت

_شیرمرد من قوی باش رزا خوب میشه مطمئن باش اون تنها نیست اون یکیو داره که دیوانه وار دوسش داره یکیو داره که صدو هشتاد درجه بخاطرش عوض شد اون کسی رو داره که حالا داره طعم واقعی عشق رو میچشه اون تورو داره مسیحم اروم باش مامان توی این موقعیت

الان باید قوی باشی و تکیه گاهش ببین بچم چقد بیتابی میکنه مامانش رو میخواد اباش رو میخواد ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_444

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

یکم اروم شده بودم صدای تقه ی در اومد بلند شدم و بفرماییدی گفتم مامان روی تخت نشست و دکتر وارد شد با عجله سمتش اومد و نبض و چیزاش رو گرفت و گفت

_بگین چیشده

_اقای دکتر بحثی پیش اومد و بعدش فهمید که پدرو مادرش فوت شدن

سری تکون داد و گفت

_براش تقویتی مینویسم شوک بهش وارد شده سعی کنین دورش خلوت باش و استراحت کنه ولی یکی کنارش باشه

_خودم هستم

لبخندی بهم زد و گفت

_نترس خان خانومت خوبه

سری تکون دادم و یکم بعد دکتر رفت مامان رفت بیرون و منم پشت سرش قدم برداشتم و رو به بقیه گفتم

_شرمنده امشب خراب شد ایشالله عروسی جبران میکنم مفصل الانم بهتره برین استراحت کنین و بخوابین

ننه _دخترم چیشد

_خوبه صنم بانو خیالتون راحت

زیر لب زمزمه ای کرد و رفت همه ناراحت بودن آلا رو از میلاد گرفتم و لحظه اخر بهم گفت

_مواظبش باش مسیح اون الان بیشتر از هر لحظه بهت احتیاج داره

سری تکون دادم و رفت و منم وارد اتاق شدم و درو بستم آلا با دیدن رزا نق نقی کرد و خودش رو سمتش مینداخت روی تخت نشوندمش و رو بهش گفتم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_پرنسس بابا یکم صبر کن مامان حالش بده لباساش عوض کنم بعد خودم کمکت میکنم شیر بخوری

خم شدم سمتش و بوسه ی روی لپش کاشتم انگار فهمیده بود که اونم با قیافه اویزون نگاه رزا میکرد لباسش رو باز کردم و از تنش در اوردم که آلا با دیدن سینه ی مامانش طاقت نیاورد و سمتش هجوم برد وخودش رو روی شکمش انداخت و شروع به شیر خوردن کرد شلوار راحتی رنگی با یه تیشرت یقه باز اوردم و اروم تنش کردم و موقع تیشرت چون آلا رو جدا کردم یکم بدقلقی کرد و دوباره نشست به خوردن شیرپاک کن مارک لدورا رو اوردم و صورتش و کامل پاک کردم و اروم موهش رو باز کردم تکونی خورد و پلک هاش باز و بسته شد و با دیدن آلا که مشغول شیر خوردن بود به پهلو شد و خیره ی آلا شد

کنارش دراز کشیدم و با دستم اروم صورتش نوازش میکردم...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_445

آلا خوابیده بود و اون رو پشـــت سر رزا گذاشـــتم و پتو روش کشـــیدم ولی رزا مثل مجســـمه خیره ی رو به روش بود و بیصـــدا اشـــک میریخت کنارش دراز کشـــیدم و توی بغلم کشیدمش و اروم صداش زدم

_رزام ...خانومم اروم باش قربونت برم داری خودت نابود میکنی

خیره ی صورت بی روحش بودم که مثل ابر بهار گریه میکرد یهو بلند شد و روی تخت نشست کنارش نشستم و دستش رو گرفتم و گفتم

_جانم عشقم چیشده چی میخای بگو خودم میارم

با چشمای طوفانیش بهم زل زد و با صدای به شدت گرفته اش اروم گفت

_مامانم میخوام بابامو میخام

نفسم قطع شد خانوم کوچولوی من با این داغ حالا حالاها کنار نمیاد میخواستم توی آغوشم بکشمش که دستم رو پس زد و از روی تخت بلند شد و سمت کمد رفت بلافاصله بلند شدم و سمتش رفتم که یه پالتو

مشکی و شال مشکی پوشید و به سمت در رفت بازوش رو گرفتم و گفتم

_کجا میخای بری رزا

برگشت سمتم چشماش بی روح بودن و طوفانی با بغض لب زد

_میخام برم پیششون
_باشه میبرمت ولی الان نه فردا نگاه ساعت کن عشقم

توی کسری از ثانیه صورتش پراز اشک شد و چشمای ابیش طوفانی تر شد و با گریه گفت

_مامانمو میخام بابامو میخام الان

نفسم رو کلافه بیرون دادم ساعت 3 بامداد بود پالتوم برداشتم و تنم کردم و دستش رو گرفتم و از اتاق بیرون

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

زدم چشمم افتاد به صنم بانو که توی سالن نشسته بود و تسبیح به دست ذکر میگفت با دیدنمون بلند شد و سمتمون اومد و رزا رو بغل گرفت و گفت

_قربونت برم دختر نازم کجا میخای بری این موقع شب نبینم اشکاتو دورت بگردم

هیچ حرفی نزد و شدت گریه اش بیشتر شد جوری که میلاد و مایسا و مامان هم بیرون اومدن رو به صنم بانو گفتم

_میگه میخام برم پیششون نمیمونه تا فردا میبرمش

ننه_قربونت برم دخترم اروم باش اینجوری از پا در میاری باشه میری ولی فردا نه الان

رزا از آغوشش بیرون اومد و با گریه گفت

_مامانم میخوام باباییم میخوام

داشتم دق میکردم واسه مظلومیتش واسه داغون شدنش واسه اشکایی که میریخت نگاهی به بقیه کردم همه غمگین بودن و چشماشون نم داشت میلاد سمتش اومد و............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_446

میلاد به سمتش اومد که رزا خودش روبهم چسبوند و بازوم محکم گرفت دستام دورش حلقه کردم که سرش رو بهم تکیه داد و اروم لب زد

_منو نمیری

اونقد مظلوم گفت که طاقت نیاوردم و گفتم

_میبرمت عشقم فقط اروم باش

میلاد_رزا جان عزیزدلم اینجوری داری فقط خودت از پا در میاری تو الان در قبال دخترت و شوهرت حتی مامان صنم مسئولی حواست هست

رزا سرش رو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت و بعد به صنم بانو نگاه کرد پلکی زد که اشکاش روی دستم چکید قلبم تیر کشید دیگه نتونستم تحمل کنم مگه رزای من چقد

سن داشت که این همه مصیبت و سختی رو به دوش بکشه روکرم به صنم بانو و گفتم

_لطفا مواظب آلا باشین چون میدونم پیش شما بیشتر اروم میمونه تا بقیه

ننه_خیالتون راحت برو مادر ولی زیاد نمونین و نذار خودش بدتر اذیت کنه

سری تکون دادم که میلاد رفت و مام رفتیم از پله ها پایین رفتیم و سمت در قدم برداشتیم که میلاد بدو خودش رو رسوند و گفت

_منم میام

برگشتم سمتش و گفتم

_نیازی نیست محافظا هستن

@Vip Roman

_میخام خیال خودم راحت باشه باشم بهتره شمام نمیشه دوتا تنها برین

سری تکون دادم و باهم بیرون رفتیم سوار ماشین شدیم و با یه حرکت ماشین از جاش کنده شد تا قبرستون ۴۰ دقیقه طول کشید دور تا دور قبرستون چراغ بود و واسه همین فضاش روشن بود پیاده شدم و میلاد هم پیاده شد سمت رزا رفتم و کمکش کردم پیاده بشه گریه اش شدت گرفت و پاهاش میلرزید به آغوش گرفتمش و با بغض رو بهش گفتم

_رزام میخای برگردیم

لباش میلرزید و قادر به حرف زدن نبود و مصمم بود که بره یه لحظه صدای ماشین اومد که با سرعت از اینجا رد شد ولی اونقدر حالم خراب بود و محو رزا بودم که اهمیت ندادم و حتی میلاد هم گفت

_این موقع شب از این جاده کسی رد نمیشه الان چطور شد صدای ماشین اومد

_حتما یکی از اهای روستا بود

خودمم باورم نمیشد ولی الان فقط رزا برام مهم بود بسم الله گفتیم و وارد قبرستون شدیم نمیتونست راه بره و اصرار داشت خودش قدم برداره لرزش بدنش بیشتر شده بود و قلبم بیشتر تیر میکشید هق هق خفه اش اتیش به جونم میزدهرچقد بیشتر به وسط قبرستون نزدیک میشدیم لرزش رزا بیشتر و بیشتر میشد و با دستاش دستم رو چنگ میزد حتی صدای سابیدن دندوناشم میشنیدم عشقم داشت ذره ذره نابود میشد و من نمیتونستم کاری کنم

چند قدم دیگه جلو رفتیم و بعد ایستادم نور به وضوح روی قبر ها خودنمایی میکرد

قبرها پر از گل وشسته شده بودن حتما کار نگهبان اینجاست وگرن کار کی میتونه باشه دستام رو رها کرد و با پاهای لرزون سمت قبرها قدم برداشت وسط هردو قبر ایستاد و نفس های پر صدا میکشید خواستم برم سمتش

که بازوم کشیده شد برگشت و با چهره ی غمگین و اشک الود میلاد رو به رو شدم که با غم گفت

_بذار خودش خالی کنه بذار با دردش کنتر بیاد و قبول کنه

هیچی نگفتم و برگشتم سمت رزا که یهو..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_447

رزا

با حالی خراب بین دوتا قبر وایساده بود یکی راحله رادان یکی علی محبی دیگه تحمل وایسادن روی پاهام رو نداشتم و با زانو محکم روی زمین افتادم دستام رو تکیه به زمین زدم حتی زخمی که توی کف دستمم ایجاد شد سوزش نداشت من قلبم اتیش گرفته بود قلبم سوخته بود باورم نمیشد یعنی دیگه مامانی نبود بابایی نبود؟پس من خودمو واسه کی لوس کنم تازه من میخواستم آلا رو بیارم نشونشون بدم نوه خودتون دختر من....دستم رو بلند کردم و روی قبر مامانی کشیدم اون یکی دستمم گذاشتم رو قبر بابایی روی اسمشون نمیتونستم باور کنم که ندارمشون

گریه ام بدتر شد و هق هق ام اوج گرفت از ته دل جیغ کشیدم و توی خودم مچاله میشدم جیغ میکشیدم و مامانم صدا میزدم بابام رو صدا میزدم نالیدم و شکایت کردم از اینکه نبودن با هق هق و گریه رو بهشون گفتم

_قرار نبود منو تنها بذارین قرار نبود یکی یدونتون تنها بمونه نامردی کردین گفتین همیشــــه کنارمین حالا من چجوری زندگی کنم مامانی من چجوری نفس بکشم بابایی یعنی به فکر رزا نبودین من تازه خواســـتم آلا رو بیارم پیشـــتون بهتون نشـــد بگم چه اتفاقایی واســـم افتاد بگم دخترم به دنیا اومد بگم اسمش رو گذاشتم آلا بگم بیتاب دیدنتون بودم بغلتون صداتون نوازشتون حالا من چیکار کنم توی نبودننون ماماااااان بابا علی پاشـــو توروخدا پاشین

نفسم بالا نمیومد دستم رو روی قلب بیقرارم که بیش از حد تیر میکشید گذاشتم و جیغ زدم جیغ زدم و ناله کردم از ته دلم جیغ زدم و گفتم

_راحلههههه پاشـشـــوووو رزا اومده مگه با تو نیستم میگم پاشـــوووو علیییییی ببین زنت داره اذیتم میکنه یادته دعواش میکردی که حق نداری بهاری منو اذیت کنی ببین الان خودتون دوتایی دســـت به دســـت دادین دارین اذیتم میکنین

مامانی بابایی مرگ رزا بلند شین بگین خوابه بگین ما هستیم ما کنارتیم تنهات نمیذاریم

نفسم بالا نمیومد و بلند زدم زیر گریه حتی دیگه صدامم بلند نمیشد خفه بودم با صدایی بیش از حد گرفته

گریه میکردم و زجه میزدم و از خدا میخواستم همه اینا خواب باشه صداشون میزدم و خیره دوتیکه سنگ سرد بودم منتظر بودم بگن خوابه دروغه به زور بلند شدم و روی پاهای لرزونم وایسادم

رو کردم سمت مسیح و چند قدم عقبتر رفتم دقیقا بالا سرشون وایسادم رو به مسیح با گریه و ناله با صدای گرفته ای لب زدم

_بگین خوابه بگین زندن بگین دروغه بگین داریم شوخی میکنیم میخاد تنبیهم کنه واسه نبودنم تورو خدا بگین باباییم مامانیم زندست

مسیح هم دست کمی از من نداشت مرد مغرور من صورتش پر از اشک شده بود با چشمای اشک الودم

چشم دوختم با میلادی که گریه میکرد و صورتش رو با دست گرفته بود با صدایی خسته لب زدم

_من داداش نداشتم تو شدی داداشم بگو بهم اینا دروغن بگو مامانم زندست بابام زندست تورو خدا من نمیتونم تحمل کنم من طاقت نمیارم من دق میکنم میمیرم نفس نمیتونم بکشم چطور زنده موندم وقتی بابام و مامانم زیر خاکن

مسیح دستی به صورتش کشید و با صدای بغض الودش بم لب زد

_رزام نکن دورت بگردم داری خودت نابود میکنی زندگیم بسه به آلا فکر کن به من فکر کن

دیگه هیچی نمیشنیدم لبای مسیح تکون میخورد و دستش رو کشیده بود نفس نمیتونستم بکشم قلبمم شدید تیر میکشید یه صدای وحشتناکی توی سرم اکو شد اونقدر زیاد که چشمام رو بستم و از ته دلم جیغ زدم و

دیگه تحمل وزن خودم رو نداشـــتم و داشـــتم میفتادم که واسه یه لحظه مسیح رو دیدم که به سمتم هجوم اورد و با داد صـــدام زد ولی من دیگه کشـــش نداشـــتم و توی آغوش گرم و آرومش به دنیای بی خبری رفتم...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_448

مسیح

بعد اون شبی که توی قبرستون رزا حالش بد شد و بیهوش شد مستقیم به همراه میلاد به شهر اومدیم و به بیمارستان رفتیم که دکتر گفت به موقع رسوندینش وقتی به این حرف فکر میکنم دیونه میشدم اینکه ممکن بود رزام رو از دست بدم حتی فکرشم دیونم میکرد میلاد رو فرستاده بودم بره آلا رو بیاره و مایسا وماما هم به همراهش اومده بودن و عزیز و اقاجون موندن و گفتم بهشون خبر میدم

امروز دومین روزی بود که رزای من بیهوش روی تخت افتاده و بدتر از همه آلام بود که بیقراری مادرش رو میکرد هرکار میکنیم کمک غذا نمیخوره و شیرخشک رو به هزار ترفند بهش میدم کلافه نفس عمیقی کشیدم و مسیر راهرو رو به انتها رسوندم و وارد اتاقی که شدم که ارامش این روزام رو گرفته بود و بدن بیجونش روی تخت افتاده بود دکتر گفت که حمله عصبی بوده و شوک بهش وارد شده فقط نمیدونم چرا بهوش نمیاد ماما اینا مرتب میومدن سر میزدن و ازم میخواستن برم خونه یکم استراحت کنم

ولی نمیتونستم ازش دورشم حس میکردم اگه ازش دور بشم گمش میکنم اتاق خصوصی گرفته بودم و کلی دکتر و پرستار مامور کردم مواظب باشن و از اونجایی که بیمارستان خصوصی بود و یکی از اشناهای اقاجون بود تموم همکاری لازم باهام میکردن به سمت رزا رفتم و دستم رو روی صورت رنگ پریدش کشیدم لباش خشک شده بود و انگار توی این دنیا نبود

کنارش روی صندلی نشستم و سرم رو روی دستش گذاشتم و نالیدم

_بسه دیگه رزا دیگه نمیتونم تحمل کنم نبودنتو دارم دق میکنم دختر پاشو ببین منو پاشو دخترمون بیقراریت میکنه بیا منو تنبیه کن ولی آلا نه پرنسست خیلی دلتنگته بابای پرنسست که دیگه بدتر رزا قربونت برم چشمای نازت رو باز کن دورت بگردم قول میدم دیگه اذیتت نکنم دیگه نمیکشم رزا دیگه تحمل ندارم بسمه هرچقد خوابیدی بی معرفت دلم یه ذره شده واسه صدات واسه چشات واسه خندیدنت نمیخای چشاتو باز کنی یعنی دلت واسه ما تنگ نشده

نتونستم ادامه بدم بغض بدی توی گلوم گیر کرده بوددستش رو به بینیم نزدیک کردم و بوسیدم و بوییدم و خیره شدم به صورت بی روحش و توی دلم لب زدم بیدارشو دیگه بخدا ادم شدم ببین از منه سنگ دل چی ساختی ببین از منه مغرور چی ساختی که تا خار به پات بره مثل دختری میشینم گریه میکنم کی میگه مرد گریه نمیکنه اون مرد پاش برسه از هر بچه ای بچه تر میشه و گریه میکنه

پاشو رزا پاشو دورت بگردم پاشو زندگیم من و آلا بهت نیاز داریم پاشو قربونت برم

نفس عمیقی کشیدم و اشکی که سرازیر شده بود رو پاک کردم سرم دوباره تکیه دادم به دستش و چشمام بستم.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ں

➶

◆ ➶ ں

◆ ➴ ں

➴

ں

#پادشاه_زمستان

#پارت_449

با حس تکون خوردی چیزی زیر سرم تیز بلند شدم و نگاهم به دست رزا خوردکه تکونی خورد سریع به صورتش نگاه کردم که چشماش نیمه باز بود سمتش خمش شدم و صورتش رو قاب دستام کردم و رو بهش گفتم

_بهوش اومدی بلاخره بی معرفت خداروشکر کشتی منو رزا صبر کن دکتر خبر بدم

سریع از اتاق بیرون رفتم و دکتر رو صـــدا زدم که دکتر همراه سه پرستار اومدن برگشتم توی اتاق و دست رزا رو گرفتم و اروم نوازش میکردم چشـماش بی روح بود و اون یکی دستش رو روی سرش گذاشت

دکتر وارد اتاق شـد و با دیدن چشـمای باز رزا لبخندی زد و رو بهش گفت

_بلاخره بهوش اومدی دخترم شوهرت همرو دیونه کرد از بس غر زد قدرش رو بدون خیلی دوســتت داره یه لحظه هم از پیشت جم نخورده

نگاهم خیره رزا شـــد که با غم نگاهم میکرد لبخند تلخی زدم و رو به دکتر گفتم

_الان مرخص میشه دیگه

_بله پسرم تا عصر مرخص میشـه فقط بیشـتر مواظبش باشـین و اسـتراحت کنه سـعی کنین بهش ارامش بدین و از استرس دور باشه

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_چشم ممنون

_خواهش پسرم سلام منم به جهانگیر خان برسون

_چشم حتما

بعد رو کرد به سمت پرستارا و گفتن سرم رو عوض کنن نفس عمیقی کشیدم و کنارش روی تخت نشستم پرستاره در حین انجام کارهاش تموم نگاهش سمتم بود و اینو به خوبی حس میکردم اخمام توهم کردم و برگشتم نگاهش کردم که دستپاچه شد

برگشتم سمت رزا و دستم توی صورتش کشیدم لباش رو ازهم باز کرد و اروم لب زد

_آلا...

_قربونت برم آلا خوبه تو فقط خوب باش که بریم فقط خیلی بیقراریت میکنه نه فقط اون.....

نگاهش خیره ام شد که صورتم نزدیک صورتش کردم و پیشونیم به پیشونیش زدم و خیره توی چشمای خمار شدش نالیدم

_منم دلتنگتم بیقرارتم دلم صـــدات میخواد خندیدنت میخواد بغلت رو میخواد خوب شـــو نورا نـه فقط آلا دخترمون منم بهت نیاز دارم

لبخندی و دســـتم رو که باهاش دســـتش رو گرفته بودم اروم فشار داد صاف وایسادم که تکونی خورد میخواست بشینه تخت رو بالاتر اوردم وکمک کردم بشینه که گفت

_نمیشه بیاریش آلا رو دلم تنگشه

_چشـــم خانومم الان زنگ میزنم میگم پرنســـس بابا و مامانش بیارین

دســـتش رو توی دســـتم نوازش میکردم گوشی دراوردم و شماره میلاد گرفتم که با بوق اول جواب داد و گفتم

_داداش آلا رو بردار بیار رزا بهوش اومد

_........

VIP ROMAN @Vip Roman

_قربونت داداش اره نمیخواد فقط آلا رو بیار تا عصرــ مرخصش میکنم

_.......

گوشی رو قطع کردم و رو به رزا گفتم

_خب اینم از سفارش خانوم خانوما

لبخندی زد و ممنونی زیر لب زمزمه کرد..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

ↄ

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻
➴
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_450

کنارش نشستم و توی بغلم کشیدمش سرش رو به سینه ام تکیه داد و اروم لب زد

_مسیح

_جان مسیح عمرم

_خواب مامانی وبابایی دیدم

_چی دیدی قشنگم

_حالشون خوب بود خوشحال بودن گفتن خوشحالیم برای دخترت واسه عشقی که بلاخره بودجود اومد گفتن همیشه کنارمن گفتن تنهام نمیذارن خیلی دوسداشتم کنارشون باشم ولی یهو تو رو دیدم که آلا رو به بغل

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

گرفته بودی و مدام صـــدام میزدی مامانی و باباییم گفت برگرد الان مسـیح و آلا بهت نیاز دارن بخاطرشـون زندگی کن بخاطر زندگیت بجنگ .....

ساکت شد صداش میلرزید و بغض داشت

بخودم فشردمش و سرش رو بوسیدم و گفتم

_میبینی حتی اونام فهمیدن که منو آلا بی تو نمیتونیم

_پس چرا نیومدن

_رزاااا دارم حسودی میکنمااا من پیشتم میگی آلا

خنده ای کرد و گفت

_تو پیشمی ولی دخترم نیست که

_اخ اخ این زبون نداشتی چیکار میکردی

یهو در باز شـد و میلاد و مایسـا وارد شـدن وآلا توی بغل میلاد بود و با دیدن آلا خودش رو به سمت آلا میانداخت

و نق نق میکرد و مدام مم میکرد میلاد جلو اومد و همزمان که آلا رو اروم توی بغل رزا میذاشت گفت

_خوبی عزیزدلم مارو کشتی رزا این بیچاره رو دق مرگ دادی همه نگرانتن مامان صنم رو که دیگه نگم

مایسا_خداروشکر الان خوبی بهوش اومدی واقعا همه از دست مسیح کلافه شده بودیم حتی چندبارم بیمارستان رو سرش گذاشت

با اخم نگاه مایسا کردم که رزا دستم رو گرفت و رو بهشون گفت

_ممنون من خوبم ببخشید که اذیتتون کردم

برگشت سمتم و اروم گفت

_ببخش خیلی اذیتت کردم

VIP ROMAN @Vip Roman

بخودم فشردمش و گفتم

_همین که چشمای نازت رو باز کردی اروم گرفتم ارامش گرفتم خیالم راحت شد و خداروصدبار شکر میکنم

لبخندی زد و سرش رو به سینه ام فشرد روی سرش رو بوسیدم که آلا صورتش رو با سینه ی رزا میمالید دخترکم گرسنه اش شده بود با دستش صورت آلا رو نوازش کرد و اروم رو به آلایی که خیره مامانش بود و چشاش نم داشت لب ز د

_جانم مامانی جانم پرنسس مامان قربونت برم من دلم یه ذره شده بود برات دورت بگردم

توی آغوشش چسبونش و صورتش رو توی گردن آلا برد و عمیق بو میکشید و آلا دستاش دور گردن رزا حلقه زد و مم مم میکرد شیر میخواست و میلاد و مایسا هم که متوجه شدن میلاد گفت

_خب دیگه خداروشـــکر بهوش اومدی ما بریم خونه مرتب کنیم که شمام بیاین توی خونه میبینمتون

_ممنون که آلا رو اوردین

_مخلصم داداش

مایسا اومد و رزا رو بوسید و با میلاد رفتن.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

ℒ

#پادشاه_زمستان

#پارت_451

"مسیح"

بلاخره عصر.شد و کارای ترخیص رزا رو انجام دادم چنروز توی عمارت شهر موندم ولی مامان اینا رو زودتر فرستادم که خودمونم فرداش برگشتیم روستا ....

هنوزم یکم بی حال بود ماشین بردم توی حیاط و پیاده شدم در سمت رزا رو باز کردم و آلا رو که غرق خواب بود رو توی آغوش گرفتم و کمک رزا کردم پیاده شد دستم دور کمرش حلقه زدم و باهم وارد ساختمون شدیم که مامان حلومون ظاهر شد و رزا رو توی آغوش گرفت و گفت

_قربونت برم دخترم خوبی قشنگم نصف عمرمون کردی مادر

@Vip Roman

هیچی در جواب مامان نگفت و من رو به مامان گفتم

_مامان بی زحمت آلا رو ببرین بذارین تو اتاق تا منم رزا رو بیارم

_باشه پسرم بده من نوه ی قشنگم رو دورش بگردم خوابه نازگلم

مامان رفت و بازوی رزا رو گرفتم و روبهش گفتم

_میتونی راه بیای

_اهوم

معلوم بود به زور وایساده با یه حرکت توی آغوشم گرفتمش که اصلا مخالفتی نکرد و صورتش رو توی سینه ام قایم کرد و نفسای عمیق میکشید داشتم از پله ها بالا میرفتم رو به خانم گل گفتم که یه چیز مقوی براش درست کنه و رفتم بالا و به سمت اتاق خودمون پیش رفتم

مامان از اتاق بیرون اومد آلا توی گهواره ای که براش گرفته بودیم خواب بود و رزا رو آروم روی تخت نشوندم که چشمای بیحالش رو بهم دوخت و گفت

_میخام برم حموم بوی بیمارستان میدم

_باش عشقم من برات اماده میکنم

بلند شدم و رفتم توی سرویس و روش اب و وان رو اماده کردم و اومدم بیرون

بی هیچ حرفی وارد حموم شد و در رو بست نفس کلافه ای کشیدم که گوشیم زنگ خورد از توی کت بیرون اوردم و وصلش کردم

_........

_الان میام بیرون

_.........

@Vip Roman

قطع کردم و سمت در حموم رفتم و تقه ای به در زدم و درو باز کردم توی وان نشسته بود و خیره دیوار بود که با صدای در برگشت سمتم که گفتم

_خانومم من برم بیرون یه کاری پیش اومده زود میام موهات خشک کنیاااا

چشمات رنگ ترس گرفت و اخمی بین ابروهاش نشست تکونی خورد و گفت

_کو...کجا میخای بری

لبخندی به نگرانیش زدم و گفتم

_قرار بود یکی بیاریم واسه باغبونی توی عمارت که حالا رحیم گفت یکی پیدا شده واسه روستاهای اطرافه از روستا خودمدن نیست میرم ببینم کیه

_زودبرگرد

لبخندی زدم و با سر اشاره ای کردم بهش و گفتم

_زیاد تو اب نمون و موهاتم خشک میکنی ها زود میام

_چشم

درو بستم و از اتاق خارج شدم..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_452

وارد حیاط شـــدم که رحمان و رحیم کنار یه پسرــ جوونی وایسـاده بودن نگاهی به پسره انداختم به قیافه و هیکلش نمیومد که دنبال کار باشه رو به روشون ایستادم و دستام توی جیب شـلوارم کردم و با صـدای بیش از اندازه جدی و سرد گفتم

_خب میشنوم

رحیم_اقا ایشـــون دنبال کارن و باید خرج خونوادشـــون بدن و اقاشون فوت شده

نگاهی بهش انـداختم سرش پایین گرفتـه بود سری تکون دادم و با اخمای درهم لب زدم

_بگو پسر ببینم چی تو چنته داری کی هستی از کجا اومدی و دنبال چه کاری هستی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

پسره حالت دستپاچگی گرفت و یه لحظه سرش رو بالا گرفت و دوباره پایین گرفت وخیره زمین شد و با صدای ارومی گفت

_خان من اومدم اینجا از روستای خودمون دور شدم که بتونم خرج خواهرومادرم رو بدم هرکاری که بگین انجام میدم فقط دنبال یه لقمه نون واسه خونوادمم بتونم خرجشون رو بدم

_چطور خونوادت ول کردی و اومدی اینجا؟

_خان من اگه شما قبولم کنین میرم میارمشون توی همین روستا زندگی کنیم چون اینجور خیال خودمم راحت تره

_بنظر هیکل ورزیده ای داری پس میتونی تو کارای باغبونی اینجا و اسب ها رسیدگی کنی

_خان لطفتون فراموش نمیکنم هرچی بگین انجام میدم

نمیدونم چرا ولی حس خوبی نداشتم اما چون اسم خونوادش اومد قبول کردم کار کنه توی عمارت جلوی چشم خودم باشه

سری تکون دادم و گفتم

_برو خونوادت بیار

_چشم خان دستتون درد نکن خان منت گذاشتین خدا سایتون از سرمون کم نکنه

سمتم اومد و خواست دستم ببوسه که مانع شدم و دستی به شونه اش زدم و رو به رحیم کردم و گفتم

_یکی از همون خونه های کارگرا رو براش فراهم کنین که مادرو خواهرش رو بیاره

رحیم_چشم اقا

دیگه نموندم و برگشتم سمت عمارت خواستم از پله ها بالا برم که چشمم به پنجره ی اتاق افتاد رزا پشت پنجره ایستاده بود و آلا رو توی آغوشش گرفته بود و اصلا حواسش اینجور نبود لبخندی زدم و توی دلم بخاطر این غمی که دلبرکم نصیبش شده افسوس خوردم

نه فقط رزا منم کنار رزا داغون شدم میدیدم که عشقم داره جلوی چشمم ذره ذره اب میشه و نمیتونسم کاری کنم

نفس کلافه ای کشیدم وارد خونه شدم

از کنار اشپزخونه رد میشدم که خانم گل دیدم درگیر اشپزی بود با ما اومده بود روستا که بیشتر به رزا برسه لبخند تلخی زدم و سمت اتاق مطالعه اقاجون قدم برداشتم............

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

ں

#پادشاه_زمستان

#پارت_453

تقه ای به در زدم و با شـــنیدن صـــدای بفرمایید درو باز کردم و وارد اتاقش شدم

روی مبل همیشگی نشسته بود و عینکاش روی چشماش بود و کتاب بدست درحال مطالعه بود سرش رو بلند کرد و از بالای عینک نگاهی بهم انداخت و گفت

_چیشده پسرم

_میخام درباره این پسره حرف بزنم

قدم برداشتم و مبل رو به روش نشستم پام رو روی پام انداختم و نگاهی به آقاجون کردم که به صـــورت جدی نگاهم میکرد کتاب رو بست و روی میز گذاشت که ادامه دادم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_اسمش سیاوش مفیده واسه روستا های اطراف از ما نیست دنبال کار بود واسه اینکه مایحتاج خونوادش فراهم کنه باباش فوت شده و میگفت هرکاری میکنه حس خوبی ندارم بهش ولی بخاطر مادرو خواهرش گفتم بیاد توی همین عمارت بشه باغبون و به اسب ها برسه که حلوی چشمم باشه

_خوبه پسرم مشکل چیه؟

_نمیدونم کلا چنروزه حس میکنم قراره یه اتفاقایی بیفته

لبخندی زد و گفت

_اتفاق افتاده اونم برگشتن رزا بود و نوه ام بهتر از این چی باید باشه مواظبشون باشه مخصوصا تو این روزا که رزا فهمیده که پدرو مادرش فوت شدن بیشتر به حمایتت نیاز داره

سری تکون دادم و لبخند محوی زدم حواسم به پسره بود و سپرده بودم که درباره اش تحقیق کنن ولی بازم قانع

نمیشدم بلند شدم و سمت پنجره رفتم پرده رو کنار زدم و توی باغ رو نگاه کردم چشمم به سیاوش افتاد داشت کمک چند مرد دیگه هیزم جابه جا میکرد شاید اشتباه میکنم درباره اش نفس کلافه ای کشیدم و برگشتم سمت اقاجون که گفت

_خوشحالی؟

_از چی؟

_تموم حرفات حقیقت داشت رزا و دخترت همچی

لبخندی زدم و برگشتم سمت پنجره و خیره ی کارگرا شدم و اروم لب زدم

_خیلی زیاد انگار تموم این مدت اصلا زندگی نکردم و تازه دارم نفس میکشم

فکرش رو نمیکردم تا این حد دوسش داشته باشم ....

برگشتم سمتش که با دیدن لبخندش و نم توی چشماش ابروهام بهم گره خورد و گفتم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_حالت خوبه اقاجون

کنار پاش نشستم که دستش رو روی سرم کشید و گفت

_خیلی زیاد مخصوصا بخاطر برگشتن رزا اینکه شرمنده این دختر نموندم و نمردم.....

وسط حرفش پریدم و گفتم

_هیششش نگو اقاجون سایتون همیشه بالا سرمون باشه اونقدر دلش بزرگه که اصلا به روی خودش نمیاره که یه زمانی اذیتش کردیم میدونم که بخشیده خوشحال باش که بلاخره نوه دار شدی

خنده ای کردم که خودشم خندید و اروم چندبار روی شونه ام زد بلند شدم و با اجازه ای گفتم از اتاق خارج شدم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_454

قبل اینکه از پله ها بالا برم رو به خدمه گفتم شـــام ما رو بیارن بالا و مستقیم سمت اتاقم رفتم

گوشیم زنگ خورد و از جیبم در اوردم رحیم بگو وصلش کردم که گفت

_اقا هیشکی نمیشناسش و فقط میدونن که پدرش فوت شده و پسره کار میکنه خرج خونوادش رو درمیاره

_باشه بازم حواستون بهش باشه

_چشم اقا

گوشی قطع کردم و در اتاق باز کردم که چشـــمم به رزا و آلا افتاد روی تخت دراز کشیده بود و آلا توی بغلش بود

خوابیده بودن لبخندی زدم و کنارش روی زمین زانو زدم گوشیم در اوردم و عکسی۔ از این معصومیت خوابشون گرفتم به پشت بهشون نشستم و سرم رو تکیه دادم به لبه ی تخت و از توی صـــفحه زل زدم به صـــورت رزا لبخندی روی لبم نشست و چنتا عکس گرفتم قفلش رو باز کردم و صفحه اینستاگرامم باز کردم عکس خودم که با توی باشگاه گرفته بودم رو پاکیدم و اون عکسی۔ که منو رزا و آلا بودیم و من محو رزا بودم و اونم خیره من و آلا نگاهش به ما بود و میخندید رو روی پروفایلم زدم و بیوش رو زدم " #تنها_دلیل_زنده_بودن_منین... ❤□"

به محض عوض شـــدن عکس کلی دایرکت واســـم اومد پووووف کلافه ای کشـــیدم یه مشـــت الاف و بیکار اولین کلیپی که از آلا گرفتم و واسه رقصیدنش توی جشن بود و بغل رزا بود رو پست زدم و پایینش نوشتم " اوخ که بابایی قربونت بره پرنسس من" و همونم استوری کردم

پشـــت سر هم کامنت و لایک میومد بیخیال نتم رو خاموش کردم و گوشی رو گذاشتم روی عسل و پیرهنم در آوردم و روی تخت به پهلو دراز کشـــیدم و دســـتم رو زیر سر رزا کشـــوندم که تکونی خورد و خودش بیشـــتر بهم چســـبوند صـــورتم رو توی موهاش بردم و پشـــت سرهم نفس های عمیقی کشیدم

حس زندگی حس بودن حس مهم بودن تموم حس های دنیا سرازیر بدنم شدن

چشـــمام رو بســـتم و با آرامشی_ که از وجودشـــون گرفتم خیلی زود به خواب رفتم..............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_455

"رزا"

VIP ROMAN exchange group

یک ماه از وقتی که فهمیدم بابا و مامانم واسه همیشه از دست دادم میگذره و هنوز باورم نشده و همش فکر میکنم بازیه دارن تنبیهم میکنن هوا سردتر شده بود داشتم موهام رو میبستم که در اتاق باز شد و مایسا با لبخند گشاد سرش رو داخل اورد و گفت

_زن داداش خوشکلم چطوره
_راستش رو بگو کلک چیشده
_وا مگه حتما باید چیزی بشه

خنده ای کردم و گفتم

_برو دختر دفعات قبل یادت رفته بعدشـــم قیافت جار میزنه
_بیشوری دیگه
_بی ادب حالا کارت چیه
_دلم واســـه اقامون تنگ شـــده کارش زیاد شـــده وقت نمیکنه بیاد روستا بریم عمارت توی شهر

برق لبی به لبام کشـــیدم و شـــالم توی سرم مرتب کردم و همینجور که بافت میپوشیدم رو بهش گفتم

_باید به مسیح بگی عزیزم اون اگه کاراش اینجا تموم بشه موافقت میکنه

_خب تو بهش بگو میدونم بگی نه نمیاره

_باش بهش میگم ببینم چی میگه

پرید تو اتاق و از پشت بغلم کرد و گونه ام رو بوسید و گفت

_اوخ قربون زن داداش فرشتم برم من

_خدانکنه دیونه

ازم جدا شد و گفت

_حالا کجا میخای بری شال و کلاه کردی

سمت آلا رفتم و از توی گهواره اش در آوردمش بیدار بود و داشت با عروسکش بازی میکرد نشستم روی تخت و هودیش رو تنش کردم و جوراباش پاش کردم و گفتم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_عمه جونم منو مامانی میریم تو حیاط هوا خوری توام میای

_اخ عمه به قربونت بره پرنسسمون معلومه که میام چشم برم یه چی بپوشم بریم

اومد و لپ آلا رو محکم بوسید که نقی کرد عمه ی بدی زمزمه کردم که خندید و با عجله از اتاق بیرون رفت آلا رو توی بغلم جابجا کردم و بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم که همزمان مایسا هم بیرون اومد باهم از پله ها پایین رفتیم عزیزجون و اقاجون و ماما ن توی سالن نشسته بودن و تلویزیون تماشا میکردن که نگاهشون به ما افتاد و مایسا قبل اینکه حرفی بزنن گفت

_عمه برادر زاده میریم هوا خوری بفرمایین بیاین قدم رو دیده منت بذارین

اقاجون خنده ای کرد و عزیزجون گفت

_دورتون بگردم نفسای من مواظب باشین هوا سرده سرما نخورین

مامان_مواظب خودتون باشین زیادم بیرون نمونین

_چشم

از خونه بیرون اومدیم و نفس عمیقی کشیدیم کارگرا دورتر از عمارت داشتن کارای مربوطه رو انجام میدادن آلا از بغلم جم نمیخورد و مایسا هرکاری میکرد بغلش نمیرفت با قدم های آهسته از پله ها پایین رفتیم و روی سنگ فرش های باغ شروع به قدم زدن کردیم..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_456

داشـــتیم قدم میزدیم کـه حس میکردم یکی داره نگاهم میکنه سرم رو چرخوندم و اطرافم رو دید زدم ولی هیشکی نبود و کارگرا دور تر از ما مشـــغول بودن نمیدونم چرا این حس ولکنم نبود رو کردم به مایسا که سرش تو گوشی بود و داشـــت پیام میداد و نیشـــش تا بناگوش باز بود بهش گفتم

_مایسا
_جانم
_میگم انگار کسی این اطرافه

سرازگوشی در اورد و گوشی رو توی جیبش گذاشت و نگاهی به اطراف انداخت و گفت

نه کسی نیست اصلا کسی_ اجازه نداره زیاد نزدیک عمارت بشه مگه کاری باشه

_ولی من حس میکنم یکی داره نگاهمون میکنه

خنده ای کرد و گفت

_خب دیونه الان کارگرا و خدمه ها اونورترن وارن کار میکنن مارو هم دیدن نگاه میکنن

پوف کلافه کشیدم آلا هم اروم گرفته بود خمیازه میکشید مسیح رفته بود چنتا روستا سرکشی کنه کلافه لب زدم

_ولی من حس میکنم یکی داره نگاهمون میکنه یکم دلشوره گرفتم

_بریم داخل بهتر نیست

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سری تکون دادم و راه اومده رو برگشتیم یاد حرف مسیح افتادم که میگفت بریم ساختمون پشتی زندگی کنیم سه نفری ولی من از اینکه پشت بود ویکم خوف آور میترسیدم و قبول نکردم داشتیم برمیگشتیم که صدای پا شنیدم هینی کشیدم و برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم ولی هیچی نبود مایسا وایساد و برگشت سمتم و گفت

_نترس دختر داری منم میترسونی میگم هیچی نیست اصلا کسی جرات نزدیک شدن نداره بعدشم توی باغ پراز محافظ

_ولی محافظا هم حق نزدیک شدن به عمارت ندارن مگه اتفاقی بیفته

_بریم دیگه نگاه آلا هم گرسنشه هم خوابش میاد

با یه قدم نزدیکم شد و بازوم رو گرفت و کشید باهم رفتیم ولی من مطمئن بودم که صدا شنیدم شک نداشتم اما مایسا میگفت خیالاتی شدم نفس عمیقی کشیدم وارد ساختمون شدیم و با ذهنی آشفته سمت پله ها رفتم و مایسا هم جلوتر از من سمت اتاقش رفت

وارد اتاق شدم و درو بستم نمیدونم چرا یکمم ترس برم داشته بود میترسیدم آلا رو روی تخت گذاشتم که نق نقی کرد و تقاضای بغل و شیر میکرد لباسام رو با تاب دو بند و شلوار گشاد راحتی عوض کردم و هودی تن آلا رو هم دراوردم پاییز و زمستان که میشد خواب الود میشدم حتی آلا هم بخودم رفته بود پاشدم و سمت بالکن رفتم و پرده رو کامل کشیدم یکم فضای اتاق تاریک شده بود برگشتم و روی تخت دراز کشیدم و آلا رو توی آغوشم گرفتم که مم مم گفتنش شروع شد و صورتش رو به سینه ام میمالید پتو رو تا کمرم کشیدم ....

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆

#پادشاه_زمستان

#پارت_457

آلا رو بخودم چسبوندم و خم شدم لپش رو محکم بوسیدم مابین گریه اش خندید ورو بهش لبام رو غنچه کردم و گفتم

_قربونت بره مامانی جون و دلم پرنسس مامان گرسنت شده خوشکل من چشم الان مامان شیرتم میده

همینجور نگام میکرد سینه ام رو از توی لباس زیر در آوردم که آلا با دیدنش ذوق زده دهنش باز کرد و با یه حرکت نوک سینه ام توی دهن گذاشت و شروع به مکیدن کرد تند تند شیر میخورد خندم گرفت موهاش اروم نوازش میکردم و رو بهش که نگام میکرد لب زدم

_پرنسسم اروم بخور واسه خودته نفسم ارومتر جون ودلم

نوک سینه ام لا دندوناش گرفت و خنده ای کرد

_قربون خندیدنت برم زندگیم

دوباره شروع به خوردن کرد تند تند میخورد و با دستاش سینه ام گرفته بود جوری که انگار میترسید یکی ازش بگیره

چشاش بسته شد و منم بیشتر بخودم فشر.دمش و چشمام رو بستم فضای اتاقم گرم و نرم بود وکم کم داشت چشمام سنگین میشد

چند دقیقه ای گذشت و آلا همچنان داشت سینه ام رو مک میزد انگار سیر شدنی در کار نیست که صدای نق نق کردنش بلند شد سینه ام رو از توی دهنش درآوردم و توی لباس زیرم گذاشتم و اون یکی سینه ام رو توی دهنش گذاشتم و دستم رو دورش حلقه کردم و سرم رو روی دستم گذاشتم چشمام بستم و تنها صدایی که توی اتاق شنیده میشد صدای میک زدن آلا بود دیگه طاقت

VIP Roman exchange group

نیاوردم گیج خواب بودم و صـــدایی رو دیگه نمیشـــنیدم طولی نکشید که تخت بالا پایین شد لبخندی زدم دستش صورتم رو آروم نوازش کرد و موهام پشت گوشم انداخت و لباش به گوشم چسبوند و اروم گفت

_خانم کوچولوی من بیداره و منو نگاه نمیکنه نمیدونه چقد دلتنگشم

آروم لای پلکم بلند کردم که نگاه خیره مســـیح رو دیدم و لبخند روی لبش رو

نگاهش پر از نیاز بود پر از حس خواستن بود

تکونی خوردم که ســـینه ام از توی دهن آلا در اومد دختر کوچولوی من غرق خواب بود

مسیح نگاهش رو به سینه ام دوخت و ....

{میسنا_میم}

پیج اینستامے ما رو دنبال کنید:

@Vip Roman

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺
#پادشاه_زمستان
#پارت_458_🔥Vip

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

حواسم به مسیح بود که خیره ی سینه ی برهنه ام بود اروم خم شد و بدون توجه به آلا که توی بغلم به خواب رفته بود لباش رو روی سینه ام گذاشت و بوسه های ریز و خیسی۔ روی سینه کاشت هم من هم خودش بهم نیاز داشتیم دستم رو از دور آلا جدا کردم و بازوش رو گرفتم نگاه تب دارش خیره ی چشمام شد لبخندی زدم که خم شد و سریع لبای تبدار و خیسش روروی لبام گذاشت و

اول نرم و اروم میبوسید و همین که همراهیش کردم حرکت لباش تند تر شد و با وله میبوسید و لبم توی دهنش میکشید زبونش رو روی لبام میکشید و اروم زبونم رو با دندوناش میگرفت و میک میزد توی دهنش تند و بدون نفس داشتیم لبای همو میبوسیدیم و میک میزدیم جوری که انگار قصد جدا کردن لبای هم رو از توی صورت داشتیم با نفس نفس ازم جدا شد نفسای بلند و عمیق میکشیدم جوری که قفسه ی سینه ام با شتاب بالا پایین میشد و سینه ام که بیرون بود تکونای ریزی میخورد و توجه ی مسیح رو جلب کرد خم شد سمتم کا بازوش چنگ زدم و اروم و ناله وار اسم آلا رو آوردم انگار فراموش کرده بود که دخترکمون بین ماست با یه حرکت آروم بلندش کرد و برد توی تختش گذاشت و لباساش از تن دراورد و با یه شورت برگشت سمتم و پتو رو کنار زد و روم خیمه زد صورتش رو خم کرد و زبونش رو روی سینه ام کشید و نوک سینه ام رو با دندون توی دهن گرفت و ریز ریز گاز میگرفت و با زبونش بازیش میداد حالم هرلحظه خراب و خرابتر میشد و بیشتر میلش رو داشتم اخ ریزی از دهنم بیرون اومد که جری ترش کرد و نصف سینه ام توی دهنش کشید و مک زد چنگی به بازوهاش زدم زبونش رو روی سینه ام میکشید و با

دستش اون یکی سینه ام رو میمالید یکم که گذشت ازم جدا شد و با یه حرکت تاپم رو در آورد و دستاش رو پشت کمرم برد و قفل سوتین روباز کرد و از تنم در آورد هردومون نفس های همیق میکشیدیم من خیره چشماش بودم و اون خیره ی بالا تنه برهنه ی من دستی روشون کشید و خم شد و زبونش رو روی نوک سینه ام کشید و توی دهنش گرفت و اروم مک میزد عین آلا شده بود سرتق شده بود زیر بدنش لرز گرفتم و از سر لذت آه میکشیدم که حرکتش رو خشن تر کرد و همونطور که سینه ام رو میک میزد دستاش دور پهلوم گذاشت و نوازش وار پایین میرد تا رسید به کش شلوارم و اروم شلوارم رو در اوردم زبونش رو روی سینه ام کشید و به سمت شکمم برد با دو دستش سینه هام رو میمالید و نوکشون رو میکشید و زبونش رو دورانی دور شکمم میکشید پایین و پایینتر رفت جوری که با یه دستش سینه هام رو گرفته بود و هرازگاهی محکم فشار میداد انگشتش رو از لای پام از بین کش شورتم عبور داد و به دخترونگیم رسوند خیس خیس شده بودم با همون انگشتش روش رو اروم و با فشار کمی میمالید حرکت دستش تند تر شده بود و ناله های من از سر لذت بیشتر شده بود دیگه طاقت نیاورد و شورت رو از پام بیرون کشید و شورت

خودشم در آورد با دیدن پایین تنه ام چشاش برقی زد صورتش رو جلو برد وزبونش رو روی خیسی۔ دخترونگیم کشید جوری صدا داد که دوباره لرزی به تنم داد و زیر بدنش تکونی خوردم با زبونش لیس میزد و دخترونگیم رو میک میزد و زبونش رو داخل میفرستاد و بازی میداد غرق لذت شده بودم ازم جدا شد و انگشتش رو داخل فرستاد و جوون کشداری گفت مردونگیش رو تنظیم کرد و با کلاهک مردونگیش چند بار روی دهانخ دخترونگیم زد بخاطر خیس بودنم صدای خاصی توی اتاق پخش میشد کلاهک مردونگیش رو روی دهانه گذاشت وتموم بدنش رو خم کرد روی صورتم لبای خیس و داغش رو روی لبام گذاشت و همزمان با یه حرکت محکم مردونگیش رو واردم کرد جیغی از سر لذت کشیدم که صداپ توی دهنش خفه شد و با وله میبوسید همراهیش کردم که حرکاتش روی پایین تنه ام بیشترو بیشتر شد و تند تر ضربه میزد اونقد این حرکت رو انجام تا تا با آهی غلیظ و پر از لذت شیره ی وجودش رو داخل رحمم ریخت و لبام رو با دندون توی دهنش کشید و مکی زد و خودش رو روی بدنم انداخت دستام دور گردنش حلقه زدم نفس های عمیق میکشیدوکم کم اروم شد با احتیاط ازم جدا شد وکنارم روی تخت به پهلو خوابید و توی بغلش

کشیدم درد داشتم اخی زیر لب گفتم که صدای خمارش رو شنیدم

_جونم خانوم کوچولو درد داری قربونت برم

اهومی گفتم که منو بیشتر بخودش فشرد و دستش رو روی شکمم گذاشت و اروم شروع به ماساژ دادن کرد واقعا عالی ماساژ میداد که لب زد

_چشمات ببند یکم بخواب الان خواب میچسبه اونم توبغل شوهرت باشی

اینو گفت و چشمک ریزی بهم زد خجالت زده شدم و صورتم رو توی گردنش قایم کردم خنده ی مردونه ای کرد و بخودش چسبوندم و پتو رو روی هردومون کشید

چشمام سنگینی میکرد پلک هام روی هم گذاشتم و کل حواسم شده بود دستای مسیح که روی شکمم رو میمالید و خودم رو به خواب سپردم ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_459

با صدای خنده ی آلا از خواب بیدار شدم

لبخندی زدم و چشمام رو نیمه باز کردم آلا روی شکم مسیح نشسته بود و ریش های مسیح رو میکشید و

مسیح ساختگی اخ میگفت و آلا غش میکرد از خنده و دوباره کارش رو تکرار میکرد

سرش رو برگردوند سمتم و با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و سرش روخم کرد سمتم و پیشونیم رو بوسید و گفت

_ساعت خواب قشنگم

لبخندی زدم دستم رو از زیر پتو بیرون اوردم که پتو تا روی سینه ام بیرون اومد و آلا با دیدن سینه ام خنده ای کرد و خودش رو بغل مسیح انداخت توی بغلم رو به مسیح گفتم

_ساعت چنده مگه؟

_نگاش کن از من گرسنه تر دخترمه

خنده ای کردم و گفتم

@Vip Roman

_حتما گرسنشه نگاش کن دخترتم مثل خودت عجوله با سر افتاد

داشت نغ نغ میکرد که توی بغلم جابجاش کردم با دستش سعی داشت پتو رو پایین بکشه و موفق هم شد سینه ام که بیرون اومد شوق زده صورتش رو به سینه ام مالید و نوک سینه ام توی دهنش گذاشت و با وله و صداهای عجیب غریب شروع به خوردن کرد که خنده ی مسیح بلند شد

یکم جابجا شدم که مسیح خودش سمتم کشید و منو توی بغلش برد و همینجور که آلا توی بغلم شیر میخورد اونم دستش رو نوازش وار روی بازوی برهنه ام میکشید

سرم رو تکیه دادم به سینه اش و اروم صداش زدم

_مسیح

_جون مسیح

_مدتیه حس میکنم یکی داره نگام میکنه

@Vip Roman

تکونی خورد و صاف نشست و منم نشوند که باعث شد صدای آلا بلندشه توی بغلم جابجاش کردم موهام دورم پخش شده بود که مسیح موهام از توی صورتم کنار زد و پشت گوشم زد نگاهش کردم که اخماش به شدت توهم بود و با جدیت زل زده بود بهم و گفت

_یعنی چی یکی نگات میکنه توی عمارت یا حیاط بعد کدوم کره خری جرات نگاه کردن به زن منو کرده

بخاطر حرف زشتش که کنار آلا زد اخمی کردم و گفتم

_هیشششش بچه اینجاس ها

_عصبی شدم تو جواب منو بده

_نمیدونم وقتی میرم بیرون واسه هوا خوری همش احساس میکنم یکی پشت سرمه حتی به مایسا هم گفتم ولی اون میگه خیالاتی شدم اخه اوندفعه باهم رفتیم تو حیاط از اون روز همش احساس میکنم یکی داره نگام میکنه جوری که حتی دوسندارم پرده رو بکشم یا حتی میترسم تنها باشم تو اتاق

دستش توی صورتم گذاشت که صورتم بهش تکیه زدم صورتش جلو اورد و بوسه ی ارومی روی لبام کاشت و لبخندی زد و گفت

اونی که نگات کنه رو زنده نمیذارم قشنگم محافظا رو بیشتر میکنم اخه مگه کسی هشت که جرات کنه به خونواده من به زن من نزدیک بشه و زندش بذارم

خودم بهش نزدیک کردم و توی آغوشش رفتم که دستاش دور بدن برهنه ام قفل شد سرم رو قفسه سینه اش زدم و اروم لب زدم

_من میترسم مسیح نمیخام دیگه ازت جداشم

با دستش پشت کمرم رو اروم میمالید و لب زد

_هیشش اروم باش جوجه ی من

VIP ROMAN @Vip Roman

از صـفت هایی که بهم میداد غرق لذت میشـدم کنج لبم به خنده باز شد که ادامه داد

_زنده اش نمیذارم اونی که بهتون نزدیک بشـــه پس تو اروم باش و به هیچی فکر نکن من پیشتم

_مرسی که هستی عشقم

منو از خودش جدا کرد و بازوهام گرفت و روی تخت درازم کرد آلا دسـت از شـیر خوردن برداشـت و همین که سر بلند کرد مسیح روی بدنم خیمه زد و لبام نرم میبوسید که آلا یکی زد توی صورتش وبخاطر حرکت غیرمنتظره ی آلا ازم جدا شـد و با چشـمای از حدقه بیرون زده نگاه آلا کرد که آلا دسـتاش روی لبام گذاشـت بزور جلوی خودم گرفتم نخندم که مســیح لباش رو اویزون کرد و رو به آلا گفت

_بابایی زدیییی........

VIP exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}
پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:
🆔
↻
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↻
#پادشاه_زمستان
#پارت_460

آلا با دیدن قیافه ی آویزون مسیح اول نگاهش کرد و بعد خندید و دستش رو توی صورت مسیح کشید دخترکم داشت خودش رو لوس میکرد واسه باباش مسیح رو به آلا گفت

_بابایی بریم پایین پیش اقاجون و مادرجون اینا تا مامانی هم یه دوش بگیره وبیاد

آلا ذوق زده حروف نامعلوم میگفت و خودش توی بغل مسیح انداخت ملافه رو دور خودم پیچوندم که مسیح بلند شد و میخواست از اتاق بیرون بره که گفتم

_میری

فهمید ترسیدم راه رفته رو برگشت روی تخت ایستادم اومد و رو به روم وایساد تازه هم قدش شدم با دستش چونه ام گرفت و گفت

_از مادر زاییده نشده کسی نزدیک زنم بشه اینجا اتاق ماست کسی بی اجازه نزدیکشم نمیشه حتی خدمه ها میخای سه تایی بریم حموم

VIP exchange group @Vip Roman

چشمکی زد با فکر به یه رابطه ی دیگه هینی کشیدم و گفتم

_نه نه من خوبم خودم دوش میگیرم میام

خنده ی بلندی کرد و گفت

_بلاخره این پرنسس باباش میخوابه که اون موقع چی میخای بگی هوم رزا خانوم

خجالت زده شدم سرم پایین تنداختم که با خمون دستش سرم بالا گرف و همین که نگاهش کردم داغی لباش رو روی لبام حس کردم یه بوسه طولانی و بعد ازم جدا شدم رو بهش گفتم

_برین منم یه دوش میگیرم میام

_رزام

_جانم

_میخای بیام باهات یا میمونم اینجا تا دوش بگیری

_نه عشقم من خوبم دوش میگیرم میام

_باشه زود بیا

_چشم

مسیح همراه آلا رفت از طرفی تحمل یه رابطه رو نداشتم و از طرفی واقعا میترسیدم فکرای منفی رو پس زدم و وارد حموم شدم دوش اب گرم باز کردم و زیر اب نشستم و چشمام بستم و فقط بخودم و مسیح و دخترمون فکر کردم لبخندی روی لبم نشست این مسیح کجا اون مسیح سابق کجا با اینکه قربون صدقه من میره ولی هنوزم همون مسیح بدخلق و مغرور و خشک و سرده

چقد لذت بخشه مردت فقط برای تو مهربون باشه و برای بقیه سرد و مغروره

شامپو کراتینه لدورا رو دراوردم و به موهام زدم و اروم شروع به مالیدنش کردم و بعدش نرم کننده موی لدورا رو زدم

دوشم درکل نیم ساعتم نشد حوله رو تنم کردم و از حموم بیرون اومدم

خیسی۔ موهام رو گرفتم و ماسک موی گیاهی الیکس رو به موهام زدم و با سشوار موهام رو خشک کردم یه ست لباس زیر قرمز پوشیدم و شلوار مشکی و یه بافت تونیک مانند مشکی پوشیدم که قدش ت بالای زانوم میرسید شال سفیدم رو روی صندلی گذاشتم موهام رو بافت زدم و ریمل و رژ لب جامد لدورا رو برداشتم و روی لبم و مژه هام زدم و بعد مرتب کردن شالم از اتاق بیرون زدم.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

◆

◆

#پادشاه_زمستان

#پارت_461

صدای خنده ی مسیح و آلای توی کل خونه پیچیده بود از پله ها پایین رفتم خدمه ها با شـوق نگاهشـون میکردن با دیدنم سریع به خودشون اومدن و یکی که از همه مسن تر بود اومد سـمتم و دسـتم رو گرفت میخواسـت ببوسـه که مانع شدم و گفتم

_نکنین تورو خدا شما جای مادر بزرگ منو دارین

با رو سریش گوشـه های چشـمش رو ماک کرد و با بغضی که از خوشحالی بود گفت

_دورت بگردم دخترم این خونه بخاطر وجود تو دوباره جون گرفت بخاطر تو اقا دوباره صـــدای خنده اش بلند شد باورت میشه توی این همه سال که اینجام از وقتی که اقا به دنیا اومده اولین باره که اینجور میخنده از ته دل

برگشتم و نگاهم به مسیح دوختم که

روی زمین کنار پای آقاجون و عزیزجون نشـــســـته بود و آلای تو بغلش داشـــت بازی میکرد همه با ذوق و عشـــق نگاهش میکردن هنوز دو قدم سمت سالن نرفته بودم که یهو مایسا شتاب زده سمتم اومد و دستم گرفت و کشید ســـمت در عمارت جوری برخوردش محکم بود که اخی گفتم و نگاه جمع بهمون افتاد و مسیح با اخم رو به مایسا تشر زد و گفت

_یوااااش چته مایسا کجا داری میبریش

مایسا دندوناش رو هم گذاشت و با خنده گفت

exchange group @Vip Roman

_اخ اخ ببخشید داداشی که خانونت عوف کردم میریم تو حیاط میلاد اومده الان میایم

پس بگو چشه اقا میلاد اومده خنده ای کردم و اروم بازوم میمالوندم و با مایسا همقدم شدم سمت در عمارت که صدای مسیح باعث شد بایستیم

_مایسا اینجوری خانوم من بیرون نبر حتی خودتم یه چیز درس حسابی بپوشین و اینکه هوام سرده

_باشه داداش چیزی نمیشه نترس

رو به مسیح که با جدیت خیره مایسا بود لبخندی زدم و گفتم

_پدردختری خوب میگین میخندین

لبخند روی لبش نشست مابین رفتیم سمت کمد و پالتو ها رو پوشیدیم درو باز و دستم دنبال خودش کشوند لحظه اخر دیدم مسیح آلا رو دست مامان داد و بلند شد

وارد حیاط شدیم که سوز بدی به صورتم خورد واقعا اینجا هنوز زمستون نیومده سرد شده پالتو بیشتر بخودم چسبوندم و همراه مایسا از پله ها پایین رفتیم که ماشین میلاد از راه رسید و با فاصله کنارمون ایستاد..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_462

برگشتم و از پله ها بالا رفتم و روی ایوان نگاه مایسا و میلاد میکردم که همو توی آغوش گرفته بودن لبخندی روس لبم نشست یهو بادی سردی وزید و شالم نزدیک بود از سرم بیفته دستم به شالم گرفتم و چرخیدم که توی آغوش گرم و پراز ارامشی_ رفتم و دستاش دور کمرم قفل شد صداش رو از کنار گوشم شنیدم که گفت

_قربونت برم منکه گفتم هوا سرده مواظب باشین

سرم بلند کردم و نگاه صورتش کردم لبخندی زدم و گفتم

_خودمم مواظب نباشم یکی هست که مواظبم باشه
_همون یه نفر نوکرته

با صدای میلاد توی بغل مسیح برگشتم و چشم به میلاد و مایسا دوختم که مایسا توی آغوشش بود و دستش رو دور شونه های مایسا انداخته بود با لحن شیطونی گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_خجالتم خوب چیزیه قبلا سنگین تر بودین ولی الان جلو ملاعام لب تو لب میرین خجالت داره والا

مسیح_دهنت ببند میلاد زنمه دوسدارم هرجایی بوسش کنم بتو چه اصلا بعدش برا چی هی سرت میندازی میای اینجا

میلاد_اومدم هم خواهرم ببینم هم عشق داییشو هم خانوممو

خنده ای کردم و دستام روی دستای مسیح گذاشتم که دور شکمم قفل شده بود و گفتم

_اذیتش نکن عه

رو کردم به میلاد و قبل حرف زدنم اون گفت

_میبینی ابجی داداشت رو از خونه بیرون میکنن

_خوبه توام کم زبون بریز بیا بریم داخل اینجا سرده آلا هم داخل داره بازی میکنه

_اخ اخ قربونش برم من نگو دلم یه ذره شده واسش

مایسا با لبای اویزون رو به میلاد گفت

_فقط واسه آلا

لپ مایسا رو کشید و گفت

اون پرنسس دایشه تو زن دایشی به بچه خواهر من حسادت نکن زن

_میبینی داداش زنت حسوده

مایسا_عه کجا حسودم داداش تو نمیخای طرف ابجیت بگیری

مسیح دستاش دور شکمم محکمتر کرد و خم شد سمتم و چونه اش رو به سرم تکیه داد و گفت

_من همیشه طرف خانومم و حقیقت خب خواهر من داری به دختر من حسودی میکنی دیگه به برادرزاده خودت

مایسا با حالت قهر پاش زمین کوبید و از اغوش میلاد جدا شد و رفت داخل باهم به حرکت مایسا خندیدیم که میلاد گفت

_خدا لعنتتون کنه حالا باید برم منت کشی

و با دو و مایسا گفتن رفت داخل

خیره رفتنشون بودن که احساس میکردم یکی خیره ام شده دوباره حس ترس سراغم اومد ناخواسته چنگی به دستای مسیح زدم که نگران لب زد............

ن{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_463

خیره ی اطراف بودم و دنبال این نگاه خیره که مسیح صورتم سمت خودش برگردوند نگاهم قفل نگاه نگرانش شد و لب زد

_من پیشتم رزا از چی میترسی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

میخواستم برگردم و اطراف نگاه کنم که عصبی شد و محکم توی بغلش کشیدم و ادامه داد

_لعنتی میگم کسی جرات نزدیک شدن بهت رو نداره اروم باش خانومم

زبونم رو روی لبم کشیدم و اروم لب زدم

_مسیح

_جون دلم نترس رزا کسی اینجا نیست

_دارم....دارم حسش میکنم ...

_هیششش اروم باش هیشکی اینجا نیست محدوده ی عمارت کسی اجازه نداره بیاد مگه با هماهنگی رحیم و رحمان

هیچی نگفتم دستاش دوطرف صورتم گذاشت و لبخندی زد و گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_اصلا میدونی چیه بریم این اطراف یکم قدم بزنیم هوم؟چطوره؟

لبخندی زدم ولی ترسم بیشتر شد میدونستم توی عمارت سگ هم هست سگ هایی که اموزش دیده هستن ولی فقط شبا باز میشن اما این حس و این نگاه خیره واسه یه ادمه نه یه حیون

سکوتم رو که دید دستم رو گرفت و باهم از پله ها پایین رفتیم و قدم زنون سمت حیاط پشتی رفتیم یکم اروم شده بودم که صدای خنده ی مسیح بلند شد و پشت بندش گفت

_اصلا چطوره امشب فقط منوتو باشیم ها

نگاهش کردم که چشمک ریزی زد و به ساختمون لوکس حیاط پشتی اشاره کرد

اخمی بهش کردم و مشتی به بازوش زدم که خنده اش بیشتر شد رو بهش گفتم

_من دخترم تنها نمیذارم اقا نمیدونی بدون

وایساد و بخاطر ایستادنش یهو کشیده شدم سمتش برگشتم سمتش که با اخم نگاهم میکرد میدونستم حسودی میکنه و حسادتش بیشتر میشه وقتی اینجور میگم جلوی خنده ام رو گرفتم و سمتش رفتم و دستام دور کمرش حلقه زدم و چونه ام رو روی سینه اش تکیه زدم و گفتم

_جونم جناب اخمو چیشدی پس

_که بدون دخترت هیچ جا نمیمونی

_اره خب تو دلت میاد آلا رو تنها بذاریم

_نمیخوایم که بریم جایی تو همین خونه ایم

_خب من دوسدارم هرجای این خونه هم کنار دخترم باشم

_فقط دخترت

لبم گاز گرفتم و اهومی گفتم که اخماش بیشتر شد حسابی حرصیش کرده بودم با یه حرکت از بغلش در اومدم و با

دو به سمت عمارت دویدم و میخندیدم یه لحُه برگشتم پشت سرم نگاه کردم که دیدم هاج و واج نگاهم میکنه و انگار تازه فهمید اذیتش میکردم که صدای داداش بلند شد

_وایساااااا رزا بگیرمت میکشمت وایساااااا

وقتی دیدم داره پشت سرم میاد سرعتم بیشتر کردم همین که خواستم بپیچم و برم محوطه جلویی باغ دستم کشیده شد و محکم پرت شدم توی آغوشش نفس نفس میزدیم و نفسای داغش روی صورتم میخورد لبم گاز گرفتم و میخندیدم که صورتش نزدیک کرد و با نفس نفس لب زد

_که منو اذیت میکنی دیگه باشه پس فکر همچیش رو کردی نه

سری تکون دادم که برق چشاش رو دیدم به دیوار چسبوندم و خودش بهم چسبوند و دستش رو کنار سرم

VIP ROMAN Exchange group @Vip Roman

به دیوار تکیه داد و صورتش توی گردنم برد و لیسی_ به گردنم زد دستام که روی سینه اش بود شل شد که خنده ی مسیح بلند شد و با لباش لاله گوشم رو گرفت و اروم پچ زد

_اوخ اوخ من میمیرم واسه این حالت وقتی دنبال حسادت منی اینارم باید تحمل کنی دیگه خانم کوچولو

اروم جوری که خودمم صدام نمیشنیدم بزور دستم رو روی سینه اش گذاشتم و لب زدم

_ز..زشته اینجا کسی میبینه مسیح بریم داخل

_ای جان عروسک کوچولوی من دلش مردشو میخواد مردش که هر لحظه طلبشو میخاد

قبل اینکه از پا بیفتم ازم فاصله گرفت و با یه حرکت توی آغوشش گرفت هینی کشیدم و دستام دور گردنش قفل زدم و صورتم توی گردنش قایم کردم از در پشتی عمارت وارد شدیم و پله ها رو یکی یکی بالا رفت صدای خنده ی

جمع و آلا میومد بی اهمیت به اونا سـمت اتاقمون رفتیم و درو بست وقفلش زد.................

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

ᘓ

➶

◆ ➶ ᘓ

◆ ➴ ᘓ

➴

ᘓ

#پادشاه_زمستان

#پارت_464_🔥Vip

مسیح

تشنه اش بودم اونقد که سیری نداشتم ازش و فقط دوسداشتم تنهاشیم و یه دل سیر از وجودش خودم رو سیراب کنم حالا که میلاد اومد وقتش بود که دوباره تموم تنش رو بچشم چشماش هنوزم یکم خجالت توش موج میزد پالتو و لباساش در اوردم و فقط با سوتین و شورت بود دستاش رو روی شکمش گذاشت لباسام درآوردم و کاملا لخت شدم روش خیمه زدم

و دستم رو اروم روی بدنش کشیدم نفس های بلند میکشید و سینه اش بالا پایین میشد خم شدم و صورتم بین سینه اش گذاشتم نفس عمیقی کشیدم و زبونم رو وسط سینه اش کشیدم و همزمان دستم پشتش بردم و قفل سوتینش رو باز کردم که توی تنش شل شد کنار زدمش و چشمم با سینه های درشت و سفتش افتاد زبونم رو روی نوک سینه هاش کشیدم و یکیش رو با دندون گرفتم و گاز ریزی زدم بدنش زیر بدنم تکونی خوردم و با دستاش چنگی به بازو هام زد و ناله ریزی کرد همونجور که با نوک سینه اش با زبونم بازی میکردم جووونی گفتم و با اوم یکی دستم اون یکی سینه اش رو توی مشت گرفتم و فشار اروم محکم میدادم نصف سینه اش رو توی دهنم بردم و اب دهنم روش ریختم و زبونم

رو لیس مانند کشیدم روش و میک زدم که دهنم پر از شیر شد عین نوزادی که گرسنه باشه شیرش بلعیدم و اون یکی سینه اش توی مشتم میفشردم بدنش زیر بدنم میلرزید و قفسه ی سینه اش با شدت بالاپایین میشد با یه مک عمیق و گازی از سینه اش دل کندم و لبام رو روی قفسه سینه اش کشیدم به گردنش رسوندم زبون خیسم رو دراوردم و روی گردنش کشیدم ناله های ریزی از سر لذت میکشید که جری ترم میکرد گردن سفیدش رو مک میزدم و لیس میکشیدم تا لاله گوشش رو با یه حرکت به دهن کشیدم تکونی خورد و ناخناش رو توی کمرم فشرد و ناله وار اسمم رو صدا زد و با همون حال جونم عمری نثارش کردم نفسای بلند و صدا دار میکشید لبش رو با دندون گرفته بود چونه اش رو گازی زدم و انگشت شصتم رو روی لبش کشیدم و از زیر دندونش کشیدم و لبای داغ و خیسم روی لبای شیرینتر ازعسلش گذاشتم و تموم حرص تموم تشنگی تموم دلتنگیم رو سر لباش دراوردم و با تموم وجودم میبوسیدم و میک میزدم زبونم رو روی لباش کشیدم و داخل دهنش کشیدم که با لباش زبونم رو لیسی. زد تپش قلبم رو صدبرابر بدتر کرد دستم رو پشت سرش گذاشتم و بی وقفه لبای هم میبوسیدیم و زبونامون بازی میدادیم اون یکی دستم رو از روی گردنش نوازش وار

حرکت دادم و سینه هاش رو بهم مالوندم و فشاری بهشون دادم که صدای اخ و ناله اش توی دهنم خفه شد اروم دستم رو پایین و پایین تر بردم تا به شورتش رسیدم دستم رو زیر شورتش بردم و چنگی به دخترونگیش زدم و انگشت وسطم رو روی بهشتش محکم کشیدم که اخی گفت با حس نفس کم اوردن از لباش جدا شدم و خودم رو بین پاهاش جابجا کردم شورتش رو بیرون کشیدم مثل مار بخودش میپیچید و ملافه ی تخت رو محکم چنگ مینداخت سیری نداشتم ازش حتی اگه هرلحظم باهاش رابطه برقرار میکردم بازم دلم وجودش رو میخواست گازی روی دخترونگیش زدم و اب دهنم رو با زبونم روی بهشتش کشیدم با زبونم روی کلیتوریسش بازی میکردم و میک میزدم توی دهنم با دستم دهانه رحمش رو باز کردم و زبونم داخلش کشیدم و تکونش میدادم هردومون غرق لذت بودیم و صدای ناله و اه های خفیفمون فضای اتاق رو پر کرده بود زبونم رو بیرون کشیدم و لیسی- به خیسی- دخترونگیش زدم صاف نشستم و پاهاش دوطرفم گذاشتم مردونگیم رو به دست گرفتم و روی دخترونگیش تنظیم زدم کلاهکش رو روی دهانه اش گذاشتم و اول فقط همون کلاهک رو داخل میبردم و درمیاوردم کامل روش خیمه زدم با دستم مردونگیم گرفتم و کلاهکش رو

داخلش گذاشتم لبام رو روی لباش گذاشتم و همزمان با میک عمیق با ضربه ی محکمی مردونگیم رو واردش کردم که صدای جیغش توی دهنم خفه شد و با دستاش بازوهام چنگ زد و منو بخودش میفشرد پشت سرهم تلمبه میزدم تا سایزم رو عادی بشه براش ،یکم که گذشت اروم گرفت و اونم همراهیم کرد تندتر و وحشیانه تر و حریص تر میزدم و میک میزدم و سینه هاش چنگ میزدم تا اینک مردونگیم کامل خیس خیس شد و منم شیره ی وجودم رو داخلش خالی کردم و روش خیمه زدم و سرم توی گودی گردنش قایم کردم و نفسای عمیق کشیدم............

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_465

باهم از پله ها پایین اومدیم هنوزم صـــدای آلا و میلاد و مایسا توی سالن میپیچید کنار اشپزخونه ایستادم و رو به یکی از خدمه ها گفتم

_یه لیوان شربت بیار واسه خانم زود

خدمه_چشم اقا

لیوان اورد دستم دادم و دادم دست رزا که گرفتش و گفت

_مرسی ولی نیازی نیست

_بخور باید انرژی داشته باشی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

خم شدم سمتش و لبم رو نزدیک گوشش بردم و اروم گفتم

_بلاخره شوهرت هر لحظه ازت رابطه میخاد دیگه باید انرژی داشته باشی منکه ازت سیرنشدم

و صاف وایسادم و چشمکی بهش زدم که قرمز شدو سرش رو پایین انداخت خنده ای کردم و دستم پشتش گذاشتم و باهم داخل سالن رفتیم با دیدنمون میلاد گفت

_بفرما اینم مامانت پرنسس داییش

و رو کرد به رزا و گفت

_رزا بهش بفهمون من داییشم ها بزور تو بغلم میمونه

لبخندی زد و همونجور که روی مبل کنارم مینشست دستم دور کمرش حلقه زدم یکم از ابمیوه اش رو خورد و با لبخند و لحن ارومی گفت

_اخه نیست داییش رو دور به دور میبینه بچه ام بخاطر همون غریبی میکنه

_بهش بفهمون که داییش سرش شلوغ کلی بیمار داره

خنده ای کرد و گفت

_بیماراتم دیدیم

چشم غره ای به رزا اومد که یعنی چیزی نگه که مایسا باز بهش گیر بده که دقیقا مایسا رو بهش گفت

_جریان چیه وایسا ببینم چیشده مگه

رزا خنده ی ارومی کردو گفت

_نیســـت داداشــم جـذاب و هیکلیـه کلی از بیمـاراش عاشقشن

مایسا مشتی روی بازوی میلاد زدو گفت

_غلط میکنن تو چرا میذاری بهت اینجور حرف بزنن ها مگه نگفتم بهشون رو ندی

میلاد کلافه نفسی داد و گفت

_خدا نکشتت رزا بیا جمعش کن

_عههههه میلاد تنت میخاره ها

اخمی بم کرد و رو کرد به ملیسا و گفت

_قربونت برم من اصــلا نگاهشــونم نمیکنم خود رزا هم میدونه پا از حدشون بذارن اخراج میشن

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

دوسداشتم یکم اذیتشون کنم واسه همین دست رزا رو گرفتم و بغلم کشیدمش و رو به مایسا و میلاد گفتم

_ای بابا چرا الکی حرف میزنی و خانوم من میکشی وسط

با دهن باز برگشت نگاهمون کرد آلا رو ازش گرفتم و توی بغلم نشوندمش که رو به رزا گفت

_رزاااااااااا

خندیدیم و مایسا فهمید که اذیتش میکنم پاشد و اومد مشتی به بازوم زد و گفت

_خیلی بدی داداشی یعنی چی اخه

_اخه حرفا میزنیااا یه نگاه به خانوم من بنداز چقد خانمانه رفتار میکنه این حرفا چین میزنی ملت چشم دارن واسه دیدن دیگه

نگاه خبیثی به منو رزا و آلا انداخت و نیشـــخندی زد و ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_466

آلا رو میخواستم توی بغلم جابجا کنم که یهو مایسا از بغلم کشیدش ک رون تپل دخترم رو گازی گرفت که صدای گریه اش بلند شد با دهن باز خیره حرکت مایسا شدم باورم نمیشه اینجور حسودی کنه و سر دخترم خالی کنه همه توی شوک حرکت مایسا بودیم که صدای گریه ی آلا بیشتر شد و ماما بابا میکرد بخودم اومدم و ازش گرفتم و با ناراحتی لب زدم

_جانم مامان جانم پرنسس مامانم هیششش اروم باش دورت بگردم چیزی نیست

با اخم نگاهی به مایسا کردم و از سالن دور شدم صدای میلاد و مسیح رو میشنیدم که سرزنشش میکردن ولی صدای از مایسا نیومد فکر میکنم فهمید که چقد حرکتش زشت بود حتی صدای اقاجون و مادرجون و مامانم بلند شد و مایسا بود که با صدای گرفته ای لب زد و رو بهشون گفت که نمیخاسته گریه آلا رو بندازه دیگه نموندم و به حرفاشون گوش ندادم و سمت اتاقمون رفتم وارد شدم و درو بستم روی تخت نشستم و الا رو دراز

کردم جای دندوناش روی رون تپل دخترم جا خوش کرده بود و قرمز شده بود خم شدم و بوسیدمش شالم رو از روی سرم در اوردم که آلا خودش به بغلم چنگ میزد دخترکم ناآرومی میکرد و همین که بغل گرفتمش صورتش دو به سینه ام میمالید لبخندی به چهره ی پراز اشکش کردم و با انگشتام اروم اشکاش پاک کردم و بوسیدمش پیرهنم در آوردم که چشمای آلا برقی زد و مابین گریه اش خندید سینه ام توی دهنش گذاشتم که شروع به مک زدن کرد و هراز گاهی سینه ام رو ول میکرد و بد بد میگفت رو بهش گفتم

_جان دلم دخترکم ی بده مامانی

_عم عم بد عمه بد بد

_دورت بگردم شیرین زبون مامانی عمه خوبه آلا رو دوسداره بازی میکنه با آلا

صدای گریه اش شدت گرفت سینه ام توی دهنش گذاشتم و اروم پشتش نوازش میکردم همین که صدای گریه اش قطع شد در اتاق باز شد و مسیح وارد شد و به سمتم اومد و روی تخت نشست

_هنوز داره گریه میکنه دختر بابایی

_میگه عمه بده

_اوخ اوخ قربونش بشم من عمه رو میکشم دخترم اذیت کنه

مابین شیر خوردن چندبار گریه کرد و درآخر خوابش برد ولی نوک سینه ام از دهن در نمیاورد رو به مسیح کردم و گفتم

_مایسا واقعا حسادت کرد

کلافه دستی به موهاش کشید گفت

_نمیدونم رفتارش چرا اینجوریه حتی به بچه خب عاشقی درست مام میدونیم عاشقی چجوره ولی نه دیگه واسه بچه اونم بچه من

خنده ای کردم و گفتم

_حالا نمیخاد اذیتش کنی خودش فهمید حرکتش بد بود

برگشت سمتم و صورتم نوازش کرد سرش جلو اورد و روی لبم رو بوسه ارومی زد و گفت

_تو فرشته ی مهربون منی رزام

لبخندی زدم و اروم آلا رو از خودم جدا کردم و توی تختش گذاشتم................

VIP ROMAN
exchange group
@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

◆

◆

#پادشاه_زمستان

#پارت_467

همین که آلا رو توی تختش گذاشتم یهو دستای مَردم دور شکمم حلقه شد

صاف ایستادم که خودش رو خم کرد و گوشش رو به لبم چسبوند و اروم پچ زد

_سیرمونی ندارم ازت دختر دوسدارم به اندازه یکسال و نیمی که نداشتمت همش ببوسمت و یه دل سیر تو خودم حلت کنم

VIP ROMAN

خنده ی نمکی کردم و اروم برگشتم سمتش قدش زیادی ازم بلند بود و خم شده بود بخاطر همین عقب رفت و روی تخت نشست و منم روی پاهاش نشوند دستام دور گردنش انداختم و خیره ی چشماش شدم و اروم صداش زدم

_مسیح

_جون مسیح عمرم

_وقتی به گذشته فکر.....

نذاشت ادامه بدم چشماش هاله ی غم گرفت و و گفت

_هیششش نگو رزا یاد اوری نکن بهم که خودم داغونم اینکه چقدر عذابت دادم اینکه چقد...دستم بشکنه که دست روت بلند کردم

سرش رو توی گردنم برد و نفس عمیق کشید بدنش تکدن خفیفی خورد و صداش پراز بغض شد ادامه داد

_شرمندتم بقران خدا ازم نگذره که اون همه بلا سرت اوردم ولی رزا بخاک بابام کم زجر نکشیدم شاید توام اگه جای من بودی همین رفتار میکردی شاید.....

اینجای حرفش که رسید بغضش ترکید ازش جداش شدم وصورتش رو با دو دستم گرفتم باورم نمیشه مَرد من گریه میکرد عین یه بچه داشت توی بغلم گریه میکرد من اینو نمیخواستم اصلا نمیخواستم مسیح رو با چشمای بغض دار ببینم چه برسه به چشم های گریون ...اروم با انگشتای کوچیکم زیر چشماش که خیس از اشک بود پاک کردم و بوسه ی نرمی روی لباش نشوندم و خیره به چشمای ابری شده اش با لبخندی گفتم

_اصلا حرفشم نزن من نمیخام یاداور گذشته باشم واست هیچوقتم خودت سرزنش نکن میدونم چی کشیدی وحق بهت میدم صدرصد منم جای تو بودم همین کارو میکردم من نمیخام بغض کنی چه برسه به گریه ....

ابرویی بالا انداختم و با حالت خاصی ادامه دادم

_پادشاه مغرور من به هیچ وجه نباید گریه کنه

لبخند تلخی زد و گفت

_نبودی ببینی این پادشاهت به کیا دست دراز کرد که فقط یه نشونی ازت برام پیدا کنن نبودی ببینی همین ادم مغرورت چطور عین یه بچه گریه میکرد و زنشو میخاست تموم وجودشو میخاست منبع ارامششو میخاست نفسش رو میخاست نبودی ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

VIP ROMAN
@Vip Roman

◆ ➴ ↻
➴
↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_468

نذاشتم ادامه بده و لبام روی لباش گذاشتم همزمان با بوسیدنش چشمام بستم که قطره های اشک روی صورتش افتاد لباش از حرکت ایستاد وبعد از مکثی هردو دستش رو دو طرف صورتم گذاشت چشمام باز کردم که خیره داشت نگاهم میکرد نفس عمیقی کشید و گفت

_نمیدونم تو جواب کدوم کارخوبمی که خدا توی زندگیم اوردت و از اینکه اومدی توی زندگیم خیلی خوشحالم اونقدر که دیگه هیچی از خدا نمیخام فقط تو

لبخندی زدم و اخم ساختگی کردم و گفتم

_وآلا

_اخ اخ نگو اون پدرسوخته نمیذاره من با زنم دو دیقه تنها باشم عشق و حالمون کنیم

_عه مسیح زشته ازین حرفا نبینم پیشش بزنیا

_فعلا که خداروشکر خوابه

_بله خوابیده دخترم اذیت میکنن

روی تخت دراز کشید و منم توی اغوشش کشید و پاش رو روی پاهام انداخت و یه دستش زیر سرم بود و با اون یکی دستش با لباس زیرم بازی میکرد و گاهی صورتم نوازش میکرد که گفت

_بار اول که دیدمش یه حس خیلی خوبی داشتم ارامش داشتم باورت میشه وقتی دیدم خودش اومد بغلم میلاد دهنش باز موند مخصوصا وقتی بم گفت بابا

خنده ای کردم و اهومی گفتم خم شد سمت صورتم و گردنم رو زبون زد با یاد اوری اون روز جشن و اون دختری

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

که دستش رو گرفته بود بخودم اومدم صورتم رو ازش فاصله گرفتم که تعجب کرد و سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد اخمام تو هم کردم و گفتم

_اون دختر کی بود

چشماش از حدقه بیرون زد و گفت

_کدوم دختر

_منو اذیت نکن مسیح اون دختر که اون رور جشن مایسا و میلاد دستت گرفته بود کی بود میگم

چشماش میخندید ولی قیافش رو حالت پوکر گرفت و گفت

_میخاستم باش ازدواج کنم که از فکر تو در بیام

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با این حرفش نفس کشیدن یادم رفت با فکر اینکه مسیح مال من نباشه اخمام بیشتر تو هم شد و گفتم

_یعنی اگه نمیومدم باش ازدواج میکردی نکنه نکنه دوسشم داشتی

_خب ...خب ...چیزه

_برا من خب خب نکن میگم دوسش داشتی؟؟؟؟

نگاهش رو ازم دزدید داشتم سکته میکردم سرش رو توی گردنم برد و اهومی گفت با شنیدن اهومش محکم روی بازوش زدم که صدای خنده اش بلند شد با حرص گفتم

_نخند ببینم اصلا پاشو برو ور دل همون دختره که دوسش داشتی ولم کن

میخواستم از بغلش دربیام که حصار دستاش دور تنم محکمتر شد و منم تقلا میکردم که در بیام و گفتم

_ولم کن میگم دســـتت بکش از دور تن من برو ور دل همون دخترا که دوسش داشتی ولم کن مسیح

میخندید و من داشتم حرص میخوردم که گفت

_چیه خب تو نبودی که...........

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

ل

#پادشاه_زمستان

#پارت_469

بغض کرده خیره اش شدم که خنده اش جمع شد و همین که خواســـت حرفی بزنه زیر گریه زدم و هق هق ام توی اتاق پخش شد

_دورت بگردم نفسـم چرا داری گریه میکنی دیوونه ی من اخه....

میون حرفش پریدم و با هق هق نالیدم

_ب...بهم د..دست نز...نزن

_یعنی چی رزا بســـه دیگه تموم شـــد رفت مگه الان گرفتمش که همچین گریه میکنی

روی تخت نشستم و همین که خواستم بلند بشم دستم رو گرفت و کشـــید که توی بغلش افتادم و محکم توی آغوشم کشید و با عصبانیت گفت

_بسـکن نمیخام یه قطره اشـکتم بریزه میگم نبودی همه میگفتن کـه زنـت مرده میفهمی فقط بخـاطر حرف مردم میخاسـتم بگم اره من هنوزم همون مسـیح سردی هسـتم که به پادشاه زمستان معروفم

دســـتش رو پس زدم ولی بی فایده بود یه میلی هم تکون نخورد با هق هق جیغی زدم و نالیدم

_ولمم کن دستت بکش از من

صدای گریه ی آلا بلند شد اینبار دستش رو محکمتر پس زدم که گفت

_باشه باشه قربونت برم تو گریه نکن خودت اذیت نکن

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سمت تخت آلا رفتم و با دیدن گریه ام اونم گریه اش گرفت از روی تخت بلند شد و با بالا تنه برهنه روبه روم وایساده بود نگاهش نمیکردم و آلا رو توی بغلم تکون میدادم ولی آروم نمیشد همونجور توی بغلم ایستاده سینه ام توی دهنش گذاشتم که اروم شد و با دستای کوچیکش سینه ام رو گرفته بود و میک میزد بخاطر سنگینی آلا نتونستم زیاد سرپا بمونم عقب عقب رفتم و سیل اشکام بند نمیومدن همش به این فکر میکردم که اگه نمیومدم زن میگرفت و من میموندم با این حالم واقعا اگه زن میگرفت من چیکار میکردم اون مستانه کافی نبود که این بلا هم سرم میومد با صداش از افکارم بیرون اومدم و نگاه اشکیم رو به چشمای نگرانش دوختم عقب عقب رفتم که به کمد برخورد کردم و اخی گفتم که مسیح با نگرانی یه قدم جلو اومد دستم رو سمتش گرفتم

_چیشدی قربونت برم نکن با خودت رزا چرا متوجه نمیشی تموم شد حالا که زن نگرفتم ببین خداهم با تو بود که خودت رو برام اورد که دچار یه بدبختی دیگه نشم

_جلو نیا مسیح جلو نیا وگرن جیغ میزنم منو باش تموم مدت همش توی خوابم میدیدمت و فقط چهره ات رو نمیدیدم نمیتونستم به خودم اجازه بدم که کسی سمتم

بیاد و یا چشـم بد نگام کنه که هرچند تموم این اتفاقا برام افتاد و...

باعصبانیت سمتم اومد که سُر خوردم و قبل افتادنم بازوهام گرفت و گفت............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_470

قبل افتادنم گرفتم و با خشم غرید

کدوم ک*صــکشی بهت پیشـــنهاد ازدواج داده یا بد نگاهت کرده

حرفی نزدم و نگاهم ازش گرفتم با دستش اروم اشکام پاک کرد و با حرص و خشــمی که ســعی در کنترل کردنش بود گفت

_دورت بگردم زندگیم نکن رزام داری دیونم میکنی دختر میگم کـدوم بی نـاموسی بـت پیشـــنهـاد ازدواج دادو بـد نگاهت کرد

ازش رو گرفتم که صـدای در اومد و بعدش صـدای نگران میلاد که مارو مخاطب قرار داد و گفت

_بچه ها خوبین چیشـــده صـــدای داد و هوارتون تا پایین میاد

مسیح_چیزی نیست داداش

_برو کنار مسیح

کنارش زدم ولی به میلی هم تکون نخورد میخواستـم بلند بشـــم که آلا گازی از ســـینه ام گرفت اخی گفتم و به جلو خم شــدم و آلا رو بیشــتر بخودم چســبوندم که مســیح نگران توی آغوشـــش گرفتم و همینجور که صـــورتم رو نوازش میکرد گفت

_چیشـدی عمرم نکن رزا تو نمیدونی تو چه شرایطی بودم مگه عاشقش بودم اخه لامذهب که اینجور بهم میگی

دسـت خودم نبود با فکرش دیونه میشـدم دوباره اشـکام بلند شدکه مسیح کلافه شد و با صدای نسبتا بلند داد زد

VIP ROMAN @Vip Roman

_بسکن دیگه بگم گوه خوردم تمومش میکنی بابا نبودی میگفتن مردی میفهمی

میخواستم از بغلش بیرون بیام ولی نذاشت و فشار دستش رو بیشتر کرد که جیغی کشیدم آلا ازم جدا شد و با تعجب و بعد با گریه خیره ام شد لباسم مرتب کردم که در باز شد بخاطر اینکه تاپ تنم بود با باز شدن در خجالت کشیدم و خودم توی بغل مسیح قایم کردم که مسیح با عصبانیت رو به میلاد و مایسا که با نگرانی داخل اومدن گفت

_مگه طویلس زرتی زرتی میاین داخل

میلاد_نگران شدیم بابا چته هار شدی

میخواست بره سمتش که بهش چنگ انداختم و نفس کلافه ای کشید و رو به مایسا گفت

_اون پیرهن رزا رو بده بمن

_چش..چشم

لباسو داد بم و تن کردم دوباره گریه ی آلا بلند شد و میخواست بغلش کنم که نتونستم زیادی سنگین شده بود و با بغل گرفتنش توی دلم خالی میشد و دست و پام شل میشدن میلاد و مایسا نزدیکتر شدن و آلا رو میخواست از مسیج بگیره ولی بغلش نرفت که کنارم روی زانو نشستو به چشمای پراز اشکم خیره شد و با عصبانیت رو بهم گفت.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

➴

ᔕ

#پادشاه_زمستان

#پارت_471

با حرص و عصبانیت منو مخاطبش قرار داد و گفت

میلاد_چیشده قشنگم چی اذیتت میکنه ابجی گلم

مسیح_هووووی حواست به کلماتت باشه

با حس سرگیجه بلند شدم که آلا توی بغل مسیح بیتابی میکرد اونا هم بلند شدن میخواستم برم اون سمت که مسیح بازوم گرفت و نالید

_بسکن رزا ایقدر منو حرص نده چرا متوجه نمیشی لعنتی من خان ده تا روستام نمیشد اینجور بمونم اقاجونم گیر داده بود که باید ازدواج کنم وارث من میخاست

VIP ROMAN @Vip Roman exchange group

با غم نگاهش کردم میلاد با اخم به زمین خیره شده بود بلاخره آلا خودش انداخت توی بغلم گرفتمش ولی تعادلم از دست دادم و قبل اینکه بیفتم رو زمین مسیح با خشم توی آغوشش کشیدم و غرید

_لعنتی داری پس میفتی ولی این غد بازیت تموم نمیکنی چته تو اخه

با غم نالیدم

_کجا گفته وقتی جسد زنتو ندیدی بری یه زن دیگه بگیری خانی خب خان باش ولی تعهد هم خوب چیزیه چطور که تو میتونی اگه من نباشم زن بگیری ولی اگه من برم با یکی.....

با سیلی که خوردم حس سرگیجم بیشتر شد دستم جلوی دهنم گرفتم که طعم شوری خون رو حس کردم با چشمای اشکیم خیره اش شدم که مایسا هینی کشید و میلاد دست مسیح رو کشید و غرید

_مسیححححح بخودت بیا اینی که دست روش بلند کردی بی کس و کار نیست داداشش اینجاس

توی بهت بودم از سیلی که خورده بودم رو زمین نشسته بودم که مایسا خودش بهم رسوند و توی آغوشش گرفتم

میلاد و مسیح بحثشون شد و اون اینو هول میداد اون یکی اونو و این وسط آلا بود که بیتابانه گریه میکرد و محکم گرفته بودم................

{میسنا_میم}

پیج اینستای ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➹

◆ ➹ ↻

◆

#پادشاه_زمستان

#پارت_472

با صدای داد مسیح لرزیدم که رو به میلاد گفت

_بیا برو گمشو بیرون بار اخرت باشه تو مسائلی که بهت مربوط نیست دخالت میکنی شیرفهم شدی

میلاد_هرمسئله ای که به رزا مربوط باشه به منم مربوط میشه

مسیح هیستریک میخنده و بعد برمیگرده سمتم با خشم نگاهم میکنه و بعد با انگشت اشاره اش همونجور که با عصبانیت میخندید و رگ گردنش بیرون زده بود رو بهم با خشم گفت

_نکنه میلاد هم چشمش دنبالت بود هااااااا

های اخرش رو چنان نعره کشید که گوش هام کر شد و گریه ی آلا شدت گرفت با بی شرمی تموم داشت هرچی از دهنش درمیومد میگفت و انگار نه انگار میلاد دامادش میشد رو بهش با درد و گریه و صدای بلند داد زدم

_خفه شو مسیح حرف دهنت بفهم میلاد برادر و حامی من بود کسی_که تموم این مدت مواظب زن و بچت بود و خیلی وقتا از خودش و خونوادش زد که مایحتاج ماروفراهم کنه کسی.که وقتی دخترت تو تب داشت جون میداد به دادم رسید چطور میتونی اینقدر وقیح باشی و همچین حرفی بزنی اونم به شوهرخواهر خودت

کلافگی و حرص و عصبانیت رو تو چشاش میدیدم چنگی به موهاش زد مایسا اروم گریه میکرد با درد بلند شدم سرگیجه بدی داشتم سمت کمد رفتم و یه مانتو برداشتم و آلا رو زمین گذاشتم که محکم پاهام گرفت و گریه میکرد مانتوم پوشیدم شالم مرتب رو سرم کردم و آلا رو بغل گرفتم که دستاش محکم دور گردنم حلقه زد و یکم اروم

شده بود سمت در اتاق رفتم که بازوم کشیده شد و چشم تو چشم شدم با مسیحی که چشماش کاسه خون بود و با خشم غرید

_ها کجا بسلامتی کدوم گوری میخای بری

دلم گرفت از این لحن حرف زدنش انگار دوباره داشت همون مسیح سابق میشد اشکام پاک کردم و با بغض نالیدم

_دستت بکش ولم کن من دیگه یه لحظم اینجا نمیمونم

خنده ی وحشتناکی کرد و با بی رحمی تموم بی کس و کار بودنم رو کوبید تو سرم و گفت

کدوم قبرستونی میخای بری ننه بابات که زیرخاکن بیچاره کسی رو بجز من نداری اخه دوسداری باز بشی_ همون رعی......

با سیلی محکمی که توی صورتش زدم حرفش نصفه مونده اشکام مثل سیل میبارید دستش که بازوم گرفته بود رو پس زدم که کنار بدنش افتاد و اون یکی دستش توی صورتش بود با تنه ی محکمی که بهش زدم دو قدم کنار رفت و از اتاق بیرون زدم...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_473

همین که وارد سالن شدم همه نگاه ها سمتم برگشت اشکام با پشت دست پاک کردم که صدای وحشتناک و غرش مسیح کل ساختمون عمارت رو لرزوند که اسمم رو فریاد کشید

_رزاااااااااااااااا

ترسیدم من از این روی مسیح وحشت داشتم آلا گریه اش بیشتر شد و بهم چنگ انداخت اروم توی گوشش قربون صدقش رفتم

_هیشش مامانی دورت بگردم چیزی نیست داریم بازی میکنیم
آلا_مام ماما نمیکام ...

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بچم با گریه به زور این کلمات گفت همه ترسیده بودن و منم سرجام خشک شده بودم که صدای مسیح رو بالای پله ها شنیدم با همون خشم غرید

_اگه یه قدم دیگه برداری هرچی شد گردن خودت قول نمیدم ازینی که هستم بدترنشم

ترسیده بودم و اونم وحشتناک عصبی شده بود جوری که حتی اقاجون و مادرجون اینام با بهت نگاهش میکردن و حرفی نمیزدن پایین اومد و پشت سرش مایسا و میلادم اومدن به سمتم قدم برداشت سرم رو پایین گرفته بودم و آلا رو بیشتر بخودم فشردم

دستش رو توی صورتم نوازش وار کشید و خش دار لب زد

_این اخلاقم دوسداری؟هوم؟دوسداری اینجور بات برخورد کنم خانومم

ترسیده بخودم جمع شدم خواستم یه قدم عقب برم که با تهدید گفت

_بهت قول نمیدم اگه یه قدم دیگه برداری بعدش چی میشه

و اشاره ای به آلا کرد ترسیده نگاهی بهش انداختم منظورش رو خوب فهمیدم و با بغض و لکنت گفتم

_ت...توح..حق ن..نداری دخ...دخترم رو ازم بگی...بگیری
_نمیخام ازت بگیرم ولی داری کاری میکنی که بگیرم

نگاهم به میلاد افتادکه با خشم سمتش اومد و بازوش محکم کشید که ازم جدا شد و رو به مسیح توپید.............

{میسنا_میم}

پیج اینستای ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_474

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با خشم رو به مسیح غرید

_بخودت بیا مرد اینی که الان داری سرش داد میزنی همونیه که بخاطرش زمین و زمان بهم ریختی بخاطرش ادم تا مرگ بردی گریه کردی میفهمی الان داری از خودت دورش میکنی

با عصبانیت یه قدم عقب رفت و بعد دست کشید بهم و با حرص و عصبانیت رو به میلاد گفت

_نمیفهمه والا نمیفهمه گیر داده میگه میخواستی زن بگیری خب اخه پدرصلواتی دارم میگم تو نبودی گفتن مردی همه فشارا روم بود و میگفتن خان چرا زن نمیگیره نکنه خان عقیمه برم یکی یکی ترتیبشون بدم که بفهمن چیا میگن بهم متوجه نمیشه دارم میگمش بخاطر وضعیتم باید وارث داشته باشم....

وسط حرفش پریدم و با بغض و داد گفتم

_کم خان خان کن وارث وارث بخاطر همین ها هم اول مستانه خانمت اومد منو مثل اشغال انداختین بیرون و همتون بهشون چشم چشم میکردین....

به هق هق و نفس نفس افتادم ولی کوتاه نیومدم و با صدای که لرزشش بیشتر شده بود جیغ زدم و با داد گفتم

_الانم اگه نمیومدم همون دختره زنت میشد میگی گفتن من مردم باشه الانم فکر کن مردم فکر کن زن و بچت همون سال مردن برو با همون دختره ازدواج کن...

روی زانو افتادم که سمتم اومد خواست بگیرم که جیغی بدم و با داد گفتم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

ℂ

#پادشاه_زمستان

#پارت_475

_بهم دست نزن حتی نزدیکمم نیا

نفس کلافه ای کشید و با غم گفت

_بسکن رزا نمیکشم نمیتونم دیگه تحمل کنم نمیتونم اینجور ببینمت لاکردار داری داغونم میکنی

هیستریک میخندم و انگشتم سمتش میگیرم و با درد میگم

_نمیتونی ببینی همین الان تو اون اتاق نشون دادی تو همون خانی هستی که اون همه حرف پشت سرشه همونی که که با پادشاه زمستان معروفه همون که دخترا براش فقط ابزار لذتش.......

با سیلی دومی که خوردم حرف تو دهنم خفه شد و از گوشه لبم خون اومد با سرفه افتادم با استین لباسم خون روی لم پاک کردم و خیره چشماش شدم و با بغض نالیدم

_یه روزی التماسم میکنی که فقط نگات کنم که ببخشمت ولی اون روز خیلی دیره و برای همیشه از دستم میدی اینو بهت قول میدم

_دهنت ببند رزا نذار بیشتر بزنمت گمشو برو تو اتاق زودددددد

چنان نعره کشید که لرزیدم ولی نمیخاستم برم تو اتاق میلاد با غم نگام میکرد و محکم مسیح رو گرفته بود که سمتم یورش نیاره باز بزنه با درد بلند شدم و یه قدم عقب رفتم که با فریاد اسمم صدا زد

_رزااااااااااااااا

نفسای عمیق و خشدار میکشید و با خشم خیره ام شده بود و ادامه داد

_یه قدم فقط یه قدم دیگه برداری چشم میبندم رو عشقم و بد میشه واست

کر شده بودم ازش میترسیدم نمیخواستم برم تو اتاق اومدم برم بیرون که بازوم به شدت کشیده شد و آلا رو ازم گرفت و خودم پرت زمین شدم بچم جیغ میزد و گریه میکرد و ماما ماما میگفت

همه از این تغییر یهویی مسیح ترسیده بودن سرم بلند کردم و با اشک نگاهم به مسیح دوختم که با بی رحمی تموم گفت...........

@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_476

VIP ROMAN exchange group

با بی رحمی تموم گفت

_میخای بری برو ولی دخترم پیش باباش میمونه نه تو

مات موندم نمیتونستم نفس بکشم خیره ی جای خالیش بودم یهو با جیغ و صدای گریه ی آلا بخودم اومد داشت از پله ها بالا میرفت با سرعت بلند شدم نیروی عجیبی بهم دست داد بالای پله ها ایستاده بود و با ی پوزخند نگام میکرد با دو خودم رو به قسمت پله ها کشوندم و

تند تند بالا رفتم و یه پله پایین ترش وایسادم و دستم روی قلبم گذاشتم و نالیدم

_ن..نکن مس..مسیح من من بی آلا میمیرم

_مگه نخواستی بری میتونی بری ولی بدون آلا الانم برو دیگه نمیخام ببینمت

نفس کشیدن یادم رفت قلبم کند میزد دست سردم رو روی بازوش گذاشتم که یه لحظه نگاهش غم گرفت و خواست حرفی بزنه ولی دوباره بحالت سرد و خشمگینش برگشت و گفت

_میتونی اینجا بمونی کنار دخترت ولی حق نداری تا من نگفتم بغلش کنی این میشه تنبیهت تا توباشی دیگه اینجور سرکش نشی الانم گمشو از جلو چشمام

چنگی به بازوش زدم و با بغض و صدای که از ته چاه در میومد گفتم

VIP ROMAN @Vip Roman

_ب..بـامن ای..اینجور نـک..نکن من..من بی آلا میمیرم دخت..دخترم بهم بده

با سردی تموم زل زد تو چشـــمام و با حرفی که زد تا مرز جنون و سکته رفتم

_میـدونی حـالا کـه فکر میکنم میبینم بـایـد یـه زن دیگـه بگیرم و دخترم بسـپرم به اون ولی اگه قول بدی سرکشیـ و سلیطه بازیت بذاری کنار توی این کار تجدید نظر میکنم

لبخند شیطانی زد و بعدش چشمکی زد و ادامه داد

_الانم دستت بکش و برو کمک خدمه ها

دهنم چندبار باز وبســته شــد از یه بحث ســاده به کجا کشیده شد با دستش دستم رو از روی دستش برداشت سرم بدجور گیج میرفت هوا رو نمیتونســـتم تنفس کنم حس ادمی رو داشتم که در حال پرت شدن بود خواستم

به دســـتش چنگ بندازم که زد روی دســـتم و چند قدم عقب رفتم بالای رفتم و با عجز نالیدم

_دخترم دخترم رو ب..بده

با خشم برگشت سمتم و گفت

_رزا اینقدر منو عصــبی نکن کاری نکن برم نامادری براش بیارم و طلاقت بدم و بندازمت بیرون و حسر‌ـــت به دل بمونی برای دیدن دخترت

با حرفی که زد خیره اش شـــدم دســـتم روی قلبم بود کند میزد خیلی کندتر از قبل چند قدم عقب اومدم همین که مسیح بهم پشت کرد و قدم بعدی رو برداشتم..............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

@Vip Roman

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_477

همین که قدم بعدی رو برداشـتم پام لیز میخوره و مثل یه شئ از روی پله های وارونه میشـــم و صـــدای جیغم و برگشـتن مسیح و دیدن چهره ی پر از ترس و نگرانش تنها چیزی بود که دیدم و قلط خوردنم روی پله ها و صدا زدن مسـیح و یا خدا گویان بقیه و در اخر سرم با شـدت به لبه ی دیوار برخورد میکن و همونجور خیره ی مسـیحی بودم که با شـتاب و ترسـان از پله ها پایین اومد و وکنارم روی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

زانو نشست و آلای گریونم بو زمین گذاشت دستاش به قصد بلند کردنم سمتم اومد نمیتونستم حرف بزنم و حس میکردم یه چیزی توی سرم و صورتم درحال حرکته یهو توی آغوش گرم و داغی فرو رفتم آغوشی که پراز ارامش یهویی و امنیت بود برام و صدای وحشت زده ی مسیح

صدایی که با عصبانیت و بود و قسم میخورم پراز بغض بود که سر میلاد بیچاره داد زد و رو بهشون گفت

_چیو نگاه میکنین لامصب ماشین رو اماده کن ببرمش بیمارستان

میلاد_چش...چشم دا..داداش

مسیح اروم توی آغوشش جابجام کرد و حین بلند شدن بلاخره سد مغرورش شکسته شد و با بغض و گریه نالید

_رزاااااام ...یکی یدونم دورت بگردم غلط کردم بخدا فقط خواستم بترسونمت که که نگی میخام برم اخه تو نباشی من زنده نیستم نفسم

چشمام داشت بسته میشد که مسیح داد زد

_میلاااااد این ماشین چیشد لعنتی

برگشت نگاهم کرد و دید چشمام داره بسته میشه با داد و گریه ادامه داد

_چشاتو نبند رزام نبند دردت بسرم نبند عمرمسیح نگام کن داریم میریم بیمارستان هیچی نیست زندگیم بخاطر من اشغال اینجور شدی بجون خودت فقط خواستم بفهمی جای تو فقط پیش منه

نگام کن رزا منو ببین عشقم چشمات نبندی دورت بگردم جان مسیح نگام کن

داشتم میمردم واسه مَردم که عین بچه ها گریه میکرد و میدونم الان همه با تعجب نگاهش میکردن بلاخرا سوار ماشین شدیم صدای یه غریبه رو شنیدم

سیاوش_چیشده خان

مسیح با دادش و خشمش توپید

_بروووووووووو لعنتیی گاز بده و فقط بر وووووو

میلاد_اروم باش داداش خوب میشه چیزیش نمیشه بجنب سیاوش گاز بده

ماشین حرکت کرد و مسیح دستش توی صورتم کشید و خم شد و بوسه های ریزی توی صورتم میزد و بو بغض نالید

_ببین توله چی به روزم اوردی که نمیتونم تحمل کنم بعد فکر کردی من بیخیالت میشم تو همه ی زندگی منی نباشی میمیرم چشمای خوشکلت نبند دورت بگردم منو نگاه کن گفتی پادشاه زمستانم من در برابر تو هیچم توله تو واسه منی مال منه حق نداری تا من نخوام چیزیت بشه فهمیدی الانم فقط نگام میکنی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نتونسـتم تحمل کنم و چشـمام سـیاهی رف و لحظه اخر صدای داد مسیح بود و ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_478

مسیح

داشتم جون میدادم رزا توی اتاق عمل بود و من پشت در اتاق عمل نشسته بودم و خیره در بودم لباسام کامل خونی بود و هرچقد میگفتن برم خونه لباس عوض کنم نمیتونستم دو ساعت گذشته بود ولی هنوز خبری نشده بود خون زیادی از دست داده بود طولی نکشید که اقاجون همراه مایسا اومدو با دیدنم اخماش درهم شد و کنارم ایستاد و با صلابت همیشگیش گفت

_پاشو پسر چه وضعیه مگه جنازه اوردی

از حرفش دلخور شدم با غم نگاهش کردم کمرم شکسته بود زیر این غم دلهره ی بدی توی وجودم بود و میترسیدم قبل اینکه ببرنش اتاق عمل دکتر گف براش دعا کنین و سری تکون داد و رفت با صدای اقاجون سرم تکیه دادم به دیوار سرد و با چشمای پراز اشک بهش زل زدم کنارم روی صندلی نشست و دستش روی شونه ام گذاشت و گفت

_پاشـو پسر.م خوب میشـه ولی اول تو بخودت بیا تو تنها تکیه گاهشی

نگاهم بهش دوختم و با بغض رو بهش گفتم

_اگ...اگه چی...چیزیش بشه میمیرم

غم رو توی چشـماش دیدم سرم به پاش تکیه دادم و گریه کردم دستش روی شونه ام گذاشت و با غم گفت

_خدانکنه شـیرمردم زنت سـالم برمیگرده پیشـت کسی نمیتونه ازت جداش کنه پاشـو پسر.پاشـو ابی به صـورتت بزن لباسـات عوض کن که بهوش بیاد اینجور ببینتت میترسه

دیگه نتونسـتم تحمل کنم هق هق ام توی فضـا پیچید و سیاوش و میلاد نزدیک شدن با درد و غم گفتم

@Vip Roman exchange group

_اقاجون من بدون رزا میمیرم تموم زندگیمه دلیل نفس کشیدنمه منه سرد منه خشک منه زمستون منه خاک برسر خواستم بترسونمش که از کنارم نره اون حرف زدم که بمونه وگرن بهش گفته بودم نباشه دق میکنم نباشه میمیرم رزا نباشه مسیح هم نیست اقاجون دیگه تحمل ندارم تحمل یبار دیگه از دست دادنش رو ندارم خدایا بسه دیگه تموم کن این امتحاناتتو ازمن خسته شدم اون از بابام اینم از زنم ...

هق هق مردونم توی آغوش اقاجون خفه شد و با دستش کمرم رو نوازش میداد شونه هاش لرزید بلاخره سد شکسته شد جهانگیر خان اشکش سرازیر شد

با باز شدن در اتاق عمل سراسیمه بلند شدم و سمت پرستار رفتم که رنگش پریده بود با ترس و وحشت خیره لباش بودم تا حرف بزنه که گفت................

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_479

سراسیمه سمت پرستار رفتم که گفت

خون نیاز داریم گروه خونی O کم اوردیم سریعتر برین قسمت خون گیری فقط سریعتر

_ولی...من گروه خونم این نیست

میلاد_گندت بزنن منم نیسم حتی خونوادمم نیست

سیاوش قدمی جلو اومد و گفت

_من هستم اقا

تعجب کردم و خوشحال شدم سری تکون دادم و همراه میلاد و سیاوش سمت خونگیری رفتیم و بعد از گرفتن خون برگشتیم سمت در اتاق عمل کلی از سیاوش تشکر کردم روی صندلی نشسته بودم نگاهی به ته سالن انداختم که سیاوش همراه پسر جوونی رفت رفتاراش مشکوک شده بود ولی الان تنها دغدغه ام اونی بود که توی اتاق عمل داشت با مرگ دست و پنجه نرم میکرد

بلاخره بعد از چند ساعت در اتاق عمل باز شد و دکتر با صورت جدی بیرون اومد سمتش رفتم و اقاجونم بلند شد و ایستاد رو به دکتر گفتم

_زنم اقای دکتر...زنم خوبه؟

دکتر_نمیدونم بگم خوشبختانه یا متاسفانه فعلا نمیشه نظری داد و باید صبر کنیم شرایطش نرمالشه و به ccu منتقل میشه بخاطر وضعیت بدشون به حالت کما رفتن......

شوکه شدم و قدم عقب برداشتم دیگه صدای دکتر نمیشنیدم ناراحت نگاهم کرد و رفت یک ساعت بعدش تختی با کلی دستگاه از اتاق عمل بیرون اومد به سمتش هجوم بردم و خیره ی صورت رنگ پریده اش شدم و ماسک اکسیژن و پیشونیش که باند پیچی شده بود دستش رو گرفتم و به لبم نزدیک کردم و اروم بوسیدمش کل بیمارستان میشناختنم و میدونستن پرستارا با حسرت و غم نگاهم میکردن که یکی رو بهم گفت

_اقای رادان خانمتون هیچی متوجه نمیشه باید سریعا به اتاق ccu منتقلش کنیم

سری تکون دادم و بدون اینکه دستش رو ول کنم باهاشون هم قدم شدیم و بعد از مسافت کمی به اتاقی بردنش نذاشتن برم داخل و پسر جوونی اومد و گفت

_فعلا نمیشه جناب صبر کنین لطفا بیمار نیاز به استراحت و محیط اروم داره

_زنمه میخام پیشش باشم باید پیشش باشم

_اقای رادان با رفتنتون داخل هیچ کاری از دستتون برنمیاد و باید منتظر باشیم یکم دیگه اجازه دارین با فرم مخصوص برین پیششون

سری تکون دادم و پشت شیشه زل زدم به جسم بی جون دختری که شده بود زندگیم نفسم شده بود شیشه ی عمرم

دستی روی شونه ام نشست و صدای اقاجون رو شنیدم

اقاجون_نگران نباشه داره واسه زندگی میجنگه توام قوی باش نیاز داره به قوی بودن تو شیرمردم

_کمرم شکست اقاجون دردش از درد از دست دادن بابام بدتره داغونم

اقاجون_همچی درست میشه پسرم

VIP ROMAN @Vip Roman

میلاد_داداش بیا بشین بقیه هم اومدن ولی فرستادیمشون خونه توام برو یه دوشی بگیر لباسات عوض کن

نگاهی به پیرهن خونیم کردم خون رزا بود لبخند تلخی زدم وپیشونیم رو چسبوندم به شیشه و خیره ی رزا شدم

پووفی کشید و رفت روی صندلی نشست بلاخره همرو راهی کردم جز میلاد که گفت مادربزرگش قسمش داده کنار دخترش بمونه کلی مدیون اون زن بودم که تو این مدت مواظب رزا و آلا بودن ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_480

بلاخره انتظار تموم شد و بعد پوشیدن لباسای مخصوص وارد اتاق شدم

به در تکیه زدم و خیره بدن بی جون کسی‌ـ شدم که تموم دنیام شده بود

پلکی زدم که قطره اشکی از چشمام چکید

از در فاصله گرفتم و به تخت نزدیک شدم کنارش نشستم و دست ظریف و کوچولوش توی دستم گرفتم عمیق بو کشیدم و به لبام نزدیک کردم و نرم بوسیدم چشمام بستم و اشکی روی دستش چکید

دکترش گفته بود همچی خوبه ولی توی حالت خواب و بیداریه و باید منتظر بمونیم

نفس عمیقی کشیدم و اروم لب زدم

تو میدونستی تموم حرفام از سر حرص دادنت بود از اینکه ترکم نکنی از اینکه نخوای بخاطر یه بحث که تموم شده بود از کنارم بری میدونم خیلی اذیتت کردم میدونم حقمه هربلای که سرم بیاد ولی رزا منو با نبودنت تنبیه نکن من بی تو نفسی ندارم جونی ندارم زندگی ندارم...رزام دورت بگردم لعنتی من میپرستمت چجوری فکر کردی برم با یکی دیگه داشتی به راحتی از من میگذشتی میخواستم پای بندت کنم ولی احمقی کردم عصبی شدم خواستم بفهمی که تو جات کنارمنه پیش منه همچیت مال منه فقط من حتی واسه نبودنتم من باید بگم نباشی میدونم میگی خودخواهم ...اره من خودخواهم که تو رو بیشتر از جون خودم میخام و دوست دارم من بدون تو هیچم رزا میفهمی...بخاطر من نه بخاطر دخترمون بیدارشو من دیگه تحمل ندارم شدم عین بچه ای که مادرشو ازش گرفتن خودتو ازم نگیر دردت بسرم بگم غلط کردم بگم گوه خوردم راضی میشی_ میبخشی_ این پسر_ تخس بی فکرو ...

بخاطر آلامون بیدارشو نفسم ...

نتونستم دیگه ادامه بدم پیشونیم روی دستش گذاشتم و اجازه دادم بغضم خالی بشه یکم دیگه موندم و با اجبار بلند شدم و از اتاقش بیرون رفتم

میلاد با دیدنم خشکش زد و نزدیکم شد و گفت

_مسیح...حالت خوبه داداش رنگ به رو نداری چشات کاسه خون شده

سرم روی شونه اش گذاشتم و با صدای بم و خشداری ناشی از بغض لب زدم

_خوب نیستم میلاد از اینکه همش از این اتفاقا واسم میفته خسته شدم از اینکه خداتون فقط داره امتحاناتشون از رزای من میگیره بریدم چرا فقط من باید قوی باشم منم ادمم منم دل دارم منم نفسم روی اون تخت افتاده

دستش پشت کتفم گذاشتم و ماساژ میداد و با غم گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_اروم باش داداش حالت بد میشه همچی درست میشه رزا بهوش میاد و برمیگرده پیشت

دیگه نتونستم تحمل کنم انگار تموم سنگینی دنیا اوار شده بود روی شونه هام دستام کنار بدنم افتادن صدای بهت و نگران میلاد و شنیدم

_مسیح...داداش...خوبی...مسیحح

هیچ جوابی ندادم و یهو با زانو زمین خواستم بخورم که دستای میلاد دور بدنم حلقه شد و با داد پرستار رو صدا زد چشمام بستم و من نمیخام این دنیای بی رزا رو نمیخام دنیایی که نفست نباشه عشقت نباشه دلیل بودنت نباشه رو نمیخواستم نمیتونستم نفس بکشم وقتی نفسم کنارم نبود صداها گنگ شدن و لحظه اخر فقط صدای پا شنیدم و توی عالم بیخبری رفتم.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_481

یک هفته گذشته یک هفته که اصن آلا رو ندیدم و خیر بیتابیش به گوشم رسیده یه هفته که سه بار تا لب مرگ رفتم و برگشتم یه هفته ای که سه بار نزدیک بود عزیزترین کسم رو از دست بدم یه هفته ای که اتفاقای عجیب و غیرقابل باوری افتاد رو به روی در ccu نشسته بودم که پرستاری با عجله بیرون اومد و سمت ایستگاه

پرستاری رفت تپش قلب گرفتم و نمیتونستم برم جلو میترسیدم میترسیدم از هراسان رفتن پرستار از صدا زدناش که مخاطبش دکترا بودن

سرجام میخ وایساده بودم و چشمم به پنجره ی شیشه ای بود که بلاخره پرستاری روبه روم ایستاد و با خوشحالی گفت

_بهتون تبریک میگم اقای رادان خانمتون به هوش اومدن

گفت و رفت و منو توی بهت قرار داد باورم نمیشه یعنی ...یعنی تموم شد دیگه بهم برگردونش خدا توی دلم هزاربار شکر کردم انگار جون گرفته باشم همون لحظه میلاد با دو به سمتم اومد و با خوشحالی بغلم گرفت و اروم با خوشحالی لب زد

_تبریک میگم داداش بلاخره دوردونت چشاشو باز کرد بلاخره ابجیم به هوش اومد خدایا هزاربار شکرت کلی نذرونیاز کردیم حالا وقت ادای دینه میدونم توی دلت چه خبره قربون دلت داداش حالا برو برو یه دل سیر چشاشو نگاه کن یه دل سیر بغلش کن عطرش بو بکش...

فقط گوش میدادم و با شوق و ذوق خیره پنجره ی شیشه ای بودم قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و میلاد به پشتم زد و گفت

_برو دیگه داداش چرا موندی برو داخل برو پیشش اونم منتظرته حتما

سری تکون دادم و دستی به صورتم کشیدم صورتی که توی این مدت کاملا بهم ریخته شده بودم و ریش هام بلندتر و بهم ریخته تر شده بود

با قدم های سست وارد اتاق شدم که دکترش با لبخند و اضطراب نگاهی بهم انداخت رزا نگاهش به دکترا بود و متوجه ی حضورم نشد خیره اش بودم که با حرف دکتر قلبم ایستاد...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

@Vip Roman

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺
#پادشاه_زمستان
#پارت_482

دکتر برگشت سمتم و لبخند تلخی زد و گفت

_جناب رادان متاسفانه خانمتون دچارفراموشی شدن و اونم فقط چند ماه گذشته رو بخاطر ندارن یعنی دقیقا برگشته توی همون زمانی که حافظشون از دست داده بودن

VIP ROMAN exchange group @V_Roman

فراموشی نوعی اختلال حافظه هست که می‌تونه به علل مختلف از جمله آسیب مغزی و روانی، حادثه و شوک ایجاد شود. فرد مبتلا به این اختلال ممکن است در زمینه‌های مختلف از جمله یادآوری وقایع و خاطرات، حقایق، تاریخ‌ها و در موارد نادر هویت خود دچار مشکل شود. از نظر زمانی نیز ممکن است در ثبت خاطرات پس از واقعه یا یادآوری پیش از آن یا هر دو مشکلاتی ایجاد کنه

ممکن است زمان زیادی برای بهبودی نیاز داشته باشند. حضور افراد در خانواده می‌تواند مسائلی را به وجود بیاورد و در مقابل دریافت حمایت از سوی آنها و بهره‌مندی از مشاوره خانواده می‌تواند در حل مشکل نقش بسزایی داشته‌باشد.

فراموشی یا یادزدودگی

فراموشی پس‌گستر نیز مانند نوع پیش‌گستر معمولا بر اثر ضربه ایجاد می‌شود و به‌نوعی می‌توان آن را نقطه مقابل فراموشی پیش‌گستر دانست. در این نوع از یادزدودگی فرد توانایی یادآوری خاطرات پیشین و اطلاعاتی که قبل از وقوع حادثه ثبت‌شده را ندارد. اطلاعات جدیدتر که به‌تازگی ثبت شده‌اند بیشتر در خطر از دست رفتن هستند و خاطرات قدیمی‌تر مثل دوران کودکی ثبات و ماندگاری

بیشتری دارند. در بیماری مثل زوال عقل (دمانس) خاطرات فرد به تدریج از جدید به قدیمی‌تر از دست می‌روند. در مواردی نادر پیش می‌آید که دو نوع فراموشی پیش‌گستر و پس‌گستر همزمان ایجاد شوند.

این توضیح کامل و اینکه خانم شما دچار فراموشی پیش گستر شدن ولی مطمئن باشین که همچی به روال طبیعی خودش برمیگرده فقط تا میتونین حمایت کنین و چیزایی که باعث میشه خاطره ای تداعی بشه براشون بازگو کنین اما به هیچ وجعه بهش فشار نیارین

تموم کلمات توی سرم میچرخید یعنی منو یادش نمیاد سمتش رفتم و دستش گرفتم که اخماش به شدت توهم شد و دستش رو از با ضرب از دستم خارج کرد و با اخمای درهم توپید

_برین کنار اقا شما کی هستین واسه چی به من دست میزنین

_م...من..من ...

exchange group @Vip Roman

دکتر و پرستارا بیرون میرن و میلاد وارد اتاق میشه با تعجب نگاهی به میلاد میکنه و میگه

_من شمارو قبلا دیدم؟

_رزا شوخیت گرفته

برگشتم سمت میلاد و زیر لب نالیدم

_حافظش واسه مدتی ....

نتونستم ادامه بدم و میلاد دستی توی صورتش کشید و نفس کلافه ای کشید و لبخندی زد و گفت............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

➶

◆ ➶ Ⴑ

◆ ➘ Ⴑ

➘

Ⴑ

#پادشاه_زمستان

#پارت_483

دستش رو شونه ام گذاشت و گفت

_مهم اینه که بهوش اومد حافظشـــم برمیگرده نترس همچی اوکی میشه

برگشتم سمت رزا و با لبخندی گفتم

_خداروشـــکر به هوش اومدی منو جون به لب کردی عمرم

اخماش توهم شد و گفت

_شما کی هستین

لبخندی زدم و سمتش رفتم که توخودش جمع شد دستام تسلیم وار بالا گرفتم و گفتم

_آدم از شوهر خودش نمیترسه ها

شوکه شد و با دهن باز نگام کرد که ادامه دادم

_دورت بگردم همچی درســت میشـه فردا مرخص میشی- میریم خونه میریم پیش دخترمون

_من میدونم یه دختر دارم فقط ولی هیچی دیگه ای یادم نیست و شما رو هم بخاطر نمیارم

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

لبخند تلخی میزنم و اروم لب زدم

_قربونت برم خانومم همچی رو به یاد میاری کم کم بخودت فشار نیار

یهو دستش رو روی سرش گذاشت و اخی گفت که هولزده کنارش وایسادم و بازوهاش گرفتم و توی آغوشم کشیدمش بلاخره بعد چندروز دوباره توی آغوشم گرفتمش و خداروهزاربار شکر میکنم بخاطر برگشتنش با نگرانی لب میزنم

_چیشد نفسم خوبی حالت خوبه جاییت درد میکنه دکتر خبر کنم

با لحن ارومی گفت

_خو..خوبم فق..فقط سرم یکم درد میکنه

@Vip Roman

یکم استراحت کن خانوم کوچولوی من بهتر میشی بگم پرستار بیاد یه مسکنی بهت بده

اروم درازش کردم رو تخت و رو به میلاد گفتم

_دکتر خبر کن داداش یه مسکنی بهش بزنن بخوابه

میلاد_چشم دا

رو به رزا کردم و گفتم

_با اینکه دلتنگ چشاتم و صدات ولی یکم بخواب و استراحت کن من باید این چشماتو قاب بگیرم که دیگه هیچوقت روی چشام بسته نشه فرشته کوچولوم

لبخند خجولی زد و گر گرفتن صودتش به وضوح معلوم بود ولی هنوزم بام غریبگی میکرد دستش توی دستم گرفتم و اروم نوازش میکردم تا اینکه میلاد همراه پرستاری اومد و پرستار با لبخند رو به رزا گفت

_خانم خوشـــکله بلاخره چشـــای دریاییت باز کردی شوهرت مارو دیونه کرد

خیره صورتش بودم برگشت نگاهم کرد و دید که خیره اش هستم سرش رو پایین انداخت پرستار لبخندی زد و رو به رزا گفت

_قدرش رو بدون از وقتی اومدی یه لحظم تنهات نذاشت واقعا عشق رو باور کردم توی وجودش

رفت و الان ما تنها موندیم اونقدر خیره اش بودم تا اینک چشماش اروم بسته شد............

@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:
ID

ა

➶

◆ ➶ ა

◆ ➷ ა

➷

ა

#پادشاه_زمستان

#پارت_484

رزا

با سروصداهایی از خواب پریدم توی اتاق کسی۔ نبود ولی صـــدای همون آدمی میومد که گفت شـــوهرمنه کلافه نفسی۔ کشیدم بعد دیدن عکسا حسم بهش عوض شد اروم شدم

بلاخره بعد چنروز امروز قرار بود مرخص بشم یاد دخترم افتادم که دیروز بخاطر بهونه ها و گریه و بیتابی زیادش اوردنش پیشـــم با اینکه اونا رو یادم نیومد ولی آلا رو

بخاطر داشتم دورش بگردم خیلی ضعیف شده بود پوف کلافه ای کشیدم از دوریش و سمت در اتاق رفتم

که دیدم مامور ایستاده بود و همه دور مسیح و یه پسره دیگه جمع شده بودن و هردو با خشم بهم نگاه میکردند و ادمای زیادی اطرافشون بودن

قدمی به بیرون گذاشتم که توجه همون پسره بهم جلب شد نگاهش عوض شد مثل کسی.که دلتنگه یه قدم دیگه برگشتم که مسیح سرش به شدت به عقب برگشت و با اخمای درهم و لحن خشنی گفت

_برگرد تو اتاقت زود

ازین لحنش بدم اومد اخمام توهم کردم و گفتم

_واگه برنگردم؟

پوفی کشید و اومدم سمتم بازوهام گرفت و فشار ارومی بهشون داد و لبخند حرصی زد و گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_رزاجان خانومم برگرد تو اتاقت اینجا مزاحم داریم باید ردش کنم بره

فشار دستاش بیشتر و بیشتر شد که اخی گفتم و اون پسره نزدیکتر اومد و گفت

_چیشدی رزا حالت خوبه؟

مسیح_دهنت ببند سیاوش زن منو با اسم صدا نزن با خانم رادان صدا بزن الانم گمشو برو بیرون از اینجا تا تو سرت خراب نکردم

اسمش سیاوش بود با نگرانی نگام میکرد و توجهی به حرف مسیح نداد و نزدیکترم اومد و گفت

_میخای بریم خونه پیش خونوادت؟

چشام برقی زد از دیدش پنهون نموند و لبخندی رو لباش نشست که مسیح سریع برگشت و نگاهم کرد صورتش

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

هم اخم داشت هم نگرانی هم ترس ازش میترسیدم اروم زمزمه کرد

مسیح_رزا تو جات پیش منه فقط من پیش منو دخترمون

_برو برام آلا رو بیار مسیح

مسیح_قربونت برم الان میریم پیشش برو تو اتاق بیام کمکت لباسات عوض کنیم بریم

سیاوش_چی براخودت بلغور میکنی فکر میکنی اقاجون میذاره با این بلایی که سر تنها نوه دختریش اوردی باز بریش پیش خودت اشتباه بهت رسوندن جناب رادان اینبار رزا میاد پیش خونوادش و هیچکسی_ نمیتونه مانع اومدنش بشه هیچکس

مسیح_دهنت ببند سیاوش تا دیروز به عنوان نوکر اومدی سمت من حالا واسه من شدی خان

سیاوش پوزخندی زد و با غم گفت

_توام اگه جیگرگوشت زیر دندون یه گرگ باشه باهرطریقی خودت بهش نزدیک میکنی حتی اگه بشی نوکر

@Vip Roman

دستام از حصار انگشتای مسیح بیرون کشیدم و قدمی به عقب برداشتم و نالیدم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻
➷
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_485

دستام از حصار انگشتای مسیح بیرون کشیدم و قدمی به عقب برداشتم و نالیدم

_بسه دیگه باهردوتونم من الان فقط دخترم رو میخام

مسیح_خانومم میریم خونه پیش آلا اونم بیتابته

سیاوش_چرا نمیاریش واسش؟میخلی که رزا بزور بیاد تو اون عمارت شوم که باعث شد تا مرگ بره؟چرا نمیگی من چیکاره رزام ؟چرا نمیخای رزا برگرده پیش خونوادش؟چرا؟

راست میگفت چرا اینهمه اصرار داشت که باهاش برم و نمیذاشت برم پیش خونوادم اخمام تو هم شد و با قاطعیت گفتم

_من آلا رو میخام و اینکه میخام تا وقتی یادم نیومده ازت دور باشم

رنگ از رخ مسیح پرید و ناباور اسمم رو صدا زد

_رز...رزا.....

بی اهمیت به هردوشـــون برگشـــتم توی اتاق و لباســـام عوض کردم هنوزم یکم سرگیجه داشـــتم دســـتم به دیوار گرفتم بخاطر ضربه ای که به لگن وارد شـــده بود یکم میلنگیدم و کبودی هایی توی تنم بوجود اومده بود

از اتاق بیرون زدم که مسیح روی نیمکت ها نشسته بود و انگشـــتاش توی موهاش بود سرش رو گذاری بلند کرد و دوباره خیره زمین شد که متوجهم که شد سریع بلند شد و به سمتم اومد و گفت

_نکن رزا با من این کارو نکن من نمیتونم تحمل کنم دووم نمیارم لعنتی بریم پیش آلا اونجا هرچقد که میخای تنها باش هرچقد که میخای ......

ادامه حرفش با صدای پراز صلابت یه مردی که انگار پدر یا پدربزرگش بود قطع شد

@Vip Roman

جهانگیرخان_بذار بره حقشــه بدونه خونوادش کین و چی هستن

سیاوش برگشت سمت همون پیرمرد و گفت

_بهتره به پسرــت بفهمونی که اقاجونم میتونه به راحتی ازش شکایت کنه بخاطر بلای که سر نوه اش اورده

جهـانگیر_این اتفـاق عمـدی نبوده جوون توام بهتره عروسم رو ببری پیش پدربزرگش

سـیاوش_میرمش شـک نکنین و نمیذارم به راحتی دوباره برگرده پیش مسیح

برگشت سمت مسیح و لبخند حرص دراری زد و چشمکی به مسیح زد وگفت

_شایدم طلاقش رو ازت گرفتم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مسیح عین یه گاو وحشی به سمتش هجوم برد که پیرمرده عصاش محکم روی زمین کوبید و اسم مسیح رو فریاد زد که باعث شد سرجاش بمونه مشت کرده و سرجاش مونده بود و خیره زمین بود رگ گردنش به وضوح دیده میشد که از عصبانیت ورم کرده.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_486

قدمی سمت سیاوش برداشتم که صدای نفس کشیدن عمیق مسیح رو شنیدم سرش پایین بود ولی حس میکردم حالش بد شده و من این حال رو براش نمیخواستم برگشتم سمتش که سرش بلند کرد و خیره ی چشمام شد چشماش کاسه ی خون بود و لبالب پر بود

میگن مرد گریه نمیکنه ولی من دیدم که چشماش پراز اشکه لبم گاز گرفتم و اروم زمزمه کردم

_دخترم ...

حرفم تموم نشده بود که همون مرده که فهمیدم اقاجون مسیح هستش رو بهم گفت

_توی حیاط دخترم برو با خانوادت اشنا شو خونواده ای که تموم مدت نبودن و حالا پیدا شدن

سردرگم شدم نمیدونستم چیکار کنم کجا برم ولی اینو میدونستم میخاستم یه مدت دور بشم از همه چی از تموم دردایی که بجونم افتاده بود از این که این اتفاق افتاد از میلاد پرسیدم چرا اینجام و اونم تموم اتفاقا رو بهم گفت اون لحظه از مسیح بیزار شدم ولی وقتی بعدش بهم گفت که زمانی که افتادم یا وقتی که توی اتاق عمل بودم یا وقتی که حالم بد میشد مسیح هم همراه من حالش بد میشد توی دلم بخشیدمش ولی باز به یکم دور شدن نیاز داشتم برگشتم سمت مسیح و اروم گفتم

_مواظب خودت باش خب؟ولی ما نیاز داریم به یکم دور شدن ....

سرش بلند کرد که حرفی بزنه ولی من نموندم و سریع قدم برداشتم با اینک درد داشتم ولی نمیخواستم دیگه حرف بزنم چون میدونستم اگه بیشتر میموندم منصرف میشدم سیاوش پشت سرم میومد و بعد از اینکه وارد حیاط بیمارستان شدیم یه دختری کنار میلاد بود و آلا توی آغوشش بود به شمتم اومد لبخندی زدم و آلا رو توی بغل گرفتم که یکم سرم گیج رفت و سیاوش بازوم گرفت

که باعث شد اخمای همون دختره یا مایسا و میلاد توهم بره دوسنداشتم بهم دست بزنه دستم رو ازاد کردم فهمید که خوشم نمیاد لبخندی زد آلا رو بوسیدم و توی گوشش پچ زدم

_قربونت بره مامانی توام دلت برای مامان تنگ شده بود

دخترکم خندید و سرش توی گردنم قایم کرداومدم قدم بردارم که مایسا با بغض گفت

_نرو رزا داداشم دیونه میشه

میلاد_بذار بره حقشه که بدونه خونوادش کیه خودش دختر عاقلیه ابجی من راه درست انتخاب میکنه

مایسا_ولی مسیح.....

سیاوش_مسیح مسیح چرا نمیگی رزا یه نگاه بنداز بهش بار چندمه که توی بیمارستان؟بنظرت حقش نیست بدونه خونوادش کین چرا پیششون نبود چیشد که گم شدن چرا میخان رزا بیاد کنارشون؟

میلاد_حق با شماس بهتره مام بریم

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

مایسا رو تو اغوشش گرفت که گریه اش گرفت به سمت ماشین خارجی سیاوش قدم برداشتم در سمت شاگرد واسم باز کرد برگشتم عقب رو نگاه کردم که دیدم مسیح تکیه داده به دیوار و خیره منه احساس میکردم شکسته تر شده بغضم قورت دادم و نشستم و بعد از اینکه سیاوش نشست با یه حرکت از بیمارستان بیرون زدیم.............

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستای ما رو دنبال کنید:

🆔
↻
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_487

مسیح

داشتیم با ماشین میلاد برمیگشتیم باورم نمیشه رزا رفت آلا رفت

اونم بخاطر من ...

ماشین توی سکوت بدی بود و صدای گریه ی مایسا سکوت رو شکوند و طاقت نیاورد و گفت

_داداش بریم دنبالشون؟من دلم واسشون تنگ شده اصلا این سیاوش چه خریه ....

با صدای اقاجون ساکت شد

اقاجون_مودب باش مایسا میریم خونه میفهمی سیاوش کیه به هیچ وجع اجازه نمیدم توهین کنین

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

پوزخند صدا داری زدم و هیچ حرفی نزدم دلش برای رزای من تنگ شده دلش برای آلای من تنگ شده پس من چی که دارم میمیرم تو نبودنشون انگار به ته رسیده باشم حرف اخر سیاوش که گفت طلاقش رو میگیرم توی سرم میپیچه اگه اینکارو بکنه چی اصلا این سیاوش کیه چیه که یهو حتی اقاجونم چیزی بهش نگفت

نگاه اقاجون به سیاوش پراز دلتنگی بود

از اولم بهش شک داشتم پسری با اون هیکل چه به کارگری منه احمق نفهمیدم محافظای کودنم نفهمیدن بذار برسم عمارت دارم واسه تک تکشون....

ضربه ی محکمی با کف دست به داشبورد زدم و رو به میلاد نالیدم

_بزن...بزن کنار....میلاد

@Vip Roman
exchange group

نگاهش پراز ترحم غم درد نمیدونم ولی هرچی بود دلم نمیخواست این نگاهش رو

صورتم رو سمت شیشه برگردوندم وبا صدای خشدار و بمی که پر از غم و حرص و خشم بود نالیدم

_ب..بزن کن..کنار..... الاااااان

کلمه اخرش رو چنان محکم گفتم که سریع ترمز نزده در ماشین باز کردم و همین که ترمز کرد پیاده شدم

صدای باز شدن در سمت راننده شنیدم انگار میخواست پیاده بشه ولی منصرف شد کردن میدونستم اقاجون مانع اومدنش شد

چند قدم ازشون دور شدم و خیره اطراف شدم انگار همه جا صورت رزا رو میدیدم خنده اش رو چشماش رو صداش رو

با دستام صورتم رو قایم کردم و نفس هاب عمیق کشیدم

دلم داد زدن میخوااست هوار زدن میخواست

دیگه تحمل نکردم و با زانو روی زمین افتادم

من تحمل نبودش رو نداشتم من دیگه نمیتونستم نبودنش رو تحمل کنم منی که بود و نبود کسی واسم مهم نبود چیشد که الان نفسم به نفسش بند شده

که نمیتونم نبودش رو تحمل کنم نمیتونم

چی بسرم اومده خدااا..............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_488

توی حال خودم بودم که بطری ابی رو به روی صـــورتم گرفته شد میلاد بود

از دستش گرفتم و بطری رو روی سرم خالی کردم توی این هوای سرد ولی با این وجود یه ذره از اتیش درونم خاموش نشد

بدون کمک از میلاد بلند شـدم و به سـمت ماشـین شـدم بعد از سوار شـدنم میلاد هم نشسـت دیگه حتی صدای گریه و فین فین کردن مایسا هم نمیومد سدم تکیه دادم و چشـمام بسـتم نمیدونم توی خواب و بیداری بودم یا چی که صدای خنده ی رزا رو شنیدم صدای بابا گفتن آلا رو شنیدم

جیگرم اتیش گرفت خدا لعنتم کنه بخاطر من تموم این اتفاقا میفته خدا لعنتت کنه نازنین که اینبار بخاطر توی عوضی زندگیم رو هواست و زنم نزدیک بود.....

نتونســـتم ادامه بدم نمیدونم چقد زمان برد تا اینکه به عمارت رسـیدیم نزدیک غروب بود بی حرف پیاده شـدم و وارد سالن شدم که متوجه حضور بقیه شدم

مامان و عزیزجون با نگرانی و غم نگاه میکردن میخواستم برم توی اتاقم که همین که پا روی پله گذاشتم صدای اقاجون مانع شد اخمام به شدت توهم شد و دستم دور نرده ی پله مشت شد

اقاجون_مسیح....برگرد باید حرف بزنیم

_دیگه حرفی نمونده خان ....مونده؟

اقاجون_مونده پسر_زیاد مونده مگه نمیخای بدونی سیاوش کیه؟همتون بیاین

گفت و رفت سمت سالن سرم رو بالا گرفتم و به سقف خیره شدم نفسای عمیق کشیدم و با یه حرکت برگشتم و وارد سالن شدم همه نشسته بودن و اقاجون روی همون مبل مخصوص خودش همون مبل سلطنتی همیشگیش نشسته بود و دستش به عصاش بود و خیره ی مبل بود

همه دورش نشسته بودن و فقط من روبه روشون ایستاده بودم و به در بسته شده ی سالن تکیه داده بودم

دستش رو برد و لیوان ابی رو برداشت و جرعه ای نوشید و صورتش چرخید روی یه عکس قدیمی خیلی بزرگ که

روی شومینه نصب بود لبخند تلخی زد و شروع کرد به حرف زدن....

اقاجون_تازه از فرنگ برگشته بودیم به اصرار بابام باید زن میگرفتیم میخواست من بشم خان و جانشین خودش جهانگیر.....

به اینجای حرفش که رسید بغضش رو قورت داد مثل کسی که سال هاست از کسی بیخبره و منتظره.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_489

ما دوتا پسر بودیم بزرگه من بودم و ته تغاریمون جهانبخش...

به اینجای حرفش که رسید لبخند تلخی زد و دستی به چشماش کشید و ادامه داد

جهانبخش 10 سال ازمن کوچیکتر بود مادرم بچه دار نمیشد ولی با کلی دوا و درمون بلاخره دوباره باردار شد و جهانبخش رو واسه روزهای تنهایی من آورد جونم به جونش وصل بود بخاطر کل روستاهارو شیرینی دادیم پدرو مادر خدابیامرزم عاشق هم بودن همه میدونستن اقاجون خدابیامرزم به پدرم گیر میداد که جهانگیر نباید تک فرزند باشه داداش میخاد اون موقع زیاد به دختر

VIP ROMAN exchange group

اهمیت نمیدادن میخواست زن دوم بده به پدرم ولی اون سرسختانه پای عشقش موند تا خدا جهانبخش توی دامن مادرم گذاشت .....

لبخند تلخی زد و سر به پایین انداخت

_روزها گذشت و جهانبخش بزرگ و بزرگتر شد واسه درس و مشق فرستادمون خارج کشور درس خوندیم و شدیم باعث سربلندی بابا و وقتی برگشتیم من شدم همه کاره زمین و باغ ها و جهانبخش شد همه کاره صادرات میوه به تموم کشور ها ....

با تعجب نگاهش کردم یعنی اون شرکت که آوازه اش حتی کشورای دیگه ام هست واسه برادر اقاجونه تعجبم بیشتر و بیشتر داشت میشد اقاجون نگاهی به خانم جون کرد که خانم جون اشکاش پاک کرد و سر پایین انداخت ولی اون چرا گریه میکنه

نفس عمیقی کشـــید و به صـــندلیش تکیه داد خیره خانم جون شد و ادامه داد

_روزها گذشت و گذشت من 35 سالم شد و جهانبخش 25 ساله شد و بلاخره بعد از کلی فرار از ازدواج با اصرار و حرف های اقاجون قرار شـــد زن بگیرم مادرم گفت اگه کسی رو دوسداری بهم بگو

نفس عمیقی کشید و سرش رو پایین انداخت و ادامه داد

_دیدم فهمیدم که جهانبخش عاشـق شـده به همه گفته بود عاشـق شـده بهم گفت کیو دوسـداره کلی از عشـقش تعریف کرد کلی قربون صدقه اش رفت از دوسداشتنشون گفت از برنامه هایی که براش داشـــت اون میگفت و منم ....

سکوت کرد و دوباره ادامه داد

_نفهمیدم چطور دل بستم به دختری که داداشم جونش به جونش وصل بود شده بود نفسش نفهمیدم چیشد فقط من اونو واسه خودم خواستم حسادت کردم به اینکه داداشم همچین عشق بزرگی داشت و به مامان گفتم من.... خاتون رو میخام.....

با دهن باز نگاه اقاجون کردم و نگاهم به خانم جون افتاد که شونه هاش میلرزید یعنی..........

#پادشاه_زمستان
#پارت_490

با صدای اقاجون خیره اش شدم

اقاجون_وقتی جهانبخش فهمید دعوای بدی شد توی عمارت برای اولین بار صداش رو بالا برد واسه بابا و اقاجونم با من دعوا کرد سیلی بهم زد که ....

چشماش رو بست و ادامه داد

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

_بخاطر سیلی که خوردم طمع و حرصم بیشتر شد واسه اولین بار زدم.... من دردونه ام رو زدم نه فقط من حای از پدر و اقاجونم سیلی خورد جهانبخش مریض احوال شد وقتی دید نمیتونه کاری کنه و وقتی فهمید خاتون خواستگاری کردم و پدرش بله داد نتونست تحمل کنه یه روز اومد و گفت میرم بهش میگم که نمیخامت همش هوس بود ولی نامردی اگه خوشبختش نکنی و اینم بدون نه تورو نه هیچ کسی_که باعث شد از عشقم جدابشم نمیبخشم دیگه هیچوقت نمیبینین منو.....

اینجای حرفش که تموم شد خانم جون تحمل نکرد و هق هق اش بلند شد و به زحمت بلند شد و رفت سمت اتاقش نگاه غمزده ی اقاجون دنبال مسیر رفتن خانم جون موند ادامه داد

_گفت و رفت و اون روز شد اخرین روزی که ما جهانبخش رو دیدیم رفت و ما جشن گرفتیم من فقط عاشق شدم اونم عاشق عشق داداشم نامردی کردم همچی رو قبول کردم ولی نتونستم از خودم دور کنم که

exchange group
@Vip Roman

نداشته باشمش جهانبخش رفت و خبری ازش نشد مامان از رفتن ته تغاریش حالش هروز بدو بدتر میشد و خاتون تا چند ماه اصلا نگاهم نمیکرد حرف نمیزد و منم بخاطر عشقی که بهش داشتم صبوری کردم گذشت و گذشت همچی به روال قبلش برگشت بجز حال مامان و ما بچه دار شدیم و نیمام....

دستی به چشماش کشید و ادامه داد

_نیمام بدنیا اومد و همون موقع خبر رسید که جهانبخش داره زن میگیره و یکی رو فرستاده بودکه فقط مامان رو ببرن پیشش ولی اقاجون و بابا اجازه ندادن و گفتن باید اون بیاد اما جهانبخش لجبازتر و غدتر بود نیومد پیش بابا و اقاجون ولی من میدونستم یواشکی اومده و مامان رو میبینه چون مامان یکم حالش بهتر شده بود گذشت و گذشت تا اینکه بعد ۴ سال خبر اومد که سیاوش دختردار شده

لبخند تلخی زد و ادامه داد

_راحله مادر رزا دختری که مادرش یکی دیگه بود ولی اسمش همون اسمی شد که با عشقش قرار بود اسم بچشون بشه راحله شده بود همه جونه جهانبخش و مامان بیتابی میکرد که بره پیششون ولی بابا و اقاجون اجازه ندادن و واسه اولین بار مامان واسه دیدن ته تغاریش و بچه اش با بابا بحث و دعوا کرد که جیگرگوشش رو ازش جدا کردن غمزده شد و طولی نکشید که .....

دستش رو به چشاش مالید وشونه هاش لرزید با بغض ادامه داد

_بعد چندماه مامان رو از دست دادیم روز خاکسپاری جهانبخش دور وایساده بود و وقتی همه رفتن و فقط من بودم اومد و عین یه بچه گریه و زاری میکرد زنش و دخترشم اومده بودن دخترش بغل گرفت و با مامان حرف میزد که دخترش اینه که شرمنده نشد خودش بیارش اون روز از خودم از ناحقی که در حق داداشم کردم شرمنده شدم خواستم سمتش برم ولی نذاشت بعد از چند ساعت بلند شدو رفت و دیگه ندیدمش.......

پوزخند صدا داری زدم و با بی رحمی تموم با خشم و بغض نالیدم

_درد کشـــیدی درد دادی واســـه همینم داری منو نابود میکنی اقاجون میبینی سرنوشـــت جهانبخش شـــما افتاده بجون من میفهممش درکش میکنم منم اگه بودم قیدتون میزدم ولی الان من چه خاکی بریزم تو سرم اون ســـیاوش جاکش کیه که زن منو برد و منو تهدید به طلاقش داد اون سیاوش کون.......

باصـدای فریادش سـاکت شـدم بلند شـده بود و با اخم نگاهم میکرد میدونستم چشمام قرمز و نفس نفس میزدم که اقاجون با خشم توپید..........

#پادشاه_زمستان

#پارت_491

exchange group @Vip Roman

با عصبانیتی که تاحالا ازش ندیده بودم چهره ای که ازش خشم میبارید کسی که تموم این مدت ندیدم اینقدر عصبی بشع رو بهم با خشم توپید

_پشت برادرزاده من حق نداری کوچیک ترین بی احترامی و توهینی کنی.... فهمیدیییی

کلمه اخرش رو چنان با فریاد گفت که نه فقط من حتی مامان و میلاد و مایسا هم مات خیره اقاجون بودیم که حالا بعد چندین سال برادرزاده اش رو دیده بود و شناخته بود ولی هیچی نگفت سیاوش دایی رزا بود...

شاید مسخره باشع ولی یکم خیالم راحت شد از اینکه سیاوش رقیب نیست واسم وحشتم بیشتر شده بود با عصبانیت جلو رفتم و به اولین مجسمه ی عطیقه ای که جلوی راهم بود با ضرب دست محکم بهش زدم که پخش زمین شد و هزار تیکه شد و صدای خیلی بدی داد و با خشم فریاد زدم

_گذشته رو نابود کردین در حق داداشت خیانت کردی بزرگ مرررررد الان همون داداشت داره تلافی میکنه داره

رزامو از من دور میکنه میدونی حالا که فکر میکنم میبینم حق داشته که ازتون فاصله گرفته شما چند بار منو از رزا جدا کردین هربار با یه مسُله ای گاهی شک میکنم که حتی از عشق چیزی بدونین....

با قدمای لرزون سمتش رفتم و رو به روش ایستادم و خیره توی چشمای بی روحش با بی رحمی تموم ادامه دادم

_ اون سیلی که جهانبخش بهتون زد حقتون بود نامردی کردین و ناموسش.....

با سیلی محکمی که خوردم خفه شدم و صورتم به یه طرف چرخیده بود چشمام بستم و نفس های کشدار و عمیق میکشیدم نفسايی که انگار به ته رسیده باشم انگار توی این دنیا نیستم عین دیوونه ها شروع کردم هرچی دم دستم میومد میزدم و میشکوندم و اربده میکشیدم اونقدر شکوندم که دیگه نايي واسم نمونده بود از دستم خون میچکید ولی بی اهمیت بودم رو به روی اقاجون با کمری شکسته و شونه های خمیده کنار ستون افتادم و مثل دیونه ها نفس میکشیدم و نمیذاشتم کسی۔ نزدیکم بشه

مامان و مایسا رفته بودن توی اتاقاشون و توی سالن اقاجون بود و میلاد همون لحظه میلاد سمتم اومد که اقاجون اجازه نداد و گذاشت خودم تخلیه کنم با سری افتاده با ذهنی درگیر با دلی تنگ یهو.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_492

با چی دلتنگیم رفع کنم چجوری فکرم اروم کنم وقتی اونی که باید باشه نیست دارم دق میکنم من مسیح رادان کسی که اشکش رو حتی مرگ باباشم در نیاورد .....

یهو با صدای گریه ام که بلند شد صدای عصا زدن اقاجون شنیدم که به سمتم میومد سر بلند کردم و تکیه دادم به ستون میلاد دیدم که با اخمای درهم و غم نگاهم میکرد گریه میکردم و عین خیالم نبود چی پشت سرم میگن من نمیتونستم تحمل کنم نبودن رزا رو نمیخاستم قبول کنم که نیست پیشم اقاجون نزدیکم رسید و کنارم زانو زد و نشست دستش رو روی بازوم گذاشت که شدت گریه ام بیشتر شد و با درد و غم و صدای خشدار و پراز بغض بریده بریده نالیدم

اقا...اقاجون...من..نمیتونم...نمیکشم دیگه...من بیرون....رزا ...دووم نمیارم....نکن...بامن اینکارو نکن از وقتی بخودم اومدم دیدم شده نفسم شده دلیل زندگیم شده کسی که اگه نباشه نیستم تموم اون مدت که میگفتین مرده میگفتم زندست میدونستم یه حسی۔ بهم میگفت نمرده مجبورم کردین بخاطر روستا ها و خان

بودن گفتین با دوست مایسا بیشتر گرم بگیر باش ازدواج کن از فکر رزا بیا بیرون اونقد گفتین اونقد گفتین تا گفتم باش دست میکشم از کسی.که زنم بود دقیقا همون شبی که خواستم موافقت کنم که باشه باهاش ازدواج میکنم در این عمارت کوفتی باز شد و اومد وقتی دیدمش توی اون لباس نفسم برید باورم نمیشد از طرفی اتیش گرفته بودم که چرا با میلاد اومد میترسیدم نکنه از دستش دادم وقتی دیدمش وقتی نشناختم دنیا دور سرم چرخید من مردم و زنده شدم الانم با این حافظه ی لنتی باعث شده فقط منو یادش نیاد حتی آلا رو یادش هست میلاد رو بخاطر اورده ولی من رو نه میتونی بفهمی چقد سخته کسی که تموم جون و نفسته نشناستت یعنی چی؟نمیفهمی نکشیدی ولی جهانبخش خوب میفهمه من میرم پیشش حرف میزنم میگم نذاره منم بشم مثل خودش من دست نمیکشم از رزا ....میمیرم....من خیلی وقته...

محکم روی قلبم کوبیدم و ادامه دادم

_خیلی وقته این سریده شده براش خیلی وقته که تمومش برای بودن کنار رزا میزنه واسه منه توی سینه منه ولی واسه رزا میزنه ....

مکثی کردم و نفس عمیقی کشیدم سرم پایین انداختم و ادامه دادم

_اقاجون من نمیتونم بدون رزا بمونم واسه اولین بار از ته قلبم با تموم وجودم عاشق شدم حتی به جرات میگم من واسه پدر خودمم گریه نکردم ولی حالا .....میبینی چیکار کردی با من؟؟؟؟من همون مسیحی هستم که کسی جرات نداشت نزدیکش بشه نمیتونست اشکش دربیاره یه ادم غد و سرد و خشک که از وقتی که رزا اومد تو زندگیم تازه فهمیدم زندگی چجوره میتونه قشنگ باشه میتونه زنده باشه میشه یکیو در حد مرگ خواست و از خدا بیشتر پرستید....

یه ضرب سرم بالا گرفتم با چشمای به خون نشسته و پراز اشک به چشمای اقاجون خیره شدم و نالیدم...............

@Vip Roman

{میسنا_میم}
پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:
🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻
➷
↺
#پادشاه_زمستان
#پارت_493

رو کردم بهش خیره شدم توی چشمای پراز غم و پشیمونش و با غم وجودم نالیدم

_کمکم کن اقاجون کمک کن نذار بمیرم...من بی نورا میمی.....

ادامه حرفم توی آغوش گرم و امن اقاجون خفه شد دیگه نتونستم حرف بزنم و مثل بچه ها گریه میکردم و اقاجون بود که مثل یه مادر توی آغوشش کشیدم و نوازشم میکرد

آقاجون_شیرمردم اروم باش هیشکی نمیتونه رزا رو ازت بگیره اون برمیگرده خودم میارمش واست نبینمت اینجوری شاه پسرم تو یادگار نیمای منی پاره تن منی من باید مرده باشم که اینجور اشک میریزی من نادونی کردم ندیدم عاشق شدن شاه پسرم رو ندیدم اشکای پاره تنم رو که چطور واسه عشقش میریزه درست میگی حق باتوعه من در حق برادر کوچیکترم دربرابر جیگرگوشم خطا کردم چوبشم خوردم و پشیمون شدم ولی نمیذارم بلایی که سر جهانبخشم اومد سر توام بیاد نمیذارم یه جهانبخش دیگه متولد بشه نمیذارم توام عین جهانبخش بشی. کور شده بودم گریه های داداشم ندیدم شکستنش رو ندیدم کور شده بودم حرص و طمع چشمام کور کرد

در حق برادرم ناحقی کردم ولی نمیذارم تو بی عشق بمونی رزا عشق اول و اخرته و عروس منه و میمونه عروس این عمارت جاش توی همین عمارت هستش الانم پاشو خودت جمع کن ببین چه بلای سر خودت اوردی داغون شدی شاه پسرم دستت داره خون میاد شیرمردم پاشو پاشو بریم اتاقت میگم میلاد دستت پانسمان کنه زنگ بزنن به دکتر بیاد ....

اصن تو حال خودم نبودم داغون بودم نمیتونسم حتی تکون بخورم همونجور توی آغوش اقاجون ولو شده بودم و مینالیدم بین حرفاش نالیدم

_اق..اقاجون...رز...رزام...آلا...

آقاجون_هیشش پسر.بسه تو خان اینجایی این چه حالیه برمیگردن خیالت راحت بذار با خونوادش اشنا بشه خودم میام باهات برش گردونیم نترس هیشکی نمیتونه ازت بگیرتش قول میدم

اروم شدم از صلابت حرفاش از تحکم حرفاش از داغی که تو حرفاش بود و جار میزد با همه وجودش دلتنگ برادر

کوچیکترشـــه فهمیدم جونش به جون داداشـــش بنده با اینکه کنارش نبود با اینکه در حقش بدی کرد و جهانبخش درحقش بدی نکرد بزرگی کرد مردونگی کرد و الان شرمندگی رو توی چشماش میدیدم با صدای اقاجون بخودم اومدم که با صـدای بلند و پر اهبت همیشـگیش میلاد و خدمه رو صدا میزد...

آقاجون_میلاااد بیا پسرم رو ببر تو اتاقش اسـتراحت کنه و دستش پانسمان کن

و رو به خدمه ها گفت

_زود بیاین این جا رو مرتب کنین...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

↺

➶

◆ ➶ ↺

◆ ➘ ↺

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_494

رزا

ماشین ایستاد و سیاوش با عجله سمتم اومد و در ماشین باز کرد آلا غریبگی میکرد و بغلش نمیرفت یکم ضعف و سرگیجه داشتم و نمیتونستم آلا رو بغل بگیرم ولی دخترکم کسی رو نمیشناخت و بغل کسی نمیرفت سیاوش لبخندی زد و گفت

_به خونت خوش اومدی دوردونه

نمیدونم چرا حس خوبی داشتم لبخندی زدم و نگاهی به اطراف کردم یه عمارت بزرگ رو به روم بود که حیاطش پر از گل بود و درخت با چشمای ذوق زده خیره گل ها شدم سمتشون رفتم و با انگشتام روشون دست میکشیدم که با صدایی بخودم اومدم و صاف ایستادم و نگاهش کردم یه مرد نسبتا مسن و خوشتیپ به جرات میگم با اینکه بهش میومد حدود ۵۰ سالش هست ولی زیادی جذاب و خوش پوشه رو بهم کرد و گفت

_دقیقا عین مادرتی اونم عاشق گل و گیاه بود تموم این ها رو خودش کاشت ....

توی صداش غم بود هول شدم و گفتم

_س...سلام

_سلام یکی یدونم خوش اومدی به خونت

exchange group @Vip Roman

به سمتش قدم برداشتم و اونم به سمتم اومد توی یه قدمیش بودم که دستاش باز کرد نمیدونم چرا دوسداشتم برام حرف بزنه صداش مثل صدای مامان بود توی آغوشش رفتم پر شدم از حس خوب و آرامش یه حس امن یه حسی_که فقط توی آغوش مامانم داشتم نفس عمیقی کشیدم که اونم دستاش دور تنم قفل شده بود و سرش رو خم کرده بود توی موهام و نفس عمیق میکشید و با بغض گفت

_بوی راحله ام رو میدی حتی صدات و چهره ات با مادرت مو نمیزنه جز رنگ چشمات ...کاش نمیرفت کاش میموند و بهم گوش میداد میخواستم خودم جشن عروسیش بگیرم ولی نمیدونم کدوم از خدا بی خبری بهش گفت که بابات میخاد علی رو بکشه و کاری کردن که یکی یدونم عمرم تموم نفسم بره و دیدمش وقتی داشت میرفت با غم نگاهم میکرد توی چشماش پر از دلتنگی بود نمیدونستم میخاد واسه همیشه بره گفت میره پیش دوستاش واسه اولین بار دروغ گفت و کاش قلم پام میشکست و اجازه نمیدادم بره اون روز اخرین روزی بود که دیدمش

شــونه هاش لرزید و ســیاوش با تحکم صــداش زد و اومد سمتش

ســیاوش_بســه بابا خودت اذیت نکن واســه قلبت خوب نیست بریم داخل رزا خستس تازه نوه ات هم هست ها کلی باید باهاش بازی کنی تا بیاد بغلت پدرســـوخته بغل کسی نمیره جز مامانش

با این حرف ســیاوش ازم جدا شـــد و بازوهام گرفت و یه نگاه بمن و یه نگاه به آلا میکرد لبخندی زد و دســـت دور شـــونه ام انداخت و باهم وارد عمارت شـــدیم و همزمان گفت

_ولی بغل بابا بزرگش میاد شک نکنین

و در حین ناباوری آلا با خنده خودش رو بغل کسی__ که میگفت آقاجونمه انداخت منو ســـیاوش با دهن باز نگاهشون میکردیم که خنده ی یه خانمی منو بخودم اورد یه خانم خوش پوش و زیبا رو به سمتم اومد و محکم توی

VIP ROMAN @Vip Roman Exchange group

آغوشش کشیدم و عمیق نفس میکشید فین فینی کرد و گفت

_خوش اومدی دورت بگردم خوش اومدی نور چشمم خوش اومدی به خونت نفسم

با لبخند نگاهش کردم که ادامه داد

_من مامانجونتم دخترنازم

_مامانی

با لبخند نگاهم کرد اینبار خودم رفتم و توی آغوشش آمیخته شدم که صدای اعتراض سیاوش بلند شد...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

@Vip Roman

🆔
↻
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻
➷
↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_495

با صدای اعتراض سیاوش برگشتیم و نگاهش کردیم که با لبای اویزون گفت

_دارم حسودی میکنم دیگه هاااا منم هستم

خنده ای میکنم که با لبخند خیره ام میشه

قدمی سمتم میاد و دستم رو میگیره چشاش رنگ غم میگیره یهو توی آغوشش میرم یه آغوش پراز آرامش یه عشق از جنس آغوشای مامانم با یادآوری مامانم بغضم گلوم رو چنگ میندازه یهو سیاوش رهام میکرد و بدون هیچ حرفی از خونخ بیرون میزنه چشمم رفتن رو دنبال کرد و خیره در بسته شده بودم که صدای مامانجون شنیدم

مامانجون_ما هیچکدوم با نبود راحله ام کنار نیومدیم بمیرم واسه پسرم بعد راحله از پا در اومد جونش وصل راحله ام بود

بعد شروع کرد به گریه کردن برگشتم و خیره اشون شدم اقاجون با اخم خیره زمین بود و آلا توی بغلش با انگشتاش بازی میکرد چشمام خیره مامانجون شد که با غم و ناله زیر لب اروم میگفت

_بمیرم برات مادر دورت بگردم یکی یدونم بمیرم بمیرم واست مادر

بغضش شکست به سمتش رفتم و کنارش نشستم که بایه حرکت توی آغوشم گرفت و بو میکشید و زمزمه وار با بغض نالید

_بوی راحله ام میدی دورت بگردم بوی یکی یدونم میدی بمیرم واستون الکی دخترم با حرف خام کردن و ازمون دور کردن ما تو دوریش میمیردیم و از خدا بیخبرا الکی میگفتنش اقات به خونت تشنست خدا لعنتشون کنه

دوباره بغضش بیشتر شکست و وقتی بخودش اومد دستاش توی صورتم کشید و پیشونیم و لپام بوسید و گفت

_گریه نکن مادر گریه نکن دورت بگردم شرمنده نتونستم جلو خودم بگیرم راحله نفسم بود زندگیم بود عمرم بود شوهرش ازمون دورش کرد خدا اول ازش ناراحت بودم گفتم نمیبخشمش ولی حالا که دستش از دنیا کوتاست بخشیدمش

اب دهنم قورت دادم و نالیدم

_دلم واسش تنگ شده

اقاجون_خوشگل بابا توکه دوسنداری مامان ناراحت بشه پس گریه نکن تو الان یه گل دختر داری که باید بهش برسی تازه کلی کار داریم

_چه کاری اقاجون

_شـنیدم دکتر گفت یکم مشـکل داری تو حافظت ولی نترس خودم کاری میکنم همچی یادت بیاد

exchange group
@Vip Roman

لبخندی بهش زدم در اصل حافظه اماز دست نداده بودم فقط میخواستم یکم تنها باشـم و قبلش با دکتر هماهنگ کردم کلی خواهش کردم فکر نمیکردم با این کارم خونواده مادریم پیدا کنم خونواده ای که ارزو دیدنشـون داشـتم و مامان هیچ وقت دربارشون نگفت............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کـنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻
➴
↺

#پادشاه_زمستان
#پارت_496

چنروزی گذشته بود و منم کل ماجرا رو به اقاجون و سیاوش گفته بودم یادم اونروز سیاوش رو دایی صدا کردم اخماش به شدت توهم رفت و گفت نگو حس پیری بهم دست میده حالا واسه اذیت کردنش همش دایی صداش میکنم ناقافل نماند که اونم خوب بلده تلافی کنه عین پسربچه های تخص و شرو شیطون میمونه

کنار هم توی سالن نشسته بودیم و آلا خیلی وابسته اقاجون شده بود و الانم داشتن باهم بازی میکردن که در سالن به شدت باز شد و سرایدار اومد و با چهره ی نگرانی لب زد

_اقا

سیاوش_چیشده مشتی چرا رنگت پریده

مشتی_راستش..

سیاوش_بگو چیشده چرا من من میکنی راحت باش

مشتی_اقا یه اقایی اومدن و میگن اومدم دنبال زنم

لبخندی روی لبام نشست دلتنگش بودم خیلی زیااد لبخندم از دید بقیه دور نموند که اقاجون با خونسردی و ارامش گفت

_خب چرا درو براش باز نکردی برو مهمون ماست بجز اون دامادمونم هست

@Vip Roman

پیرمرد چشمی گفت و سریع رفت سرم پایین انداخته بودم و با انگشتام بازی میکردم که سیاوش گفت

_نمیخای بهش بگی حالت خوبه
_میگم
_بگه بریم چی
_فعلا نمیتونم برم میتونه بیاد سر بزنه ولی یکم زمان بیشتر میخام

اقاجون که تاالان دخالتی نکرده بود با ارامش رو بهم گفت

_نمیخام دخالت کنم دوردونم ولی میدونی که چقدر دوستت داره و جای یک زن کنار شوهرشه نمیگم که ناراحتشی نمیگم که بری اینجا خونته ولی آلای من نیاز به پدرشم داره و شک نکن اگه الان مسیح رو ببینه راه میفته میره بغل پدرش حرف بزنین و اینکه اون موضوع هم یکم بهش حق بده اون خانزادست خان روستاش کلی فشار روشه

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

لبخندی بهش زدم و چشـــمی گفتم چقدر خوب بود که اقاجون هم فکرش و رفتارش مثل خودمون بود و اجباری نداشت برخلاف جهانگیر خان ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_497

با صدای باز شدن در سالن تموم چشم ها به سمت مسیح رفت

با دیدنش قلبم با شدت به سینم میکوبید باورم نمیشه تو این یه هفته چقد بهم ریخته شده موهای بهم ریخته ریش بلند کو مسیحی که یک بار هم از ظاهرش دست نمیکشید حالا با یه پیرهنی که دو دکمه روی سینه اش باز بود و استین هاش تا ارنج بالا زده بودیه پیرهن و شلوار مشکی با وجود این ظاهر بهم ریخته بازم جذاب بود و خواستنی حتی از سیاوش هم جذابتر بود با دیدنم چشاش رنگ قم گرفت خیره به من قدم برداشت و جلو اومد و تا اینکه نزدیک شد رو کرد به اقاجون و گفت

_سلا جهانبخش خان اومدم پی زنم

چشمام دوختم به لب های اقاجون از حالت چهره اش فهمیدم که از جربزه مسیح خوشش اومده سیاوش بی حرف فقط نگاهش میکرد آلا با شنیدن صدای باباش جیغ کوتاهی کشید و بابا کنان به سمت مسیح قدم

برداشـت که مسـیح با شـنیدن و دیدن آلا انگار جون تازه ای گرفته بود خم شد و دستاش برای آلا باز کرد و گفت

_جون بابا پرنسسم نفس بابا جوجه ی من دردت بجونم نمیگی بابا دلش برات یه ذره میشـــه مامانت درک نمیکنه توام بی معرفت شدی کوچولوی من

آلا رو محکم توی آغوش کشید و سرو صورتش رو عمیق بو میکشید و میبوسید لبم زو گزیدم بخاطر این دوری بین پدرودختر سرم رو پایین انداختم که صـــدای آقاجون بلند شد

_بیا بشین پسرم سرپا چرا موندی

با صدای قدم های مسیح سربلند کردم رو به روم وایساد و عمیق خیره هم شـده بودیم چشـاش داد میزد دلتنگه و پراز غمه چشماش رو اهسته بست و گفت

VIP ROMAN exchange group

_خوبی دورت بگردم الان بهتر شدی خانوم کوچولوم نمیخای دیگه اشتی کنی برگردی جایی که متعلق بهته

زبونم روی لبام کشیدم و اهسته گفتم

_خوبم مسیح باید یکم تنها میشدم به نفع هردومون بود

_خب دیگه خانمی تنهایی تموم شد من دیگه نمیتونم و نمیذارم ازم دوربشین

_ولی...

پرید وسط حرفم و دستش دور کمرم انداخت و برگشت سمت اقاجون من خیره مسیح بودم و اون خیره اقاجون

حالا میفهمم که چقد دلتنگش بودم اونقد که حتی با همین یه لحظه هم آغوشیش انگار پراز انرژی شدم با صداش برگشتم سمت اقاجون که رو به اقاجونی که با یه لبخند نظاره گر ما بود گفت

_جهانبخش خان شـــما بگین جای یه زن کنار شـــوهرش نیست؟مخصوصا اگه اون زن و شوهر دیونه هم باشن و هم رو بپرستن

بی پروا حرف از عشق و خواستن میزد خجالت زده شدم و میدونســـم لپام گل انداخته اقاجون لبخندی زد و همزمان که نشست روی صندلیش رو به مسیح با همون صلابت خاصش گفت

_درسته پسرم بشین حالا چندروز مهمون ما باشی بهت بد نمیگذره

با حرف مســیح سرم تیز بلند کردم و با چشــای از حدقه بیرون زده نگاهمو رد و بدل میکردم بین مســیح و اقاجون که با لبخند بهم نگاه میکردن.......

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_498

با حرفی که مسیح زد با دهن باز خیره اش هردو شدم

مسیح_اقاجون بهم گفت من از همه لحاظ کپی برادرشم حالا که از نزدیک دیدمتون به یقین رسیدم

نگاهی به لبخند و غرور اقاجون کردم که گفت

VIP ROMAN exchange group

_بشینین بچه ها میخاین سرپا بمونین

_این..اینجا چه خبره

مسیح_بشین خانومم الان همچی متوجه میشی خودت

کنارهم رو مبل نشستیم و یکی از خدمه ها اومد و شربت برای مسیح اورد همونجور که آلا رو توی بغل گرفته بود و آلا بادکمه های پیرهنش بازی میکرد و گاهی دستش رو توی لباس مسیح میبرد دست منم محکم گرفته بود

اقاجون_پس همچیز رو بهت گفت

مسیح_اره همچی رو گفت از بدنیا اومدنتون تا.... بهرحال من اومدم دنبال زن و بچه ام

اقاجون_صبور باش پسرم من تازه دارم نوه ام رو میبینم تموم این مدت ازمن دورش کردن به هرطریقی دخترم رو ازم دور کردن توقع نداشته باش سریع از بچم جیگرگوشه راحلم دست بکشم

نفس بلندی کشیدم و کلافه لب زدم

_میشه یکی بمن بگه اینجا چه خبره

مسیح_در کل بگم که جهانبخش خان فقط اقاجون شما محسوب نمیشه و اقاجون منم محسوب میشه

با لبخند اینو بهم گفت و اون لحظه لبخند و غرور و برق چشمای اقاجون رو دیدم و همچنین لبخند سیاوش

با لبای اویزون نگاهشون میکردم که سیاوش خم شد سمتم و لپم رو اروم کشید و با خنده گفت

_قیافتو اینجور نکن میام میخورمتاااااا

گفت و بلند خندید و حسادت مسیح رو با فشار دادن دستم حس کردم رو به سیاوش گفتم

_عههه دایی حداقل جلو شوهرم ابروداری کن

سیاوش_پدرصلواتی میگم نگو دایی عه عه عه

یهو این وسط آلا هم برگشت سمت سیاوش و رو بهش دایی دایی گفت که قیافه سیاوش دیدنی شد و با حرص گفت

_بفرما پرنسسمم افتاد سرزبونش اقا من داییتون نیستم عجباااا

با حرص خوردنش همگی بهش خندیدیم

تموم ماجرا رو اقاجون تعریف کرد از همچی گفت از اول علاقه شدیدش به برادرش تا عشق نافرجامش و بعد مرگ مادرش که دیگه داداشش رو ندید توی تموم مدت وقتی اسم داداشش رو میاورد یه غم بزرگ توی صداش بود

تموم مدت مامانجون با لبخند نگاه اقاجون میکرد و متقابلا اقاجونم خیره اش میشد و دراخر دستش رو گرفت و فشرد و گفت

_ولی من عشق زندگیم رو با اومدن طلا و راحله پیدا کردم و گذشته رو با همچیزش فراموش کردم و بخشیدم

مطمئنم سرنوشـــــت منم همین بود و من از زندگیم خیلی راضیم

فین فینی کردم و رفتم و مامانجون توی آغوشم گرفتم که اونم منو محکم به بغل فشرد و اروم‌با همون حس مادرانه اش و صدای ارامش بخشش گفت........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پادشاه_زمستان

#پارت_499

با همون صدای arومش و نوازشای خاص مادرانه اش لب زد

_اروم باش دخترقشنگم نبینم اشک چشماتو دوردونه راحلم با اومدنت انگار بچم برگشته دوسدارم ساعت ها واسم حرف بزنی و خیره صورتت بشم تو کاملا شبیه مادرتی

سیاوش_البته رنگ چشماتو فاکتور بگیریم وگرن حالت چشاتم عین مادرته سگ داره پاچه میگیره

با شوخیش خندیدم یکم که گذشت یکی از خدمه ها صدا کرد و گفت شام حاضره

مسیح بلند شد و رو به اقاجون گفت

_خب دیگه بااجازتون ما رفع زحمت کنیم

اقاجون_کجا پسرم چندروز بمونین بد نمیگذره

مسیح_تاالانم کلی زحمت دادیمتون بهتره بگردیم عمارت

اقاجون_تومیتونی بری ولی رزا مدتی اینجا میمونه

مسیح_چرا؟من بی رزا برنمیگردم

اقاجون_ولی باید برگردی و با بزرگترت بیای

فهمیدم چرا مانع رفتنم میشه اقاجون دنبال یه بهونس که داداشش رو ببینه واسه همین رفتم سمت اقاجون و خودم توی آغوشش گرفتم و با عشوه رو به مسیح گفتم

_دیگه باید با اقاجون بیای و منو از اقاجونم تحویل بگیری مسیح خان باید از دلم دربیاری الکی که نمیشه

مسیح لبخندی زد و سیاوش گفت

_حالا بریم شام بخوریم مسیح هم امشب اینجا میمونه تا فردا هم خدا بزرگه

exchange group @Vip Roman

خیلی خوشـــحال بودم و هیجان زده دوســـداشـــتم ببینم رفتارشـــون بعد چندســـال دیدن هم چجوریه مشـــتاق این لحظه بودم اقاجونم با اقاجون مسیح

دل تو دلم نبود رفتیم دور میز و شــــام خوردیم و بعد از شــام مجدد توی ســالن نشــســتیم منو مامانجون کنار هم یکم دورتر نشــســته بودیم و مســیح آلا بغل کنار اقاجون و سیاوش بود و داشتن با آلا بازی میکرد مابین گاهی سیاوش جیغ آلا رو در میاورد و مســـیح با اخمای وحشـــتناک ســیاوش رو دید میزد و ســیاوش دســتاش به حالت تســلیم بلند میکرد و اقاجون میخندید با صـــدای مامانجونم برگشتم و به صورت مهربونش خیره شدم

مامانجون_دوسش داری؟

برگشــتم ســمت مســیح و خیره اش شــدم جوری که فقط خودمون متوجه بشیم حرف میزدیم اروم گفتم

_شـــاید اولش اجبار بود اولش ســـخت بود درد بود ولی الان میپرســـتمش تموم این مدت فهمیدم منم بی مســـیح هیچم نباشـــه نفســـم نیســـت نباشـــه دنیام رنگ و بوی

خوشی نداره میگن ادما با عشق زندن من به این ایمان اوردم بگن از چی نمیتونی بگذری بی صبرانه میگم مسیح

شاید زندگی ما با عشق شروع نشد ولی الان همچی جوریه که اگه یکیمون نباشه اون یکی طاقت نمیاره ویه دلیل محکمتر داریم اونم آلا عشقمون به سختی بوجود اومد میتونم بگم اول من بودم که دلم رو باختم...

نگاهم به نگاه مسیح قفل شد لبخندی بهم زد و متقابلا در جوابش لبخندی زدم که مامانجون گفت ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ں

➴

ں

#پادشاه_زمستان

#پارت_500

خیره مسیح بودم که مامانجون رو بهم گفت

_میدونی عشق همین نگاه هاتونه همین لبخنداتون همین که بدون هم حس کنین پراز خلا هستین همین دل نگرانیهاتون همین رویاهایي که باهم میبافین حتی دعوا و قهر ها هم جزيي از عشقه

عشق واقعی این نیست که چجوری ببخشی_ بلکه باید بدونی چجوری فراموش کنی آنچه عشق اونی که می بینی نیست

بلکه اونیه که احساس می کنی

اونکه گوش میدی نیست همونیه که درک می کنی و رها کردن نیست بلکه محکم گرفتنشه عشق اگر واقعی باشه نیازی به اثبات کردنش نیست، نیازی نیست هر روز

VIP Roman @Vip Roman

پیگیرش بشی_ نیازی نیست دائم تاییدیه واسه عاشق بودن طرفت به تو برسه وقتی که عشق واقعی باشه اونو با تک تک سلول های بدنت احساس میکنی، حتی اگه طرفت کاری برای اثبات عشقش نکنه حتی اگه بی خبر ازش باشی و حتی اگه تاییدی هم در کنارش نبینی باز هم متوجه عشقش میشی_ ، عشق واقعی نیازی به هیچ کاری برای اثبات ندارد، عشق وقتی وجود داشته باشد همان وجودش ثابت کننده وجودش است

اگر کسی آدم تو نیست، این به روشنی واضح و مشخصه میدونی چجوری؟اینکه اون واسه تو نه وقتی میذاره و نه اینکه تو توی زندگیش جایی داری و خیلی راحت خیلی چیزها رو به تو اولویت میده و اونا رو از تو مهمتر میدونه تو نمیتونی عشق واقعی رو درون همچنین ادمی پیدا کنی شاید عاشق بشه اما اون عشق سهم تو نیست که پایبندت نباشه

عشق واقعی همونه که با داشتنش احساس آرامش میکنی و با حضورش یکی دیگه توی چشمت نمیاد

اگه کنار کسی_ تمام تلخی هات و دردهات رو تونستی دور بریزی بدون همون عشق واقعیته میدونی عشق واقعی یعنی یه جایی توی قلبت داشته باشه که هیچکس نمیتونه پرش کنه.......

با لبخند عمیق به مامانجون نگاه کردم که خم شد و لپم رو بوسید منم سرم رو خم کردم و روی شونه اش گذاشتم یکم بعد همگی بلند شدن که برن توی اتاقاشون و قرار شد امشب مسیح بمونه و فردا برگرده بره با اقاجون صحبت کنه و باهم بیان باهم از پله ها بالا رفتیم و به سمت اتاق مامانم رفتیم اونجا رو اتاق خودم کردم چون حس میکردم مامان هست و هوامو داره

مسیح دستش پشت شونه ام قفل کرد و منو توی آغوشش کشید و با اون دستش آلا رو گرفته بود به سمت اتاقم رفتم وهمین که مسیح وارد شد در رو بستم روی تخت نشست وآلا بهونه میگرفت میدونستم خوابش میاد و شیر میخواد که بخوابه کنار مسیح روی تخت نشستم که آلا خودش توی آغوشم انداخت و با دست کوچیکش یقه شومیزم رو به پایین میکشید اینجوری نمیتونستم بهش شیر بدم آلا رو روی پام گذاشتم و شومیز رو از تنم بیرون اوردم حالا با تاپ دو بندی جلوی مسیحی بودم که چشماش خمار و پراز نیاز شده بود نمیدونم چرا ازش خجالت میکشیدم آلا رو توی آغوشم جابه جا کردم که دستاب کوچیکش رو به سینه ام میمالوند و سرش بلند میکرد که سرش رو هم به سینه ام

بمالونه سینه ام رو که درآوردم چشاش برق زد و خنده ای کرد دهن کوچیکش باز کرد و هولزده نوک سینه ام توی دهن کشید و با دستای کوچیکش سینه ام رو گرفته بودو شروع کرد به میک زدن جوری میخورد که فقط صدای شیر خوردن آلا تو اتاق پخش میشد ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_501

بالذت داشتم شیرخوردن آلا رو نگاه میکردم که دست مسیح روی سینه ام نوازش وار کشیده شد و سرش رو جلو آورد و استخون ترقوه ام رو بوسه ی خیسی زد و همون حالت زمزمه وار و با صدای گرفته ای لب زد

_که با دکتر هماهنگ میکنی بگه حافظت از دست دادی هوم؟

باشنیدن این حرف هجوم ترس و شوک بهم وارد شد لبم رو به دندون گرفتم صورتش رو آروم بالا گرفت و با چشمای خمار از خواستنش خیره ام شد نگاهم رو ازش دزدیدم که با دستش چونه ام رو گرفت و سمت خودش گرفت و لب زد

_صدبار گفتمت هیچوقت چشمات رو ازم ندزد نگفتم؟

VIP exchange group @Vip Roman

نمیدونم این ترس واسه چی بود با دلهره نگاهی بهش انداختم قفل چشمای قرمزش شدم هیچ اثری از خشم و عصبانیت توش نبود و فقط پر بود از نیاز و دلتنگی و غم لبم رو بیشتر توی دهنم کشیدم که دستش رو روی لبم کشید و اروم لبم رو از بین دندون هام آزاد کرد و پچ زد

_صاحب دارن و صاحبش خوب بلده چجوری گازشون بگیره نکن پس

اب دهنم قورت دادم و همین که اومدم حرف بزنم دستش رو پشت گردنم گذاشت و با یه حرکت سریع صورتم رو نزدیک صورتش کرد و لبای خیسش رو بیقرار روی لبام گذاشت و با شدت میبوسید و گاز اروم میگرفت و توی دهنش میکشیدچشماش بسته شده بود کل دلتنگیش داشت سر لبام خالی میکرد هم من هم اون دلتنگ هم بودیم اونم یه دلتنگی زیاد که با یه بوس رفع نمیشد دستم رو بالا آوردم و نوازش وار روی صورت و ریشش کشید چشمام ناخوداگاه بسته شد و همراهیش کردم که با این کارم شدت بوسیدنش بیشتر شده بود

حالا فقط صدای شیرخوردن آلا توی اتاق پخش نمیشد و صدای بوسیدن همدیگه اونم با یه ملودی خاص پخش میشد با لباش لبم رو توی دهنش میکشید و زبونش رو روی لبام میکشید و با زبونم بازی میکرد و یا مکی میزد منو بیشتر بخودش نزدیک کرد و آروم آروم روی تخت دراز کشم کرد اونقدر با دلتنگی و با وله و شدت همدیگه رو میبوسیدیم که با نفس نفس زدن ازهم جدا شدیم جوری که انگار چندساله تشنه ی بوسیدن همدیگه هستیم چشمام نیمه باز کردم و خیره ی چشمای قرمز و خمار شده اش انداختم نفس های بلند و عمیق میکشیدیم آروم دخترک خواب رفته ام رو از سینه ام جدا کرد و توی تختش گذاشت و دکمه های پیرهنش رو باز کرد و با یه حرکت از تن بیرون کشید............

{میسنا_میم}

پیج اینستامے ما رو دنبال کنید:

ID

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_502

با صدای پیامک گوشیم

دست کشیدم و از روی عسلی برداشتمش از تلگرام بود برنامه رو باز کردم و با باز کردن کسی. که نه عکس داشت نه اسم فایلی که فرستاد رو باز کردم و با دیدن اون فایلی که فرستاده بود دلم ریخت

یعنی واقعا این حقم بود؟ نگاهم به مسیح افتاد که پیرهنش از تن بیرون کشید و شلوارش رو درآورد با شورت با سمتم اومد با چیزی که دیدم نمیخواستم بهش رو بدم لباسم مرتب کردم و کنار کشیدم اومدم

سمتم و گفت

_کجا میری امشب به اندازه تموم شبایی که نبودی جبران میشه مخصوصا با فیلمی که بازی کردی

_برو کنار مسیح نمیخوام خستم

با تعجب نگاهم کردوبی اهمیت به سـمتم اومد و روم خیمه زد دست خودم نبود هنوز ازش دلخور بودم با اون چیزیم که دیدم دلخوریم بدتر شـده بود که جبهه گیر لب زد

_چیشـدی قربونت برم چرا ازم دوری میکنی در اخه دختر مگه من بجز تو کیو دارم د اخه یک هفتس اینجایی نه جواب تماس میدی نه پیام من چیکار کنم که خانم خانما اشتی کنن بجای اینکه من طلبکار باشم تو دست گرفتی

نمیدونم چرا بهش حساس شـده بودم دلم نمیخواست حتی کنار دختری باشه با بی رحمی لب زدم

VIP exchange group @Vip_Roman

_وقتی گفتم میخام تنها باشم یعنی نمیخواستم صدات بشنوم الانم فکر کن مم نیستم مثل همون یکسال ونیم راحت باش برو با هرک.....

با تو دهنی که خوردم خفه شدم بغض کرده دستم روی دهنم گذاشتم و با چشمای اشکیم بهش زل زدم با خشم و عصبانیت بام زل زده بود

خودم به تاج تخت رسوندم و پاهام توی شکمم جمع کردم و سرم رو روی زانوهام تکیه دادم با عصبانیتی که سعی داشت صداش بالاترنره لب زد

_حرف دهنت رو بفهم رزا منو سگ نکن این یک هفته جونم به لبم رسید از دوری تو و آلا بعد اینجوری چرت و پرت میگی

بسکن دیگه خسته شدم وقتی با من ازدواج کردی گفته شد حتی ممکن هوو سرت بیارم توام هیچ حرفی نزدی گفتم جهنم میشه زندگیت هیچی نگفتی گفتن بهت این پسر خان روستاس گفتن عاطفه نداره گفتن عشق حالیش نیست نشنیدی مگفتن خان مغرور و خشکه نشنیدی بگن این خان همون پادشاه زمستان از بس سرد و خشکه

تو چی کردی هیچ غلطی نکردی یادت که نرفته هوم؟ بفهم پس رزا ، بفهم داری چی به زبون میاری من نمیخواستم ازدواج کنم شرایط میگفت باید ادامه بدم بخاطر خونوادم بخاطر روستاها که کدخدا ها میگفتن خان چرا یه زن دیگه نمیگیره ولی من خر نمیتونستم چون عاشقت شدم اگ...

دست خودم نبود وسط حرفش پریدم و پوزخند صداداری زدم که از روی تخت بلند شد و سمت بالکن رفت برگشت و شلوارش پوشید و از جیب کتکش سیگارش در آورد و رفت توی بالکن...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_503

تموم حرفاش درست و واقعیت بود اون موقعه همچی بهم گفتن ولی من مگه میتونستم کاری کنم؟مگه میشد مخالفت کنم؟مگه من دلم بود؟الان فرق میکنه الان همچی فرق میکنه الان من دوسش دارم الان اون دوسم داره...ولی پس اگه میگه باهاش نبوده پس این عکس چیه...

توی عالم خیال بودم که گوشیم توی دستم لرزید نگاهی به صفحه اش انداختم بازم پیام بود باز کردمش و خوندمش با هر کلمه از خوندنش نسبت به همچی دودل میشدم ...

ناشناس_میدونم الان پیشته و میدونمم انکار میکنه که با من بوده ولی من هم عکس دارم هم فیلم اگه نمیومدی ما نامزد میشدیم خودش بهم پیشنهاد داد خودش اگه باور نمیکنی فردا بیا به این ادرس خودت ببین....... ساعت ۴ عصر_کافی شاپ.... میبینمت فقط نذار بفهمه چون همچی بهم میخوره و نمیتونی بفهمی که واقعا فقط به تو پایبنده یا نیست.

پیامش رو چندبار خوندم واقعا مسیح نمیتونست با من باشه فقط !چرا؟مگه من چی کم گذاشتم براش بعد اون همه اتفاقات که افتاد چرا نباید یکم زندگی کنم

چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم نمیرم،تا زمانی که نفهمم دور و اطرافم چه خبره برنمیگردم حتی نمیذارم آلا رو هم ازم دور کنه میخواد ببینه بیاد ببینه ولی اجازه نمیدم دخترم رو ازم بگیره زمانی که باید کنارمون بود نبود اون سختی کشید من صدبرابرش کشیدم بخاطر اون خونواده پدرومادرمم از دست دادم

موبایلم قفل زدم و روی عسلی گذاشتم برگشتم نگاهی بهش انداختم با اخمای درهم درحال سیگار کشیدن بود بی توجه بهش روی تخت دراز کشیدم و چشمام بستم

یکم که گذشت حس کردم کسی.کنارم نشست ولی اونقد خسته بودم و چشمام سنگین بود که نمیتونستم چشم بازکنم خودش بود ، دستش رو نوازش وار توی صورتم میکشید و موهایی که توی صورتم ریخته شده بود کنار زد و گرمای لباش بود که روی پیشونیم نشست

یه بوسه عمیق و طولانی ...

صداش شنیدم صدایی که دورگه شده بود صدایی که خسته بود و پراز خواهش و تمنا بود که باورش کنم

_آخ رزا داری اذیتم میکنی دختر داری از پا در میاری منو ...منی که هیچ احدی واسم مهم نبود شدی تموم جونم شدی تموم چیزی که میخام ولی با لجبازی هات با بچه بازیات داری گند میزنی به عشقم نکن بامن ،نکن دورت بگردم منو دیونه نکن که هردومون ضرر میبینیم ......

دیگه نفهمیدم چی گفت و به خواب عمیق فرورفتم...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↶

➹

◆ ➹ ↷

◆ ➘ ↷

➘

↶

#پادشاه_زمستان

#پارت_504

VIP ROMAN exchange group

با سروصدای آلا از خواب بیدار شدم و چشمام رو آروم باز کردم مسیح و آلا در حال بازی کردن بودن با لبخندی داشتم نگاهشون میکردم که با یادآوری اتفاقا و اون فرد ناشناس اخمام در هم شد و پتو روی خودم کشیدم با بالا پایین شدن تخت فهمیدم که روی تخت نشست طولی

نکشید که پتو از روم کشیده شد و با لبخندی که روی لباش بود و جذابترش کرده بود رو به آلا لب زد

_مامانی بیدار شده ولی انگار هنو اخماشو باز نکرده پرنسس بابا

آلا نگاهش میکرد و میخندید که مسیح هم صورتش رو غرق بوسه کرد به زور جلوی خودم گرفتم که شوق زده نشم اخه مگه میشه ببینی دختر و شوهرت اینجور جلوت دلبری کنن و تو ساکت مثل بز نگاهشون کنی ! پووف عمیقی کشیدم و اومدم بلند بشم که مسیح مانع شد و گفت

_صبحت بخیر خانم اخموی من

_صبح شمام بخیر

صاف نشستم و به تاج تخت تکیه زدم که آلا خودشو توی آغوشم انداخت که با لبخند نگاهش کردم و گفتم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_صبحت بخیر مامانی خوب خوابیدی قشنگم

_ماما...آله

_قربونت بره مامان خوشمزه ی من

مدتی میشد که آلا حرف میزد ولی نه پیش همه انگار که دخترکم میدونست پیش بقیه حرف بزنه میخورنش از بس شیرین زبون بود صورتش رو به سینه ام مالید که با این حرکتش الان یادم اومد که بجز لباس زیر چیز دیگه ای تنم نیست

دم عمیقی گرفتم و بی اختیار چشمام بستم بوی عطرش پر ریه هام شد آرامش خاصی داشتم وقتی کنارم بود حتی با وجود پیامای دیشب که برام اومده بود

از کجا معلوم شاید همش دروغ باشه شاید عمدی باشه ولی خب از طرفیم حرفاش حقیقت داشت این زندگی رو من انتخاب کرده بودم ، سینه ام رو توی دهن آلا گذاشتم که با وله شروع به شیر خوردن کرد و با لبخند خیره اش بودم یه لحظه سرم رو بالا گرفتم که با قیافه ی غمزده ی مسیح رو به رو شدم که خیره آلا و سینه ام بود قیافش خیلی بامزه شده بود حیف که باهاش قهر بودم وگرن میپریدم تو گردنش و میبوسیدمش سنگینی نگاهم حس

کرد و همین که سرش رو بالا گرفت نگاهم رو دزدیدم که نفس کلافه ای کشید و گفت...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↻
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_505

نفس کلافه ای کشید و لب زد

_من میرم بیرون تو شرکت یه کاری دارم و عصری هم با یکی قرار دارم

با شنیدن حرفش یکم دلم آروم شد بهم گفت که قرار داره من مطمئنم اینا همه نقشه هستن که منو مسیح رو از هم جدا کنن ولی من نمیذارم همچین اتفاقی پیش بیاد نگاهم رو به چشماش دوختم و گفتم

_باشه

مسیح_رزا

_هوم

_نکن رزا ....از من رو نگیر دختر... میدونی نمیتونم تحمل ندارم بعد اینجور میکنی...

کنارم زانو زد و دستش رو نوازش وار روی صورتم کشید و ادامه داد

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_منتظرم باش با اقاجون صـــحبت کردم فردا میام دنبال خانمم و بچم

لبخندی زد و در جوابش فقط سری تکون دادم خم شد و پیشـــونیم بوســـید و لپ آلا رو هم بوســـید و بلند شـــد و همونجور که اماده میشد گفت

_امروز باید دم یکیو بچینم بعدش میرم عمارت و اماده میکنم واســـه اقاجون و فردا مزاحم میشـــیم واســـه اشـــتی کنون با خانومم

پشـــت چشـــمی کشـــیدم که چشـــمکی با خنده تحویلم داد مجدد سمتم اومد و لپم و محکم بوسید و گفت

_کاری نداری عمرم من برم به کارام برسم

_نه مواظب خودت باش

VIP ROMAN @Vip Roman

شوق زده نگاهم کرد که سرم پایین انداختم صدای شادش رو شنیدم که گفت

_چشم حتما عشقم فعلا

گفت و رفت ته دلم آروم شد خوشحال شدم گفت میخاد دم یکیو بچینه..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_506

با آلا بیرون رفتم و چشمم به آقاجون افتاد توی سالن نشسته بود و مامانجونم توی آشپزخونه بود صداش رو میشنیدم

آقاجون_صبحت بخیر دوردونم

_مرسی آقاجون صبح شمام بخیر

اقاجون_این وروجک منو بفرس بیاد پیش من صبحونش با باباش خورده

_چشم آقاجون

سمت آقاجون رفتم و آلا رو پایین گذاشتم و دستاش گرفتم و کمک میکردم راه بره را اینکه میتونست راه بره ولی خودمم حواسم بهش بود با دیدن آقاجون ذوق زده

شد وبا صدای ناز و بچگونش باباجون صدا میزد که باعث شد آقاجون با شوق از روی مبل بلند شد و جلوی پاش زانو زد و دستاش رو گرفت و گفت

_نفس باباجون دختر نازدونم عمر باباجون چشم آبی من

_باجی تونیم باباجون

_اخ اخ بفکر قلب منم باش پرنسسم باشه بازیم میکنیم

باخنده از پیششون گذشتم و سمت آشپزخونه رفتم از پشت دست دور گردن مامانجون انداختم و گونه اش رو محکم بوسیدم و همون حالت لب زدم

_صبحت بخیر طلابانوی من

خنده ای کرد و گفت

_صبح توام بخیر عمرطلابانو

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

ازش جداشدم که دستم رو کشید و توی آغوشش کشید و با لبخند غمگینی لب زد

_ملیحه ام هم هروز صبح اینجور صدام میزد تعجب نداره که دخترشم ناخواسته همونجور صدام بزنه

_دورت بگردم مامانجونم اگه ناراحتت میکنه دیگ....

نذاشت ادامه بدم و گفت

_همیشه بگو نفسم

_چشم بانوطلای من، راستی سیاوش کو

_اول بشین صبحونت بخور زود بعدشم سیاوش رفت شرکت تا عصر نمیاد

پوکر شدم و به فکر فرو رفتم که مامان جون گفت...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_507

توی فکر بودم که با صدای مامانجون سر بلند کردم

_جانم مامانی

_صبحونت بخور چای سرد شد دارم صدات میزنم چی فکرت مشغول کرده که اصلا متوجه نشدی

_چشم میخورم بعد بریم پیش آقاجون من حرف دارم

_باشه دخترم پس من برم پیش دوردونه ام که بد صدای خنده خودش و باباجونش میاد آدم رو هوایی میکنه

چشمکی بهش زدم و گفتم

_کلک هوایی آقاجون شدی به دختر من میبندی

لبش رو گاز گرفت و هول زده شد با این حرکتش خنده ای کردم که اخم ساختگی کرد و رفت اخ اخ من میمردم واسه حیای که داره با این همه سال بازم خجالت میکشید ...

تموم صبحونم خوردم و از شوکت خانم تشکر کردم و سمت آقاجون و مامانجون رفتم که داشتن با آلا بازی میکردن با دیدنم مامان جون گفت

_تموم شیطنتاش به خودت رفته ها

_از کجا میدونین

_دیگه دختر خودم نشناسم به چه درد میخورم

_قربونت برم من

نشستم کنارش و لپش رو بوسیدم و رو به آلا که از سروکول اقاجون بالا میرفت لب زدم

_آلاخانم باباجون اذیت نکن

اقاجون_چیکار دخترم داری ، نه دختر نازم ما داریم بازی میکنیم

آلا_اله مومونی ما باجی میتونیم باباجون تودش دوفت

_اخ مومونی قربون دخمل یکی یدونش بره

یکم که گذشت شوکت خانم با چای اومد توی سالن و بعد برگشت رو کردم به آقاجون و گفتم

_آقاجون سیاوش کی میاد؟

_تا عصر ـــ نمیاد ولی از وقتی شـــماها اومدین ناهار میاد خونه اما امروز کاراش زیاده گفت تا عصر ـ نمیاد برگرده رزا و آلا رو یه لقمه میکنه

با این حرفش اول تعجب و بعد خنده ای کردم که ادامه داد..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پادشاه_زمستان

#پارت_508

بااین حرفش اول تعجب و بعد خنده ای کردم که ادامه داد

آقاجون_چیزی احتیاج داری به من و طلا بانو بگو یا به مش کریم میگم اماده کنه واست دخترم

_نه آقاجون راستش یه موضوعی هست که میخام با سیاوش برم و تمومش کنم

صورتش جدی شد و آلا رو روی زمین کنار اسباب بازیا نشوند و با لبخندی که به صورت جدیشم زیادی میومد گفت

_جانم دخترم چیشده

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نگاهی به مامانیم کردم که اونم منتظر بود که بگم چیشده لبم رو با زبونم خیس کردم و تموم حرفا و عکسـایی که واسـم فرسـتادن رو گفتم و گفتمم دودل شـدم گفتم نمیدونم باید چیکار کنم گفتم که توی عکسـا مسـیح چشـاش بسـتس گفتم شـنیدم توی نبودم زیاد مشروب خورده همچی و همچی از دلتنگیش و از رفتار دیشبم و.....

آقاجون با چهره ی جدی که خیره ی میز بود و دسـتی به ریش و سبیلش کشید وسر بلند کرد و رو بهم گفت

_میگم سیاوش بیاد باهم برین و اینکه پیگیرش میشیم که از ریشـه نابودش کنم که دیگه جرات نکنه به دختر من پیامای بی ربط بده از عشق مسیح به تو مطمئنم و شرایط و اتفاقایی که میخواسـت بیفته تا حدی بهش حق رو میدم خان بودن دردسراش زیاده ولی با مسیح حرف میزنم قرار فرداشـب بیان میدونم چی بگم و میدونمم داداشـم کامل خبر داشته و میدونسته تو نوه ی منی و از عمد تورو برای مسیح انتخاب کرده...

با این حرفش لبخندی روی لبش نشست بلاخره بعد از سالها قرار بود داداشش رو ببینه یکم هیجان داشت و شوق..

اونقد که چشاش برق میزد نمیدونستم قراره چی بشه فکرم به قرار امروز بود نمیخواستم و نمیذاشتم زندگیم روخراب کنن من از عشق مسیح مطمئنمو الان اونم به حمایت من نیاز داره باید با سیاوش برم و همچی رو تموم کنم که اون دختره هم دیگه دست برداره چون اصلا نمیخام این قضیه کش پیدا کنه و دردسرساز بشه....

یکم کنارهم نشستیم و به سیاوش هم گفتیم واسه ناهار بیاد و یه کار کوچیگ

ک داریم و باید باهم انجام بدیم واونم بی هیچ حرفی فقط گفت خودتون اماده کنین که برسم میخورمتون..

سیاوش واسم عین یه ناجی پشتیبان عین یه داداش بود انگار سالهاس میشناسمش واقعا انگار جای مامانم رو واسشون گرفته بودم هرچند من نگاه غمگین مامانجون و اقاجون به خودم میدیدم و میدونستم دلتنگ دختریکی یدونشونن، نفس کلافه ای کشیدم و داشتم با آلا و مامان جون توی حیاط قدم میزدیم و میخندیدم و ساعت از دستمون در رفته بود............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_509

ناهار رو خوردیم و هرکسی راهی اتاقش شد آلا رو بغل گرفتم و به سمت پله ها رفتم

_اوف مامان قربونت بره سـنگین شـدیا اینجور پیش بره مامانی نمیتونه بغلت کنه

_مومونی بوبویی توش

بوسه ای محکم به لپ دخترکم زدم ورو بهش گفتم

_قربون پرنسسم بشم من بابایی کار داشت فردا میادش

لباش رو برچید وای وای از بغض این بچه که پدر درار بود همونجور که داشـتم بالا میرفتم یهو صـدای گوشـیم بلند شـد به سـمت اتاقم رفتم و درو بسـتم و گوشـیم رو دسـت گرفتم مسـیح بود که تصـویری تماس میگرفت ... قربون خدا برم بچم دلش باباش خواسـت که باباش داره تصویری زنگش میزنه ...

پوووف خودمم دلم تنگش شـده بود روی تخت نشـستم و به تاج تخت تکیه دادم و آلا رو توی آغوشـم کشـیدم و دکمه اتصـال رو زدم خودم رو پشـت آلا قایم کرده بودم

exchange group
@Vip Roman

دلم میخواست ببینم سراغم میگیره یا نه که با اولین حرفی که گفت دلم زیرو رو شد

_هیچوقت خودتو از من پنهون نکن خانمم من واسه یه لحظه دیدن تو جونمم میدم

هیچی نگفتم و لبم گزیدم که آلا رو به مسیح گفت

_بوبویی بیا پیش آلا
_قربون پرنسس کوچولوم برم من چشم امشب میام پیش دخترم

آلا ذوق زده صفحه گوشی بوسید که صدای خنده ی مسیح بلند شد و رو به من گفت

_دلم واست تنگ شده کم خودتو قایم کن بیا جلو ببینمت توله ...اخه مگه من میتونم ازت دورشم ها؟عصبی شدم یه حرفی زدم نکن دیگه بسه هرچقد قهر بودی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بازم اهمیتی ندادم که پوف کلافه کشید و یهو رو به آلا گفت

_پرنسس بابایی گوشی بگیر سمت مامانی که بابایی دلش یه ذره شده واسه چشاش

_بوبویی دلت یه ذره شده یعنی تی؟

_اخ قربون یکی یدونم یعنی دلتنگ مامانی شدم

_باچه

میخواست بگیره سمتم ولی یهو برگردوند و رو به مسیح با لحن بغض داری لب زد

_بوبویی دلش بلا آلا چوچولو تنگ نشده؟

_اخ اخ توله رو ببین ها به زن من حسودی نکن وروجک معلومه که دلم واسه پرنسس آلام تنگ شده من بیام خونه تو رو میخورما کوچولوی من

آلا سرخوش خندید و گوشی سمتم گرفت که مسیح با دیدنم لبخندی زد و آلا رو بهم گفت

_بیا مومونی بوبویی دلش یه ذره شده

گوشی رو ازش گرفتم و خودش رفت سمت اسباب بازیاش که بازی کنه توی صفحه رو نگاه نمیکردم و اونم حرف نمیزد تا اینکه...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➷

ت

#پادشاه_زمستان

#پارت_510

دیدم حرف نمیزنه که نگاهم رو به صفحه دوختم و همین که خواستم حرف بزنم با آرامش خاصی که توی صداش بود لب زد

_آخیششششش راحت شدم

حرفی نزدم و فقط خیره اش بودم که ادامه داد

_نمیدونی چقد اروم شدم با دیدنت... بی انصافی که نگاهت رو ازم میدزدی...تو که میدونی تموم زندگی مسیح بنده به یه نگاهت...تو که میدونی نفسم بنده نفسته....تو که میدونی تموم تو مال منه و مال منم میمونه و میدونی که من روی همین عروسکم چقد حساسم هوم؟پس چرا خودت ازم دور میکنی ؟چرا منو تشنه خودت میذاری

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

توله؟چرا ازم رو میگیری وقتی میدونی با نگاهت متولد میشم....نکن رزا من طاقت دوریت ندارم بخدا ندارم....

صداش غم داشت لبم زو گاز گرفتم که با لحن شیطونی گفت

_با اموال من درست رفتار کن

متوجه منظورش نشـــدم و وقتی گیجی منو دید خنده ای کرد که ناخواسته لبخندی زدم و اونم با ارامش مخصوص خودش لب زد

_اون لبایی که داری گاز میگیری مال منن و بجز منم کسی حق نداره گاز بگیره...هوممممم اگه دلت هوس گازای منو کرده امشب که هستم بگو خودم گاز بگیرمش...چطوره؟

با حرفش گر گرفتم و خجالت زده نگاه ازش دزدیدم که سرخوش خندید و ادامه داد

_اخ اخ رزا من میمیرم واسه این حیای تو ...میمیرم واسه قرمز شدن لپای برجسته و لبای قلوه ایت ....اووووووف دلم خواستت دختر..دلم واسه تنت واسه عطر تنت یه ذره شده ....منو نرون از خودت که میفتم رو دستت هاااا بعد میگی کاش بهش میدادم

ازاین همه بی حیاییش خجالت زده شدم و اخمام تو هم رفت و سرزنش وار اسمش رو زمزمه کردم که با کمال تعجب شنید

_عه مسیح

_جون مسیح...جان دل مسیح عمرم...تو فقط بگو مسیح من خودم قربونیت میکنم جونم خانومم جونم نفسم جونم همه کس مسیح

لبخندی بهش زدم که یهو صدای در اتاقش اومد و بعد صدای دختری که با ناز صحبت میکرد

_آقای رادان اقای شکیبا توی اتاق جلسه منترتونه

تموم مدت مسیح با اخمای وحشتناک به دختره نگاه کرد و در اخر سری تکون داد و بعد صدای بسته شدن در اومد چقد خوبه عشقت باهمه تخص و مغروره و فقط واسه تو مهربونه و عاشقانه خرج میکنه همین که چشمش بهم افتاد لب زدم

_برو به جلسه برس مواظب خودت باش

_چشم عشقم توام مواظب خودت و پرنسس بابا باش

یکم خیره هم بودیم و دراخر دل به دریا زدم و اروم با سر پایین افتاده گفتم

_شب دیر نیا

برق چشاش دیدم ولی دیگه صبر نکردم و گوشی قطع کردم..........

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_511

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

توی عالم رویا بودم و گوشی رو روی قلبم گذاشته بودم که به شدت میکوبید که با صدای سیاوش هینی کشیدم و مثل ادمایی که انگار حین عملیات خاک برسری گیر افتادن دستپاچه شدم که بلند زد زیر خنده و گفت

_چته دختر مگه توی عملیات خاک بر سری گیر افتادی اروم باش

_کووووفت چه طرز اومدن تو اتاقه ها

سیاوش_اها چجوری میومدم پس که مزاحم رویای خاک بر سریت نمیشدم

با اخمای ساختگی نگاهش کردم و اسمش رو تشرگونه صدا زدم که قهقه ای زد

_عهه سیاووووششششش

_جوووون سیاوووش

_اذیت نکن...اصن بی اجازه واسه چی اومدی تو اتاق ها؟

قدمی به جلو گذاشت و به دیوار تکیه داد و دستاش توی جیبش گذاشت داشتم نگاهش میکردم سیاوش واقعا جذاب بود و ارزوی هر دختری بود محوش بودم که خنده ای کرد و گفت

_تموم شدم ها

مثل گیج ها گفتم

_چی تموم کردی؟

دوباره قهقهه ای زد که اخم کرده رو بش غر زدم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_کوفت عه چرا همش میخندی تو از رو هم نمیری بی اجازه اومدی تو اتاق یه زن شوهر دار

_اولا که بی اجازه نیومدم صددفعه در زدم جنابعالی تو رویای خاک برسری با شوهرجونت بودی والا اگه منم مسیح شوهرم بود ازین فکرا میکردم

خم شدم و بالش محکم ستمش پرت کردم که توی هوا گرفتش و خندید و گفت

_خا باشــه بچه نزنیمون حیف میشــم کلی ارزو دارم بعد باید جواب خاطرخواه هام بدیاا|

_ایششش کی عاشق تو میشه

ژستی به خودش گرفت و گفت.........

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↶
➶
◆ ➶ ↶
◆ ➘ ↶
➘

ن

#پادشاه_زمستان

#پارت_512

ژست خاصی بخودش گرفت و گفت

_بیا بریم یه دوری تو بازار بزنیم تومحل کارم میفهمی کی خودش میکشه

دهن کجی کردم ک رو بهش گفتم

_اها همون عفریته ها ...همون بهترک خودشـــون بکش کلا عملین

به ســـمتم اومد و تو یه حرکت بغلم گرفت و لپم محکم بوسید و گفت

_پس چی مگه همه مثل عشق من خوشکلن

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

خودم لوس کردم و چندبار پشت سرهم پلک زدم که خنده ای کرد و بعد خیلی جدی گفت

_بابا یه چیزایی بهم گفت و بخاطر کار جنابعالی امروز زود اومدم ...جونم بگو میشنوم

صاف وایسادم و همچی رو تعریف کردم عکسا رو نشونش دادم که بعد از کلی مکث و فکر و زوم کردن عکسا دستی به ته ریشش زد و گفت

_عکسا فیکن بعضیاشون اونام ک اصلن که مسیح بیهوشه پس صدرصد این اخرش شره و دنبال جدایی تو مسیح هستن

نگران شدم نمیخواستم بلایی سرش بیاد اگه چیزیش میشد منم میمردم توی فکرم غرق بودم که سیاوش دو طرف صورتم گرفت و با اخم و یکم شوخی گفت

@Vip Roman

_نبینمت اینجور غمبرک بزنیاااا همون شوهر تحفتم چیزیش نمیشه اصلا مگه الکیه شاید تو ندونی و خبر نداشته باشی ولی مسیح رو کل ایران میشناسن و میدونن ابر قدرت توی پول و صادرات میوه و خلاصه کلی کارای دیگه

نمیدونم چرا اون لحظه این سوال توی ذهنم اومد

_پس کار آقاجون چیه؟

_اقاجون همون فرد ناشناسیه که تموم کارای وادرات و صادرات مسیح رو میگیره یعنی در اصل این دونفر دو تا شرکت و یک روح هستن و از لحاظ قدرت هم برابرن جوری که باید هردو کنارهم باشن بخاطر گذشته اقاجون نمیخواست بدونن که این شرکت واسه کیه واسه همین مدیریتش رو به اسم مامانم زده

_جووووون بابا پس همتون کارگرای مامانی هستین

خنده ای کرد و همزمان که بلند میشد لپم کشید و گفت

_پاشـــو ببینم لوووس من بیچاره مغز تفکر مامانیتم من نباشم هیچ اوکی نیس امضای من باید باشه

بادی به غبغب انداخت و شکلکی دراورد و سرش و خاروند و گفت

_البت اولویت امضا اقاجون ولی خب منم ولیعهدشم

خنده ای کردم که کوفتی گفت و همزمان که از اتاق خارج میشد گفت اماده شو آلا رو هم بیار واسه مامان

سری تکون دادم و سیاوش رفت...........

#پادشاه_زمستان

#پارت_513

سیاوش_رزاااااااااااااااا

@Vip Roman

با صدای دادش از اتاق مامانجون بیرون زدم و باغر گفتم

_چتهههههه خو آلا نمیموند تاحالا ولش نکردم واسه همین دید لباس پوشیدم بهونه میاورد

سیاوش_خب میاوردیش

_نه نمیخوام تو دست و بالم باشه

سیاوش_من میگرفتمش دیگه یه چیزیم به حساب باباش میخوردیم

اخمی کردم که نیشخندی از حرص زد و گفت

_خسیس خوبه وضع مالی شوهرت توپه بمب هم تکونش نمیده

مثل خودش نیشخندی زدم و گفتم

_همچنین خودت

ادای دخترونه دراورد و با ایشی. از سالن بیرون رفتم خنده ای کردم میدونستم همش از شوخی میگه که فکر من رو ازاد کنه و بیخودی حرص نخورم کلی باهام حرف زد و از مسیح و شناختش میگفت از رسم قدیم روستاها از اینکه وقتی یکی میشه خان مجبور بخاطر روستاها و اینکه بقیه ازش حساب ببرن چی کار کنه و چی کار نکنه و چجوری باید زندگی کنه و رفتار کنه و اینکه مسیح این همه مدت بخاطر من مونده بود و اتفاقایی که واسش افتاد رو تعریف میکردم و میشنید دهنش باز موند و مصمم کرد که مسیح هیچوقت به تو خیانت نمیکنه حالا خوشکلی و هرچیزی به کنار که اگه خیانت کنه خودم گردنش میشکنم ....خلاصه کلی حرف زدیم و اروومم کرد و الانم سوار ماشین خارجی (فراری)مشکی رنگش شدم و راه افتادیم به سمت محل قرار .....

جو بینمون رو با پلی کردن یه آهنگ شاد از بین رفت برگشتم سمتش و گفتم

_اصن نمیدونستم ازین آهنگا گوش میدی

خنده ای کرد و گفت

_باور کن عجیب روحیه ام شـــاد میکنه جوری که تا مرز خر شدن واسه زن گرفتن میرم

_اووووو پس یه خبرایی هست ارررره داییییی

_دردددد و داییییی

برگشتم سمتش و بازوش گرفتم و گفتم

_سیا جون من بگو بگو بگو

_عه نکن بچه الان تصـــادف میکنیم اون بدبخت بیوه میشه

_خیلی بیشوری میگم بگووووووو

_خـا میگم بـذار اول این جریان تو تومومشـــه همونجا میشــینم به حســاب شــوهرجون کیکی قهوه ای معجونی میزنیم تو رگ و میگم چـه خبره البتـه بگمم از طرف من خبری نیست و منم تا خودم دلم نره ....

VIP ROMAN exchange group

برگشـــت نگاهم کرد و عینک دودیش رو داد بالا سرش و نوچی کرد و ادامه داد.........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_514

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_تا دلم نره خر نمیشم

_باشه ولی ببین من ول کن نیستما

_باشه نباش حالا انگار خبریه

_کوفت مامان اینا میدونن

_نوچ میگم از طرف من نیست دختره خودش سیریشه به دلم نیست حس میکنپ شیشه خورده داره و شک ندارم از طرف کسیه

_شایدم نباشه

شـــونه ای بالا انداخت و دیگه حرفی نزدیم تا به کافه ی مورد نظر رسیدیم

همین که ماشـــین پارک کرد اومدم پیاده بشـــم که بازوم گرفت با تعجب برگشتم سمتش و گفتم

_چیشدی

عینکش رو روی چشماش زد و گفت

_اروم باش و اهمیت نده اون میدونه تو میای توام مثل خانمای شیک وبا این آقای جنتلمن دست به دست وارد کافه میشیم خب اون دختر که منو ندیده و نمیشناسه اونم فکر میکنه تو خیانت کردی یکم حال گیری میشه

سری تکون دادم که بعد هردو پیاده شدیم و سیاوش به سمتم اومد و بازوش گرفتم و باهم هم قدم شدیم هر دختری که از کنارمون رد میشد چشاش زوم سیاوش میشد و برعکس پسرا زوم من و این سیاوش رو کفری کرده بود جوری که دستش دور شونه ام انداخته بود خنده ام گرفته بود که با اخمای درهم تهدیدم کرد که یعنی نمیخندی وگرن گور خودت کندی

پووووف این از مسیح بدتر بود که....

وارد کافه شدیم که همه سرا سمتمون چرخید با چشم دنبال میزی بودم که مسیح نشسته بود و تنها میز خالی همون میز کنار پنجره و پشت سر مسیح بود و مسیح به ما دید نداشت ولی ما به خوبی میتونستیم ببینیمش حتی اون اخمای وحشتناک درهمش و بیخیال لم دادنش رو

مبل رو هم از بر بودم و کیف میکردم از اینکه اینقدر بی اهمیت نسبت به دختره یه دستش روی میز بود و یه دستش پشت صندلی کناریش دختره با دیدن من همراه سیاوش دهنش باز موند و خیره و بر و بر منو سیاوش نگاه میکرد حالا پیش خودش فکر میکرد منم واقعا بیخیال مسیح شدم

و بهش خیانت کردم ...هه

سیاوش دستم رو کشید و همون جای خالی پشت سرشون نشستیم و حتی سیاوش هم فهمید از نگاه های خیره دختره و از عمد خم شد و لپم رو بوسید و توی آغوشش کشیدم و کنار میز ایستاد و صندلی واسم عقب کشید همین که با لبخند به سیاوش نشستم پوزخند دختره رو دیدم و بعد دستش رو روی دست مسیح گذاشت از اینکه دست مسیح رو گرفت حرصم گرفت و دستم مشت شد که سیاوش دستم رو گرفت، تموم حرکات مارو زیر نظر داشت نمیدونم چی به مسیح گفت که با صدای نسبتا بلندی گفت

_صدبار گفتمت به من نچسب نمیخای بنالی چرا منو تا اینجا کشوندی گمشو برو

@Vip Roman exchange group

با شنیدن حرف مسیح خیره به چشمای دختره نیشخندی زدم که با ناز از من رو گرفت و رو به مسیح لب زد............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_515

خیره ی مسـیح شـد و با قیافه ای مثلا غمگین و یکم فین فینی کرد و لب زد

_مسیح من دوست دارم قرار بود ازدواج کنیم خودت بهم گفتی...

سرش رو پایین انداخت و نمایشی هقی زد و ادامه داد

_من بخاطر تو توی روی تموم خونواده ام وایسادم گفتم حاضرم زن دومش باشـم خودت بهم گفتی منم میخامت ....

بهش گفته بود میخامت؟مســیح به این دختره همچین حرفی زده بود با شـنیدن حرف مســیح تموم حس خوبم پرید

_آره من بهت گفتم میخامت ولی اون واسه وقتی بود که فکر میکردم زنم مرده نه وقتی که زنم و بچه ام هستن و الان کنارمن

_پس تکلیف قلب من چی میشه این بی انصافیه چجوری میتونی فراموش کنی اون همه حرف های قشنگی که بهم زدی و باعث شد بهت دل ببندم...

گفت و گریه اش رو بیشتر کرد و با دستاش صورتش رو گرفت

که مسیح دستش رو کشید و انگشتای ظریف و کشیده دختری که الان داشت شوهرم رو نرم میکرد لمس کرد نوازش کرد و خم شد سمتش و گفت

_گریه نکن ببین نازنین توهم خوشگلی هم هرچیزی که بخوای میتونی داشته باشی ولی...

نذاشت مسیح ادامه بده و با بغض رو بهش گفت

@Vip Roman

_من تورو میخوام لعنتی قلب من تورو میخاد چرا نمیفهمی مگه تو خان نیستی ها....

هقی زد و ادامه داد

_شنیدم خان روستا میتونه چندتا زن داشته باشه خب منم بشم زن دومت دیگه چه اشکال داره

مسیح خنده ای کرد و به شوخ بهش گفت

_اها پس زن سومم میتونم بگیرم

نازنین همین دختری که داشت خونه خرابم میکرد عشوه ای واسش اومد و لب زد

_نخیر اقا مسیح دیگه حق نداری زن دیگه ای بگیری منو همون دختره که یهو اومد وسط زندگیمون کافی هستیم اینم بگماا حق نداری بیشتر از من بهش توجه کنی ......

گوشام سوت میکشید این واقعا مسیح بود؟مسیحی که پیش من دم از عشق و عاشقی میزد ...

یاد حرف اون شبش افتادم که با عصبانیت بهم گفت اره من خانم میتونم بجز تو بازم زن بگیرم .....

غرق فکر وخیال بودم که دستم کشیده شد و توی آغوش گرم و امنی رفتم و از اون کافه ای که شده بودقتلگاه من و احساسم بیرون زدیم مثل ادمای مرده فقط خیره بودم که سیاوش با دستاش صورتم رو گرفت و با انگشت شصتش اشکام پاک کرد....

اشک؟من کی گریه کردم؟واسه کی گریه کردم؟واسه مسیحی که دم از عاشقی میزد؟یا واسه خودم و دل ساده ام؟احمق بودم که هنوزم دلم سراغش رو میگرفت .....

اره گریه ام واسه خراب شدن زندگیم بود وقتی ازمن گفت نزد تو دهنش وقتی لمس کرد وقتی براش خندید....

خدای من این چه سرنوشتی که برای من رقم زدی این زندگی حق من نیست.....

ســیاوش_بســه دیگه بمن نگاه کن باتوام رزا جان خودت به روح راحله ام نمیذارم پاشــو تو خونه بذاره خودم طلاقت رو میگیرم

محکم توی آغوشش فشردم و با عصبانیتی که باعث شده بود قفسه ی سینه اش بالا پایین بره لب زد

_اگه خودم نمیدیدم باورم نمیشـــد ولی حالا نوبت منه میدونم چیکارش کنم اون لیاقت تو و آلای منو نداره....

وســط حرفش پریدم نمخواواســتم از مســیح من بد بگه و نالیدم

_ب...ب...بری...بریم...خو....خون....خونه

_برســم دورت بگردم تو خودت ناراحت نکن خب همچی درست میشه این مسیح هم دیگه حق نداره سمتت بیاد تا تکلیف خیلی چیزا معلوم بشه...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

⤾

➶

◆ ➶ ⤾

◆ ➘ ⤾

➘

⤾

#پادشاه_زمستان

#پارت_516

مسیح

خنده ای از نمایشیـــ که راه انداخته بود و چرت و پرتایی که کرد گفتم و به صندلی تکیه زدم و خیلی جدی گفتم

_دور برداشتی یکم خندیدم ولی نوچ حرفات پیش من خریدار نداره فکر کنم یادت رفته رو به روی کی نشستی و داری با کی حرف میزنی

نگاهی به سرتاپاش انداختم و پوزخندی زدم و ادامه دادم

_چی تو خودت دیدی که میای به من میگی بیخیال زنم بشم و به توی هرزه بچسبم؟هوم؟

VIP exchange group @Vip Roman

خم شدم سمتش و با اخمای درهم و چشمای وحشیم خیره به صورتش شدم ترس رو توی تموم چهره اش میدیدم وحتی دستاشم لرزش گرفته بود میدونست بد کاری میتونم با خودش و زندگیش و اون بابای بی بته اش کنم و اینجور از زن من... از رزای من میگفت ....
رو بهش ادامه دادم

_من یه موی گندیده عشقم رو به صدتای توی هرزه نمیدم لازم باشه کل دنیا رو به پاش میریزم تا دلشم

بدست بیارم اسمون رو به زمین میارم واسش ولی هیشکی جز رزام تو قلب من و کنار من جا نداره و نخواهد داشت....

مجدد تکیه زدم و پوزخندی زدم فنجون قهوه ام رو برداشتم و همونجور که با ارامش لب به فنجون زدم دستی به سمتش تکون دادم که یعنی " هری دیگه زیادی موندی و گمشو "

با حرص بلند شد و تموم خشم و کینه اش رو توی چشماش ریخت و با همون لحن پلیدش رو بهم گفت

_بازی بدی شروع کردی جناب اردلان خیلی بد و مواظب باش

صاف ایستاد و انگشتش رو به سمت خودش گذاشت و ادامه داد

_من نازنین نیستم اگه به چیزی که میخوام نرسم، اگه من نرسم کسی دیگه هم نمیرسه

خنده ای کردم و گفتم

_باش ترسیدم حالا هری

چنگی به کیفش زد و رفت زنیکه پلشت پتیاره چی تو خودش دیده که اینجور میاد به من از عزیزکرده ام میگه پووووف خدایا مارو با کیا در میندازی تو ...

صدای دادش رو شنیدم که با جیغ رو به پسری گف

_هووووش مثل خر سرت انداختی پایین و میای داخل جلوتو ببین

گفت و از کافه بیرون زد همین که برگشت چشمم به سیاوش افتاد که با اخمای درهم برگشت واقعا جذاب و خوش پوش بود جوری که منی که پسر بودمم ازش تعریف میکردم یاد اوایل افتادم که نمیدونستم دایی رزاس و ترس بدی به جونم افتاده بود

دیوص زیادی جوون میزد حالا خوبه کلا ۳ ســـال از من بزرگتر بود...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_517

با آرامش داشتم قهوه ام رو میخوردم که سیاوش رو مقابلم دیدم اخماش به شدت توهم بود ابرویی بالا انداختم و لب زدم

_چیزی شده؟

_باید حرف بزنیم

_خب بشین اتفاقا منم میخام یه چیزایی بگم

تک خنده لی کردم و ادامه دادم

_در مورد همونی که سرت داد زد

گفتم و خنده ای کردم که با دقت نگام کرد

گارسون قهوه ای آورد و جلوی سیاوش گذاشت و رفت رو بهش گفتم

_جانم داداش چیشده سگرمه هات توهمه

چشمکی زدم و ادامه دادم

_نکن دا دخترا همجوره برات غش و ضـــعف میرن اینجوری بدترش نکن

با حرفش دهنم باز موند

_مثل همونی که نوازشــش میکردی و دل خودت واســش ضعف و غش رفت

اخمام تو هم کردم و تکیه به صندلی شدم و دستام هردو به زیر بغل زدم و گفتم

_چرت و پرت چی میگی؟من دلم واسه کی ضعف رفت؟
_نگو مسیح خودم بودم همه حرکاتت دیدم
_چی میگی سیا حرکات چی درست بگو

پوزخندی زد و گفت

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

_از فکر رزا بیا بیرون دیگ مگه تو خواب ببینیش

گفت و بلند شد و من موندم و حرفی که زد
خم شد سمتم و با پوزخندی خیره ی منی شد که قلبم از تپش افتاده بود
منظورش چی بود یعنی چی نمیذاره دیگه ببینمش

_یادم رفت تو خانی و میتونی چنتا زن بگیری پس رزا رو خط بکش نبینمت دیگ خودم برگه های طلاق واســـت میارم امضا کنی

گفت و از کافه بیرون زد................

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

➘

ٯ

#پادشاه_زمستان

#پارت_518

این چی میگفت طلاق......

من رزام رو طلاق بدم.....مگه مرده باشم

هول شده بلند شدم و با دو از کافه بیرون زدم جوری که همه خیره ما شده بودن داشت سمت ماشینش میرفت که از پشت بازوش رو کشیدم و با اخمای درهم و رگ گردنی بیرون زده و چشمای به خون نشسته لب زدم

_چی میگی سیا حرف دهنت بفهم رزا زن منه و هیشکی تاکید میکنم هیشکی نمیتونه ازم بگیرتش

یقه ام رو گرفت و با خشم غرید

_ولی من میتونم الانم گمشو

@Vip Roman exchange group

مردمی که رد میشدن خیره ما شده بودن

دستاش محکم پس زدم و با کف دست به سینه اش کوبیدم و نالیدم

_بفهم چی میگی سیا اونیو که میگی طلاق بده جونمه تموم زندگیمه بمیرمم طلاقش نمیدم واسه کار نکرده

_مرد حسابی کار نکردت این بود جلوی رزایی که با امید اومده بود ببینتت ولی با لمس کردن شوهرش اونم از طریق یه هرزه رو به رو شد

نههه خدای من رزا نازنین رو دید

_ها چیه خشکت زدفکر میکردی دستت رو نمیشه

سری تکون دادم و نالید

_داری اشتباه میکنی به جان رزا....

VIP ROMAN @Vip Roman

یهو فریاد کشید

_جونشو قسم نده مرتیکه ی ....

نگف و پشت کرد که بره که گفتم

_نازنین دوست ملیسا خواهرمه وقتی رزا گم شده بود همش به من نزدیکش میکردن که بجای رزا بیارمش بخدا نمیخواستم اقاجون همش خان خان میکرد و منم به نازنین گفتم شرط دارم ولی همون شبش رزا اومد با دخترم ....

انگار خدا دوباره زنده ام کرده بود......

گفتم همچی رو گفتم کنارم وایساده بود و فقط گوش میداد غم چشمام دید حال خرابم رو دید و منو کشوند سمت ماشینش، سمت شاگرد رو باز کرد و سوار شدم ابی به دستم داد و گفت

_بگیر یکم بخور حالش اصلا خوب نیست

_چرا به من نگفتی سیا

_من مگه خبر داشتم خب پدرصلواتی چرا گذاشتی لمست کنه چرا بهش خندیدی

_پوووووف قبلش بهم زنگ زد گفت شام منتظرتیم

_گند زدی مسیح بدم زدی و فقط خورت میتونی درستش کنی

بافکری رو به سیاوش گفتم

_منو ببر آپارتمانت و رزا رو بیار واسم

_پس آلا چی

_یه شب نگهداری کن بچه داری یاد بگیری بد نمیشه

_من بچه داری کنم شما عشق و حال.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻
➴
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_519

با لحن شوخ و شیطون گفت که مسیح به بازوش کوبید و شیطونتر از خودش گفت

_یعنی رزا میدونه دایی جونش دلش رو یه جایی جا گذاشته

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

اخماش درهم شد دلش جایی نداده فقط از کسی خوشش اومده و تا مطمئن نشده نمیخواست کسی۔ بفهمه ولی از کجا فهمیده بود بماند که چقدر بروبیا داشتم و با یه تماس آمار هرکسی رو میتونستم در بیارم با صدای سیاوش به خودم اومدم

_کی گفته من دلم جا مونده؟

_میخای بگی سارا رو نمیشناسی همون دانشجوی تغذیه

دهنش باز موند که خنده ای کردم و هول شده گفت

_نه بابا...یعنی چیزه اون فقط...فقط....

وسط حرفش پریدم و با لبخند پیروزمندانه ای گفتم

_پس زنمو واسم میاری؛میخام غافلگیرش کنم

_خبر بچه نشنویم این وسط

_شایدم شنیدی چشم نداری ببینی

VIP ROMAN @Vip Roman

_پفیوز من هنو از خودم مطمئن نشدم واسه همین به رزا چیزی نگفتم

_حالا تو زنمو بیار منم چیزی نمیگم

_مرتیکه باج میگیری

_سیاااا....مرگ من بیارش من طاقت غمش رو ندارم

پوفی کشید و گفت

_جدا از شوخی حالش خیلی بده فکر نکنم بیاد و از طرفی هم چون خودش دیدتون

فکر نکنم حالاها بخشیده بشی

_پوووووف چه غلطی کنم

_اون لحظه که نوازشـــش میکردی میگفتی میخندیدی فکر اینجاشم میکردی

دیگه حرفی زده نشد و منو دم اپارتمانش پیاده کرد و رفت بافکری مشـــغول و اعصـــابی داغون وارد مجتمع شـــدم و

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

یکراست با آسانسور به واحدش رفتم و با کلید دروباز کردم ووارد شدم

مستقیم وارد سالن شدم و روی اولین مبل ولو شدم پام روی میز گذاشتم و ساعد دستم روی چشمام و چشمام بستم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↻
➹
◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_520

با صـــدای زنگ در بلند شـــدم و بدون نگاه کردن به اینکه کیه درو باز میکنم و میرم ســـمت اشـــپزخونه و رو بهش گفتم

_خوبه کلید داری ها مرتیکه حتما باید در بزنی

لیوانی برداشـــتم و شـــیرآب باز کردم و لیوان پر آب کردم و همین که به لبم نزدیک کردم که بخورمش با شـــنیدن صداش آب نصفه که توی دهنم بود توی گلوم پرید و به سرفه افتادم

_میخام باهات حرف بزنم

سرفه میکردم و سرم رو به شـــدت ســـمتش برگردوندم و با اخمای درهم رو بهش فریاد زدم

_گمشو برو بیرون زنیکه گمشووو

کلمه اخر چنان فریاد زدم که به خودش لرزید ولی اونقد پست بود که تکونی نخورد صاف ایستاد و با حرص گفت

_تا حرف نزنم نمیرم

_بنال زود

_چرا؟

سری تکون دادم که اشکاش جاری شدن بی اهمیت بهش به سمت سالن رفتم و روی اولین مبل نشستم که دنبالم اومد و مبل رو به روم نشست سرش رو پایین انداخت که گفتم

_میخواستی حرف بزنی نمیدونی چی بگی پاشو گمشو برو بیرون

با خشم خیره اش بودم که سرش رو بلند کرد و با چشمای اشکیش بهم نگاه کرد که با یاد آوری اینکه اینجا رو از کجا بلد بود همین فکرم رو به زبون آوردم

_آدرس اینجا رو از کجا پیدا کردی؟صبر کن ببینم....

صاف نشستم و یکم خودم رو جلو کشیدم و با انگشت اشاره رو بهش گفتم

_تو....تو منو تعقیب کردی؟

نازنین_اره میخواستم ببینم این پسره کیه که زنت باهاش اومد کافه و از طرفی هم با تو دعوا کرد ولی حرفای من الان این نیست

_خب میشنوم زودتر چرت و پرتات بگو و گمشو برو

یکم من من میکرد که گوشیش به صدا اومد از توی کیف بیرون کشیدش و صفحه اش رو نگاه کرد پورخندی زد و مجدد توی کیف گذاشتش

VIP Roman exchange group @Vip Roman

_خب

نازنین_مسیح من دوستت دارم چرا نمیخای بفهمی

_منو دنبال کردی که بیای اینو بگی؟

از روی مبل بلند شد و به سمتم اومد و با کمال پرویی روی پام نشست و دستاش دور گردنم قفل کرد از این حرکتش دهنم باز موند

با دستام بازوهاش گرفتم که از خودم جداش کنم که با شنیدن صدایی نازنین رو هول دادم که به میز خورد ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆

#پادشاه_زمستان

#پارت_521

وای خدای من نههههههه

رزا و سیاوش بودن که رزا از بهت به کنسول کنار در میخوره و گلدون چینی نمایشی روش میفته و به هزار تیکه تبدیل میشه با دهن باز خیره ی چشمای اشکیش بودم خدایا اینبار واقعا گند زدم

لعنت بهت نازنین لعنت بهت تا بخودم اومدم با جای خالی رزا رو به رو شدم

VIP ROMAN @Vip Roman

سیاوش_اینجا چه خبره مسیح

_سیا این عفریته رو نگه دار تا بیام

نازنین_هه تا چند لحظه پیش عزیزم بودم حالا شدم عفریته

با خشم به سمتش برگشتم داشت حرف مفت میزد با انگشت اشاره ام تهدید وار با چشمایی که میدونم از شدت خشم قرمز شده رو بهش با عصبانیت غریدم

_فقط...فقط یه کلمه دیگه خزعبلات بگی قول نمیدم زنده بمونی

گفتم و از خونه بیرون زدم و سریع وارد آسانسور شدم و به همکف رسیدم

توی لابی برج رو نگاهی انداختم ولی نبود جز چنتا دختری که داشتن میگفتن و میخندیدن به سرعت از ساختمون بیرون زدم و وارد خیابون شدم

نگاهی انداختم که رزا رو دیدم داشت با قدم های بلند به سمت نبش خیابون میرفت و حتی با این فاصله نسبتا دور هم صدای گریه اش رو میشنیدم

قلبم تیر میکشید از اینکه چشماش اشکی میشد و جلوی تصورم به تصویر کشیده میشد

گفته بودم بهش حق نداری گریه کنی

وقتی گریه میکرد از خود بیخود میشدم

با دو به سمتش رفتم و اسمش رو فریاد زدم

_رزاااااااااااااااا

با شنیدن صدام ایستاد یه لحظه برگشت و منو که دید داشتم بهش میرسیدم برگشت و شروع به دویدن کرد

سرعتم بیشتر کردم تا اینکه بهش رسیدم و از پشت بازوش رو گرفتم و به سمت خودم کشوندمش

اونقد محکم کشیدمش که محکم به سینه ام برخورد کرد

محکم توی آغوشم گرفتمش صدای گریه اش به هق هق خفه ای تبدیل شده بود ....

{میسنا_میم}

پیج اینستای ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_522

قلبم له شده بود خم شدم سمتش و صورتم رو توی موهاش فرو بردم شالش از سرش افتاده بود

نفس عمیقی کشیدم

من چقدر دلتنگ بودم دلتنگ عطر موهاش

دلتنگ آغوشش....

دلتنگ نوازشش....

آهسته توی گوشش پچ زدم

_هیشش آروم باش دورت بگردم .... گریه نکن لعنتی ... آروم بگیر داری با گریه هات نابودم میکنی...رزام...خانوم کوچولوی من...

خودش رو ازم جدا کرد و با پشت دستش صورت اشکیش رو پاک کرد

عین بچه ها شده بود ...مظلومتر از همیشه .... خواستنی تر ...

_دست ...از...سرم بردار...خست...خسته شدم از دستت...ول...ولم کن

دستم توی صورتش کشیدم و چونه اش رو گرفتم و صورتش رو به بالا آوردم و لب زدم

_آخه قربونت برم من چرا بیخودی خودت رو ناراحتی میکنی واسه یه هرزه که کل حرفاش دروغه ها؟یعنی تو به من اعتماد نداری؟

_بسکن مسیح من دوبار دیدمتون که درحال نوازش هم بودین

اخماش توهم شد و ازم فاصله گرفت و ادامه داد

_اگه من بودم چی کار میکردی ها؟اگه بجای الانت من بودم تو چه عکس العملی داشتی ؟اصن میذاشتی من حرف بزنم؟نخیر نمیذاشتی میگرفتی منو به باد کتک مثل....

ساکت شد و نگاه غمگینش بهم دوخت

گذشته هیچوقت پاک نمیشد فقط میتونستم جبران کنم لعنت به من لعنت به مستانه لعنت به نازنین...این آش رو اون ملیسای احمق تو دامن گذاشت

مچ دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشوندم سمت برج..

_کجا منو میبری ولم کن

_نوچ خانم کوچولوم شما با من میای تا بزنم تو دهن اون زنیکه که ببینی قلب من فقط و فقط برای یه نفره و تاابدم واسه همون یه نفر میمونه

_نمیخام بشنوم چیزی که باید میدیدم رو دیدم

_نشد دیگه یه طرفه به قاضی نرو

_من خودم با چشمای خودم دیدم بغلت نشسته بود

دستش رو کشیدم و توی آغوشم گرفتمش و دستم دور شونه اش پیچوندم و به خودم چسبوندمش و با شیطنت گفتم

_اوووف حسودیت شد یعنی

_نخیر اصنم حسودیم نشد لیاقتت همین دخترای عملیه

با حرفش و لحن حرصیش بلند زیر خنده زدم که.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_523

با اخم نگاهم کرد و با دستای کوچیکش مشت مثلا محکمی به سینه ام کوبید و حرص دار گفت

_نخند هرچند بایدم بخندی دختره داره همش خودش بهت میچسبونه بغلت میکن دستات میندازی دور گردنش خوش میکذره بهت ...

وسط حرفش پریدم و گفتم

_هی هی هی خانم کوچولو صبر کن ببینم بیخود منو به این جنده ها نبند که بد کلامون توهم میره

دیگه حرفی نزد و صورتش رو ازم گرفت

خودشم از بغلم جدا شد دستش رو محکم گرفتم و وارد برج شدیم مستقیم سمت آسانسور رفتم و داخل شدیم و بعد از چند ثانیه اسانسور ایستاد و پشت در خونه سیاوش ایستادم زنگ در رو زدم

که سریع باز شد و چهره ی اخموی سیاوش توی دیدم قرار گرفت

وارد خونه شدیم و همین که رزا نگاهش به نازنین افتاد دستش رو از تو دستم بیرون کشید و رفت مقابل نازنین نشست

و بدون مقدمه رو به نازنین پرسید

رزا_اونی که به من عکس داد و پیام داد خودت بودی؟یا به کسی سپرده بودی؟

نازنین تکیه به مبل زد و با کمال خونسردی و پوزخند لب زد

_خودم بودم، واضح نبود برات عکسا؟

رزا_چی از زندگی ما میخای؟

نازنین_من چیزی از زندگیت نمیخام فقط نامزدم رو میخام

قبل اینکه رزا حرفی بزنه خواستم به سمتش برم که سیاوش بازوم گرفت رو به نازنین با عصبانیت فریاد زدم

_زر چی میزنی؟ها؟کو نامزد؟چرا حرف مفت میزنی عوضی

برگشت سمتم و لبخند حرص دراری زد و گفت

_اون موقع که خبری از زنت نبود یادت نیست خودت بهم زنگ زدی و گفتی قبوله، نگفتی؟

_دهنت رو ببند اونام بخاطر اصرارهای مایسای احمق بود و اصرارهای اقاجون وگرن همه میدونن من منتظر زنم بودم

نازنین_منتظر زنت بودی ولی کنار من خوابیدی؟

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_524

سمت نازنین برگشتم و سرش فریاد کشیدم

_پاتو از زندگی من بنداز بیرون میفهمیییییییی؟؟؟تا الان فقط صبر کردم که اتفاق نیفته خب؟....

نفس های عمیق و خشدار میکشیدم اونقدر عصبی شدع بودم که رگ های سرو گردنم بیرون زده بود و نبض میزد

نمیدونم قیافه ام چجوری شـــده بود که حتی رزا هم با نگرانی نگام میکرد و آهسته صدام میزد انگشـت اشاره ام رو طرف رزا گرفتم و بـا همون لحن و چهره ام کـه الان میدونم همون مسـیح ترسـناک سـابق شـدم سرش فریاد زدم

_اگعههههه فقط یکبار دیگه بخوای زندگیم رو آرامشـــم رو بهم بزنیییییی.....بجـان رزاااااام زنـدگیـت رو جهنم میکنم فهمیدیییییی

فهمیدی رو با تموم خشـــمم غرش کردم از تری میلرزید و سریع از خونه بیرون رفت

نفس هام به شـــماره افتاده بود کنار مبل به زانو افتادم و دستم رو به مبل تکیه دادم

سیاوش به سمتم اومد و صورتم با دستاش گرفت

_آروم باش پسر_تموم شـد اخه مگه میتونه کاری کنه چرا همچین میکنین با خودتون

با همون اخمای درهم و نفس نفس زنون نگاه ســـیاوش کردم که ادامه داد

_آفرین پسرـــخوب آروم باش ببین هیچی نشـــده رزام اینجاس اون عفریته ام رفت

VIP ROMAN @Vip Roman

نفس های اروم و عمیق بکش داری از حال میری تو

_اون...اون...عوضی...دنبال...اینه...رزام...ازم...جدا...ک نه

سیاوش_آروممم هیشکی نمیتونه جدا کنه بابا نگاه خودت بنداز چقد ترسناک شدی دختره در رفت من خودم گرخیدم با این قیافه ات لامذهب

صورتش سمت رزا کرد و مات چهره اش موند و برگشت سمتم و اروم شمرده گفت

_ببین مسیح رزا ترسیده اروم باش هیچی نمیشه

برگشتم سمت رزا که رنگ به رو نداشت و به خودش مچاله شده بود

دستم دو سمتش کشیدم ولی بیشتر توی خودش جمع شد

چشمام بستم و سرم به مبل تکیه دادم و خش دار لب زدم

_بامن این کارو نکن رزا ....من بدون تو هیچ و پوچم نبودنت نابودم میکنه روانیم میکنه....

پشت سرهم نفس های بلند کشیدم وادامه دادم

_از من نترس دورت بگردم...منه روانی میشم تو نباشی....هیشکی نمیتونه تورو ازم بگیره....هیشکیی

چشمام باز کردم و نگاهش کردم که داشت بیصدا گریه میکرد ترسوندمش بد هم ترسوندمش..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_525

گفت و پورخند زنان نگاه رزا کرد

رزای من فقط داشـــت خودخوری میکرد دویت نداشـــتم جلوی این هرزه خوردش کنم نمیخواســـتم جلوی این بی همه چیز اشک بریزه....

بدون یه ذره نگاه به من رو به نازنین لب زد

_خودت داری میگی من نبودم،پس الان کـه من هســـتم چجوری فکر کردی مسـیح منو آلا رو کنار میزنه و میاد با تو ازدواج میکنه؟

نازنین_نه عزیزم کنار من تنها نه!کنار من و آلا جون

خنده ای کرد و ادامه داد

_آلا رو هم کنار خودمون بزرگ میشه

صــدای خنده ی هیســتریک رزا بلند شــد ســیاوش هم نگرانش شد که با لحن نگرانی اسمش رو صدا زد

سیاوش_رزام

به سمت ما چرخید توی چشماش اشک بود و برق اشک رو به خوبی میدیدم
لعنت به من لعنت به منی که بجای خنده اوردن روی لبای عشــقم فقط دارم اشــک هدیه چشــمایی میکنم که شده بود تموم دنیام ... تموم دلخوشی و زندگیم

رزا_صــبر کن دایی میخاد دختر من رو از من بگیره ببره با عشقش زندگی کنه

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

از این که منو به اون دختره ی هرزه چسبوند بدم اومد با حرص صداش زدم

_رزاااا

رزا_این تو این اقا مسیح نازنین....

برگشت سمتم و با صدایی که بغض داشت

خیره به چشمام شد و آهسته ادامه داد

_چون من ازش طلاق میگیرم....

نتونستم تحمل کنم و خودم از دست سیاوش ازاد کردم و به سمتشون رفتم همینجور که مانتوی نازنین از پشت گرفتم و از روی مبل بلند میکردم که بیرون بندازمش رو به رزا با خشم لب زدم

_بفهم چی داری میگی رزااااااااا!!!مگه مرده باشـــم طلاق بشـــه اخر کار منوتو میفهمیییییی؟؟؟؟از فکرش دربیا چون تموم تو مال منههههههههه

کلمه ی اخر چنان فریاد زدم که از ترس دســـتاش روی گوش هاش گذاشـت و چشـماش بسـت برگشـتم سـمت نازنین و..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↺

◆ ➷ ↺

➷

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

ن

#پادشاه_زمستان

#پارت_526

رو به سیاوش گفتم

_من خوبم سیا برو رزا رو اروم کن بد ترسیده

سیا_باشه تو خودت اروم باش تموم شد

بابا مگه من له له شما دوتام دم به دیقه حالتون بد میشه اخ چه خوبه مجردی

با چشمای ریز شده نگاهش کردم که خنده دندون نمایی کرد و به سمت رزا رفت سری از روی تاسف براش تکون دادم و سرم رو به سمت رزا برگردوندم که سیاوش به سمتش رفت و بغلش کرد

حسودیم شد از این بغل گرفتنه

دلم نمیخواست کسی جز من بغلش کنه

اصلا کسی حق و اجازه اش رو نداشت

این بغل و این لمس ها فقط و فقط حق منه ....

با لبخندب تلخ فقط نگاهشون میکردم

داشت آرومش میکرد

سیا_نگاش کن تورو خدا پرنسس داییش داره لباسم دماغی میکنه ببین منو تموم شد دختر این که تازه هیچی نبود اگه قبل رفتنت تو زندگی این شازده اخلاق و غرشاش رو میشنیدی هیچوقت زنش نمیشدی...بخدا احمق بودی خر بودی زنش شدی

پوف کلافه کشیدم و با حرص رو به سیا گفتم

_مرسی که همچی رو داری درست میکنی من میگم ارومش کن تو بدتر میترسونیش

سیا_نه خب باید بدونه که الکی لقب پادشاه زمستان ندادن الکی نگفتن که بی رحمه

دستاش دو طرف صورت رزا گذاشت و سرش رو بلند کرد اشکاش پاک کرد و رو بهش گفت

_این مرد وحشی__ و احمق و روانی و گوه و گند اخلاق و بیریخت و....

وسط حرفش پریدم

_راحت باش چیزی جا نندازیااا بخدا ناراحت میشم

با اخم ساختگی برگشت سمتم و گفت

_دِ مرض خب دارم خرش میکنم دیگه اشتی کنه خب نمیذاریااااا

صدای تک خنده ی رزا بلند شد انگار جون گرفتم با خنده مشتی به سینه سیاوش زد و گفت

_خر خودتی ها درست حرف بزن

سیا_بیا اینم خواهرزاده ما الان از شوهرش الدنگش طرفداری میکن و به من میگه خر

رزا_داییییی

سیا_درد و داییییی مگه من سن کیو دارم میگی دایی

دیگه نتونستم طاقت بیارم و هرسه زیر خنده زدیم................

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➴ ↻

➴

ں

#پادشاه_زمستان

#پارت_527

خیره ی خندیدنش شدم که برگشت و نگاهمون بهم قفل شد ولی طولی نکشید که اخماش توهم شد و رو به سیاوش گفت

_برای توام دارم اقای دایی حالا دیگه به من دروغ میگی اره؟

سیا_بیا قرش دادین افتاد همچی گردن من...الان دعواتون یادت رفت

_بمیر سیاااا نذار دهنم باز کنماااا

سیا_تو خفه شوها پروندت هنو سنگین

رزا یهو از روی مبل بلند شد و رو به سیا گفت

_پاشو منو برسون خونه یا تاکسی بگیر واسم

با دهن باز نگاهش کردم و گفتم

_کجا؟

رزا_جایی که شما نباشین

_رزاااا بسکن دیگه میخام بات حرف بزنم

رزا_من حرفی باهات ندارم هرچی بود دیدم شنیدم و حرفامم زدم

محکم زدم رو مبل و با حرص گفتم

بیا بعد میگن چرا حالت بد میشه چرا روانی میشی چرا ترسناک میشی ....یکی نیست بگه که دلیل این کارات چیه

سیاوش با لحن شیطونی رو بهم گفت

_دلیل این کارات چیه بلاااا

_زهرمااااار ...دلیلم نبودن خانوممه ....نبودن بچمه....این حال و روزمه ببین یه ماه بیشـتره زن و بچم پیشـم نیسـتن شما لاشین چه حالی بهتون دیت میده

ســـیا_نه خدایش بهت حق میدم نمیشــــه از این لعبت گذشت

این حرف رو زد و دستش به سمت رزا گرفت که رزا سرخ شده سمتش چرخید و مشتی به بازوش زد

با خنده بلند شد و به سمت در رفت و گفت

_من میرم حواسمم به پرنسس داییش هست شمام مثل ادم باهم حرف بزنین فردا میام دخترمون تحویل بگیرم

برگشت سمتم و چشمکی زد و شیطون گفت

_دخترمون سالم تحویل میگیرمااا اخ و اوخ نباشه توش

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

گعت و خندید و قبل اینکه کوسن مبل بهش برخورد کنه از خونه خارج شد

کوسن به در برخورد کرد و صدای سیا از پشت در رو شنیدم که وحشی جذابی گفت

برگشتم سمت رزا که با اخم روی مبل نشسته بود از روی زمین بلند شدم و رفتم مقابلش روی زمین زانو زدم که خودش رو عقب کشید

پوفی کشیدم و دستاش رو گرفتم

همین که خواست دستش رو پس بکشه

دستاش رو محکمتر گرفتم و خیره به چهره ی اخموش لب زدم..........

VIP ROMAN
@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_528

پایین پاش زانو زدم و دســـتاش محکم گرفتم و رو بهش گفتم

_رزا

جوابی نداد و اخماش بیشتر توهم شد

انگشـتاش بهم میپیچوند و سـعی میکرد دسـتاش رو از بین دستام بیرون بکشه

ولی بی فایده بود

VIP ROMAN @VipRoman

_رزا خانومی....نمیخوای با من حرف بزنی

بازم حرفی نزد با دستم چونه اش رو گرفتم و به سمت بالا گرفتم ولی چشماش

رو از من برمیگردوند و نگاهم نمیکرد

میدونست چشماش تموم دنیام بود

میدونست وقتی باهاش حرف میزنم دوسدارم فقط نگاهم کنه حالا داشت اذیت میکرد داشت با گرفتن نگاهش ازم تلافی میکرد اونم جوری که بد بهم بریزم

_نگام کن خانومی....رزاااام....دورت بگردم که قهری با من کوچولو.... باور کن حرفاش دروغه...

_نمیخوام چیزی بشنوم

_ولی باید بشنوی ... نگام کن....

@Vip Roman

بی فایده بود نگاهم نمیکرد به زانو شدم حالا هم قد نشسته اش شده بودم قد بلند هم این جور مواقع خیلی بدرد میخورد

با دستام صورتش رو قاب گرفتم و

خیره صورتش شدم چشماش رو بست

_نبند لاکردار...نبند وقتی میدونی جونم رو واسه این تیله ها میدم ....رزاااام....خانومم...نفسم...اخه چرا حرفای دختره ی پاپتی رو باور میکنی تو....اره میخواستم باهاش نامزد کنم ولی بقران فقط خواستم دهن مردم و کدخدا ها روستاها رو ببندم همین وگدن اصلا نمیخواستم بهش دست بزنم ......ببین منو اگه منو باور نداری از میلاد بپرس از اقاجون از مامانجون از مامانم حتی از مایسا بپرس که چجوری خودش همین نارنین رو همش میاورد عمارت و ور دل من ....بپرس چندبار از خونه و عمارت بیرونش کردم....بپرس که چندبار خود مایسام نزدیک بود ازم کتک بخوره....من باورم نمیشد...من اینکه میگفتن رزات مرده دو باور نمیکردم همه جارو دنبالت گشتم

خونه ها رو زیرو رو کردم ....توی هم ن روستایی که پیدات کردم من هرماه میومدم خیرات میدادم که یه نشون ازت پیدا کنم خودم شخصا میومدم که ببینم که ازشون دعا بگیرم واسه پیدا شدن زنم و بچم واسه برگشتنشون ....چجوری اخه حرفاای اون دختره ی هرزه رو باور میکنی تو....

یهو بغضش ترکید و اشک بود که از چشماب بسته اش صورتش رو گرفته بود

داشتم دیونه میشدم من طاقت دیدن اشکاش و شنیدن گریه اش رو نداشتم با یه حرکت به سمت خودم کشیدمش و توی آغوشم محکم گرفتمش ....

اونقدر محکم که انگار یکی میخاد ازم جداش کنه...من بدون رزا هیچ بودم...زندگی نمیکردم...خنده ای نداشتم...نباشه نیستم ، پوچم .... این مسیح مهربون با اون مسیح تخص گند اخلاق زمین تا اسمون فرق داره و تموم اینا بخاطر بودن و حضور رزا توی زندگیم بود

هزار بار شکر کردم بودنش رو و نمیدونم کدوم کارم اونقد پیش خدا عزیزبوده

که رزا به هر طریقی وارد زندگیم شد.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_529

فین فینی کرد و با بغض و گریه اروم لب زد

_من...من...خودم...عکس...عکساتون...دیدم...تو..توی...بغل...هم ...
اونم...توی...اون...موقع...موقعیت...لخ.....

نتونست کامل بگه لخت بغل هم بودیم و دوباره بغضش ترکید و هق هق اش داشت

از زنده بودن ساقطم میکرد

کاش میمردم و گریه ی عشقم رو نمیدیدم

کاش میفهمید که چقد این چشما واسه من ارزش دارن که اینجور اشکالودش نمیکرد

کاش میفهمید که صدای گریه اش باعث کند شدن قلبم میشه و هر آن نزدیک بود از این گریه ها بمیرم.....

دستم رو به سرش کشیدم و نوازش وار دم گوشش پچ زدم

_دورت بگردم من بخدا اون عکسا واقعی نیست .... من مست بودم و بیهوش...اونم از موقعیت استفاده کرده اومده دراز کشیده کنار منه احمق و عکس گرفته همین....رزام....خانوم کوچولوی حسود من....

_حسود خودتی من اصلا هم حسود نیستم

_قربونت برم من باشه تو حسود نیستی که توی صدات حرص بود که بخاطر منه لعنتی گریه میکردی ولی من حسودم...اونم به شدت.... اونقد حسودم که حتی نمیخام هیچ پسری بهت نزدیک بشه...نمیخام دستت حتی به اشتباه بگیرن...حتی دلم نمیخواد که سیاوش بغلت کنه...

ازم جدا شد و با اون چشمای اشکیش اخمی کرد و مشتی به سینه ام کوبید و فین فینی کرد و گفت

_اون داییمه دیونه حسودی نداره

هرچیزیت که باشه واسم مهم نیست من آدم حسودیم دیگه هرکسی نزدیکت میشه هرکسی_ که خیره نگاهت میکنه دلم میخاد بگیرم لهش کنم هاااااا

_میخای بیا سیاوش و اقاجونمم له کن تعارف نکن

نفس کلافه ای کشیدم و با لبای آویزون خیره اش شدم و لب زدم

VIP exchange group @Vip Roman

_حیف...واقعا حیف که گردنم جلوشون از مو نازکتره

با چشمای بهت زده خیره ام شد و با حرص گفت

_مسیححححح

مسیح گفتنش یه جور خاص بود یه لحن خاصی داشت با یه آواز خاصی تلفظ میشد

_جونم....جون دل مسیح خانومم..جونم همه چیزم...جونم عمرم....جونم نفسم

دستش رو روی لبام گذاشت و زیر لب اروم لب زد

_بسه دیگه

_چشم دورت بگردم تو فقط آروم باش گریه نکن نذار این مردت بهم بریزه با دیدن اشکات چشم هرچی تو بگی میگم چشم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سرش رو روی شونه ام گذاشت و نفس عمیق کشید...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_530

لبخندی زدم اونم مثل من دلتنگ بود
دخترک تخص و لجباز من حاضر نمیشد
به زبون بیاره دلتنگه که مثلا منو تنبیه کنه
ولی چشماش یه چیز دیگه میگفت
دستام دور کمرش و زیر زانوهاش گذاشتم وبا یه حرکت بلند شدم که جیغ خفه ای زد و گفت

_کجا میری منو بذارم زمین الان میفتم
_نترس مگه الکیه بیفتی این همه بدنسازی نرفتم که نتونم خانوم کوچولوم بگیرم تو آغوشم ها....

دستاش دور گردنم قفل زد و لب زد

_باشه بذارم زمین کمرت درد میگیره
_نوچ هیچیم نمیشه بعدشم سنگین نیستی که انگار یه لیوان اب بلند کردم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با حرص به سینه ام کوبید و گفت

_دیگه اونقدم سبک نیستم به من میگی لیوان اب

خنده ای کردم و صورتم خم کردم توی صورتش و همونجور که به سمت اتاق میرفتم بوسه ای روی لپش کاشتم و گفتم

_نوچ اصن تو تپلوی منی خوبه؟
_نخیرم خودت تپلی من هیکلم خیلیم خوبه
_جووووووون من قربون هیکلت خانوم کوچولوم

خدانکنه ای زیر لب زمزمه کرد و دیگه حرفی زده نشد وارد اتاق شدم و اروم روی تخت گذاشتمش و رو بهش گفتم

_یکم استراحت کن منم سفارش غذا میدم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_من خوبم ...چرا سفارش بدی خب...خب چیزه...خودم درست میکنم

کنارش روی تخت نشستم و با پشت دست صورتش رو نوازش میکردم لب زدم

_امروز شما فقط استراحت میکنی تموم دستوراتتون بامن

_یعنی هرچی بگم گوش میدی؟

_اره پس چی

_هوممممم...پس پیتزا درست کن

_الان؟؟؟!!!

_اهوم دلم پیترا خواست

خم شدم و بوسه ای به گردنش زدم و صورتم مقابل صورتش گرفتم و بینیم به بینیش کشیدم و لب زدم

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

_شما جون بخواه خانومم چشم ....ولی سفارش بدم بهتره

ابرویی بالا انداخت و گفت

_نوچ میخام دستپخت مردم رو بخورم

غرق لذت شدم فقط با این کلمه " مردم " میدونستم هنوز ازم دلخوره ولی بازم اونقدر مهربون بود که دلخوریشم پر از مهربونی بود...................

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻
➴
↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_531

لبخندی زدم و گفتم

_چشم خانم خانوما

_ولی بهتم بگم من هنوز نبخشـــیدمت ها پس عکرای بیخود نکن

با حرکت ابروهاش که منظورش تنهاموندنمونه بلند زیر خنده زدم که با حرص گفت

_کوفت چیه میخندی

_حال میکنم با ذهن منحرفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_خودت منحرفی من کلا چیزه...چیز... اهم ...گفتم که فکر نکن اشتی کردم

_شما چیزه...چیز... به این چیزا فکر نکن هروقت لب تر کنی

قرمز شده بود و سرش پایین انداخت دستم زیر چونه اش گذاشتم و سرش بالاآوردم و رو بهش گفتم

_رزام

_هوم

_میشه اون عکسا و پیامایی که بهت داد دو ببینم؟

نگاهش رنگ غم گرفت ولی خودش رو بیخیال نشون داد و سری تکون داد پاشو کشید و از جیب شلوارش گوشیش رو بیرون آورد و به سمتم گرفت
با دیدن صفحه گوشیش که عکس منو خودش و آلا بود وجودم غرق لذت و شادی شد و انرژیم به بالای هزار رسید
گوشی ازش گرفتم که لب زد

exchange group @Vip Roman

_برو تو تلگرام اونجا پیام داده

سری تکون دادم و تلگرامش باز کردم
لبخندم عمیق تر شد
وفتی بک گراند تلش عکس من بود
دخترکوچولوی عاشق و تخص و لجباز من....
گوشی رو کنار انداختم که با تعجب نگاهم کرد با یه حرکت توی آغوشم کشیدمش
و نفس های عمیق و پشت سر هم از عطر تنش میکشیدم
من بخاطرش جونمم میدم
کنار گوشش پچ زدم

_از اینکه به اجبار اومدی توی زندگیم و شدی تموم زندگیم روزی هزار بار از خدا ممنونم و هرچقد که شکر کنم کمه .... نمیدونم چیکار کردم که خدا تو رو بهم داد و ازش بخاطر این هدیه نایاب ممنونم

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

ازخودم جداش کردم و پیشونیم به پیشونیش چسبوندم با لبخند خیره ام بود

به چشمای معصومش زل زدم و اروم لب زدم

_خیلی دوستت دارم رزا... خیلی بیشتر از خیلی... اول خدا بعد تو رو میپرستم .... چون که لایق پرستیدنی....

چشاش نم گرفته بود از این حال خوب نمیشه گذشت با شیطنت زبونم روی لباش کشیدم و بوسه ی آرومی روی لباش زدم و سریع ازش جدا شدم

و ایستادم با چشماش دنبالم میکرد

دوسنداشتم تا زمانی که نبخشیدم بیشتر اذیتش کنم

و میدونم همین روزاست که خودش به زبون میاره که بخشیدتم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_خب اجازه میدی بانو

_اهوم

_برم دستور جنابعالی اجرا کنم واسه شام

_زنگ نزنی ها خودت باید درست کنی

_چشمممممم

گفتم و از اتاق بیرون زدم و مستقیم سمت آشپزخونه رفتم
توی یخچال همچی بود مواد پیتزا رو بیرون آوردم و روی میز گذاشتم..............

{میسنا_میم}

پیج اینستای ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆

#پادشاه_زمستان

#پارت_532

" رزا "

همین که مسیح از اتاق بیرون رفت

مانتو و شالم در آوردم و روی تخت گذاشتم ، چون قبلا هم اومده بودم اینجا یکی دو دست لباس داشتم

شلوار راحتی و یه شومیز سفید که تا سر سینه اش بافت های ریز بود و یه جورایی سینه ام به نمایش گذاشته بود و قدش تا سر رانم میرسید تنم بود

موهام باز کردم و دورم رها کردم و دوباره روی تخت دراز کشیدم نیم ساعتب گذشت و همش از این پهلو به اون پهلو میشدم ولی هرکاری کردم نتونستم بخوابم ...

VIP Roman @Vip_Roman

نفس کلافه ای کشیدم و از روی تخت بلند شدم رو به روی آینه ایستادم و نگاهی به خودم انداختم انگار بچه محصلی بودم که تازه از مدرسه اومده و با شکم گرسنه دنبال مامانشه که بهش غذا بده،

آروم و بی سرو صدا از اتاق بیرون زدم میخواستم ببینم داره چیکار میکنه

همین که به آشپزخونه رسیدم جلوی ورودیش ایستادم و با دیدن مسیح

اونم توی اون وضعیت ناخواسته بلند زیر خنده زدم که توجهش بهم جلب شد

اول با گیجی نگاهم کرد و بعد چشاش درخشید با ته مایه های خنده ام رو بهش گفتم

_خودت رو دیدی تو آینه؟ وای خدای من ببین چیکار با خودت و اینجا کردی

_وقتی جنابعالی دستور میدین که خودم شخصا درست کنم همین میشه

_خوبه خودت خواستی وگرن منکه گفتم خورم درست میکنم

_الانم میگم ولی نمیشد یه چیز دیگه بگی

_نوچ دلم هوس پیتزا کرد ولی نگاه کل سر و صورتت سسی شده اون دوتایی هم که مثلا درست کردی سوختس

گفتم و بلند مجدد زیر خنده زدم که با یه جهش خودش بهم رسوند و منو توی آغوشش کشید و لپم رو کشید و گفت

_قربون خندیدنت برم من اقات رو دســـت کم گرفتی ها فکر اونجاشم کردم

سری تکون دادم که صدای زنگ در بلند شد

خنده ی دندون نمایی کرد

_کیه؟سیاوشه؟توبهش گفتی بیاد؟

_نوچ صبر کن الان میام تو بمون اینجا

گفت و بوسی به لپم زد و رفت

همین که از آشپزخونه بیرون رفت وسایل اضافی روی میز رو جمع کردم و ظرف ها رو توی سینک گذاشتم و شروع به شستنشون کردم که مسیح با یه مشمای بزرگ وارد اشپزخونه شد و با دیدنم

سریع مشما رو روی میز گذاشت و اومد سمتم و کمرم رو گرفت و همزمان که میخواست به عقب بکمش گفت

_نه دیگه قرار نشد تو دست به چیزی بزنی

_ولم کن دیونه دستام کفی شده و بعدشم من از شلوغی و کثیفی خوشم نمیاد

_باش پی بیا بشین خودم میشورم

_نیازی نیست تموم شد همین چنتا ظرف بود

بهم نزدیک شد و دستاش دور کمرم حلقه کرد و چونه اش رو روی شونه ام گذاشت و لب زد

_میدونی خیلی عاشقتم

_اهوم

_اهوم الان دقیقا یعنی چی؟

_یعنی میدونم

ناغافل گازی به گردنم گرفت که اخی گفتم و خواستم عقب بکشم که محکمتر گرفتم و گفت

_این بخاطر این بود که در جواب اینکه بهت میگم عاشقتم توام بگی منم عاشقتم

_اها یعنی اگه نباشمم باید بگم هستم

_رزاااااااااا

_باشه باشه خودت میدونی عاشقتم مرد من

صداش که نشنیدم برگشتم سمتش و نگاهش کردم همین که نگاهم قفل نگاهش شد لباش رو روی لبام گذاشت و بوسه ای نسبتا طولانی زد و بعد ازم جدا شد و به سمت میز و مشما رفت

شیر آب بستم و دستام خشک کردم و به سمتش رفتم که دستم کشید و روی پاش نشوندم................

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_533

با صدای پشت سر هم کوبیده شدن در از خواب پریدم توی آغوش مسیح بودم با دیدن چشمای بازم گفت

_سلام صبح بخیر خانومم

_سلام صبح بخیر

_بگیر بخواب سیاوشه گوربه گور شدست

_اهوم

بلند شد و با همون سرو وضعش از اتاق بیرون رفت از پشت نگاهش میکردم

واقعا هیکلش حتی از پشت هم جذاب بود

با بالا تنه لخت و یه شلوارک رفت

غلتی توی جام زدم که صدای سیاوش رو شنیدم که شیطنت از صداش فوران میکرد

سیا_ها ها میدونم میدونم شما اصلا هیچ کاری نمیکنین شما چشم و گوش بسته این اصلا نمیدونین چی به چیه

مسیح_چه مرگته سیا!!!چی داری میگی ارومتر رزا خوابه دیوانه

سیا_چیکار بچم کردی که تا الان خوابه

مسیح_گمشو بیا برو نفله هرکاریم کرده باشیم فکر کنم زن و شوهریمااا

سیا_خائنی دیگه من داشتم بهت علاقمند میشدم

این حرف رو که زد یکم ساکت موندن و بهو صدای خنده ی بلند هردوشون کل خونه رو گرفت از روی تخت بلند شدم و همونجور که چشمام میمالیدم بیرون رفتم و رو به سیاوش گفتم

_سلام صبح بخیر دایی

_سلام عصر توام بخیر خوشکلم ، زهرمارو دایی شدهرمرده صدبار نگفتم نگو به من دایی

_عه دااییی چرا اینجور میگی

_اخ ببخشید به شوهرت حرف زدم

چند قدم به سمتم اومد و همین که بهم نزدیک شد با دستش سر و صورت و گردنم رو بازرسی کرد و منم با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش میکردم

که مسیح با انگشت علامت کم داره گفت و رفت اشپزخونه که سیاوش رو بهش گفت

_خودت کم داری مرتیکه لندهور میخام ببینم بچم رو اذیت نکرده باشی

_دایی آلا کو؟

_باز گفت هاااااا

_خاااا میگم آلا کو سیاوش

_اخ قربون سیاوش گفتنت برم خوشکلم

گفت و توی آغوش گرفتم و لپم رو محکم بوسید که صدای مسیح بلند شد

_کم این زن منو ببوس نکبت

سیا_دوسدارم به تو چه عشق خودمه

مسیح_تنت میخاره ها

من این وسـط به حسـادت های مسـیح میخندیدم و اون چشـم غره میومد و سـیاوشـم همش از روی حرص دادن مسیح منو میبوسید و آخم رو در میاورد............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_534

پشت میز توی آشپزخونه نشستیم و مسیح هرچیزی که واسه صبحونه لازم بود رو روی میز میچینه و قهوه واسه خودش و سیا میذاره و واسه من چای ...

سیا_خب چیکار کردی دختره رو؟

سوالی یهویی سیاوش باعث شد به سرفه بیفتم و مسیح بود که با لحنی نگران همونجور که پشت منو ماساژ میداد رو به سیاوش با حرص گفت

_اول صبحی میشه نرینی به اعصابم؟!

سیا_پووف اروم بخور خب پرنسس مگه چیه هول کردی

_من ...خوبم

مسیح_میخای چی کنم؟وکیلم سپردم همچی رو قانونی اوکی کنه که دوباره نیاد پیش زنم عرعر کنه

سیا_جووون بابا یعنی دیشب کار خودت کردی اوکی شدین اشتی شدین

با دهن باز نگاهش کردیم و با حرص مشـــتی به بازوش کوبیدم که چهره ی غمگینی بخودش گرفت

_کووووفت سیا چرا همچین میگی خجالت بکش دیگه

سیا_چرا میزنی منو ! جدیدن دست بزن پیدا کردیاااا

اهی کشید و ادامه داد

_میخواستم مخ مسیح بزنم یکم واسم خرج کنه یکم منو ببره مسـافرت های خارج کشـور توی سـلیطه همچی رو خراب کردی

با چشمای از حدقه بیرون زده اسمش رو فریاد زدم

_سیااااااوووووششششش

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سریع از پشت میز بلند شد و با دو توی سالن رفت و منم دنبالش و صدای مسیح بود که با آرامش و ته مایع خنده ای که بزور جلوی خودش گرفته بود رو بهم گفت

مسیح_ولش کن خانومم حسوده دیگه چشم نداره خوشبختی من ببینه بیا صبحونت کامل بخور

_نمیخوااام فکر نکن نفهمیدم خندیدی هاااا

مسیح_نه عشقم چرا بخندم

حرصی به هردو چشم دوختم و دستم رو تو هوا واسشون تکون دادم و به سمت کاناپه رفتم و روش ولو شدم که سیاوشم از پشت خودش رو جلو انداخت و کنارم نشست و دستش رو دور شونه هام پیچوند و خم شد سمتم و شقیقه ام رو بوسید و گفت..............

@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

ID

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_535

_قربونت برم من حرص نخور بچه تو راهیتون کچل میشه عین باباش ها

مسیح_سیاااا اذیتش نکن پفیوز ، بعدش کجا من کچلم؟!

_ببین کی تلافی میکنم کاراتو اخ اخ اون روز ، روزمنه که به التماس بیفتی به پاهام

با این حرفم یکم اخم کرد و به فکر فرو رفت که مسیح اومد و رو به روم نشست و گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_داره تصور میکنه اون روزی رو که یه چیزی نگفته باشه بهت و تو باهاش قهری و اون داره التماس میکنه

با لبای آویزون نگاهش کردم که بلند خندید و خنده ای کردم و رو به سیاوش گفتم

_خودش میدونه ازم پنهون کنه چقد بداش بده تا یه ماه نه باهاش حرف میزنم نه باید بباد جلوی من که ببینمش

گفتم و خودم رو لوس کردم که مسیح بهم اشاره ای کرد که برم پیشش بشینم ولی سیاوش که حرکتش رو دید محکمتر بغلم گرفت و رو به مسیح توبیخگرانه گفت

_پیش دایيشه یکم حیا داشته باش مردک هیز

مسیح_زنمه هااا هیز چی تنت میخاره میخای برات بخارونم

VIP exchange group @VipRoman

گفت و چشمکی به سیاوش زد

به کل کل کردنشون میخندیدم و یهو با یاد آلا هول شده بلند شدم و لبم رو گاز گرفتم و رو به سیاوش گفتم

_پاشو پاشو منو ببر پیش دخترم

یکی زد روی پیشونیش و گفت

_اخ کلا یادم رفته بود اومده بودم سراغت آلا بدجور بهونت گرفته بود و آروم نمیشد و باهامم نیومد

مسیح از جاش بلند شد و دو به سیاوش گفت

_ماشاالله دایی نمونه مارو باش بچمون به کی سپردیم، چرا زودتر نمیگی مرتیکه

باهم به سمت اتاق رفتیم و لباسامون عوض کردیم و آماده از اتاق بیرون رفتیم

سیاوش با دیدنمون بلند شد و همگی باهم از خونه بیرون زدیم و با آسانسور به پارکینگ رفتیم

چون مسیح ماشین باهاش نبود با ماشین سیاوش به سمت عمارت آقاجون رفتیم...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_536

همین که ماشین توی حیاط پارک شد مامانجون دیدم که آلا توی بغلش و بالای پله ها ایستاده بود و صدای گریه ی آلا میومد

سریع پیاده شدم و بدو بدو رفتم سمتشون

مامانی_آروم بیا دخترم مواظب باش

_هستم مامانی ، واای قربون دختر خوشکلم برم من ،جااانم اومدم مامانی گریه نکن

تا بهش رسیدم از بغل مامانی جدا شد و خودش توی بغلم انداخت و با بغض و لحن بچگونش لب زد

_مومونی

_جان مامان جانم خوشکل مامان جونم نفسم اروم باش

_مومونی من دوشت ندالی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دستم نوازش وار روی موهاش میکشیدم و قربون صدقه اش میرفتم که صدای مسیح رو از نزدیکی شنیدم

_پرنسس بابایی چرا داره گریه میکنه هاااا

آلا با شــنیدن صــدای باباش سریـع سرش رو بلند کرد و با دیدن مســـیح گریه اش رو فراموش کرد و جیغی کشـــید و دستاش باز کرد و مسیح رو صدا زد

_بوبوییی

مســـیح لبخند زنون بالا اومد و آلا رو ازم گرفت و بوســـه بارونش کرد

_جون بابایی عمرم،سلام مامان

مامانجون_ســـلام پسرــم خوش اومدی بیاین داخل هوا سرده

سیا_یکیم منو تحویل بگیره

مامانی_بیا داخل بچه رفتی دخترم بیاری فراموشت شد

سیا سرش رو خاروند و شکلکی دراورد و انگشتش سمت من گرفت و با انگشتاش موهام بهم ریخت و گفت

_همش تقصیر اینه طلا خانم باور کن راست میگم

_عههههه نکن موهام خراب کردی ،دروغ میگه مامانی فراموش کرده بود تازه من خودم گفتم آلا کو

مامانی_میدونم دخترم من پسر خودم نشناسم به درد لای جرز میخورم

باهم خندیدیم که صدای آقاجون شنیدم

_به به پسرام و دخترم و تاج سرم ،خوب میگین میخندین بگین مام بخندیم

مامانی به سمتش رفت که آقاجون دستش دور کمرش حلقه کرد و مسیح با لبخند نگاهشون میکرد

_سلام اقاجون

اقاجون_سلام دخترگلم باز سیاوش اذیتت کرد

سیا_واا باباا کجا اذیتش کردم

مسیح_اقاجون سیا رو بگو کی اذیت نمیکنه

مسیح نگاهی به سیا انداخت و و مخاطبش اقاجون بود لب زد

_نذار بگم تو خونه چقد رزا رو اذیت کردی و گریه اش دراوردی

سیا_واای نکبت کجا گریش انداختم

اقاجون_سیاااا

سیا_پووووف ولکنین الان من تنهام

گفت و رفت داخل ، به حرص خوردنش خندیدیم به داخل رفتیم که صدای گوشی مسیح بلند شد با ببخشیدی آلا رو بهم داد و رفت بیرون............

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_537

دورهم نشسته بودیم و آلا هم توی آغوش آقاجون داشت ریش و سبیلش بازی میکرد و میخندید ومنم با

مامانی حرف میزدم و سیاوشم با جدیت به صفحه ی گوشیش زل زده بود
رو بهش کردم و گفتم

_چی توشه که اینجور با جدیت داری نگاهش میکنی

متوجه حرفم نشد برگشتم سمت مامانی و با لبخند خبیثی لب زدم

_حالشو بگیرم؟؟؟بخاطر تموم اذیت کردناش

خنده ای کرد اروم از سرجام بلند شدم و پشت سیاوش وایسادم
چشمم به صفحه چتش افتاد برای دختری که بهش گفته بود من دوست دارم سیاوش
و اونم درجواب من از حسم هنوز مطمئن نیستم واسش فرستاد

لبخندم محو شـــد یاد حرفش افتادم که گفت من اولین نفر به تو میگم حتی به دختره هم نمیگن تو باید پسـندش کنی

همش حرف بود من هیچوقت نمیتونســـتم جای مامان ملیحه رو بگیرم

با صـــدای مامانی قدمی به عقب رفتم و ســـیاوش بود که هول شده برگشت سمتم

_چیشدی پس رزام رفتی شکار کنی ها

لبخند غمگینی زدم و بدون توجه به ســـیاوش رفتم کنار مامانی نشستم

_هیچی مامانی من خستم میشه برم بالا یکم بخوابم

مامانی_باشه دخترم آلا رو هم ببر خستس بچه ام درست نخوابیده

_چشم عشقم

سمت آقاجون رفتم و با لبخندی گفتم

_آقاجون این وروجک ما دو میدی ببرمش بخوابونمش زیادی اذیتت کرده

اقاجون بوسه ای به لپ آلا زد و رو بهم گفت

_این کوچولو شیشه ی عمرمنه

آلا برگشت سمتش و گفت

_بوبویی چیچه عمل منی

با حرفش باهم خندیدیم که محکمتر بوسیدش و گفت

_ببین میگم هست نگین نه
_اقاجوووون دارم حسودی میکنماااا

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

اقاجون_تو اصلا بحث از همه جداست

چشمکی به مامانی زدم و با اشاره سر به اقاجون گفتم

_حتی از مامان طلا

لبخند غمگینی زد و گفت

_منو جون طلا ننداز وگرن نمیذاره شب پیشش بخوابم

خنده ای کردم و دیت آلا رو گرفتم و همونجور که میرفتم باشیطنت گفتم

_مامانی، بابایی بهم گفت از طلا بیشـــتر دوســـت دارم بهمون حسودی نکنی هاااا

گفتم و خنده کنون رفتم و صدای معترض مامانی که اسم باباجون صدا میزد خنده ام بیشتر و بیشتر کرد...............

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_538

به سمت پله ها رفتم که سیاوش دنبالم اومد و از پشت بازوم گرفت و گفت

_رزا، صبر کن باید باهم حرف بزنیم

اصلا برنگشتم حتی نگاهش کنم شاید زیاده روی میکنم نمیدونم ولی من دلم میخواست بجر دایی بودن واقعا عین داداشمم میبود نمیدونم چرا با اینکه میدونستم حرکتم بچگانست ولی دوسنداشتم باهاش حرف بزنم

دلم از این کارش گرفته بود فکر میکردم من براش مهمم و واقعا میاد بهم حرفای دلش رو میزنه اما......

بازوم از تو دستش کشیدم و آلا رو توی بغل گرفتم و از پله ها بالا رفتم

صدای نفس کلافه ای که کشید رو فهمیدم

اما دوسنداشتم برگردم نگاهش کنم

عین بچه ها قهر کردم

دلم واسه مامانم و بابام تنگ شده بود

وارد اتاق شدم و درو بستم و آلا رو روی تخت گذاشتم که با دستای کوچولوش چشاش مالید و شی شی میگفت

دیگه باید کمتر کنم شیر دادنش رو چند ماه دیگه تولد دو سالگیش میشد دخترک کوچولوی من....

@VipRoman

لباسام رو با یه تاپ دو بنده عوض کردم و یه شلوار راحتی پوشیدم

روی تخت کنار آلا دراز کشیدم که دستش رو به سینه ام میمالید و صورتش رو میکشید روی سینه هام و خودش با دست کوچیکش سعی در درآوردن سینه ام میکرد

با لبخندی به حرکتاش سینه ام رو بیرون آوردم که سریع به دهن گرفت و چشماش رو بست و شروع به مک زدن کرد

آروم با دستم موهاش نوازش میکردم

و بوسه های ریزی روی سرش میزدم و قربون صدقه اش میرفتم

چشمام روی هم گذاشتم دوست نداشتم به هیچی فکر کنم

میخواستم یکم توی آرامش باشم یه آرامشی که نه کسی باشه نه صدایی باشه

کم کم چشمام داشت سنگین میشد...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_539

توی خواب و بیداری بودم که حس کردم به چیزی روی صورت و سینه ام حرکت میکنه

یه لحظه فراموش کردم که آلا بغلمه و هولزده نیم خیز شدم که باعث شد نوک سینه ام کشیده بشه و آخ ارومی بگم و موهام پخش شدن دور خودم و روی صورت آلا ، که صدای مسیح رو شنیدم

_آروم باش چیشدی ترسیدی خانومم،ببخشید نمیخواستم بترسونمت

سینه ام رو توی تاپم بردم و سرجام صاف نشستم که مسیح موهام از توی صورتم کنار زد و پشت گوشم گذاشت

_خوبی رزا؟

_اهوم خوبم ، میشه آلا رو بذاری تو تختش

_چشم خانومم

خم شد و بوسه ی کوتاهی به پیشونیش زد و با یه حرکت بلندش کرد و توی تختش گذاشت و اومد کنارم نشست

دستام بهم گره زدم و با انگشتام بازی میکردم که دستم رو کشید و منو توی آغوشش کشید و روی تخت دراز کشید

و با اون یکی دستش موهام رو نوازش میکرد ، با صدای بمش لب زد

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

_خانومم از چی ناراحته؟هوم؟

_نیستم

_رزام؟از چیزی ناراحت شدی که هیچی نشده

توی آغوشش چرخید و به چشمای براقش خیره شدم و با ناراحتی گفتم

_توام میدونستی؟

سری تکون داد

نگاهم ازش گرفتم و به پشت سمتش چرخیدم و اونم روی تنم خیمه زد و چونه اش توی گردنم گذاشت و بوسید و گفت

_با من قهر نکنیاااااااا منو هنوز نبخشیدی و اشتی نشدی اینو گردن من نناز حتی گردن سیا هم نناز

_ولم کن مسیح

_نوچ نمیشه ببینمت کوچولو

اهمیت ندادم که با حرکتی که کرد جیغ خفه ای کشیدم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↺

◆ ➘ ↺

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_540

توی یه حرکتی لباش رو روی شکمم گذاشت و با دستاش شروع به قلقلک دادنم شد بزور جلوی جیغم رو گرفته بودم که آلا رو بیدار نکنم

با تموم وجودم و ته مونده ی انرژیم لب زدم

_جان...من...بسه...نمیتونم...مسیح...

_جون دل مسیح عشقم ، الان آشتی شدی دیگه؟بخشیدی

_باشه..باشه... تورو خدا ولم کن

به پهلو کنارم دراز کشید و دستش رو 90 درجه تکیه داد به سرش و لا اون یکی دستش صورتم نوازش کرد و آروم گفت

_بگم سیا بیاد؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بدون اینکه حرفی بزنم چشمام روی هم گذاشتم که گفت

_آخ قربون دخترکوچولوم برم من
_خدانکنه
_پاشو پاشو یه لباس درست و حسابی بپوش زود

گفت و دستش رو به بدنم کشید منظورش سینه هام بود که حتی نوکشون از زیر تاپم معلوم بود ادامه داد

_تا پنج دقیقه دیگه آماده نشی یه لقمت میکنماااا

همین که گفت سیخ نشستم و یکی از تیشرت های مسیح رو پوشیدم که کشیدم توی آغوشش و سرش رو توی گردنم برد و بوسه های ریزی بهم زد و نفس عمیقی کشید و آروم بخودش فشردم

از روی تخت بلند شدیم و روی کاناپه ی توی اتاق نشست و منو روی پاهاش نشوند که صدای در اومد

و بعد سر سیاوش داخل اتاق شد

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_اهل منزل اجازه هست؟

مسیح_مثل خر سرت انداختی داخل بعد میگی اجازه هست

_خب اگه به امید شما باشم باید بمونم تا یه راند دیگه عشق و حالتون ببرید

خجالت زده شدم و خواستم از روی پای مسیح بلند شم که اجازه نداد و دستاش دور کمرم حلقه کرد و رو به سیاوش گفت

_بیا تو پرو

_بچمون خوردی بسه دیگه بذار راحت بشینه اسیر که نگرفتی

منو بیشتر بخودش فشرد و صورتش بین موهام برد و بوسید و نفس کشید و رو به سیا گفت

_به تو چه؟زن خودمه دلم میخواد اینجور بغلش کنم

_زن شما دختر ماس هواست باشه ها

_فعلا جنابعالی بفکر خودت باش برای چی اومدی الان؟

_اهان از اون لحاظ حیف که فعلا دستم بستس وگدن شک نکن تعریفش کنم بازم عشق دایشش سمت منه

گفت و با غرور اومد و روی تخت نشست............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➘

ن

#پادشاه_زمستان

#پارت_541

لبخندی بهم زد و خیره ی قاب عکس خودش و مامان شد که روی عسلی بود و لبخند تلخی زد و با صدای گرفته و بم گفت

_خواهرم نبود،رفیقم بود شاید خیلی خنده دار باشه که بجای اینکه با دوستای خودم با پسرا برم سراغ یللی تللی و خوشگذرونی ولی من تموم این ها رو با ملیح رفتم،چقد سربه سر بقیه گذاشتیم خیلی وقتا واسه اسکل کردن بقیه میگفتیم زن و شوهریم یا میگفتیم دوست دخترمه....

اصلا نمیدونم چی شد چجوری اومد توی زندگیش بهم گفته بود از یکی خوشش اومده ولی مثل ما وضعشون خوب نیست و خودم بهش گفتم مهم قلب ابجیمه درسته ۵ سال ازم بزرگتر بود ولی اصلا بهش نمیومد که

ازمن بزرگتر باشـــه بلکه همه فکر میکردن ازین دخترای لوس و کوچولوعه

ماما‌ن و بابا از دستمون عاصی بودن ....

چشـــماش رو بســـت و نفس عمیقی کشـــید و با همون چشمای بسته و لبخند روی لبش ادامه داد

_یادمه وقتی قرار شـد برم امریکا واسـه تحصـیل ملیح یه هفته تو تب میسوخت

نرفته دلتنگ هم بودیم چون میدونســـتم نمیتونیم ازهم دل بکنیم روزی رفتم که اصلا خونه نبود و اینو به اقاجون و ماما‌ن گفتم اونام موافقت کردن میدونســـتن منو ملیح نفسمون بهم بنده ....

وقتی رســـیدم و تونســـتم تماس بگیرم کسی_جوابم نداد هرچقد به همشـــون زنگ میزدم بی فایده بود برای اخرین بار به اقاجون زنگ زدم که صـدای خسـتش توی گوشـم پیچید هنوزم تو گوشـمه که وقتی از ملیح پرسـیدم ساکت شـــد،ابجی کوچولوی من بخـاطر رفتن من اونم بـدون خداحافظی بهش شوک وارد میشه و به مرز جنون میرسه اونقد حالش بد میشـه که تا مرگ فاصـله ای نداشـت اون

VIP Roman exchange group

شب اونقدر گریه کردم که حد نداشت میخواستم برگردم ولی اقاجون مانع شد...روزا گذشت و ملبح اوردن خونه یک ماه تموم بهش شبانه روز زنگ میزدم ولی جواب نمیداد به مامان میگفتم گوشی جواب بده بذاره رو بلندگو و بذاره تو اتاقش .....

چشماش رو باز کرد توی چشاش پراز اشک بودو قطره اشکی روی گونه اش چکید............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_542

لبخندی زد و با چشمای اشکیش خیره بهم ادامه داد

_بلاخره بعد از سه ماه که شبانه روز بهش زنگ میزدم صداش توی گوشم پیچید
اون روز انگار بزرگترین ارزوم براورده شده بود که یکی یدونم بلاخره اشتی کرد باهام
کلی گریه کردیم کلی ابراز دلتنگی کردیم تماس تصویریامون شروع شد و روزا و ماه ها و سال ها رو اینجور میگذروندیم
تا اینکه بعد از یک سال بابا بهم زنگ زد و گفت جریان چیه و ازم خواست با ملیح حرف بزنم که بیخیال لین پسره بشه چون بدردش نمیخوره....

سرش رو پایین انداخت و ادامه داد

VIP ROMAN exchange group

_اقاجون مخالف عشق و عاشقی نیست پسره خوب بود ولی یه جای کار میلنگیداقاجون درباره اش پرس و جو کرد و بعد فهمید که این پسر داره ملیح بازی میده تا بتونه ازش چیزی بدست بیاره ولی ملیح زیر بار نمیرفت و با یه نامه از خونه بیرون زد و هیشکی متوجه نشد

دو روز بود جواب تلفن هام نمیداد تا اینکه بابا بهم گفت رفته ، به معنی واقعی نفسم قطع شد بخاطر نبودم بخاطر اینکه نبودم که بهش بفهمونم و پشتش باشم خواهرم رفت و خودش رو سپرد دست اون .....

میدونستم میخواد فحشش بده ولی بخاطر من چیزی نگفت یه ان چشماش قرمز شد و دستش مشت شد جوری که دستش به سفیدی میرفت و رگ های دست و گردن و شقیقه هاش داشتن میترکیدن چشماش رو دوخت به میز و نفس پر دردی کشید وگفت

_بهش تجاوز کرد......ولی باز حاضر نشد برگرده پسره باخودش بردش یه جایی که اصلا نمیشد پیداش کرد بعد از کلی پرس و جو نتونستیم پیداش کنیم تا اینکه بعد از

exchange group
@Vip Roman

۱۰ سال که از رفتنش میگذشت و بابا و مامان پیرشدن با رفتنش و منم برگشته بودم و شرکت ها رو اداره میکردم گوشیم زنگ خورد

ناشناس بود از باجه بود....

ملیح بود،ملیح من همچی رو برام گفت از اینکه میترسید برگرده از اینکه پشیمونه از اینکه چقد اذیت شده از اینکه چقد کتک خورده از اینکه الاخون والاخونش کرده کلفتی کرده روستا به روستا برده اش و زندگی کرده ....گفت و گفت و گفت ودر اخر بهم گفت داری دایی میشی.........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ں

➴

ں

#پادشاه_زمستان

#پارت_543

VIP exchange group @Vip_Roman

سرش رو بلند کرد و با چشـمای اشـکیش با لبخندی خیره ام شد

_من داشتم دایی میشدم ولی ازم قول گرفت به کسی نگم قبول کردم و به شرطی که ببینمش،اون روز وقتی دیدمش به اندازه ده سال بوسیدمش نفسش کشیدم ولی همش میترسید از اینکه شوهرش برسه صورتش کبود بود و میگفت مجبوره بسازه ،توی ماه های اخرش بود و وقتی شوهرش ماجرای منو فهمید شبونه از روستا میبرش و از اون روز به بعد خبری ازش نداشتم تا وقتی که تو گمشدی.....

خبر ازدواجت شنیدم به اقاجون گفتم کلی ازم شاکی شد که چرا اون موقع نگفتمش ......

نفسم بالا نمیومد صورتم غرق اشک بود ولی باباعلی که عاشقانه به مامان نگاه میکردو میپرسیدش حرفم به زبون اوردم

_ولی...باباعلی...مامان..خیلی دوست داشت...اونا...عاشق...هم بودن...

سیاوش_عشق مقدسه، ننداز به اون عوضی...

_داییییی

سیاوش_دست خودم نیست من هنوزم نبخشیدمش وقتیم که واسه تو فهمیدیم و اینکه گم شدی اومدم و خودش و شوهرش اوردم خونه پیش اقاجون ، ملیح بود که توی آغوش بابا و مامان زجه میزد و از داغ نبودنت میگفت از اینکه مجبور شده تو رو به عقد کسی۔ در بیاره که نمیخواستی چون موقع زایمان به دادش رسیدن چون قرار شد بعدش تو بشی عروسشون ......

گفت و گفت و گفت و مسیح بود که دستم رو گرفته بود و مانع افتادنم شد

اومد جلوی پام زانو زد و گفت

_تو واســـــه من ملیحمی ، نمیدونم چجورممکن که تموم تیکه کلامایی که میگی همون تیکه هاییه که ملیح میگفت اصلا انگار تو نیستی و ملیح اینجاست ....

دستام توی دستاش گرفت و ادامه داد.......

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

ت

#پادشاه_زمستان

#پارت_544

یعنی چی...یعنی تموم اون حرفا از عشق نبود که به مامان میگفت مگه میشـــه ولی ولیی...فکرم رو به زبون اوردم و رو به سیاوش اروم لب زدم

_ولی...من خودم دیدم عشـــقشـــون رو نگاهی که پر از عشق بود

_شاید بعد از بدنیا اومدنت اینجور شد

_من..من مطمئنم بابا مامان دوست داشت خودم شنیدم گریه هاش رو واســـه مامان وقتایی که حالش بد میشـــد میگفت خیلی اذیتش کردم

با چشـمای پر از اشـکم بهش نگاه کردم که لبخندی زد رو بهش کردم و با بغض نالیدم

_چجوری....چجوری از دست دادمشون

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

برگشت و نگاهی به مسیح کرد ، مسیحی که تموم مدت سرش پایین بود و حرف نمیزد و فقط گوش میداد و دستی که مشت شده بودحتما اونم تحت تاثیر زندگی پرپیچ و خم مامانم قرارگرفته بود مامان بیچاره من ....ولی من از هیچکدومشون ناراضی نیستم رو به سیاوش گفتم

_چجوری شد؟

سیاوش نفس عمیقی کشید و سرش پایین انداخت و ابروهاش درهم شد انگار گفتنش واسش سخت بود که با صدای خشدار و بمش لب زد

_همون روز توی آغوش بابا و مامان بخاطر دزدیدنت بخاطر خبر مرگت ....بیهوش شد و دیگه ....بیدار نشد....

علی اون روز به اندازه صدسال پیر شد نمیدونم شاید حق با تو باشه و عاشقش شده بود مگه میشه عاشقش نبود وقتب اونقدر مهربون بود و همیشه هروقت دلت میگرفت کاری میکرد که بخندی....باباتم بعد از اینکه

VIP ROMAN @Vip Roman

توی بیمارستان گفتن دیر اومدین و ملیح..... از بیمارستان بیرون میزنه و مثل آدمی که تموم زندگیش رو گرفتن ازش مثل ادمی که بجز غم مرگ بچه اش زنش... عشقش... رو از دست داده عین دیوونه ها وسط خیابونا تلو تلو خوران میرفته و تصادف میکنه...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_545

چشماش رو بست و اروم گفت

_ اونم رفت کنار زنش...کنار کسی که عاشقش بود

با دستاش صورتم رو گرفت و با انگشت شصتش اشکای زیر چشمم پاک کرد و لبخند تلخی زد و گفت

_ما خدا نیستیم که قضاوت کنیم شاید حق با تو باشه و علی عاشق ملیح بود و میپرسیدش ....ولی الان تو فقط رزای من نیستی...تو ملیح منی.... و

خنده ی کوتاهی کرد و گفت

_یکم باید خواهر شوهر بازی درباری واسم

تلخ خندیدم وگفتم

VIP Roman exchange group @Vip Roman

_حقته موهات بکشم قول دادی اول به من میگی

_قربونت برم من وقتی از خودم مطمئن نیستم چیو بیام بگم؟ها؟

_هرچی خودت توجیه نکن هااا باید میگفتی

کشیدم توی آغوشش و روی سرم بوسید نفس عمیقی کشیدم و رو به مسیح که هنوزم سرش پایین بود گفتم

_واسه شمام دارمااا فکر نکن چون بخشیدم و آشتی کردم تموم شد

یهو با دهن باز سرش رو با شتاب بلند کرد که سیاوش خندید و یکی به بازوش زد و رو بهم گفت

_منکه کاری نکردم خانمم

_توام میدونستی و بهم نگفتی پس شریک جرمشی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_خودش میگفت خودم میگم بعدشم این موضوع شخصیه رزا جان

_حالا دیگه

دستم رو کشید و توی بغلش کشوندم و دستاش دور گردنم انداخت و لپم محکم بوسید که سیاوش با حالت نمایشی دستاش رو چشاش گذاشت و گفت

_اینجا مجرد چشم و گوش بسته نشسته نکنین مام دلمون میخاد

پرویی نثارش کرد که جدی گفت

_امشب آقاجون اینا میان

ابروهام بالا پرید و از بغلش جدا شدم که با لبخندی گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_پاشو خانم خانوما اماده شو که امشب شب شماست

سـیاوش_جوووون پس امشـــب باید ولی شرط بذارم واستون

مسیح_سرجدت ولمون کن سیا یه ماهه درست و حسابی ندیدمش و بغلش نکردم

با حرفش که با حرص گفت منو سـیاوش زیر خنده زدیم..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➴

ᘐ

#پادشاه_زمستان

#پارت_546

استرس داشتم بلاخره بعد از چندین سال قرار بود خونواده مسیح بیان اینجا و بجز اینکه مجدد منو از اقاجونم خواستگاری کنه یه آشتی کنون باشه با برادرهایی که سالیان ساله از هم دورن میدونستم خواستگاری بهونس دلتنگ داداششه

یه شومیز سفید با گل های برجسته ی صورتی رنگ ریز ریز و استیت های توری که تا سررونم میرسید و شلوار راسته مشکی پوشیدم و موهامم جمع کردم و همرو بالای سرم بستم که مثل آبشار بدورم ریخته شدن آرایش ملایمی هم کردم و صندلای سفیدم پوشیدم

نگاهی به آلا کردم که داشت با اسباب بازیاش بازی میکرد اونم یه تیشرت سفید و شلوارک مشکی پوشیده بودم و موهاشو جمع کرده بودم و دو طرف بسته بودم متوجه نگاهم کرد که خنده ای کرد و دستاش باز کرد با خنده اش

دندونای موشـــیش بیرون زدن به ســـمتش رفتم و توی آغوشم گرفتمش و لپش رو محکم بوسیدم

_اوووف قربونت بره مامانی موش چوچولوی منی

_ولی بوبویی به تو میدفت موش چوچولو

خنده ای کردم و بخودم چســبوندمش برخلاف تصــور و انتظاراتمون آلا توی این مدت حرف زدن یاد گرفت ولی کلمات درست بیان نمیکرد و همین شیرین ترش کرده بود

_کم دلبری کن پرنســـس مامانی بریم پایین که الاناســـت بابایی بیار

با شوق دست زد و با لحن بچگونه اش گفت

_بلیم بلیم بوبویی بوبویی

exchange group
@Vip Roman

روی موهاش بوسیدم و همونجور که توی آغوشم بود از اتاق بیرون زدم که همزمان با من سیاوشم از اتاقش بیرون زد انگار ست شده بودیم یه پیرهن سفید وه آستیناش تا ارنج تا زده بود و دو دکمه اولش باز بود و هیکل ورزشیش توی لباس به خوبی نمایش داده میشد و شلوار مشکی و کفش های مشکی و موهایی که به بالا هدایت شده بود و ته ریشش، با صدای سوتش به خودم اومدم که با دهن باز و چشای براق رو بهم گفت............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➴

ں

#پادشاه_زمستان

#پارت_547

_اووووف بابا اووووف چی کردین شما دوتا ادم دوست داره بخورتتون کوفتت بشه مسیح ایشالله تو گلوت گیر کنه الهی حناق بشه تو گلوت الهی به سرفه بیفتی.....

خندیدم و وسط حرفش پریدم که اگه نمیپریدم تا صبح همش میگفت

_نگوووووو چجور دلت میاد اخه

_ساکت دختره ی چش سفید طرفداری نکن وگرن بله نمیدماااا

_چشم چشم

_نگاش کن نگاش کن از خداشه شوهرکنه

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با خنده گفتم

_فکر کنم شوهر کردماااا اینم که بغلمه نتیجشه

_اخ اخ الهی من قربونتون برم که

گفت و اومد سمتمون و توی آغوش گرفتمون و لپم محکم بوسید و آلا رو ازم گرفت و بوسه بارونش کرد

_قربون پرنسسم خوبی عشق دایی

_تودا نتونه سیا

با این حرفش با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش کردم که سیاوش زد زیر خنده و گفت

_لعنت بهت مسیح بچه رو نگاه چی یادش داده ،سیا به قربونت جیگر طلا

_توروخدا رو تربیت بچه من اصلا دخالت نکنین خواهشا

_خدایی من نیستم همش شوهر عطیقته

چشم غره ای بهش رفتم و به سمت پله ها رفتم که اونم پشت سرم میومد و همش قربون صدقه آلا میرفت............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_548

نگاهی به سالن انداختم هیشکی توی سالن نبود و فقط خدمه هابودن که صداشون از توی اشپزخونه میومد به سمت اتاق اقاجون رفتم و در زدم که صدای مامانجون شنیدم که بیا داخل رو گفت ، آروم در رو باز کردم و چشم چرخوندم که چشمم بهش افتاد روی مبلی که کنار پنجره بود نشسته و قاب عکسی به دستش بود

وارد شدم که با محبت نگاهی بهم انداخت

و قاب عکس رو روی عسلی پشت سرش گذاشت نگاهم کشیده شد به عکس که یه عکس دونفره از سیاوش و مامانم بود

غم چشمام رو دزدیدم و با لبخندی گفتم

_مامان خانم من در چه حاله؟

_قربونت برم دخترم من خوبم تو خوبی؟

@Vip Roman

رفتم و روی دسته ی مبل نشستم و دستان دور گردنش انداختم و بوسه ای روی لپ های سفیدش کاشتم و لپم رو چسبوندم به لپش و توی همون حالت لب زدم

_اخیششش حالا عالیتر شدم

با دستاش دستام نوازش کرد و گفت

_نمیخوای بگی؟
_چیو مامان جونم
_یعنی میخای بگی من دختر خودم رو نمیشناسم نمیتونم غم و حرف چشاش رو بخونم؟

خنده ی دندون نمایی کردم و از روی مبل بلند شدم و کنار پاش نشستم و دستاش رو توی دستام گرفتم و با لحن آروم و جدی گفتم

_مامان، با اومدن جهانگیرخان و.....

VIP Roman exchange group

نذاشت ادامه بدم دستش رو روی لبام گذاشت و با لبخندی و گفت

_گذشته هرچی بود تموم شد و الان منو اقاجونت کنارهمیم و عاشق هم و میدونمم که توی قلب آقاجونت دیگه جایي نداره

شیطون خندیدم و لپش رو کشیدم و گفتم

_ای کلک شیطون شدیا مامان خانومی، بعدشم دلشم بخواد مامان من یدونست تکه تو دنیا

گفتم و روی زانوم نشستم و دوباره دستام دور گردنش انداختم و اونم منو توی آغوشش کشید آغوشش پر از آرامش بود یه عطر خاصی داشت جوری که دلت نمیومد ازش دل بکنی با صدایی هردومون به سمتش برگشتیم.........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_549

_اهم اهم من رو خانومم حساس هاااا گفته باشم

با دیدن قیافه ی طلبکارانش منو مامان به خنده افتادیم که اومد و کنار مامان ایستاد و منم روی مبل رو به روی مامان نشستم و نگاهی به هردو کردم که عاشقانه بهم نگاه میکردن ، با صدای مامان جون نگاه از اقاجون گرفتم و با بهت نگاهش کردم که گفت

_رزا اومده ببینه با اومدن اونا ما ناراحت نمیشیم یاد گذشته نمیفتیم

درکمال تعجب اقاجون خنده ای کرد و دست مامانجون توی دستش گرفت و فشرد و گفت

_گذشته هرچی که بود تموم شد من یه چیز باارزشتر دارم و تحت هیچ شرایطی نمیخوام خم به ابروش بیاد

گفت و برگشت و نگاهی پر احساس به مامانجون کرد ناخوداگاه نیشخندی زدم و با شوق و ذوق گفتم

_ایول جهانبخش جونم

با اخم ساختگی نگاهم کرد و گفت

_دختر من پدربزرگتم مگه جهانبخش چیه
_من دوسدارم بگم جهانبخشمممم
_پدرسوخته بیا اینجا ببینم

گفت و دستاش رو از هم باز کرد با شوق توی آغوشش پناه آوردم دستی به روی موهام کشید و گفت

_داری ناخواسته تموم رفتارا و حرفای ملیحه منو به زبون میاری ،جوری که دیگه احساس نمیکنم که از دستش دادم انگار اینجاست و داره باهامون زندگی میکنه

از آغوشش جدا شدم و رو بهش گفتم

_شاید سخت باشه واستون ولی خودمم حس میکنم مامان اینجاس و داره مارو میبینه و خیلی خوشحاله

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

چشماش نم داشت ولی هنوزم از ابهتش کم نداشت سرفه مصلحتی کرد و گفت

_خب دیگه مزاحم نشو من میخام یکم با طلای خودم خلوت کنم

خنده ای کردم و مامانجون خجالت زده لبش رو گاز گرفت و اروم اسم اقاجون صدا زد و در جوابش اقاجون گفت

_عمر جهانبخش بانو

_زشته مرد جلوی بچه عه!

_این بچه خودش هفت خط روزگاره نمیبینی نوه ی داداشم بیچاره کرده

با دهن باز نگاهش کردم و گفتم

_عه عه عه نداشـــتیماااااا طرف من باید بگیرین،تو روز روشن و پارتی بازیییی

نگاهی از پنجره به بیرون انداخت..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_550

_هوا تاریک شده که
_چی؟

با خندیدنش که منو دست انداخته بود
چشم غره ای بهش رفتم که مامان جون رو بهش گفت

_دخترم اذیت نکن، شوخی میکنه قشنگم امشب دامادم باید هفت خوان رستم رو بگذرونه مگه الکیه جیگر گوشم دستش بدم
_یاد بگیر جهانبخش خان
_پدرسوخته من خانم اینقدر منو به تمسخر نگیر

گفت و به سمتم هجوم اورد که با خنده و جیغ اتاق ترک کردم صدای خنده هاشون دو میشنیدم چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم

ســیاوش_به چی میخندی اتیش پاره باز انداختیشــون به جون هم

خنده دندون نمایی کردم و چند بار سرم رو به پایین تکون دادم که یعنی اره

سری از روی تاسف تکون داد و گفت

_عقل نداری راحتی دیگه میتریم عشقمم به تو بره
_دلتم بخواد به من بره
_پووووف اونوقت باید دوتا خل رو تحمل کنم، اها نه سه تا چون شوهرتم که کلا تعطیله

خنده ای سردادم که گفت

_کوفت رو آب بخندی چه مرگته دختره ی روانی یبار اشکالویی یبار خنده رو بگو چند چندی فازت چیه

_میدونی سیا حال میکنم که حرص میخوری و بعد از عمد اسم مسیح میاری

پوزخند نمایشی زد و همونجور که میومد رو مبل ها مینشست آلا رو کنار اسباب بازیا گذاشت و منم به سمتش میرفتم که گفت

_یعنی میگی شوهرت از من بیشتر میفهمه
_بدون شک

یهو بالشتک مبل رو به سمتم پرتاپ کرد که جا خالی دادم و گفتم

_دیوننههه چرا میزنی
_خوبت میکنم دختره ی گیس بریده وایساده جلوی من بر و بر از اون یالغوز طرفداری میکنه انگار نه انگار که امشب دارن میان که درباره ی همین ازدواج شما حرف بزنن و قراره یه جشن مفصل بگیرن و خدارو چی دیدی شاید مام به نوایی رسیدیم هرچند شک ندارم فامیلاشم

مثل خودش عطیقه هستن، هعی روزگار منکه میدونم شانس ندارم اخرش یه عجوزه میفته سهم من بدبخت و از دنیا ساقطم میکنه

گفت و نفس کلافه ای گرعت و با حالت خستگی زیاد روی مبل ولو شد و منم با چشای از حدقه بیرون زده فقط نگاهش میکردم که گفت

_ببند اون غار رو

_چی؟

_دهن بی صاحابتو ببند عین غار بازش کردی مگس میره توش

حرصی شدم و به سمتش حمله کردم که با صدای دخترونه جیغی کشید و پا به فرار گذاشت و به سمت حیاط رفت و منم اسمشو فریاد زدم

_سیاااااااااا بگیرمت میکشمتتتتت

_وااااییییی ننه بیا منو از دســـت از عجوزه نجات بده داره تک پسرتو میکشه فردا بی نسل میمونین هاااا

میگفت و میدوید توی حیاط، روی پله ها وایســاده بودم و اونم کنا ماشینش وایساده بود و منم با چشمای وحشی و به خون نشسته نگاهش میکردم و.......

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻
◆ ➴ ↻
➴
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_551

خودم رو به سرعت بهش رسوندم که داشت سمت پشت ماشین میرفت که صدای باز شدن در و بعدش ورود ماشین مسیح بود

سرجام ایستادم که سیاوشم اومد و کنارم ایستاد و به ماشین تکیه داد و گفت

_چرا اینقدر زود اومده؟

_نمیدونم

برگشتم سمتش و با نگرانی گفتم

_نکنه چیزی شده باشه؟یا نکنه نخوان بیان؟اگه اینجور بشه اقاجون خیلی ناراحت میشه

سیاوش_نه نترس چیزی نیست بذار از خودش میپرسیم

مسیح از ماشین پیاده شد و رو به قیافه ی هاج و واج هردویشان سری تکون داد و گفت

_چیزی شده؟

سیاوش_نه ولی تو چرا الان اومدی پس....

وسط حرفش پرید و داخل ماشین خم شد و دسته گل بزرگی از رز سفید بیرون کشید و همان حال گفت

_نه چیزی نشده و الاناست که برسن و اینکه دلم خواست زودتر بیام پیش عشقم، نباید میومدم

قیافه ی آویزونی به خودش گرفت که به سمتش رفتم که منو در آغوشش کشید و روی موهایم رو بوسه ای زد که گفتم

_نه عزیزم خیلیم خوب کردی اومدی آلا بهونت رو میگرفت

مسیح_فقط آلا؟

سـیاوش_داره دروغ میگه تا الان همش داشـت میگفت چرا نمیـاد فکر میکنی الان چرا اینجـاییم؟هـا؟گیر داده میگه زنگ بزن بهش ببین کجاس

من با دهنی باز خیره سیاوشی بودم که چشاش میدرخشید و لبخندی همراه با ابرو به بالا میپروند و مسـیحی که چشـماش میدرخشـید دسـته گل رو به دسـتم داد و توی آغوشش فشرده شدم و اروم کنار گوشم پچ زد

_من قربون دلتنگیت برم،منم خیلی دلتنگتم خانومم

حرفی نزدم و به لبخندی اکتفا کردم و رو به سـیاوش لبخندی زدم که یعنی دارم برات و درکمال پرویی گفت

_خب دیگه جلو من کم بهم بچسـبین من مجردماااا فردا میرم یکیو بدبخت میکنم بعد اگه گفتن چرا میگم از بس این دوتا نفله جلوم لب و دهن گرفتن

مسیح_سیاااااا

سیاوش_اصن دیگه اسم منو نیار خائن من کم گذاشتم واست کم شبا بوسیدمت که منو فروختی به زنت

خودشم تعجبش شد از حرف و هرسه با هم به خنده افتادیم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_552

با شوخیا و سربه سر گذاشتن های سیاوش و مسیح به داخل رفتیم که اقاجون و مامان هم توی سالن به انتظار نشسته بودن، همین که وارد خونه شدیم به سمت آشپزخونه رفتم و دسته گل رو به یکی از خدمه ها سپردم و ازش خواستم به اتاق خودم ببره و اونم قبول کرد

آلا با دیدن مسیح بدو بدو خودش رو بهش رسوند و مسیح هم توی یه حرکت به آغوشش کشید و صورتش رو غرق بوسه کرد یه لحظه به آلا حسادت کردم و نگاه خیره ام رو حس کرد و به سمتم چرخید نمیدونم چی توی نگاهم دید که لبخندی همراه با یه چشمک نامحسوس زد که آلا مچش رو گرفت و با همون لحن بچگونش رو به مسیح گفت

_بوبویی چرا یه چشمت رو به موموني بستی؟

@Vip Roman

هول شده بود فکر نمیکرد همچین چیزی بشنوه منو سیاوش جلوی خنده خودمون گرفته بودیم که مسیح هول زده گفت

_چی...چیزی نیست پرنسس بابا....چیز بود...چشمم یه لحظه پرید...اره چشمم پرید یعنی درد گرفت

آهانی گفت و سر روی شونه ی مسیح گذاشت و مسیح نفس از روی آسودگی کشید طولی نکشید که صدای ماشین در حیاط پیچید همگی با هم بلند شدیم و به استقبال جهانگیرخان رفتیم...

همگی اومده بودن حتی میلاد، آلا با دیدن میلاد دستاش بهم کوبید و دایی دایی سر دادو میلاد هم ذوق زده خودش رو به آلا رسوند و در آغوش گرفت و بوسه های پی در پی به سرو صورتش میزد

میلاد_اوخ اوخ قربونت بره دایی نمیدونی که چقد دلتنگت شده بودم خوشکل من، اون مامان و باباتم که اصلا اخره بی معرفتین نه سراغی میگیرن نه هیچی

@Vip Roman exchange group

_اشجال نداله دایی شومالم میدمت باهام حلف بزنی

_آی دورت بگردم من مگـه خودت یـه کـاری کنی هـا شیطون

آلا خنده ای کرد و یکی یکی در آغوش بقیـه هم رفت و درآخر به آغوش مسیح برگشت............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

ت

#پادشاه_زمستان

#پارت_553

نگاهم به سمت آقاجون کشیده شد که خیره ی برادر بزرگترش شده بود
سیبک گلویش بالا و پایین شد و بالحنی بغض الود که شادی هم قاطی داشت لب زد

_خوش اومدی داداش

فقط همین کافی بود تا جهانگیرخان یه قدم به طرفش برداره و آقاجون خودش رو توی آغوشش انداخت و مردونه ابراز دلتنگی میکردن ،همه خیره ی این دوتا برادر دور شده از هم بودن که گذر زمان دوباره کنار هم رسوندشون و بغض هایی که بیصدا شکست و شانه های مردونه دو داداشی که گاهی لرزش کوتاهی میگرفتن

با رفتن توی آغوشی و عطر اشنایی به سمتش برگشتم که با انگشت شصتش اشک زیر چشمم رو پاک کرد و سرخم کرد کنار گوشم و اروم پچ زد

_قربون چشمات بشم من گریه نکن تو که میدونی من حالم خراب میشه با دیدن چشمای بارونیت

فین فینی کردم و درجوابش مثل خودش اروم گفتم

_باورم نمیشه که بلاخره اقاجون به داداشش رسید خیلی خوشحالم و اینم اشک خوشحالیه

مایسا به کنارم اومد و اونم که اشکاش رون شده بود گفت

_بلاخره تموم شد و دوتا داداش با هم اشتی شدن

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

از هردو رو گرفت و به سمت من برگشت و انگار نه انگار که همین چند لحظه پیش غمگین بود با لحن طلبکارانه ای گفت

_بیشور معلوم هست کجایی؟هاااااا؟!یه وقت تماس نگیری خوبه خواهرشوهربازی دربیارم ارررره

خنده ام گرفت و رو بهش گفتم

_حواست باشه خواهرشوهربازی دربیاری سرت درمیارم

و اشاره ای به میلادی کردم که با جدیت و ژست خاص خودش خیره اقاجون و جهانگیر خان بود...........

@Vip Roman

{میسنا_میم}
پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:
ID

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_554

مسیح

خوشحال بودم بیشتر بخاطر آقاجون که بلاخره بعد سال ها تونست برادرش رو ببینه و توی آغوش بکشه

شب خوبی بود کنارهم گفتن و خندیدن و شام خوردیم و بعد از اون توی سالن بودیم و درباره ی جشن عروسی صحبت میکردیم، پیشنهاد خودم بود میخواستم رزا رو توی لباس عروس هم ببینم اولش موافقت نمیکرد و

میگفت ما یه دختر داریم که دیگه دو سالش داره میشه ولی با حرف جهانبخش خان که گفت عروسی دخترش رو ندید میخاد عروسی تو رو ببینه دیگه مخالفتی نکرد و قرار شد همین پنج شنبه جشن بزرگی توی باغ گرفته بشه

دست رزا رو توی دستم فشردم برگشت و نگاهم کرد توی نگاهم پر بود از حس های قشنگ پر از خواستن،من نیازش داشتم اینکه در آغوشم بگیرمش ،لمسش کنم،عطر تنش رو نفس بکشم،من دلم تنگش بود،دلتنگ غرغراش ،دلتنگ نگاه مهربون و خجالت زده اش،دلتنگ حرص خوردناش...

نمیدونم چقد خیره اش بودم که با صدای

آقاجون به سرفه افتادم و برگشتم نگاهش کردم دیدم همه دارن نگاهم میکنن و جلوی خنده اشون رو گرفته بودن رو به اقاجون گفتم

_جونم اقاجون چیزی گفتین؟

با خنده سری تکون داد و گفت

@Vip Roman

_ما برمیگردیم عمارت نمیخای بیای؟

_ام... چیزه....یعنی نه من رزا گفت بمونم آلا بهونه میگیره

گفتم و نگاهی به صورت بهت زده ی رزا کردم و دستش رو فشردم که حرفم رو تایید کنه که اونم بدتر از من هول شده پشت سر هم گفت

_اره اره ...اره آلا خیلی بهونه مسیح میگیره پیشش باشه

آقاجون_جرات داشته باش و بگو خودم دلم واسه زنم تنگ شده پسر

وای وای پسر سرخ شدم سرم پایین انداختم و دستی پشت گردنم کشیدم که میلاد مشتی به بازوم زد و اروم جوری که من بشنوم گفت

_خوش بگذره بهت فقط زیاد شیطونی نکینا

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با اخم چشم غره ای بهش رفتم که خندید و رفت میدونستم همه در حال انفجارن ولی جلوی خودشون رو گرفتن بعد از خداحافظی همگی رفتن و هرکی به سمت اتاق خودش رفت رزا از توی اشپزخونه اومد و رو بهم گفت

_چرا اینجا موندی؟

_چیکار کنم پس منتظر خانوممم

_آلا خوابیده بگیرش بغل بریم

_چشم

به سمت مبل رفتم و آلایی که خواب رفته بود رو آروم بلند کردم و دست رزا رو گرفتم و از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاقش شدیم درو پشت سرم قفل کردم و آلا رو آروم توی تختش گذاشتم و با کمک رزا اروم لباساش عوض کردیم و پتو رو روش کشیدم دست رزا رو کشیدم و کنار تخت ایستادیم.........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_555_🔥vip

خیره ی چشم های هم بودیم اروم دستم رو بلند کردم و نوازش وار روی صورتش کشیدم لبخندی روی لباش نقش بست خم شدم و آروم لبای داغ و پر عطشم رو روی لباش گذاشتم و اروم و پی در پی بوس های داغم رو روی لباش میزدم

یه دستم رو به پشت کمرش بردم و بخودم چسبوندمش و اون یکی دستم رو پشت گردنش فرستادم با دستاش روی سینه ام خط های فرضی میکشید وطولی نکشید که خودش هم توی بوسیدن همراهیم کرد و همین باعث شد توی بوسیدنش حریص تربشم حین بوسیدنش موهاش باز کردم

و اروم به سمت تخت کشیدمش و با یه حرکت روی تخت انداختم تب دار و با چشمای خمار نگاهم میکرد دکمه های پیراهنم رو یک به یک باز کردم و با یه حرکت از تنم بیرون کشیدمش ، روش خیمه زدم و شومیز تنش رو بالا کشیدم و از تنش درآوردم حالا با یه سوتین قرمز دو به روی من نشسته بود و نگاهش رو خجالت وار از من دریغ میکرد با دستم چونه اش رو گرفتم و به بالا گرفتم و با صدای خشدار و پر از نیاز به عطر تنش کمار گوشش پچ زدم

_خودت رو نگاهت رو از منی که ازبرت هستم دریغ نکن،من تشنه ی همین نگاهتم

گفتم و لاله ی گوشش رو با لبام به دهن گرفتم و با زبونم بازیش میدادم

دستاش دور گردنم قفل شد و تکون ریزی خورد تموم سنسورهام فعال شده بودن

با عطش گردنش رو میبوسیدم و میک میزدم و گازای ریزی میزدم میدونستم کبود میشه و همین مسرترم میکرد و یه جورایی حس غرور بهم دست میداداینکه مهرمالکیت روی جای به جای بدنش بزنم

زبونم رو روی گردنش میکشیدم و به پایین میومدم و بالای سینه اش که رسیدم گازی نسبتا محکمی گرفتم که آخی گفت و در جوابش جوون کشداری گفتم وهمون جور که زبونم رو به سینه اش میزدم با دستام قفل سوتینش رو باز کردم و از تنش بیرون کشیدم زبون خیسم رو وسط سینه اش کشیدم و نوک یکی از سینه هاش رو به دندون گرفتم و بهم میفشردم و با زبونم بازیش میدادم و با اون یکی دستم اون یکی سینه اش رو میفشردم و چنگ میزدم و عین بچه ها شروع به خوردن و مکیدنش کردم و گازای ریزی میزدم و نوک سینه اش رو با دندون به داخل دهنم میکشیدم دستم رو آروم آروم به پایین بردم و از کش شلوار پایینتر رفتم و از روی شورتش دخترونگیش رو چنگی زدم که یکم پاهاش رو جمع کرد با کمک دستم

شلوارش رو از پاش بیرون کشیدم و زبون خیسم رو با صدا روی سینه اش میکشیدم روی پاهاش نشستم و شلوار وشورت خودش و خودم رو از پام درآوردم و به حالت نشسته یه دستم با سینه هاش میمالوندم و با اون یکی دستمم دخترونگیش رو چنگ میزدم

از روی شورتش هم خیس شدنش رو به وضوح دیدم صورتم بین پاهاش بردم و خودم رو بین پاهاش جابه جا کردم و پاهاش رو بازتر کردم زبونم رو روی دخترونگیش که از خیسی برق میزد کشیدم که ناله ی ای کرد با دستام سینه هاش رو چنگی زدم و توی دستم میفشردم و با دستاش ملافه ی روی تخت رو چنگ میزد و خودش رو به تخت میفشرد همزمان که با دستام نوک سینه اش رو فشار میدادم و چنگ میزدم با زبونم دخترونگیش رو لیس میزدم و چون پاهاش رو بازترکرده بودم بخوبی میتونستم کلیتوریسش رو با دندون بگیرم زبونم رو داخل بردم و میچرخوندمش که باعث شد ناله اش بیشتر بشه و دخترونگیش رو به صورتم بچسبونه با صدا زبونم رو وسطش میکشیدم و محکمتر میک میزدم و ناله های از سر لذتش بیشتر و بیشتر میشد و خیسیش بیشتر شد حشری تر شده بودم و مردونگیم سیخ شده بود میدونستم درد زیادی میکشه چون با وجود این همه

رابطه هنوزم مثل دفعات قبل تنگه و لذتش بیشتر و بیشتره ،زبونم رو بیرون کشیدم و از پایین تا بالای دخترونگیش رو لیس ابداری زدم و مردونگیم رو روی دخترونگیش تنظیم کردم چنبار با کلاهکش روی دهانه اش کوبیدم و صدای برخوردشون بهم توی اتاق با صدای ناله ی رزا حس و حالم رو بیشتر و بیشتر میکرد و منو حریص تر میکرد سرکلاهک مردونگیم رو روی دهانه اش گذاشتم خودم رو به سینه هاش رسوندم و همونجور که یکی یکی میخوردم و میک های عمیق میکشیدم با دستم مردونگیم رو روی دهانه اش میکوبوندم و اروم کلاهکش رو داخل میبردم و در میاوردم زبونم رو روی گردنش پر صدا کشیدم و در آخر قفل لباش کردم و همزمان با ضربه ی محکمی که مردونگیم رو به داخل فرستادم لباش رو بی طاقت میخوردم و و زبونش رو میک میزدم و صدای جیغش توی دهنم خفه شد و دستاش بود که بازوهام چنگ میزد غرق لذت شده بودیم و فقط صدای ضربه های محکم و پی در پی من و ناله های خفه ی رزا توی اتاق میپیچید هرچقد بیشتر منو چنگ میانداخت ضرباتم رو تندتر و بیشتر میکردم اونقدر ادامه دادم که داغی رو روی مردونگیم حس کردم و به اوج رسیدن رزا مساوی شد با به اوج رسیدن خودم و خالی کردن تموم شیره ی

وجودم داخلش و آه مردونه ای کشیدم و بوسه ای عمیق روی لباش کاشـــتم و توی همون حالت روی تنش افتادم نفس نفس میزدیم و بهم چســبیده بودیم بعد از ۵ دقیقه مردونگیم رو بیرون کشیدم و کنارش دراز کشیدم......

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_556

به پهلو کنارش دراز کشـیدم و توی آغوشـم کشـیدمش و موهاش رو به بازی گرفتم صـــورتم بین موهاش بردم و

نفس عمیقی کشیدم و اروم با صدای خسته و خشدار لب زدم

_خوبی قربونت برم؟درد نداری؟

صدای ضعیفش رو شنیدم که اهومی گفت دستم رو روی شکمش گذاشتم و اروم ماساژش میدادم و گاهی دستم رو پایینتر میبردم و دوباره روی شکمش رو نوازش وار دست میکشیدم با چشمای خمار و خسته اش بهم نگاهی کرد که رو بهش لب زدم

_مرسی عشقم،مرسی بخاطر اینکه هستی و وجودت بهترین و بزرگترین آرامش وجودیم شده مرسی که اومدی و شدی تموم زندگیم شدی نفسم

روی صورتش خم شدم و اینبار آروم و ملایم لباش رو به بوسه گرفتم دستام رو پیچک وار دور تنش کشیدم و بیشتر به خودم فشردم سرش رو به سینه ام چسبوندم و پتو رو روی هردوم ن کشیدم پاهاش رو بین پاهام قفل

کردم همونجور که کمرش و موهاش نوازش میکردم بوسه های ریزی روی سرشونه ی لختش میزدم

با صدای نفس کشیدن منظمش فهمیدم خوابیده ،نگاهی به صورت غرق خوابش کردم و با دو انگشت اشاره و وسطی روی صورتش رو نوازش وار میکشیدم

از خدا ممنونم بخاطر وجود همچین فرشته ای توی زندگیم با وجود تموم سختی هایی که بخاطر من کشید بابت تموم بد رفتاریام و بلاهایی که سرش اوردم واقعا شرمنده بودم و وقتی یادشون میفتم از ته دلم ارزوی مرگ میکردم ولی وقتی به رزا نگاه میکردم دلم میخواست حتی اگه من مردم اونم با من بمیره شاید نامردی باشه یا خودخواهی باشه اما من بدون رزا میمردم حتی اگه بمیرمم دوستدارم کنار تنها عشق زندگیم باشم تنها کسی که با وجود همچی با من ساخت و عشق و دوستداشتن رو توی وجودم زنده کرد....

من عاشق این دختر شده بودم

عاشق دل نگرانی هاش

عاشق نگاه پر از بغضش وقتی سرش داد میزدم

عاشق غرغرکردنش وقتی اسم دخترمیاوردم

exchange group
@Vip Roman

عاشـــق تک به تک کارهاش حتی کارهایی که از حرصـــم انجام میده که بقول خودش تنبیه من بودن...

با فکر به تموم این چیزا و اولین باری که دیدمش که روی برف افتا لبخندی روی لبام میفته و بیشـــتر به خودم میفشارمش

بوسه ای روی پیشونیش میزنم و نفس عمیقی میکشم وبا آرامشی که تمام وجودم رو فراگرفته به خواب میرم.........

VIP exchange group ROMAN
@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↻
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘

ت

#پادشاه_زمستان

#پارت_557

با صدای زنگ موبایلم چشام باز کردم و اروم سر رزا رو روی بالش گذاشتم و سریع صدای گوشیم قطع کردم رحیم بود

بخاطر مشکلات اخیری که پیش اومده بود بهش گفته بودم مرتب بهم امار بده

گوشی بیصدا کردم و رفتم به سمت حموم و یه دوش 10 دقیقه ای گرفتم

حوله رو به دور کمرم پیچوندم و باهاش خودم خشک کردم و لباس هام پوشیدم و دوباره روی تخت به پهلو دراز کشیدم

نگاهی به ساعتم انداختم نزدیکای 11 ظهر بود و تعجب داشت که کسی نیومده بیدارمون کنه با صدای رزا برگشتم و نگاهش کردم که دیدم چشماش بازکرده و داره با دستای کوچیکش چشماش رو بهم میمالونه لبخندی زدم و بلمد شدم به سمتش رفتم که با دیدنم دستاش از هم بازکرد و شی شی میکرد میدونستم گرسنه هستش و

اول صبح فقط شیر مادرش رو میخوره و رزا بهم گفته بود که میخاد از شیر بگیرتش ولی دختر سمج من

بیخیال شیر مادرش نمیشد و بازم صبح ها شیر مادرش رو میخورد

از تخت بیرون اوردمش و توی بغلم گرفتمش و بوسه ای روی لپش کاشتم

_صبح بخیر پرنسس بابایی خوب خوابیدی عشقم

_مم شی شی

قیافه اش خابالو بود و معلوم بود بازم خوابش میاد روی دستام گرفتمش و روی تخت نشستم همین که چشمش به مامانش افتاد خودش رو میخواست روش بندازه که مانع شدم ولی با چنگ زدنش به پتو و کنار رفتن پتو از روی سینه ی برهنه ی رزا شوق زده مثل اینکه چیزی پیدا کرده باشه خودش رو پایین کشید و سرش رو روی سینه ی آلا گذاشت و شروع به خوردن کرد به حرکاتش خندیدم و خودمم کنارش به پهلو دراز کشیدم وخیره به رزایی شدم که بخاطر این کار آلا از خواب بیدار شده بود و با دیدن آلا تعجب کرد و به سمتم چرخید و آلا رو کامل روی

تخت خوابوند با چشمای بسته شیر میخورد سمتش خم شدم و بوسه ای روی لباش کاشتم و اروم گفتم

_صبحت بخیر خانمم

_صبح توام بخیر مردم

مگه میشه اونی که عاشقشی میم مالکیت بهت بچسبونه و سرزنده نشی؟!

_میدونی مردت چقد میخوادت دیگه؟

_توام میدونی که خانومت چقد میخوادت دیگه؟

_ای زبون باز، پاشو قربونت برم ظهر شده ضعف میکنی یه چیزی بخور که منم با خیال راحت برم

با تعجب نگاهم کرد و گفت

_کجا میخای بری؟

_دورت بگردم باید یه سر برم روستا شب نشده برمیگردم

VIP exchange group @Vip Roman

_نمیشه نری، ؟

_باور کن من از خدامه اینجا کنارت باشم ولی یه موضوعی هست باید شخصا رسیدگی کنم

لباش رو آویزون کرد و عین بچه ها نقی زد که خم شدم سمتش و لباش رو به بوسه گرفتم.........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

ݩ

#پادشاه_زمستان

#پارت_558

بعد از خوردن صبحونه با رزا سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت روستا روندم راه یک روزه رو میخواستم با چند ساعت تموم کنم بعد از اینکه شنیده بودم یکی داره توی زمینای ما دردسر درست میکنه خونم به جوش اومد و به رحیم سپردم شخصا پیگیری کنه و هر خبری که شد بهم اطلاع بده، توی مسیر بودم که گوشیم مجدد به صدا در اومد نگاهی به صفحه اش انداختم رحیم بود ،وصل کردم و روی اسپیکر زدم

_ارباب اوضاع از اون چیزی که فکرش رو میکردیم وخیم تره

_کی جرات کرده به منطقه ی من بیاد و بدون اجازه ی من از زمینای من سواستفاده کنه و کارای قاچاق رو انجام بده

_اسمش غلامه_غلام برزگر کلی بادیگارد و قدم و حشم داره طبق اماری که ازش در اوردیم یکی از قاچقچی های

ناجنسه که حتی به دخترا و زنام رحم نمیکنه پلیس خیلی وقته دنبالشه و الان ردش توی جنگلای ما پیدا شده

عصبی شدم از اینکه همچین آدم رذل و کثیفی نزدیک روستای من در حال کثافت کاریه با خشم رو بهش توپیدم

_تفنگ منو آماده کن باید بریم توی روستا سرکشی۔ هیچ کس بدون اجازه من حق ورود به روستا رو نداره مخصوصا اون عوضیا

_چشم ارباب

_رحیم

_جانم ارباب

_مواظب باش مخصوصا مواظب ناموسمون همچی رو اماده کن نزدیکم

_چشم ارباب

بدون خدا حافظی قطع کردم چنان عصبی شده بودم که چندبار محکم روی فرمون کوبیدم و نعره سردادم توی این

لحظه هایی که من باید کنار رزا باشم این عوضی سروکله اش اینجا پیدا شده ....

با همکاری دوستم که یکی از سرگرد های زبرو زرنگه پیگیر این جریان شدم و نه فقط ما بلکه پلیس هم یه جورایی زیر نظر گرفته بود و حتی ده نفری با لباس های شخصی به روستا اورده بودم که مواظب مردم باشن ، دروغ چرا میترسیدم از اینکه اتفاق بیفته و نتونم سربلند از این شر بیرون بیام ، پام رو بیشتر روی پدال گاز فشردم به رزا قول داده بودم شب برگردم ولی اینجور که معلومه نمیتونم برگردم حداقل تا دو روز .....

نفس کلافه ای کشیدم من هنوزن دلتنگشم کاش همچی سریعتر تمومشه وبرگردم کنارش............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_559

نزدیکای غروب بود که به روستا رسیدم و مستقیم به سمت عمارت روندم

خدمه ها و کارگرا با دیدنم همه سلام میدادن و خم و راست میشدن با اخمای درهم به سمت عمارت رفتم که رحیم تفنگ به دست بیرون اومد رو بهش گفتم

_صبر کن لباسم عوض کنم میام

_چشم ارباب

VIP ROMAN @Vip Roman

به داخل رفتم و سریع به سمت اتاق پا گذاشتم با دیدن عکس رونفره منو رزا لبخندی روی لبم نشست

لباس هام رو با لباس های شکاری عوض کردم و پوتین هام پوشیدم و گوشیم رو توی جیبم گذاشتم و با عجله بیرون رفتم

توی عمارت همچی مرتب و تمیز بود

حتی توی نبودنمونم خدمه تمیزکاری هاشون رو انجام میدادن چون میدونستن چقدر روی این چیزا حساسم نه فقط من بلکه مابقی اهالی عمارت،

از عمارت بیرون زدم که رحیم رو دیدم کنار اسب ایستاده بود با قدم های بلند خودم رو بهش رسوندم و تفنگ رو ازش گرفتم و روی دوشم انداختم و با یه حرکت سوار اسبم شدم و اونم سوار شد

با پا محکم به بدن اسب زدم که نعره ای کرد و با شتاب شروع به دویدن کرد و رحیمم پشت سرم میومد از خیابون های روستا میگذشتیم و از کنار زمین های کشاورزی که مردها در حال کار کردن بودن گذشتیم و تقریبا بعد از نیم ساعت اسب سواری به نزدیک جنگل رسیدیم جنگلی که هر نقطه به نقطه اش رو حفظ بودم و تموم خاطرات بچگیم توی همین جنگل بود

از جاده خاکی وسط جنگ اهسته میرفتیم که رو به رحیم گفتم

_کدوم قسمت جنگل دیدیشون

_ارباب قسمت شرقی جنگل ولی ما نمیتونیم سمتشون بریم تعدادشون زیاده

_نترس همچی از قبل هماهنگه

_ترسی ندارم ارباب جون شما واسم مهمه و شما امانت خانم هستین دست ما

با یاد آوری رزا لبخندی روی لبام نقش بست به قسمت شرقی جنگل رفتیم

و تقریبا ۲۰۰ متر ازشون فاصله داشتیم دوربین رو بدست گرفتم که با دیدن کامیون ها و ماشین های شخصی_ با عصبانیت چنگی به موهام زدم اگه نمیرفتم تذکر بدم بد میشد من خان اینجا بودم و همه از من میترسیدن باید بهشون نشون میدادم که من کی هستم و بدون اجازه وارد ملک من شدن................

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_560

سوار اسب شدم و به سمتشون حرکت کردم جمعا ۸ تا ماشین بود که ۴ تاش کامیون بود و چهارتاش سواری ،چادر زده بودن و اتراق کردن با شنیدن صدای اسب از چادر بیرون اومدن .... شدم همون مسیح سابق همون

مسیح خشک و مغرور و خشن همون مسیحی که هرکسی به چشماش نگاه میکرد خوف بر میداشت و جرات نگاه دیگه ای نمیکرد

به نزدیکی چادر که رسیدیم چندتا مرد اسلحه در آوردن و به سمتم نشونه گرفتن که پوزخندی زدم رحیم تفنگش رو به حالت آماده باش گرفت که دستم رو براش تکون دادم که دست نگه داره که مردی هیکلی و با قیافه ی خط خطی و ریش و سبیل مرتب بیرون اومد هرچند هیکل هیچکدومشون در برابر من قوی تر نبود

چند قدم جلو اومد و با عصبانیت گفت

_اهای مرتیکه اینجا چی میخوای به چه اجازه ای اومدی؟نکنه دوسنداری دیگه زندگی کنی؟ها

این با من بود؟مسیح؟!هنوز منو نشناخته!!با همون چهره ی ترسناک و خونسرد.دم تفنگم از روی شونه ام درآوردم همون لحظه که با اون یکی دستم میگرفتمش تیری کنارش پاش زدم که یکم ترسید و عقب کشید و افرادش با تفنگ به سمتم قدم برداشتن و با صدای سرد و محکم لب زدم

_جالب شد توی زمین های خودم داری به خودم دستوری میدی، جالبترش اینه که تهدید میکنی؟!

پوزخندی زدم و ژست خاص همیشگی و مغرورانه ای به خودم گرفتم و یکم به سمت جلو خم شدم و ادامه دادم

_نوچ نوچ نوچ ، اشتباه کردی یک اینکه اومدی توی زمین های من، دو اینکه منو تهدید کردی، سه اینکه اسلحه به سمت من گرفتی

تک خنده ای زدم ترس و جا خوردن به وضوح توی چشماش دیدم یکم دست پاچه شد و به خودش مسلط شد و لبخندی زد و گفت

_پس مسیح تویی

همین حرف رو تا زد رحیم با خشم رو بهش توپید

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_مواظب باش الان رو به روی اربابتی ،ارباب مسیح

مرده اخماش تو هم شـــدو نگاهش رو به ســـمت من برگردوند و لب زد

_میتونیم با حرف زدن درستش کنیم

پوزخندی زد و ادامه داد

_تعداد ما رو هم یه نگاه بنداز

با این حرفش قهقهه ای زدم و دســـتم رو تکون دادم که دور تا دورشـــون افرادم ســـوار بر اســـب با تفنگ هایی که نشـونه گرفته بودنشـون ظاهر شـدن که اینبار ترسـش رو همه دیدن شـــوکه چند قدم عقب رفت و دورتادورش رو دید میزد..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_561

به لکنت افتاد و با خنده ی کریهی یه قدم ســـمتم اومد و گفت

_خب ارباب میتونیم با حرف زدن همچی درست کنیم

_کی هستی؟توی زمین های من چی میخای؟بارت چیه؟

_هوشنگم ارباب سلامتون به اقای برزگر میرسونم فقط .....

نگاهی به ماشین ها انداخت و ادامه داد

_شتردیدی ندیدی مام الان رفع زحمت میکنیم

پشت به من کرد و همین که یه قدم برداشت تیری به پاش زدم که با اربده ای روی زمین افتاد و با درد نالید

آخ...آخ....چته وحشی چی میخوای عوضی بوی چی به مشامت خورده ها اگه جناب بررگر بفهمن بد برات تموم میشه

_مثل اینکه هنوز متوجه نشدی با کی طرفی؟توی زمینای من؟پنهونی داری چه غلطی میکنی؟من حرفم رو مجدد تکرار نمیکنم ......

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

اینبار با خشم رو بهش توپیدم

_بارت چیه مرتیکه حرومزاده؟یا میگی، یا خودم میرم ببینم بارت چیه

همه از ترس به خودشون جمع شده بود و اسلحه هاشون به دست گرفته بودن و به کامیون ها نزدیک شدن

تکونی به اسب دادم و آهسته به سمت کامیون ها رفتم که هوشنگ با ترس و هول زده با دردی که میکشید گفت

_چیزه قربان...بارمون خوراکیه....میوه جاته

ابرویی بالا انداختم و رو به یکی از افرادم اشاره دادم که در کامیون رو باز کنن همین که رفت سمت کامیون هوشنگ وحشت زده با درد از جاش بلند شد و لنگون لنگون به سمت کامیون رفت کم مونده بود گریه کنه...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_562

با همون ترس و دردی که توی چهره اش معلوم بود با لحنی رو بهم گفت

_دِ نشــــد دیگه قربونت برم زدی پامو ناکاری کردی فدای سرت ولی به بار ما دست نزن که بد شکار میشه از دستت

نگاهی به کامیون انداختم و رو بهش توپیدم

_چی تو بارته که ایقدر ترسیدی

خنده ی مضحکی کرد و هول شده گفت

_چی...چیزی ندارم ...گف..گفتم که

سری تکون دادم و رو به افرادم گفتم باز کنن کامیون ها رو که صدای گلوله توی جنگل پخش شد و داغ شدن دستم رو حس کردم ،هوشنگ بود به من شلیک کرده بود و تیر از روی دستم گذر کرده بود

گور خودش کنده بود من مجوز تفنگ داشتم و میتونستم هرکسیـــ که بدون اجازه من وارد محوطه من میشـــه با قانون خودم تنبیهش کنم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

رحیم با دیدن دست خونیم به سمتم اومد و با نگرانی لب زد

_ارباب

_من خوبم یکم دیگه پلیس میاد تموم اینا رو زنده بذارین ولی هوشنگ میمونه واسه خودمون

_چشم ارباب

نیم ساعتی طول کشید تا پلیس اومد و همرو دستگیر کردن ولی قبل اومدنشون

رحمان هوشنگ رو با چشمای بسته برد توی عمارت و توی زیرزمین دست و پاهاش رو بسته بود

وقتشه یکم بوکس تمرین میکردم

بعد از اینکه محموله قاچاق دختر رو تحویل پلیس دادم رو به سرگرده گفتم

_توی محوطه من مجدد همچین چیزی شد اینبار تحویل شما نمیدم با یه تیر خلاصشون میکنم جونِ مردم من از هر چیزی واسم مهمتره

سرگرد_دیگه همچین چیزی پیش نمیاد ممنون از همکاریتون حتما به جناب سرگرد آریا اطلاع میدم

با غرور خاص همیشگیم سری تکون میدم و با رحیم سمت روستا برمیگشتیم که نگران خودش رو با اسب سمتم کشید و گفت

_ارباب بهتره بریم دستتون رو پانسمان کنن نیاز به بخیه داره

_نیازی نیست تیر در رفته بریم خونه میبندمش

_ولی.....

با اخم نگاهش کردم که حرفش رو ادامه نداد و چشمی گفت که ادامه دادم

_مواظب باش خبر درز نکنه توی روستا

_خیالت راحت ارباب

_خوبه

VIP ROMAN @Vip Roman

باهم از خیابون های روستا گذشتیم و وارد عمارت شدیم و هواهم حسابی تاریک شده بود ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_563

از اسب پایین اومدم که یکی از کارگرا هردو اسب به داخل طویله برد و همراه رحیم وارد عمارت شـدیم که با داد یکی از خدمه ها رو صدا زد

_سریع وسـایل پانسـمان بیار و نشـنوم خبر از این عمارت بیرون رفته باشه

خدمه_چشم اقا رحیم

اولین مبلی که رسیدم روش نشستم و با دست سالمم یکی یکی دکمه های پیرهنم باز کردم و دراوردم و پیرهن رو کامل از تنم دراوردم و رو به یکی از خدمه ها گفتم

_اینارو بندازین بیرون

خدمه_چشم ارباب

رحیم بتادین باز کرد و روی پنبه آغوشـــته کرد و به زخمم زد سوزش خیلی بدی داشت ولی نه اونقد که نتونم تحمل

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

کنم چشمام بازو بسته کردم و صورتم چرخوندم سمت زخمی که به وجود اومده بود که صدای رحیم شنیدم

_ولی کاش میرفتیم بهداری حداقل

_گفتم که چیزی نیست

دستم رو باند پیچی کرد و خون های اضافی رو روی دستم پاک کرد و بلند شد وسایل رو برد و طولی نکشید با سینی برگشت دوتا قهوه بود و روی میز گذاشت با حرفت رحیم الان یار گوشیم افتادم

_ارباب خانم کی میاین روستان

_وااای رحیم وااای

رحیم_چیشد ارباب

_قرار بود شب برگردم حتی گوشیمم چک نکردم پوووووف....

زیر لب گفتم پدرم در اومد ،سر بلند کردم و لبخند پنهون شده صورت رحیم رو دیدم

گوشیم رو از جیبم در میاوردم و اخم کنان بلند شدم و ازش فاصله گرفتم

با دیدن صفحه گوشی فاتحه ی خودم رو خوندم یبار اقاجون ۴۰ بار رزا ۳ بار سیاوش .....

پووووف خدایا اینبار نه من تازه آشتی کرده باهام مرگ من یه جوری جمعش کن نوکرتم....

گفتم و بسم الله گویان شماره رزا رو گرفتم و گوشی کنار گوشیم گرفتم که............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆

#پادشاه_زمستان

#پارت_564

صدای جیغ رزا توی گوشم پیچید که باعث شد چشمام محکم روی هم بذارم

اما با وجود جیغ زدنش بازم گوشی رو از کنار گوشم جدا نکردم

_مسیحححح گفتی شب اینجاممممم....کجا موندی؟کوشی پس؟جدیدن بدقولی میکنییی

_سلام عشقم خوبی

_تازه داری میگی خوبم؟؟؟؟؟اصلا گوشیت رو نگاه کردی؟؟؟؟؟ببین ساعت چندههه

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

گفت و از حرص جیغی کشـــید ناخواســـته به این همه حرص خوردنش خندیدم و برگشـتم که نگاهم به چهره ی خندون رحیم افتاد صدام صاف کردم و رو به رحیم گفتم

_میتونی بری

رحیم_چشم ارباب

رزا_یعنی چی میتونی بری؟این حرف اخرته ؟؟؟؟بااشـــه اقا مســـیح باشـــه میرمم پس چی بمونم و هی حرص بخورم،اصلا میدونی.....

وسط حرفش پریدم و گفتم

_خانوممم دورت بگردم با تو نبودم با رحیم بودم اینجا بود بهش گفتم بره که راحتتر با نفسم حرف بزنم

انگار یکم اروم شد که یکم بعد صدای بغض دار و آرومش توی گوشم پیچید

_گفتی شب پیشتم برمیگردم

_جان جان خانوم کوچولوی من دلتنگ شده

با حرص اسمم رو صدا زد که با صدای بمی لب زدم

_جان مسیح دورت بگردم زندگی مسیح ،تو فقط صدام کن ولی بدون بغض ،جونم نفسم بگو میشنوم

_دلم تنگت شده

_قربون دلت بشم من بخدا منم دلم یه ذره شده واست بذار این جشن عروسیم تموم بشه دیگه نمیذارم یه ثانیه هم ازم دورشی

_اره دیدم چقد دلتنگی که پشت سر هم زنگ زدی

_قربونت برم یه مشکلی واسم پیش اومده بود

لحنش نگران شد و گفت

_مسیح، چیزی شده؟حالت خوبه؟روستا همچی مرتبه؟اتفاق افتاده؟میخای....

وسط حرفش پریدم و لب زدم

_رزام خانومم هیچی نشده یه مشکل کوچیک گفتم که بی اجازه وارد ملکم شدن باید گوششون میپیچوندم

اونم چه بی اجازه ای پووووف حالا فکر کن بفهمه تیرم خوردم دیگه واویلاس

رزا_مطمئن باشم خوبی؟

_اره عشقم

رزا_پس چرا تصویری زنگ نزدی

_دیروقته گفتم شاید خواب باشی

_مسیح؟

_جان مسیح

_آلا بهونتو میگرفت

_مامان آلا چی؟اون بهونم نگرفت؟

_اون از همه بیشتر

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_قربونش برم من

_خدانکنه

_شام خوردی؟

_اهوم توخوردی؟بدون شـــام نخوابیااا باز معده ات درد بگیره

_چشم خانومم چشم عمرم

مگه میشـه عشـقت نگرانت باشـه و غرق شـادی و لذت نشی........

{میسنا_میم}

پیج اینستای ما رو دنبال کنید:

ID

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻
➴
↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_565

یکم دیگه هم با رزا حرف زدم و آرومش کردم که یکی از خدمه ها اومد و گفت

_ارباب میز شام چیدم

_ممنون رحیم و رحمانم صدا بزن بیان شام بخورن

خدمه_چشم ارباب

خوشم نمیومد چون اربابم فخر بفروشم امشب زیادی کار داشتیم مخصوصا با هوشنگ که الان توی زیرزمینه و میدونم رحمان و رحیم حسابی از خجالتش دراومدن، پشت میز نشستم و همین که خواستم شروع کنم رحمان و

رحیمم اومدن که با دســـت اشـــاره ای بهشـــون کردم که بشینن و شام بخورن....

شــام توی ســکوت خوردیم و بعد به اتاقم رفتم و پیرهنی پوشـیدم برگشـتم و همراه رحیم و رحمان از عمارت بیروم زدیم و به سمت زیرزمین رفتم

همون زیرزمینی که شـــاهد جیغ کشـــیدن های رزای من بود،شاهد بی انصافی و قضاوت های غلطم درباره ی رزام بود ....رزایی که از گل پاکتر و معصومتر بود

با یاداوری گذشــته اخمام به شــدت درهم شــد و با قدم های محکمتر و بلند تری به سمت هوشنگی قدم برداشتم که وسط دو تا ستون بود و دست و پاهاش رو به ستدن ها بسته بودن...سرش پایین افتاده بود که رحیم سطل ابی برداشــت و با شــدت توی صــورتش خالی کرد که با هین کشـــیده و پر دردی سر بلند کرد با دیدنم به غلط کردن افتاد

_قربان من غلط کردم گوه خوردم بدون اجازه وارد ملک خصـوصـیتون شـدم من نمیدونسـتم شـما ارباب اینجا هسـتین تورو خدا جون بچتون منو ببخشـید منو نکشـین من زن و بچه دارم

پوزخندی زدم و رو بهش با خونسردی گفتم

_اها زن و بچه داری و دخترای مردم رو قاچاق میکنی؟ها؟اگه بین این ها دختر خودتم باشه چی؟اسمش چی بود؟؟؟؟اها سارا...۱۸ ساله...دانشجوی هنر... قیافه اش هم به زنت رفته زهرا.... ازدواجتون با عشق بوده و یه جورایی بخاطر اینکه بهم برسین فرار کردین.....باز بگم؟

با بهت و ترسی که توی چشماش فریاد میزد نگاهم کرد بدنش میلرزید و با لکنت گفت

_چی....چی
ا...از...م..من...می...میخای...کا...کاری...با...دخت..دخترم...نداشته باش
_اگه مثل آدم جواب بدی کاریش مندارم

سریع سر تکون داد و پشت سرهم باشه باشه جواب میدم گفت...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_566

اقا بخدا منم نوچه اش هستم فقط باید محموله رو تحویل میدادم یکی از مافیای قاچاق دختره که میره میفروشه به عربا یا میده تبدیل به عروسکای جنسی میکنه

توروخدا اقا کاری به دخترم نداشته باش

د لامصب حتی رئیسم خبر نداره از من که زن و بچه دارم تو کی هستیییی

_میدونی کجاست؟

_کی کجاست

_منو احمق فرض میکنی؟؟؟؟

با ترس سری تکون داد و با درد مجدد نالید

_د قربونت برم من اصلا جای ثابت اقا رو ندارم ما نوچه هاشیم که اینور اونور جابه جا میکنیم توروخدا بذار برم کاری به زن و بچم نداشته باشین

_نوچ نشد قرار شد قشنگ امار بدی

_من زیاد نمیدونم نوکرتم دم به دیقه مکان جابه جا میشه که لو نریم

_سوالم باره آخره میپرسم، الان برزرگر کجاست؟

_نمیدونمممم نمیدونمممم نمیدونمممم

سری تکون دادم و آستین هامو بالا تر زدم و رو به روش ایستادم با شوق و ذوق نگاهم کرد که توی یه حرکت مشت محکمی توی صورتش کوبوندم که صدای فریادش توی زیرزمین پیچید و شروع کرد به ناسزا گفتن

_دستت بشکنه مرتیکه عوضیییی چرا میزنییی حرومی نزنن منکه گفتم نوچه ام فکر میکنی میتونی رئیس رو پیدا کنی

بیچاره اون بخاطر همین محموله ای که تو باعث شدی از دست بده از امروز دشمنت شده و تا تلافی نکنه ازت نمیگذره

پوزخندی زدم و شروع کردم به مشت کوبیدن به صورت و بدنش و اونم فقط فریاد میزد و التماس میکرد که تمومش کنم یا منو ازش دور کنن صورت و بدنش کامل خونی شده بود

مشت مشت میزدمش و فریاد میزدم

_که من حرومزاده ام ؟؟؟؟من عوضیممممم؟؟؟؟؟پس شـــما چی هســـتین که ناموس مردم رو میدزدین و به یه مشت عرب میفروشین کثافتای پست فطرت

حرومزاده شماهایین ک...کشای بی بته............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↶

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

ت

#پادشاه_زمستان

#پارت_567

فحش میدادم و مشتای محکم میکوبیدم بهش جوری که دیگه نایی واسش نموند

با دستم چونه اش رو گرفتم و توی صورتش غریدم

_منننن ارباب اینجاااااام هرناکسی. پاشو توی منطقه ی من توی محوطه ی من بذاره و منو تهدید کنه با من طرفه شیرفهم شدیییی

و با یه حرکت ولش کردم و سرش به عقب پرتاب شد

رو به رحیم و رحمان گفتم تموم کنن و نیست و نابود بشه ، همین بود آدمای عوضی و لاشخور لیاقت نفس کشیدن ندارن ادمای حرومزاده و بی بته ای که دخترای مردم رو میفرستن واسه یه مشت سگ صفت های بی ذات...

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

با عصبانیت از زیر زمین بیرون اومدم و دستام کامل شستم و وارد عمارت شدم صبح شده بود و افتاب در حال طلوع بود

مستقیم وارد اتاقم شدم و داخل حموم شدم باند دستم دراوردم

دوش نیم ساعته گرفتم حالم بهتر شده بود دستم یکم خون میومد مجدد باندپیچیش کردم و خودم باحوله خشک کردم و پیرهن سفید همراه با کت مشکی و شلوار مشکی و کفش های براق مشکی پوشیدم و کرواتم رو درست کردم ساعت مارک دارم دور دستم بستم ،گوشیم توی جیب شلوارم گذاشتم وپالتوم برداشتم و از اتاق بیرون زدم هنوز خدمه ها بیدار نشده بودن و منم نمیخواستم وقت از دست بدم

از عمارت بیرون زدم و سوار ماشینم شدم و با یه حرکت روشن کردم و پام روی پدال گاز فشردم میخواستم هرچه زودتر به پیش رزام برسم

خیلی دلتنگش بودم و فکرم درگیر بود نیاز به ارامش داشتم و هیشکی بجز رزا نمیتونست ارومم کنه

الان توی این شرایط توی این مشکلات....

پووووف میدونستم این برزگر میاد سراغم و میدونمم جرات نمیکنه بخواد با من در بیفته چون خوب امار منو داره از این گنده تراشم وارد منطقه ی من شدن و نابودشون کردم

نفس عمیقی کشیدم و فکرم رو از این اتفاقا خالی کردم میخاستم با خیال راحت برم سمت رزا و فقط یه مشکلی داشتم....

اونم دستم بود نمیدونستم چی کنم و چیکار کنم و از طرفیم نمیخواستم نگرانش کنم نه اونو نه اقاجون اینا رو..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID
↻
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↺

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_568

"رزا"

ظهر شـد و خبری از مسـیح نشـد بهش زنگ زدم گفت تو راهم زود میرسـم توی سـالن نشـسـته بودیم و تلویزیون روشن بود

آلا هم نشـسـته بود و با اسـباب بازیاش بازی میکرد که صدای گوشی سیاوش بلند شد

_سلام جونم مس....

حرفش رو خورد و یه اسم دیگه اورد من مطمئنم اسم مسیح رو خواست بگه ولی چرا عوضش کرد برگشتم و نگاهش کردم که خنده ی دندون نمایی کرد و از روی مبل بلند شد و به سمت درب خروجی عمارت رفت نمیدونم چرا دلشوره ی بدی به جونم افتاده بود رو به مامانی گفتم

_من برم یه کار کوچیک دارم با سیاوش میام

_باشه دخترم

بلند شدم و دور از چشم آلا خودم رو به در رسوندم و آروم بازش کردم که صدای سیاوش رو شنیدم

_یعنی چی؟الان کجایی ؟حالت خوبه؟

_.......

_نه نفهمید یعنی نمیدونم خب دیر گفتی که اسمت نیارم

_.....

_درد پسره ی ایکیری خب اول اخر که میفهمه

_....

_باااشــــه بهش نمیگم که خانم نگران شــــوهر بی فکرش نباشه

_......

نمیدونم درباره ی چی صـــحبت میکردن و چی بهش شـــد که چهره اش و صداش جدی شد

_باشـــه ولی مســـیح خیلی مواظب باش درســـته از این مشکلات پیش میاد اطرافت ولی اینی که تو گفتی و این کار خیلی وحشـتناک تر از دفعات دیگه هسـتش و الان فقط تو نیستی مردم روستا و حتی خونواده خودتم هست

_.....

_نه نمیذارم تنهایی جایی برن بادیگاردا رو دوبرابر میکنم توام مواظب جهدنگیرخان اینا باش

داشتن درباره ی چی حرف میزدن مسیح چش شده

_حالا خودت چطوری خوبی هنوزم خونریزی داری؟

@Vip Roman

چیییی خونریزی داره ....مسیححححح....

دلشوره ام بدتر و بدتر شد رفتم و پشت سیاوش موندم که با حرف اخرش روح از تنم جدا شد

_صبر کن بمون تو خونه دارم میام باید بری بیمارستان وگرن زخمت عفونت میکنه و این وسط بیچارمون میکنی هم تو هم رزا

_.....

_مواظبم رزا متوجه نشه بااااشه چشممم پسره ی سر به هوا اخه حواست کجا بود که تیر خوردی

تی....تی....تیر....مس...مسیح...تی...تیر خو...خورده....

سرم گیج میرفت و نفسم بالا نمیومد وزنم زیادی سنگین میزد و تحمل سرپا وایسادن نداشتم که با زانو به زمین افتادم و چهره ی بهت و ترسیده ی سیاوش رو دیدم که زمزمه کرد بهت زنگ میزنم و گوشی تو جیب گذاشت و کنارم نشست و توی آغوش گرفتم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_569

سیاوش

پووووف گاوم زایید این همه تاکید کرد رزا متوجه نشه ولی تموم حرفام شنیدم

روی صندلی توی ایوان نشوندمش و ججلوی پاش زانو زدم

_رزا خانمی عزیزدلم چیزی نیست مسیح هم حالش خوبه

بغض داشت و به اجبار جلوی گریه اش رو گرفته بود با بغض لب زد

_من...منو...ببر...پیش..پیشش

_باشه باشه میبرمت ولی اول اروم باش بخدا حالش خوبه چیزیش نشده یعنی امیدوارم زیاد جدی نباشه

_دایی

یه جوری با بغض و مضلومیت دایی رو گفت که جیگرم کباب شد این دختر جای ملیح رو واسه من گرفته بود و نفسم به نفسش بند بود دستاش توی دستم گرفتم که

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سرش رو روی شونه ام گذاشت و صدای گریه اش بلند شد

_من خیلی دوسش دارم نمیتونم بدون مسیح زنده بمونم توروخدا دایی حالش خوبه؟چرا تیر خورده مگه چیشده روستا که حتی ما هم توی خطریم

_هیششششش اروم باش عشق دایی چیزی نشده الانم بسه دیگه گریه نکن الان اقاجون اینام میفهمن بدتر میشه

هول زده شد و صاف نشست و با دستاش صورتش رو مرتب کرد و گفت

_بریم پیشش....بریم پیش مسیح

_باشه عزیزم باشه میریم اول آروم باش

_من...من خوبم بریم دایی...میخام مسیح رو ببینم

_باشه عزیزم تا تو بری اماده بشی. منم ماشین از پارکینگ بیارم

چندبار سری تکون داد و با عجله بلند شد و به سمت داخل رفت که اروم گفتم

_بدون عجله برو بهت شک نکنن

_باشه باشه

گفت و رفت....نفس کلافه ای کشیدم حالا مسیح رو چیکار کنم ای بابا بمن چه اصلا زنش خودش فهمید غلط میکنه حرفی بزنه

مرتیکه الدنگ رفته تیر خورده برگشته

با یاد اوری ماجرا و خطری که الان گریبانگیر هممون شد اخمام به شدت تو هم شد و به سمت پارکینگ رفتم و ماشین بیرون اوردم که آلا لباس پوشیده اومد و سوار شد و با استارت من از خونه بیرون زدیم..............

@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↻
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↻
#پادشاه_زمستان
#پارت_570

توی مسیر رفتن به خونه مجردیم بودیم
که گوشیم زنگ خورد مسیح بود
رزا زودتر از من تماس وصل کرد و زد روی اسپیکر

مسیح_کجایی مرد حسابی یک ساعت گذشت

VIP ROMAN exchange group

سرفه ی مصلحتی کردم و گفتم

_دارم میام دیگه چته

_سیا یه بارم که شده جدی باش مرده حسابی 40 سالت شده وقت زن گرفتنته چرا همچی به مسخره میگیری

اووووف اگه میدونست که رزا بغل دستمه اینجور چرت و پرت نمیگفت رو بهش گفتم

_چی داری واسه خودت میگی خب باید یه جوری میومدم کسی متوجه نشه این وقت روز موقع ناهار چرا من دارم میرم بیرون

_باشه حالا.ببینم رزا خوبه؟چیزی که متوجه نشد

_ها..نه ... نه بابا اصلا متوجه نشد توام اماده باش رسیدیم بریم بیمارستان

_میگم نمیخواد بیمارستان وسایل پانسمان بخر باخودت بیار

_خر نشو مسیح باید بخیه بخوره اگه چیزی نبود دوباره خونریزی نمیکرد

_بزرگش نکن سیا ببین دارم بهت میگم رزاااااا نفهمههه نمیخام نگرانش کنم همین الانم میدونم چون دیر اومدم پوستم کندست ولی میشه یه کاریش کرد اونو من دیگه طاقت دوری و قهرش ندارم

خنده ای کردم که گفت

_زهرمار خندت واسه چیه الان

_هیچی داداش خودت اماده کن واسه یه کتک جانانه

گفتم و نگاهم به چهره ی اخموی رزا افتاد

خندم رو خوردم و رو به مسیح گفتم

_فکر کن رزا بفهمه یاااا خدا یه کتک حسابی ازش میخوری

_وای سیا اصلا اسم رزا رو نیار حس میکنم هرلحظه ممکن سر برسه بیچاره میشم

_خلاصه خودت گرم کن واسه کتک مشتی

_اها اونم از تو حتما

_از من که میخوری ولی میدونیم که رزا میفهمه بلاخره از اونم نشو جونت میکنی

_از تو که مگه تو خواب ولی رزا..... اخ دلم یه ذره شده واسش

_خب دیگه مرتیکه هیز جلو من حداقل حیا داشته باش

_گمشو زنمه تو چته

_زنت باشه منم داییشم یکم سنگین باش در برابر من

_سیا حال ندارم گمشو سریعتر بیا

_حل

گفتم و بدون خداحافظی قطعش کرد

رو کردم به رزا و گفتم

_شوهرت سادیسمی چیزی نداره؟اصلا نگفت خداحافظ و قطع کرد

VIP exchange group
ROMAN
@Vip_Roman

برگشتم و نگاه رزا کردم که با اخم وحشتناک خیره ام بود خندم رو خوردم و حرکت نمایشی بستن دهنم رو درآوردم دیگه تا رسیدن به خونه نه من حرفی زدم نه رزا............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_571

"رزا"

با سیاوش به خونه اش رفتیم و چون مسیح فکر میکرد سیاوش تنهاس بدون منتظر موندن در رو باز کرد و رفت

منو سیاوش داخل شدیم و درو بستیم که صدای مسیح بلند شد

_سیا جون خودت بیا سریع پانسمان عوض کن حالم بهم خورد از خون ریختخ رو لباسم

سیاوش_خب پسرنفهم کله شق چرا نمیری بیمارستان

مسیح_میگم نمیشه تیر خوردم بگم چیشده؟

سیا_اها یعنی تو گفتی و منم باور کردم این بهونه ها رو واسه من نیار

دیگه جوابش رو نداد و سرش رو روی کاناپه گذاشته بود و چشاش بسته بود پیرهن تنش نبود و روی پیرهنش خون بود با صدم های لرزون به سمتش رفتم و رو به روش نشستم

@Vip Roman

چشـــمم که به دســـتش خورد و خونی که از زیر پانســـمان بیرون زده بود

نمیدونم چی شـــد که با صـــدای بلند زیر گریه زدم و که مســـیح با صـــدای من هول زده شـــد و با تعجب و نگرانی خیره ام شد

که با لکنت و گریه رو بهش گفتم

_ت...تو...تی...تیر....خو...خور...خوردی

با یه حرکت توی آغوشـــش کشـــیدم و با همون صـــدای آرامش بخشش توی گوشم پچ زد

_آروم باش دورت بگردم چیزی نیســـت بخدا تیر نخوردم زده و رفته یه خراش کوچولوعه

فین فینی کردم و میخواســـتم از بغلش بیرون بیام که اجازه نداد با دیدن دوباره ی دســـتش هق هق ام اوج گرفت به این فکر میکردم که اگه یه کوچولو اینور تر تیر میخورد و به قلبش.......

دیگه نتونستم تصورش کنم حتی تصورش هم حالم رو بد میکرد و باعث میشد نتونم از فکر نبودن مسیح نفس بکشم مثل کسی که توی خلا گیر کرده باشه از نبودن کسی که عاشقشه، احساس خفگی میکردم

که مسیح سریع منو از خودش جدا کرد و نگراش پشت سر هم صدام میزد ولی نمیتونستم جوابی بدم

احساس خفگی میکردم و یه لحظه صدای فریاد مسیح رو شنیدم که سیاوش رو مورد سرزنش قرار میداد

_لعنتی بهت گفته بودم نفهمه ،مرتیکه نفهم برداشتی اوردیش اینجاااااا حالا ببین چیشد

سیاوشم نگران بالا سرم بود و با نگرانی گفت

_بیخی مسیح ببین زل زده بهت توروخدا یه کاری کن انگاره داره خفه میشه

بدنم بی جون شده بود و روی دستای مسیح افتادم که با سیلی که خوردم به خودم اومدم و انگار تموم اکسیژنای دنیا به ریه هام سرازیر شدن

و نفس عمیق و صدا داری کشیدم

ولی بخاطر سرگیجه ای که داشتم کل خونه دور سرم میچرخید و نفهمیدم کی چشمام رو هم رفت و در آخر صدای فریاد مسیح رو شنیدم که اسمم صدا میزد...........

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_572

"مسیح"

برای بار هزارم ســـالن رو طی کردم و با اخمای درهم به سیاوش نگاه کردم

سیاوش_چته؟بیا منم بزن دیگه راحت بشی

_خفه شو ها خوبه بهت گفتم رزا نفهمه

ســیا_بابا اومدم بیرون حرف زدم دنبالم اومده بوده خودش شنید یعنی فالگوش وایساده بود

یه نگاه اخمالویی به رزایی که روی مبل دراز کشـــش کرده بودم انداخت و مجدد رو بهم گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_خوبه حالا دکتر گفت چیزیش نیست و فشارش افتاده با این سرمی هم که زدنش خوب میشه تو بیا بمن بگو

_چی بگم؟

سیا_جریان این باند و خلاف و قاچاق چیه؟

_چی میخواسی باشه بدون اجازه من تو محوصله من داشتن از این گوه ها میخوردن رفتم بیرونشون کردم

سیا_فقط بیرون؟

اشاره ای به دستم کرد و مجدد گفت

_الان این تیر رو هم هوایی اومده رو دستت؟خوبه باز رزا بیهوش شد بردیمش سرم زدیم و اوردیمش توام دستت دیدن و بخیه هم خورد فقط من نمیدونم از کی تاحالا خودت دکتر شدی

_مسخره بازی درنیار الان بد قاطیم ها

به حالت نمایشی_ از روی مبل بلند شد و با داد کوتاهی گفت

_بیا بیااااا فقط زورتون به من بیچاره میرسههههه هااا چیه فکر کردین چه خبره هر کی از راه میرســـه هرچی میخواد سرمن میکوبه ....

من فقط با دهن باز نگاهش میکردم این بشرـــاصــلا ادم نبود توی هر موقعیتی دلقک بازیاشو داشت

یهو خودش روی مبـل انـداخـت و ادای گریـه کردن در میاورد

سری براش تکون دادم و گفتم

میدونی حالا که فکر میکنم میگم همون بهتر که کسی توی زندگیت نیســـت وگرن بیچاره اونی که با تو زیر یه سقف زندگی کنه

با اخم صورتشو ازم گرفت و گفت

_مگه من چمه؟دلشـــونم بخواد،یعنی یه من واســـه همه کافیه

@Vip Roman

پوزخندی زد و با شوق و اشتیاق خیره رزا شد و ادامه داد

_ببین اگه من دایی رزا نبودم مخش رو میزدم ازت طلاق بگیره خودم میگرفتمش اخه مگه میشه ازین لعب.......

با دمپایی که سمتش پرتاپ کردم خفه شد و نگاهی بهم انداخت که با خنده ی دندون نمایی و دستاش که به حالت تسلیم بود گفت

_آرام باش...آرام پسرجان....خوی وحشی گریت رو حفظ کن ...مزاح گفتم باور کن وگرن هم خودت هم زنت عطیقه این

گفت و با یه حرکت بلند شد و به سمت اشپزخونه رفت....

پووووف منو باش اومدم پیش کی و از کی کمک میخواسم که مثلا مواظب زنم باشه...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_573

سیاوش با دو تا قهوه از اشپزخونه بیرون اومد و رو بهم گفت

_حالا میخای چیکار کنی؟

_واسه چی؟

سیا_باندی که گیرشون افتادی، میدونی که به راحتی ولت نمیکنن اونم محموله ای که قاچاق دختر بوده خودت خبر داری دیگه ضرری که به برزگر رسوندی زیادیه

_سیا نمیخام در این باره اصلا جلوی رزا حرف بزنی بدتر بترسه

با صدای گرفته ی رزا به سمتش چرخیدم که داشت سعی میکرد روی مبل بشینه

_چی رو نباید من بفهمم دقیقا؟باز چیو داری ازم مخفی میکنی؟

سریع به سمتش رفتم و کنارش نشستم و توی آغوشم گرفتمش و نفس عمیقی کشیدم و کنارگوشش لب زدم

_ترسوندیم رزا، حالت خوبه؟بهتری؟

دستاش روی سینه ام گذاشت و به عقب هولم داد ولی برعکس من بیشتر به خودم فشردمش که با بغض لب زد

_تیر خوردی...بهمم نمیگی چیشده...نمیخام اصلا دیگه باهات حرف بزنم الانم میخام برم خونه

پووووف واقعا توی این گیرودار و مشکلات فقط همین کم داشتم

ازش فاصله گرفتم و با دستام صورتش رو قاب کردم و خیره به چشمایی که ازم میدزدیدشون گفتم

_قربونت برم من نمیخوام بیخودی نگرانت کنم، بعدشم من دستم خوبه هیچی نیست یه خراش بود که تموم بخیه اشم زدم الان خوبه خوبم

_یه خراش بود مسیح؟

@Vip Roman

جوری اسمم رو تلفظ میکرد با اون صدای دورگه و پر از بغضش که دوسداشتم اون لباشو ببوسم و اصلا ازشون جدا نشم

لبخندی به نگرانیش زدم و گفتم

_بدون اجازه وارد ملک خصوصی من شدن این دردسرا رو هم داره

نگران شد و دستش رو روی صورتم گذاشت و نگرانتر لب زد

_چیشده مسیح؟چی باعث شده که اینجور بشه و تیر بخوری؟الان داشتی با سیاوش حرف میزدی گفتی من نفهمم،چیو نباید بفهمم؟

نیم نگاهی به سیاوش انداختم که از چشمای رزا دور نموند و تهدید وار رو بهم گفت............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_574

رزا_ببین منو چشمات رو واسه سیاوش اونجور نکن

_عزیزدلم من کاری نکردم اصــلا چشــمام نچرخوندم برا سیاوش

سیاوش بلاخره به صدا در اومد و با لحنی که مثلا توش ناراحتی داشت اومد جلو و قهوه اش روی میز گذاشت و رو به روی ما نشست و سرش رو پایین انداخت و گفت

_میبینی رزا!!!همش منو تهدید میکنه با اون چشای وحشیش ،با اون چشای وحشتناکش ،اصلا وقتی نگاهش میکنم خودم خیس میکنم

همین که سرش رو بالا گرفت با قیافه ی خونسرد من و اخموی رزا رو به رو شد که

لبخندی زد و دستاش زیر بغلش زد و پاش رو روی اون یکی پاش انداخت و با قیافه ی حق به جانبی گفت

_اصلا به من چه،خب راستش رو بهش بگو دیگه

رزا_راست چیو؟جریان چیه؟

_هیچی خانومم چیزی نیست

سیا_چرا چرت میگی مسیح بلاخره که میفهمه پس الان بگو

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

رزا کلافه شد و چنگی به بازوم زد و با نگرانی گفت

رزا_نمیخای بگی چیشده؟؟؟؟

همین که خواستم حرف بزنم سیاوش پیشی_گرفت و گفت

_مسیح اون مدتی که خارج کشور بوده یه زن گرفته بود و بچه هم داره و الان سروکله اش پیدا شده

خیلی راحت و ریلکس گفت و با پوزخند نگاهم کرد جوری گفت که منم جای رزا بودم باورم میشد با صدای جیغ رزا به خودم اومدم ....

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستامے ما رو دنبال کنید:

ID

◆

#پادشاه_زمستان

#پارت_575

اومدم بلند شدم و خواستم به سمت سیاوش برم که رزا دستم رو کشید که باعث شد سرجام بایستم

رزا_این چی میگه مسیح
_داره زر میزنه بابا من زنم کجا بود

دوباره جیغی کشید و گفت

_پس من چیمممم

با لبخند توی بغلم کشیدمش و دستام دور کمرش حلقه کردم و بیشتر بخودم فشردمش و گفتم

_تو جون منی، نفس منی، تموم زندگی منی....بازم بگم.؟؟؟تو دلیل زنده بودن منی

لباش اویزون کرد و گفت

_یعنی زن خارجی نداری؟

خنده ای کردم که مشتی به سینه ام زد و مغموم لب زد

_پس سیا راست میگه زن داری ارهههه؟؟؟

_وااای دختر دیونه شدی؟زنم تویی جونم تویی نفسم تویی ،ای بمیری سیا که فقط دردسری

سیا_والا اخه هی میپرسه چیشده چی ازم قایم میکنی خب مرد حسابی شجاع باش بگو زن دیگه ای داری بگو اون یکی چقد خوشکله....

تو یه آن خم شدم و کنترل تلویزیون که روی میز بود رو محکم سمتش پرت کردم که به سینه اش برخورد کرد که آخ اروم سیا با جیغ خفه ی رزا قاطی شد

_داری دروغ میگه بابا حرفاش باور نکن

رزا_مرض داری دایی؟خوشت میاد حرصم میدی؟

سیا_بیا خوبی کن چشمتو باز کردم اصلا به جهنم

گفت و رفت سمت اتاقش صورت رزا رو سمت خودم برگردوندم و گفتم

_ببین منو خانومم به این چرت و پرت ها اهمیت نده الانم بشین یه چیزی بیارم بخوری رنگ به رو نداری

_مسیح؟

@Vip Roman

_جان مسیح

_زن نداری دیگه؟یعنی فقط من زنتم؟

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_576

خنده ای کردم و خم شدم و لباش عمیق بوسیدم و ازش جدا شدم و با ته مونده ی خنده هام گفتم

_اره یکی یدونه ام فقط و فقط خودت

ابرویی بالا انداختم و با شیطنت رو بهش ادامه دادم

_البته اگه توام راضی باشی من حاضرم یه زن دیگه.....

با جیغ رزا خنده ی بلندی سردادم و به سمت اشپزخونه دویدم و اونم دنبالم

پشت میز اشپزخونه وایساده بودم که با جیغ گفت

_جرات داری وایسا بعد ببینم باز میتونی اون حرف رو تکرار کنی

_اقا شوخی کردم بابا من زیر بار تو موندم برم یکی دیگه بگیرم

_چشمم روشن دیگه چی بگو بگو راحت باش

_واااای رزاااا عشـــقم میگم کـه یعنی من فقط تو رو دوسدارم

_اررره اررره واســـه همین وقتی گفتی یه زن دیگه بگیرم چشات میخندید

_رزاااااااااا بابا سربه سرت گذاشتم

هیچی نگفت و اخم خیره ام بود که ســیاوش پشــت اپن ظاهر شد و با خباثت گفت

_بلاخره اعتراف کرد زن داره؟

_دهنت رو ببند سیا هرچی میکشم از دست تو میکشم

رزا_ساکت شو مسیح

گفت و صندلی رو عقب کشید و روش نشست و شروع کرد به گریه کردن

نفس کلافه ای کشیدم و رفتم کنارش خواستم بشینم رو صــندلی کناری که با دســتاش به عقب هولم داد و چون هواسم نبود یه قدم عقب رفتم و با جیغ گفت

_بروووووو نمیخام ببینمت اصلا هم صدات نشنوم

_رزاااااا چته تو چرا همچین میکنی خانومم بابا به پیر به پیغمبر من بجز تو با هیچ زنی نه ازدواج کردم نه حرف میزنم

سیاوش_دلم سوخت واست نه خداییش این یه حرفش واقعیت بود

_دهنت ببند سیا

سیا_دارم ازت حمایت میکنماااا

_هرچی میکشم از تو میکشم

اومد و اون یکی صندلی کنار رزا رو کشید وکنارش نشست و منم روی همون صندلی نشستم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_577

سیاوش_گریه نکن دختره ی لوس بابا مسیح ور دل خودته اخه کی نگاه این میکنه

رزا سرش بلند کرد و نگاهی به سیاوش انداخت با دستاش صورت اشکیش رو پاک کرد که سیاوش نگاهی بهم انداخت و صداش رو بم و خشدار کرد و ادامه داد

_حالا از حق نگذریم جذابه و هیکلش نگم دیگه اووووف.... اصلا من خودم حاضر بودم زنم بشه

_سیاااااااا

بین اعتراض من صدای خنده ی رزا بلند شد ارنجم به میز زدم و چونه ام رو به دستم تکیه زدم خیره صورت رزا شدم

من عاشق خندیدن این دختر بودم مگه میتونستم بجز رزا اصلا به کسی فکر کنم

چه برسه اینکه بخوام کنارش زندگی کنم

دستم رو جلو بردم و صورتش رو سمت خودم کردم و گفتم

_قربون خنده هات خانومم دیگه نبینم گریه کنی هاااا

لباش اویزون کرد و یهو خم شد سمتم و با بغض و چشای پر از اشک لب زد

@Vip Roman

_ببخشید ببخشید حواسم نبود...خوبی مسیح؟دردت گرفت؟وااای خدا لعن.....

دستم روی لبش گذاشتم و با دست سالمم توی بغلم کشیدمش و نفس عمیقی کشیدم و دستش رو نوازش وار پشت کمرش حرکت میدادم و اروم کنار گوشش لب زدم

_آروم باش عزیزم خوبم چیزیم نیست دردمم نمیکنه تو فقط آروم باشه...نریززز اشک نریز که هروقت اشکت رو میریزی قلبم آتیش میگیره

فین فینی کرد و گفت

_اصلا یادم رفت قرار بود بگی دستت چیشده چجوری اینجور شدی؟تو اصلا منو آلا واست مهم نیستیم نه؟چرا مواظب نبودی؟اصلا....

با صدای کلافه ی سیاوش هم من هم رزا به سمتش برگشتیم که با قیافه ی اخمویی گفت

_یعنی تموم این مدت این همه حرف زدیم که یادش بره هااااا ولی این عفریته مگه چیزیم یادش میره

رزا_خیلی بدی سیا به من میگی عفریته؟بعدشم باید بدونم چرا شوهرم این بلا سرش اومده یا نه؟تا راستش رو نگین بیخیال نمیشم

پوووووووف مثل اینکه فایده نداشت و هیچ جوره بیخیال نمیشد که سیاوشم همین فکر من رو به زبون اورد

_به نظرم واقعیت دیگه بهش بگیم مسیح رزا عاقله بزرگ شده و میدونه چجور برخورد کنه اینجوری خیال مام راحتره که رزا بیشتر مواظبه

رزا_دارین منو میترسونین

نفس عمیقی کشیدم و خیلی جدی رو به رزا لب زدم............

@Vip Roman exchange group

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_578

نگاهی به سیاوش کردم که سری تکون داد

نفس عمیق کشـیدم و دسـت رزا رو توی دسـتم گرفتم و رو بهش لب زدم

_دیروز خبر اوردن که چنتا ماشین توی منطقه ی من اتراق کردن رحیم فرستادم تحقیق کنه ببینیم اوضاع چی به چیه که بعد بهم خبر اورد که مشکوک میزنن و انگار قاچاقچی هستن و وقتی به دوستم خبر دادم و پلاک ماشین ها رو دادم و خلاصه اینکه گفت گیر یه باند مافیایی افتادیم که تو کار قاچاق هستن....

وسط حرفم پرید و با دو دستاش دستم رو فشرد و با صدای لرزون گفت

_یعنی چی؟یعنی قاچاق چی هستن؟خب به پلیس بگیم این چه ربطی به ما داره ؟بگین از اونجا برن و کاری با ما نداشته باشن

لبخندی به سادگیش زدم و ادامه دادم

_گوش کن، قاچاق چی معمولی نیستن....توی کار قاچاق دخترن...دخترایی که خوشکلن و باکره رو با مبلغی یا از

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

خونواده هاشـــون میخرن یا میدزدن و از مرز قاچاقی رد میکنن و میفروشن

رزا_یعنی چی میفروشـن؟چجوری خانواده هاشـون راضی میشن بچه خودشـون بفروشـن؟وااااای خدای من اینا آدم نیستن رسما حیوونن

سیاوش_از حیوون حیوون تر هستن بحث ما الان قاچاق اینا نیست

رزا_پس چیه؟وایسا الان مگه تموم نشد؟مگه بیرونشون نکردین؟

_چرا با همکاری پلیس دستگیر شـدن و محموله ی دختر رو صحیح و سالم به دست پلیس رسوندیم که خودشون مواظبشون باشن

رزا_خوب دیگه تموم شـــد خیلیم عالی خداروشـــکر که نتونستن دخترای بی گناه رو بفروشن

ســیاوش_پووووف چه دل خجســته ای داری تازه شروع شد

رزا_یعنی چی ؟ چی شروع شد خب چرا کامل نمیگین

سیا_مگه اروم میگیری همش سوال میپرسی

رزا_سیاااا

_سیا کم خانوم منو اذیت کن تنت میخاره ها

سیا_راست میگم دیگه کلا فضوله نمیتونم دو دیقه دندون رو جیگر بذاره بفهمه بقیه اش چیه

با قهر نمایشی- ازش رو گرفت که سیا دست دور گردنش انداخت و سمت خودش کشید

رزا_ولم کن بات حرفی ندارم بعدشم شوهرم داشت توضیح میداد

سیا_جان جان قهرتم میخریم خانم خوشکله

_خلاصه اینکه الان هرلحظه باید منتظر یه ضربه باشیم اونم از یکی از مافیای چاقاق انسان .... ازت میخام به هیچ وجه تنها بیرون نری .... هرکاری داشتی با من یا با سیاوش میری....هرچند من بادیگاردا رو بیشتر کردم ولی کار از محکم کاری عیب نمیکنه اینجور خیالم راحتتره

رزا_پس مردم روستا چی؟

سیا_نوچ نمیتونن سمت روستا برن چون مسیح رو کامل میشناسن و یه جورایی ترس هم دارن ازش

VIP exchange group @Vip Roman

با تعجب سمت سیاوش برگشت...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_579

یکم ازم فاصله گرفت و با چهره ب جدی رو به سیاوش گفت

_مگه مسیح کیه؟

سیا_پوووف تو که زنشی خبر نداری از ابهت مردت؟

رزا ابرویی بالا انداخت که سیا رو بهش با جدیت لب زد

_به نظرت چرا معروف شده به پادشاه زمستان؟چون همه میدونن شازده قلب نداره نه که نداره هاااا داره اونم تویی....مسیح قبل اومدن تو توی زندگیش به هرکسی.که وارد قلمروش میشد رحم نمیکرد از شلاق بگیر تا کسایی که حکمشون مرگ باشه یا هرچیزی ،این اخلاق مسیح زبون زد شد جوری که خیلیایی که تو کار مواد و این کوفت و زهرماری شدن به سمتش میومدن و چون روستاهاش به مرز خیلی نزدیک هستن باید از مسیح اجازه بگیرن و یا مسیح باهاشون همکاری کنه که بی هیچ کم و کاستی عبور کنن اما مسیح از اون دسته آدمایی هست که مخالف شدید قاچاق هستش و سر همین خیلیا دسیسه میکنن که بکشنش واسه همینه که اینقدر بادیگارد داره بعدشم توی

این مسائل چشم بسته میره جلو خره دیگه نمیفهمه جون خودشم میذاره کف دستش اونیم که بارش رو اورده سمت منطقه مسیح کامل از مسیح خبر داره و میدونه این کارا رو به راحتی میتونه انجام بده و کار جابه جایی رو انجام بده و یه جورایی ازش حساب هم میبره اما با کاری که شازده کرد الان اون شخص رو دشمن خودش کرده و از هر طریقی به مسیح ضربه میزنه و اینم بگم این ادم خیلی خطرناکه....خیلی و اینکه اینارو گفتم به این معنی نیست که بشینی و فکرای بیخود بکنی فقط گفتیم که بدونی موضوع جدیه و به حرفمون گوش بدی

رزا_مگه نمیگی از مسیح میترسه؟مگه الکیه که بخوان بکشن پس این وسط پلیس چیه؟

سیا_خب

رزا_نگو خب سیا وقتی اینجوریه پس چجوری که باز مسیح رو تهدید کرده؟

_سیا این چیزا رو نیاز نیست به رزا بگی ذهنش رو درگیر نکن

دست رزا رو گرفتم که به سمتم برگشت رو بهش گفتم

_قول بده به هیچی فکر نکنی و حواست به خودت و آلا باشه..باشه عشقم؟

رزا_پس تو چیکار میکنی؟مواظب خودت هستی؟

_بابت من خیالت راحت هیچی نمیشه من میخام تو مواظب خودت باشی ....رزاااا هرچی گفتیم فراموش کن استرس نگیر به هیچی فکر نکن ما همچی درست میکنیم فقط ازت میخام بدون من بیرون نرو یا با من یا با سیا و مواظب خودت و دخترمون باش

نگاهش خیره ی میز شد و سری تکون داد

میدونستم الان تموم فکرش درگیر شده............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

VIP ROMAN
exchange group
@Vip Roman

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_580

دستش رو کشیدم سمت خودم که نگاهش به من دوخت اخمام تو هم کشیدم و خیلی جدی لب زدم

_اصلا گوش دادی به من؟

_هوم

_رزا خانوم پنج شنبه عروسیته هاااا اصلا به این چیزا فکر میکنی؟ من کلی برنامه دارماااا

مثل آدمای گیج نگاهم کرد و بعد انگار تازه متوجه شـــده باشه یهو گفت

_واااى من هيچ كارى نكردم نه ارايشـــگاه واســه خودم نه واسه آلا نه لباسى الانم كه اين وضع پيش اومده

_وضـــع الانمون خيلى خوبه هاااا به فكر عروسى باش عشقم

گفتم و چشمک شيطونى بهش زدم وه لبش رو گاز گرفت و با ابرو به سياوش اشاره كرد كه سياوش گفت

_راحت باشـــين به من فكر نكنين اصـــلا فكر كنين من نيستم پيشتون

رزا_خيلى بى حياين اصلا مگه امروز چندشنبه هستش؟

سيا_هيچ سه شنبه

يهو از پشت ميز با شتاب بلند شد و با جيغ گفت

_سه شنبهههههه يعنى فقط يه روز وقت دارمممم

خنده ای بهش کردم که سیاوشم صداش دراومد

_بابا کرم کردی دختر از اونجایی که میدونستیم تو بیخیالی همه ی کاراتو انجام دادیم نترس

قدر دان نگاه سیاوش کرد که سرفه ی مصلحتی کردم و سیاوش رو مخاطب قراردادم که ایشی گفت و ادامه داد

_خب حالا مسیح خان همچی رو اوکی کرده امشبم جنابعالی کنار شوهرت میمونی اینجا

رزا_پس رزا چی؟

سیا_من میارمش

صدای در بلند شد ....

@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↻
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_581

با صدای در هردومون به سیا نگاه کردیم همونجور که بلند میشد و میرفت سمت در گفت

_میدونستم از شما ابی گرم نمیشه گشنه موندم پیتزا سفارش دادم

رزا_مررررسی دایی اتفاقا هوس کرده بودم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

صـــدای بســـته شـــدن در اومد و پشـــت بندش صـــدای سیاوش که پیش اپن وایساده بود با چهره ی مشکوکی به رزا زل زد و گفت

_جدیدن زیاد هوس میکنیاااااا دقت کردی؟راستشو بگو قراره باز دایی بشم؟چشم منو دور دیدین و اهم اهم

یکم فکر کردم راست میگفت جدیدن رزا یهویی وقت و بی وقت میگفت هوس اینو کردم با حرف رزا کلا این موضوع پاک شد که شاید حامله باشه

_نه بابا من تحمل یه بچه ی دیگه رو ندارم

_ولی من هنوزم بچه میخامااااا

سیا_منم میخام دایی بشم

رزا_گشنمههههه بیارشون دیگه

@Vip Roman

دیگه حرفی نزدیم و توی سکوت ناهارمون رو خوردیم و بعد از مدتی سیا رفت که آلا رو بیاره و منم توی سالن نشستم و آلا با یه فنجون قهوه به سمتم اومد

از دستش گرفتم و دستش رو گرفتم و به سمت خودم کشوندمش و روی پاهام نشست جوری که هردو پاش دو طرف بدنم

افتاد دستاش رو دور گردنم انداختم و خودمم دستام دور کمرش قفل زدم و به سمت خودم کشیدمش سرش رو روی شونه ام گذاشت و نفس های عمیق کشید

_مسیح

_جانم عشقم

_میگم این آدمی که گفتی......

وسط حرفش پریدم و صورتم توی گودی گردنش بردم و لب زدم

_قرار بود تو به این چیزا فکر نکنی فقط دوست داشتم بدونی که بیشتر مواظب باشی الان فقط و فقط به فکر من باش که بهت نیاز دارم

_منکه الان پیشتم

_رزا

_جانم

زبونم رو روی گردنش کشیدم و با دندونام پوست گردنش رو اروم گازی زدم

میدونستم این کارم باعث میشه گردنش کبود بشه ولی خب منم دوست داشتم که

بدنش با بوسه و گاز های من کبود بشه

نفس های داغش روی پوست گردنم منو حرصی تر میکرد..........

exchange group
@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔
↶
➶
◆ ➶ ↶

◆ ➴ ↶
➴
↶

#پادشاه_زمستان

#پارت_582_🔥vip

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

پوست گردنش رو با لبام گرفتم و اروم کشیدم که خودش رو بیشتر بهم چسبوند

چشمام بستم و توی همون حالت پچ زدم

_دلم واسه عطر تنت تنگ شده

_ولی ما دیشب....

_بعد از این همه دوری بهم حق بده که اینقدر بیتابت باشم

_هوم

با دستم سرش رو بلند کردم و با چشمای تب دار نگاهم رو بین چشماش و لباش میچرخوندم که لبخندی زد چشماش بسته شد و لبای مرطوبش روی لبام قرار گرفت و آروم میبوسید لبخندی از سر ذوق زدم و دستم پشت گردنش بردم و چنگی به موهاش کشیدم و لباش رو با خشونت و حرص و وله میبوسیدم مثل کسی که سالهاست تشنه مونده مثل ادمی که تازه به آب رسیده باشه میبوسیدم و زبونش رو میک میزدم و همزمان با دستم دکمه های پیرهنی که تنش بود رو با هول و ولا باز کردم و به یه حرکت بیرون آوردم

بلند شدم و همونجور توی بغلم که بود به سمت اتاق خواب رفتم و بیشتر لباش رو میبوسیدم و میخوردم همین که وارد اتاق شدم در و با پام محکم بستم و به سمت تخت بردمش و آروم روی تخت انداختمش

دکمه های پیرهنم باز کردم و اروم جوری که به دستم فشار نیاد بیرون کشیدمش و کمربندمم باز کردم و شلوارو

شورتم بیرون کشیدم و روی تن رزا خیمه زدم و با دستم تموم بدنش رو نوازش میکردم سرم توی گودی گردنش بود و با زبونم گردنش رو لیس میزدم و اب دهنم و روی گردن تا سینه اش کشیدم که صدای ناله اش از سر لذت و خواستن بلند شد دستام به سمت شلوارش بردم وهمراه شورتش بیرون کشیدم، بین پاهاش نشستم و پاهاش رو باز کردم مچ هردو دستش رو گرفتم و بالای سرش قفل کردم و صورتم رو روی شکمش کشیدم و نفس های عمیق میکشیدم لرزش خفیف تنش رو حس میکردم نفس کشیدن های پر صداش که سینه های نسبتا درشتش بالا و پایین میشدزبونم رو روی شکمش دورانی دور نافش میکشیدم و به سمت بالا لیس زدم دستم رو روی قفل سوتینش که جلوش بود زدم و با حرکت انگشتم از هم بازش کردم که سینه هاش آزاد شل شدن زبونم رو زیر سینه هاش و روش و روی نوکشون کشیدم و سینه ی سمت راستش رو توی دهن گرفتم و با دست ازادم اون یکی سینه اش رو توی مشتم میمالوندم و از حس خواستن زیاد چنگ میزدم و نوکش رو با انگشتام فشار میدادم و با دندونام اون یکی سینه اش رو گاز میگرفتم و توی دهنم میکشیدم عین آلا شروع به خوردن سینه اش شدم میخوردم و زبون میزدم و لیس میزدم و گاز

میگرفتم و این وسط صداهای ناله کردنش حریص ترم میکرد و با خشونت بیشتری به جون سینه هاش افتادم از اون یکی دست کشیدم و اون یکی سینه اش توی دهن گرفتم و نوک سینه اش توی دهنم زیر دندونم میکشیدم که صدای ناله اش بیشتر و شدیدتر شد.........

(ادامه دارد...)

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↻
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻
➴
↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_583_🔥vip

صــداهای خفه ای مثل "هوووممم"،هوووف" یا بین ناله هاش اســمم صــدا میزد "آییییی " "آاااخ مســیح" ...پراز نیازصــدام میزد ومنم حشری تر میشــدم و همونجور که میک میزدم در حوابش "جووونم عشــــقم" و یا "جان مســیح"،"قربونت برم" با صــدای خشــدار و بمی میگفتم دستم رو پایین بردم و روی بهشتش گذاشتم و آروم شروع به بازی کردنش شــدم کاملا خیس شــده بود و این باعث شده بود که مردونگیم سیخ و محکمتربشه انشگت اشاره و وســــطم رو روی دهــانــه ی دخترونگیش و روی کلیتوریســــش به بازی گرفته بودم و داخل میبردم و در میاوردم و تندتند عقب جلو میکردم و رزا زیر دســتم مثل مار به خودش میپیچید و کمرش رو به تخت میکوبید و پاهاش رو باز و بسته میکرد حرکت دستم رو اونقدر تندتر کردم که صــــدای پر از نیاز و لذتش که پر از کلافگی بود صدايي که انگار از چاه بیرون میاد

_هوووممم....آاااایی....آاااخ....مسی....مسیح

با اینکه دلم نمیخواست ولی از سینه هاش دل کندم و صورتم به پایین تنش بردم با دستم دوتا سینه اش چنگ میزدم و با زبونم همونجور که لیس پر صدا و ابدار به دخترونگیش میزدم اروم و با صدای بم و خشداری لب زدم

_جووووونم عشقم...جوووونممم عمررمم...توبگو چی میخاایی ...چیکادت کنم

_واااییی مس...مسیح...آاااخ...تم...تمومش....کن

زبونم بیشتر و بیشتر میکشیدم روی کلیتوریسش و یه آن توی دهنش کشیدمش و میک زدم که صدای ناله ب بلندش که اسمم صدا زد بلند شد

_هووممممم آاااخ مسسی...مسیح

_جانمم خانومم

_ت...تمو...تمومش ...کن...دیگه...دیگه ...نمیتونم

exchange group
@Vip Roman

با خباثت زبونم رو داخل بردم و به بازی گرفتم که جیغ خفه ای زد و بیشتر خودش رو به تخت چسبوند توی همون حالت رو بهش گفتم

_بگو....بگو واسم رزا...بگو چیکارت کنم

_تمومش کن مسیح...دلم میخواد زیرت جر بخورم

نفس نفس میزد و سعی میکرد دستاش از توی دستام بیرون بیاره میک محکمی زدم و لب زدم

_اوووووف جررتم میدم خانومم ...واااای رزا دیوونتمم ....

خودم سمتش بالا کشیدم و مردونگیم با دستم تنظیم کردم و کلاهکش رو جلوی دهانه ی دخترونگیش گذاشتم و لبام رو روی لباش گذاشتم و با یه حرکت محکم تموم مردونگیم رو داخلش فرو بردم که صدای جیغش توی دهنم خفه شد افتاده بودم به جون لباش و مثل وحشی ـ ها میبوسیدم و میک میزدم و ضربه هام رو بیشتر و

شـدیدتر کردم جوری که سـینه هاش روی بدنم بالا پایین میشـــدن، اونقدر حرکتم رو تندترکردم که با حس به اوج رســیدنم تموم شـــیره ی وجودم رو داخلش همراه با آه غلیظی خـالی کردم و همون حـالـت روی بـدنش افتـادم دســـتاش رو ول کردم که دور گردنم قفل کرد و با موهام بازی میکرد آروم لباش رو میبوســـیدم و مردونگیم رو از داخلش بیرون کشـیدم و دوباره روی تنش افتادم با دسـتم جای جای بدنش رو نوازش میکردم و کنارش به پهلو دراز کشـــیدم و توی آغوشـــم کشـــیدمش موهاش از توی صـورتش کنار زدم و پیشـونی و چشـاش و لپش و لباش رو میبوسیدم

توی آغوش هم بودیم و آرامش تموم وجودم رو گرفتـه بود غرق لذت بودم انگار قدرتمندترین آدم شـــده بودم با دستم اروم پشتش رو نوازش میکردم ....

exchange group
@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کـنید:

ID

ں

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_584

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نیم ساعتی توی که توی آغوشم بود چشماش رو بسته بود و از صدای منظم نفس کشیدنش معلومه که خوابیده

با صدای زنگ در آروم رزا رو از آغوشم بیرون کشیدم و سرش رو روی بالش گذاشتم و پتو رو تا روی شونه هاش بالا کشیدم حتی توی خوابم زیادی معصوم بود خم شدم و پیشونیش عمیق بوسیدم

شورت وشلوارم رو پوشیدم و اروم از اتاق بیرون زدم نگاهی به ساعت مچی روی دستم انداختم ساعت 8 شب

شده بود با صدای مجدد در به سمتش پا تند کردم و درو بازکردم که ســیاوش آلا به بغل و مشـــمای خریدی که احتمال میدم غذا باشه وارد شد و گفت

_چرا درو باز نمیکنین

آلا رو به بغل گرفتم که نگاهی به سرتا پام کرد و با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت

_شرمنده روم سیا بدموقع اومدم

_ســلاام عشــق بابا خوبی پرنســســم، وقتی میدونی چرا میپرسی

ســیا_حالاکه عشــق و حالتون کردین دیگه چرا قایم شده...رزاااا

_هیسسسس خوابه

سیا_عه طفلی خستش کردیا

_تنت میخاره نه؟

سیا_باورکن دلم خواست

@Vip Roman

چشام گرد شد از این بی حیایش و آلا رو بیشتر به خودم چسبوندم که سری تکون داد و همونجور که سمت سالن میرفت گفت

_چتههه منحرف مشت و مال رو میگم

_توجون بخواه خودم هستم دیگه

سیا_بیا برو گمشو دو خط روش میخندم پرو میشه نه واقعا حاضری بیای با من......

با این حرفش بلند زدم زیر خنده که آلا هم خندید صورتش غرق بوسه کردم و گفتم

_اوف اوف قربون خنده هاش دلم واست یه ذره شده بود جیگر بابا

_ماما توجاس

_مامانی خوابه دختر نازم الان میریم پیشش

داشتم میرفتم سمت اتاق خواب که بازم صدای سیاوش بلند شد

_حداقل بیا لباسشو ببر اثر جرم نذارین خب...لعنتیا من مجردددددمممم مجرددددددد

برگشتم و با اخم لباس رزا رو از توی دستش کشیدم و به سمت اتاق میرفتم و همون حالت گفتم

_شام اماده کن تا مام بیایم فقط حرف مفت دیگه نزن
_مسیح

صداش جدی بود بخاطر همین بالای پله ها وایسادم و برگشتم سمتش ایستاده بود و دستاش توی جیبش بود رو بهم گفت

_باید حرف بزنیم

@Vip Roman

حالت صـــداش پر از نگرانی بود حس کردم یه اتفاق بدی قراره بیفته مبهم سری تکون دادم و به داخل اتاق رفتم

....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_585

صورت آلا رو به صورتم فشردم و آروم بهش گفتم

_مامانی خوابه عشق بابا آروم بریم جلو بیدار نشه
_بوشه
_اخ من قربون حرف زدن نصـــفه نیمت برم دخترم بزرگ شده خانومی شده دیگه داره دو سالش میشه...اووووفف

و دوباره و دوباره صـــورتش رو غرق بوســـه کردم و اصـــلا انگار فراموش کردم کجام که صـــدای خنده های آلا توی فضای اتاق پر شده بود و صدای رزا به گوشم رسید

_داره حسودیم میشه هاااا

برگشـــتم و بهش نگاه کردم و چشـــمکی بهش زدم و با شیطنت گفتم

_واسه تو مخصوص دارم خانوم کوچولو

_مسیححح

_چیه خب خودت میگی میخام

_من بوس میگم جوری آلا رو میبوسیدی منم دلم خواست

گفت و لباش آویزون شد با چشمای ریز شده نگاهش کردم و بعد یه نگاه به الا و بهش گفتم

_بریم مامانی بوسش کنیم

باش شوق نگاهم کرد و دستاش بهم کوبید و آله ی بچگونه ای گفت به سمت رزا رفتیم که ملافه رو تا سر سینه هاش دور خودش پیچونده بود آلا رو توی آغوشش گذاشتم که میبوسید صورت رزا رو خودمم روی هردو و دستام دو طرف بدن رزا گذاشتم و پشت سر هم سرو صورت هردوشون رو میبوسیدم و گاهی زبون به گردن رزا میزدم که صدای خنده اش با اعتراضش توی خنده ی آلا گم شده بود اونقدر بوسیدمشون که با صدای گرفته و نفس نفس گفت

_واااى مسیح بسه دیگه...دیگه نمیتونم

_جوووون مسیح نفسم نبینم دیگه حسودی کنیاااا...اونم به دختر خودت

سرش رو کج کرد و لبخندی زد خیره به صورتش شدم من دوتا فرشته توی زندگیم داشتم دوتا دختر بچه که هردو هم به همدیگه حسودی میکردن

دستم رو نوازش وار روی صورتش کشیدم

و پیشونیم به پیشونیش چسبوندم و خیره توی چشمای دریایش و معصومش چشایی که عشق ازشون میبارید چشایی که شده بودم تمام دارو ندار من از این دنیاو اروم لب زدم

_خیلی دوستت دارم اونقدر دوستت دارم که حاضرم بخاطرت جونمم بدم ،تو دلیل نفس کشیدنمی

دستش رو توی صورتم و روی ته ریشم کشید و لباش رو روی لبام گذاشت و اروم پچ زد

_من عاشقم ، عاشق همون ارباب خشک و مغروری که همه دم از بی رحمیش میزدن ... نباشی میمیرم بمون که زندگی کنم

گفت و منو وارد یه دنیا پر از خوشی و آرامش کرد و بوسه های آروم و ریزی که روی لبام میزد توی حس و حال خووبم بودم که صدای سیاوش بلند شد که صدام میزد..............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆

#پادشاه_زمستان

#پارت_586

آلا رو کنار رزا گذاشتم و از اتاق خارج شدم سیاوش رو کنار پنجره دیدم که توی بالکن بود و داشت با گوشی حرف میزد

میدونستم اتفاقای خوبی نیفتاده چون هیچوقت سیاوش رو اینقدر مضطرب ندیده بودم میدونستم رزا حالاها بیرون نمیاد حداقل بخاطر شیر دادن به آلام که شده یکم طول میکشه ، به سمت سیاوش رفتم

که با شنیدن صدای پا به سمتم برگشت

چهره اش جدی بود و داشت گوش میداد

که با صدای محکم و عصبی رو به مخاطبش گفت

_گوش کن ببین چی بهت میگم کل عمارت رو باید تحت نظر بگیرین سیستم های امنیتی رو فعال کنین به هیچ عنوان اجازه نده کسی وارد عمارت بشه با هر بهونه ای

_.......

_اها شب ها ممکن من تو عمارت نباشم پس سگ ها رو توی باغ آزاد بذارین

تاکید میکنم تموم حواستون رو به کار بگیرین که کوچیک ترین مشکلی که به وجود بیاد ازتون نمیگذرم و از چشم شما میبینم

با اخمای درهم نگاهش میکردم که تلفنش رو قطع کردو نفس کلافه ای کشید

یه قدم بهش نزدیک شدم و با لحن کاملا جدی و محکمی بهش گفتم

_چیشده سیا؟ اتفاقی افتاده

_مسیح با بد کسی طرف شدیم

VIP exchange group IROMAN @Vip Roman

گفت و پریشون دستی به موهاش کشید و روی صندلی های توی بالکن نشست و

به ساختمون های اطراف خیره شد

_نمیخوای بگی چیشده؟

با سر اشاره ای به میز کرد نگاهم به میز افتاد تازه پاکت روی میز رو دیدم

به سمتش قدم برداشتم و پاکت دو برداشتم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_587

پاکت رو باز کردم که با دیدن عکسای داخل پاکت ناخواسته قدمی به عقب برداشتم این...این.....

با عصبانیت سرم رو به سرعت بالا اوردم و به چهره ی درهم و اخموی سیاوش چشم دوختم و با صدای خفه ای غریدم

_اینا یعنی چی؟کی فرستادشون؟

سیا_امروز عصر این پاکت دم در عمارت افتاده بود

_یعنی چی افتاده بود؟کسی ندید؟پس اون نگهبان واسه چی استخدام کردی؟

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

سیا_حالیته چی میگم؟حتی توی دوربینم مشخص نیست فقط یه موتوری با سرو وضع پوشیده دم در توقف میکنه و پاکت رو به در میکوبه و در میره

_پلاک....پلاکش چی؟

سیا_مسیح منو احمق میبینی؟

عصبی از روی صندلی بلند شد و با خشم به سمتم اومد و گفت

_مرتیکه دارم میگم همچیش پوشیده بود،الان اون برزگر حرومزاده داره تهدیدمون میکنه

_باید بریم پیش پلیس

سیا_اینکه صددرصد ولی پلیس مدرکی نداره که بگن اره پشت تموم این اتفاقا و رئیس باند برزگره چون یکی دیگه رو همش جلو میفرسته که خودش توی دردسر نیفته و اینم بگم خودش رو مشت یه شرکت دارویی قایم کرده که از طریق همین شرکت به کارای غیرقانونی و خلافاشم میرسه

_تو اینا رو از کجا میدونی؟

سیا_امید بهم زنگ زد گفت هرچقد بهت زنگ میزنم جواب نمیدی

نفس کلافه ای کشیدم و دوباره به عکسا خیره شدم، عکس از رزا بود و که آلا بغلش بودحتی بعضی_ از عکسا منو سیاوشم بودیم

پاکت رو همراه عکسا روی میز انداختم که کاغذی از توی پاکت بیرون اومد با عصبانیت برداشتمش و با خوندن نوشته ی روش به مرز منفجر شدن رسیدم

"زن و بچه ات زیادی زیبان به نظرم همین دو نفر به تنهایی کل ضرر منو میدن و عربا پول خوبی براشون میدن... بازی بدی رو شروع کردی ارباب"

_این لاشی رشما تهدیدم کرده اونم با رزا و آلا

نگاهم به سیاوش بود که لبخندی زد و گفت

_نظرتون چیه امشب بریم عمارت؟

سری تکون دادم که اشاره ای به عکسای روی میز کرد و همین که صدای رزا رو شنیدم خم شدم و سریع عکسا رو توی پاکت انداختم

رزا_به نظر منم خوبه بریم پیش مامان اینا

نفس عمیقی کشیدم حتی تصور اینکه یه روز همچین اتفاقی بیفته و اون حرومزاده بخواد رزا رو ازم بدزده آزارم میداد

با قفل شدن دستاش دور بازوم تموم عصبانیت و خشمم رو پنهون کردم دستم دور کمرش حلقه زدم و گفتم

_باش خانومم پی بریم شام بخوریم که بریم عمارت

باهم بلند شدیم و به داخل رفتیم و توی سالن نشستیم...............

VIP Roman exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_588

بعد از شام همگی باهم به سمت عمارت رفتیم ماشین رو توی حیاط پارک کردیم رزا سریع پیاده شد آلا توی بغلش خوابش برده بودسیاوش به سمتش رفت و آلا رو به بغل گرفت و سمت عمارت رفت

منم پیاده شـدم و به سـمت رزا برگشـتم که با لبخند به سـمتم اومد توی آغوشـم کشـیدمش و باهم وارد عمارت شدیم

که با دیدن آقاجون و بقیه تعجب کردم حتی مایسـا و میلادم بودن،

پالتوها رو همونجا آویزون کردیم و باهم وارد سالن شدیم سـیاوش به سـمتم برگشـت و سری تکون داد و منم درجوابش شونه هام بالا دادم

همین که وارد سالن شدیم و آقاجون چشمش بهم خورد سرفه ی مصلحتی کرد و رو به بقیه گفت

_خب حالا که همگی هسـتین بیاین بشـینین اینجا باید حرف مهمی بزنم

منو رزا روی مبل دو نفره نشستیم و سیاوش کنار رزا روی دسـته ی مبل نشـسـت و آلا رو سـیاوش قبلش برده بود توی اتاق ...همین که همگی نشستن

سـکوت جمع رو اقاجون شـکسـت و با صـدای جدی و محکمی گفت

_وسایلتون رو جمع کنین واسه مدتی میریم روستا و همگی باهم زندگی میکنیم

_یعنی چی آقاجون؟

جهانبخش خان_مسیح جان ما از همچی مطلع شدیم و کاش زودتر به ما میگفتین

سیا_از چی اقاجون؟الان میشه بگین اینجا چه خبره

اینبار اقاجون عصاش رو محکم به زمین کوبید و صداش رو بالا برد و رو به من با عصبانیت توپید.............

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻
➴
↻
#پادشاه_زمستان
#پارت_589

_نمیدونستم غریبه شدم که نفر اخر باید بفهمم که پسرمنو تهدید به مرگ کردن

با این حرف دستای سرد رزا دور دستم پیچید که دستم دور کمرش حلقه زدم و به خودم چسبوندم و رو به اقاجون گفتم

_چیز مهمی نیست بعدشم شما که دیگه واستون باید عادی باشه جزای کسی‌که بی اجازه وارد ملک من بیاد و کار قاچاق کنه چیه

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

اقاجون_قوانین رو به من نگو پسر___همین که گفتم همه میریم روستا

یهو صدای بغض دار مامان بلند شد

_هممون با حرف اقاجونت موافقیم پسرم یه نگاه به زنت بنداز داره پس میفته میریم یه مدت اونجا تا همچی به روال عادیش برگرده

عصبی شدم و خواستم حرفی بزنم که سیا زودتر از من لب زد

_منم موافقم اتفاقا خوبه حال و هوایی عوض میکنیم اونجام کسی جرات نمیکنه سمتمون بیاد

_سیاااااا

سیا_الان وضعیت جوریه که باید بفکر همه باشیم مسیح تنهایی نمیتونیم کاری کنیم ولی با هم فکری هم میشه

_مگه ما تنهاییم؟پلیس خودش پیگیره

اقاجون_پلیس توی منطقه ی ما حق ورود نداره پیگیری اونجاش با خودمونه

حرفی نزدم و داشتم فکر میکردم که صدای رزا با بغض بلند شد

_من نمیخوام اتفاقی بیفته توروخدا مسیح به حرف بقیه گوش بده

_رزاااا،خانومم قربونت برم من که نمیخوام کوچیک ترین اتفاق واستون بیفته

_پس بریم مسیح بریم بذار یه مدت بگذره

_چرا متوجه نمیشین اینبار فرق داره

اقاجون_چه فرقی قاچاقچی قاچاقچیه من اولویتم بچه هامن .... بفهم نمیخوام تورم مثل نیما از دست بدم

رزا با حالی خراب از آغوشم جدا شد و خودش رو به سمت پله ها رسوند و بالا رفت

نفس کلافه ای کشیدم.........

@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↩

➶

◆ ➶ ↪

◆ ➘ ↪

➘

↩

#پادشاه_زمستان

#پارت_590

دستام توی موهام بردم و محکم کشیدم

همون حالت سر بلند کردم و رو به بقیه نالیدم

_موضـوع خطرناکتره اینکه میگی بریم روسـتا من موافقم اونجا دسـتمون بازه امنتره ولی نمیتونم راحت بگذرم از کسی که منو با زنم تهدید کرده

جهانبخش_چییییی

با دادی که کشـید سرم پایین انداختم که اینبار طلابانو بی طاقت از جاش بلند شد و گفت

_نه نه من نمیذارم اتفاق واسـه دخترم بیفته ،جهانبخش تو یه چیزی بگو تو کاری کن

جهانبخش خان به سـمتش رفت و در آغوشـش کشـید و سعی در آروم کردنش داشت که رو به من غرید

_این مسئله فقط به تو مربوط نیست به همه ما مربوط میشه و نمیتونیم کورکورانه جلو بریم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بلاخره بعد از چند دقیقه میلاد هم صداش بلند شد

_به نظر منم حق با اقاجونه چون الان تهدیدت کردن میدونن تموم جوانب درنظر گرفتی ولی اینم بدون که ممکن یهو هر لحظه سر برسن و ما باید توی هر لحظه اماده باشیم روستا امنه اونا نمیتونن بیان چون آوازه ات خوب به گوششون رسیده

سری تکون دادم چهره ی همه مضطرب بود و فقط منو سیاوش بودیم که خودمون رو خونسرد نشون میدادیم و البته اقاجون و جهانبخش خان....

بعد از کلی حرف زدن از اینکه چه باندیه و چه کار میکنن و اینکه منو با رزا تهدید کردن صدای مامان و خانم جون و طلا خانم مجدد بلند شد و بعد از کلی حرف و هماهنگی با امید و گفتن اتفاقا گفت که خودشم میاد روستا که اینجوری راحتر میتونه دسترسی به ما و اونا پیدا کنه

و بعد همه بلند شدن که برن وسایل خودشون اماده کنن که به روستا برگردیم

سریع بلند شدم و پله ها رو دوتا دوتا گذروندم و به اتاق رسیدم ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_591

"رزا"

چندروزی میشه که همگی اومدیم روستا

این مدت مسیح و سیا و میلاد مدام توی روستا و جنگل و اطراف رو گشت میزدن که اگه چیز مشکوکی دیدن به پلیس اطلاع بدن

الان دو روزه مسیح رو ندیدم و دلشوره ی بدی به جونم افتاده بود نمیدونستم چیکارکنم هرچقدم بهش زنگ میزدم جواب نمیداد نفس کلافه ای کشیدم و با صدای گریه ی آلا از پنجره کنار کشیدم

و به سمتش رفتم زمین خورده بود و بهونه میگرفت توی بغلم گرفتمش

_جونم مامانی آروم باش چرا گریه میکنی آلای من

_ماما

_جانم نفسم جانم دختر قشنگم

صورتش رو به سینه ام میمالید و ناله میکرد آروم دستم رو روی صورتش نوازش وار کشیدم میدونستم این کاراش واسه اینه که بهش شیر بدم این دختر کوچولوی من انگار

نمیخواست از شیرخوردن دست برداره صدای در اومد و پشت بندش مامان طلا اومد تو اتاق و با نگرانی گفت

_چیشده دخترم واسه چی گریه میکنه

نزدیکم شد و دستی به صورت آلا کشید که گفتم

_زمین خورده مامانی الانم داره ناز میکنه که شیرش بدم

طلا_خب بهش شیر بده مادر نذار تو دل بچم بمونه

_مامانی من میخام کلا قطع کنم شیر خوردنشو

_حالا فعلا زوده واسه بچم بشین ببینم بشین دخترم گرسنشه

مجبورم کرد نشستم و خودشم کنارم نشست و دکمه های پیرهنم که شروع کرد به باز کردن از چشم آلا دور نموند و همون جوری با چشمای اشکی خندید که مامان ساختگی یکی زد روی بازوم و گفت

_ببین بچه ام بخاطر اینکه میخواد شیر بخوره چه شوق زده شد

_دخترم بزرگ شده کم کم باید شیر خوردن بذاره کنار

_خوبه خوبه فکر میکنی خبر ندارم خودت تا سه سالگی شیرخوردی

با دهن باز نگاهش کردم و رو بهش با حرص گفتم

_مااااامااااااان

_اگه نمیخوای به مسیح بگم که بذاره آلا همینقدر شیر بخوره بدو به دخترم شیر بده

همین که لباسم بازکردم و با اخم ساختگی رو به مامان کردم و سینه ام بیرون اوردم که آلا با هیجان با دستای کوچولوی ظریفش سینه ام گرفت و توی دهن گذاشت و شروع کرد با ولع شیر خوردن صدای مسیح توی اومد

_چیو میخاین به من نگین مامان طلا

شتاب زده سرم بلند کردم و با دیدنش هم خوشحال شدم و هم با حرفش هینی کشیدم که مامان خندید...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_592

طلا_به دخترم شیر نمیده بخوره

_مامانیییییی

مسیح_خب راست میگه چرا به دختر بابا شیر نمیدی ها

آلا وقتی گرسنه باشه و درحال شیر خوردن باشه به هیچ وجه ازم جدا نمیشه حتی اگه مسیح خودشم باشه بازم بغلش نمیرفت

رو بهش با حرص گفتم

_چه عجب ما شما رو دیدیم

مسیح_نمیدونستم دلتنگم شدی وگرن زودتر میومدم

با حالت قهر ازش رو گرفتم و پوزخندی زدم و گفتم

_آره واسه همین جواب تماسام میدادی و میگفتی مردم از دوریت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

طلا_ای دختر شوهرت تازه از راه رسیده بجای این حرفا خستگیش دربیار

مسیح که از این حرف مامان کیفش کوک شده بود سمتش رفت و پیشونیش رو بوسید و با لحن ملتمسی گفت

_آخ قربون دهنت طلابانو مگه شما به داد من برسین هعییی مامان کسی به ما فکر نمیکنه

_آها که من به شما نمیرسم دیگه؟ارررره؟

مسیح خنده ی دندون نمایی کرد و با انگشتش سرش رو خاروند و گفت

_هوم به نظرم اوضاع داره خراب میشه من برم حموم بهتره

_ارره ارره بدو برو فرار کن اقا مسیح همیشه که مامان طلا که پیشمون نیست

با این حرفم مامان خنده کنان بلند شد و بیرون رفت که مسیح بدون لباس از کنار کمد بیرون اومد و بوسه ای روی لبام زد و وارد حموم شد

خودمم دلم بدجور تنگش شده بود مخصوصا توی این دو روزی که نبودن

آلا توی بغلم خوابش برده بود آروم بلندش کردم و توی تختش گذاشتم

یه لحظه فکرم رفت به جشن عروسی که قرار بود هفته ی گذشته باشه ولی بخاطر این اتفاقات قرار شد بعدن بگیریم

با شنیدن صدای اب یه فکر شیطونی به سرم خورد...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

@Vip Roman

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_593

توی اتاق ما یه اتاق دیگه هم هســـت که تموما کمد و مختص لباس و کفش وهرچیزی.....سریع بلند شـــدم و رفتم یه تیشرـــت یقه هفتی گشـــاد و نازک بیرون آوردم و تموم لباســـام حتی لباس زیرامم دراوردم و این تیشرـت رو پوشـــیدم و خنده ی ریزی کردم حالا به چه بهونه ای برسم سمت حموم....هومممم یکم فکر کردم

و داشـتم توی اتاق نگاه میکردم که چشـمام با دیدن حوله ی مسیح برق زد

وای انگار خدا هم با من یار بوده ســـمت حوله رفتم و توی دست گرفتمش

و اروم وارد حموم شدم که همون لحظه مسیح که داشت شامپو میریخت توی دستش نگاهی گذرا بهم انداخت و سریع برگشت سمتم و اب دهنش رو قورت داد

حوله رو نشونش دادم و گفتم

_برات حوله اوردم میذارمش اینجا بعد زودتر بیا بیرون منم میخام دوش.....

با کشیده شدن دستم و خوردن به تخت سینه اش حرف تو دهنم موند و هینی کشیدم و لب زدم

_چیکار میکنی مسیح

بدون هیچ حرفی دستام به پشت سرم قفل کرد و صورت خیسش رو توی گردنم برد و نفس عمیق میکشید و زبونش رو به گردنم زد منکه قصدم شیطنت بود بخاطر همین آه ریزی از لبام بیرون اومد که باعث شد مسیح حریص تر بشه و منو به سمت دیوار کشوند و محکم به دیوار زدم که اخ ریزی گفتم مسیح با چشمای خمار و تب

دارش خیره چشمام شد و همونجور که لبای خیسش رو روی لبام حرکت میداد خشدار لب زد

_هووووممممم حالا دیگه شیطنت میکنی اره و فکر میکنی من متوجه نمیشم هوم؟

جا خوردم ولی خودم نباختم و با چهره ی متعجب گفتم

_چیپی؟من؟نه بابا
_رزاااااا

تا اومدم جواب بدم لباش روی لبام گذاشت و منم که کرمم گرفته بود به هر طریقی یه دستم رو ازاد کردم و روی مردونگیش نوازش وار کشیدم که گر گرفتنش رو حس کردم همین که یکم شل شد و آه مردونش رو شنیدم دستم از تو دستش بیرون کشیدم و با یه حرکت از زیر دستش در رفتم و سریع از حموم بیرون زدم که صدای داد بلندش بلند شد و ریز ریز میخندیدم...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_594

سریع لباس هام عوض کردم و توجهی به صـــدای داد مسیح نکردم

_باتوااااام رزااااا بیا دیگه اذیت نکن
_نووچ کی بود پیش مامان طلا اون حرف رو زد

حتی صدای نفس کشیدن کلافه ی مسیح رو هم میشنیدم به کنار در اتاق رفتم و باز کردم که همون لحظه مسیح رو آشفته و برهنه دید چشم غره ای به مسیح رفتم و گفتم

_برو داخل سرما میخوری بعدشم زشته اینجور وایسادی یکی یهو میاد داخل میبینتت
مسیح_درو ببند بیا میگم

خنده ای کردم و نوچ رو همراه با بالا انداختن سرم تایید کردم تموم حواسم به حرکات مسیح بود و داشت با حرف زدن منو سرگرم میکرد همین که هجومش رو به طرفم دیدم با جیغی سریع از اتاق بیرون زدم و تند تند از پله ها پایین میرفتم و همزمان میخندیدم صدای خنده ام اونقد بلند بود که همرو به سالن کشوند

به زور جلوی خنده ام رو گرفته بودم
صدای سیاوش از پشت سرش بلند شد

_چته دختر چیز خنده داریه بگو مام بخندیم
_نه چی خنده داره همینجور یاد یه چیزی افتادم

سیا با چشم های ریز شده نگام کرد و گفت

_چیکارش کردی که صدای نعره اش تا اینجا اومد

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

_ادبش کردم یکم پرو شـــده بود باید یکم حالش گرفته میشد
ســیا_فهمیدم چیشــده خاک تو سرتون کنن بی فرهنگا بی ابروها حیاهم خوب چیزیه

با دهن باز نگاهش کردم که از کنارم گذشت و گفت

_ببندش بابا مگس میره توش ها
_کووووففتتتت

سیا میخندید و به سمت سالن میرفت و منم دنبالش رفتم که برگشت و گفت

_نه خوشم اومد میتونی حالشو بگیری ایول به خودم رفتی
_داییییی
_میخواستی اینجور نکنی پسر مردم رو که منم نگم بهت
_من کاری نکردم
سیا_میدونم تو کاری نکردی من بودم داد میزدم بیا پیشم رزا

از خجالت قرمز شدم و راهم رو کج کردم تصمیم گرفتم برم توی باغ یکم قدم بزنم روستا همیشه خدا هواش سرد

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

و سردتر میشد بخاطر همین شالم رو دور خودم انداختم بیرون رفتم...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_595

داشتم توی حیاط قدم میزدم که صدای خنده ی مایسا رو شنیدم از طرف گلخونه میومد به سمت گلخونه رفتم و همین که وارد شدم با صحنه ای که دیدم جیغ بلندی کشیدم و سریع میخواستم بیرون برم که پام پیچ میخوره و با سر میخورم به در و صدای نگران مایسا و میلاد رو میشنوم

مایسا_رزااا چیشدی خوبی؟

جوابی ندادم که میلاد خودش رو بهم رسوند و با اخم بهم نگاه کرد و گفت

_دختر حواست کجاس ببین چیکار خودت کردم

سرم گیج میرفت دستم رو به سرم گرفتم که گرمی که روی پیشونیم راه افتاد فهمیدم که شکسته و خونه میاد از طرفیم پام به شدت درد میکرد جوری که اشکم رو دراورده بود با حرص و بغض رو بهشون گفتم

_همش تقصیر شماس اخه اینجام جای این کاراس
مایسا_من چه میدونستم تو میای اینجا
_خانم صدای خندت کل حیاط برداشته

بعد چشـــم غره ای به میلاد رفتم که جلوی خنده اش رو گرفته بود و سرش پایین بود
یکی زدم رو بازوش و رو بهشون توپیدم

_اصلا فکر کنین من نبودم یکی دیگه بود
مایسا_ولی اونقدرما مثبت ۱۸ نبودیماااا
میلاد_من هروقت و هرجا دلم بکشه خانومم میبوسم

و جلوی چشـماى متعجب من دوباره بوسـیدش هرچند این بوســه با اون چیزی که من دیدم فرق داشـــت اون صـحنه کم مونده بود لخت بشـن با ضربه ای که به سرم خورد اخی گفتم که مایسا سریع نگران گفت

_وای وای چیشدی ببخشید حواسم نبود سرت شکسته

_اره فقط حواست به یه جای دیگست

میلاد_خواهرشوهربازی درنیار رزا گناه داره

چشم غره ای به هردو رفتم مایسا با دستمال پیشمونیم پاک کرد و همین که دست میلاد روی پام نشست جیغ بلندی کشیدم جوری که گلوی خودمم سوزش افتاد..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

ٯ

#پادشاه_زمستان

#پارت_596

دیگه واقعا اشــکم در اومده بود و داشــتم گریه میکردم و مابین گریه هام رو به میلاد شمرده شمرده گفتم

_بس...بسه...نمی...نمیخام...دست...بزنی...خیلی...درد...میکنه..

میلاد_نمیشه باید جاش بندازم در رفته

اومدم حرف بزنم که یهو در محکم باز شد و صدای نگران مسیح رو شنیدم و کنارم نشست و توی بغل گرم و امنش فرو رفتم

_رزاااا چیشدی تو صدای جیغت تا توی عمارتم اومد

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

چنگی به پیرهنش زدم و اروم هق میزدم که میلاد رو بهش گفت

_پاش در رفته سرشم یه کوچولو شکسته
باید جاش بندازم کمک کن
مسیح_باشه ولی اینجا نه بریم تو عمارت
میلاد_باشه فقط اروم بلندش کن

مسیح اروم از روی زمین بلندم کرد درد پام هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد و گریه ی منم بیشتر خودم رو بیشتر به مسیح چسبوندم و دستام دور گردنش قفل کردم که اروم کنار گوشم لب زد

_اروم باش قربونت برم چیزی نیست یه دررفتگی کوچیکه، بیا اینم جواب کاری که با من کردی

با همون حال خراب رو بهش گفتم

VIP Roman exchange group @VipRoman

_یعنی میخای بگی منو نفرین کردی که اینجور شدم

چشم غره ای بهم رفت و با جدیت گفت

_حالا چیشد که این بلا سرخودت اوردی تو؟نمیتونی یبار دردسر نندازی خودتو؟

_من کاری نکردم که با صدای خنده مایسا اومدم تو گلخونه که......

با دیدن چشم و ابرو اومدن میلاد و مایسایی که از خجالت لبش رو گاز گرفته بود و بازوی میلاد رو چنگ میزد حرفم رو خوردم و گفتم

_من دارم میمیرم از درد تو میگی چرا و چیشد

مسیح_اصلا متوجه نشدم که حرف رو عوض کردی

مایسا زودتر رفت و در عمارت باز کرد و وارد شدیم که سیاوش با دیدنم اومد سمتمون و لب زد

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

_چیشده تو که خوب بودی چه بلای سرخودت اوردی

پشت بندش صدای نگران بقیه هم بلند شد و مامان طلا بود که بیتابیش بیشتر شده بود انگار تیر خوردم و دارم میمیرم رو بهش گفتم

_ماماااانی من خوبم چیزیم نیست فقط مچ پام در رفت سیا_وقتی کرم میریزی همین میشه دیگه

سرخ شدم و سرم رو توی سینه ی مسیح قایم کردم..........

{میسنا_میم}
پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

@Vip Roman
VIP exchange group ROMAN

➶

◆ ➶ ↻

موافقین جمعه شـبا یه فیلم هات معرفی کنیم و بذاریم از تماشاش لذت ببرین🫶😋

Anonymous Poll

votes 70

● ارررررره بذار😍

● نه نمیخواد😊

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_597

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

اروم روی مبل گذاشتم و خودشم کنارم نشست همین و میلاد و سیاوشم اومدن رو به روم کنار پام نشستن میترسیدم یا بهتره بگم وحشت داشتم دردش خیلی بد بود و نمیذاشتم بهش دست بزنن که اقاجون رو بهم گفت

_اینجوری مواظبی دیگه؟

سیا_حالا تموم شد رفت تیر نخورده که اقاجون پاش در رفته متاسفانه هنوز باید تحملش کنیم

اقاجون_سیاوش درباره دختر من درست صحبت کن وگرن کلامون توهم میره

سیا_بیا اینم بابای من زمونه برعکس شده میگم من سراهیم شما بگین نه

میلاد_اخ اخ داداش تو این یه مورد خیلی شبیه همیم نکنه داداش دوقلو هستیم

سیا_نمیدونم والا از همون اولم که دیدمت بهت تمایل داشتم به نظرت این غیرعادیه؟

میلاد_اخ گفتی ها منم منتظر یه گوشه چشمی ازت بودم

مایسا_میلاااااد

میلاد_جووووون میلاد خانومم دارم امیدواری میدمش که حالا که فهمیده سراهیه احساس غربت بش دست نده

با پس سری که از سیاوش خورد بقیه هم با حرفاشون میخندیدن و این وسط من بودم که درد نمیذاشت بخندم و گریه ام کم و زیاد میشد حواسم به مسیح بود که داشت با آب ولرم پام رو اروم اروم نوازش وار میمالید یه لحظه پام تیر کشید که باعث شد خم بشم و دستم رو روی دست مسیح بذارم و با بغض به چهره ی اخموش نگاه کردم و گفتم

_ن...نکن..مسیح...درد...دارم

_دارم ماساژش میدم خانومم که دردش یکم بخوابه

گفت و اشاره ای به سیاوش کرد که بلند شد و کنارم نشست و خودش پایین نشست و پام رو گرفت همین که سیاوش کنارم نشست با یه دستش توی بغلش کشوندم و دستام روقفل زده بود و با اون یکی دستش پام رو گرفت رو بهش گفتم

_میخای یه پا جا بندازین نیازی نیســـت اینجور بگیریم مگه اسیر گرفتی

ســـیا_جون تو اونقد دلم میخواســـت اینجور بغلت کنم ببینم چه مزه میده که این مرتیکه دم به دم اینجور بغل میگیرتت

با تاکید اسمش توسط مسیح دوباره رو بهم گفت

_فکر نکن یادم رفته که عشـقم ازم دزدیدی هاااا نه وزوزه خانوم من عشقم از چنگت درمیارم

سرم چرخوندم سمتش و گفتم

_سیاوش باز شرو......

حرفم تموم نشـده بود که با حرکت دسـت مسـیح و دردی که تا مغز استخونم رسید جیغی بنفشی کشیدم مامان اینا

VIP Roman exchange group @Vip Roman

همه بالای سرم بودن و دستام رو گرفتن و صدام میزدن ولی دردم اونقد زیاد بود که از گریه ی زیاد به سرفه افتاده بودم و چشمام قرمز قرمز شده بود جودی که مسیح هم نگران به زانو نشسته بود و صورتم توی دستاش گرفته بود و حرف میز لباش تکون میخورد ولی هیچی نمیفهمیدم انگار راه نفسم رو بسته بودن ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
⤴
➶
◆ ➶ ⤵

◆ ➘ ⤵
➘
⤴

#پادشاه_زمستان

#پارت_598

با سیلی که توی صورتم زده شد اکسیژن رو بلعیدم که توی آغوشش گرفتم و روی سرم رو میبوسید و نجوا های عاشقونه و قربونه صدقه میرفت که اقا جون رو بهش گفت

_ببرش توی اتاق استراحت کنه

مامان طلا_اره پسرم ببرش توی اتاق منم میرم براش سوپ درست کنم بیارم

مسیح اروم از روی مبل بلندم کرد و بقیه هم بعد از مطمئن شدن از حالم که خوبم به طرفی رفتن و فقط سیاوش بود که دنبالمون اومد بالا .....

وارد اتاق شدیم و روی تخت نشوندم با دست صورت اشکیم رو پاک کردم و با هردوشون حرف نمیزدم که مسیح کنارم نشست و دستم رو گرفت و صورتم رو نوازش کرد و گفت

_الان قهری؟

_.....

_خانومم؟نمیخوای حرف بزنی؟

_....

_پووووف خب باید حواست رو پرت میکردیم دیگه

سیا_لوس نشو رزا این همه خودم جلو بقیه خارو خفیف کردم حالا واسه من خودت قهر میگیری؟پاشو پاشو برو حرفامو پس بگیر

وقتی دید حرفی نمیزنم خم شد سمتم اول فکر کردم میخواد ببوسه ولی با حرکتی که کرد چشمام گرد شد و سریع دستام رو دور گردنش حلقه زدم و نالیدم

_نه نه نه مسیحححححح

_قهری؟

_نیستم نیستم لعنتی ولم کنننن

سیا_دقیقا چی و کجات رو ول کن

با حرف سیاوش صورتم توی گردن مسیح قایم کردم که مسیح سرخوش خندید و دستم رو کشید و روی پهلوم گذاشت.........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_599

با نشستن دستاش دو طرف پهلوم و فهمیدن قصد همین که اومدم دستاش پس بزنم شروع کرد به قلقلک دادم وسیاوش بیشورم بهش اضاف شده بود و

با دردی که داشتم میخندیدم اونقد خندیدم که دیگه نمیتونستم و با ته موندی انرژی رو بهشون جون خودم قسم دادم که بیخیالم شدن و سیاوش گوشیش که زنگ خورد بیرون کشید و با اخم نگاهی بهش انداخت و رو به مسیح گفت

_من میرم پایین مزاحمتون نمیشم فقط من هنو منتظرم که دوباره دایی بشم ها خان هم خانای قدیم پشت سر هم زن میگرفتن بچه میزاییدن ولی تو

مسیح با اخم بلند شد و به سمتش قدم برمیداشت و سیاوش عقب عقب میرفت رو بهش گفت

_خب میگفتی؟من چی؟

سـیا_هیچ تو بهترین خانی هسـتی که دیدم پای بند به یه نفر ولی میدونی اگه من جات بودم بخاطر این دسـت و پا چلفتی بودنش حتما سرش هوو میاوردم جون خودم

_سیاااااااااااااااا

با جیغ گفتمش که صـدای گریه ی آلا هم دراومد که سـیا به سمت رفت و بغل گرفتش و گفت

_مررررض درد کوفت بچه ترسید بیدارش کردی ،قربونت برم خانوم خوشکله خوبی قشنگم😍

مسیح_بده به من دختر بابا رو

سیا_شما برو به خانومت برس بیشتر احتیاجت داره

مسیح_میخوای به خودتم برسم؟احتیاجاتت رفع کنم

سـیا_بیا ببین رزا من نمیخوام چیزی بگم خودش کرم میریزه

مسیح_که من کرم میریزم

@Vip Roman

با سر حرفش تایید کردو به سمت در پا تند کرد و آلایی که خابالو بود رو بخودش میفشرـــد و میبوســـید همین که مسـیح به سـمتش قدم برداشـت سریـع خودش رو از اتاق بیرون انداخت و جیغ دخترک منم دراورد.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_600

_حالا تلافی کن اون همه داد زدنتو

از خجالت قرمز شدم دوسداشتم زمین دهن باز کنه و برم توش ولی مسیح انگار نه انگار و تازه براش یاد اوری شد همین که سیاوش رفت به سمتم اومد و دستاش رو خبیثانه بهم کوبید چشمام رو مظلومتر کردم و نگاه بغض دار بهش کردم که ابرو بالا برد و گفت

_نوچ خانوم خوشکله دیگ گولت نمیخورم

_مسیح

_جون مسیح

_اهمم...چیزه...

_چیز نداریم دنبال حرف و بهونه نباش

_پام درد میکنه اذیت نکن

_من کجااذیتت کردم؟

_الان دیگه اینجوریم نگام نکن

_مگه چجوری نگات میکنم

VIP Roman @Vip Roman

_جوری که انگار میخای بیای منو بخوری

با حرفم زد زیر خنده و به سمتم اومد و روم خیمه زد پیرهنش رو بیرون اورد که دیدم دیگه دستش رو باند پیچی نمیکنه رو بهش گفتم

_پس باند دستت کو؟

_من خوبم هیچی نیست دیگه

_هنوز بخیه هاتو نکشیدی تو

_چرا عشقم اون دو روزی که نبودم کشیدم تموم شد رفت

_وای مسیح چرا ایقدر عجولی باید صبر میکردی

_رزااااااا

_جانم عشقم

_از زیرش فرار نکن دیگه لعنتی میخوامت چنروزه اصن لمست نکردم عطر تنت رو استشمام نکردم دلم تنگه جای به جای بدنته

اون میگفت و من لبم گاز میگرفتم پیرهنش رو از تن بیرون اورد و کنارم به پهلو دراز کشـــید و شروع کرد به نوازش کردن شکمم ، کم کم داشت چشماپ گرم میشد و اومدم به پهلو شـدم که بی حواس پام رو روی پای مسـیح زدم و صدای جیغ خفه ام بلند شـد و مسـیح بیچاره که از ترس نیم خیز شـد و پام رو توی دسـتش گرفته بود یکی از بالش ها رو کشـید و گذاشـتش و پام روش گذاشـت نفس کلافه ای کشید و گفت

_من نمیدونم توی اون گلخونه چی میکردی که این بلا سرخودت اوردی ها؟

با اخم و عصـبانیت گفت دسـت خودم نبود لوس شـده بودم با بغض نگاهش کردم که چیزی زمزمه کرد و به سمتم اومد و دوباره دراز کشید و منو به خودش چسبوند و کنار گوشم گفت

_بگیر بخواب اســـتراحت کن خانومم منم باید برم زود برمیگردم

با لبای اویزون نگاهش کردم که ادامه داد

_اینجور نکن لباتو وگرن از رفتن پشیمون میشمااا، حیف کار دارم وگرن تلافی حموم سرت در میاوردم

خنده ی ریزی زدم که سریع بلند شد و همزمان گوشیش زنگ خورد بوسه ای روی لبام زد و از اتاق بیرون رفت.........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_601

بعد اون روز که مسیح از پیشم رفت دیگه نیومد نه مسیح نه سیاوش ،میلاد هم که با مایسا رفته بود خونه خودشون چون نمیتونست بیشتر از این مطبش رو ببنده و بیماراش رو بیخیال نگه داره یه جورایی حس مسئولیتش فوران کرده بود

دو هفته ای میشه که خبری نیست و فقط چندبار یه چیز مشکوک میدیدن توی جنگلا و نزدیکای مرز بخاطر همین سیاوش و مسیح خودشون شخصا میرفتن که پیگیری کنن منم پام بهتر شده بود و میتونستم راه برم ولی بازم بهش فشار نمیاوردم از اتاق بیرون زدم که صدای آلا و اقاجون رو میشنیدم که داشتن میخندیدن از پله ها پایین رفتم و با دیدن اقاجون که آلا موهاشو توی چنگ گرفته بود و مامان طلا هم بهشون میخندید سمتشون رفتم و رو به آلا گفتم

_عه عه دختر بدی نشو آلا موهای باباجون میکشی؟

آلا با چشای مظلوم و پر اشک برگشت و نگاهم کرد لباش آویزون شده بود

اخم ساختگی بهش کردم میدونستم از اینکه باش قهر کنم عکس العمل بدی نشون میده واسه همین خواستم قهر کنم که صدای مامان مهتاجم بلند شد

_دخترم رو اذیت نکن داره با بابا بزرگش بازی میکنه

مامان طلا که بلند شد سینی چای رو ازش بگیره با خنده رو به من گفت

_اره حقشه جهانبخش موهاشو بکشه بچمو دیوونه کرد همش میخواســـت میوه بذاره تو دهنش و بهش نمیداد خودش میخورد

خنده ای کردن که ادامه داد

_دورش بگردم حرصی شد دخترم پا شد رفت توی بغلش و به موهاش چنگ اورد

جلوی خنده ام رو گرفتم و رفتم کنار مامان مهتاج نشستم و رو به آلا که با قیافه خندون نگام میکرد لب زدم

_بازم کار آلا خانوم زشته بدو از باباجون معذرت بخواه،آفرین دختر قشنگم

آلا سرش رو پایین انداخت و دستاش رو جدا کرد و زمزمه وار به آقاجون گفت

_بخبخشید

اقاجون_اخ اخ من قربون ببخشید گفتنت برم یکی یدونم توام منو ببخش میخواستم یکم اذیتت کنم

با این حرف آلا سرش بالا گرفت و با چشای ریز شده انگشت اشاره اش رو سمت اقاجون گرفت و تهدید وار بهش گفت

آلا_ولی بعد که مومون نبود تلافی میکنم

_آلااا بی ادب نشو تلافی چیه

_مومونی دایي به بوبویي دفت تلافی کن رزا بگلت نکلد

با حرفش به سرفه افتادم خدا بگم چیکارت کنه سیاوش اخرش این بچه رو از راه بدر میکنی میدونستم جلوی خندیدنشون رو گرفتن و با اومدن یکی از خدمه ها مامان مهتاج لیوان ابی روی لبام گذاشت یکم ازش خوردم و سرم بالا اوردم و چشم غره ای بهش رفتم و با خنده ی ساختگی گفتم

_بابايي میخواست تو رو از خواست بیدار کنه من نذاشتم واسه همین دایي گفت تلافی کن که رزا نذاشت آلا رو بغل کنی دخترمم

با تعجب ابرویی بالا برد و از روی پای اقاجون بلند شد و به سمتم اومد.........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_602

گرسنه اش شده بود و از بس ورجه ورجه کرده بلند شدم و توآغوشم گرفتمش که اقاجون گفت

_بغل نگیرش پات هنوز کامل خوب نشده

_خوبم اقاجونم چیزیم نیست گرسنش شده بهونه گیر میشه میبرمش تو اشپزخونه یه چیزی بهش بدم

مامان خانم ها هم باهم بلند شدن و اونام دنبالم اومدن وارد اشپزخونه شدیم و پشت میز نشستم و رو به یکی از دخترا گفتم

_عزیزم یکم غذا برام بکش سرد کنم بدم آلا بخوره

خدمه_ چشم رزا جون

خوشم نمیومد بمن بگن خانم و یا هرچیزی واسه همین بهشون گفتم به من بگن رزا ، همین که نشستم مامان اینام نشستن که مامان مهتاج رو بهم گفت

_رزا مادر از مســـیح خبر داری؟باز دوروزه رفتن جواب گوشیاشونم نمیدن

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم

_نه مامان خودمم کلافم بهشـــم گفتم جواب بده میگف نمیرسم نگران نباشین

طلا_دلم شور میزنه کی تموم میشه این جریان

_نمیدونم مامان فقط خدا کنه زودتر تمومشه

مهتاج_منوآقاجون و مامان خاتون میخایم بریم عمارت اون یکی ده مثل اینکه طلا جونم میخوان برن

با تعجب سربلند کردم و رو بهشون لب زدم

_واا پس چرا کسیـ به من چیزی نگفت؟اینجور که فقط من تنها میمونم

طلا_نه مادر چه تنهایی میمونیم تا پسرـــا بیان و اینجا پر خدمست سیاوشم هست

_نمیشه بمونین؟

طلا_نه مامان باید بریم خونه خودمون کلی کار داریم حالا که سیاوش اینجا میمونه اقاجونت باید به شرکت ها برسه

مهتاج_مام واسه سرکشی_ و اینا میخایم بریم ولی ممکن موندگار بشیم یه مدتی

با لبای اویزون نگاهشون کردم که خدمه یه بشقاب غذا کنارم گذاشت بی حرفی شروع به سرد کردن غذا کردم و آروم اروم به آلا میدادم فکرم حسابی درگیر شده بود

تقریبا میشه گفت یک ماهی میشه که از اون ماجرای تهدید میگذره و یه جورایی هم حق دارن کلافه شدن و باید به کارای دیگه هم رسیدگی کنن قرار بود امروز مسیح بیاد ولی خبری ازشون نیست و هوام ابری شده بود پس با این حساب نمیان تا وقتی که هوا خوب بشه.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↻
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_603

توی حیاط بودیم که راننده اقاجون وارد باغ شد و مستقیم اومد و جلوی راه پله ایستاد و سریع پیاده شد و در عقب رو واسه اقاجون اینا باز کرد از مامان اینا خداحافظی کردم و محکم لپش بوس کردم که اقاجون رو بهم گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_رزا دخترم مواظب خودت و آلا باش و از عمارت خارج نشو اگه مجبور نبودم نمیرفتم و از طرفی اینجا برای تو و آلا امنتره دخترم

_مواظبم اقاجون شمام مواظب خودتون باشین

طلا_قربونت برم نترسیاا امشب حتما میان خونه بعدشم خدمه ها هستن ترسیدی بهم زنگ بزن میام دنبالت

_نه مامان نمیخواد به فکر من باشین شمام مواظب خودتون باشین بعدشم اینجا کلی بادیگارد و کارگر و خدمه هست کسی نیمتونه وارد باغ بشه

سری تکون داد توی چشاش اشک بود میدونستم دوست نداره ازم جدا بشه ولی نمیشه هم که تا ابد اینجور باهم باشیم ببینیم چی میشه و بیخیال زندگی بشیم

بعد خداحافظی و بوس و بغل اقاجون و مامان طلا با راننده شخصی اقاجون رفتن

عصر شده بود و صبح هم که مامان مهتاج اینا رفته بودن و الان من توی این عمارت تنها بودم من و آلایی که توی سالن داشت با دختر سمیه خانم بازی میکرد نفس عمیقی کشیدم و اونقد خیره ی ماشینشون بودم تا اینکه از باغ خارج شد و از جلوی دیدم محو شد

هوا ابری بود ولی بارون نمیزد دوست داشتم توی این هوا داخل باغ بچرخم و قدم بزنم ولی نمیتونستم آلا رو تنها بذارم و الان کسی نیست که آلا باهاش راحت باشه و کنارش بمونه بیخیال قدم زدن شدم و وارد عمارت شدم که دیدم

هم آلا هم دختر سمیه خانم روی زیرپایی آلا خوابشون برده لبخندی زدم دختر سمیه رو روش جابجا کردم و سرش رو روی بالش گذاشتم و پتوی روی مبل رو برداشتم و روش انداختم

جاش گرم و نرم بود و از این بابت خیالم راحت شد سمت آلا برگشتم و آروم بلندش کردم که تکون ریزی خورد و دهن کوچولوش یه نمه باز شد لبخندی به صورت قرص ماهش زدم و آروم از پله ها بالا رفتم و آلا رو توی اتاق روی تخت گذاشتم و در اتاق باز گذاشتم و خودم پایین برگشتم..............

@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_604

VIP exchange ROMAN @Vip Roman

کنار سمیه نشستم و اونم با چایی که جلوم گذاشت نشست و شروع کرد به پاک کردن سبزی میخواستم کمکش کنم که اجازه نداد رو بهش گفتم

_چندوقته اینجایی؟

سمیه_من خانم...یعنی رزا خانوم جونم شاید سه ماهی میشه

_سه ماه من اصلا ندیدمت

_اره خانوم اون موقع شما رفته بودین از بعد اتفاقی که واستون پیش اومد منم اومدم

_اها ...شوهرتم توی عمارت کار میکنه

لبخند غمگینی زد و سرش رو پایین انداخت حس کردم داره گریه میکنه که رو بهش اروم لب زدم

_ببخشید نباید فضولی میکردم ناراحتت کردم؟مشکلی پیش اومده؟

فین فینی کرد و با لبه ی روسریش اشکاش پاک کرد و اروم و سر با زیر گفت

_خانم شوهرم ۵ ماه پیش توی تصادف فوت کرد و خونواده ی شوهرمم که دل خوشی از من نداشتن از خونه بیرون انداختنم و من و دخترم آواره خیابون ها شدیم

_شما واسه روستا نیستین؟

_نه خانم ما توی یکی از محله های پایین شهر هستیم و همون شب توی بارون موندیم که دخترم تب میکنه و میارمش به نزدیکترین بیمارستان ولی چون خصوصی بود رام نمیدادن تا اینکه اقا که داشت میومد توی بیمارستان مارو میبینه و دستور میدن که به دخترم کامل رسیدگی کنن و بعد جریان رو واسش گفتم و گفت ما به یکی که اشپزی بلد باشه نیاز داریم

خدا خیرش بده کلی اسباب بازی واسه دخترم خرید خدا از بزرگی کمش نکنه هرچقد مخالفت میکردم میگفت منم یه دختر دارم که جونم واسش میدم و الان پیش مامانشه به زودی میبینشون و خلاصه بعد از مرخص شدن دخترم اوردم اینجا توی عمارت و تموم کم و کسری های خودم و دخترم رو برطرف کرد

لبخندی روی لبم نشست میدونستم مسیح دلش یه دریاست و از این کارا زیاد کرده با اینکه سه تا اشپز داشتن ولی به دروغ گفته نداریم هرچند یکیشون دوتاشون رو فرستاد به عمارتای دیگه که اونجا رو تمیز نگه دارن و الان سمیه و زهرا اینجا میمونن و یکی از اتاقای داخل همین عمارت کنار راهروی اشپزخونه رو واسه خودش و دخترش درست کرده بود

مسیح توی این مسائل بیش از حد مهربونه و در مقابلش کسی۔ از اعتمادش سواستفاده کنه چنان برزخی میشه که کسی جرات نمیکنه نگاهش کنه

با صدای داد و بیداد هول شده و نگران از پشت میز بلند شدم که سمیه هم بلند شد
و چنگی به صورتش زد و گفت

_خدا مرگم بده چه خبر شده خانم
_نمیدونم میرم ببینم چی شده
_منم میام خانم

سری تکون دادم و با هم از اشپزخونه بیرون زدیم و از عمارت خارج شدم وهمین که پام توی ایوان گذاشتم

....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

@Vip Roman

🆔
↻
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↻

#پادشاه_زمستان
#پارت_605

با دیدن مسیح که یقه ی یه پسر_جوون رو گرفته بود و سر و صورتش خونی بود

هینی کشیدم و دو قدم عقب رفتم که به در خوردم و توجه مسیح و سیاوش بهم جلب شد با چشمای به خون نشسته نگاهم کرد و اشاره داد که داخل برم ولی پاهام قفل شده بود حتی رحیم و رحمانم کنارش بودن و چنتای دیگه از بادیگارداش هم پشت سر پسره ایستاده بود

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

دادی سر پسره کشید و با اربده گفت

_قبلا گفته بودم که دور زدن من چه عواقبی داره گفتم یا نههههه

چنان نه رو کشید و داد زد من بجای اون گلوم سوخت با مشت محکمی که به صورت پسره زد و خونی که از دهنش بیرون زد ناخواسته جیغی کشیدم و دستام روی دهنم گذاشتم که سرش به سمتم برگشت و با همون چهره ی وحشتناکی که دیدم بدنم لرزی گرفت که رو بهم با داد وحشتناکی گفت

_گفتم برو داخلللل

دست خودم نبود نمیتونستم تکون بخورم سمیه سراسیمه درو باز کرد و میخواست به داخل ببرم ولی نمیتونستم تکون بخورن و شوکه شده بودم و صحنه های کتک خوردن خودم از مسیح رو برام یاد آوری کرد سیاوش با اخمای درهم به سمتم اومد و همین که پله ها

رو بالا اومد با جیغی ازش فاصـــله گرفتم و داخل عمارت شدم

با تعجب نگاهم کرد و ســعی کرد آروم باشــه با لبخند رو بهم گفت

_رزااا عزیزدلم خوبی؟چیشدی تو؟منم ها دایی

نفس نفس میزدم و عقب عقب میرفتم تا به دیوار برخورد کردم و رو بهش با ترس و بغض و لکنت لب زدم

_ن...نی..نیا س...سم...سمت م..من ن..نی...نیا

دستاش رو تسلیم وار بالا گرفت و اروم و با لبخند گفت

_چشـم چشـم آروم باش چیزی نیسـت فداتشـم ببین منم ســیاوش تو پیش منی کسیــ نمیتونه اذیتت کنه ..رزا عزیزدلم منو ببین حواست با منه

_ن...نیااااا

جیغ زدم و و ازش میخواستم که به سمتم نیاد ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↺

◆ ➘ ↺

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_606

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

بی توجه به جیغ زدنام به سمتم اومد و با یه حرکت منو توی آغوشش گرفت و سرم رو روی سینه اش گذاشت که دستام روی گوش هام گذاشتم صداش هنوزم توی گوشم میپیچید صدای داد زدنش صدای شلاق های که میزد میخواستم از سیاوش جدا بشم ولی محکم منو توی بغلش گرفته بود با دیدن مسیح که هراسان با اون لباسای خونیش وارد شد و با همون چهره ب اخموش نگاهش به من افتاد قلبم به تپش افتاد و با جیغ بلندی که کشیدم تند تند گفتم

_نیا نیا من من کاری نکردم نیاااا من هیچ کاری نکردم منو نزن تورو‌خدا منو نزن...

_هیششش اروم باش قربونت برم چیزی نیست کسی جرات نداره تو رو بزنه رزاا ببین منو کسی نیست مسیح اومده تو رو ببینه یکی یدونم

با دستاش صورتم رو گرفت چشمام در حال بسته شدن بود دیگه جونی برام نمونده بود مسیح با ترس به سمتم اومد و همین و لب زد

_رزا...

_ن..نیا...من..کاری نکردم...من...منو...نزن

دستش توی هوا خشک شد با چشمای غمگین خیره شد بهم نمیدونم توی چشماش چه غمی داشت سیاوش رو بهش گفت

_بهش شوک وارد شده برو دوش بگیر بیا من ارومش میکنم

مسیح_آخه...

سیا_برو مسیح با چیزایی که دید یاد خودش افتاده دست خودش نیست برو من پیششم

سری تکون داد خیره اش بودم که غمگین نگاهم کرد توی چشمام پر از اشک بود

با اولین اشکی که از چشمم افتاد کلافه چنگی به موهاش زد و با سرعت به سمت پله ها رفت

سیا_رزا بهتری؟میدونم یاد گذشته افتادی ولی اون تموم شد الان هیچ کس نمیتونه بهت آسیب برسونه حتی مسیح

نگاهم رو بهش دوختم که لبخندی زد و کمک کرد بلند شدم و باهم به سمت سالن رفتیم و روی مبل دو نفره ای نشستیم دستش رو دور کمرم انداخت و سرم به شونه اش تکیه زدم

سیا_حرف بزنیم؟
_نه
سیا_نیمخوای از گذشته بگی چی داره اذیتت میکنه؟
_من خوبم چیزیم نیست یه لحظه خون رو دیدم ترسیدم

دروغ گفتم یاد کتک خوردن خودم افتادم یاد خشونت مسیح ولی دوست نداشتم جلوی سیاوش مسیح رو کوچیک و یا خورد کنم..........

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

ں

➶

◆ ➶ ں

◆ ➘ ں

➘

ں

#پادشاه_زمستان

#پارت_607

حالم بهتر شـده بود و هوا هم تاریک شـده بود سـمیه به سمتم اومد و گفت

_خانم شام آمادست

_مرسی عزیزم میز رو بچین الان میایم

برگشت و شروع کرد به چیدن میز بلند شدم که برم کمکش کنم سیاوش دستم رو گرفت و گفت

_خودت رو باهاش سنگین نگیر اون پسر حقش بود و مسیح مجبوره اینجور رفتار کنه بهرحال چون خان روستاهاس و باید همه ازش حساب ببرن

سری تکون دادم و بلند شدم و با کمک سمیه میز رو چیدیم که مسیح هم آلا توی بغلش بود از پله ها پایین میومد
آلا سر روی شونه ی مسیح گذاشته بود و اونم کمرش رو نوازش میکرد لبخند غمگینی بهم زد که متقابلا لبخند زدم

به سمتم اومد و اروم گفت

_خوبی؟میخای بریم بیمارستان؟

_خوبم ، تازه بیدار شده؟

@Vip Roman

_رزا

_خوبم عزیزم یه لحظه نمیدونم چم شد خون رو دیدم ترسیدم

میدونست دروغ میگم لبخند تلخی زد و اون یکی دست آزادش رو دور کمرم حلقه زد و خم شد توی صورتم و نرم و کوتاه لبم بوسید که سر روی سینه اش گذاشتم و به صدای کوبش قلبش گوش دادم

صدایی که بهترین صداست بهترین موسیقی ، و همین صدا منو پر آرامش میکنه نفس عمیقی از عطرتلخش کشیدم و دست آلا رو که دور گردن مسیح بود رو دست گرفتم و بوسیدم سرش رو بلند کرد و با چشمای خابالوش بهم نگاه کرد

که دوباره دست دور گردن مسیح انداخت و سرش رو روی شونه ی مسیح گذاشت

دخترمم دلتنگ باباشه که حاضر نیست ازش جدابشه اونم حق داره از وقتی اومدیم روستا مسیح درست و حسابی بغلش نکرده و باهاش بازی نکرده حالا که مسیح اینجاست فکر نکنم آلا از بغلش جم بخوره

سیاوش از سالن بلند شد و به سمت میز اومد و با دیدن آلا که اینجور مسـیح رو توی آغوش گرفته بود سـمتش رفت و بوسه ای محکم به لپش زد و گفت

_نگا این توله سگ رو چنان باباش محکم گرفته آدم دلش بچه میخواد

مسیح_سیا از این حرفا جلوی آلا نزن یاد میگیره بعدشم میخای برات آستین بالا بزنیم؟

_منم میگم ولی کیه که گوش بده

چشم غره ای بهش رفتم و یهو..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

ن

➶

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

◆ ➶ Ⴎ

◆ ➘ Ⴎ

➘

Ⴑ

#پادشاه_زمستان

#پارت_608

با یاد آوری حرفی که جلوی آقاجون اینا زد به سمتش رفتم و مشتی به بازوش زدم که بازوش رو مالید و ادای درد گرفتن اورد و گفت

_چته وحشی شدی الحمدلله

کوفت و وحشی درد و وحشی_ خوبت میکنم همش از این حرفا میزنی که جلوی اقاجون هم این فسقلی بهم حرف زد

مسیح و سیا نگاهی بهم انداختن دور چشمشون چین افتاده بود ولی دیدن اخم کردم نخندیدن که مسیح اخمی کرد و با ابروی بالا رفته گفت

_خب حالا دخترم مگه چی گفته که خانوم من اینقدر عصبیه

_از بس این سیای بیشور میگه مسیح تلافی کن جلوی بابا اینا گفت من نذاشتم بغلم کنی تلافی کنی

با حرفم هردوشون زدن زیر خنده که جیغ خفه ای کشیدم وبی اهمیت به هردو رفتم و پشت میز نشستم و اونام سرفه مصلحتی کردن و اومدن پشت میز نشستن با اخم بهشون نگاه میکردم و واسشون خط و نشون میکشیدم هرکاری میکردم آلا از مسیح جدا نمیشد و چون قبل خوابش میوه و یکم عصرونه خورده بود شام نمیخورد و این جور مواقع آخر شب پدر منو در میاورد

شاممون رو خوردیم و کمک سمیه میز جمع کردیم و دوتا قهوه ریختم به همراه یکم ابمیوه برای آلا به سمتشون رفتم که داشتن حرف میزدن و کاغذ جلوشون بود و با لپ تاپ کار میکردن رو به سمیه گفتم

_من اینا رو میرم توام میوه ها رو بیار

_باشه خانم...

_به من نگو خانم بگو رزا منم مثل خواهرت البته اگه قبولم داشته باشی

_چشم خان....ببخشید ابجی رزا

لبخندی بهش زدم و با سینی قهوه ها بیرون رفتم و به سمتشون قدم برداشتم و سینی رو روی میز نقطه ی خلوت گذاشتم

دستام بردم سمت مسیح و گفتم

_آلا رو بده به من بهش آبمیوه بدم

_رزا بگیرش باید اینا رو جمع و جور کنم امشب

سیا_کل حسابرسیا رو باهم لیست میکنم واست

_حسابای چی

مسیح_چیزی نیست واسه باغ و زمیناس

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

سری تکون دادم آلا رو از خودش جدا کرد و بوسه ای بهش زد و گفت

_بشین بغل مامانی تا بابایی کاراش انجام بده دوباره بیا بغلم

_دختر مامان بیا ببین برات چی آوردم

آبمیوه رو نشونش دادم و توی بغلم گرفتم و آروم بهش ابمیوه دادم.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆

#پادشاه_زمستان

#پارت_609

"مسیح"

دو روزی میشه که سیاوش هم برگشت شهر و الان فقط منو رزا اینجاییم و این روزا بدجور درگیر مردم و مشکلاتشون شدم و چنتاشونم که بساط عروسی بچه هاشون راه انداختم حتی درست و حسابی هم رزا رو نمیبینم امروزم مثل تموم روزای قبل صبح زود از عمارت بیرون میزنم و عصر برمیگردم همراه رحمان و رحیم با اسب سمت زمین ها رفتیم که از دور دیدم دو نفر باهم دارن دعوا میکنن با پا به بدن اسب زدم و سریعتر به نزدیکشون رسیدیم که رحیم و رحمان از اسب پایین اومدن و سمتشون رفتم رو بهشون با همون اخمای درهم و صلابت توی کلامم داد زدم

_چه خبره اینجا؟مگه بچه شدین دارین دعوا میکنین

با شـنیدن صـدام با ترس از هم جدا شـدن و سر به زیر شدن رضا و میرزا بودن رحیم رو بهشون گفت

_چیشده که افتادین به جون هم؟

رضـا_ارباب میرزا دزدکی میاد سـهمیه اب زمین منو واسـه زمین خودش میفرسته

میرزا_دروغ میگه ارباب

با یه حرکت از اسب پایین اومدم و با خشم فریاد زدم

_سااکت شین الان همچی مشخص میشه

با قدم های محکم و چهره ی برزخی به سـمتشـون رفتم الان بالای زمین رضـا بودیم و جوی اب کم شـده بود درصـورتی که باید جوی پر از اب میشـد رمین میرزا قبل

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

زمین رضـــا میبود ســـمت زمینش قدم برداشـــتم که دیدم بسته شده برگشتم سمت میرزا و گفتم

_جوی اب دستکاری کردی؟؟؟؟

با این حرفم دستپاچه شد و با ترس گفت

_ن..نه ار..ارباب...من..کی باشم

_میدونی که کسی_که به اربابش دروغ بگه یا خیانت کنه مجازاتش چیه؟

_ب..بله ار..ارباب

سری تکون دادم و رو به رحیم گفتم

_رحیم

_بله اقا

_بیا برو لوله رو چک کن ببین دلیلش چیه

_چشم اقا

همین که رحیم دو قدم برداشت میرز با دو به سمتم اومد و جلوی پام زانو زد و با عجز و ناله لب زد

_ارباب غلط کردم توروخدا ببخشید میخواستم بیشتر اب بخوره محصول ارباب تورو خدا ببخشید گوه خوردم دیگه این کارو نمیکنم

پوزخندی زدم و با اشاره به رحیم اومد و بلندش کرد که بهش گفتم

_وسط میدون دستاش رو ببند و پیرهنشم در میاری

رحیم_چشم اقا

به سمت اسب رفتم و رحیم و رحمانم میرزا رو گرفتن و دنبالم میومدن و بقیه مردا هم دنبالمون اومدن تا اینکه به وسط روستا رسیدیم و دستاش رو به دو تا درخت وسط میدون بستن............

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_610

رفتم بالا و کنار میرزا ایستادم و با صدای بلند و چشمای به خون نشستع رو بهش گفتم

_وضع مالیت بده؟

میرزا که شدیدن ترسیده بود و دست و پاهاش میلرزید با ترس و وحشت بدون اینکه نگاهم کنه گفت

_ن..نه ار...ارباب

_پس چرا بهم دروغ گفتی وقتی میدونستی مجازات میشی؟هاااا

ها رو چنان فریاد زدم که مرد و زنایی که جمع شده بودن یه قدم عقب رفتن این مردم خوب میدونستن من با تمام میل خودم بهشون میرسیدم و در عوض گفته بودم چی ازشون میخام با ترس و گریه گفت

_اقا غلط کردم گوه خوردم بخدا فقط میخداستم ابی بیتشری به محصول بدم غلط کردم ارباب

_نوچ باید زودتر به فکر می افتادی

و رو کردم سمت جمعیت و با خشم و صدای بلند لب زدم

_گفته بودم از دو چیز متنفرم و به هیچ وجع ارش کوتاه نمیام، یک فکر کنی خیلی باهوشی و بخوای حتی توی فکرت بیفته که میتونی ارباب خودت رو دور بزنی، دو دروووغ بشنوم، سه چشم چرونی به ناموس یکی دیگه، چهار دزدی چه از مال من چه مال همسایه ات، پنج دعوا....و الی بقیه چیزای دیگه چون دوست ندارم این تموم روستاهای من مثل مابقی روستاهای اربابای دیگه بی نظم باشن بخاطر این رفتارام میگفتین ارباب خشکه ارباب خشنه ارباب سرده ارباب بی رحمه، اررره من تموم اینا هستم ولی در صورتی که پا روی خط قرمزای من بزنین و الان میرزا بخاطر دروغ و دور زدن من ۵۰ ضربه شلاق میخوره

همهمه افتاد بینشون و میرزا رو سرزنش میکردن رو به رحیم با عصبانیت گفتم

_پیرهنش رو در بیار و شلاق منو بیار

_چشم اقا

رفت و از روی اسب شلاق برام اورد و پیرهن میرزا رو در آورد و حالا با بالا تنه برهنه بود و دستاش دو طرف درخت بسته شده بود.........

{میسنا_میم}

پیج اینستامون رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_611

بدون هیچ تغییری در حالتم شروع کردم به شلاق زدن اونقدر زدمش که به شلاق بیستم رسیدم و صداش ضعیف میومد که رو بهش داد زدم

_بلند تر بشمر میرزا وگرن از اول شروع میکنم

میدونستم اصلا دیگه نایی واسش نمونده ولی باید درست عبرت میشد واسه خودش و تموم کسایی که بخوان این کارو انجام بدن دنبال یه بهونه بودم که تمومش کنم برگشتم سر جام و همین که دستم رو بالا بردم یهو یه چیزی محکم پام رو توی بغل گرفت و سرم پایین انداختم که چشمم به

یه پسر_کوچولوی ۵ ساله افتاد چشاش پر از اشک بود دستم پایین اوردم و از پام جداش کردم و کنارش زانو زدم میدونستم عباس پسر_میرزاس لبخندی بهش زدم و اروم گفتم

_چیشده عباس واسه چی اومدی اینجا

_ارباب عمو میشه دیگه بابام نزنی

_میدونی بابات چی کار کرده؟

_نه نمیدونم ولی میدونم دیگه این کار رو نمیکنه من بابام میبینم شلاق میخوره ناراحت میشم

_قربون دل کوچیکت فندق به یه شرط دیگه شلاقش نمیزنم

شوق زده شد و اشکی که از چشمش سرازیر شده بود رو پاک کردو رو بهش با خوشحالی گفت

_هرچی باشه قبوله ارباب عمو

_هرچی؟

سری تکون داد از اینکه ارباب عمو صدام میزد غرق لذت میشدم میدونستن با بچه ها رفتارم ۱۸۰ درجه عوض میشه رو کردم بهش و گفتم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_میدونی که من یه دختر کوچولو دارم میخام فردا بیای عمارت و با دخترم اشنات کنم

_واقعا ارباب عمو

_اره واقعا میخام دخترم نشونت بدم و یه چیزایی واست گرفتم اونارم بهت بدم

چشاش درخشید و دستاش بهم کوبید میخواستم فکرش رو از باباش و کتکایی که خورده دور کنم شلاق رو سمت رحیم فرستادم و با اشاره سر فهموندم که تمومش کنن و کمکش کنن بره بهداری و تموم هزینه مداواشم بدن از کنارش که رد شدم کنار گوشش گفتم..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

VIP ROMAN @Vip Roman

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_612

_امیدوارم که قدر پسرت رو بدونی و دیگه نخوای همچین کاری رو تکرار کنی

_شرمندتم ارباب دستتون درد نکن سایتون بالاسرمون قول میدم دیگه تکرار نکنم

سری تکون دادم و همونجور که عباس توی بغلم بود به سمت اسب رفتم و به عباس گفتم

_از اسب سواری که نمیترسی ها عباس؟

_نه ارباب عمو من اسب ها رو دوسدارم

_پس بریم اسب سواری و برسونمت دم خونتون

_باشه باشه

شوق این بچه منو یاد شوق و ذوق دوتا دخترک خودم مینداخت سوار اسب شدم و عباسم جلوی خودم نشوندم و به سمت خونشون رفتم همین که نزدیک خونشون شدم دیدم زهرا مادر عباس دربدر دنبال عباس میگرده میدونستم عباس شیطونه و همش اینور اونور میدوئه و خدا هم عباس رو بعد از ۷ سال بهشون داده و زیادی حساس شدن بهش و دوسش دارن با دیدن من که عباس بغلم بود نفس راحتی کشید و چادرش رو روی سرش جلوتر کشید و اومد جلو یکم سرش رو خم کرد و گفت

_سلام ارباب خدا خیرتون بده این عباس دیگه جونی واسه من نذاشته همش از خونه بیرون میره میترسم یه روز بلای سر خودش بیاره

_سلام چیزی نیست اومده بود میدون ولی از این به بعد بیشتر مواظبش باش

_چشم ارباب زحمتتون شد

سری تکون دادم و عباس رو روی زمین گذاشتم و رو بهش گفتم

_اگه حرف مامانت گوش ندی دیگه از اون چیزایی که دوست داری بهت نمیدم

_نه نه ارباب عمو قول میدم گوش بدم

_دیگه بی اجازه بیرون خونه نرو خطر ناکه

_قول قول میدم ارباب عمو

_افرین پسر خوب

رو کردم به زهرا و گفتم

_فردا عباس رو بیار عمارت

_چشم ارباب ممنونتونیم ما هرچی داریم از شماست حتی همین عباس هم به لطف شما و کمک هاتون خدا بهمون داد

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_وظیفه اربابی بود ، میرزا رو فرســتادم بهداری دلواپســش نشو بخاطر اشتباهش مجازات شد

با این حرفم رنگش پرید و نگاهش غمگین شـد مثل ادمای شرمسار و شرمنده دیگه بیشتر نموندم و به سمت عمارت رفتم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پادشاه_زمستان

#پارت_613_🔥vip

خسته و کوفته وارد عمارت شدم واقعا دلم الان فقط و فقط رزا رو میخواست چشم چرخوندم که دیدم رزا کنار پنجره ایستاده و با لبخند بیرون رو نگاه میکرد که با ورودم به داخل نگاهش به سمتم چرخید بی طاقت بودم بعد مدتی دوباره تنها شدیم دستشو گرفتم وبه سمت اتاق بردمش رسیدیم به اتاق جلوتراز من داخل شد پشت سرم درو قفل کردم داشت آروم جوری که به پاش زیاد فشار نیاد به سمت پنجره میرفت منم از فرصت استفاده کردم وتیشرت تنمو دراوردم از پشت بغلش کردم اومد برگرده سمتم نزاشتم و با لحنی که نیازم رو فریاد بزنه گفتم

_ بمون

@Vip Roman

موافقت کرد دستمو حلقه کردم دور کمرش و صورتمو بردم لای موهاشو حسابی نفس عمیق میکشیدم بوی تنش بوی موهاش دوست داشتم و میخواستم با تک تک سلولای تنم یکی بشه شاید دلتنگی منم براش یجورایی

برطرف شه با یه دستم موهاشو زدم سمت دیگ شونه اش و زیر گوشش اروم نجواگونه گفتم

_ امشب میخوام همه خواستنام همه دلتنگیامو برات رفع کنم

دستشو رو توی دستام گذاشت و نفس عمیقی کشید زمزمه وار با یه خجالتی که مختص خودش بود اروم گفت

_منم با جون دل دراختیارتم ...

دیگه صبرمعنی نداشت و لاله گوششو بوسیدم توی همون حالت لبام چسبوندم به لاله گوشش و پچ زدم

_میدونی دیونه واردوست دارمو میخامت؟هومم

صدای نفس های خش دارش شنیدم دستمو بردم سمت دکمه های لباسشو اروم یکی یکی بازشون کردم با یه حرکت

از تنش دراورم دستمو رو شکمش حرکت دادم و سینه هاشو گرفتم و ماساژ میدادم دست دیگه ام بردم سمت سوتینش و گیره اش رو از پشت باز کردم و از تنش دراوردم ..بایه حرکتش برگشت سمتم توی چشماش نیاز رو میدیدم با لبخندریزی دستاشو دور گردنم حلقه کردو لباشو اروم گذاشت روی لبام و عمیق بوسید

با این حرکتش خواستنم صدبرابر شده بود یه لحظه مات حرکتش بودم که سریع به خودم اومدم و یه دستم دور کمرش انداختم یه دستمم لای موهاش سرشو محکم به لبام فشارمیدادم حس اینکه دنیارو دارم میبوسم دستام روی بدنش نوازش وار میکشیدم و در اخر قاب صورتش گرفتمو به چشمای قشنگش خیره شدم با چشمام ازش اجازه پیشروی خواستم خودش از چشمام خواستنمو فهمید و خنده ریزی بم زد و صورتش رو توی گودی گردنم قایم کرد با انگشت شصت و اشاره چونه اش گرفتم و صورتش بالا اوردم چشمکی براش زدمو به سمت تخت کشوندمش و خوابوندمش روش خیمه زدم و صورتم رو روی سینه اش خم کردم و بوسش کردم یه گاز کوچولویی به سینه اش زدم و با نوک زبونم نوک سینه اش رو بازی میدادم انگشتاش لای موهام بود وچنگ میزداز سینه هاش دست کشیدم و روی دوپام نشوندمش

و اروم دستم که دور کمرش میمالوندم زیر کش شلوارش بردم و یواش یواش پایین میکشیدم و در اخر از پاش دراوردم

گازی هم از روی شورت ب دخترونگیش زدم که اخی گفت و جای گازمومحکم بوسیدم شرتش رو بین انگشتام بازی میدادم و کم کم پایین اوردم واز پاش بیرون کشیدم بازبونم لیسی ب دخترونش میزدم ک دیگ انگارنایی برا وایسادنش نمونده بود صندلیو جلوکشیدم و نشوندمش یکم اوردمش جلو با دودستم پاشوباز کردم دخترونش کامل خیس شده بود با زبونم بش لیسی زدم مزه عشق میداد نوک زبونمو گذاشتم دهنه دخترونش بالا پایین میدادمش لرزی رو که به بدنش افتاده بود ، دوست داشتم از هر لذتی که توی رابطه هست بی نیازش کنم که جابجاشد نگاهم رو به صورتش دوختم و دستم رو روی تنش کشیدم داغ داغ بود و با چشمای خمار شده خیره ام بود لباش رو به دندون گرفت و اروم و گرفته لب زد

_دیگه طاقت ندارم دلم میخوادت

@Vip Roman

لبخندی روی لبام نشست و با حرکتی بلندش کردم و روی تخت گذاشتمش وخودمم کنارش درازکشیدم که نیم خیز شد و دستشو سمت مردونگیم برد نگاهم سمت دستش کشیده شد که حتی از توی شلوارمم بیرون درحال بیرون زدن بود با دستش اروم شلوارم پایین کشید و مردونگیم رو نوازش میکرد خودم طلاقت نیاوردم و شلوارو شرتمواز پام دراوردم...........

(ادامه دارد...)

{میسنا_میم}
پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↶
➶
◆ ➶ ↶
◆ ➷ ↶
➷

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_614_🔥vip

واسه اولین بار بود و این حرکتش منو حریص تر کرده بود اروم شروع کرد به لیس زدن مردونگیم واااای لذتی که با رزا توی رابطه بهم دست میداد حتی با گذشته ام و تموم دخترای که وارد زندگیم شدن و رفتنم نمیشد انگار ساخته شده بود برای من ..به موهاش چنگ میزدم و از کنار صورتش دور میکردم طاقتم تموم شد و رو بهش لب زدم

_ بسه نمیتونم دیگ صبر کنم

گفتم و با لبخندی که بهم زد به پشت خابوندمش سر کلاهک مردونگیم رو با خیسی۔ خودش لیزش میدادم روی دخترونگیش با دستام سینهاشو گرفته بودم و چنگ میزدم یهو بدون مکثی خودم رو واردش کردم که صدای جیغش دراومد و سریع دستش رو جلوی دهنش گرفت با وجود تموم این مدت و رابطه هایی که داشتیم بازم اونقدر تنگ

بود که با هر نزدیکی دردش میگرفت خم شـــدم روش و لباشو بوسیدم زیر گوشش اروم و خشدار لب زدم

_معذرت میخوام قربونت برم ببخشـــید عشـقم دســـت خودم نبود

صـــدای ناله اش همراه شـــد با چنگ زدن بازوم ، لاله گوششو گازی زدم که صدای اروم و ضعیفش رو شنیدم که گفت

_من..خوبم...خودمم دلتنگ بودم پس تموم من مـال خودته عشقم...

با این مالکیتی وه بهم داد بیشــتر جذبش شــدم و بیشــتر تحریکترش میشـــدم جوری که حرص و خواســـتنم رو با ضربـاب محکم و پی درپی داخلش میزدم و همزمـان بـا دستام دخترونگیش رو بازیش میدادم فضای اتاق پرشده بود صـــدای آه و ناله های خفیف وبرخورد بدن هامون بهم..

با پیچیدن به خودش و تکونای ریز بدنش لذت منم بیشتر میشد و مابین مدام اسممو صدا میزدکه منم درجوابش جانم نفسم نثارش میکردم اونقدر ادامه دادم که حس کردم به اوجش رسیده و منم با دیدنش تصمیم گرفتم همزمان ارضا بشیم و همون لحظه که خیستر شد و بدنش بیحال،منم همه وجودمو داخلش خالی کردم و بیحال افتادم کنارش و و به سمت بغلم کشیوندمش و محکم بغلش کردمو پیشونیشو طولانی بوسیدم

خودشو توی بغلم مچاله کرد با دستم اروم پشتشو نوازش میدادم و رو بهش اروم پچ زدم

_ پاشو خانم تنبل بریم دوش بگیریم

با لحن بچه گونه که منو دیونه تر میکرد صورتش رو توی گردنم قایم کرد و اروم لب زد

_من خستم مسیح خوابم میاد خواهش میکنم الان نه

بلند شدم و اروم بلندش کردم که دستاش دور گردنم قفل کرد به داخل حموم بردم وگفتم

_ تا وقتی من هستم چرا خودت کاری کنی خانومم شما بشین من خودم میشورمت

آروم توی وان گذاشتمش و خودمم بالای سرش شرو به شستنش کردم بهترین حس دنیا بود برام دوست داشتم هیچ وقت ثانیه ها حرکت نکنن و این لحظه های من تموم نشه بعد از شستن اروم بلندش کردم و حوله رو تنش زدم و به کنار در حموم بردم و گفتم

_خب حالا موهاتم خشک کن خوشکلم اگرم حالشو نداری خودم بیام خشکشون کنم

گفتم و چشمکی زدم که باشه ی ضعیفی گفت و رفت بیرون منم بعدش دوش ۵ دقیقه ای گرفتم حوله رودور خودم پیچوندم و بیرون اومدم چشمم به رزا افتاد که با حوله موهاشو بسته و فقط لباس زیر پوشیده و روی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

تخت خوابیده نزدیکش شدم اونقدر توی خواب معصوم بود که دوسداشتم ساعت ها فقط تماشاش کنم دقیقا عین دخترکوچولوهای ناز خوابیده بود دلم نیومد بیدارش کنم که موهاشو خشک کنه پتورو کشیدم سرشو بوسه ای روی پیشونیش زدم کنار رفتم و روی میز لیوان ابمیوه رو برداشتم و رفتم سمت پنجره ماه به نیمه رسیده بود و قشنگی پنجره به این بود که تصویر صورت غرق خواب رزا روی پنجره افتاده بود لبخندی زدم و به سیاهی شب و ماه خیره شدم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➴

ڽ

#پادشاه_زمستان

#پارت_615

با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم

دستم رو روی عسلی گذاشتم و گوشی رو قطع کردم که رزا توی بغلم تکونی خورد و چشماشو نیمه باز کرد که رو بهش گفتم

_هیششش بخواب خانومم هنوز زوده

خودش رو توی بغلم جابه جا کرد و سرش توی گردنم برد و باصدای خواب الودش اروم لب زد

_نرووو کجا میخای بری باز

exchange group VIP ROMAN @Vip Roman

موهاشو نوازش کردم و خم شدم روی موهاش رو بوسیدم و توی گوشش پچ زدم

_باید به روستاها برسم خانم خوشکلم اها راستی امروز مهمون داریم سعی میکنم تا ظهر خودم برسونم

صورتش رو عقب کشید و لب زد

_کیه؟اشناس؟

_میاد میبینیش با مامانش میاد یکی از خاطر خواهامه زیاد نمیخاد باهاش بحث کنی

دوسداشتن یکم اذیتش کنم از اینکه روی تک تک کارام و رفتارام حساس بودکیف میکردم انگار کامل خواب از سرش پرید که سرش رو از روی بازوم برداشت و روی بالشت گذاشت و با ابروهای بالا رفته نگاهم میکرد سری به معنی چیه تکون دادم که خیلی جدی گفت

_مهمونت کیه؟

به زور جلوی خنده ام رو گرفتم عشق میکردم از اینکه حساسیتش روی خودم رو میدیدم خم شدم که بوسش کنم ولی مانع شد با تعجب نگاهش کردم و گفتم

_چیشدی تو
_مسیح منو اذیت نکن میگم مهمونت کیه؟
_منم که گفتم میاد میبینیش
_دختره؟
_اهوم

با اخمای درهم خیره ام شد و نفس های محکم و عصبی میکشید دیگه نتونستم بیشتر از این اذیتش کنم مگه میشه اذیتش کنم ولی خود جونم بودبا یه حرکت کشیدمش توی بغلم که یهو............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_616

باصدای گریه ی رزا صورتش رو میخواستم از توی گردنم بیرون بیارم که مقاومت میکرد کنار گوشش اروم گفتم

_دورت بگردم چرا گریه میکنی دخترخوب دارم شوخی میکنمت اصلا مگه کسی. جرات داره بیاد سمت من وقتی تموم قلب و جسم و روحم متعلق بتوعه

فین فینی کرد و گفت

_امروز کی میخاد بیاد اینجا پس

_عباس پسرـــ یکی از رعیت ها با مامانش میاد و این اقا عباس هم ماجراها داره بعد هفت سـال بچه دار شـدن و خیلیم شـــیطونه براش یه چیزایی گرفته بودم وقت نشـــد بهش بـدم گفتم بیـاد اینجـا هم بـا آلا بـازی کنـه هم من چیزایی که گرفتم بهش بدم

چیزی نگفت و فینی کرد خم شـدم کنار گوشـش و لبام رو روی گوشش گذاشتم و اروم لب زدم

_رزام

_هوم

_میدونی من تورو چطور که باشی دوست دارم؟بزار بهت بگم من تورو هر جوری که باشی دوســـت دارم.بد اخلاق بشیـ دوســت دارم، عصـبی بشیـ دوســت دارم، بخندی دوست دارم، نخندی دوست دارم.

با ارایش و بی ارایش هم دوست دارم، اصلا هر طوری که باشی دوست دارم.

"فقط" قول بده که فقط و فقط ماله من باشی ماله خوده خودم فقط خودمااااااا چه این دنیا چه اون دنیا ...اره یارجان دلم تو باید ماله من باشی که واسه داشتنت قید خیلیارو زدم

نفس عمیقی کشید سرش رو کشید عقب صورتش اشکی بود حتی هنوزم نم اشک توی چشماش بود با شصت دستم اشک زیر چشماش رو پاک کردم که دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و صورتش رو توی گردنم برد حرف که میزد نفس های گرمش توی گردنم حس های مردونم رو قلقلک میداد اروم لب زد

_من فقط و فقط و فقط مال خود خود خودتمم چه این دنیا چه اون دنیا بعدشم اقا مسیح شمام فقط و فقط و فقط مال منیییی تاکید میکنم فقط و فقط وفقط واسه منی کسی حق نداره بهت نزدیک بشه که میکشمش حتی تورو هم میکشم

exchange group @VipRoman

گفت و خنده ی کوتاهی کرد و با این حرفاش لذت کل وجودم رو گرفت و خنده ای کردم حس قشنگیه یکی نگرانت باشه،

یکی بترسه از اینکه یه روز از دستت بده .

حس قشنگیه وقتی ازش جدا

میشی:اس ام اس بده عزیز دلم رسید؟

حس قشنگیه؛ یهو بغلت کنه،یهو توی یه جمع در گوشت بگه

یادت نره دوست دارم، و بگه که حواسم بهت هست...عشق داشتن خیلی زیباست... عشقی که بخاطر داشتنت بخاطر بودنت بخاطر صدای خندیدنت هرکاری کنه که فقط و فقط کنار خودش باشی و بس.........

VIP ROMAN @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_617

VIP exchange group
@Vip Roman

توی باغ میوه داشتم قدم میزدم و از بالای سر کارگرا رد میشدم که چشمم به پیرمردی افتاد که داشت جعبه ی میوه رو بلند میکرد به سمتش رفتم که با دیدنم صاف ایستاد هرچند دیدم که به زور روی پاش وایساده و رو بهم گفت

_سلام ارباب

_سلام خسته نباشی مشتی حالت خوبه؟

_خوبم ارباب شکر خدا

_ولی انگار ناخوش احوالی پسرت کجاست؟

_ارباب پسرم مدتیه که یکم نافرمانی میکنه و نمیدونم کدوم از خدا بیخبری توگوشش خونده که از اینجا بره و توی شهر کار کنه

_کدوم پسرت مشتی؟

_فاتح ارباب هرچقد خودم و مادرش تو گوشش میخونیم گوش نمیده منم بخاطر اینکه فاتح نمیاد اینجا بجای فاتح میام که کارا زمین نمونه

_پس اون یکی پسرت چیکار میکنه مشتی

_ارباب فاضل خودشم درگیر کار و زندگی و بچه هاشه نمیتونه که کارای منم انجام بده خدا خیر بده خودش و زنش رو همین جوری هم بهمون کمک میکنن

_بچه داری که به دادت برسه مشتی نه که نافرمانی کنه الان فاتح کجاست؟

@Vip Roman

چشاش غمگین شد و سر پایین انداخت و گفت

_نمیدونم ارباب چند وقتیه همش میره بیرون و شب برمیگرده و خیلی وقتا تا یکی دو روز نمیادش

_چرا فاتح اینجور شده تا جایی که یادمه پسر خوبی بود و سر به زیر و قانع بود خداروشکر سواد و اینام داره پسر باهوشی بود

_نمیدونم ارباب کدوم از خدا بیخبری داره توگوشش نجوا میکنه از روستا بره میگه کاری پیدا کردم که به راحتی پولدار میشم دیگه نیاز نیست تو این زمین ها کارکنی خدا منو بکشه واسه ناسپاسی پسرم شرمنده شدم پیش شما و خان

_بهش بگو بیاد پیشم

_چشم ارباب حتما میفرستمش توروخدا شما گوشش بپیچونین که تو این اخر عمری کنار منو ننه اش باشه تو دست و بالمون باشه

_خسته نباشی مشتی زیاد کار نکن میگم یکی بیاد کنار دستت باشه خودت بیشتر استراحت کن

_خیر ببینی ارباب خدا از بزرگی کمت نکنه خدا زن و بچت و بهت ببخشه

لبخندی با اوردن اسم زن و بچه روی لبم نشست و سری تکون دادم و به سمت رود رفتم که رحیمم دنبالم اومد............

{میسنا_میم}

پیج اینستامے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_618

کنار رود ایستادم و رحیم به سمتم اومد

رحیم_جانم اقا

_بسپر یکی بیاد کمک دست مشتی باشه تنهاست

رحیم_چشم اقا

_رحیم

_جانم اقا

_از فاتح خبر داری؟

_اره اقا شنیدم که دیگه نمیاد اینجا چندبار رفتم دم خونشون ولی نبود

_کی رفتی؟

_دیروز اقا نمیدونم چرا اینجور شد فاتح پسر خوبیه ولی این تغییر یهوییش رو نفهمیدم

_پیداش کن یه جای کار میلنگه یه مدت زیر نظر بگیرش و دیدیش بیارش پیشم

_چشم ارباب

قدمی سمت رود رفتم فکرم حسابی درگیر فاتح شده بود این پسرو من خودم خوب میشناختم هم اقا بود هم سربه زیر و مهربون الان چیشده که این پسر با پدرو مادرش تندی میکنه با صدای رحیم برگشت و با سر بهش فهموندم که حرف بزنه

_اقا قرار بود امروز عباس واسه ناهار عمارت باشه گفتم یاداوری کنم بهتون

_اوه اوه خوب شد گفتی گفته بودم ظهر نشده برمیگردم خدا بخیر کنه

لبخندی زد رحیم و رحمان مثل دوتا برادر دوتا دوست صمیمی بودن کسایی که بهشون اعتماد کامل داشتم ولی هرکار میکردم بازم بهم ارباب و اقا میگفتن با اینکه گفتم نگن به سمتم اومد و با خنده گفت

_میدونم خاطر رزا خانم خیلی میخاین و نمیتونین تحمل کنین اخم کنه واسه همین گفتم بهتون یاداوری کنم

VIP exchange group @Vip Roman

_خوب حواست به همه جا هست این مدت با این اتفاقات و این کارا یکم فکرم بهم ریختس و الانم موضوع فاتح بدجور فکرم درگیر کرده

_شما برین به خانم و عباس برسین من خودم فاتح پیدا میکنم میارم پیشتون

سری تکون دادم و باهم به سمتی که اسب ها رو بسته بودیم رفتیم و سوار اسب شدم و همین که اومدم برم دیدم یکی سوار بر اسب شتابان به سمتمون میاد

نگاهی به رحیم کردم که چند قدم جلو رفت و همین که رسید نگاهم به سعید افتاد با دیدنم هول کرد و پیاده شد و سر به زیر انداخت و گفت

_سلام ارباب

_سلام چیشده سعید این همه عجله و هول شدن واسه چیه؟

_ارباب یکی رو دیدم توی جنگل اومدم به رحیم بگم که پیگیری کنه البته من خودم رفتم نگاه کردم چیزی ندیدم و

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

فکر کردم که اشتباه کردم ولی بعد خرگوش مرده ای دیدم و مطمئن شدم با تفنگ کشته شده بود

_مطمئنی کسی رو ندیدی؟

_اره ارباب

نگاهم به رحیم افتاد که رو به من گفت

_اقا شما برین خانم منتظرن من با سعید میرم نگاه میکنم

_خبرش بهم بده
_چشم اقا

به سمت عمارت رفتم و بعد از یه ربع به در باغ رسیدم و همونجا پیاده شدم که بادیگارد و نگهبان به سمتم اومد اسب رو دست یکی از کارگرا دادم و رو به نگهبان و بادیگاردا گفت

_مورد مشکوکی ندیدین؟

نگهبان_نه ارباب مشکلی پیش اومده؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سری به معنی نه تکدن دادم و به سـمت داخل قدم برداشتم توی حیاط هرکسی. مشغول کاری بود و با دیدنم سلام میدادن و منم با سر جواب میدادم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↻
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↻

#پادشاه_زمستان

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت_619

وارد عمارت شــدم که صــدای خنده های آلا و عباس رو شنیدم کنار آشپزخونه روی فرش نشسته بودن و دورشون پر از اسباب بازی بود با دیدنشون با شنیدن خنده هاش انرژیم صدبرابر شده بود و خستگیم کامل برطرف شد رو به روشون با چند قدم فاصله ایستادم و با اخم ساختگی لب زدم

_خوب بدون من میگین و میخندین خوش میگذره من نیستم؟

آلا با شنیدن صدام سریع سر بلند کرد و اسباب بازیاش دور دریخت و بلند شــد و به ســمتم بدو بدو میومد که عباسم مثل اون به سمتم دوید و توی آغوشم کشیدم هردو رو

_بوبویی اباس امده با من باجی تونه

عباس_ای بابا باز که گفتی اباس بگو عباس ببین عباس

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_قربون دختر گلم اره من گفتم عباس بیاد با دختر یکی یدونه من بازی کنه،خوبی عباس اقا

_سلام ارباب عمو من خیلی خوبم با آلا بازی میکردیم

_خوب میکردی گل پسر ببینم ناهار خوردی؟

با صـــدای رزا سر بلند کردم با یه بافت نازک یقه هفتی سفید که بلندیش به روی رانش میرسید و موهاش که به پشت بسته بود و یه ساپورت مشکی ، لبخندی بهش زدم

_سلام خسته نباشی عزیزم نه هنوز نخوردن گفت بمونیم ارباب عمو بیاد

_مرسی خانومم خستگی ما که یه جور دیگه برطرف میشه

چشـــاش رو گرد کرد و لبش رو گاز گرفت و با سر به اشـــپزخونه اشـــاره کرد میدونســـتم زهرا مادر عباســـم تو اشپزخونست و سمیه خوشم میومد از اینکه اذیتش کنم و حرصش بدم واسه همین گفتم

_چی میگی خانومم بوس مارو بیا بده فکر نون میتونی از زیرش در بری

سری تکون داد و به سمتم اومد و همین که بهم رسید بچه ها رو زمین گذاشتم و دست رزا رو گرفتم و کشیدم توی آغوشم و عطر تنش رو نفس کشیدم که با مشتش روی سینه ام کوبید و اروم گفت

_وای مسیح خجالت کشیدم چرا اینجور میگی جلوی اینا زشتههه

_کجاش زشته دورت بگردم خانوممی دوست دارم بغلت کنم و ببوسمت خستگیم در بره بدو حالام بوس منو بده ببینم با من بحث نکن

عباس_خاله رزا ارباب عمو راست میگه دیگه بوسش کن خستگیش بره من میدونم سر زمین خیلی خسته میشه همش مراقب کسی۔ اشتباه نکنه و حتی کسیم اذیت بشه کمکش میکنه

رزا با حرف عباس اروم توی صــورتش کوبید و صــورتش توی سینه ام قایم کرد خنده ای کردم و خم شدم لپش رو پشت سرهم بوسیدم و لب زدم

_اخیششششش فعلا همینقد بسه بقیش واسه شب

_مسیححححح

_جووووون

دیونه ای نثارم کرد و ازم جدا شد برگشتم و نگاهش کردم که زهرا و سمیه رو دیدم..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_620

لبخند رو لباشون بود و با شوق نگاهمون میکردن که با دیدن نگاه من سرشون پایین انداختن و سلام کردن که رو به سمیه گفتم

_خسته نباشی میز رو بچین و هرچیزی که عباس دوسداره هم بیار رو میز بچین

سمیه_چشم اقا

سری تکون دادم و سمت رزا رفتم و بوسه ای ناغافل روی لبش زدم که هینی کشید خنده ای کردم که زهرا و

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سمیه هم خندیدن همونجور که از پله ها بالا رفتم رو بهش گفتم

_خانومم من میرم دوش بگیرم تا شمام میز رو اماده کنین وسایل عباسم میارم

_باش عشقم

برگشتم و نیم نگاهی بهش کردم و چشمک ریزی بهش زدم وارد اتاق شدم و لباسام بیرون اوردم و توی سبد چرک ها انداختم و توی حموم قدم گذاشتم یه دوش 10 دقیقه ای گرفتم و با حوله خودم خشک کردم یه بافت جذب مشکی پوشیدم و شلوار گرمکن ورزشی ،هوا خیلی سردتر شده بود ساعت مارک دارم دستم بستم و

به سمت کمد رفتم و لباس ها و اسباب بازیایی که واسه عباس خریده بودم رو برداشتم این بچه واسه منم مهم بود

گوشیم توی جیب شلوارم گذاشتم و از اتاق بیرون زدم از پله ها پایین میومدم و دیدم که همه دور میز نشسته بودن میدونستم کار رزاست حتی سیمه و دخترشم پشت میز نشسته بودن و خودش سرپا ایستاده بود

با صدای قدم هام به سمتم اومد و گفت

_عافیت باشه عزیزم اینا رو بده به من اول اقا عباس باید ناهارش رو بخورا

_بفرما خانومم بله دیگه عباس اول باید سیر سیر بشه بعد منم چیزایی که واسش گرفتم میدمش

عباس_ممنون ارباب عمو شما هربار میرین شهر واسه من کادو میارین

زهرا_ممنون ارباب خدا از بزرگی کمتون نکنه به پسرم خیلی لطف میکنین

_عباس و من دوتا دوستیم هروقت هرجا میریم باید واسه همدیگه کادو بیاریم

چشمکی به چشای ذوق زده عباس زدم و ادامه دادم

_مگه نه عباس

عباس_ارره ارره منم اگه باز برم بیرون برات از همون تمشک ها باز میچینم

@Vip Roman

خنده ای کردم و سمت میز رفتم صندلی کنار خودم واسه رزا عقب کشیدم و همین که نشست خودمم سرراس میز نشستم و رو به عباس گفتم

_پدرسوخته اونارم که از باغ خودم میاری

خندید و سرش رو خاروند که خیلی جدی گفتم

_بفرماین ناهار بخورین تا سرد نشده و بعد خودم واسه رزا کشیدم آلا رو توی صندلی بچه نشونده بود و بین خودمون گذاشتش توی ظرفش یکم غذا گذاشته بود که خودش داشت با قاشق میخورد و میریخت دور خودش و صورتشم خورشتی شده بود...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

exchange group
@Vip Roman

🆔
↻
➹
◆ ➹ ↻
↻ ➴ ◆
➴
↻

#پادشاه_زمستان
#پارت_621

ناهارو که خوردیم آلا رو از توی صندلی بیرون کشیدم و دوتا دستمال از روی میز برداشتم و رو به رزا گفتم

_من میگیرمش عشقم
_اذیتت میکنه
_نه خانومم یکمم پدردختری باشیم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

رو کردم سمت عباس و دختر سمیه گفتم

_بچه ها ناهارتون تموم شد شمام بیاین

گفتم و اومدم توی سالن و صدای باشه گفتناشون با دهن پر شنیدم لبخندی زدم کل روستا پیدونستن تنها نقطه ضعفم رزا و آلاس اون مدتی که فکر میکردم ندارمش از بس خودم به درو دیوار زدم و مثل دیونه ها دنبالش میگشتم فهمیدن که دیونه وار میخامش واسه همین اینجور عادیه رفتار میکنم ولی هنوز خجالت میکشه و همین که مجذوب ترم میکنه

روی مبل نشستم و چیزایی که واسه عباس گرفته بودم رو کنارم گذاشتم و صدام بلند کردم و گفتم

_رزاااااا از تو اتاق اون جعبه عروسک رو بیار

_چشمم

_قربون دستت قهوه ام بیار واسم

_اونم چشم

@Vip Roman

صورت آلا رو پاک کردم و لپاش محکم بوسیدم که خندید و گفتم

_دختر بابا سیر شدی

_اله بابایي

_نوش جونت خوشگل بابا ببینم با عباس بازی کردی

_اله تولی باجی تلدیم

_اخ من قربون زبون تو فنچ کوچولوم

بخودم فشردمش و عطر تنش رو استشمام کردم بوی زندگی میداد بوی عشق میداد موقع تولدش نبودم موقع راه رفتنش نبودم موقع دندون دراوردنش نبودم ولی موقع حرف زدنش وقتی که رزا همش میگفت بهش که بگه مامان و بابا گفت جون تازه گرفتم دوباره متولد شدم..............

{میسنا_میم}

@Vip Roman exchange group

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_622

کلی با بچه ها بازی کردم و رزا هم کنار سمیه و زهرا داشتن حرف میزدن که گوشیم زنگ خورد آلا رو روی زمین گذاشتم و گوشی رو از جیب بیرون کشیدم

رحیم بود گوشی رو وصل کردم که گفت

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

_اقا فاتح از روستا بیرون رفته

_نمیدونی کجا؟

_نه اقا از برادر و مادرشم پرسیدم ولی همه شاکی شدن از دستش

_الان کجایی؟فهمیدین جریان جنگل رو که کی بوده؟

_توی جنگل اقا اینجا یه خبرایی شده ولی هیچ کسی هم نیست

_کدوم قسمتین؟

_نزدیکا کلبه اقا

_الان میام خودمم

_چشم اقا

گوشی قطع کردم و از روی مبل بلند شدم و با عجله از پله ها بالا رفتم وارد اتاق شدم و لباس های سوارکاری و همراه با یه پالتو پشمی مشکی پوشیدم و چکمه هامم پا کردم که در اتاق باز شد و رزا اومد داخل و با دیدنم با تعجب نگاهم کرد و گفت

_تازه اومدی که کجا میخای بری؟
_باید برم به جنگل یه سرگوشی اب بدیم
_چیزی شده؟

به سمتش رفتم و دستام قاب صورتش کردم و پیشونیش بوسیدم و به چشمای نگرانش خیره شدم مگه داریم بهتر از اینکه یکی رو داشته باشی که نگرانت باشه رو بهش لب زدم

_نه عشقم هیچی نشده فصل برداشت محصولات پاییزه هست و زمستونم دیگه اومده هوام سردتر شده منم کارام یکم بیشتر شده باید برم به همشون سر بزنم
_مسیح
_جون مسیح نفس مسیح چی میخای بگی زندگیم
_مواظب خودت باشی باشه؟

لبخندی زدم و دیگه تحمل نکردم خم شدم و لبام روی لبای مرطوبش گذاشتم و عمیق کام میگرفتم اونقد حریص شدم توی کام گرفتن و میبوسیدم و میخوردم تا

نفس کم اوردم و به اجبار ازش جدا شـدم و توی آغوشـم کشیدم و عطر تنش رو نفس کشیدم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_623

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

چقدر خوبه بین این همه آدم یه نفر داشته باشی که شبیه هیچکدوم از کسایی که میشناختی برات نباشه دقیقا یه نخسه‌یِ بهتر از خودت رو به روت قرار بگیره

نیاز نباشه خودتو تعریف کنی واسش و با یه نگاه بفهمه چی میخوایی بگی

وقتی بهش تکیه کنی مطمئن باشی هر اتفاقی بیوفته باز تو توان مقابله باهاشو داری و میتونی تا همیشه روش حساب کنی

هر وقت که بغلش میکنی آنقدر احساس امنیت میکنی که انگار خودتو بغل کردی

یه نفر که وقتی بهش نگاه کنی احساس خوشبختی کنی از داشتنش یه نفر من توی این دنیا رزاست که نمیدونم چه کار خوبی کردم که خدا توی زندگیم گذاشتش ... از خودم جداش کردم و با هم از اتاق بیرون و از پله ها به سالن رفتیم تا بیرون خونه باهام اومد و یکی از کارگرا رو دیدم که اسبم رو به سمتم میاورد رو به رزا گفتم

_خب دیگه برو داخل عشقم مواظب خودتم باش شاید شب دیر بیام کاری داشتی به سمیه بگو برات انجام بده اصلا خودت بیرون نیا هوا سرده

_چشـم چشـم چشـم تو باید مواظب خودت باشی منکه تو خونم

لباش آویزون بود اخ اخ که دلم میخواست همین الان این لبای ناز و خوردنیش رو یه لقمه میکردم دستم دور شونه هاش انداختم و بخودم فشردمش سرم رو خم کردم و کنار گوشش اروم پچ زدم

_لبات اینجور نکن میدونی که به زور تحمل میکنم کاری نکن جلوی همه بخورمشون هااااا

هینی کشید و خودش ازم جدا کرد که باعث شد خنده ای کنم چشـــم غره ای بهم رفت و توی یه حرکت سریع به سمت اومد و کوتاه لبام بوسید و داخل شد

لبخند روی لبام به هیچ وجه پاک نمیشد

نفس عمیقی کشـــیدم و از پله ها پایین رفتم که کارگره رو بهم گفت

_بفرمایین ارباب اسب زین کرده اماده کردم واستون

_خسته نباشین حواستون به باغ و بقیه چیزام باشه

_چشم ارباب

سری تکون دادم و با یه حرکت روی اسب نشستم و تفنگ شکاریم رو از دستش گرفتم و روی شونه ام به حالت اریب انداختم و ضربه ی نسبتا محکمی به بدن اسب زدم که شروع کرد به دویدن و از عمارت بیرون رفتم وقتی توی روستام نیازی به بادیگارد ندارم چون تموم روستا بادیگارد من محسوب میشن و آدم غریبه ای جرات نزدیک شدن بهم رو نداشت ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_624

بعد یه ربع اسـب سـواری به اول جنگل رسـیدم و مسـیر خاکیش رو گرفتم و آهسـته میرفتم و اطرافم نگاه میکردم ببینم میتونم چیزی دسـتگیرم بشـه ولی این اطراف چیزی نبود که بشه بهش مشکوک شد بلاخره بعد 40 دقیقه به رحیم اینا رسیدم که با دیدنم سریع به سمتم اومد از روی اسـب پایین اومدم که افسـار اسـب رو به دسـت گرفت و همونجور که قدم میزدیم به سمت بقیه رو بهم گفت

_آقا بجز خرگوش چنتا پرنده ی دیگه هم کشــتن اینجا کسی‌حق شکار نداره توی جنگل هم شب ها وحشتناکه و گرگ زیاده ولی با این وجود به دســتور خودتون شــکار ممنوعه نمیدونم این کیه که داره این کارو میکنه

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_ردشون رو تا کجا زدین؟

_تا نزدیکای جاده ی اصلی که میره سمت شهر

سری تکون دادم میدونستم هنوزم خطر از کنارمون رد نشده میدونستم هر لحظه ممکن اتفاقی بیفته اون برزگری که من میشناسم به هیچ وجع بخاطر محموله ی چند صد میلیون دلاریش که ضرر شد واسش بیخیال نمیشد ولی کور خونده به خیال خودش اگه یه مدت عقب بکشه میتونه به راحتی وارد محدوده من بشه

که کاملا غیرقانونیه و فاتحه خودش رو خونده تا نزدیکای جاده ی اصلی رفتیم

رو به رحیم گفتم

_به چنتا از بچه ها بگو شبانه کشیک بدن باید بفهمم کیه که داره با دم شیر بازی میکنه

_چشم ارباب مطمئن باشین همین امشب فرداشب گیر میفته

_صدرصد باید گیر بیفته بعدش من میدونم و اون

_چشم ارباب

راه اومده رو برگشتیم و تموم حیووناتی که کشته بودن رو دستور دادم بسوزونن

حالا که این همه راه اومدم گفتم برم سری به کلبه بزنم نزدیک کلبه شدم اطرافش رو چک کردم چیزی نبود و در هم قفل بود

سری برای رحیم تکون دادم و جلو رفت و در کلبه رو باز کرد و کنار کشید

سمت کلبه رفتم و داخل شدم و نگاهی به سرتاسر کلبه انداختم همه چی مرتب بود با وجود اینکه یه کلبه ی چوبی بود ولی همه چی داشت و از لحاظ امنیتی هم درو پنجره هاش محکم بود

بیرون اومدم و درو قفل زدم برگشتم سمت رحیم و رو بهش گفتم

_خونه ی ییلاقی رو هم چک کنین

_چشم اقا اوندفعه که گفتین چک کردیم چیزی نبود

_نمیشه بیخیال بود بهرحال باید مواظب باشیم

_اقا ممکن بخاطر اون قاچاق باشه؟

_میدونی که حالاحالاها گیریم بخاطر اینکه اون محموله دخترو به پلیس تحویل دادیم

_میدونم اقا

_پس به بچه ها بسپار دیدبانیاشون رو بیشتر کنن بیشتر مواظب باشن و تاکید کنن که زن و بچه هاشون از خود روستا بیرون نرن به هیچ وجه سمت دشت و جنگل نیان

_چشم اقا به تک تک مردم سپردم

_خوبه رحیم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_625

از جنگل بیرون اومدیم و به سـمت دشـت رفتیم رو به رحیم گفتم

_چیکار کردی با فاتح؟

_هیچ اقا دیدمش ولی تا منو دید فرار کرد

_نمیدونی کجاست الان؟

_توی روسـتا نیسـت نه اینجا نه روسـتاهای دیگه همه روستاها تحت نظرن و بچه ها حواسشون هست

_خوبه بسپار بیتشر مواظب باشن

_چشم اقا

_بلاخره میاد که اون وقت میدونم چیکارش دارن

_چشم ارباب

_راستی میرزا چطوره بهتر شده؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_اره اقا حالش خوبه و زخماشم بهتر شده و میاد سرزمین خیلی هم شرمندست و همش میگه نمیتونم تو روی ارباب نگاه کنم

غروب شده بود و آسمون توی این دشت یه نمای خاص دیگه داشت نگاهی به دشت انداختم دشتی که از بچگیم عاشقش بودم یه دشت پر از گلای خیلی خوشکل و کم یاب گلای همه رنگ ناخواسته به سمت گلا قدم برداشتم و از هر گلی که میدیدم دوتا میچیدم وقتی به خودم اومدم که یه دسته گل بزرگ از گل های همه رنگ و خیلی قشنگ توی دستم جا شده بود برگشتم و رحیم رو دیدم که با ذوق فقط به حرکاتم نگاه میکرد سری تکون دادم و خندیدم و گفتم

_ببین به چه کارایی رو آوردم

_خوب میکنین اقا میدونیم رزا خانم عاشق گله

_اره خیلی دوست داره واسه همین اینا رو چیدم که ببرم واسش

_خیلی خوشحالم واستون این خوشبختی این خنده ها حق شماست چشم حسود و بد ازتون دور باشه

_ممنون رحیم، بریم که دیگه هوا داره تاریک میشه و رزا هم از تاریکی و تنهایی میترسه

_بریم اقا

گلا ها رو توی دستم جابه جا کردم و با طناب نازکی که توی زین اسب بود بستمشون و اسوار اسب شدیم و به سمت عمارت رفتیم رحیم و رحمانم خونه هاشون توی خونه های ساخته شده داخل باغ عمارت بود............

VIP Roman exchange group
ROMAN
@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_626

" رزا "

هوا تاریک شده بود و هنوز مسیح نیومده بود دلم شور میزد و همش از پنجره ی توی سالن حیاط رو نگاه میکردم ولی خبری نبود که سمیه رو بهم گفت

_بیا بشین قربونت برن الان اقا هم میاد

_دلم شور میزنه سمیه نمیدونم چیکار کنم میترسم خدای نکرده یه وقت چیزیش بشه

_خدانکنه خواهر بد بدلت راه نده اقا واسه خودش صد نفر حریفه

_دقیقا واسه همین نگرانشم وقتی عصبی میشه هیشکی جلودارش نیست

_الی شما

_چی؟

_میگم خانم اقا هرچقد عصبی باشه و هیشکی جلودارش نباشه همین که چشمش به شما بیفته کل عصبانیتش فروکش میشه

گفت و نمکی خندید خنده ای کردم که صدای اسب اومد هول زده بلند شدم و به سمت پنجره رفتم که سمیه گفت

_بفرما گفتم که الان میرسه خانم

به کنار پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم که مسیح و رحیم با اسب اومدن داخل با عجله به سمت بیرون رفتم که سمیه گفت

_خانم میز رو بچینم

_نه صبر کن مسیح دوش بگیره بعد

_چشم خانم

بیرون رفتم و روی پله ها وایسادم که از روی اسب پایین پرید و با لبخند به سمتم میومد از پله ها پایین میرفتم که وسط پله ها بهم رسید و توی آغوشش کشیدم و روی سرم رو بوسید که یهو یه دسته گل خیلی قشنگ با عطرخاص جلوی صورتم گرفت و گفت

_تقدیم با عشق به یکی یدونه ی قلبم

_واااااای مسیح خیلی قشنگن خیلییییی

_ولی نه به قشنگی خانم من

_مرررسی عشقم

گلا رو ازش گرفتم و روی پنجه وایسادم دو پله پایین تر من بود و با این حرکتم هم قدش شدم و لپش رو بوسیدم که خنده ای کرد و رو به رحیم که با چشمای براق و ذوق زده و خوشحال تماشامون میکرد گفت

_میبینی رحیم مگه براش گل ببرم که بوسم کنه

هینی کشـــیدم و مشـــتی به بازوش کوبیدم که خودش و رحیم زدن زیر خنده و رحیم رو بهم گفت

_زن داداش خودش شخصا گلا رو چید این کارا ازش بعید بود پس بدونین چقد خاطرتون میخاد

تکیه دادم به سینه اش و رو به رحیم گفتم

_منم خاطرشو خیلی میخام داداش رحیم

رحیم_به پای هم پیربشین الهی چشـم بد ازتون دور باشـه با اجازه من برم اسـبا رو توی اسـطبل بذارم و برم به عیال سر بزنم

مسیح_برو رحیم خسته نباشی

رحیم_زنده باشین اقا

رفت و مسـیح دسـت دور کمرم انداخت و باهم وارد عمارت شدیم بی توجه بهش رفتم سمت اشپزخونه و گل ها رو توی گلدون شیشه ای گذاشتم و یکم آب توش ریختم که صدای معترض مسیح بلند شد..............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
ᘓ
➹
◆ ➹ ᘓ

◆ ➷ ᘓ
➷
ᘓ

#پادشاه_زمستان

#پارت_627

دست به کمر ایستاده بود و با اخما گفت

_دیگه قرار نشد کل حواست به گلا باشه ها رزا خانم

_اخه خیلی خوشکلن مسیح

_گلا رو بذار کنار بیا ور دل آقات خسته و کوفتس زنشو میخاد

_اقام پاشو بیا برو دوش بگیر بیا میز شام بچینیم

_چشم خانم

بلند شد و داشت میومد سمتم که از پله ها بالا بره که دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند همون جور گلا توی دستم و دنبالش کشیده میشدم اروم گفتم

_چیکار میکنی مسیح زشته

_اصلا هم زشت نیست دلم زنمو میخاد

_باشه دستم ول کن خودم میام

_نوچ دلم میخاد دســـتت بگیرم این گلا رو بذار کنار رزا دارم عصبی میشماااااا

خنده ای کردم و گلا رو بیشــتر به خودم چســبوندم که با حرص نگاهم کرد رو بهش گفتم

_میخام خشکشون کنم چیکار کنم

_بذار بریم حموم اومدیم بیرون بهت میگم

_چیییی بریمممم

_بله خانوم پس چی خانوم وقتی شــوهرت میره دوش میگیره باید باهاش بیای که خســتگی کامل از تنش بیرون بره

_اها ینی فقط به یه دوش شوهرم قانع میشه؟

در اتاق باز کرد و منم کشــوند دنبال خودش و گلدون و از دستم گرفت و روی میزتوالت گذاشت و چرخوندم سمت خودش و دســتاش دور کمرم قفل زد چونه ام روی ســینه ام گذاشتم و نگاهش کردم که گفت

_حالا میریم حموم مابقیش میفهمی

گفت و چشمکی زد و شروع کرد به در آوردن لباساش و همین که لباساش کامل دراورد و توی سبد انداخت لباسای منم از تنم بیرون کشید که رو بهش گفتم

_آلا بیداره هااا

_بیدار باشه مگه با اسرا نیست؟

_اره هست....

وسط حرفم پرید و دستش رو روی لبام گذاشت و گفت

_خب دیگه حالا حالاها سرگرمه پس این وسط یکیم باید به من برسه دیگه نه خانومم

_بذاریم واسه شب...

_نههههه رزاااا الان ، الان تموم وجود داره صدات میزنه دلم میخوادت زن دلم شدیدن لمس تنت رو میخاد خودتووووو میخاااام

گفت و دنبال خودش کشـــوندم توی حموم و همین که وارد حموم شـــدیم خم شـــد و لباش رو روی لبام گذاشت...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_628_🔥vip

"مسیح"

بی طاقت لبام روی لباش گذاشتم و با وله میبوسیدم و میک میزدم و توی همون حالت به دیوار سرد حموم تکیه اش زدم که لرز بدنش رو بخاطر سرما حس کردم ولی از بوسیدنش دست نکشیدم دستم رو اروم از روی سینه ی لختش نوازش وار به بین پاهاش رسوندم و چنگی به دخترونگیش زدم که آهی از بین لباش خارج شد با انگشتام دخترونگیش رو به بازی گرفتم و با اون یکی دستم چنگی به لپ باسنش زدم که دستاش دور گردنم حلقه شد و همراهی کرد و همین باعث شد برای بوسیدنش حریصتر بشم پای چپش رو بالاتر بردم و و پای راستم رو زیر پاش و تکیه به دیوار کردم و مردونگیم رو روی دخترونگیش به بازی گرفتم

و توی یه لحظه مردونگیم که بخاطر شهوت سیخ سیخ شده بود رو واردش کردم که آخی گفت و که کنارش گوشش اروم پچ زدم

@Vip Roman

_جاااان جااانم عشقم...ناله کن...آه بکش دورت بگردم

ناخناش توی بازوم فرو رفتن و خودش رو بیشتر بهم چسبوند دستم پشت سرش بردم و موهاش چنگ زدم و از لبای خوش طعم و خوردنیش گاز میگرفتم و میک میزدم و تند تند پی در پی مردونگیم رو تا ته واردش میکردم دست خودم نبود من تشنه ی این دختر بودم که حتی با رابطه های زیادم باز تشنه تر میشدم

با نفس نفس از لبام جدا شد و صورتش توی گردنم برد و لبای خیسش رو روی گردنم کشید و ناله وار لب زد

_وای ...مسیح...آر..آروم...درد...داره...آااخ

سرش رو بالا گرفتم وپشت سر هم لباش رو میبوسیدم و زبونم رو روی گردنش به پایین میکشیدم و خیسی دهنم رو روی گردن و سینه هاش میکشیدم و بازوهام بیشتر میفشرد تلنبه زدنم رو محکمتر و بیشتر کردم و همزمان نوک سینه اش رو به دندون گرفتم و بازیش میدادم و توی دهنم میکشیدم و شروع به مکیدن کردم و اون یکی سینه اش رو با دستم میمالیدم و چنگ میزدم مردونگیم رو

بیرون کشیدم و با انگشتام دخترونگیش رو تند تند بازی میدادم و یه آن برگردوندمش و کنار گوشش اروم لب زدم

_رزام داگی شو...میخام تموم تنت رو فتح کنم

گفتم و اسپنکی بهش زدم دستاش رو به وان تکیه داد و خم شد کمرش رو با دستام گرفتم و خم شدم و زبونم رو به دخترونگیش رسوندم و لیس میزدم و چندبار میک زدم که ناله های پی در پی رزا حموم رو پر کرد و نفس بریده لب زد

_آاه ...مسیح... بسه...واااای...آاخ...

بلند شدم و بوسه ای به قوس کمرش زدم و هردو لپ باسنش رو گرفتم وکشیدم و کلاهک مردونگیم رو به پشتش چسبوندم
چندبار خیسی دخترونگیش رو به پشتش مالوندم و با ضربه ی محکمی مردونگیم رو واردش کردم که آخ بلندش که همراه با درد ولذت بود توی حموم پخش شد

و شروع کردم به تلنبه زدن با لرزیدن تنش دســتام رو روی پهلوش کشــیدم و ســینه هاش رو که بر اثر ضرباتم تکون میخوردن رو به چنگ گرفتم و میمالیدم

و همزمان با ضربه زدن خم شـــدم و کمرش رو تا پشـــت گردنش بوسه و میک میزدم

با ضربه ی محکمی که زدم آه مردونه ای کشـــیدم و تموم شــیره ی وجودم رو داخلش خالی کردم و خودم رو بیرون کشیدم و از پشت بغلش کردم

_اووووف ....مرسی دورت بگردم...مرسی نفسم عالی بود مثل همیشه

برش گردوندم و توی بغلم قایم شد و با درد لب زد

_آخ...درد دارم مسیح...

_قربونت برم من ببخش نتونستم خودم کنترل کنم خودم حواسم بهت هست

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دوباره و دوباره لب هاش رو بوسیدم و زیر دوش آب بردمش و با هم دوشی گرفتیم و حوله حمومی تنش کردم و از حموم آهسته بیرون رفت و خودمم حوله دور کمرم بستم و بیرون رفتم..............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_629

بعد از پوشیدن لباس با هم بیرون رفتیم و بعد از ناهار یکم با آلا بازی کردم که رزا اومد و گفت

_خب دیگه بسه هرچقد پدرو دختری بازی کردین یه خانم کوچولویی وقت خوابش شده

_چشم مامانش دخترم میخوابه

_بوبویی من خوابم نیاد

_ولی دختر من باید خواب ظهرش رو داشته باشه

_اگه آلا لالا تونه بوبویی آلا نمیله

اخ اخ این بچه با این زبونش داره کاری میکنه که نخوام برم بیرون خم شدم و بوسه ی محکمی به لپش زدم که صدای رزا بلند شد و با حرص گفت

_کم بوسش کن خب

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با تعجب برگشـــتم ســـمتش و نگاهش کردم که خنده ی هول هولکی زد خندیدم و دســتم کشــیدم مچ دســتش رو گرفتم و سمت خودم کشـوندمش و روی پام نشـست که آلا گفت

_بوبویی مومویی بگل تلدی

_arره ماﻣﺎن شما زن منه و منم عاشق زنمم

_پس من تی عاشک من نیشی

دستام دور جفتشون انداختم و بخودمفشردمشون و لپ آلا و لب رزا بوسیدم و گفتم

_من عاشق جفتتونم شما دوتا نفسای منین عمرمین

با دســتای کوچولوش یکی با ســینه ام زد که نگاهم بهش دوختم با اخم نگاهم کرد و گفت

_دوپ من نبوس اینجا ببوس

VIP ROMAN

با دستش اشاره کرد به لباش که رزا با حرص گفت

_عههههه آلا دختر خوبی باش زشتههه
_نمخام بوبویی لب تو بوسید منم موخوام

هینی کشید و خواست حرفی بهش بزنه که رو به رزا گفتم

_خب چرا حسـودی میکنی بذار لبای کوچولوشـو ببوسـم بعدشم

کنار گوشش اروم گفتم

_لبای تو خوردنی ترن خانومم
_نخیل لبای من تولدنی تلن

با این حرفش منو رزا رسما دیگه خفه شدیم.........

VIP ROMAN @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_630

بخاطر اینکه بحث عوض کنم رو به رزا گفتم

_امم چیزه من باید برم زود برمیگردم

برگشتم سمت رزا و واسه اینکه فکرش رو برگردونم گفتم

_دختر خوشکل بابا وقتی من نیستم مواظب مامان باشی هاااا باشه؟

ذوق زده شـــد و دســـتای کوچولوش بهم کوبید و با لحن بچگونش گفت

_ینی من بشم مومونی ؟

_اخ اخ فندوق من ببین چه حرفا میزنه میخای مامانی بشی واسه مامان؟

_اله باهاش باجی میتونم نمیدالم دریه تونه

رزا_آی الهی من دورت بگردم خوشـــکل مامان وای وای چه مامان خوشکلی دارم من

آلا شوق زده خودش رو به سمت رزا کشوند و توی بغلش رفت و سرش رو به سینه اش مالید میدونستم این عادتش واسه شیر خوردنشه که رزا از خودش جداش کرد و گفت

_نه دیگه شی شی نداریم الان منو تو بازی میکنیم تو مامان منی و من نی نی تو

_ماما شی شی بوبویی شی شی

رو به من بود و با چشمای ابی رنگش که نم اشک توش جمع شده بود سرش به سینه ی رزا چسبیدا بود و با دستش روی سینه اش رو چنگ میزد رو به رزا گفتم

_به دخترم شیر بده مامان بعد قول میده بخوابه،مگه نه پرنسسم

_اله اله

_پووووف دخترو پدر لنگه همین فقط خوردنین

با حرفی که زد هینی کشید و دستش رو روی لباش گذاشت که خنده ای کردم و سرم تو گردنش بردم و بوسه

@Vip Roman

ای به گردنش زدم که بلند شد و چشم غره ای بهم رفت و گفت

_دیگه جلوی این فسقلی منو نمیبوسیاااا

بلندشـــدم و بوســـه ای روی لباش زدم و با دو ازش دور شدم و صدای حرصیش که اسمم صدا زد

_مسیححححححح
_جووووون مسیحححححححح عمرررررر مسیححححححح

دیگه نموندم خندیدم و پالتو رو برداشتم و پوشیدم و وارد حیاط شدم...............

@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

ID

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_631

بالای پله ها ایســـتاده بودم که رحیم بدو بدو خودش رو بهم رسوند و همین که پایین پله ها ایستاد رو بهش گفتم

_چیشده رحیم ارومتر این همه عجله واسه چیه؟

_اقا...ارباب زاده ساوان اومدن و الانم کنار رود خونست

ساوان پسر سهراب خان و برادر ساواش ...همبازیای بچگیم یه زمانی خاطر مایسا رو میخواست ولی مادرش باعث شد که از هرچی دختره دوری کنه اونم بخاطر یه شکست توی زندگیش داستان زندگیمون شبیه هم بود ... کسی که طمع زیاده خواهی برادرش به همه جا رسیده بود و ساوان بود که تونست بعد پدرش جایگزین اربابیت روستاهاشون بشه یادمه حسادت توی وجود برادرش باعث شد که به مرگ نزدیک بشه و بعد از اون بود که سهراب خان بخاطر ساوان ، ساواش رو به یه روستای دیگه فرستاد و کلی زمین و باغ در اختیارش گذاشت اما با وجود بد بودنش ولی یه چیزش خوشم میاد هرچقد دنبال ثروت بودن در برابرش شدیدن غیرتی بودن ....

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی روی لبام نقش بست و رو به رحیم گفتم

_بلاخره برگشت روستا؟

_اره اقا بعد از ۱۰ سال که فرنگ بود حالا برگشته روستا و الان اومده اینجا دیدن شما،تازه سه روزه برگشته

_چرا نیومد عمارت

_نمیدونم اقا فقط گف به گوش مسیح برسون ساوان اومده خودش میفهمه

درکش میکردم یه زمانی مایسا رو میخواست ولی بعد از اون اتفاقا و دروغایی که باعث شد این ارباب ها از هم فاصله بگیرن ... مایسا شد مثل خواهر نداشتش تا زمانی که عاشق شد عاشق یه دختر ساده ولی بانمک که وضع مالیشون هم بدک نبود اما مادرش بلای به سر دختره اورد که باعث شد بمیره و الان ساوان خودش رو مقصر_اون اتفاق میدونست ساوان رفیق نبود واسم داداش بود که همیشه باهم بودیم ولی اون اتفاق از پا در اوردش... از پله پایین میرفتم و رو به رحیم لب زدم

_اسب منو زین کن میرم بیارمش عمارت

_چشم اقا

رفت و با اسب زین شده برگشت و سوار شدم و از باغ عمارت بیرون زدم..............

@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_632

از دور میدیدمش که تکیه به درخت زده بود و داشت سیگار میکشید با شنیدن صدای اسب تکیه اش از درخت گرفت و به سمت من برگشت و همین که نزدیکش

رسیدم از روی اسب پریدم پایین که به سمتم اومد و برادرانه همو در آغوش گرفتیم

با خنده رو بهش گفتم

_خوش اومدی داداش چه عجب دل کندی از اونور و اومدی

_قربونت داداشم خودت خوب میدونی چرا رفتم ولی دیگه نشد بمونم هوای اینجا یه چیز دیگست دلتنگ بودم

_دلتنگ کی کلک

_اینجور نگو مسیح توکه دیگه کل زندگی منو باخبری کسیو تو زندگیم نذاشتن بمونه

_بیخیال گذشته حالا که اومدی دختر خودم بهت میدم

گفتم و با هم خندیدیم و بعد رو بهم گفت

_بلاخره به آرزوت رسیدی و دختردار شدی مستانه چطوره؟

ابروهام درهم شد و گفتم

_نگو خبر نداری

_از چی؟

_از کل اتفاقا و بدبختیا و مشکلاتی که واسم پیش اومد

_نه داداش من تازه رسیدم هنوز با کسی حرف نزدم و مستقیم اومدم اینجا ببینمت

_پس چرا نیومدی عمارت

_دلم میخواست توی دشت و چمن زار قدم بزنم

_خب پس حالا بریم عمارت که پرنسس منم ببینی از الان بگم من دختر به کسی نمیدمااااا بدمم به هرکسی نمیدم

_یادته قرار بود پسر من با دختر تو ازدواج کنن

_شرمنده دیگه وضع فرق کرده و مامانشم جونش به دخترش وصله اصلا انگار نه انگار من هم وجود دارم کم کم داره حرصم میگیره

ابروهاش بالا انداخت و با تعجب رو بهم گفت

_اوه اوه مسـیح توخودتی واقعا؟؟؟؟داری از عشـق و حسـودی و حسرت میگی؟باورم نمیشـه کی تونسـته تورو اینقدر عاشقت کنه کدومه اون آدم خوشبخت

_بیا بریم خودت میبینیش خودمم تو شوکم خداروهزاربار شکر میکنم بخاطر وجودش و اومدنش توی زندگیم

با لبخند نگاهم کرد و گفت

_دوسش داری؟

چه سوالی بود من دوسش دارم؟؟؟...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_633

برگشتم و خیره ی رود خونه ی زلال شدم و آروم لب زدم

_ دوسش ندارم عاشقشم دقیقا همون قسمت قشنگ زندگیِ منه که همیشه به داشتنش میبالم و افتخار میکنم همون یه نفریه که دلم میخواد پا به پاش پیر بشم، همون یاری که توی کتاب شعرها ازش میگن همونجا که شهریار میگه بدون وجودش شهر ارزش دیدن نداره، اون اولین و آخرین منه، تنها کسیه که تونستم تا نهایت دوست داشتن، دوستش داشته باشم یجوری که بند بند وجودم

دیوونه وار میپرستش اصلا میدونی چیه ساوان شده آرومِ جونِ من... خوش قلب ترین آدم دنیا رو دارم و قطعا خدا خیلی خیلی منو دوس داشته که اون رو بهم داده...

نمیدونم چیکار کردم چه کار خوبی کردم دست کیو گرفتم دل کیو شاد کردم که خدا اون رو توی زندگیم اورد اولش خیلی بد بود خیلی اذیتش کردم و.....

نمیخواستم یاد گذشته بیفتم چون خودم بدتر از همه زجر میکشیدم و قلبم داغون میشد نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمتش که داشت با حیرت و تعجب نگاهم میکرد لبخندی به روش زدم و دستام توی جیب شلوارم بردم و ادامه دادم

_بیخیال گذشته الان تموم زندگی من خلاصه شده توی چشماش توی لبخندش توی صداش حتی توی غر زدناش

با یاد اوری غرزدناش و حرص خوردناش با تصور چهره اش قند توی دلم اب شد و لبخندی روی لبم نشست که ساوان یکی زد روی بازوم و گفت

exchange group
ROMAN
@Vip Roman

_اوه اوه نه واقعا کنجکاو شدم ببینم کیه که داداش منو اینقدر پایبند خودش کرده که مسیحی که همه ازش وحشت داشتن از بی رحمیش و سنگدلیش و گنداخلاقیش میگفتن حالا اینجا داره واسه من از عشق میگه شاعر شده لبخند دخترکش میزنه

گفت و گفت و خندید خنده ای کردم و موهاش بهم ریختم از این کار به شدت بدش میومد که با دستاش دستام گرفت و پس زد و با حرص گفت

_اه بزرگ شدی بابا شدی هنوز این اخلاقت عوض نکردی مرتیکه موهام خراب کردی
_هنوز رو موهات حساسی

چپ چپ نگاهم کرد که لبخند دندون نمایب زدم و دستام به حالت تسلیم بالا بردم و گفتم

_باش بابا نخور مارو بیا بریم عمارت

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

_بزن بریم منم مشتاق شدم ببینم

کنارم ایستاد که اروم پشت کتفش ضربه ای زدم و باهم همقدم شدیم و به سمت اسب ها رفتیم و بعد راهی عمارت شدیم.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_634

همین که وارد عمارت شدیم صدای خنده ی آلا و اسرا رو شنیدم از روی اسب پایین اومدیم و یکی از کارگرا اسب ها رو به داخل اصطبل برد برگشتم که ساوان به داخل راهنمایی کنم که دیدم به نقطه ای خیره شده و لبخند روی لباشه ، سرم چرخوندم و نقطه ای که ساوان با لبخند نگاهش میکرد رو دنبال کردم که رسیدم به رزا … دور تر از آلا روی چمن نشسته بود و دستاش رو باز کرده بود که آلا به آغوشش بره همونجور که رزا رو نگاه میکردم بدون اینکه برگردم سمت ساوان لب زدم

_دیدیش...

دستپاچه شدنش رو توی حرف زدنش فهمیدم که گفت

_چی گفتی داداش؟چیو دیدم

_رزای من اونی کـه شــــده دلیـل زنـده بودنم رزام و دخترکوچولوم

تعجب کرد و شمرده شمرده گفت

_اون...اون...زنتهههه؟

_عمرمه

_مسیح اون...

میدونستم چی میخواد بگه میخاد از کوجیک بودنش بگه ولی مگه مهمه؟مهم قلبیه که واس من میتپه قلبمه که واسش میتپه
رو بهش گفتم

_داستان ازدواج مام واسه خودش رمانیه ولی مهم عشقیه که باعث شده نتونیم بی هم بمونیم

با صدای رزا به سمتش برگشتم

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

آلا توی آغوشش بود و اسرا هم کنار پاش ایستاده بود و لباسش رو توی دستای کوچیکش محکم گرفته بود

_مسیح
_جانم خانومم

به سمتش رفتم و توی آغوشم کشیدم که اروم گفت

_نکن مسیح زشته این کیه باهات اومده

خم شدم سمتش و لپش رو بوسیدم و اروم گفتم

_زشت نیس خانوم کوچولو ساوان پسر سهراب خان و رفیق و داداش من

لبخندی زد برگشتیم سمت ساوان که با غم توی چشماش نگاهمون میکرد و لبخند تلخ روی لباش بود میدونستم یاد گذشته افتاده این پسر با این چیزا درست

بشو نیست باید کمکش میکردم باید یه کاری میکردم باید خودم پیگیر سیما بشم

دستم دور شونه های رزا انداختم که رزا خجالت زده رو به سلام گفت

_س..سلام داداش خوش ...اومدین

ساوان چند قدم باقیمونده رو بهمون نزدیک شد و دستش رو سمت رزا کشید و گفت

_سلام زن داداش خوشبختم از اشناییتون

دستش توی هوا موند و رزا خودش رو بیشتر بهم چسبوند آلا رو توی آغوش کشیدم و بوسه ای روی لپش زدم که رو بهم با همون شیرین زبونیش گفت

_بوبویی عموی جدیده

ساوان خنده ای کرد و رو بهم گفت

_مسیح بهت حق میدم که از عشق دیوونه بشی هاااا

خندیدم کارگرا با تعجب بهم نگاه میکردن چون زیاد خنده ی من رو ندیده بودن یا بهتره بگم اصلا ندیدن ساوان نزدیکم شد و دستش رو جلوی آلا گرفت و مثل خودش گفت

_شلام عمویی من ساوانم عموی جدیدت

آلا دستش رو توی دست ساوان گذاشت که ساوان بوسه ای روی دستش زد که آلا هم خوشحال شد و هم خجالت کشید و خودش رو پس کشید که ساوان خندید و گفت.............

@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_635

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

ساوان_آی آی پدرسـوخته نگاش کن چه خجالتی میشه اوخ اوخ میخورمتااااا فسقلی

آلا_من فشگلی نیشتم کیلیم بزلگم

ساوان_ای جانم بله بله شـما خیلیم بزرگین و خوشـکل حالا این خانم خوشکل میاد بغل عموش؟

نگاهی به من و به رزا انداخت و همین که سر به تایید کردیم خودش رو توی بغل ســاوان انداخت که ســاوانم لپش رو بوسه ی
محکمی زد

_خب حالا کمتر دخترم ببوس باباش روبه روته ها

ســاوان_نه دیگه از الان به بعد عشــق عموشــه مگه نگه خانم خوشکله

آلا ذوق زده گفت

_من عشگتم

ساوان_آره شما عشق منی فسقل...یعنی خانم خوشکل

خودش رو لوس کرد و سرش رو پایین انداخت که منو رزا با تعجب نگاهش کردیم این فندوق از کی تاحالا اینقدر عشوه میریخت

رزا_بریم داخل بیرون سرده
_اره اره بریم ، بفرما جناب ساوان خان بازم خوش اومدی
ساوان_مرسی داداش

آلا به بغل به سمت داخل رفت و منم رزا رو بیشتر بخودم چسبوندم دست اسرا رو توی دستش گرفت و باهم پشت سرشون قدم برداشتیم اروم رو بهم گفت

_احساس میکنم غمگینه
_شب درباره اش حرف میزنیم
_باشه واسه شام میمونه؟
_میمونه تازه اومده اینجا نبوده
_کجا بوده
_انگلیس
_آها

exchange group
@Vip Roman

وارد خونه شـــدیم که گرمای داخل روی صـــورت سردم خورد ساوان و آلا رو به داخل سالن راهنمایی کردم و روی مبل نشستن داشتن باهم حرف میزدن و میخندیدن و منم پالتوم دراوردم که رزا از دســـتم گرفت و آویزون کرد به سمت آشپزخونه میرفت و منم سمت ساوان رفتم

_خب دیگه چه خبرا پسر کارو بار چطوره

ساوان_خداروشکر همچی عالیه

_میمونی؟

_نمیدونم هنوز تصمیم نگرفتم

_سهراب خان چی میگه

_میخواد که بمونم

_ساواش رو دیدی؟

سری تکون داد و آلا رو روی زمین گذاشـــت که اونم به سمت بیرون سالن رفت ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↺

◆ ➘ ↺

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_636

شام رو همراه ساوان خوردیم و بعد از مدتی برگشت که بره و میگفت باید بره شهر اونجا یکم کار داره فقط تنها چیزی که منو اذیت میکرد طرز نگاهش بود

نگاهش رو به رزا اصلا دوست نداشتم

حتی خود رزا هم معذب شده بود و زیاد پیشمون نموند و به بهونه خوابوندن آلا به طبقه بالا رفت بعد از اینکه ساوان رفت به سمت طبقه بالا رفتم که نگاهم به رزا افتاد با شلوار راحتی عروسکی و تاپ دو بنده که تن داشت آلا رو شیر میداد و خودش خیره ی زمین بود نمیدونستم داره به چی فکر میکنه که حتی متوجه اومدن من توی اتاق هم نشد درو بستم و پیرهن و شلوارم درآوردم و رفتم روی تخت رو به روش نشستم که گیج و مبهوت رو بهم لبخندی زد و گفت

_عه کی اومدی

_داری به چی فکر میکنی؟

_مسیح

_جان مسیح عشقم

_حس خوبی به دوستت ندارم

_چرا؟

_نگاهش یه جوری بود آدم معذب میشد اصلا دوست نداشتم زیاد بمونه اینجا

_خیالت راحت ساوان پسربدی نیست و منم بهش اعتماد دارم خب شاید بخاطر اتفاقیه که توی گذشته واسش افتاده اینجور شده

_مرموزه

خنده ای کردم که با حرص یکی به بازوم زد و گفت

_هیسسسس بزور خوابوندمش

_خب بده بذارمش تو تخت بسشه هرچقد خورد منم هستمااااا

صورتش گل گرفت و لبش رو گاز گرفت و بعد لباش آویزون شد و گفت

_انگار قراره فرار کنم ول نمیکنه که

_به باباش رفته اونم میدونه خوشمزه ای دوستداره مدام شیر بخوره

_مسیححححححح

_جووووووون

_چقدر بی حیا شدی تو

_ای بابا زنمیییی زنمممممم بعدشـــم الانم که تنهاییم بی حیای توام دیگه پیش تو من بی حیاترینم

_دیونه

_خب دیونه توام

_منم دیونه ی توام اقای بی حیام

_اقای بی حیات قربونت بره

_عه خدانکنه

ســمتش خم شــدم و بوســه ای روی لباش زدم که انگار چیزی یادش اومده که دســتش روی ســینه ام گذاشــت و به عقب هولم داد که اخم کردم و گفتم

_چیه بازم اگه گذاشــتی من این لبا رو ببوســم خب دلم میخوادت

_مسـیح اذیت نکن قرار شـد بگی این دوسـتت چه اتفاق واسش افتاده

_چشم اول آلا رو بذار رو تخت

خودش رو با آلا سرگرم کرد و سعی میکرد سینه اش از دهنش بیرون بیاره که بلاخره موفق شد و منم آروم بلندش کردم و توی تخت خودش گذاشتم و پتو رو هم روش کشیدم................

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پادشاه_زمستان

#پارت_637

برگشتم و روی تخت دراز کشیدم و رزا رو هم توی بغل کشیدمش سرش روی سینه ام گذاشتم و با انگشتام موهاش به بازی گرفتم با انگشتش روی سینه ام خط های فرضی میکشید که گفتم

_خب من درخدمت شمام امر کن

_اوممم داستان این ساوان چیه؟

_عاشق یه دختری میشه به اسم سیما، انگار توی شرکتش واسش کار میکرده و منشی بوده وضع مالی دختره بدنبوده ولی نه اونقدرام خوب، کمک خرج خونوادش بوده خلاصه این ساوانم کم کم بهش دل میبنده و بعد که به دختره میگه میفهمه که حسشون دوطرفست یکم که میگذره و میاد به خونوادش میگه مامان از اون آدماس که سرووضع و اینکه دختر کسی باشه خیلی واسش مهمه و میگه فقط ارباب زاده نه کسی دیگه ولی ساوان کوتاه نمیاد و میگه فقط همین چند ماه میگذره تا اینکه با سرووضع بهم ریخته میاد پیشم و جریان رو بهم میگه و

مهمتر از همه اینکه دختره دیگه اونجا نیست اصلا انگار وجود نداشته وقتیم پیگیر میشه و میره دم خونشون با دیدن پارچه ی مشکی و اعلامیه ختم.....

از درو همسایه که میپرسه بهش میگن که دخترشون توی یه تصادف میمیره و خونواده اش جمع میکنن و برمیگردن جایی که بودن ولی کسی خبر نداشت که کجا رفتن و چیشدن میاد و به خونوادش میگه و دعوا راه میندازه که مقصر مادرشه و بعد مامانش پیگیر میشه تا اینکه مزار دختره رو براش پیدا میکنه ولی همچی اونجا تموم نمیشد ساوان از همچی دست کشید

کلا از همچی زده میشه دیونه شده بود میدونستم واقعا دوسش داره از بعد اون ساوان نسبت به همه ی زنا بی رحم شد نه اینکه به سمتشون بره نه کلا بیزار شد و براش نفرت انگیز شدن با برادرش دعواش شد هرچند ساواش بفکر قدرته و پوله واسه ارباب بودنش اما باز وقتی حال برادرش رو دید هرکاری بخاطرش کرد بی فایده بود و دیگه خودشم مثل قبل دنبال ثروت و اربابیت نرفت و حالا داره خوش زندگیش میکنه اما ساواش تحمل نکرد و بیخیال همچی شد و از اینجا رفت ۱۰ سال تموم با فکرو خیال عشقش زندگی کرده عشقی که مرده و نتونسته کسی

رو به جاش بیاره و حالا برگشته میگه نتونستم دیگه اونجا رو تحمل کنم دلتنگ بوده و برگشته که اینجا بمونه

_چقدر بد خیلی ناراحت شدم پس بگو اون غم توی چشماش واسه چیه

_اره خیلی بده امیدوارم برای هیچ کسی پیش نیاد به جورایی درکش میکنم

با تعجب سرش بلند کرد و نگاهم کرد ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➴

ڻ

#پادشاه_زمستان

#پارت_638

رزا_یعنی چی میگی درکش میکنی؟مگه من مردم ......

قبل اینکه حرفش رو تموم کنه بالا کشیدمش و لبام روی لباش گذاشتم و عمیق کام میگرفتم و با گاز ریزی ازش جدا شدم و خمار لب زدم

_دیگه نگو این حرف رو نگو که جونم رو میگیره این حرف ... گفتم درکش کردم اره با تموم وجودم میفهممش اون موقع که گم شدی اون موقع که لباس خونیت رو واسم اوردن اون موقع که خبر مرگ تو و بچه ی منو تورو بهم دادن من مردم و زنده شدم

قدرت رو ندونستم عشق توی چشمات رو ندیدم وجودت که باعث آرامشم میشد رو ندیدم صبور بودنت رو ندیدم و وقتی فهمیدم که از دستت دادم وقتی فهمیدم

که خبر مرگت رو واسم آوردن نمیتونم به زبون بیارم اون حس رو نمیشه گفتش

ولی آدم تا مرز مردن میره ، نمیمیره وفقط مثل یه مرده ی متحرک میشه از خواب و خوراک افتادم مثل آدمای لاابال رفتار میکردم مدام مست میشدم مدام هرچیزی که دم دستم میومد میشکوندم میگفتن تو مردی ولی من کوتاه نمیومدم تموم جنگل تموم روستا ها اطراف زیرو رو کردم ولی نبود میدونم توی جنگل گرگ داره شغال داره حیوون درنده و وحشی زیاده وقتی دیگه زمین زدم که یه جایي از جنگل رو نشونم دادن که لباست گیر کرده بود و خون زیادی روی زمین ریخته شده بود و جای پای چندتا حیوون ....

ساکت شدم با یاد آوری اون روزا قلبم تیر کشید و درد بدی کل وجودم رو گرفت که از چشم رزا دور نموند و خودش رو بالا تر کشوند و لباش رو روی لبام کشید و گفت

Vip Roman @Vip Roman

_ببخشـــید عشـــقم ببخشـــید دورت بگردم نمیخواســـتم واسـت یاداوری کنم .... اروم باش مسـیح ببین من اینجام عشقم

با دستاش صورتم رو قاب گرفته بود چشمام رو آروم باز کردم چشـــاش پر شـــده بود و همراه با لبخند پلکی زد که اشکش روی گونه اش چکید دستام دور بدنش قفل کردم و خیره به چشماش لب زدم

_هیچوقت هیچوقت تنهام نذار من بدون تو میمیرم رزا دیگه نمیتونم تحمل کنم میمیرم...

_زبونت گاز بگیر دیووونههه عه نگو اینجور بعدشم مگه من میتونم ازت دل بکنم هوم؟وقتی نفســـم به نفســـت بنده من میتونم بدون تو زندگی کنم؟

مگه میشـــه زندگیت توی زندگیت باشـــه اعتراف به خواستنت کنه و غرق لذت نشی؟

رزا_مسیح دلم

_جانم عمر مسیح جانم نفس مسیح

رزا_دوست دارم اندازه تعداد روزایی که عمر کردم دوست دارم اندازه تعداد تپشای قلبم توو کل عمرم دوست دارم اندازه تعداد نفسایی که کشیدم برای زنده موندن دوست دارم اندازه قدمایی که برداشتم برای راه رفتن دوست دارم اندازه کل آسمونی آبی دوست دارم اندازه رز سفیدایی که وجود دارن دوست دارم به زیبایی پروانه های رنگارنگ توی دشت

دوست دارم به اندازه فاصلمون تا ماه و خورشید و ستاره ها دوست دارم به اندازه کره زمین من تورو به اندازه تموم آدمایی که دوست دارن و دوست ندارن، دوسِت دارم

عشقه تو برام مثل ماه برای شبه، خورشید برای روزه، اگه عشقت توی رگام جریان پیدا نکنه وجود ندارم، میمیرم، نابود میشم، پوچ میشم، من فقط برای این بدنیا اومدم که تو بشی_ سهم من و منم بشم سهم تو #پادشاه_زمستان من...

تموم شد این حرف این اعتراف امضای تموم عشق بازیای ما شد ....

{میسنا_میم}
پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:
🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻
➷
↺
#پادشاه_زمستان
#پارت_639_🔥vip

با یه حرکت چرخوندمش و روش خیمه زد که خنده ی کوتاهی زد و دستاش دور گردنم حلقه کرد سرم رو توی

گردنش بردم و شروع کردم به بوسیدن و میک زدنای عمیق و کوتاه ، دستاش توی موهام رفت و چنگی به موهام زد لیسی به گردنش زدم و لاله ی گوشش رو با لبام به دهن گرفتم و با زبونم بازیش میدادم سرشو کج کرد و هومی از دهنش خارج شد

یکم بلند شدم و تاپش رو با یه حرکت از تنش بیرون کشیدم و لباش رو به دهن گرفتم و با ولع میبوسیدم و لباش رو به دهنم میکشیدم زبونم توی دهنش میچرخوندم و با زبونش بازیش میدادم لب پایینش رو با دندون گرفتم و به دهن کشیدم و میکی عمیق بهش زدم صدای ملچ ملوچ کردن بوسه هامون توی اتاق پر شده بود دستام رو نوازش وار روی بدنش میکشیدم و از روی سوتین چنگی به سینه هاش زدم که آه خفه ای توی دهنم کشید

دستم رو به پشتش رسوندم و قفل سوتینش رو باز کردم و از تنش بیرون کشیدم لباشو خشونت وار میبوسیدم و با یه دستم سینه هاش میمالوندم و نوک سینه اش با انگشتام فشار میدادم که زیر بدنم پیچ و تاب میخورد و ناخن هاش توی بازوهام فشار میداد دست آزادم رو پایین بردم و زیر شلوارش کشیدم و از روی شورتش چنگی بهش زدم خیس خیس شده بود و همین منو بیتاب تر میکرد

انگشـــتم رو از زیر کش شـــورتش داخـل بردم و روی کلیتوریسـش رو میچرخوندم و با دوانگشـت دخترونگیش رو به بازی گرفتم از لباش دل کندم و زبونم رو از گردنش تا روی سـینه هاش لیس میزدم و نوک سـینه اش به دهن کشـیدم میک های عمیق و طولانی میکشـیدم و همزمان دوانگشتم رو داخلش فرو بردم که صدای ناله اش بلند

_هوومم...وااای...هووووف...آااخ..

ســـینه اش رو همونجور که به دهن گرفته بودم خمارو خشدار لب زدم

_جوووونم عمررمم ... ناله کن... صـــدات بشـــنومم ... جوون میگیرم ِلذت میرم صـــدای ناله ها و اخ گفتناتو میشنوم نفسم خودتو رها کن دورت بگردم.

گفتم و دوباره اون یکی ســـینه اش به دهن کشـــیدم و با زبونم نوکش بـه بـازی میگرفتم و میـک هـای عمیق میگرفتم و با دو انگشتم ضربات تندتند و پی در پی داخلش

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

میزدم کمرش رو بلند میکرد و خودش رو بیشتر بهم میچسبوند مردونگیم سیخ سیخ شده بود و میدونستم با وجود این همه رابطه هنوزم تحمل کلفتیش رو نداره با شنیدن آه و ناله هاش کنترل خودم از دست دادم و شلوار و شورتش رو بیرون کشیدم و خودم بین پاهاش تنظیم کردم و بدون هیچ نرمی کلاهک مردونگیم رو روی دهانه ی دخترونگیش گذاشتم و با یه ضربه ی محکم تمومش رو واردش کردم که دستش رو روی لباش گذاشت و جیغ خفه ای کشید با دستام مچ دستاش رو بالا سرش گرفتم و گازی به سینه اش زدم و لباش رو عمیق و طولانی میبوسیدم و میک میزدم حس شیرینی بود تنمون بهم میچسبید و سینه هاش روی تنم بالا و پایین میشدن هردومون خیس عرق بودیم و صدای نفس هامون بود که اتاق رو گرفته بود محکم پشت سر هم ضربه میزدم و هربار بیشتر خودم رو به تنش میکوبیدم حس خیسی که روی مردونگیم بود و لیز بودنش رو بیشتر و بیشتر میکرد غرق لذتم میکرد اونقدر ادامه دادم که با آه غلیظی تموم مایه ی وجودیم رو داخلش خالی کردم با نفس نفس از لباش جدا شدم و صورتم توی گردنش بردم و نفس های عمیق میکشیدیم سینه اش مدام بالا پایین میشد و سینه هاش به صورتم برخورد میکرد بوسه های ریزی روی

سینه هاش زدم و خودم رو از داخلش بیرون کشیدم و کنارش دراز کشیدم و توی بغلم کشوندمش بلند و عمیق نفس میکشید نفس هاش به سینه ام میخورد خودش توی بغلم مچاله کرد و آروم لب زد

_درد...دارم..مسیح

بالا کشیدمش و بوسه ای به لباش زدم و سرش رو روی سینه ام گذاشتم و آروم روی شکمش رو نوازش میکردم و توی گوشش پچ زدم

_ببخش دورت بگردم اذیت شدی دست خودم نیست سیری ازت ندارم خودم نوکرتم عشقم

گفتم و بوسه های ارومی روی سرش میزدم پتو رو بالا کشیدم و توی بغلم جابجاش کردم اونقدر نوازشش کردم که صدای نفس کشیدن منظمش خبر از خوابش رو میداد نفس عمیقی از عطرش کشیدم و با لبخند چشمام

VIP Roman exchange group

بســتم و دســتام رو محکمتر دورش قفل کردم و با آرامش خوابیدم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_640

با صدای آلا و رزا از خواب بیدار شدم ولی چشام رو باز نکردم و به حرفاشون گوش میدادم

_مومونی بلم پیش محی

_هیپی آلاااا محی چیه؟بابایی

_نمیشه منم بدمش محیس

_محی یا محیس نه عزیزدلم مسیح بعدشم نخیر من زنشم من میگم تو باید بگی بابایی

_نموخام خودش دوفت من عشگشم

_عه خب عشق منم هستی دختر قشنگم ولی مسیح باباییه و باید بهش بگی بابایی

_من مح...مشیح میدم

_پوووف الحق که دختر همونی همین مونده توام حرصم بدی

_اده نموخای حلصت بدم من بگمش مشیح

_آلاااا

_مومونی آلا دوشت ندالی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_ای خدا من چیکار کنم از دســـت این دخترو پدر باباش کم بود دخترشم اضافه شد

به زور جلوی خنده ام رو گرفته بودم آروم چشـــمم باز کردم که دیدم رزا با اخم نگاهش میکنه و آلا هم اصـــلا انگار نه انگار با ژســـت خاص خودش منتظر تایید حرفش بود کـه در آخـر رزا سرخـورده لـبـاش آویزون کـرد دلم میخواســت همین الان لباش بگیرم و بخورم ولی حیف که آلا بود با صدای بغض داری رو به آلا گفت

_اصلا هرچی بابایی بگه

_باجه

چنان با شـــوق گفت باشـــه که نگاه حرصی رزا رو نادیده گرفت آخ آخ دلبر من به دخترخودشم حسودی میکرد

چشـــام روکامل باز کردم و کش وقوسی به بدنم دادم و آخی گفتم که هردوشون سمتم برگشتن

رزا_سلام صبح بخیر عشقم

آلا_شب بخیل عشگم

با این حرفش رزا با آخم برگشــت و نگاه آلا کرد خنده ای کردم و رو به هردوشون گفتم

_صـبح شـمام بخیر خوشـکلای من.چیشـده چرا اینجور بهم نگاه میکنین

عمدن خودم رو به ندونسـتن زدم که رزا چشـم غره ای به آلا که با شــوق نگاهم میکرد زد و با لحن حرصــیش و بغضیش گفت

_خانم میگه میخام بگم مســیح نمیگم بابایی همین کم مونده بچه ی خودم میخاد منو از شـوهرم دور کنه نگاش کن توروخدا نگاه چجوری ناز میکنه و خودش رو لوس میکنه

دستم رو باز کردم و روبهش گفتم

_بیا اینجا ببینم خانمم

با لبای آویزون اومد و کنارم نشســت و تکیه اش به بدنم داد که آلا هم اومد و روی پاهام نشـــســـت و دســـتای کوچولوش دور شـکمم انداخت که رزا صـاف نشـسـت ونگاهش به آلا دوخت ولی آلا بی توجه بهش چشماش رو بست............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻
◆ ➴ ↻
➴

ی

#پادشاه_زمستان

#پارت_641

دست دور شونه های رزا انداختم و کشوندمش توی بغلم که با همون قیافه رو بهم گفت

_به مامانش حسودی میکنه

_من قربون مامانش برم که خودشم حسودی میکنه

_کجا من حسودی کردم

_رزاااااا

_خا حالا اصلا ارره بغلت فقط واسه منه منو باید بیشتر بخوای و دوست داشته باشی حتی بیشتر از آلا

_تو عشقمی تو روحِ منی چون همیشه وجودت برام کافی بوده هیچوقت برام مهم نبوده که به چه اندازه ناراحتم یاعصبی میشم چون فقط کافیه باهات صبحت کنم،

کافیه برام بخندی،کافیه که ببینمت و بغلت کنم تاهمه چیزتوزندگیم درست بشه تو خیلی چیزارو نمیدونی

تو نمیدونی چقدریواشکی نگات کردم

تو نمیدونی حتی چقدرحرص خوردنات و حساس شدنت واسم قشنگ هستن

تو نمیدونی چقدرشباقبل خواب بهت فکرکردم تو نمیدونی چقدروقتی ازم دوربودی نگرانت میشدم و تموم فکرو ذکرم پیشت بودو دلم فقط و فقط بغلت رو میخواسته تو نمیدونی چقدردوست داشتنت توقلبم ریشه کرده و تموم وجودم رو فرا گرفته تو تموم اون چیزی هستی که من از خدا میخوام پس هیچوقت به هیچی حسودی نکن آلا ثمره ی عشقمونه دورت بگردم

صورتش رو توی گودی گردنم بردم و اروم لب زد

_اهوم میدونم

@Vip Roman

دستم رو دورش محکمتر کردم و آلا سر بلند کرد و رو بهم گفت

_من بگل نمیتونی

_چرا عشق بابا شمارو هم بغل میکنم

_پس چرا همش موموني بغل میتونی و میبوسی

_مامانت جونمه توام وصله ی جونمی

_یعنی چی

_یعنی هردوتون دلیل زنده بودن منین

_منو بیشتر دوسدالی یا موموني

رزا_آلاااا این حرفا بده نباید از این حرفا بزنی خب بابایی معلومه که دوست داره هم تورو هم من

_منو بیشتل دوسداله

خنده ای به حرص خوردنای هردوشـــــون کردم که رزا از بغلم بلند شد و گفت

_فایده نداره من برم پایین یکم کمک سمیه بدم

_باشه عشقم منم با دخترم میایم پایین

_خوش باشی با دخترت

گفت و با حرص درو بهم کوبید بلند خندیدم که صدای کوفتش رو شنیدم رو به آلا گفتم

_زن منو اذیت کردی نکردیاااااا

_من اژیت نتلدم

_افرین دختر گلم الانم میریم پایین از مامان معذرت میخوای بگو مامان ببخشید من تورو خیلی دوست دارم

_من که کالی نتلدم مشیح دون

_آی آی مسیح قربون زبونت فندوقم پاشوپاشو بریم کم شیرین زبونی کن واسم که کلی کار دارم امروز

_منم میبلی با خودت

_هومممم اگه دختر خوبی باشی اره

چشاش درخشید و شروع کرد به دست زدن از روی تخت بلند شدم و تیشرتم پوشیدم و آلا رو توی بغل گرفتم و رفتیم پایین..............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_642

آلا رو سپردم دست یکی از خدمتکارا و به سمت میز صبحونه رفتم که قهوه به دست اومد و کنارم نشست

بی حرفی صبحونه رو خوردیم و بعد از اتمام رو بهش گفتم

_لباس گرم بیار تن آلا کن میبرمش باخودم بیرون

_سرده بیرون

_زیاد نمیذارم باشه

_خوب داری آلا رو اینور اونور میبریاااا اونوقت منو یه بارم نبردی جایی

گفت و بلند شد با دهن باز رفتنش رو تماشاکردم نفس کلافه ای کشیدم انگار مادر و دختر قصد دیوونه کردن منو داشتن که بهم حسودی میکردن

بلند شدم و به سمت در رفتم که صدای آلا رو شنیدم کتم رو برداشتم و تن زدم و به پشت چرخیدم که رزا آلا رو توی بغل گرفته بود و داشت میومد

_بوبویی من اومدم

_بدو بیا بابایی بریم دخترپدری بچرخیم

_بله خوش بگذره

_بدون شما که صفا نداره خانومی

@Vip Roman

ایشی_ کرد و کلاه روی سر آلا رو جابه جا کرد و بوسی از لپش گرفت و رو بهم گفت

_مسیح حواست به آلا باشه هاااا سرما بخوره من میدونم و تو زیادم بیرون نذارش سریع برش گردون باشه؟

_چشم چشم چشم یکمم به من بگو مواظب باشم

_خیالم از بابت تو راحته فعلا که شما دوتا دارین میرین بیرون هوا خوری

با لبخند سری تکون دادم و خم شدم کنار گوشش آروم پچ زدم

_تو آدم منی ،آدمی که نمیتونم بدون اون زندگی کنم، آدمی که نمیتونم از دستش عصبانی بشم، آدمی که تو همه‌چی هوامو داره و خیالم از داشتنش راحته، اینکه «آدم» یه نفر باشی مثل این میمونه که بهش تعهد داشته باشی و مهم نباشه کجاست و کجایی مهم همون تعهدیه که توی قلبم بهت دارم

جدا شدم و چشمکی به صورت گلگونش کردم و بوسه ی سریعی روی لباش زدم
و آلا رو ازش گرفتم

_آی قربون دختر قشنگم بزن بریم بیرون
_بلیم بزن

خم شد سمت رزا و دست انداخت دور گردنش و صورت رزا رو بوسید و رو بهش گفت

_مومونی من نیشتم گلیه نتونیا زود میام آلا دوشت داله
_دورت بگردم نفس مامان منتظرم تا برگردی قشنگم

گفت و بوسه ای روی لپش زد دست دور گردنم انداخت و باهم بیرون رفتیم رزا تا روی پله ها همراهمون اومد و همین که سوار اسب شدم و آلا رو از رحیم گرفتم

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

هیجان زده بخاطر اسب جیغی زد و دستاش بهم کوبید پاهام به اسب زدم و اسب به حالت ایستاده روی دو پا شد و بعد شروع به دویدن کرد و این وسط آلا بود که جیغ میزد و میخندید رحیم و رحمانم پشت سرم با اسب میومدن بخاطر آلا سرعتم کم و کمتر کردم تقریبا از روستا خارج شدیم و به زمین های کشاورزی نزدیک شدیم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

ƪ

#پادشاه_زمستان

#پارت_643

با دیدن چندتا از بچه های کارگرا از اســب پایین اومدم که یکی از دخترا که ۱۰ سالش بود سمتم اومد و گفت

_سلام ارباب

_سلام فاطمه خانم خوبی

_ممنون ارباب.میشه بیاد باما بازی کنه؟

_باشه فقط مواظبش باش چون هنوز بچست

_چندسالشه مگه ارباب

_۲ سالش داره میشه

_وای خدا چقد نازه خیلی خوشکله اسمش چیه؟

_مثل خودت قشنگه از خودش اسمش رو بپرس

کنار آلا به زانو نشستم که فاطمه رو بهش گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_سلام من فاطمه هستم اسمت چیه

_شلام آلام

_چقدر اسمت قشنگه ... آلا

آلا که متوجه حرفش نشد برگشت به من نگاهی انداخت که فاطمه رو بهش گفت

_آلا بریم بازی کنیم

_اله باجی تونیم

_فاطمه مواظب آلا باش و همین جا بشینین

_چشم ارباب

تا اسم بازی اوردن رفت با رحیم و رحمان کارگرا و جمع کردیم و از محصولاتشون پرسیدم و رضایت و حساب کتاب هاشون رو اوردن و نشون دادن

غرق حسابرسی ها بودیم که با صدای گریه ی آلا هول شدم و از جا برخاستم که رحیم زودتر از من سمتش رفت

و توی بغل گرفتش ولی آروم نمیشد از توی بغلش گرفتمش که دستاش دور گردنم انداخت و بازم گریه میکرد

صدای گریه ی فاطمه رو شنیدم که گفت

_ارباب بخدا خودش افتاد من بهش دست نزدم

_هیششش اروم دورت بگردم آلای من،میدونم فاطمه جان آلا بچست و نمیتونه مثل شماها بازی کنه و یا بدو بدو کنه الانم زیاد از مامانش دور مونده واسه همین گریه میکنه

برگشتم سرجام و توی آلاچیقی که دور تا دورش صندلی سنگی بود و وسطش میز چوبی ،نشستم ولی آلا بیتابتر شده بود کارگرا با دیدنش هرکدوم هزارماشاالله و خداحفظش کنه میگفت و هرکار میکردن که

آروم بشه فایده نداشت که به ناچار بلند شدم و رو به رحیم گفتم

_مابقی رو بیار عمارت واسم نمیتونم دیگه بیشتر بمونه

رحیم_چشم اقا بهتره ببرینش بهونه ی رزا خانم میکنه

_من میرم توام اینا رو جمع کن بیار ، مسعود کجاست؟خبری نشد از اونی که حیوونا رو میکشت؟

_اقا از وقتی که حفاظت رو بیشتر کردیم هیچ خبری نیست

_فاتح چی؟

_اونم هنوز برنگشته

سری تکون دادم و سوار اسب شدم و آلا رو توی بغلم گذاشتم و سرش رو به سینه ام چسبوندم و به سمت عمارت رفتم..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_644

همین که وارد عمارت شدم رزا رو صدا زدم
با ورودمون به داخل عمارت آلا هم آرومتر شده بود

_رزا
سمیه_آقا خانم طبقه بالا هستن

سری تکون دادم و به سمت بالا رفتم همین که در رو باز کردم و وارد اتاق شدم رزا با حوله از حموم بیرون اومد با دیدنم تعجب کرد و گفت

VIP ROMAN @Vip Roman

_چیزی شده چه زود برگشتین

_بدون من میری حموم؟

_مسیححح

_جون مسیح عشقم

_توروخدا تربیتش رو خراب نکن زشته جلوی این نیم وجبی فردا باز یه چیز دیگه میخواد

آلا که صدای رزا رو شنیده بود همش خودش رو به سمت رزا مینداخت و رزا هم تا به بغل گرفتش متوجه ی گریه آلا شد و نگران رو بهم گفت

_چیشده چرا گریه کرده؟

با بالا تنه برهنه پشت سرش ایستادم و دستام دور کمرش حلقه زدم و گفتم

_چیزی نیست بهونه ی تورو میگرفت طفلی دختره ترسید از گریه ی آلا

_تو که میدونی آلا زود با کسی جور نمیشه

_میدونم ولی باور کن خودش دست فاطمه رو گرفت و باهاش رفت بازی کنه ولی طولی نکشیدکه صدای گریه اش بلند شد

_اشکال نداره چیزی نیست مگه نه مامانی

آلا هم از فرصت استفاده کرد و دست روی سینه ی رزا گذاشت و لباسش رو باز میکرد و تقلا میکرد که بتونه شیر بخوره که به سمتم چرخید و گفت

_بذار حمومش کنم بعد شیرش بدم که بخوابه

_باشه میام کمکت

_نه لازم نکرده بیای بدتر لفتش میدی

_نه کاری ندارم فقط کمک ...

_نمیخواد اره میدونم کاری نداری من تورو میشناسم

@Vip Roman

با خنده سری تکون دادم و رزا با آلا وارد حموم شد و منم به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم

ساعد دستم روی چشمام گذاشتم و داشت خوابم میبرد که تخت بالا و پایین شد چشمام رو باز کردم که متوجه رزا شدم داشت بدن آلا رو خشک میکرد و لباس تنش میکرد و بعد که کامل پوشوندش به بغلم گذاشت و خودش هم یه شلوار راحتی و یه تاپ یقه هفت پوشید

و به سمتم برگشت روی تخت نشست

و شروع به شیر دادن آلا کرد و منم خیره شدم به آلایی که درحال شیرخوردن بود............

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↺

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_645

با انگشـــتام آروم موهای آلا رو نوازش میکردم و بلاخره بعد نیم ســاعت از شــیرخوردن دســت کشــید و خوابید ســینه اش رو از توی دهن آلا بیرون کشـــید و همین که خواســت بلند بشـه خودم آلا رو ازش گرفتم و توی تخت گذاشـتم و پتو رو تا روی سـینه اش کشـیدم عین مامانش بود حتی توی خوابم یه رزا کوچولوی دیگه داشـــتم من و از این بابت از خدا ممنون بودم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم

دســـتام باز کردم که رزا خودش رو توی بغلم انداخت دسـتم رو از زیر گردنش رد کردم و گردن و سـینه اش رو با نوازش گرفتم و کم کم دستم رو از داخل یقه ی بازش پیش

VIP Roman exchange group @Vip Roman

بردم و روی سینه اش و اروم میکشیدم صدای خواب آلودش رو کنار گوشم شنیدم

_خوابم میاد...نکن

_چشم عشقم

یکم جابه جا شدم و رزا رو توی بغلم کشیدم و به پهلو شدم و پاهام رو قفل دور پاهای رزا کردم

سرش رو روی بازوم گذاشته بود و دستاش رو توی سینه ام زده بود چشمای خواستنیش رو بهم دوخت چشمایی که الان بخاطر خواب یکم کشیده و خمارتر شده بودند بی حرف شروع کردم به نوازشش

و اونقدر کارم رو لفتش دادم که خوابش برد فکرم بددرگیر بود و همش به فکر ساوان میفتادم یهویی برگشتنش و حالا روستا هم نمیمونه و توی شهره....

بیخیال بینیم به موهای رزا چسبوندم و نفس های عمیق میکشیدم که صدای گوشیم بلند شد پیامک بود

از روی میز برداشتمش و نگاهی بهش انداختم با دیدن شماره ی ناشناس پیام رو بازش کردم

@Vip Roman exchange group

"به جبران خســـــارتی که بهم زدی خودت انتخاب کن ؛ خانمت هوس برانگیزت یا دخترت...؟؟؟"

اروم سر رزا رو روی بالشــت گذاشــتم و با اعصــابی خراب لباســام پوشــیدم و به پالتوی پشــمم چنگ زدم و از اتاق بیرون زدم

عمارت جوری بود که اشپزخونه اصلا دیدی به ورودی و ســالن نداشــت و خدمه های جوون به هیچ عنوان موقع مهمون حق رفت و امد ندارن و فقط خدمه هایی که سنی ازشــون گذشــته باشــه و یه اتاق بزرگ هم براشــون چیده شده بود که هم تخت داشت واسه هرکدوم و هم کمد از این بابت خیالم راحت میشــد که حتی جون خدمه ها هم امنه و نیاز به رفت و امد ندارن ، همونجور که پالتو رو تنم میزدم از در بیرون زدم و روی پله ها ایستادم که رحیم شتابان به سمتم اومد

_جانم اقا چیزی شده

_رحیم به امید بگو بیاد

@Vip Roman exchange group

_چشم اقا بازم تهدید؟

_اره الان امید کجاست؟

_توی روستاس الان میفرستم دنبالش

_نه خودم میرم سراغش

_چشم اقا پس برم اسب ها رو بیارم

سری براش تکون دادم که سریع به سمت اصطبل اسب ها رفت و منم پشت سرش رفتم..............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_646

بعد کلی سواری بین کوچه پس کوچه های روستا امید رو دیدم که داشـــت با گوشی حرف میزد با یه حرکت از رو اسب پایین پریدم که به سمتم چرخید و گوشیش رو قطع کرد و خودش رو بهم رسوند

_جانم

_امید دوباره بهم پیام داده

_خب چی میگه بازم تهدید؟

_حالت خوبه؟نه دعوتم کرده به مهمونی

_باشه بابا چته اروم باش

_چجوری اروم باشـــم وقتی داره منو با زن و بچم تهدید میکنه این بیشرف

_هیچ غلطی نمیتونه بکنه

اومدم حرف بزنم که باز صدای گوشیم بلند شد از جیب شلوارم بیرون کشیدمش نگاهی به صفحش انداختم یه پیام تصویری از یه شماره ی دیگه بود پیام رو باز کردم که با دیدن عکس از رزا که آلا توی بغلش بود کپ کردم و پشت سرش پیام اومد

"حیف شد واقعا هم زنت هم دخترت بدهوس برانگیزن مخصوصا زنت فکر کنم عروسک فوق العاده ای بشه واسه عربا و کل ضرری که بهم دادی جبران میشه ، مگه ن؟😉"

پیامش و اون شکلک ،گوشی از دستم کشیده شد و امید رو بهم گفت

_ببین مسیح داره عصبیت میکنه اروم باشه اون نمیتونه بهت نزدیک بشه واسه همین از طریق رزا و آلا داره حساست میکنه میخاد کار خودش رو راحت کنه

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

یکی محکم کوبیدم تخت سینه اش که یه قدم عقب رفت و با خشمی که تموم وجودم رو فرا گرفته بود غریدم

_مرتیکه نفهم چرا متوجه نیستی این عکس از توی همین روستا گرفته شده اون حرومزاده چجوری تونسته وارد اینجا بشه هاااااا؟مگه تو نگفتی بسپار به من؟سپردم به تو که الان داره با ناموسم منو تهدید میکنه با خط قرمزم اگه نمیتونی از پسش بربیای من به راحتی میتونم اینجا قوانین من اجرا میشن نه قوانین مامور و دولت

_اروم باش مسیح بهت قول میدم هیچ اتفاق نمیفته میگم محافظ ها بیشتر بشن دور عمارت بذار ما خودمون بگیریمش ما زنده میخوایمش

خنده ی هیستریکی کردم حتی رحیمم از وضعیت قرمزی که بوجود اومده بود ترسیده بود و قدمی به عقب رفت............

{میسنا_میم}

@Vip Roman exchange group

پیج اینستای ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_647

با یه قدم خودم رو مقابل امید قرار دادم

با عصبانیتی که خیلی کم پیش میومد انگشت اشاره ام رو سـمتش گرفتم و با چشـمای به خون نشـسـته رو بهش گفتم

VIP ROMAN exchange group

_فقط و فقط یک هفته امید، اونم چون رفیقمی داداشمی، فقط یک هفته...تونستی این حروم‌زاده ک..کش رو پیدا کنی که هیچ ولی....

یه قدم عقب رفتم و لبخندی خونسرد زدم چشماش ترسیده بود حتی امید هم این خوی منو ندیده بود رو بهش گفتم

_ولی توی این یه هفته نتونستی پیداش کنی این پرونده رو میبندی چون اونی که پیگیر میشه منم و خودمم مجازاتش میکنم تو که دیگه خوب منو میشناسی که میتونم به راحتی گیرش بندازم و منتظر شما نشم ببینم کی رد این لاشخور رو بزنین تا الانم فقط بخاطر تو صبر کردم که این پرونده ات رو ببری ولی حالا که خط قرمزای من اومده وسط حالا که عکس فرستاده شده از خود روستاس دیگه نمیتونم صبر کنم

با انگشت اشاره ام روی قلبش زدم و گفتم

@Vip Roman

_اون منو تهدید نکرده، جونم رو تهدید کرده حالیته؟

گفتم و عقب گرد کردم و افسار اسب رو از رحیم گرفتم و به سمت دره راه افتادم و بدون اینکه برگردم فریاد زدم

_فقط یک هفته جناب سرگرد نتونستی خودم دست به کار میشم

داشتم دور میشدم ولی صدای رحیم رو شنیدم که نگران رو به امید گفت

_جناب سرگرد تورو خدا خودتون پیداش کنین اگه بیفته به دست خودش حتی برای خودشم بد میشه اون بی رحم تر از این حرفاست و زن و بچه اش خط قرمزشه

امید_میدونم رحیم منم تموم سعی ام رو میکنم لعنت بهت ولی میگیرمش این حرومزاده رو

فاصله ام بیشتر شد و دیگه نفهمیدم چی شد داشتم از توی کوچه ای که منتهی میشد به دره رد میشدم که

چشمم افتاد به عباس ،اون اینجا چیکار میکنه اسمش رو فریاد زدم که با دیدنم خوشحال شد

_عباس ...... بیا اینجا ببینم

_سلام ارباب عمو

_کجا داری میری عباس مگه نگفتم از خونتون دور نشو؟دیگه به حرف اربابتم گوش نمیدی؟

با دیدن اخمام ترسید...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_648

بادیدن اخمام و لحن سرد و تندم ترسید و سرش رو پایین انداخت و گفت

_ببخشید ارباب میخواستم برم از دره تمشک بچینم واسه آلا بیارم عمارت

لبخندی روی لبم نشست و رو بهش گفتم

_نمیخواد تو بری بچه بدو برو خونتون خودم میگم تمشک بچینن و بیارن واست

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

شوق زده سر بلند کرد و گفت

_واقعا ارباب عمو؟راست میگی؟

_بچه تاحالا دروغ شنیدی از من؟

_نه ارباب عمو

_خب پس برو دیگه نبینم سرپیچی کنی از حرفم ها، این بار میگذرم دفعه ی بعد تنبیه میشی

_چشم چشم ارباب عمو قول میدم دیگه دور نشم

_افرین الانم بدو برو خونتون

_چشم ارباب عمو

بدو بدو از کنارم گذشت و رفت که رحیم بهم رسید و رو بهم گفت

_چیشده اقا

_تمشک میخاست بریم یکم تمشک بچینیم واسش

_شما برین عمارت اقا خودم میچینم واسش

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_عصبیم رحیم خودمم میام میخام یه نگاهیم بندازم این اطراف بخاطر دره بودنش ازش غافل شدیم باید همه جا رو خوب بگردیم

_چشم اقا خیالتون راحت

سری تکون دادم و همقدم شدیم و به سمت دره رفتیم مسیرش شیب تندی داشت و کلش سنگ و تخته سنگ بود جوری که اگه لیز بخوری مرگت حتمیه و تمشک ها هم کنار اون قسمت از ابشار هستن و دورش پر از تخت سنگ ،قدم هامون رو محکم برداشتیم و به ابشار رسیدیم که رحیم شروع کرد به تمشک چیدن و منم اطراف رو نگاه میکردم که یه چیزی پایین تر برق زد با کمک درخت ها به سمتش رفتم و همین که بهش رسیدم

خم شدم و برداشتمش یه تیکه از یه وسیله بود و دقیق نمیدونستم چیه شکل دوربین بود و جالب اینجا بود که شکسته بود خم شدم و زمین رو چنگ زدم که بقیه قطعات شکسته اش رو هم پیدا کردم همرو جمع کردم و برگشتم و رو به رحیم گفتم

_بسه دیگه برمیگردیم

_چیزی پیدا کردی اقا

_اره فقط امیدوارم به درد بخوره و بشه کاریش کرد

_میشه اقا به اقا امید میگم بیاد

بدون جواب دادن به بالا برگشتیم و اون قطعات رو توی جیبم جا دادم هوا داشت تاریک و تاریک تر میشد و مه گرفته بود.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_649

همین که به عمارت رسیدم امید هم اومد به سمتم اومد و گفت

_چیشده رحیم گفت یه چیزایی پیدا کردی

_اره یه چیزی مثل دوربین فقط امید خدا خدا کن حدسم درست نباشه که اگه باشه دیگه این پرونده رو میذاری کنار و بقیش با منه

_قرار شد یه هفته صبر کنی

_اره ولی حالا که پاشون به اینجا رسیده فرق میکنه

_حالا بیا بریم ببینم چی شده چی پیدا کردی

سری تکون دادم و باهم وارد شدیم و مستقیم بدون اینکه به اطراف نگاه کنم به طرف اتاق کارم رفتم

VIP ROMAN @Vip Roman

همین که وارد شـــدیم درو بســـتم و تموم شـــکســـته ها رو بیرون اوردم و روی میز گذاشتم

_دوربینه میدونم ازین دوربینای پیشرفـــتس که یه جورایی شبیه هلی شاته ولی از اونم قوی تره

_تو از کجا میدونی

_یکیش رو دارم

_اینو کجا پیدا کردی

_گفتم که میرم دره اونجا دیدمش کنار ابشار

سری تکون داد و شروع کرد به وارسی کردنشون که در تقه ای خورد و پشت بندش صدای رزا

_مسیح .... میشه یه لحظه بیای بیرون

خودمم بد دلتنگش بودم این روزا بیشتر از روزای قبل دلم بودنش رو میخواســـت و دلتنگش میشـــدم نمیدونم چه بلای سرم داره میاد که وحشـــت اینکه اگه ازم دورش کنن

چی به سرم میاد وحشـت نداشـتنش ندیدنش رو به امید گفتم

_الان میام

_برو راحت باش سلام برسونش

_سلامت

از اتاق بیرون زدم که با صـدای بسـته شـدن در به سـمتم چرخید لبخندی زد و گفت

_سلام خوبی خسته نباشی

_تو رو که دیدم کل خستگیم رفع شد

رفتم سمتش و دستام دور کمرش حلقه زدم و لباش رو نرم بوسیدم دستاش روی سینه ام گذاشت و به عقب هولم داد واسـه اینکه اذیت نشـه یکم سرم رو عقب کشـیدم و با تکون دادن سرم بهش فهموندم که چیه که اروم گفت

_زشته مسیح شاید یکی ببینه

_اولا کسی اینجا نیست ومدونیم که خدمه ها فقط موقع ناهار و شام و تمیزکاری میان اینورا بعدشم دلم خواست ببوسمت هرکیم دید ببینه مگه مهمه

_اها یعنی مهم نیست جلوی بقیه منو ببوسی اونم ازم لب بگیری

دستی توی موهام کشیدم و گفتم

_خب نه چشماش درمیارم مگه من بی غیرتم

خنده ای کردو گفت

_حالا چرا اومدی اینجا

_یکم کار داریم قربونت برم دوستمم اینجاس برو بعد تموم شدنش میام پیشت

_باش پس میگم واستون ابمیوه بیارن

_نه فقط قهوه بگو بیارن

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

_کیک چی؟

گفت و چشمکی زد............

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_650

ادامه داد

رزا_مثلا کیک شکلات تلخ باشه و اونم دستپخت خانمت چی

بیشتر بخودم فشردمش و خم شدم و بوسه ی محکمی به لباش زدم و کنار گوشش گفتم

_کم دلبری کن دختر میبینی دست و بالم بستست نمیتونم کاری کنم

_دلم میخواد

_عه دلت میخواد پس

با لبخند سری تکون داد توی گردنش رو زبون زدم و مکی زدم که خنده ای کرد و گفت

وای مسیح شوخی کردم زشته الان کسی میفهمه بذار برم براتون قهوه و کیک بیارم

سربلند کردم و شیطون به چشماش نگاه کردم چشمایی که میپرستیدم و لب زدم

_نوچ الان فقط دلم یه چی میخواد

سرخ شد و لب گزید و چشم غره ای بهم رفت که ادامه دادم

_به یه شرط میذارم بری

_چی چی

_خیلی مشتاق از دستم فرار کنی هاااا

_نه عشقم الان مهمون داری زشته ممکن کسی ببینه

_باشه پس به شرطی که بعد رفتن مهمون شما در کل در اختیار منی

لباش اویزون کرد و بااخم ساختگی گفت

_مگه تاحالا نبودم

_لبات اینجور نکن قول نمیدم منصرف نشمااااا یه دیدی لبات کبود شدن

_عههههه از دست تو،خب بگو شرطتو

_چشم میگم ، دو راند

_چیی

_دو راند میریم نمیخام و نمیتونم و درد دارم و یکی میاد و آلا بیداره نداریم من دو راند ازت میخام که کل خســـتگیم بره

ایشی کرد و مشتی به سینه ام کوبید و سعی میکرد خودش رو ازاد کنه از توی بغلم ولی من محکم تر گرفتمش و سرم توی گردنش بردم و نفسی کشیدم و خمار لب زدم

_هوم چی میگی قبوله؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_مگه میتونم قبول نکنم ولم کن برم دیگه ، مسـیححححح الان یکی میبینه جان من بذار برم

_اهههه قسم نده دیگه

بوسی به لاله ی گوشش زدم و رهاش کردم و گفتم

_بفرما خانم برو سـفارش ما رو بیار و خودتم اماده کن لش باش

گفتم و چشـمکی زدم که حرصی نگاهی انداخت و پاتند کـردرفـت ، خـنـده ای کـردم و سرخـوش وارد اتـاق شدم.............

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_651

با لبخند وارد اتاق شدم که امید با تعجب نگاهم کرد سری تکون دادم که گفت

_باور کنم همین مسیح چند ساعت پیشی یا نه چنددقیقه پیشی
_گمشو امید نرین تو حال خوشم

خنده ای کرد و ادامه داد

_دارم به این فکر میکنم که هرجا میرمت زنتم بیارم چون از این رو به اون رو میشی

با یاداوری رزا لبخندی روی لبم نشست که با صدای قهقهه ی امید به خودم اومدم و اخمی بهش کردم به زور جلوی خنده اش رو گرفت و تسلیم وار دستاش رو بالا اوردم و به نمایشی زیپ دهنش رو کشید
با سر اشاره کردم به همین دستگاه و گفتم

_چیشد میتونی یه کاریش کنی؟هاردش روشه؟

_میتونی بری دوربینت بیاری؟هرکی بوده خوب وارد نبوده بهش نتونسته هاردو دربیاره و زده شکوندش

رفتم سمت کمد گوشه ی دیوار و بازش کردم دوربین از داخلش بیرون آوردم و روی میز گذاشتم که صدای تق تق در اومد و گفتم

_بیا داخل

در باز شد و برخلاف تصورم که فکر میکردم الان یکی از خدمه ها باشه رزا با یه لبخند کنج لبش داخل شد یه شومیز سفیدکه تا سر رانش میرسیدشلوار مشکی و شال سفید، به سمتم اومد و رو به امید گفت

_سلام خوش اومدین

امید_سلام زن داداش ممنون ببخشید بدموقع مزاحم شدیم

رزا_نه خواهش میکنم بفرماین از خودتون پذیرایی کنین

صدام رو صاف کردم و برگشتم سمت امید که داشت با چشاش رزا رو قورت میداد نمیدونم چرا هرکی بهش میرسید اینجور نگاهش میکرد چشاش برق میزد رزا هم بازوی منو از پشت گرفته بود توی چنگش میدونستم از این نگاه ها معذب شده واسه همین سرفه ی مصلحتی کردم که نگاه امید بهم افتاد و با اخمای وحشتناک نگاهش کردم که بصورت نمایشی_وحشت زده خودش نشون داد و سرش پایین انداخت از دست این پسر_رو بهش گفتم

_رزا خانمم و ایشونم امید کاظمی دوستم

امید_خوشبختم زن داداش تعریفت زیاد شنیدم خدا خیرت بده مگه خودت ما رو از دستش نجات بدین

رزا_ممنون همچنین، یعنی چی مگه مسیح چیکارتون کرده؟...............

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

ں

#پادشاه_زمستان

#پارت_652

دستم دور شونه هاش انداختم و به خودم چسبوندمش و گفتم

_بهش توجه نکن حرف مفت میزنه

امید_من حرف مفت میزنم؟کی بود میخواست منو بکشه؟نذار بگم به زن داداش که چجوری سرمون داد میزنی جوری که خودمون خیس میکنیم نذار بگم خواستی بزنیم هاااا مسیح بذار این دهن من بسته بمونه

با دهن باز نگاهش کردم این بشر یه سواستفاده گر ماهری بود با صدای قهقهه ی رزا برگشتم و با عشق نگاهش کردم دستش روی لباش گذاشت و در جواب امید گفت

_یه حرفایی میزنین که آدم خنده اش بگیره از ارباب روستا غیر این میدیدی تعجب میکردی

_بفرما اقا امید خوردی؟

امید_چیکارش کردی که با این اخلاق گندت کنار اومده نه خدایی راز موفقیتت چیه؟

_بمیر امید میزنم لهت میکنما

رزا_من برم مزاحم کارتون نباشم فکر کنم بیشتر باشم اخرش به جون هم میفتین

خنده ای کرد و رو بهم گفت

_شام رو براتون آماده میکنم صداتون میزنم

امید_نیازی نیست زن داداش باید برگردم من

رزا_مگه میشه شام نخورین و برین پس از این فکرا نکنین تموم

امید_زن و شوهر قلدرن چشم چشم خانم رئیس

_کم نمک بریز امید خان

لبخندی بهش زدم و با چشمام که روی هم گذاشتم حرفش تایید کردم از اتاق بیرون رفت و درو بست نفس عمیقی کشیدم عطرش هنوزم توی اتاق بود

امید_معلومه خیلی دوسش داری

به سمتش برگشتم لبخند از روی لبم کنار نمیرفت در جوابش گفتم

_دوست داشتنش واسه یه لحظشه من جونم بهش وصله

امید_حالا میفهمم چرا تا اسمش میاد بهم میریزی

چشمک ریزی زد و ادامه داد.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

@Vip Roman

🆔

◆

◆

#پادشاه_زمستان

#پارت_653

_به چشـــم خواهری خیلی خوشـــکله دشـــمناتم میدونن چجوری عصبیت کنن

_اگه جرات داری ادامه بده

_خا بابا چته باز وحشی۔ شـدی اگه بهم دسـت بزنی بهش میگماااااا

_آدم نمیشی تو

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_فرشته ها که ادم نمیشن

_بابا فرشته دوربین چک کن

_نوچ میبرمش با خودم بده بیاد اون قهوه و کیک رو بدجوری دارن چشمک میزنن

با یاد اوری کیک که گفته بود خودش درستش کرده لبخندم عمیق شد و سینی رو وسط گذاشتم که امید مثل قحطی زده ها یه تیکه بزرگ کیک توی دهنش گذاشت و با همون دهن پر گفت

_واییی پسر محشره چقد خوشمزست

حسودیم شد دوست نداشتم هیشکی از دستپختش تعریف کنه اصلا چرا کیک اورد واسه امید خودمم از این حرص خوردنام خنده ام گرفته بود که امید گفت

_خودشون درست کردن؟

_اهوم رزا

_همین دیگه خوشکله مهربونه دستپختشم که اینه دیگه هیچی

_امیددددد

_چشم چشم دیگه چیزی نمیگم

بی حرف مشغول خوردن قهوه و کیک بودیم و با جدیت وسایل رو وارسی میکرد و بعد از نیم ساعت رو بهم گفت

_من دوربینت با خودم میبرم مسیح

_باشه فقط چیزیم توش هست که بدرد بخوره

_شک نکن چون هارد روشه یکم ضربه خورده ولی یه کاریش میکنم

سری تکون دادم که تموم قطعات رو جمع کرد و توی ساک دوربین گذاشت و زیپش رو بست نگاهش به ساعت انداختم و گفتم

_اوه اوه چه زود ساعت گذشت

VIP ROMAN exchange group @vip_roman

_مگه چنده

_22الاناس که سروکله ی رزا پیداشه

حرفم هنوز قطع نشده بود که صدای در زدن اومد و ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻
➴
↺

#پادشاه_زمستان
#پارت_654

با صدای در امید خندید و رو بهم گفت

_الحق که حلال زادست بریم تا نکشتمون

خنده ای کردم و باهم بیرون رفتیم که قیافه ی متعجب رزا رو که دیدم گفتم

_جونم خانومم داشتیم میومدیم واسه شام
_یه نگاه به ساعت بندازین شما گرسنتون نیست؟
امید_چرا زن داداش منکه مردم از گرســـنگی ولی تا رئیس نگه که نمیتونم بیام

گفت و قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت و رزا با اخم رو بهم برگشت و گفت

_مسیحححح مگه نگفتم اذیت نکن کسیو

_داره دروغ میگه بابا

حواسش نبود که منم پریدم سمتش و یکی زدم پس سرش و گفتم

_مرتیکه جلو خانومم سواستفاده نکن ما که تنها میشیم

امید_ببین زن داداش به خدا همش اینجوره

_پووووووف بریم بریم تا زنمو باهام دشمن نکردی

رزا سری از روی متاسف بودن واسمون تکون داد و رفت و مام پشت سرش رفتیم که امید با تخسی_ زبونی واسم دراورد

خندم گرفته بود ولی جلوی خودم رو گرفتم رفتیم و بعد از شستن دست هامون پشت میز نشستیم و شام رو توی سکوت و شوخی های امید گذروندیم برخلاف ساوان که رزا همش معذب بود ولی بجاش امید زیاد شوخی میکرد و جو رو صمیمی تر کرد مابین شوخیاش حرص منم در میاورد که باعث خنده ی رزا میشد و منم از شنیدن

صـدای قهقهه اش لذت میبردم بعد از شـام توی سـالن نشـسـتیم و یکم حرف زدیم و در آخر امید نگاهی به ساعتش انداخت و گفت

_اوه اوه دیگه جدی جدی باید برم

بلند شد و نگاهی به رزا انداخت و گفت

_خوشحالم که مسیح یکی مثل شما رو داره الان میفهمم چرا مسـیح اینقدر عاشـقتونه لابت امشـب و مخصـوصا اون کیک دستتون درد نکنه زن داداش

رزا هم به احترامش ایستاد که پشت سرش ایستادم و رو به امید گفت

_نوش جونتون مام خوشـحال شـدیم از همراهیتون بازم تشریف بیارین

امید_چشم حتما میام حتی اگه مسیح نیارمم به زور میام ولی به یه شرط

@Vip Roman

رزا برگشت نگاهی بهم کرد که با خنده ادامه داد............

{میسنا_میم}

پیج اینستای ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_655

امید_من هربار میام شـــما باید کیک بپزین اخه خداوکیلی خیلی خوشمزه بود

خنده ای کرد و گفت

_چشم قبول اتفاقا چون میدونستم الان خوشتون اومده واســتون یکم کنار گذاشــتم گفتم خواســتین برین بهتون بدم

چشاش برق زد و شوق زده گفت

_وااای مرسی دستتون درد نکنه

گفت و رزا رفت باهم به ســـمت در عمارت رفتیم و تموم مدت لبخند میزدم و رزا با ظرف درپوش داری اومد و مقابل امید گرفت و با لحن خاص خودش گفت

_بفرماین داداشی اینم سهم شما

امید_ممنون که مثل داداش قبولم دارین و مرسی بابت کیک

لبخندی زد و بعد از خداحافظی از در بیرون رفت و من موندم و رزایی که توی آغوشم بود و سرش روی قلبم بود قلبی که با نزدیکی بهش دیوانه وار خودش رو به سینه ام میکوبید خم شدم و بوسه ای روی سرش زدم و اروم گفتم

_آلا رو ندیدم خوابیده؟

_اهوم دخترم امروز خیلی خسته شده بود شامش رو زودتر دادم و خوابید

_خوب کاری کردی

_مسیح

_جانم خانومم

_امید پسر خوبیه حس خوبی بهش داشتم مثل ساوان نبود یه جورایی انگار یکی از ماها بود

_میدونم امید پسر خیلی گلیه حتی از ساوانم بیشتر اعتماددارمش

_زن داره؟

VIP ROMAN @Vip Roman

_کی امید؟

_اره دیگه

_نه ولی یکیو دوست داره

با اشتیاق برگشت سمتم و چونه اش روی سینه ام زد و دستاش دور کمرم قفل زد و گفت

_کیه؟تو میشناسیش؟

_ندیدمش ولی بهم گفت که یکی اومده تو زندگیش

_خوبه پسرخوبیه ایشالله خوشبخت بشه

_اینم بگم حواسم بوداااا

_به چی؟

_این همه امیدتحویل گرفتی کیک منو بهش دادی

خنده ای کرد و همونجور که خودش رو بهم میچسبوند گفت............

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_656

رزا_مثل یه برادر بود یه برادر نداشته فکرنمیکردم دوستات اینقدر شوخ باشن

_فکر کردی فقط دایی خودت شوخه

_اخ گفتی مسیح دلم واسشون تنگ شده

_میخای بریم بهشون سری بزنیم؟

_میشه واقعا؟

_اره چرا نشه

_باشه خب کی بریم

_یکم صبر کن اخر همین هفته میریم خوبه؟

_ارررره عالیه مرسییی عشقم

خودش رو بالا کشید و لبام رو آروم بوسید

دستم رو زیر کمرش و اون یکی زیر زانوش زدم و یهو بلندش کردم که جیغ خفه ای زد و دستاش دور گردنم قفل کرد و خودش رو بیشتر بهم چسبوند و صورتش توی گودی گردنم برد رو بهش گفتم

_شرطتت که یادت نرفتهه

_وای مسیح منو بذار زمین الان میفتم

حرف که میزد نفس هاش توی گردنم برخورد میکرد و منو خمارتر میکرد که اروم پچ زدم

_نکن دختر داری از خود بیخودم میکنی بذار برسیم تو اتاق

حرکتی نکرد و فقط اروم نفس میکشید گر گرفته بودم از هرم نفس هاش از پله ها بالا رفتم و همین که وارد اتاق شدم و درو بستم به سمت تخت بردمش و اروم روی تخت نشوندمش و قبل اینکه بخواد حرفی بزنه با لبام ساکتش کردم و شروع به بوسیدنش کرد با عطش میبوسیدم که صدای گریه ی آلا بلند شد و رزا هول شده منوعقب هول داد به اجبار ازش جدا شدم و نفس کلافه ای کشیدم که با خنده گفت

_برو کنار مسیح الان بیدار میشه وضع بدتر میشه

_جون مسیح بخوابونش رزا بد میخوامت

_باشه حالا پاشو تو فعلا

نفسم رو حرص مانند بیرون دادم و خودم رو روی تخت انداختم آلا اروم نمیشد که رو بهش گفتم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_شیرش بده خب اینجور ساکت میشه

_مسیح آلا دو سالش شده دیگه کم کم باید عادت کنه به شیرنخوردن

_حالا امشب رو بده بابا دارم میمیرم تو خماریت

چشم غره ای بهم رفت و آلا رو از تخت بیرون اورد و توی آغوشش گرفت که خود آلا صورتش رو به سینه اش میمالید و با همون چشمای بسته سعی میکرد دستش رو از یقه ی لباسش به داخل ببره از پشت پیراهنش رو کشیدم که اروم عقب اومد و روی تخت نشست دستم رو زیر لباسش بردم و قفل سوتینش رو باز کردم و شروع به نوازش کردم و خمار پچ زدم

_سریع رزا بخوابونششششششش تشنتم دختررررررر
....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_657

روی تخت پشت به من نشست و پیرهنش رو باز کرد و شروع کرد به شیردادن آلا ،صدای شیرخوردنش کل اتاق رو گرفته بود و جوری میخورد که وسوسه میشدم اروم روی کمرش خطای فرضی میکشیدم و نوازشش میکردم

دستم رو روی پهلوش کشیدم که تکدنی خورد و اروم لب زد

_نکن مسیح بذار آلا بخوابه

_هوم بی طاقتم رزا نمیتونم

_عه خب نکن بچه بغلمه یه جوری میشم

_میدونم حساسی عشقم تا تو آلا بخوابونی منم یکم با خانومم ور برم

پاشدم و لباسام کامل در اوردم و برهنه روی تخت دراز کشیدم و به سمت رزا چرخیدم چیزی بجز سوتین زیر لباسش نبود و چون کامل بازش کرده بود روی دستاش افتاده بود اروم لباسشو از دوتا دستش به نوبت بیرون کشیدم و لباس رو رویي لباسای خودم انداختم

صورتم نزدیکتر بردم و پشت کمرش رو بوسه های خیس و عمیق میزدم بدنش گر گرفته بود و اینو از طرز نفس کشیدنش فهمیدم زبونم رو روی کمرش کشیدم که به خودش لرزید و باز اروم پچ زد

_مسیححح نکن بذار این بچه بخوابه

بذارمش رو تخت بعد هرکار خواستی بکن

پاشدم و پشت سرش نشستم و دستام روی بدنش نوازش وار میکشیدم و گفتم

_نمیتونم تحمل کنم دلم میخوادت

_قربونت برم منم دلم میخوادت ولی صبر کنننن بذار آلا بخوابه بذارمش تو تختش بعد چشم هرکار خواستی بکن

_رزام

_جانم عشقم

اروم بوسه های ریز پشت گردن و روی کتفش میزدم و همزمان با صدای خمارو بم لب زدم

_میدونی که تو همه چیز منی دلیل همه خنده هام؛ دلیل همه شیرینی های زندگیم دلیل همه خوشی هام دلیل همه آرامشی که دارم،تو یه پدیده‌ی قشنگی تو زندگیم نمیدونم اسمشو چی بذارم

یه پدیده که من هر لحظه بهش فکر میکنم و اروم میشم لبخندو رو لبم میاد دلم بی تابته رزا... دلم بد

VIP exchange group
ROMAN
@VipRoman

میخوادت....چشام بی قرارته رزام دستام بی قرارته ....میتونم با جرات بگم که تو همه زندگیمی، همه کسمی بمونی برام دارو ندار مسیح....

مسخش بودم عطر تنش رو نفس کشیدم که یکم با سمتم چرخید و همونجور که به آلا شیر میدادخودش رو به سینه ام تکیه داد و با دستش آروم صورتم رو روی ته ریشم نوازش وار انگشتاش رو میکشید...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_658

خم شدم توی صورتش و لبای خوردنیش رو به کام گرفتم آروم و نرم و عمیق

شـــیرین تر از این مگه داریم آروم میبوســـیدم و همراهیم کرد دستم رو روی بدنش میکشیدم و درآخر ادوم به روی پهلوش کشوندم و به بالا کشوندم

دستم رو روی سینه اش نوازش وار کشیدم و تا رسید به گردنش و پشـــت سرش قفل کردم و مکی با لباش زدم با نفس های کشدار از هم جدا شدیم پیشونیم چسبوندم به پیشونیش و عمیق نفس میکشیدم که با صدای لرزون و پر از خواستن و نیازش کنار گوشم لب زد

_تو بهترینی برای من، اخه من مدام اذیتت می‌کنم ولی تو بازم هر بار به مدارا کردن باهام ادامه میدی،یه وقتایی شـــبیه یه بچه میشـــم که دائم به توجه و ناز کردن برات

@Vip Roman

احتیاج دارم گاهی تبدیل به یه ادم بالغ میشـــم،گاهی احمقانه رفتار می‌کنم،

گاهی غمگین میشـــم،گاهی به خودم ایمان ندارم،گاهی اعتماد به نفســـمو از دســـت میدم،گاهی خیلی منفی باف میشم،

ولی تو توی هر وضعیتی برام تکیه‌گاهی...

خواســـتم بدونی داشـــتنت اونم کنار خودم بهترین اتفاق بوده که تاحالا برام افتاده

همه‌یِ دنیام محدود شده به تو یه نفر

تو نگاهت ، تو صدات ، تو وجودت

و چه خوشبختم من که دنیام خلاصِه شده در تو ...توپی که بودنت ، جبران همه ی نداشـــته های زندگیمه .... زندگی منی تو مسیحم....

اونقدر قشنگ گفت که طاقت نیاوردم و آروم روی تخت خوابوندمش و بوســـه های پی در پی روی جز به جزء صورتش میزدم

و همزمان لب میزدم

_اووف دورت بگردم من عشقم، توام همه زندگی منی؛ توام دنیای منی، توام شـــدی همه دارو ندار این دل من، توام شـدی دلیل بودنم شـدی دلیل نفس کشـیدنم شـدی فکر شـــب و روزم شـــدی منبع ارامشـــم میپرســـتمت رزام میپرستمتتتتت

کلمه اخر رو خفه گفتم و همزمان لباش رو بوسیدم اونقد بوسیدمش که با حس خفگی ازش جدا شدم و مثل یه شیر گرسـنه خیره اش شـدم که خنده ی کوتاه و خفیفی کرد و گفت

_چرا اینجور نگاهم میکنی مسیح

_میخوام یه لقمت کنم بســـه دیگه هرچی شـــیرخورد مابقیش بذار واسه باباش

_مسیحححححح

_جون مسیح عمرم جووووونم نفسمممم

خم شـدم توی صـورتش و کوتاه لباش بوسـیدم که آلا رو از خودش جدا کرد و توی تخت گذاشـــت و همین که از

تخت فاصله گرفت با یه حرکت سمت خودم کشوندمش و روی تخت افتاد............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

ט

➶

◆ ➶ ט

◆ ➷ ט

➷

ט

#پادشاه_زمستان

#پارت_659_🔥vip

لباساش رو از تنش بیرون کشیدم و صورتم توی گودی گردنش بردم نفس عمیقیش کشیدم و از بوسه های ریز شروع کردم وکم کم بوسه های عمیق تر شد و لیس به گردنش تا پایین روی سینه اش زبونم میکشیدم دستاش پشت گردنم قفل شد و این منو تحریکتر میکرد

لاله ی گوشش رو با دندون گرفتم و یکم میک زدم و زبونم رو روش کشیدم همزمان با دستام پهلوهاش رو به نوازش گرفته بودم و دستام کم کم بالا میاوردم

لبای داغ و تبدارم رو روی لبای ناز و خوردنیش گذاشتم و با ولع شروع به بوسیدن و خوردن لبای شیرینش کردم

صدای ملچ ملوچ بوسه هامون کل اتاق رو برداشته بود دستام رو قاب سینه هاش کردم و فشاری بهشون کردم که صدای آهش توی دهنم خفه شد زبونش رو توی دهنم کشیدم و میک میزدم و نوک سینه اش رو با انگشتام فشار میدادم که انگشتاش توی موهام کشیده شده و بخودش فشردم با شدت بیشتری لباش رو میمکیدم و گاز میگرفتم یکی از دستام رو از سینه اش برداشتم و با اون یکی دستم هردو سینه هاش رو بهم میمالیدم و فشار میدادم و دست ازادم رو اروم از روی شکمش پایین کشیدم و دستم رو زیر کش شورتش بردم و به دخترونگیش چنگی زدم و دستم رو پایین تر بردم و

انگشت وسطم رو روی کلیتوریسش دورانی میچرخوندم دستم خیس خیس شده بود با بوسه ی عمیق و گازی با نفس نفس زدن از لباش جدا شدم نفس کم اورده بود و سینه اش به شدت بالا پایین میشد زبونم رو روی گردنش کشیدم و به سینه اش رسیدم با زبونم نوک سینه هاش رو به بازی گرفتم و همزمان با میک زدن نوک سینه اش گازهای ریزم میگرفتم و انگشت شصتمم توی دهنش گذاشتم که مچ دستم رو گرفت و با زبونش انگشتم رو به بازی گرفته بود حالم خرابتر کرده بود و با اون دستمم دخترونگیش رو به بازی گرفته

بودم و همین که نسف سینه اش توی دهنم کشیدم و گاز محکمی بهش زدم انگشت وسطیم رو داخلش فرو بردم که جیغ خفه اش رو با گازی که به انگشتم زد

مهار کرد یکی دیگه از انگشتام رو داخلش بردم و تند تند تکونش میدادم با دستاش بازوهام رو محکم چنگ انداخت که ناخناش به پوست دستم خراش زد و با ناله خمار لب زد

_آه...وای...آخ...مسیح...تم..تمومش ...کن

_جووووونم عشقم میخام لذت ببری میخام با هر دفعه فرق کنه واست

_هوووممم .... آااای...آخ...

با حس تکونای ریزی که زیر بدنم کرد انگشتام از داخلش بیرون کشیدم و خودم رو وسطش تنظیم کردم شورتش رو از پاش بیرون کشیدم و مردونگیم رو روی دخترونگیش تنظیم کردم سیخ سیخ شده بود و میدونستم حجمش رو هربار با درد تحمل میکرد دو تا پاش رو کامل باز کردم و روی شونه هام گذاشتم

مچ دستاش رو گرفتم و بالای سرش قفل زدم لبش رو به دندون گرفته بود که صداش باعث بیداری آلا نشه

همزمان با لیس زدن نوک سینه اش و گاز گرفتنش تموم مردونگیم رو با یه حرکت داخلش فرو بردم که جیغ خفه ای کشیدم و ناله هاش بلند شد

exchange group
@Vip Roman

_آاخ...آااایی...ههومم..

_جوووونم دورت بگردم ناله کن واسم....جوووون عشقم....فدات بشم من....

پی در پی و هربار با ضربات تندتر داخلش میزدم جوری که حتی سینه اش توی دهنم تکون میخورد و اون یکی سینه اش به صورتم برخورد میکرد نوک سینه اش به دندونام گرفتم و گاز زدم شیر توی دهنم بود اون یکی سینه اش به دهن کشیدم و میک زدم و تندتر و وحشی۔ تر تلنبه میزدم که با همون صدای خمار و خشدارم لب زدم

_جوووونم عشقمم..اخ رزا میپرستمت...سیری ندارم ازت دختر...حتی اگه چندبار توی روزم بک*نمت بازم سیری ندارم ازت....ااااخ دختر کشتی منو تو...

_هوووف....مسیح...

_جوووونم عشقم..جونم نفسمم

_تن...تند...تندتر...بیش....بیشتر خودتو....بهم ...بزن

_جووووونم چشمم عشقم اونقد تند میزنم که جر بخوری....

حرکاتم رو تندتر و شدید تر کردم و گاز محکمی به سینه اش گرفتم و به لباش حمله ور شدم و محکم و عمیق کام

میگرفتیم سینه هاش به سینه ام چسبیده بود و زیر بندم تکون میخوردن و با لرزش بدنش فهمیدم که به اوج رسید و خودمم با حرکت محکم اخری تموم شیره ی وجودم رو داخلش خالی کردم و همون حالت ایســتادم با تنگی نفس ازش جدا شـدم و پیشـونیم چسـبوندم به پیشـونیش و با چشـمای بسـته نفس های عمیق میکشـیدیم آروم خودم رو ازش بیرون کشیدم و کنارش دراز کشیدم وتوی آغوشم گرفتمش

نفس های عمیق میکشید کنار گوشش پچ زدم

_مرسی عشقم عالی بود....درد نداری دورت بگردم

_یکم...درد دارم...میسوزه

_ببخشـید قربونت برم دسـت خودم نیسـت من واسـه تو حریصم

اروم دستم رو به کمر و دلش میکشوندم و دستم رو پایین تر بردم و دخترونگیش رو نوازش میکردم پتو رو روی خودمون کشـوندم و بخودم بیشـتر فشر.دمش و اروم لب زدم

_بخواب قربونت برم فردا دوش میگیریم

_هوم

یکم گذشت و صدای نفس کشیدن های منظمش روی سینه ام میخورد دستم رو توی موهاش کشیدم و بوسا ای به پیشونیش زدم و بیشتر بخودم چسبوندمش و چشمام بستم و با آرامش خالص خوابیدم.........

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_660

"رزا"

با صدای گریه ی آلا از خواب بیدار شدم

مسیح نبود و ملافه رو دور خودم پیچوندم و به سمت تختش رفتم توی خواب داشت گریه میکرد اروم چندبار به پشتش زدم که اروم شد و لباس هامونم از روی زمین جمع شده بود و توی

سبد چرکا انداخته خودمم وارد حموم شد

و دوش اب گرم رو باز کردم و زیر دوش ایستادم همین که کامل خیس شدم شامپو برداشتم و آروم روی موهام کشیدم و بعد از اینکه کامل خودم رو کفی کردم با یه لبخند زیر دوش ایستادم

حس خوبی بهم میداد زیر قطرات اب بودن

یه ربع بعد دوش بستم و روپوشم پوشیدم و از حموم بیرون زدم ست مشکی رو پوشیدم و یه بافت مشکی راه راه سفیدم پوشیدم و یه ساپورت ضخیم

VIP exchange group @Vip Roman

و بعد با سشوار موهام کامل خشک کردم و و بافت کج زدمشون و جلوم گذاشتمشون شال آبی آسمونی روی موهام زدم و برق لب رو برداشتم و به لبم کشیدم که با صدای تیر جیغ خفه ای زدم و دستام روی گوش هام گذاشتم صداش اونقدر زیاد نبود چون درو پنجره ها عایق داشتن ولی معلوم بود که از توی حیاطه به سمت پنجره رفتم که دیدم مسیح با یه سویشرت مشکی و شلوار اسلش و چمکه وسط ایستاده و دو طرفش دوتا مرده .... پرده رو انداختم و با سرعت از اتاق بیرون رفتم و از پله ها پایین رفتم خدمه حق نداشتن توی حیاط بیان به سمت سیمه رفتم و گفتم

_چیشده سمیه چه خبر شده؟

_نمیدونم خانم ما که اجازه نداریم بیایم بیرون

_حواست به آلا باشه تو اتاق خوابه

_چشم خانوم،میگم خانم نرو بیرون اقا خیلی عصبیه

_چیزی نمیشه شما به کارتون برسین

_منم میام همراهتون خانم دلواپسم

_پوووف باشه فقط اینقدر به من نگو خانم

_چشم خا... رزا جان

لبخندی زدم و با هم از اشپزخونه اومدیم بیرون و از راهروی اشپزخونه به راهروی ورودی سالن رفتیم و به سمت در عمارت رفتیم درب شیشه ای رو باز کردم و به سمت کمد لباسا که کنار درب اصلی ورودی عمارت بود رفتیم و شال بافت سه گوش رو برداشتپ و روی شونه هام انداختم و سمیه هم سویشرتش رو تنش کرد و پشت سرم اومد همین که در رو باز کردم و بیرون رفتیم صداها واضح شد.................

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺
#پادشاه_زمستان
#پارت_661

مرد اولی_مگه دستم بهت نرسه پسره ی لاشی چطور جرات کردی بیای سمت دختر من

پسره_کار خطایی نکردم حاجی خاطر دخترتو میخام

مسیح_مش رضا بسه دیگه داره میگه خاطرشو میخاد

مش رضا_ارباب پسره دهنش بوی شیر میده حرف مفت میزنه

اینو گفت و هجوم برد سمت پسره و بازوش کشیدو انداختش زمین و لگدی بهش زد که مسیح با خشم و عصبانیت وحشتناکی فریاد زد جوری که منم ترسیدم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_بسهههههه یه بار گفتم شمام میگین چشممممم

مش رضا که از غرش و عصبانیت مسیح ترسیده بود با خشم نگاهی به پسره انداخت و نگاهش رو به سمت چپ انداخت

نگاهش رو دنبال کردم که رسیدم با دختری که کنار مادرش روی زمین نشسته بودو گریه میکرد و کنار لبش خون میومد

بماند که صورت پسره پر خون بود

چند قدم به جلو رفتم و بالای پله ها ایستادم مسیح چنگی به موهاش زد و رو به مش رضا کرد و با عصبانیت که میدونم الان قیافه اش به شدت ترسناک شده بود گفت

_زدی دخترتو لت و پار کردی الانم این پسرو گرفتی به باد کتک نذار دستم روت بلند بشه مش رضا این مشکل رو حل میکنم گفتم پسره خاطر دخترتو میخاد چرا نمیفهمی

مش رضـــا_اقا معلوم نیســـت چیکار کرده دخترم اینجور شـده این دختر برام ابرو نذاشـنه توی روسـتا انگشـت نما شدم هرکی میبینم میگه دخترت هرزه شد.....

مسیح_گوه خورده هرکی حرفی زده

نفس عمیقی کشید و با صدای بلند که فریاد بود نگاهی به جمعیت کرد و فریاد زد

_میرین تو روستا میگین ارباب گفته بشنوم یکی پشت یکی دیگه حرف مفت زده انگ و تهمت زده من خودم شخصا حسابش رو میرسم

به پشـت سر برگشـت و و نگاه به پسره انداخت و یدفعه برگشـــت ســـمتم انگار تاره متوجه حضـــورم شـــده بود...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

@Vip Roman

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺

#پادشاه_زمستان
#پارت_662

چند پله پایین رفتم که به سمتم اومد و رو بهش گفتم

_سلام صبح بخیر چیشده این همه دعوا برای چیه
_صبح بخیر خانومم تو برو داخل چیزی نیسن میام میگم بهت

نگاهی به زن و دختری که اونجا نشسته بودن و گریه میکردن و دوتا از خانمای کارگرا پیششون بود کرد و رو بهم گفت

_صنابانو و مهسا مهمونتن خانومم تا عاقد بیاد

_چه خبر شده مسیح

_میام میگم دورت بگردم برو داخل سرده

_باشه مواظب خودت باش

هنوز یه قدم برنداشته بودم که صدای تیر و جیغ وحشت زده ی من قاطی شد و مسیحی که با نگرانی توی آغوشش کشیده بودم دستام روی گوش هام گرفته بودم و گریه میکردم صدای عصبانیتش که سعی در اروم حرف زدن و اروم کردنم بود رو شنیدم

_هیششش چیزی نیست قربونت برم اروم باش

روکرد سمت سمیه که بالای پله ها نشسته بود با عصبانیت گفت

@Vip Roman exchange group

_بیا خانوم ببر داخل اب قندیم بهش بده

_چشم ارباب

سمیه شتاب زده سمتم اومد و بازوم گرفت و به سمت پله رفتیم همش برمیگشتم و نگاهشون میکردم مادرو دختره از صدای تیر وحشت کرده بودن و مهسا بدتر گریه میکرد اونام به سمت عمارت میومدن هممون بالای پله ها توی ایوان بودیم که صدای فریاد مسیح که حتی تن منم لرزوند رو شنیدیم

_مرتیکه ی عوضی مگه نگفتم دست به کاری نزن هااااااا دوسداری خودم جنازت بندازم ؟؟؟؟بزرگی احترامت رو نگه داشتم شانس اوردی به جاییش تیر نخورد به والای علی اگه تیر بهش میخورد خودم میزدم لهت میکردم مش رضا

خم شد و بازوی پسره رو گرفت و بلندش کرد و رو به رحیم گفت

_رحیم ببرش تو عمارت سروصورتشم مرتب کنین

رحیم_چشم اقا

رحیم و پسره هم به سمتمون اومد و مسیح رفت سمت مش رضا نمیدونستم چی داره با اون چهره ی وحشتناکش میگفت که حتی چهره ی ترسیده ی مش رضا هم از اینجا قابل دیدن بود............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_663

با صـدای رحیم به خودم اومدم و از مسـیح چشـم گرفتم که گفت

_سلام خانوم بفرمایین داخل
_سلام خسته نباشید اینجا چه خبره
رحیم_بریم داخل خانم آقا میان خودشون توضیح میدن

سری تکون دادم و همراه مادرو دختر و پسره داخل شدیم و مسـتقیم سـمت سـالن رفتیم یکم سرم گیج میرفت ولی اعتنایی نکردم و این بین سمیه متوجه شد که گفت

_خـانمم بیا بریم صـــبحـانتون بخورین هیچی نخوردین ضعف میکنین خدای نکرده

_خوبم سمیه برو تا مسیح نیومده میدونی که خوشش نمیاد بگو به یکی دیگه بیاد واسه پذیرایی

_چشم خانم...یعنی رزا جان

سری تکون دادم که با لبخند رفت میدونست بدم میاد از خانم خانم گفتن

ولی خب جلوی مابقی میگفتن باز ...

رو کردم به صنا بانو و مهسا که سربه زیر نشسته بودن لبخندی زدم و رو بهشون گفتم

_خاله پاشین برین ابی به دست و صورتتون بزنین و بیاین چیزی نشده که

حرفی نزد که مجدد صداشون زدم که با تعجب سربلندکرد

_خاله جان، مهسا خانم پاشو دست مامانت بگیر ابی به صورتتون بزنین با گریه که چیزی درست نمیشه

صنابانو_بامن بودین خانم جان

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_بله عزیزم پاشین اینجور گریه نداره تازه باید خوشحال باشی

صنابانو_هعی خانم مش رضا محمد خیره سر رو میکشه این دختر چشم سفید منم زندونی میکنه

دهنم باز موند از این خشونت مردای اینجا رو بهش گفتم

_امروز عاقد میاد و این دوتا رو به عقد هم در میاره محمد پسر خوبیه چندبار دیدمش تو عمارت مشکلی نداره و مسیح تاییدش میکنه و اینکه اقا رضا هیچ کاری نمیتونه کنه وقتی مسیح هواسش به همچی هست

با تعجب نگاهم میکردن بخاطر اوردن اسم مسیح اخه تنها کسی که جرات اوردن اسمش رو جلوی بقیه داشت من بودم

سکینه رو صدا زدم و وقتی اومد گفتمش که صنابانو ومهساد برن صورتشون بشورن همین که رفتن رو کردم سمت محمدی که تازه از اتاق مهمان اومد و سرو صورتش که خونی بود پاک شده بود و انگار دکتر اومد که

باند پیچی شده بود سر به زیر نشسته بود و رحیمم کنارش بود چايي اوردن و به همه تعارف کردن و پشـــت بندش میوه هم اوردن رو کردم سمت محمد و گفتم...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_664

صــورتش پایین بود و دســتاش بهم گره زده بود رو بهش گفتم

_شماخوبین اقا محمد؟درد ندارین

بدون اینکه سر بلند کنه اروم و با درد لب زد

_ممنون خانم خوبم

_چقدر دوستش داری؟

_خانم به خاک پدرومادرم خاطرشـو خیلی میخام از روی هوس نیست من بچه نیستم ۲۵ سالمه میدونم مش رضا واســه خاطر بی کس و کار بودنم اینجور میکنه وگرن من ادمی نیســتم که چشــمم هرز بپره و به ناموس یکی چشــم داشته باشم فقط....

_فقط چی؟

_عا...عاشقشم خانم بخدا راست میگم

لبخندی بهش زدم مطمئنن مهسا با محمد خیلی خوشبخت میشد

باصدای مسیح سرچرخوندم که با اخمای درهم به سمت نا میومد و حواسش به پدر مهسا بود که با قیافه ی وحشت زده و سربه زیر دنبال مسیح میومد رو به رحیم گفت

_چیشد رحیم ؟ این عاقد کو؟

رحیم_اقا رحمان فرستادم دنبالش الاناس برسن

مسیح_برو بشین مش رضا فقط حواست باشه حرفی نزنی که عصبی ترم کنی

مش رضا_چشم ارباب شرمندم به خدا روم سیاهه جلوتون

_برو مشتی بجا این حرفا مثل ادم دست دخترت میذاشتی تو دست محمد نه که تو کل روستا چوب حراج بزنی به ابروش،این پسرور دست من داره کار میکنه من خودم بزرگش کردم بهش اعتماد دارم میدونم دخترت خوشبخت میکنه بعد میای اینجا واسه من داد و هوار میکشی؟

مش رضا_شرمندم ارباب حق با شماس

با دست به مش رضا اشاره کرد و رفت نشست سمت دیگه رحیم نگاهی به محمد انداخت و رو بهش گفت

_پاشو محمد پاشو برو تو اون اتاق لباسات عوض کن که عقدته به عشقت میرسی پسر

لحن شیطنتش رو فهمیدم لبخندی زدم که نگاهش به نگاهم افتاد و چشمکی زد..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

↶

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ن

➴

ی

#پادشاه_زمستان

#پارت_665

مسیح اومد و کنارم نشست و دستش رو دور شونه ام انداخت و رحیم ، محمد رو توی اتاق مهمان برد و بعد از یه ربع با سرو وضع مرتب و موهای فرم داده بیرون اومدن چشماش میدرخشید و لبخند روی لبش از بین نمیرفت

برگشت و سر جاش نشست دو تا از خدمه ها سفره ی عقد رو میچیدن و عاقد هم رسیده بود از کنار مسیح بلند شدم که با تعجب نگاهم کرد و گفت

_کجا؟

_امروز عقد داداش محمده دیگه منم خ اهر دامادم باید برم یکم به خودم برسم دیگه

_برو قربونت برم

exchange group @Vip Roman

نگاهی به محمد انداختم که با قدردانی و چشـــمای به اشک نشسته نگاهم میکرد رو بهش گفتم

_من دیگه ابجیتم ها نشنوم بگی کسی رو ندارم
محمد_چشم خا...ابجی ممنونم بخاطر همچی
_بی بلا داداش گلم

رو کردم سـمت مش رضـا و یکم لحنم رو ناراحت و سرد کردم و گفتم

_اقا رضا داداشـم داره دامادت میشـه بهش توهین کردین دست روش بلند کردین میذارم روی بزرگتریتون ولی.....

رو کردم سمت مسیح که چشماش رو بهم زد و ادامه دادم

_اربابتون شـاهده اگه یه بار دیگه به داداشـم توهین کنین حرف بارش بندازین و بی کس و کار بودنش رو به رخش

بندازی با من طرفی و اون موقع هیچ کسی. نمیتونه حلوی تصمیمم رو بگیره

مش رضا با سری که پایین افتاده بود با لرزشی اروم پچ زد

_رو سیاهم خانم دیگه خبطم رو به روم ندارین چشم محمد رو سرم جا داره

_محمد لیاقت مهسا رو داره فقط نمیدونم دخترت لیاقت داداش منو داره که اینجور بخاطرش آش و لاش شده یا نه، امیدوارم داشته باشه وگرن من به داداشم یه زن دیگه میدم.....

بزور جلوی خندم رو گرفته بودم حتی مسیح هم دور چشمش چین افتاده بود حرفم رو گفتم و برگشتم که به طبقه بالا برم لباس بپوشم و کادویی براشون بیارم که با مهسا چشم تو چشم شدم ترسیده بود و دستاش میلرزید مادرشم سر پایین بود واقعا مهسا زیبا بود لبخندی بهش زدم و از پله ها بالا رفتم

وارد اتاق شدم و یه شومیز قرمز که آستین هاش گیپور کار شده بود پوشیدم و شلوار دم پای مشکی پوشیدم ارایش ملیحی کردم و موهام رو بستم و شال قرمزی روی سرم انداختم به سمت گاو صندوق که طلاها توش بودن رفتم و یه سرویس طلای سفید ازش بیرون اوردم

مسیح واسم خریده بودش و خیلی دوسش داشتم ولی الان محمدی که لقب داداش بهش داده بودم ارزشش بیشتر از این سرویس بود برداشتمش و دو تا سکه تمامم توی کیسه های مخصوص خودشون انداختم به سمت آلا رفتم و آروم بیدارش کردم که با چشمای پف شده نگاهم میکرد

لبخندی بهش زدم و لباساش عوض کردم یه سرهمی قرمز تنش کردم و موهاشم خرگوشی بستم توی آغوشم گرفتمش و اونم سرش رو روی شونه ام گذاشت بخاطر بیدار شدن آروم بود، از اتاق بیرون زدم یکم سرگیجه داشتم ولی اهمیتی ندادم و آهسته از پله ها پایین رفتم................

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_666

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مسیح با دیدنم از روی مبل بلند شد و به سمتم اومد دستم رو گرفت و با لبخندی گفت

_خوشحالم که اونجور از محمد دفاع کردی

_محمد رو خیلی وقته میشناسیم خطایی نکرده پسر سربه زیریه باید اقا رضا حساب کار دستش میومد

_خوبه برو یه چیزی بخور حواسم هست که رنگ به رو نداری تا منم برم بالا و بیام

_چشم عشقم

پیشونیم بوسید و از پله ها بالا رفت

به سمت اشپزخونه رفتم که سمیه آلا رو از بغلم میخواست بگیره که آلا نق نقی کرد رو بهش گفتم

تازه بیدارش کردم واسه همین بغل کسی نمیره حتی باباش

_الهی دورش بگردم لوس مامانشه

_سمیه جون یه چیزی بده بخورم بد سرگیجه گرفتم

_ای وای خانم جون چرا به خودتون توجه نمیکنین

_سمیههههههه

_اخ شرمنده از دهنم در رفت، بشین تا واست یه چیزی بیارم

_ممنون . مهسا رو ارایش کردن

_اره الهی یه تیکه ماه شده اون لباس سفیدیم که بهش دادی ماه ترش کرده

_خیلیم عالی

_دستتون درد نکنه همچی تموم کردین

همدیگرو دوست دارن گناه کسی مانع بشه برای رسیدنشون

_میدونم عزیزم خیلی خوبه که ارباب هستش

لبخندی زدم و از عسل و خامه ای که روی میز گذاشته بود چند لقمه خوردم به زور چند لقمه هم به آلا دادم و دوباره بعد نصف لیوان شیر توی شیشه شیرش سرش روی شونه ام گذاشت چاییم رو هول هولکی خوردم و بلند شدم رو بهش گفتم

_کاراتون بکنین سریع شمام بیاین که یکم شلوغ باشه

_چشم خانم

VIP exchange group @Vip Roman

بلند شدم و به سمت سالن رفتم مهسا و محمد پشت سفره نشسته بودن و عاقد هم داشت دفترش رو اماده میکرد مادر و پدر مهسا هم کنار عاقد نشسته بودن

مبل سمت محمد نشستم وکادوهایی که با خودم پایین آوردم رو روی عسلی کنارم گذاشتم و آلا رو توی بغلم جابه جا کردم همین که سر برگردوندم محو مسیح شدم که از پله ها پایین میومد..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
ᘓ
➶
◆ ➶ ᘓ

◆ ➴ ᘓ
➴

ں

#پادشاه_زمستان

#پارت_667

فوق العاده شده بود مثل همیشه خوشتیپ و جذاب ، با لبخند نظاره گرش بودم و داشـــــت با آســـتین کتش ور میرفت

کت و شلوار مشکی جذب و پیرهن سفید با کفشای براق مشکی و یه کروات قرمز...

سربلند کرد و با دیدن نگاه خیره ام چشـمکی زد و بازم توی جلد مسیح اخمو رفت و به سمتم اومد و کنارم نشست و اروم جوری که فقط خودم بشنوم گفت

_امشب به مام افتخار باید بدیاااا

_مسیححححح زشته کسی میشنوه

_نترس خانومم کسی نمیشـنوه فوقشـم بشـنوه خب مگه چیه دلم خانوممو میخاد

با صدای آلا هول شد

VIP ROMAN @Vip Roman

_دلت منو نمیخاد بوبویی

_عه عه دختر بابا بیداره معلومه که دلم میخادش

_منکه خواب نبودم

_بله میدونم پرنســـس بابا وقتی بیدار میشـــه فقط بغل مامانش رو میخواد

_اهوم

بوسه ای به صورت آلا زد و رو به عاقد گفت

_خوش اومدی مش صفدر به اذن خدا و پیغمبر این دوتا عاشق رو به عقد هم در بیار

_چشم ارباب دستتون درد نکنه بابت این کار خیرتون خدا از بزرگی کمتون نکنه

لبخند زد که عاقد شروع کرد به خوندن خطبه ی عقد و به سومین بار که رسید سمیه که با دوتا دیگه از خدمه ها پارچه ی توری سفید رو بالای سرشون گرفته بودن گفت

_عروس زیرلفظی میخاد اقا محمد

لبخندی بهش زدم و از توی جعبه ی سرویس دستبند رو بیرون آوردم و توی دست محمد گذاشتم با شرمندگی نگاهم کرد که چشمام رو هم گذاشتم و محمد دستبند رو به دست مهسا بست اونم بیشتر از محمد خوشحال شده بود و با چشماش قدردانی میکرد و برای بار آخر که عاقد گفت مهسا اروم گفت

_با اجازه ی ارباب و اقاجانم.... بله

با شنیدن بله ی مهسا جیغ و دست و هورا کشیدن و بعد از اونم محمد بله داد و بعد از امضا عاقد دفتراشو بست و به محمد گفت که سه روز دیگه بیاد و سندازدواجشون رو بگیره..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

VIP ROMAN exchange group

#پادشاه_زمستان

#پارت_668

بعد از روبوسی با مادرش و پدرش ،کنار ایستادن و مسیح به سنتشون رفت و بعد از تبریک خونه ای که براشون توی همین باغ عمارت اماده کرده بود رو بهشون داد و زمینی که بتونه روش کار کنه و از جیبش دوتا سکه بیرون اورد و بهشون کادو داد به سمتم اومد بلند شدم و آلا رو به بغل گرفت

دخترکمم اینبار توی آغوش باباش جا خشک کرده بود به سمت عروس رفتم و جعبه رو به سمتش گرفتم و گفتم

_مبارک باشه پیوندتون عزیزای دل کنار هم عشق بورزین و خوشبخت بشین اینم کادوی من هرچند ناقابله ولی واسم باارزشه چون اولین کادوی مسیح به منه و چون شما واسه داداش من باارزشی اینو تقدیمت میکنم

چشاش پر اشک شد و از چشمم اشک میچکید محمد سربه زیر انداخته بود و مهسا با بغض لب زد

_ولی خانم این خیلی گرونه و خیلی باارزش

عقب رفتم و دستام دور بازوی مسیح پیچوندم و گفتم

_فقط یه نفر واسه من تو کل دنیا باارزشه و اونم مسیحمه

نگاهی پر از عشـق به مسـیح کردم که با چشـمای براق و خوشحال نگاهم میکرد برگشتم سمت مهسا و ادامه دادم

_بعدشــــم این کادو واســـه عروس داداش من خیلی هم نـاچیزه قول بـده داداشـــمو خوشـــبخـت کنی وگرن خواهرشوهربازی درمیارما

خنده ی پر از بغضی.کرد و سری به معنی باشـه تکون داد رو کردم سمت محمد که سریع گفت

_بخـدا شرمنـدم خـانم نمیـدونم چجور جبران کنم از خجالتتون دربیام

_اقا محمد نداشتیماااااا ازتون دلخور شدم

ناباور و با چشــمای متعجب سر بلند کرد و سریع چشــم ازم گرفت لبخندی زدم و ادامه دادم

_من میگم داداشمی تومیگی شرمنده و بهم میگی خانم بهم بگو ابجی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_چشم خا...ابجی

_افرین پسر خوب

دوتا سکه رو به دستش دادم و مجدد تبریک گفتم که اونم مثل مهسا کلی تشکر کرد و بجز اون پدرومادر مهسا هم تشکر کردن که مسیح صداش رو صاف کرد و با همون جذبه ی پر از اخمش رو به بقیه لب زد.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘

ں

#پادشاه_زمستان

#پارت_669

مسیح_خب دیگه مش رضا دست دخترو دامادت بگیر و ببرکه عروسی بدون جشـــن مزه نداره کل روســـتا منتظر عروس و دامادن

شوکه نگاهشون به مسیح دوختن خودمم تعجبم شد که لبخندی زد و با دیدن لبخند مسیحی که همیشه اخمو بود تعجبشون بیشتر شد که ادامه داد

_یه جشن مفصل وسط روستا دور میدون ترتیب دادیم که یه روزخاطره انگیزباشه واسشون

مش رضا جلو اومد و سرش پایین تر انداخت و با غم لب زد

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_شرمندتیم ارباب نمیدونم چجوری زیر بار این دین بیرون بیام سایتون بالا سرمون باشه

_فقط هوای پسرما رو داشته باش

_چشم ارباب چشم خیالتون راحت

محمد_ازتون ممنونم ارباب پدری رو در حقم کامل کردین واقعا نمیدونم چجوری دیگه جبران کنم اون از هدیه شما و ابجی و اینم از جشن

مسیح به سمتش رفت و اروم به کتفش زد و با اخم ساختگی گفت

_بار اخریت باشه منو عین باباها نگاه میکنی ها مرتیکه مگه من چندسالمه

اینو که گفت همه ترسیدن ولی من از خنده سرم پایین انداختم که مسیح خندید و گفت

_والا تازه اول جوونیمه یه پرنسس نازم دارم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

همه با تعجب نگاه مسـیحی میکردن که شـوخی میکرد و میخندید با لبخند سمتش رفتم و بازوش گرفتم و گفتم

_خب دیگه ماشین امادست برین

مهسا_خانم پس شما نمیاین؟

_چرا عزیزدلم مام میایم مگه میشه جشن داداشم نباشم شما برین مام پشت سرتون میایم

به سـمتم اومد و یهو دسـت دور گردنم انداخت لبخندی زدم که اروم کنار گوشم گفت

_تازندم دعاگوتونم ممنون بابت همه کارایی که واسـمون کردین

مکثی کرد و ادامه داد

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_ایشالله همیشه باشین که ارباب همیشه اینجور خوشحال باشه

_هستم خیالت راحت برو دختر برو از جشنت فیض ببر

خجالت زده شد و محمد به سمتش اومد و دستش رو گرفت و باهم بیرون رفتن............

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

ಌ

#پادشاه_زمستان

#پارت_670

همین که رفتن مام پالتو پوشـــیدم و باهم بیرون رفتیم آلا بیقراری میکرد و مدام بغلم میومد و دیگه بغل مســیح نمیرفت نمیدونستم چرا اینجور میکنه و فکرم بد درگیرش شده بود با ماشین به سمت جشن رفتیم که مردم با دیدن مسیح راه رو باز کردن و همین که پیاده شد به سمتم اومد و خواسـت آلا رو بغل کنه که نذاشـت رو بهش با نگرانی گفتم

_نکن مریض شده باشه

_نه عزیزم چیزیش نیست تب نداره که بذار بغلت باشه

Vip Roman exchange group ROMAN @Vip Roman

نفس کلافه ای کشـــیدم و دســـتم توی دســـت مســـیح گذاشـتم و پیاده شـدم کنار جایگاه عروس و داماد یه مبل دونفره واســـه منو مســـیح گذاشـــته بودن میدون کاملا چراغونی شـده بود و فضـاش رو خیلی قشـنگ کرده بود

دور تا دورش میز و صندلی بود و بقیه وسط داشتن میرقصیدن به همراه مسیح از بین جمعیتی که همش سلام ارباب سلام خانم میگفتن گذشتیم و روی مبل نشستیم نیم ساعتی گذشت که حس کردم بدنم خیلی داغ شده نگاهم به آلا دوختم و صورتش وه قرمز شده بود و چشماش بسته بود هین خفیفی کشیدم دستم توی صورتش گذاشتم داغ داغ بود میترسیدم و نگران شده بودم قبلا هم تب کرده بود ولی نه اینقدر که تا این حد داغ کنه بازوی مسیح رو گرفتم که با دیدن قیافم ترسید و نگران گفت

_چیشده قربونت برم خوبی؟

_مس...مسیح الا...آلا تب داره

باغض و هرجون کندنی بود گفتمش نمیخواستم مراسمشون خرابه بشه واسه همین ادامه دادم

_نمیخام مراسمشون خرابشه بهونه ای بیار ما بریم عمارت باید تبش پایین بیارم

نگران شـده بود و توی چهره اش بیداد میکرد دوباره توی جلد اخم و مغرور و خشـــکش رفت و آلا رو ازم گرفت و بلند شـد که مش رضـا و چنتای دیگه به سـمتش اومد که مسیح با همون صلابت همیشگیش لب زد

_دخترم خوابش برده میریم عمـارت خوش بگـذره بهتون خوشبخت بشن

و بعد به سـمت ماشـین رفت همین که سـوار شـدم آلا رو بغلم داد و با سرعت به سـمت عمارت روند و همزمان به دکتری که توی روسـتا بود زنگ زد و ازش خواسـت سریع به عمارت بیاد.........

VIP ROMAN @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

ں

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_671

VIP exchange group @Vip Roman

همین که به عمارت رسیدیم سریع پیاده شد و اومد آلا رو توی بغل گرفت و دستم گرفت پیاده شدم رحیم هراسان به سمتمون میومد که مسیح با نگرانی و اخم وحشتناکی رو بهش گفت

_کجاس پس این دکتر وامونده

_اقا فرستادم دنبالش داره میاد گفت تا میرسم پاشویه اش کنین

سری تکون داد و با عجله داخل رفتیم استرس و نگرانی داشت از پا در میاوردم

خودمم سرگیجه ی بدی گرفتم و حالم بهم میخورد دنبال مسیح از روی پله ها بالا میرفتم که یه لحظه چشمام سیاهی رفت و صدای داد رحیم رو شنیدم و بعدش یه آغوش و یه عطر همیشگی یه آرامش یه آغوش امن...

رحیم_آقاااااا خانمممم

مسیح_یاخداااا رزااااا

نمیتونستم چشم باز کنم و صداهاشون رو میشنیدم

رحیم_آلا رو بدین به من اقا شما خانم رو بیارین

مسیح_این دکتر وامونده کجاست پس زنگش بزنین

_الاناس بیاد اقا

توی هوا معلق بودم و میدونستم داریم میریم توی اتاق و با شنیدن صدای در مطمئن شدم روی تخت درازم کرد و خودش کنارم نشست و دستم رو محکم گرفت

رحیم_اقا من سمیه خانم رو خبر میدم بیان پاشویه کنن

مسیح_سریع رحیم

رحیم رفت و مسیح خم شد سمتم و دستش رو نوازش وار روی صورتم میکشید و اروم لب زد

_دورت بگردم خانومم چیشدی اخه..الان من چه غلطی کنم بچم از یه طرف زندگیمم از یه طرف افتادن رو دستم این دکتر....

با صدای شوخ طبعی صداش قطع شد

دکتر_اوه اوه تا امواتمو زیرو رو نکردی کارم رو سریع انجام بدم

سمیه_اقای دکتر من آلا رو پاشویه میکنم شما اول به خانم برسین

مسیح_حرف مفت نزن فرزاد یهو بیهوش شد معلوم هست کدوم گوری هستی میدونی کی بهت زنگ زدم

فرزاد_اووووو پسر داشتم قدم میزدم از درمونگاه دور بودم تاخودم رسوندم طول کشید چیزی نیست بابا مسیح و نگرانی

مسیح_ببندش کارتو بکن بعدن حسابتو میرسم

فرزاد_هیچ دیگه تهدید شدم باید خفه بشم

گفت و خنده ای کرد که فکر کنم با چشم غره ی مسیح رو به رو شد که ادامه داد

_چشم چشم ارباب جونیم الان همچی اوکی میکنم فقط بی زحمت پاشو برو کنار

مسیح از کنارم بلند شد و بعد از چک کردن و سوزشی که توی دستم حس کردم و صدای خیلی جدی دکتر که گفت

_نباید بذاری توی این وضعیت حساس ضعف کنه چه برسه به اینکه بیهوش بشه

یعنی چی چه وضعیت حساسی مگه من چم شده بود حرفم رو مسیح به زبون آورد

مسیح_چی میگی فرزاد مثل ادم بگو چشه رزا

دیگه هیچی نفهمیدم و توی عالم خواب رفتم..............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

ں

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_672

VIP ROMAN
@Vip Roman

با نوازش و صدای بم مسیح لای پلکم باز و بسته کردم

_خانومم عزیزدلم فرشــته ی زندگیم نمیخای چشــمای قشنگت رو باز کنی نمیگی مسیح دیونه میشه چشمات رو نبینه

خوابم میومد و دوســنداشــتم چشــمام رو باز کنم توی همون حالت با صدایی که از چاه در میومد لب زدم

_آ...آلا...تب...

وسط حرفم پرید و خم شد و پیشونیم عمیق بوسید و گفت

_خوبه دورت بگردم تبش اومد پایین سرماخوردگی بوده دکتر بهش رسید و دارو دادیمش خورد و خوابیده خیالت راحت الان باید بفکر شما باشم

_هوم

متوجه حرفاش نمیشدم همین که دوباره خواستم توی عالم بیهوشی برم صدای در اتاق اومد و پشت بندش صدای سمیه

_ارباب ؟خانم هنوز به هوش نیومدن؟واسشون یه سوپ خوشمزه درست کردم خیلیم مقویه واسه خودشو بچه خیلی عالیه

مسیح_ممنون بذارین رو میز

سمیه_چشم ارباب

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

صدای برخورد ظرف با میز و بعد از چند لحظه بستن در اتاق و پشت بندش مسیحی که کنارم دراز کشید و انگشتش رو روی لبام میکشید یکم سرم رو به سمتش چرخوندم و عطر تنش رو با تموم وجودم استشمام کردم که با یاد آوری حرف سمیه "واسه خودش و بچه" یعنی چی؟با آلا بود؟ولی ..... خفه شدم نکنه....نکنه....وای خدایا نه نه حدسم اشتباه باشه ...

به یه آن چشمام باز کردم و نیم خیز شدم که مسیح ترسید و پشت سرم نشست و دستاش دورم حلقه کرد و خشدار و نگران لب زد

_جونم قربونت برم چیشدی درد داری؟اذیتی؟میخای بریم دکتر؟

اب دهنم رو قورت دادم و به زور لب زدم

_سم...سمیه...چی...گفت

_سوپ واست اورده بخوری خانومم

_ن..نه...نه...یه چیزی اخرش گفت

لبخندی بهم زد و همینجور که منو مستقیم رو به خودش میکرد دستاش رو قاب صورتم کرد و لب زد............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_673

اروم و با لبخند و چشمایی که برق میزد رو بهم لب زد

_دوباره داری مامان میشی و منم بابا فندوق من

با بهت و دهن باز نگاهش کردم یکم که گذشت اخمام توهم شد و با صدای لرزونی رو بهش گفتم

_نه...نه مسیح...من نمیخام...یعنی الان نمیخام...نمیخام الان بچه دار بشیم

اخماش توهم رفت و با لحن سردی گفت

_یعنی این حرفت؟الان نمیخای کی میخای؟تکرار نکن رزا میدونی بدم میاد نه؟

_مسیحححح چرا درکم نمیکنی نمیتونم....نمیتونمممممم توی این شرایط حاملگی من شاهکاره

_کدوم شرایط چه شرایطی بسه دیگه خیلیم خوبه

دست خودم نبود صدام یکم بالاتر رفت و با حرص رو بهش گفتم

_کدوم شرایط؟یعنی فراموش کردی چرا اینجاییم؟

_از اول اینجا بودیم و قرار بود اینجا زندگی کنیم

_مسیححححححح

_بسه رزا الان از چی ناراحتی

_نمیخامش من این بچه رو نمیخام حداقل تو این شرایط نمیخام

با یه حرکت بلند شد و صاف ایستاد با اخمای درهم و صدای عصبی رو بهم گفت

_دیگه این حرف رو ازت نشنوم فهمیدی؟الانم سویت رو میخوری که دوباره پس نیفتی بخاطر یه بچه داری این چرت و پرتا رو میگی....اون بچه بدنیا میاد حق نداری

رزا...ببین دارم تاکید میکنم حق نداری کوچیک ترین بلای سرش بیاری فهمیدیییییی؟

کلمه ی آخرش رو جوری که شونه هام بالا پرید دهنم باز موند از این رفتار مسیح از این خشمش از این لحن سردش از این بی درک و منطق بودنش و در آخر با چهره ای اخم الود از اتاق بیرون زد و من موندم و جای خالیش و کلی فکرای خوب و بد پر از حس های خوب و بد.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ Ⴖ

➴

Ⴖ

#پادشاه_زمستان

#پارت_674

حالم واقعا بد شده بود دست خودم نبود و این رفتار مسیح بدترم کرده بود

مثل بچه ها بهونه گیر شده بودم دوسداشتم از اینجا برم خسته شدم از بس تو خونه موندم و نمیشد برم به مامانجون اینا سر بزنم گریه ام بلند شده بود و عین بچه هایی که عروسکشون از دستش گرفتن گریه میکردم من نمیخاستم الان بچه دار بشیم حداقل تو این موقعیت ، آخه مگه من چند سالمه که بچه دومم بدنیا بیارم من هنو ۲۰ سالمم نشده مسیح اصلا درک نمیکنه که من نمیتونم حداقل تو این موقعیت نمیتونم

توی موقعیتی که هنوز خطر رفع نشده هنوز تهدیدش میکردن فکر میکرد من متوجه نمیشم که درباره چیزی با

من صحبت نمیکرد که مثلا منو نترسونه فکر میکرد خبر ندارم از تهدیدای جدیدش

من تو این موقعیت باردار شدنم کم بود

من میخاستم باردار بشم ولی نه الان نه تو این موقعیت بدتر از همه آلا هنوز بچست

هنوزم که هنوزه گاهی وقتا شیر میخوره

چرا مسیح اینا رو درک نمیکنه چرا پافشاری میکنه چرا منو درک نمیکنه چرا توان منو درک نمیونه با یه بچه با من بد اخلاق شد و تهدید میکنه کاری با بچه نکنم نمیدونم چی منو پیش خودش فرض کرده که همچین حرفی زده ناراحت شدم

یعنی بچه واسش مهمتر از من بود

حتما بوده که اینجور بهم گفت ...باشه اقا مسیح بهم میرسیم دارم برات ....

رزا نیستم اگه به غلط کردن نندازمت اگا باهات حرف زدم باشه ....

منم دوسشدارم بچه ای که توی رحم من داره رشد میکنه و حسش یه حس عالیه ولی کاش الان نبود

نفس کلافه ای کشیدم و با چهره ی غمگین با شکم صافم نگاه کردم دستی روش کشیدم و با درد و غم لب زدم

_خوش اومدی فندوق ماهان ولی کاش تواین شرایط پر خطر تو این موقعیت نمیومدی عزیزدلم نه که مامان دوستت نداره هاااا نه دورت بگردم فقط الان خیلیا نقشه به کشتن ما بستن و نمیخام بابا فکرش بیشتر درگیر بشه و بیتشر اذیت بشه ولی حتی بابا هم منو درک نکرد و رفت

باصدای نق نق آلا سرم رو به سمتش برگردوندم دخترکم توی تب بود و با اومدن دکتر و سمیه تبش پایین اومد بلند شدم و به سمتش رفتم که دیدنم با اون چشمای بی حالش بهم زل زد و نقی زد از روی تخت بلندش کردم که خودش رو بهم چسبوند و صورتش رو به سینه ام میمالید با این کارش داغ دلم تازه تر شد.............

@Vip Roman
exchange group

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_675

به طرف تخت رفتم و روش نشستم و به تاج تخت تکیه دادم و شومیز تنم رو بیرون کشیدم سینه ام رو از توی سوتین بیرون کشیدم که آلا بی طاقت نوک سینه ام به دهن گرفت و با چشمای بسته شروع به خوردن کرد خم شدم و روی صکرت و موهاش رو بوسیدم و زمزمه وار لب میزدم

_قربونت بره مامان تو که مارو ترسـوندی دختر خوشـکلم نمیگی مامان دق میکنه آلا رو اونجور ببینه

هیچ جوابی نمیگرفتم و بیشتر دلتنگترش میشدم انگار قرار نبود دیگه توی آغوشم بگیرمش انگار باید دیگه این حرکتش رو حذف میکردم و خودم رو برای شنیدن صدای گریه اش بخاطر شیرخوردن اماده کنم فکرام بهم ریخته بود

خیره ی آلا بودم که توی بغلم خوابیده بود و داشت شیر میخورد با انگشتم صورتش رو نوازش میکردم سینه ام با دندونایی که داشت گرفته بود که ازش جدا نکنم همین که یکم دهن باز شد اروم سینه ام رو بیرون کشیدم که همزمان درباز شد و مسیح با یه حالت خنثی دارد شد

نگاهی بهش نکردم و بی توجه بهش آلا رو توی بغلم تکون میدادم تا کامل خوابش ببره همین که اومدم بلند بشم رو بهم گفت

_من میذارمش تو تخت تو بشین دیگه نباید بلند کنی آلا سنگینه و توان نمیتونی بلند کنی ضعف میکنی

@Vip Roman

با عصبانیت رو بهش گفتم

من هروقت بخوام دخترم بغل میکنم و کسی نمیتونه جلوم بگیره

نفس کلافه ای کشـید و صـورتش رو چپ و راسـت کرد .....

آلا رو توی تخت گذشت و با دیدن سوپی که هنوز دست نزده بودم با اخم رو بهم کرد و گفت

_چرا نخوردی؟داری لج میکنی رزا؟

هیچی نگفتم که دستی به موهاش کشید و گفت

_باتوام رزاااا حرف بزن منو بدتر کفری نکن

بازم جوابش رو ندادم که با لحنی که معلوم بود حرص داره میخوره گفت

_باشه پس خودم با روش خودم بهت میدم

قدمی به سمتم اومد که با اخمای به شدت درهم نگاهش کردم که سرجاش ایستاد اول تعجب کرد ولی باز اخماش توهم کشید و گفت

_بخور زود کار دارم نمیتونم زیاد اینجا بمونم وگرن خودم بهت میدم

_برو بیرون نمیخام اینجا باشی خودمم میتونم بخورم

_اره دیدم که خوردی

_اره دیدی داشتم به بچم شیر میدادم

_دیگه باید شیرش رو قطع کنی و بغلش نکنی واست خطرناکه

با حرفش بغضی توی گلوم نشست و با چشمای اشکی نگاهش کردم ولی اون سرش توی چنتا برگه بود که از روی میز گوشه اتاق برداشته بود برگشت سمتم و با دیدن قیافه ام پوفی کشید..............

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_676

به سمتم اومد و کنارم روی تخت نشست بغضم رو قورت دادم اصلا متوجه نمیشد که من بخاطر این اوضاع

و شرایط مخالفم وگرن منم عاشق بچه ام هستم بچه ای که مال منو مسیحه ولی حالا که بیشتر زا هر زمانی بهش احتیاج دارم بهم اخم میکنه و لحنش بام سرد میشه ولی الان نوبت منه باید حالتو بگیرم اقا مسیح میبینی...

سرم رو پایین گرفته بودم ویه جوری دستم رو جلوی سینه ام گرفته بودم و صورت آلا رو نوازش میکردم مثلا سینه هام قایم میکردم که دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا کشید ولی نگاهم رو ازش دزدیدم که اروم با صدای بمی لب زد

_حالا دیگه نگاهتو از من میدزدی خانم کوچولو؟

هیچی نگفتم و خودش ادامه داد

_نه فقط نگاهت حتی چیزی که مال منه رو هم از دیدم پنهون میکنی؟منو نگاه کن رزا...!!!

عکس العملی نشون ندادم که با هردو دستش صورتم رو قاب گرفت و سرش رو کج کرد و یه لحظه چشمم به

چشمای نگران وخوشحال و بیتابش افتاد که سریع چشم بستم حس میکردم لبخند رو لباشه که اروم گفت

_دلت میاد نذاری نگاشون کنم چشمایی که تموم دنیای منن؟هوم؟خانوم کوچولو نمیخام فکرت درگیر شرایط من کنی نمیخام فکرت درگیر اتفاقات باشه فقط میخام تو آلا خوشحال باشین همین

چشمام آروم باز کردم و رو بهش با لحن غمگینی گفتم

_منم بچم رو دوسدارم ولی الان شرایطمون فرق داره حتی آلا هم هنوز بچست و گاهی شیر میخوره الان زمان مناسب نیست درسته کاری از دستم برنمیاد ولی از حرفت ناراحت شدم که فکر کردی من میخام بچه ی خودم بکشم که بخاطرش رفتارت بام عوض شد لحنت بام سرد شد

حالام نمیخام بیشتر از این بات حرف بزنم برو به مشکلاتت برس

exchange group
@Vip Roman

_دورت بگردم من ببخشید عصبی شده بودم نفهمیدم دارم با جونم بدحرف میزنم تو ببخش و بذار به حساب حساسیتم روی خودت

_اگه روی من حساس بودی حالا که بیشتر نیازت داشتم اینجور نمیکردی

_اووووف خانوم کوچولوی من قهر کرده بدم قهر کرده

هیچی نگفتم که خم شد و لباش روی لبام گذاشت و عمیق میبوسید خواستم عقب بکشم که دستش پشت سرم گذاشت و بوسیدنش عمیق تر و بیشتر شد اونقدر بوسید که با حس خفگی کنارش زدم و خودشم ازم جدا شد نفس های عمیق و تند تند میکشیدم پیشونیش به میشونیم تکیه داد و خمار لب زد

_خیلی میخامت خانومم

گفت و توی آغوشش فرو رفتم آغوشی که تموم دنیام بود توی دلم کیلو کیلو قند آب میشد ولی واسه اینکه

@Vip Roman

تنبیهش سرجاش باشه خودم کنار کشیدم که نگاهم کرد و گفت...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_677

مسیح_جونم عشقم باز چیه چرا خودت ازم دور میکنی منم نیازت دارم نمیشه که همش به دخترت برسی

اخمی بهش کردم و اروم گفتم

_اولا دخترمون بعدشم زشته آلا بیدار میشه حالام زنگ بزن به سیاوش

_حالا که خوابه بده بذارمش تو تختش منم یه دلی از عزا دربیارم

_اخی نیست که چند ساله اصلا دلی از عزا درنیاوردی

با چشمای پر از نیاز و خمار رو بهم لب زد

_تو بگو همین یه ساعت پیش من توی همه ی ثانیه ها کنارت نباشم انگار چندسال گذشته واسم

_خبه خبه خودت لوس نکن و به سیاوش زنگ بزن

_چرا عشقم

_بیاد دنبالمون

_کجا میخای بری خب خودم میرمت دیگه

_نمیخام تو کلی کار رو سرت ریخته بگو اون بیاد دنبالم خسته شدم همش تو خونه تنهام

_شدمندم بقران یکم مشکلات بود ولی چشم خودم میرمت نه سیاوش

با چشمای درشت شده نگاهش کردم و گفتم

_مگه نگفتی کار و بار و مشکلات هست پس چی میگی خودم میرمتون

_هیچی مهمتر از شما نیست بعدشم منم میام یکی دوروز پیشتم و برمیگردم

_باشه

_چقدر میخای بمونی؟

_نمیدونم میخام برم پیش دکترم

_اینو که خودم میرمت همون فرداش که برسیم باهم میریم

_باشه کی میریم

_فردا صبح ساعت ۷ خوبه؟

_اهوم خوبه

_حالا نمیخای اشتی کنی؟

_نخیر اشتی نمیکنم

یه جوری با حرص اینو گفتم که خنده اش گرفت و خم شد و لبم نرم بوسید و دراخر گاز ریزی ازش گرفت آلا رو آروم ازبغلم بلند کرد و روی تختش گذاشت و پتو رو روی پاهاش کشید به سمتم برگشت و همین که توی بغلش گرفتم و گردنم رو بوسید و عمیق نفس کشید صدای در اتاق بلند شد و پشت بندش فحش گفتن مسیح به کسی. که داره در میزنه و کسی. نبود جز سمیه ،مسیح طاق باز کنارم دراز کشید و ساعد دستش رو روی چشماش گذاشت و منم لباسم مرتب کردم و با بفرمایید من در اتاق باز کرد............

@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_678

وارد اتاق شد و با دیدنمون لبشو گاز گرفت و سر پایین انداخت و اروم گفت

_خدامرگم بده نمیدونستم اقا هم توی اتاق هستش

لبخندی بهش زدم و اروم گفتم

_جانم سمیه جان چیزی شده

انگار تازه متوجه شد که واسه چی اومده که سربلند کرد و گفت

_خانم اقا رحیم پایین هستن و سراغ اقا رو میگیرن

مسیح تکونی به خودش داد و توی همون حالت گفت

_چیکارم داره منکه گفتم خودم یه ساعت دیگه میام
سمیه_اقا انگار یه اتفاق افتاده کنار جنگل دقیق نمیدونم گفت که باید سریع به جنگل بریم

با شنیدن اسم جنگل چنان تیز بلند شد که سمیه به کنار منم ترسیدم بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون زد که سمیه از شوک بیرون اومد و رو بهم گفت

_چیشد خانم؟حرف بدی زدم؟

_نه عزیزم نمیدونم چرا اینجور شد یهو رفت هیچی نگفت

_ایشاالله که خیره شما خودتون نگران نکنین واسه خودتون و توراهیتون بده هنوزم سوپتون نخوردین

_چشم میخورم

با شوق اومد سمتم و کنارم نشست و سوپ رو اورد و روی پاهاش گذاشت و گفت

VIP exchange group @Vip Roman

_الهی عزیزم مامان کوچولو خیلی شوق و ذوق دارم واستون خانم یعنی رزا جون مامان بودن خیلی بهت میاد

_مرسی عزیزدلم و ممنون بابت سوپ خوشمزست

_نوش جونت عزیزدلم هنوز که چیزی نخوردی بخور جون بگیری منم برم یکم میوه واستون پوست بگیرم بیارم

_میام پایین سمیه جان

_باشه خانمم

گفت و با ظرف سـوپ که تا نصـفه خورده بودم از اتاق بیرون زدو رفت ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_679

با فکری بهم ریخته از اتاق بیرون رفتم حتی شامم نخورد و رفت یعنی چیشده و چرا رفت ساعت نزدیکای ۱۲ شده بود و هنوز نیومده بود و سمیه ازبس بهم میوه خورانده بود دیگه دیگه دلم درد گرفته بود چشمم همش به در عمارت و سالن بود ولی خبر نبود از مسیح و شمارشم خاموش بود

خواب از چشمام فراری شده بود و دلم شور میزد روی مبل نشسته بودم و خیره ی در عمارت شدم که سمیه به سمتم اومد و گفت

_رزا خانم بیاین شامتون بخورین بخدا ضعف میکنین بعد اقا منو دعوا میکنن

_نمیتونم سمیه از گلوم پایین نرفته میدونی چند ساعته مسیح رفته خبری ازش نیست

_به دلت بد نده عزیزدلم اقا میادش

_میادش سمیه ولی دلم بد شور میزنه میترسم

_نترس خانم اتفاق واسه اقا نمیفته الانم شما بیاین بریم شامتون بخورین وگرن من از اقا حرف میخورم

برگشتم و نگاهی به چهره ی مهربونش انداختم ولبخندی بهش زدم راست میگه

یبار بخاطر غذا نخوردن من کلی با سمیه دعوا کرد ولی بماند هم که فرستادمش ازش معذرت خواست،نه که ابهت ارباب بودنش پایین بیاد نه رفت به سمیه گفت هیچوقت نذار خانم گرسنه بمون و اونم گفت چشم، از روی مبل بلند شدم که یه لحظه سرم گیج رفت و سمیه شتابان به سمتم اومد دستم به سرم گرفتم و اروم رو بهش گفتم

_خوبم من بخدا بخدا غذا نخوردنه وگرن سالمم چیزیم نیست

_قربونت برم بیا بریم بهت بدم بخوری یکم جون داشته باشی حداقا بخاطر این طفل معصوم توی شکمت

_باشه چشم میام

_اخ قربون حرف زدنت بریم جونم نگاش کن توروخدا اصلا پوست استخون شده

_خوبماااااا

_اره میدونم خوبی میگم رزاخانم واســـه آلا جونم همین حالت ها رو داشتی؟

_تقریبا اره ولی فرقش اینه که واســـه آلا مســـیح رو میخاستم ولی الان با یه دادش دوسدارم پیشش نباش

خنده ای کرد که رو بهش با تعجب گفتم

_چیشده چرا میخندی

برگشت و نگاهم کرد و لب زد............

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_680

خنده ای کرد و رو بهم گفت

_عزیزم ویارت شده خود آقا

گفت و خندید و دوباره ادامه داد

_وقتی کنارته دوســـداری کنار بری دوســـداری ازش دور
بشیـ دوســـداری حرصـش بدی دوســـداری اذیتش کنی
دوسداری حسودیش رو راه بندازی ....

VIP ROMAN @Vip Roman

میگفت و من با دهن باز نگاش میکردم انگار داشت مغزم رو میخوند با دیدن قیافه ام دوباره زیر خنده زد و گفت

_جانم تعجب نداره دیگه الان خود ارباب ویارت شده جوری که هم نگرانش میشی و دوسداری پیشت باشه هم دوسداری پیشت نباشه

_پوووف اره سمیه جون اصلا خودمم نمیفهمم چرا اینجور میشم

_تقصیر تونیست قشنگم شاه پسرت روت غیرت داره

_چیییییی شاه پسرم....منظورت.... منظورت اینه که....

_اره عزیزدلم بچه ات پسره و از الان داره مقابل باباش میمونه که از مامانش مواظبت کنه

_ولی هنوز خیلی زوده تا جنسیت مشخص بشه

_میدونم ولی از قدیم اینجور گفتن با این تعریفات و هیجانات خودت معلومه پسره و اینکه یه پسر_تخص و مغرور و حساس

باشوق و ذوق نگاش کردم و بی هوا گفتم

_عین باباشه پس

تازه فهمیدم چی گفتم و لبم گاز گرفتم و هینی کشیدم که خندید و گفت

_اصلا به اقا نمیاد

_اوووف به اقاتون خیلی چیزا نمیاد ولی دقیقا همونه

گفتم و بلند خندیدم و بلد باهم وارد اشپزخونه شدیم برام غذا کشید و کنارم موند تا تموم غذا رو بخورم و بعد از اون یکم توی سالن نشستیم نگاهی به ساعت انداختم و دو نصف شب رو نشون میداد کلافه بودم و نمیدونستم چیکار کنم و سمیه هم میگفت حتما کارشون طول میکشه و برم بخوابم بهرحال با اصرارای سمیه بلند شدم و به سمت پله ها رفتم اون به اتاقش رفت و منم رفتم توی اتاقم نگاهی به آلای غرق خواب انداختم و کنار پنجره ایستادم پرده رو کنار کشیدم و و روی مبل رو به

VIP exchange group @Vip_Roman

روی پنجره نشـستم و پاهام توی شـکمم جمع کردم دلم شور میزد و نمیتونستم بخوابم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_681

نمیدونم چقدر گذشته بود و تاریکی شب داشت به روشنایی تبدیل میشد چشمام بد میسوخت و هر لحظه داشتم بیهوش میشدم و سرگیجه ی بدی هم داشتم با هرجون کندنی که بود از روی مبل بلند شدم و پرده رو کشیدم اتاق تاریک تر شده بود نور چشمام اذیت میکرد قدم اول رو برنداشتم که زیرپام خالی شد و نفهمیدم چجوری بیهوش شدم.......

☆♡☆♡☆♡☆♡☆♡☆♡☆♡

"سیاوش"

نزدیکای ساعت 6 صبح رسیدم عمارت ، اونقدر خوشحال شده بودم که اصلا خودمم نفهمیدم چجوری شب راه افتادم سمت روستا و چندبار نزدیک بود تصادف کنم به کسی نگفتم میرم دنبال رزا و مهمتر از اون نگفتم که رزا بارداره و قرار شد خودم بیرمش که این خبر به بابا و مامانم بدم از طرفی هم مسیح بدتر منو ترسونده بود اینکه مسیح رو با رزا تهدید کرده بودن حتی تهدیدش

VIP ROMAN exchange group

هم خیلی وحشتناک بود هرکس دیگه ای بود وحشت میکرد چه برسه به مسیح که جونش به رزا بود
وارد عمارت شدم که سمیه جلو اومد و گفت

_سلام خوش اومدین اقا

_ممنون رزا خوابه؟

_هنوز بیدار نشده نرفتم بهش سربزنم دیشب بد بیتاب اقا بود و بیخواب شده بود

_من میرم بالا بهش سر میزنم

_باشه اقا منم صبحونتون اماده میکنم

_یه چیز سبک باشه میخایم راه بیفتیم و اینکه بعدش لطفا بیاین ساک آلا و رزا رو ببندین

_چشم اقا

سری تکون دادم و از پله ها بالا رفتم به سمت اتاقش رفتم و آروم دستگیره اتاق رو پایین کشیدم و در رو باز کردم توی اتاق تاریک بود و کسی روی تخت نبود در رو کامل باز کردم که با دیدن رزا که روی زمین افتاده بود قلبم مچاله شد

با دو قدم بلند خودم بهش رسوندم و توی آغوشم گرفتمش و زمزمه کردم

_قربونت برم من چیشدی تو... رزام....

یکم تکونش دادم ولی اصلا چشماش باز نکرد... خواب نبود....که اگه خواب بود با این تکونای من بیدار میشد خوابش سنگین نبود بدنش سرد بود و مطمئنم از استرس فشارش افتاده و بیهوش شده دستام زیرزانوش و پشت کتف هاش گذاشتم و با یه حرکت بلندش کردم و روی تخت گذاشتم سریع شماره فرزاد گرفتم که با صدای خوابالودش جواب داد..............

@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_682

VIP ROMAN
@Vip Roman

فرزاد_دهنتون سرویس از شرمسیح خلاص میشم گیر تومیفتم ...ها چیه بنال

_فرزاد ببندش زود خودتوبرسون عمارت

انگار اونم از لحن جدیم شاخکاش فعال شد که با صدای رسا تری گفت

_چیشده؟دارم میام ۵ دقیقه دیگه اونجام

_زودتربیا فرزاد وقت کمه

_حلع داداش

قطع کردم و نگاهی به رزا انداختم عین فرشته ها بود و انگار توی عالم خواب بود نه بیهوشی ... خدا لعنتت کنه که به این روز انداختیمون ، ده دقیقه ای گذشت و صدای در اتاق اومد بفرماییدی گفتم و فرزاد با موهای بهم ریخته شده وارد اتاق شدو جدی گفت

_نمیدونم چرا نمیتونین از یه دختر مواظبت کنین این بار دومه بیهوش میشه به مسیح گفتم جدی بگیرش بدنش ضعیفه بارداریش خطرناکه ولی انگار گوش نمیدین

با دهن باز نگاهش کردم که اونم حرفم رو خوند و با اخم همونجور که به سمت رزا میومد و وسایلش از کیفش بیرون میاورد لب زد

_بله جناب رزا بار دومشه که بیهوش میشه به مسیح گفتم نباید استرس بگیره نباید هیجانی بشه سنی نداره

@Vip Roman

هنوز واسه بارداریش زوده مخصوصا با این وضع بدنش که خیلی ضعیفه

_من نمیدونستم فرزاد اصلا بهم چیزی نگفت

_پس چطور اینجایی

_یه ردی ازشون گرفته و با چنتا از مردای روستاش رفته سراغشون و بهم گفت بیام رزا رو ببرم خونه پیش بابام

_بهترین کار رو میکنی ولی مواظب باش سیا این چیزایی که من از مسیح شنیدم از حد تصور هم بدتره

_میدونم ولی نمیشه هم که قبول کنه از روستاش و محدوده خودش ردشون کنه اگه قبول میکرد دودستی انگار داشت زن خودش خواهرخودشم میفرستاد

_میدونم نمیگم قبول کنه میگم با پلیس درارتباط باشه

_در ارتباط هست ولی خب توکه دیگه میدونی اینجا مسیح قدرتش از پلیس بیشتره و حتی خود پلیسم نمیتونه تااین حد پیش بیاد

@Vip Roman

سری تکون داد این پیامای تهدید بد روی مخمون بود و این وضع رزا بدتر فکرم بهم ریخت مشغول گرفتن فشارش شد و همزمان واسش سرم وصل میکرد و من

خیره ی چهره ی غرق خوابش بودم یه خوابی که خواب نبود ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_683

کاراش که تموم شد اومد و رو به روم روی مبل نشست و دستی به موهاش کشید و نفسش رو بیرون فرستاد و اروم گفت

_نگران مسیحم سیا

_چرا؟

حالت چهره اش عوض شد این وسط یه چیزی رو مخفی داشت میکرد خیلی جدی شدم و کامل به سمتش چرخیدم و گفتم

_چیو داری پنهون میکنی فرزاد

_اینجا دیگه واسه رزا امن نیست نه رزا نه آلا

_چی داری میگی ... یعنی چی؟درست حرف بزن ببینم چی میگی

_دیشب با حال خراب اومد سمتم میدونی چه عکسایی نشونم داد؟امید هم باهاش بود مسیح دیگه مسیح قبل هم نیست شده یه ادم بی رحم که فقط برسه به سرکرده این باند

با اخم به حرفاش گوش میدادم که ادامه داد

_امیدعکسا رو نشونم داد از همون هاردی بود که پیدا کرده بودن ... نفوذی دارن پسر حتی توی خونه هم رسیدن واسه همین گفت که سریع برسونی خودتو.. میدونم رزا رو میبری و مواظبشی ...جهانبخش خان به هیچ وجه کوتاه نیماد کوچیکترین اتفاق واسه دخترش بیفته و بدتر از اون جهانگیر خانه که همه جوره مسیح ساپورت میکنه و قدرتش از صدتا مافیا بدتره

_خب این چیش بده که تو رو ترسونده؟

_متوجه نشدی چی گفتم؟دارم میگم نفوذی دارن توی روستاااااا.... توی همین خونه میفهمی؟؟؟؟عکس از رزا از آلا از هرجور که فکرش رو کنی هست بعضی. از عکسا رزا با لباس ازاده کنار آلا نشسته و دارن میخندن بدتر از اون محتوای متن هایی هست که واسه مسیح میفرسته و داره روح و روانش رو بهم میریزن

با اخم فقط گوش میدادم خیره ی میز رو به روش بودم که خم شد سمتم و گفت

_من به همه مشکوکم حتی به این سمیه

سریع سربلند کردم که شونه ای بالا انداخت و گفت

_هیچ مرد غریبه ای نمیتونه بیاد داخل میفهمی دیگه؟چجور به اینجا رسیده که همچین عکسایی فرستاده واسه مسیح

_نه بابا سیمه رو خود مسیح اورد شوهرش ....

وسط حرفم پرید و با پوزخندی گفت

_یکم فکر کن سیا تو باورت میشه؟به نظرم زیر نظر بگیرینش

_بریم بیرون تا سرم رزا تمومشه یکم صبحونه بخوریم و یه جورایی سمیه رو هم زیر نظر بگیر یه سوالایی بپرسیم ازش

_بریم اتفاقا خیلی گرسنمه

_مرتیکه شکمو

_چیه خب نگاه ساعت کن خب گشنمه هیچی نخوردم

_پاشو برم اروم حرف بزن رزا بیدار میشه

باهم از اتاق خارج شدیم و به سمت آشپزخونه رفتیم ولی سمیه توی اشپزخونه نبود پشت میز نشستیم و طولی نکشید سمیه از سمت در عمارت وارو اشپزخونه شد و توی فکر بود یعنی توی حیاط رفته بود اونکه میدونست اجازه خروج به حیاط رو ندارن اول صبح که حیاط پر مرد میشه واقعا هم دیگه همچی مشکوک شده بود..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

ں

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_684

با خونسردی رو بهش گفتم

_دوتاقهوه لطفا
سمیه_چشم اقا
فرزاد_میگم سمیه خانم دخترتون خوبه
سمیه_دخترم؟
فرزاد_اره دیگه همون دخترشیرین زبونت

هول شـــــده بود معلوم بود فکرش درگیر بود و اولش با اوردن اسم دختر جا خورد لبخند دستپاچه ای زد وگفت

_شکرخدا خوبه اقای دکتر خیلی شیطون شده این روزا

فرزاد_بچه ها همین کجاست نمیبینمش

سمیه_اقا خوابه بیدار نشده هنوز

فرزاد_منکه عاشقشم گفتی چندسالشه؟

سمیه_نمی...چیز...تازه داره میشه ۴ سالش

با ابروی بالا رفته نگاهی به سمیه انداختم که داشت قهوه میریخت دیگه مطمئن شـــدم یه چیزی داره پنهون میکنه رو بهش گفتم

_وسایل آلا رو جمع کردی؟

برگشت سمتم و هول شده ولی شمرده گفت

_نه آقا الان میرم جمع میکنم نمیشه بمونین عصر برین

داشتم از تعجب شاخ درمیاوردم که خودش ادامه داد و گفت

_اخه دخترم به آلا خیلی وابسته شده بمونین بیداربشن باهم باشن یکم و بعد برین

لبخندی زدم و گفتم

_نه سمیه خانم عجله دارم و باید برسم به کارای خودمم

نفس کلافه ای کشید و لبخندی زد قهوه ها رو روی میز گذاشت و گفت

_من برم اقا کاری ندارین؟
_نه میتونی بری فقط سریعتر وسایلشون جمع کن
_چشم اقا

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

همین که از اشپزخونه رفت بیرون منو فرزاد سریع از پشت میز بلند شدیم و جوری که صدایی ایجاد نکنه پشت سرش رفتیم بیرون به سمت اتاقش رفت و وارد اتاق شد در رو پشت سرش هول داد ولی از شانس خوبمون بسته نشد پشت در اتاقش ایستادیم که صداش بلند شد.........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پادشاه_زمستان

#پارت_685

سمیه_کجا موندین پس شما دوتا مفنگی

_......

سمیه_مرتیکه ی حرومی منو فرستادین اینجا کلفت بشم که بتونین به راحتی به اینجا دسترسی پیدا کنین الان رفتین خوش گذرونی

_.....

سمیه_دهنتو ببند تاخودم نیومدم جمعت کنم لاشی این بچه دیگه از من حرف شنوی نداره مدام بهونه مادرشو میگیره

_.....

سمیه_من نمیدونم به رئیس بگو آنا گفته موقعیت خطرناک و حساس شده دارن زن و دخترشو میرن

_.....

سمیه_نه دخترشو با دارو مدام میخوابونم که تو دست و پا نباشه چیشد پیداش نکردین مادرشو

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

داشـــت درباره ی کی حرف میزد این بچه ی خودش نبود یعنی مادر این دختر کی بود و کجا رفته بود که دنبالش بودن

سـمیه_ببین جعفر رئیس قرار بود همین مادرو دخترو همراه زن و بچه مسـیح بنداره به عربا بخاطر ضرری که مسـیح احمق بهش زده اون زنه رو هرجور شـده پیدا کن میفهمی چی میگمت

_.....

سـمیه_به من مربوط نیسـت الانم دارم میگمت خودتو برسـون که تو جاده گیرشـون بیاری الان حرکت میکنن به سمت شهر اگه الان بره دیگه دستت بهش نمیرسه

_.....

سـمیه_ببینم میتونم طولش بدم یا نه بجنبین حیوونا اون زنیکه هرزه رو هم پیدا کنین

انگار مکالمش قطع شد که نفس راحتی کشید و یهو گفت

_حالا من چه غلطی کنم تا اونا برسن که این نره قول خواهرزادشو برده و همه ی نقشه ها بهم میریزه

از عصبانیت و خشم دستام مشت شد و اومدم حرکتی انجام بدم که فرزاد دستم رو گرفت و اروم به سمت اشپزخونه برگشتیم

و واسه اینکه شک نکنه قهوه هامون رو یه نفس سرکشیدیم و با خنده و حرف های چرت و پرت از آشپزخونه بیرون زدیم و باهم به طبقه ی بالا رفتیم باید هرچه زودتر از این عمارت رزا و آلا رو میبردم و همچنین اوم دختربچه ای که گیر این لاشی ها افتاده بود

همچی رو برای امید پیامک زدم اینکه نفوذی سمیه هستش و گفتم از مسیح خبر بگیره ولی انگار اونم ازش بی اطلاع بودو منتظر خبر خود مسیح بود

فرزاد سرم رزا رو از دستش بیرون کشید که رزا با چشمای نیمه باز نگاهی بهم انداخت و دوباره چشماش رو بست..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_686

به سمتش رفتم و کنارش نشستم و دستش رو گرفتم و با لبخندی گفتم

_به خانم خابالو ساعت خواب خانم خوشکله سه ساعت منو معطل خودت کردیا

رزا_سلام صبح بخیر یکم سرم گیج میره اینجا چه خبره

رو کرد سمت فرزاد و با تعجب نگاهش کرد و گفت

_اقای دکتر اینجا چیکار دارن؟!سلام صبح بخیر دکتر

فرزاد_صبح بخیر خانم خانوما باز که به حرف من گوش ندادی

رزا نیم خیر شد و به تاج تخت تکیه داد و لبخند قشنگی زد و گفت

_از مسیح خبر ندارین؟

فرزاد_مسیح رو بیخیال شو الان خودت و بچهت مهمتری چرا گوش نمیدی تو دختر

رزا_نمیتونم دلم بدشور میزنه سابقه نداشته بیخبر بذاره منو

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

_چیزی نیست قربونت برم نمیبینی من اینجام بهم گفت ببرمت خونه پیش بابا اینا و خودشم یکم گیره میادش

رزا_دایی

هروقت دایی صدام میزد قلبم مچاله میشد از مظلومیت صداش از اینکه نتونستم خوب قانعش کنم اخمی کردم و با شوخ طبعی گفتم

_باز گفت دایی مگه من چقد سن دارم

_اذیت نکن سیا مسیح کجاست

فرزاد_یه مشکل واسه روستاهای دیگه بوجود اومده باید میرفت سرکشی

_مشکل واسه همون جریان تهدیداس

_چه تهدیدی گلم

_سیا منو احمق فرض نکن میدونم این روزا تهدیدا باز شروع شده

فرزاد_اره ولی الان درباره اش حرف نزنین به هیشکی اعتمادی نیست توی راه سیاوش بهت میگه فقط اماده شو دیر شده باید بری مسیح خودش میاد پیشت

_من تا مسیح نیاد جایی نمیرم

دستام قاب صورتش کردم و با جدیت گفتم

_مسیح میادش بهم اعتماد کن اون منو فرستاده دنبالت خب؟باهم میریم قول میدم خودم برمیگردم و مسیح رو میارم

رزا_قول میدی دایی؟میترسم خیلی زیاد اگه....اگه اتفاقی واسه مسیح بیفته میمیرم

_هیششش اروم خوشکلم هیچی نمیشه قول میدم میارمش

هیچی نگفت و نگاه غمگینش رو بین منو فرزاد رد و بدل میکرد که بلند شدم و گفتم

_میریم بیرون آلا رو هم میرم نمیخاد ساک ببندی لباس بپوش بیا بریم توخونه خودمون همچی هست

سری تکون داد و منم پتو رو دورآلا پیچوندم و گرفتم بغل و همراه فرزاد از اتاق خارج شدیم..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_687

همین که بیرون اتاق رفتیم رو به فرزاد آروم گفتم

_هرجور شده دختره رو بیار تو ماشینم میبرمش

فرزاد_اون بامن به امید گفتم داره میاد اینجا سراغ سـمیه نترس هیچی نمیتونه بکنه فقط مواظب جاده باشه ممکن بهت برسن

_حواسم هست نمیتونن برسن بهم

_بله خبر دارم یواشکی میری مسابقه اخ اخ اگه جهدنبخش خان بفهمه

یکی پشت کتفش زدم و گفتم

_دهنت ببند ها نذار دهنم باز کنم

_مرتیکه الاغ

خنده ای کردم و باهم از پله ها پایین رفتیم که سـمیه با صورتی هول شده اومد جلو و گفت

_اقا چه عجله ای دارین آلا که هنوز خوابه

_باید بریم سمیه رزا یکم ناخوشه وقت دکتر گرفتم واسش نباید دیر برسم

_ای بابا اینجورم که نمیشه براتون یکم غذا و تنقلات میذارم واسه تو راه

گفت و رفت و فرزاد کنار گوشم گفت

_به هیچ وجه نمیخورین ازشون ها ممکن مسمومتون کنه

_حواسم هست میندازم دور

_خوبه

از عمارت بیرون شدم و فرزاد بعد از چند دقیقه با دخترېچه ای که غرق خواب بود و پتو دورش پیچیده بود اومد و صندلی عقب گذاشتش و رزا با پالتو مشکی و شال سفید بیرون اومد همین که جلو نشست آلا رو بغلش دادم و گفتم

_چیزی که نخوردی ؟

_نه میل ندارم فقط بریم

_خوبه چشم عزیزم میریم

برگشت و با دیدن دختر سمیه با تعجب گفت

_وا این بچه رو چرا اوردین خوابه

_بهت میگم بذار برسیم چشم

فرزاد به سمتم اومد و گفت

_راه بیفت میرم تو خونه سرگرمش کنم

امید تا ۵ دقیقه دیگه میرسه

سری تکون دادم و سوار ماشین شدم و با یه استارت گازش رو گرفتم و از باغ بیرون زدیم همین که در باغ بیرون زدم امید رو دیدم که با ماشین و با سرعت وارد شد و تک بوق برام زد رو به رزا گفتم که کمربندش رو ببنده و اون دختربچه رو هم جوری نشوندم و کمربندش رو محکم

بستم هنوزم غرق خواب بود و میدونستم بخاطر دارو های بیهوشیه که بهش دادن و پام رو روی پدال گاز بیشترفشردم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_688

از روستا خارج شده بودیم و تقریبا یک ساعتی میشد که توی راه بودیم که حس کردم یه ماشینی داره تعقیبمون میکنه از آینه نگاهی انداختم ماشین پلاک نداشت

دست بروم و دنده رو عوض کردم و همون جور با حالت خونسرد و عادی رو به رزا گفتم

_میخام یکم ببرمتون فضا آلا رو محکم بغل بگیر

ترسیده به سمتم برگشت و گفت

_چیشده دایی چرا همچین میکنین چرا بهم نمیگین چیشده

_هیششش دخترخوب اروم چیزی نیست بسپرش به من برسیم خونه همچی میگم

اومد برگرده پشت سرش رو نگاه کنه که سریع رو بهش گفتم

_اصلا برنگرد رزا به هیچ وجه نگاهتو به پشت سرت نندازا

_داری میترسونیم دایی

_من پیشتم ترس چی داری بچه

_چرا نمیگین چیشده مسیح کجاست

_برسیم خونه همچی میگم آلا رو محکم بگیر

_چشم

پام رو بیشتر روی گاز فشردم و از بین ماشین ها لایی میکشیدم و با تموم سرعت

میروندم حواسم به آینه و ماشین پشت سرمون بود که اونم سعی میکرد از بین ماشین ها عبور کنه پوزخندی کنج لبم نشست منو دست کم گرفته بود منی که چندساله پی در پی دارم مسابقه میدم و قهرمان این مسابقات خودمم ....

بلاخره بعد از عبور از ماشین و چندتا پیچ

ماشین پشت سرمون گممون کرد و منم با سرعت به سمت شهرمیروندم که سریعتر میرسیدیم به خونه الان

جون من بدرک مهم جون رزا و بچه ها بود که در خطر بود و باید سالم میرسوندمش و برمیگشتم برم سراغ مسیح....

مسیری که توی یک روز تموم باید میرفتیم رو توی چند ساعت تمومش کردم اونقدر با سرعت میروندم و فقط میخواستم برسم و رزا و بچه ها رو سالم تحویل مامان بدم

بلاخره بعد چند ساعت به عمارت رسیدیم و ماشین رو بردم توی حیاط و پارک کردم دم دمای غروب بود که رسیدیم

آلا بیدار بود و بغل رزا بیتابی میکرد پیاده شدیم و منم سمت اون دختربچه رفتم و بغل گرفتمش و باهم وارد عمارت شدیم..........

@Vip Roman exchange group

{میسنا_میم}
پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:
ID
ان

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_689

VIP exchange group @Vip Roman

با ورودمون به عمارت اقاجون و مامان جلومون اومدن و با دیدن رنگ پریده رزا مامان چنگی به صورتش زد و به سمتش اومد و توی آغوشش گرفتش و گفت

_خدامرگم بده چیشدی مادر؟اصلا رنگ به رو نداری که دختر

_مامان بذار بشینه همچی رو میگم

بابا_این دختر بچه کیه بغلت

_نمیدونم بابا فقط میدونم اینم طعمه اوناست

بابا سری از تاسف تکون داد و رزا به سمتشون رفت و یکی یکی باهاشون روبوسی کرد و ابراز دلتنگی کردو بعد از تبریک گفتن به رزا واسه بارداریش و در اخر همگی توی سالن نشسته بودیم و آلا هم چسبیده به رزا بود و بغل کسی نمیرفت انگار اونم احساس خطر میکرد

نشستیم و یکی از خدمه ها چايي و میوه اورد و رفت رزا سرش رو با شونه ی مامان تکیه داد و مامان دستاش دور تن ظریف و کوچیک رزا حلقه زد و سرش رو گهگاهی بوسه میزد با صدای بابا از رزا چشم برداشتم

_نمیخوای بگی چیشده سیاوش

_میگم اقاجون چشم

سری تکون داد بهم که هرسه تاشون بهم چشم دوختن که نفس عمیقی کشیدم و لب زدم

_مسیح بهم زنگ زد و گفت دوباره شروع کردن به تهدید کرد اینبار خیلی جدی تر شده عکس از رزا و آلا واسش میفرستادن

اونم عکسایی که با لباس راحتی توی خونه درحال رفت و امد بوده.....

رزا و ماما‌ن با تعحب و بابا با اخم و قیافه ی همیشه خونسردش بهم نگاه میکردن و مامان گفت

_چطور ممکنه پسرم یعنی میگی توی روستا هم رسیدن؟چجوری از دخترم عکس گرفتن؟

_اروم مامان چیزی نشده که الان رزا هم کنارته

با صدای بابا به سمتش برگشتم که گفت..........

{میسنا_میم}

پیج اینستامون ما رو دنبال کنید:

@Vip Roman

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻
➴
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_690

بابا_نفوذی داشـتن کسی_که به مسـیح نزدیک بوده و به راحتی تونسته عکس بگیره

_دقیقا حالا حدس بزنین اونی که تموم مدت از رزا عکس میگرفت و میفرستاد کی بوده

داشـــتم نگاهشـــون میکردم که اقاجون با عصـــبانیتی که تاحالا ازش ندیده بودم و الان بهش حق میدم هرچی باشه رزا دخترشـــه...با اومدن رزا انگار ملیحه اومده نمیتونه از رزا دیگه دست بکشه نه فقط اون بلکه هیچکدوممون با صدای تقریبا بلندی داد زد

_من از اول از برخورد و نگاه اون زنیکه خوشـــم نیومد به طلا هم گفتم

برگشـــت ســـمت مامان که سری تکون داد به تایید حرف مامان و برگشت سمت من و ادامه داد

به مســـیح گفتم هرکسی رو راه نده تو عمارت میخای کمک کنی همون شـــهر کمک کن ولی داخل روســـتا داخل عمارت نیار گفت خودم حواسم هست اینجور حواسش هست اگه بلای سردختر من میاوردن کی جوابگو بود

اونقدر عصبانی بود که هیشکی جرات حرف زدن نداشت نفســـم رو کلافه بیرون فرســـتادم و سرم پایین گرفتم که با

صــــدای بغض دار رزا نگاهم رو بهش دوختم عین بچه های مدرسه شده بود با این قیافه ی اشکی و بغ کرده اش

_دایی...مسیح...کجاست؟

الان باید اینو میپرســـید پوووف همین کم داشـــتم لبخند هول زده ای زدم که بابا هم با اخم نگاهش رو بهم دوخت همه ساکت شده بودن و خیره به دهنم بودن

دستی به موهام کشیدم و اروم لب زدم

_یکی از روستاهاشون که لب مرزه

بابا_رفته اونجا چیکار میدونی چقدر فاصـــله داره تا روستای خودش تقریبا میشد گفت ده تا روستا اونورتره

_میدونم بابا ولی خب تموم روســتاها که مجهز هســتن و هیچی کم ندارن

بابا_ســیاوش خودت زدی به خریت مرتیکه فقط قد بلند کردی

با دهن باز نگاه بابا کردم و نالیدم

_عه باباااا چرا همچین بهم میگی

بابا_میخای بگم وای چه پسری گل پسری؟خب چرا گذاشتی تنها بره اونجا میدونی چقدر خطرناکه

اخمی کردم و رو ازش گرفتم و خم شدم و سیبی برداشتم و زیر لب غر زنان گفتم

_خطر خوده مسیح شده شما که ازش خبرندارین داره چی میکنه

با صدای محکم بابا سیب پرید توگلوم که مامانم صداش در اومد............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↻
➹
◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↻
#پادشاه_زمستان
#پارت_691

بابا_سـیا درسـت حرف بزن بگو ببینم چیشـده که بتونم کاری کنم

مامان_واااای بسکن جهانبخش بچم خفه شد

رو کرد سمت من و ارومتر و نگران گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_خب مادر اول حرف بزن بعد کوفت کن خب ما نگرانیم نمیبینی دخترم حالش بد شـــده خب بگو ببینم چیشـــده جواب باباتو بده

دهنم باز موند نه به نگرانیش نه به کوفت گفتنش رو بهش گفتم

_واقعا که مامان الان نگرانیت واســـه خودم درک کنم یا کوفت گفتنت رو اصـــلا یعنی چی من حس میکنم اینجا اضافیم بچه سرراهیم راستشو بگین من تحمل میکنم

بابا_ســیاااااااااااااا بســه مرتیکه الان وقت مزخرف گفتنته مگه

اوه اوه الان واقعا وقتش نبود و بابا حســـابی کفری شـــده بود پارو پا انداختم و خیلی جدی گفتم

_مســیح رو دوباره تهدید کردن ولی اینبار نه با چنتا متن و اینبار از عکســـای رزا توی هر حالتی حتی عکســـا از توی خونه گرفته شـده برای همین هم مسـیح گفت باهاشـون

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

حرف میزنم میکشـونمشـون تو محدوده ی خودم و اونجا هیشـــکی جرات نمیکنه تو کار من دخالت کنه خلاصـــه کشوندشون لب مرز که قشنگ فیتیله پیچشون کنه

اخمای بابا توهم رفت و فکر میکرد رزا بغضش ترکید و به گریه افتاد یکی از خدمتکارا آلا که خواب بود رو برد که ببره توی اتـاقش و مـامـان رزا رو محکم بغلش گرفـت و نوازشـــش میکرد و یه جوراِیی دلداریش میداد بلند شـــدم سمت رزا رفتم و کنار پاش زانو زدم و دستم زیر چونه اش گذاشتم و لبخندی بهش زدم و گفتم

_عـه عـه گریـه نـداریمـاااا الان گریـه شـــمـا واســـه چیه؟؟؟؟نترس الان همه از مسیح میترسن تا قبل اومدن تو کا نمیدونستی این چه سگیه

ماما‌ن_سیاااا

با هشـدار ماما‌ن لب گزیدم و خنده ی دندون نمایی کردم و ادامه دادم

exchange group
@Vip Roman

_خب داشــتم میگفتم که مامان گاز داد اره دخترقشــنگم قربون چشای خوشکلت برم شوهرجونت چیزیش نمیشه مسیح الان از هر مافیایی خطرناکتره و اینو اونا هم میدونن از چی نگرانی از جون کی؟مســـیح؟بابا اون ســـگ جونه نمیمیره نترس

همین گفتم و صـدای گریه اش بدتر شـد و صـدای توبیخ بابا.............

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

ID

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘
ں

#پادشاه_زمستان

#پارت_692

_الان دیگه ارومش کردی نه؟

_چیه خب بابا چرا ایقد دخترو لوس بار اوردین خب مگه چیه میگم نمیمیره

صدای جیغ رزا بلند شد و رو بهم گفت

_داییییییی خیلی بیشـــوریییی اینجوری دلداری میدی خدانکنه مسیح چیزیش بشه من میمیرمممممم

گفت و گریه کرد کنارش نشستم و توی بغلم کشیدمش و یرش رو بوسیدم و گفتم

_میخام بخندی خوشکلم چون چیزی نیست که بخوای بترسی و نترس هیچی نمیشه

فین فینی کرد و گفت

_مطمئنی؟چجوری میشه باش حرف بزنم؟

_اه اه پیرهنم کثیف کردی دختر اره خودش قراره زنگ بزنه باهات حرف بزنه

ازم جدا شد و رفت توی بغل مامانم یکم اروم شده بودن ولی دروغ چرا خودم مثل سگ میترسیدم حتی مسیح هم یکم ترسیده بود اینبار فرق داشت معلوم نبود چی میشه زنده برمیگرده یا نه و منم باید برم پیشش امید تاکید کرد که کنارش باشم خودشم با اکیپش میاد بابا بد توی فکر رفته بود و میدونستم یه جا بند نمیمونه و خودشم دست بکار میشه همین که خواستم بلند بشم صدای زنگ گوشیم بلند شد از جیبم درآوردم خط ناشناس بود و وصلش کردم

_بله

_.....

_چیییییی

چنان محکم گفتم که اصلا حواسم نبود پیش بابا و مامان و رزا هستم برگشتن سمتم و با نگرانی نگام میکردن لبخند تصنعی بهشون زدم و به امید که پشت خط بود گفتم

_الاغ الان باید اینو بهم بگی
_چیکار کنم خب میگه نمیتونم حرف بزنم
_من الان چه گوهی بخورم امید

اونقد با حرص و عصبانیت گفتمش که خودمم شاخ دراوردم مرتیکه نفهم بمن گفت زنگ میزنم حرف بزنم با رزا ولی حالا میگه اگه حرف بزنم بدتر میشه از جام بلند شدم و سمت در عمارت قدم برداشتم از اونجایی که اینا امید رو نمیشناختن فکر کردن از شرکت هستش که امید گفت

_بسکن سیا میگم نمیتونه حرف بزنه البته فعلا

_کجاست که نمیتونه زر بزنه چرا نمیفهمی میگم زنش داره پس میفته

_سیا مسیح.....

حرفش رو خورد خودمم یه لحظه نگران شدم واسه همین با نگرانی و صدای خیلی ارومی که خودمم نشنیدم گفتم

_مسیح چی امید

مکث کرد که با داد گفتم

_دِ حرف بزن امید چرا داری عصبی میکنی منه خرو حرفت رو بگو

_یکه خوردیم سیا الان مسیح تو چنگشونه فقط بیا اوضاع خرابه باید مسیح رو دربیاریم مسیح همچی رو فهمید واسه همین خودش رفت سمتشون گفت میدونم چجور همچی رو عوض کنم من نگران مسیح هستم میترسم بلایی سرش بیارن سیا

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

_ای بمیری مســــیح که حتما باید گانگســــتربازی دربیاری پووووف.....دارم راه میفتم میام سمتت

گفتم و قطع کردم برگشـــتم ســـمت مامان اینا که دیدم حواسشون به من نیست نفس راحتی کشیدم...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_693

همینوکه پام توی سالن گذاشتم رزا از جاش بلند شد و گفت

_دایی مسیح کی زنگ میزنه؟

_نمیدونم عزیزدلم تو بیخود نگرانی اون چیزیش نمیشه بابا همه از شوهرت میترسن اصن از من قبول نداری از اقاجون بپرس میگمت مسیح واسه خودش کسییه

مردد نگاهی به منو اقاجون انداخت که اقاجون لبخندی زد و سری به تایید حرفام تکون داد که دوباره پرسید

_پس چرا نیومد؟کی میاد؟

_الان بجای مسیح به فکر خودت و بچه ات باش مخصوصا فندوق کوچولوی دایی که توراهه

لپاش گر گرفت که با این حرفم مامان و بابا هم خوشحال به سمتش اومدن که گفتم

_به به اصلا یادتون رفت دخترتون بارداره ها

بابا_قربون دخترم برم من الکی دیگه خودت نگران نکن مسیح چیزیش نمیشه سالم و سلامت میاد

مامان_اره قربونت برم الان تو فقط باید استراحت کنی و به خودت و بچه ها برسی دورت بگردم به چیزی فکر نکن باشه مادر

رزا_ولی ماماں مسیح...

پریدم وسط حرفش موقعیت خوبی بود که از پیششون جیم بشم و گفتم

_ببین الان من همین الان میرم سراغش تا خیال توام راحتشه خب

بابا میدونست از نگاهش میشه فهمید که این نقشه واسه راحت کردنه رزاس که سری برام تکون داد و منم ادامه دادم

_میرم و کت بسته میارمش تو راه هم کلی کتکش میزنم که بار اخرش باش زن حاملشـــو دختر مارو یکی یدونه داییش رو اینجور نگران کرده که الاناس پس بیفته دختر رنگ به رو نداری برو استراحت کن

ماماـن_من میبرمش تو اتاقش اســـتراحت کنه برو مادر مواظب خودت باش هروقت تونستی زنگ بزن مخصوصا وقتی مسیح دیدی بلکه با دخترم حرف بزنه اروم‌شه

_چشم مامان پس من برم با اجازه

پا به ســـمت در عمارت برداشـــتم و رفتم بیرون و ســـوار ماشین شدم در حیاط باز کردن و با یه استارت ماشین به حرکت دراوردم و از باغ بیرون زدم و گوشـــیم رو دراوردم و شماره بابا رو گرفتم و روی اسپیکر زدم و گذاشتمش روی صـــندلی شـــاگرد که بعد چند لحظه صـــداش پخش شد...........

{میسنا_میم}
پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:
🆔
Ⴑ
➶
◆ ➶ Ⴑ

◆ ➘ Ⴑ
➘
Ⴑ
#پادشاه_زمستان
#پارت_694

صداش رو شنیدم که گفت

_جانم پسرم

_بابا تنهایی؟

_اره اومدم تو اتاق کارم

_خوبه پس میتونم راحت حرف بزنم

_چیشده سیا

_راستش بابا مسیح تو بد دردسری افتاده نمیدونم چیا فهمیده از این باند که خودش رفته سمتشون و امید نگران بود امید همون سرگردیه که با کمک مسیح به این باند رسیده ولی حالا بهم زنگ زد و گفت نگران مسیح هستم چون هیچوقت تا این حد خشمگین و عصبی مسیح رو ندیده بوده نمیدونم چیا فهمیده چی شده که امید وحشت کرده مهمتر از همه اینه که مسیح الان تو روستا نیست و خودش رفته سمت اونا و هرچی بهش زنگ میزنن جواب نمیده و بدتر از اون اینکه یه روزه هیچ خبری ازش نیست هیچی

_چیزی نمیشه مواظب باش سیا نمیخام نه تورو نه مسیح رو از دست بدم فهمیدی؟

_چشم اقاجون مواظبم شما مواظب رزا باشین بهتر شد؟

_نه اصلا تموم حواسش به مسیح هستش و انگار نه انگار مامانت اینقدر از بچه اش میپرسه میترسم بچم افسرده بشه

_پوووف برسم پیش مسیح میگم زنگش بزنه

_اره حتما بهش بگو بهم زنگ بزنه بدم با رزا صحبت کنه

_چشم اقاجون من برم دعا کن واسمون

_برو بسلامت پسرم با تیمسار هم صحبت کردم ادرس روستاها رو هم دادم اونام پشتیبانی میشن واستون تاکید نکنم بهت

_چشم اقاجون مثل همیشه تکی جهانبخش خان حیف دختر نشدم حیف پسرتم حیف غریبه نیستم مخت میزدم میشدم هو طلا جون

خنده ای کرد و گفت

_برو پسر بروووو بچه پرو

_چی کنم خب مگه بده کیه که نخوادت خوشکل خوشتیپ جذاب اوووف یعنی اوووف از اون اوف ها ها|||||||||||||||||

گفتم و بلند خندیدم که فحشی بهم داد و قطع کرد عاشقش بودم بابام تک بود واقعا یه اخلاق های

بخصوصی داشت تاحالا دعوام نکرده بود تاحالا دست روم بلند نکرده بود هروقت کار بدی هم انجام میدادم همیشه با مهربونی باهام صحبت میکرد و با منطق واسم باز میکرد مسئله رو جوری که خددم بخاطر رفتارام شرمنده میشدم

خداروشکر میکنم بخاطر داشتنشون یه مامان و بابای فوق العاده یا بهتره بگم پدرو مادر نه من سه تا دوست دارم ....

با یاداوری ملیحه لبخند غمگینی زدم و زیر لب زمزمه کردم

_نیستی پیشمون ولی یادگاریت هست هنوزم تو بهترین دوستمی و با این فرق که دخترتم کپی خودته از هرلحاظ مخصوصا لجبازی و حرص دادناش شده رفیق جونیم شده تو ملیح.....

کاش بودی ملیحم.....

کاش....

نفس عمیقی کشیدم و سرعتم بیتشرکردم مطمئنم تا برسم به اون روستا یک روزی طول میکشید و بین راه حواسمم باید به جاده میبود که کسی تعقیبم نکنه شب شده بود و هنوز من درحال رانندگی بودم به رزا قول دادم مســـیح رو سالم تحویلش میدم..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
ں
➶
◆ ➶ ں

◆ ➷ ں
➷
ں

#پادشاه_زمستان

#پارت_695

نمیدونم چقد راه اومده بودم و یه لحظه هم توقف نکرده بودم دقیق یه روز کامل داشتم رانندگی میکردم و هنوز نرسیده بودم وماشین چند کیلومتر دیگه رو نمایش میدادخسته بودم ولی توقف نکردم و سرعتم رو بیشتر و بیشتر کردم

و صدای موزیک رو تا اخر زیاد کردم عاشق موزیک با صدای بلندم اصلا بهم انرژی میده اونقدر جاده های رو پیچ و خم ها رو گذروندم و چند ساعتی گذشت صبح به ظهر و ظهر به نزدیکای عصر رسید که چشمم به تابلوی روستا خورد یه روستای سرسبز و خیلی خوشکل واقعا این روستاها خیلی قشنگ بودن و جذابترش این بود که دور تا دور این روستا جنگل بود با سرعت تابلو رو رد کردم و وارد جاده ی اصلیش شدم و از اینجا خونه ها و مردم و عمارتی که وسط روستا میدرخشید رو میدیدم

یه روستای سرسبز و خوشکل با چمنزارهای اطرافش با خونه های تمام چوبی انگار رویا بود اینجا خیلی خوشکل و متفاوت بود بخاطر صدای بلند موزیک تموم افرادی که روی زمیناشون بودن نگاهم میکردن و خیلیا از خونه

هاشون بیرون میومد یا پنجره باز میکردن ولی من توقف نکردم و یکراست به سمت عمارت رفتم و همین که رسیدم نگهبان درو واسم باز کرد و داخل حیاط بزرگ و بی نظیر عمارت شدم حیاطی مثل حیاط خونه ما ....

واقعا تعجب داشت که مسیح چجوری به تنهایی به این خوبی به تموم روستاها رسیدگی میکرد امید و رحیم روی پله های عمارت وایساده بودن و منم ماشین پایین پله ها متوقف کردم و خاموش و از ماشین پایین اومدم که امید با دیدنم با اخم گفت

_مگه اومدی عروسی

_اوف پس چی اینجا نخودکشمش پرونه

خنده ی خسته ای کرد و گفت

_بیا تو کلی کار داریم

سری تکون دادم و بعد از سلام و احوالپرسی وارد خونه شدم که امید گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_اینجا کامل تحت نظره حتی تیمسار هم خودش شخصا داره رسیدگی میکنه و کلی نیرو فرستادن و همه هم بصورت محرمانه و شخصی. لبخندی روی لبام نشست میدونستم بابام یه جا بند نمیموند رو به امید گفتم

_خب تو مسیح دیدی

سری به معنی نه تکون داد و اشاره به رحیم کرد که رحیم گفت

_اقا من ارباب رو اخرین بار پریروز دیدم که گفت همچی رو فهمیده خودش میره حرف بزنه گفت تنها میره هرچقد اصرار کردم باهاش برم و بذاره کمارش باشم مخالفت کرد و گفت همین جا میمونی اگه تا سه روز برنگشتم به همه اطلاع بده

_الان سه روز....

امید پرید وسط حرفم و با اخم گفت

_چهارروزه گذشته و ما منتظر خبری از مسیح هستیم که امشب قراره باهامون تماس بگیره

سری تکون دادم و گفتم

_پس برم بخوابم چون واقعا خستم اصلا نخوابیدم یه بند پشت رول بودم زنگ زد منو بیدار کنین هااااا میخام باهاش حرف بزنم

امید_برو بخواب باشه.............

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_696

"مسیح"

باورم نمیشد داشتم دیونه میشدم یعنی تموم این باند همه و همه اش زیر دست اونه....

کسی که باورش داشتم....

امکان نداشت اون نمیتونست تا این حد بی رحم باشه اون....

الان به فجیع ترین حالت عصبی بودم و هیشکی جلودارم نبود رسیدم به کلبه ی چوبی که دور تر از روستا و توی جنگلای من بود کلبه ای که خودم دستور ساختش رو

دادم چندتا ماشین مدل بالا اطراف کلبه بود و من با اسب تک و تنها اومده بودم

همین که به کلبه رسیدم اسبم شیعه ای کرد و روی دوپای خودش ایستاد و چنتا ادم از کلبه بیرون اومد و به سمتم اصلحه گرفتن شده بودم همون مسیح بی رحم همون مسیحی که مافوق این حرومزاده ها به خوبی میشناختم گُلتم رو از پشتم بیرون کشیدم و بدون یه لحظه تردید تیری بین پاش زدم که روی زمین افتاد از اسب پریدم پایین و رو به چهار نفری که با اسلحه مقابلم ایستاده بودن و اماده شلیک بودن با خشم و چهره ای که میدونستم وحشتناک شده بود غریدم

_نفر بعدی کیه که دوسداره بی وجودش کنم هوم؟بگو به مافوقت بیاد

یه تیرهوایی زدم و ادامه حرفم رو فریاد زدم

_بگین مسیح اومده مسیحححححححح

فرشته ی مرگتتت

ترسیده بودن ولی عقب نمیکشیدن یکی دیگه از این لاشیا به سمتم اومد و همین که یه قدم دیگه برداشت شلیک بعدی رو روی مچ دستی که باهاش اسلحه گرفته بود زدم که دادی کشید و اسلحه از دستش افتاد میدونم از اینکه اینقدر دقیق میزدم تعجب میکردن قدمی به جلو برداشتم که چندقدم عقب رفت که صدای اشنایی همزمان با باز شدن ودر کلبه به گوشم رسید

_حرومزاده ها معلوم هست چیکار میکنین پول مفت نمی.....

با دیدنم ساکت شد با اینکه صورتش پوشیده بود و نقابی روی صورتش بود و یکم تن صداش رو عوض کرده بود اما من به خوبی شناختمش، مگه میشه نشناسمش منی که باهاش زندگی کردم

با دیدنش و بهت و سکوتش پوزخند صدا داری زدم که به در تکیه زد و سوتی زد

رو بهش با خونسردی و لبخندی که مواقع خطرناک شدنم میزدم لب زدم..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_697

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

رو بهش با همون لبخندی که همه ازش ترس داشتن و حتی خودش بارها بهم گفته بود از این لبخندت میترسم پسر لب زدم

_فکر نمیکردم لاشی شده باشی و چشمت دنبال زن من باشه

حرفی نمیزد و خیره ام بود که ادامه دادم

_خب من اهل معامله ام خودت میدونی که ولی با این تفاوت که بد کردی و اشتباه حرکت زدی و حرکت غلط اولیت همون زنی بود که سر راهم قرار دادی

تعجب و بهت رو توی چشماش دیدم که هیستریک خندیدم و چرخی زدم و دستام باز کردم و لبخندی زدم و رو به نوچه هاش گفتم

_بد کردی خیلی خیلی بد کردی نه فقط به من حتی تو به سیما و بچت هم بد کردی

و حالا که فکر میکنم تو اصلا منو نشناختی میدونستی من بی رحمم میدونستی من به مونث جماعت کمک نمیکنم میدونستی هیچ مونثی رو قبول ندارم ولی نادیده گرفتی و انداختیش سرراه من....

قیافه متفکری گرفتم و برگشتم سمتش که چشمایی که فقط بیرون بود هرلحظه قرمز تر میشد با صدای محکتری گفتم

_میخای مابقیش اینجا جلوی یه مشت حرومزاده ی لاشخور بفهمی یا دعوتم میکنی داخل؟هوم؟

نگاهی به نوکراش انداخت و با همون صدای بم و خشم رو بهشون گفت

_همتون گمشین تا صداتون نزدم پیداتون نشه

همین که گفت رفتن میدونستم ازش میترسن چون اون هویت اصلیش رو از همه مخفی کرده بود و با یه هویت

VIP Roman Exchange Group @Vip_Roman

خارجی اومده بود و واسه همین همه ازش میترسیدن ولی خبر نداشت یکی از همون زیر دستاش داشت زیرابی میرفت....

همین که اونا رفتن از جلوی در کنار رفت و خیره ام شد قدم برداشتم و وارد کلبه شدم کلبه ای که باهم میومدیم و شکارمیرفتیم حالا شده کلبه ای که واسه ادم شدنش و معامله اومدم.............

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

ں

#پادشاه_زمستان

#پارت_698

وارد کلبه شدم و پشت سرم وارد شد میدونستم بجز این چنتا نوچه یه عده دیگه هم واسه محافظت ازش بودن و بصورت مخفی مونده بودن خواستم حرفی بزنم که در کلبه باز شد و یه دختر موبلوند با ظاهری نه چندان مناسب که صورتش پر از ارایش بود و کامل عملی بود وارد شد و گفت

_عشقم....

با دیدنم چشاش برق زد و ابرویی بالا برد و گفت

_جیک... نگفتی مهمون داری عشقم

_برو بیرون

با سرد ترین حالت ممکن گفت جوری که دختره هم شوکه شد خنده ام گرفته بود توی این گیرو دار اونی که عشقم میکنه براش خبر نداره این شازده عاشق هیشکی نمیشه دختره وارد شد و خودش رو از بازوش آویزون کرد و با عشوه خودش رو بهش میمالوند لب زد

_جیک عشقم دلم برات تنگ شده بود خیلی وقته ندیدمت بابی جون تا گفت اومدی خودم رسوندم تو دلتنگ من نبودی

_گفتم گمشو بیرون نازیلا

با عصبانیت ازش جدا شد و نگاهی پر حرص بهم انداخت و رو بهم گفت

_کی هستی؟عصبانیت جیک ربطی بهت داره؟اینجا چه خبره؟؟؟

پوزخندی زدم و لب زدم

_تو کار بزرگترا دخالت نکن دخترجون اوف میشی

لبخند چندشی زد و با عشوه به سمتم قدم برداشت دورم چرخی زد و در اخر مقابلم ایستاد و با حالت چندش واری انگشت به دهن لب زد

_هووومممم بدم نمیاد اونی که قراره اوف کنه منو توباشی

خم شدم سمتش و با پوزخندی گفتم

_ولی من هرزه پسند نیستم

حرص و عصبانیت رو توی چشماش دیدم جلوی چشمای عشقش به من ابراز علاقه میکرد معلوم بود یه جای کار میلنگه که صداشم در نمیاد نازیلا یه قدم بهم نزدیکتر شد و همین که انگشتای دستش رو خواست به صورتم نزدیک کنه صورتم کج کردم و با چشمای به خون نشسته ام رو بهش لب زدم

_اگه دوسداری انگشتات قطع بشن یه لمس کوچیکم کافیه

_همچین جراتی نداری جوجه بابی جو...

وسط حرفش پریدم و با لبخند معروفم گفتم

_از عشقت بپرس من تا چه حد بی رحمم مخصوصا نسبت به جنس مخالف

چرا از اون از خودت میپرسم که نشونم بدی...میدونی من مردای تخص و وحشی رو دوسدارم مخصوصا تو حال دادن توام یکی از اونایی مثل جیکی ولی با این فرق که جیک نمیتونه مخالفت کنه با من وگرن ....

برگشت سمتش و چشمکی بهش زد و ادامه داد

_یه امانتی که پیش من داره به باد فنا میره

VIP exchange group @Vip Roman

میدونستم منظورش چیه واسه همین بلند و هیستریک خندیدم که هردو تعجب کردن توی چشماش غم رو میدیدم فقط نمیدونم چرا خودش رو دچار همچین حرومزاده هایی کرده............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_699

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نازیلا با اخم برگشت سمتم و با عصبانیت گفت

_به چی میخندی؟
_یبار گفتم گمشو برو بیرون تنت میخاره بچه
_گفتم که اره میخاره بیا بخارون

گفت و یقه ی باز مانتوی تنش که فرقی با شومیز نداشت بازتر کرد و ســـینه های بزرگش رو بیرون انداخت حتی ســینه هاش هم عملی بود با دیدنشــون عوق زدم و رو به رفیق بی معرفتم لب زدم

_واقـعا چطور تونسی__ اینو زیرخوابت کنی حـالـت بهم نخورد

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و سمت مبل کنار شومینه رفت و گفت

@Vip Roman
VIP ROMAN exchange group

_خودت که میدونی من رغبت به هیچ زنی ندارم اینم خودش همش میچسبه به من وقتی میدونی حال بهم زنه میخای واسه من قدیسه باشه

اینو که گفت نازیلا جیغی کشید و رو بهش گفت

_حالیت میکنم کی حال بهم زنه عوضیییی هروقت جنازه اش به دستت دادم اونوقت زبون بریده شده ات هم میبینم

_بجز تهدید کاری دیگه ای میتونی بکنی؟گمشو بیرون میخام حرف بزنم

_چرا برم بیرون منم میمونم ببینم کارا چجور داره پیش میره

گم میشی یا ول کنم برگردم برم ها؟به بابی جونت بگم دوباره اومدی تو دست وپام میدونی که سابقه ی درخشانت باعث میشه که همون بابی جونم ازت دل بکنه و نفر بعدی که توی همین بارها باشه توباشی

با نفس های خشمگین خیره اش شد پره های بینیش تند تند باز و بسته میشد همین که خواست بره بیرون گفتم

_دیگه نبینمت اطرافش وگرن به روش خودم حالیت میکنم

_تو چه عوضی هستی که منو تهدید میکنی

_میتونی از همون حرومزاده پرسی که زیرخوابش هم بودی یا نه از بابی جونت بپرس که مسیح چقدر خطرناکه

یه آن ترس رو توی چشماش دیدم و یه لرز خفیفی گرفت پس میدونست من کی هستم و چه کارایی میتونم انجام بدم
با لکنت و ترسی که سعی در قایم کردنش داشت رو به جیک لب زد

@Vip Roman

_من..میرم...خبرای....بار...خودت...بهشون...بده

فقط سری براش تکون داد و اونم سریع بیرون رفت به سمتش رفتم و مقابلش روی مبل نشستم و تکیه ام به

مبل دادم و پام رو روی اون یکی پام انداختم دســـتام به بغل گرفتم و با اخم رو بهش با جدیت گفتم...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↻
➹
◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_700

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با جدیت رو بهش گفتم

_قیافت رو هم کسی دیده؟از هویتت.....

پرید وسط حرفم و گفت

_تو هیچی نمیدونی نمیدونی چقدر دارم درد میکشم و مجبورم نه هیشکی نه قیافه ام رو دیده و نه هویتم رو میدونه

_از چه دردی میگی مردن عشقت؟از کدوم درد؟ول کردن و رفتنت؟فروختن من؟چشم داشتن به ناموس من؟ناموس داداشت؟تو کی هستی؟یعنی من نشناختمت؟

برگشت سمتم و با غم گفت

_این اتفاقاتی که برات افتاده من ازشون خبر نداشتم نمیدونستم اون تویی و رزا

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با عصبانیت داد زدم

_خفه شووووووووو

نیم خیز شدم سمتش و اددمه دادم

_بار اخرت بوده اسمش رو میاری فهمیدیییییییی؟؟

چنان محکم گفتم که چشماش با درد بست و سر به پایین انداخت و اروم گفت

_کمکم کن...

_خودت رو انداختی تو منجلاب یه مشـــت حرومزاده یه مشت عوضی و لاشی که دخترای مردم به یه مشت عرب میفروشـــن اگه یکی از اونا عشـــقت خودت میبود چیکار میکردی که حالا منو با عکسای زن و بچم تهدید میکردی

جا خوردو سریع دستاش به معنی نه تکون داد و گفت

VIP Roman exchange group @VipRoman

_نه نه باور کن من از توخبر نداشتم و هیچوقتم همکاری نکردم باهاشون و همیشه یه جورایی خودم رو رد کردم ازشون فکر میکنی چرا نمیومدم ایران

_میخای باور کنم؟پس الان اینجا چه غلطی میکنی؟

_مسیح

_درد و مسیح مرتیکه میدونی دوسدارم خودم خفه ات کنم خودم بکشمت

_بیا بکش حداقل به دست تو بمیرم بخدا راضیم چون دیگه نمیکشم ولی قبلش کمکم کن ازشون پس بگیرمشون

_چی میگی تو کیو پس بگیری از چی پس بگیری؟

یه ان چشماش برق زد و به سمتم خم شد و با شوق و هیجان گفت

_زندست مسیح باورت میشه زندستتتت

@Vip Roman

میدونستم داره از سیما میگه ولی خودم زدم به ندونستن وگفتم

_کی زندست پسر مثل ادم حرف بزن

نفسش روکلافه بیرون فرستاد و خودش رو بهم نزدیکتر کرد وگفت...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_701

با چشمای غمگینش بهم زل زد و اروم لب زد

_سیما...سیما زندست مسیح...

پوزخندی زدم که صاف وایساد سرجاش و با شوق بچگونه ای ادامه داد

_وای پسر_نمیدونی چقدر خوشحالم که زندست اونقدر که دوسدارم داد بزنم نمیدونی وقتی دیدمش که زندست که نفس میکشه بیشتر از همه اینکه هنوزم...هنوز منتظرمه ...

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

سرش پایین بود اینو که گفت سرش رو بالا گرفت و بهم نگاه کرد و گفت

_میفهمی چی میگم؟باورت میشه؟سیمای من زندست...عشقم زندست
_کی بهت گفت؟

اخماش درهم شد و خیره زمین شد و گفت

_خودم اتفاقی توی یکی از اتاقای عمارت بابک دیدمش در قفل بود و حق بیرون اومدن نداشت اون منو ندید من دیدمش وقتی دیدمش میخواستم به سمتش پرواز کنم میخاستم به اندازه تموم این چندسال که دلتنگ و بیقرارش بودم بغلش کنم ولی جونش به خطر میفتاد نباید نزدیکش میشدم ولی اخرش موفق نشدم یه روز که خیره اش بودم بابک منو دید و منو به سیما معرفی کرد اصلا عکس العملی نشون نداد

گفت و غمیگن شد پرسیدم

_بدون ماسک دیدت؟

سربلند کرد و به دو طرف تکون دادو گفت

_نه نه هیچکس چهره ی منو ندیده هیچکس حتی بابک درسته الان گیر افتادم ولی بازم از من میترسه میدونه کله شقم و با یه حرکت من نابود میشه

_پس الان جریان چیه کمک که میگی میخای چیه؟

_دید به سیما عکس العمل نشون میدم واسه همین بعنوان طعمه ازش استفاده میکنه و منو توی چنگ خودش گرفته...مسیح کمکم کن سیما رو نجات بده

پا روی پا انداختم و گفتم

_برفرض که نجاتش دادم تو میخای چیکار کنی؟حرومزاده بمونی و ناموس مردم بفروشی به یه مشت لاشی شکم گنده؟

@Vip Roman exchange group

_نه مسیح اشتباه نکن من تموم این مدت هیچوقت درگیر این کار کثیف نشدم و همیشه یه راه فرار واسشون درست کردم باور کن تاحالا هیچ خلافی نکردم فکر میکنی وقتی رد میشن چی میشه؟شیخ عربی که خریداریشون میکنه اکثرشون رو منم با یه هویت دیگه

نفسم رو کلافه بیرون میفرستم ودستام توی موهام میکشم و به مبل تکیه میزنم خیره ام بود خیره ی چشماش شدم و گفتم.........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆

#پادشاه_زمستان

#پارت_702

بدون هیچ دلرحمی رو بهش گفتم

_میدونی وضعیتش خیلی بده؟

به سرعت سرش رو بالا گرفت جوری که صدای استخون های گردنش رو شنیدم با ترس اروم لب زد

_ن..نگو ک..که...
_ســـیما حالش خوب نیســـت ســـاوان به شرطی کمکت میکنم
_هرشرطی که بگی قبوله هرشرطی
_ازین جهنمی که توشی بیا بیرون

VIP ROMAN @Vip Roman

ساکت شد و با عجز نگاهم کرد ابرویی بالا انداختم و ادامه دادم

_مگه نمیگی این هویتت ساختیگه و هیشکی نمیدونه پس به راحتی میتونی به ما ملحق بشی و برگردی به همون ساوانی که بودی

چشماش رو بست و نفسش رو سنگین بیرون فرستاد و خسته لب زد

_نمیتونم مسیح حداقل الان نمیتونم چون میفهمن من بودم باید یه جوری دیگه عقب بکشم

_بکش عقب دعوا کن همین جنده رو بهونه کن مگه نگفتی نباید پاپیچت میشد خب دیگه چنتا حرف دیگه بنداز توش و بکش عقب و یه جوری صحنه سازی کن که از اینجا رفتی از ایران رفتی

_خب بعدش چی؟من چجوری سیما رو نجات بدم از دست این شیطان صفت ها

_زن و بچت پیش منن

با شنیدن حرفم با داد بلندی گفت

_چیییییییییییی
_هووووووووووش چه خبرته پرده گوشم ترکید کر که نیستی همین کا شنیدی

از روی مبل بلند شد و به سمتم اومد کنار پام زانو زد و خواست ماسک از چهره اش دربیاره که مانع شدم با شوق و ذوق و چشمایی که لبالب اشک جمع شده بود دستام رو محکم گرفت و با بعض و شادی خفته توی صداش گفت

_دوباره...دوباره مسیح....بگو...بگو چی ... گفتی...زن...و بچ...بچه ام....زن و بچه ام پیش توان..؟؟؟؟توروخدا مسیح بگو جدی گفتی بگو واقعیت بود من یعنی من بابا شدم؟؟؟؟خدایا من بابا شدم و خبر نداشتم یعنی من صاحب یه بچه از عشقمم وای وای پسر ....

VIP Roman exchange group @VipRoman

بلند شد و دستاش توی موهاش میکشید و مدام میخندید ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_703

یهو انگار چیزی به خاطرش اومد سریع به سمتم اومد و کنارم نشست و با نگرانی گفت

_حالشون مسیح؟؟؟حالشون خوبه؟سیمای من خوبه؟بچ...بچم؟!اون...اون خوبه؟اصن دختره یا پسر؟؟؟چند سالشه بهم بگو مسیح بگو دارم دیونه میشم بگو بدونم تورو خدا توروجون رزا.....

با شنیدن اسم رزا دلم پر کشید سمتش قراربود امشب زنگ بزنم بهش سیاوش گفته بود خیلی بیقراری میکنه واست اخ رزا اخ که دلم داره میترکه از دوریت
... رو به ساوان گفتم

_از بابت زن و بچت خیالت راحت حالشونم خوب میشه تحت مداوا هستن حالا فعلا همین جور که گفتم گورت از اینجا گم کن و با چهره ی واقعی خودت بیا بهت میگم چی شده فکر کنم این چنروز حسابی عروسی داشته باشیم

_اگه من برم عملیات لغو میشه دیگه محموله رو نمیفرستن

_خب بهتر چی بهتر از این

_خوبه اما بابک رو نمیشناسی یه جوری دیگه ضربه میزنه

_اونم منو نمیشناسه

_اتفاقا کامل میشناستت و میدونه چقدر بی رحمی تخم نزدیک شدن بهت نداره واسه همین از طریق سیما منو فرستاد جلو

_الان بزن زیر همچی بگو من از اون دختره خوشم اومد میخاستم بخرمش ولی پشیمون شدم دیگه هم سمت من نیا جواب شیخ ها رو هم خودت بده بزن و برو بذار باور کنن از ایران رفتی بعد چندرور خبرمرگت بیا پیشم

_مسیح

_بنال

_سیما؟

_حالش خوبه از لحاظ بدنی ضعیف ولی خوب میشه تحت نظر و توی بیمارستان خصوصیه

_چجوری پیداش کردی؟

@Vip Roman

_همون روزی که دیدمت پیگیر شدم و پیداش کردم همون روز که اون سمیه رو انداختن بغلم و گفتن ننه باباش مرده نوکر میخاد بشه ولی اشتباهش اینجا بود که نمیدونست مسیح تا زیروبم یکی رو درنیاره حتی هم کلامم باهاش نمیشه

لبخندی زد و دستش روی شونه ام گذاشت و گفت.........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

ں

#پادشاه_زمستان

#پارت_704

_بهت افتخار میکنم مسیح جبران میکنم بهت قول میدم

_جبرانت بمونه واسه بعد حالام برو گمشو منم برم زنگ بزنم به رزا...خدایا خودت رحم کن

خنده ای کرد و گفت

_باورم نمیشه مسیحی که از زنا بیزار بود الان....

وسط حرفش پریدم

_هنوزم هستم شک نکن ولی رزا جونمه پاک و معصومه عین گل

_میدونم

_میدونستی میخاسی نابودم کنی

سر پایین انداخت حقش بود حالاها زود بودببخشمش به سمت در قدم برداشتم که گفت

_جبران میکنم قول میدم من اطلاعات زیادی از باندشون دارم میتونی همرو بدی به امید کار منو توام راحت میشه

_باخودت بیارشون

_باشه چنروز دیگه میام پیشت

_منتظرتم

گفتم و دیگه نموندم به حرفاش گوش بدم با اینکه ازش شاکی بودم ولی دوسداشتم به عشقش برسه دردی که کشیده رو کشیدم و دوسدارم به ارامش برسونمش ساوان بی تقصیره و این وسط بازیچه بابک بی پدر شده ولی اگه من مسیح هستم این بابک رو با خاندانش به گور میرم

همین که از اون کلبه دور شدم صدای شلیک شنیدم لبخندی کنج لبم نشست

بازس تازه شروع شد

سرعتم بیشتر کردم و با روستا رسیدم هوا نسبتا تاریک شده بود خسته بودم و دلم الان فقط و فقط آغوش رزا رو میخواست بوی تنش رو میخواست لبخنداشو چشماش و تموم تنش رو میخواستم

از داخل روستا که میگذشتم تموم مردم به احترامم سرخم میکردن وکلی دعوت میکردن که برای شام برم خونشون ولی من الان میخاستم سریع برسم خونه که با رزا صحبت کنم دلم یه ذره شده و واسه شنیون صداش....

وارد حیاط عمارت شدم و از اسب پایین پریدم دوتا از کارگرا به سرعت سمتم اومدن و اسب رو بهشون دادم

چشمم به ماشین سیاوش خورد

عصبی شدم قرار نبود بیاد بهش گفته بودم حواسش با رزا باشه

دستی به صورتم کشیدم و چنگی به موهام زدم و از پله های مارپیچ مانند عمارت بالا رفتم و وارد عمارت شدم اصلا صدایی نمیومد...........

{میسنا_میم}

exchange group @Vip Roman

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_705

نفسم رو حرص گونه خالی کردم مارو باش با کیا اومدیم سیزده بدر انگار نه انگاد خبر مرگم دو سه روزی نبودم و داشتم همچی رو بررسی میکردم که تو فرصت درست برم باهاش حرف بزنم

راهم به سمت سالن کج کردم و روی اولین مبل ولو شدم

گوشی از جیب شلوارم بیرون کشیدم که به رزا زنگ بزنم از شانس گوهم خاموش شده بود

خم شدم و از توی کشوی میز شارژر بیرون کشیدم و به پریز زدم

روی مبل دراز کشیدم و ساعد دستم رو

روی چشمام گذاشتم

خسته بودم اونقدر که دلم میخواست تا چندروز فقط بخوابم اونم فقط توی آغوش رزام...

نمیدونم چقد گذشته بود و توی بی خبری کامل بودم و چشمام دیگه باز نمیشدن انگار که چندساله بیخواب شده باشم شاید بخاطر وجود ساوان کنارم باشه نمیدونم شایدم بخاطر کمتر شدن این دردسری که شک ندارم اگه بابک بفهمه ساوان دیگه واسش مهم نیست و بذاره بره به دست وپاش که میفته هیچ تازه تهدیداش به منم شدیدتر میشه ، با افتادن پلکام روی هم دیگه مقاومت نکردم و توی عالم خواب فرو رفتم.........

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

@Vip Roman

با حس نگاه خیره ای تیز چشمام باز کردم که با چهره ی متعجب امید و سیاوش و رحیم روبه رو شدم نیم خیز شدم و روی مبل نشستم بد خوابم برده بود و گردنم شدید درد میکرد نمیدونم چقد خوابیده بودم دستی به گردنم کشیدم که سیاوش گفت

_اوقور بخیر جناب رادان ظهرت بخیر خوش خواب دخترما داره پس میفته راحت خوابیدی مرتیکه الاغ

با تعجب و خونسردی نگاهی به سیاوش کردم که راحت داشت جلوی امیدو رحیمی که حسابی ازم حساب میرن همچی میگفت هرچند اینا برام فرق دارن انگار نه انگار من ارباب این همه روستام....

سری براش تکون دادم که یه پا روی اون یکی پاش انداخت و به مبل تکیه زد و دستاش دو طرف پشتی مبل زد به پشتی مبل تکیه زدم و بر وبر با نیمچه اخنی نگاش میکردم که با لحنی که سعی میکرد دخترونش کنه گفت

_چیههههععع اینجور نگاه میکنیییی نه خیر نه عزیزم من زیر دستات نیستم من عشق اولتم که با اومدن اون عفریته منو مثل دستمال دور انداختی

گفت و ایشیـ کرد کوسن مبل برداشتم و محکم زدم تو صورتش و چون حواسش نبود زد توی چشمش و با اخم گفم

_جرات داری یبار دیگه چرت و پرت به زنم بگو

_بمیری ایشالله دست به زنم داری ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔

↻

➹

◆ ➹ ↻

VIP ROMAN @Vip Roman

◆ ➴ ↻
➴
↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_706

قیافه ای به خودش گرفت و چیزی نگفت دستی توی صورتم کشیدم و مچ دستم رو برگردوندم و نگاهی به ساعت مارک روی دستم انداختم با دیدن ساعت چنان محکم سرم بالا گرفتم که صدای استخونای گردنم شک ندارم بقیه هم شنیدن و گفتم

_من از دیروز خوابمممممم

سیاوش صورت جدی به خودش گرفت و حرفی نزد که امید اومد و کنارش نشست و گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_اره غرق خواب بودی نخواســتیم بیدارت کنیم یعنی اقا سیاوش گفتن حتما خسته ای

لبخندی به ســـیاوش زدم که اخمی کرد و مقابلش رو نگاه کرد رو بهش گفتم

_یعنی الان باید نازت رو بکشم؟

برگشت سمتم و خیلی جدی گفت

_به جای من باید بری منت یکی دیگه رو بکشی_که دیروز بخاطرت رفت زیر سرم

باحرفش تموم نگرانیا و دلشوره ها به قلبم هجوم اوردن و رو بهش گفتم

_چیشده سیا درست حرف بزن رزا چیزیش شده؟

_دیروز قرار بود بهش زنگ بزنم از بس بهم زنگ زده بود و توام نیومده بودی و وقتیم که دیدم اومدی خواب بودی نمیخواستم بیدارت کنم گفتمش ندیدمش هنوز یهو صدای شکستن اومد و هرچقد صداش زدم جواب نداد به مامان زنگ زدم که اونم کلی بهم حرف زد و گفت که ازهوش رفته بردنش بیمارستان و گفتن ضعف کرده و باید بستری بشه و تحت مراقبت باشه بدنش خیلی ضعیفه حتی.....

ساکت شد هرچقد حرف میزد بیشتر قلبم تیر میکشید من چیکار کردم باهاش خدا لعنتم کنه چطور تونستم تو این مدت باهاش حرف نزنم نبینمش به اینجای حرفش که رسید ساکت شد سری براش تکون دادم که یعنی ادامه بده و اونم سر به زیر انداخت و اروم گفت

_اگه یه شوک دیگه بهش برسه بچه رو از دست میده و ممکن خودشم توی بیهوشی بمونه.....

لال شدم فقط خیره سیاوش شدم من میمردم اگه رزا چیزیش بشه نه نه امکان نداره من باید برم الان که باید

VIP Roman exchange group @Vip_Roman

پیشش باشم کنارش نیستم داره گذشته تکرار میشه واسه آلا کنارش نبودم الانم نیستم

خدایا این اتفاقای که توی زندگیم داری میندازی حقمه؟من الان باید پیشش باشم...سریع بلند شدم و چنگی به گوشیم زدم و همین که دو قدم برداشتم صدای خونسرد سیاوش بلند شد..........

VIP
ROMAN
@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↻
➶
◆ ➶ ↻
◆ ➷ ↻
➷
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_707

نمیفهمیدم حالمو که سیاوش با خونسردی گفت

_کجا؟

برگشتم سمتش و با حالی زار لب زدم

_باید...برم...باید برم پیشش الان به من نیاز داره باید کنارش باشم واسه آلا هم کنارش نبودم بهش قول دادم تنهاش نمیذارم

_زحمت نکش نیاز نیست بری پیش بابا مامان و خوبه حالش با اصرار خودش از بیمارستان مرخص شده مجبور شدیم همچی رو بهش بگیم که چیشده و چقد موضوع حاده اولش هیجان زده شد استرش گرفت ولی با مامان و بابا بهتره و دکتر اومد بالا سرش تو خونه بهش گفتم میگم بهت زنگ بزنه البته فعلا خوابه بخاطر داروهایی که بهش زدن

VIP ROMAN exchange group

همون جا روی زمین وا رفتم که سیاوش و امید یلند شدن و به سمتم اومدن میدونستن چقد روی رزا حساس بودم میدونستن جونم به جونش وصله میدونستن چقد سختی کشیدم اون روزایی که گفتن رزا .....

حتی فکر کردن به اون روزا هم عذاب اوره....

سیاوش_پاشو مرد چته یکم حالش بد شده دیگه الان خوبه خوابه بیدار شد مامان بهم میگه که بهش زنگ بزنی

_کی خوابیده؟

سیاوش_یه دو ساعتی میشه

_گوشیش دست کیه؟

سیاوش_مامان، چطور؟

_میخام بهش زنگ بزنم

امید_برو تو اتاقت راحت حرف بزن خیالت راحت بشه اومدی حرف میزنیم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سری تکون دادم و با کمکشون بلند شدم

مسیحی که یه گردان ازش میترسیدن

دربرابر زنش هیچ بود به سـمت پله ها رفتم وهر قدمی که برمیداشتم و به بالا میرفتم بیشتر خودم لعنت میفرستادم که چرا توی این شرایط کنارش نیستم

میخواستم بهش زنگ بزنم و تموم مدتی که خوابه تا بیدار میشه فقط نگاهش کنم

به سـمت اتاقم رفتم و درو باز کردم نگاهم به تخت افتاد که یه تیشرت دخترونه رو تخت بود من با خودم لباسش رو اورده بودم لباسی که بوی تنش رو میداد و با اون روزام میگذروندم ....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کـنید:

ID

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_708

VIP ROMAN @Vip Roman

وارد اتاق شـــدم و گوشی رو از جیب در اوردم و تماس تصویری با رزا برقرار کردم داشتم نامید میشدم که وصل شد و مامان طلا با دیدنم هیجان زده شد و گفت

_وای عزیزدلم پسرـم خوبی مادر؟نباید یه خبر میدادی به ما؟دخترم خیلی دلواپســته بهونتو میگیره کجایی پسرـم کی میای چرا زنگ نزدی اخه مادر

لبخند به مهربونی و نگرانیش زدم و گفتم

_سلام مامانجون قربونت برم بیخش نگرانتون کردم باور کن نمیتونستم تماس بگیرم الانم سیاوش که دیدم و گفت حال رزا بد شده نتونستم تحمل کنم دیگه

نفس کلافه ای کشید و دستی توی صورتش زد و گفت

_چی بگم مادر خدا خیر نده اونی که همچین بلاهایی داره سرمون میاره ؛ هرچقد میگیمش حالت خوبه زیربار نمیره و میخاد خودش باهات حرف بزنه اصلا تا اسمت میاد حالش بد میشه وضعیتش خطرناک شده چیزیم نمیخوره خیلی نگرانیشم اقاجونش بخاطر راحتیش اوردش خونه وگرن دکترش میگفت باید تحت نظر باشه واسه خودش و بچه خطرناکه...نمیدونم مادر دخترم داره از پا در میاد تورو خدا زودتر خودت برسون

_دورش بگردم همش تقصیر منه میام قول میدم همین امروز میام دیگه نمیمونم...فقط میشه گوشی ببرین براش

_خوابه پسرم

_میدونم ولی گوشی یه جوری بذارین رو به روش میخام ببینمش تا وقتی از خواب بیدار بشه و باهاش حرف بزنم

_باشـه مادر مواظب خودت باش به سـیاوشـمم بگو منه مادر رو منتظر نذاره باهم برگردین

_چشم مامان طلا ....چشم

دیگه حرفی نزد و به سمت اتاق رزا رفت داشتم میسوختم قلبم سـنگینی میکرد رزای من حالش بد بود و من کنارش نبودم همین که وادد اتاق شـد و گوشی رو یه جوری روی میز تنظیم کرد که چهره ی رنگ پریده اش و غرق خوابش توی صـفحه اومد با دیدنش تازه قلبم شروع کرد خودش رو به درو دیوار میزد نتونسـتم نتونسـتم تحمل کنم و با پالتوم و گوشی به دسـت از اتاق بیرون زدم داشـتم خفه میشدم و هر لحظه ممکن بود گریه ام بگیره باورم نمیشد این دختر رنگ و رو رفته و لاغر رزای من باشـه ...بغض داشـت خفه ام میکرد از پله ها پایین رفتم و یه لحظه تعادلم بهم خورد که دستی بازوم گرفت سرم که بلند کردم سـیاوش دیدم که با دیدنم نمیدونم چی توی صـورتم دید که اخماش درهم شد و گفت

_چیشـده پسر؟حالت خوبه؟این چه قیافه ای داری میمیری چته؟

باکمکش صاف وایسادم و با بغض و صدای خفه لب زدم

_منو ببرسیا منو ببر پیش رزا
_ولی پس اینجا چی؟
_میگم منو ببر پیش رزاااااام نمیری خودم میرم
_باشه باشه داد نزن به خودفشار نیار باز میفتی رو دستمون

نفس نفس زنان و با حالی خراب گفتم

_فقط منو ببر
امید_برو سیا اینجا خبری نیست و نیرو پشتیبانی هم اومده بهتره مسیح پیش خانومش باشه
سیا_باشه برسیم و خیالش راحت بشه میگم زنگ بزنه

سری تکون داد و بدون هیچ حرف دیگه ای از عمارت بیرون زدیم...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

ᘓ

➶

◆ ➶ ᘎ

◆ ➴ ᘎ

➴

ᘓ

#پادشاه_زمستان

#پارت_709

وسطای جاده بودیم که سیاوش گفت

_بسه دیگه قطعش کن خب بیدارشه خودش زنگ میزنه

گوشی رو جابجا کردم و صفحش چرخوندم سمت خودم و بدون نیم نگاهی به سیاوش گفتم

_عاشق نشدی که بفهمی حالمو که ببینی چقد با حال بدش حالم بده لعنت به من نباید تنهاش میذاشتم لعنت بهت ساوان

_ساوان کیه

_رفیقم داداشم کسی که اصلا یه درصد بهش فکر نمیکردم اونم پاش تو این منجلاب باشه

_این مدت چی شده بود

تموم ماجرا رو بهش گفتم و قرار شد اونم حواسش رو با ساوان بده و کمک کنه و زن و بچه ساوان رو بهم بفرسته توی اپارتمان مجردی خودش اونجا از همه جا براش امن تر بودچون سیاوش رو هم دیدن نمیشه خودش بره ....

نفس کلافه ای کشیدم و دستام توی صورتم کشیدم که دوباره گفت

_بسه مسیح داری داغون میکنی خودتو

اومدم جوابشو بدم که رزا تکونی خورد و لباش باز و بسته کرد و اروم یبار چشماش باز و بسته کرد مطمئنم دید منو با لبخند با عشق با یه دلی پر از دلتنگی خیره اش بودم سرجاش غلتی زدو بهم پشت کرد ولی طولی نکشید که یهو سرش به سرعت به سمت گوشیش برگشت من بجاش گردنم درد گرفت که اخ ریزشم شنیدم چشماشو ریز کرد و داشت صفحه گوشی نگاه میکرد و با دستای کوچیکش چشماش میمالید

گوشی برداشتم و از بیصدا خارجش کردم نمیخواستم از شمت ما صدا براش بره که بیدارشه ، رو بهش با صدای بم و پراز دلتنگی گفتم

_خوبی دورت بگردم؟

سیا_اه اه باز اینا شروع کردن

@Vip Roman exchange group

توجهی به حرف سیا ندادم که رزا از زیر پتو بیرون اومد به سمت گوشی خم شد

تیشرت خیلی بازی تنش بود و لباس زیری نپوشیده بود اخ اخ دختر من دلم لک زده واسه لمس تنت واسه بوسیدنت واسه چشیدنت داری منو دیونه تر میکنی

صاف نشست و به تاج تخت تکیه داد چشاش پر اشک شد و ناباور اروم اسمم صدا زد

_مس...مسیح

_جونه مسیح عمرم جونم نفسم جونم زندگیم ببخشید شیشه ی عمرم بازم تنهات گذاشتم دورت بگردم چیشدی؟مگه نگفتم مواظب عمر مسیح باش ها؟نگفتم یه چیزیت بشه دق میکنم میمیرم

سیا_خدایی رزا اینو راست میگه وقتی فهمید حالت بد شده بد حالش بد شد و بهم ریخت جوری که داریم میایم پیشت

اینو سیاوش گفت و رزا با شنیدن حرف سیا خنده ای کرد که از چشماش اشک چکید ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_710

نفسم رو حرص مانند بیرون فرستادم و گفتم

_نریز لامصب نریز داری دیونم میکنی با اشک ریختنت نمیدونی با هر اشکت جون به لب میشم خانومی

فین فینی کرد و با پشت دستش اشکاش پاک کرد و با بغض و شمرده شمرده گفت

_خیلی...دلم...تنگ..شده...واست..

گفت و دوباره اشکش دراومد و سرش رو روی زانو هاش گذاشت قلبم تیر کشید من باعث تموم اشکاشم خدالعنتم کنه که اشک کسیو دراوردم که دیونه وار میخامش و میخادم بغضم قورت دادم و با غم و لبخندی که بزور میزدم که جلوی اشکم رو بگیره گفتم

_قربون دلت برم منم دلم واست یه ذره شده ببین تموم شد نتونستم طاقت بیارم دوریتو دارم میام پیشت نکن رزام نکن بخدا دیونه میشم نفسم

هیچی نگفت و همونجور داشـــت گریه میکرد که با بغض اسمش رو مدام صدا زدم

_رزام
_رزای قلبم
_رزای من
_رزای مسیح
_فنچ کوچولوم
_نفسم
_عمرم
_زندگیم
_رزاااااا نکن جون مسـیح بسـه دیگه من تحمل هرچیزی داشـته باشـم تحمل اشـکاتو ندارم بخدا میمیرم نریز دورت بگردم میخام صورتتو ببینم خانومم

سرش رو یکم بلند کرد چشـاش اخ از چشـاش که شـده بودن همه دنیام قرمز شـده بودن و من بیشـتر از قبل

خودم لعنت فرستادم واس دور شدنم ازش از کسی_که وجودش توی زندگیم الزامی بود و سنجاق شده بود به وجود خودم ادامه دادم

_دورت بگردم من دارم میام پیشت قربون چشات برم من دیگه گریه نکن یکم برام حرف بزن میدونی چقد دلتنگ صداتم

یکم سرش رو کج کرد و اشکش چکید و با غم لب زد

_دلتنگم بودی که زنگ زدی؟که این چنروز مدام زنگ زدی و حالم پرسیدی؟

اخ اخ این دختر داشت نامردی منو به روم میزد و حق داشت بخدا که حق داشت هرچی که میگفت حق داشت من دلم ضعف رفت واسه بغض صداش واسه جبهه گرفتنش واسه قهری که میدونم وقتی برسم پیشش دیگه قهر نیست لبخندی زدم و گفتم

_اخ اخ خانومم ازم دلخوره قهرشـــده بمیرم واســـت که دلتنگ گذاشتمت ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_711

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بینیش بالا کشید و با اون چشمای نم دارش لب زد

_خدانکنه عشقم

سـیا_خب پس خداروشـکر قهر نیسـتی و منه بدبخت امشب خون جیگر نمیشم

همزمان منو رزا باهم اسم سیا رو صدا زدیم

_سیاااااااااا

سیا_جوووووووون چه هماهنگ

_خفه شو ها میزنم همین جا لهت میکنم

برگشتم سمت رزا و گفتم

_بهش اهمیت نده خانومم حسوده

با یاداوری حال بدش اخمام درهم شد و گفتم

_چرا مواظب خودت نبودی؟نگفتم مراقب باش زندگیم؟نگفتم یه مو ازت کم بشه دنیا رو بهم میریزم؟

رزا_یکی بهم قول داد مواظبمه خودش رف حتی خبری ازم نگرفت پس حق نداره هم اینجور سرم داد بزنه

ای ای ای این دختر ناخواسته تو قهر و غر زدنشم عشق میریخت و دلبری میکرد سری تکون دادم و گفتم

_اون یکی گوه خورد که رو حرفش نموند این ریش این قیچی دست شما هرجور دوسداری تنبیهش کن

_مطمئنی؟

_اره زندگیم حقمه هرجور بگی حق داری فقط تو خوب باش تو یه اخ بگی من جونم در میاد دختر نمیخام حتی یه اخم کنی

_باشه پس وقتی داری میای پیش من نیا میری خون سیا هروقت بخشیدمت میگم بیای پیشم

با حرفش رسما زد تو دهنم میدونست دقیقا میدونست چجوری کیش و ماتم کنه میدونست نقطه ضعفم فقط و فقط خودشه و داشت با این تنبیه جونم رو میگرفت با دهن باز خیره خیره نگاهش میکردم که اخم ساختگی کرد و لباش اویزون کرد و سیا با شنیدن حرف رزا بلند زیر خنده زدو گفت

_اخ اخ دورت بگردم یکی یدونم ثابت کردی به خودم رفتی دمت گرم

_دهنت ببند سیا ها نذار خودم ببندمش

سیا_به من چه یکی دیگه سگت کرده چرا پاچه منو میگیری

_سیاااااا

رزا_چیکارش داری مگه خودت نگفتی هر تنبیهی الانم این تنبیه شماس که دیگه چند روز منو تو بیخبری نذاری

میدونستم خودش بیشتر از من دلتنگه ولی میخاد با این کارش یه تو دهنی محکم بهم بزنه و بفهمونه که میتونه

خودش رو ازم دریغ کنه و منو روانی کنه نفســـم کلافه بیرون فرستادم.........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_712

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نگاهی گذرا به اینه بغل انداختم و به تصویر رزا که با لبای اویزون نگاهم میکرد کردم و خواستم چیزی بگم که دوباره برگشتم و نگاهی به ماشینی که توی اینه بغل دیدم انداختم رانندش زن بود و دقیقا داشت پشت سرمون میومد واسه اینکه رزا متوجه نشه لبخندی زدم و گفتم

_خانوم کوچولوی من هرتنبیهی بجز این خودت میدونی من دیونم میزنه به سرم بلاﺉ سر خودم میارم فردا باید جنازه ام......

وسط حرفم پرید و با اخمای ساختگی گفت

_عههه مسیح!!!!دورازجونت خدا نکنه اینجور نگو دلم بیقرار میشه

_اوخ قربون دلت برم من پس برو خودت اماده کن که دارم میام پیشت دوتایی میزنیم بیرون

_نمیشه

_چرا زندگیم؟

_الا خیلی بیتابی میکرد واســـت نمیتونم دخترم تنها بذارم از طرفیم نمیشه از خونه برم بیرون دکتر......

ادامه نداد و با یاداوری وضـــعیتی که واســـش بخاطر من توش افتاده بود سرم به پشتی صندلی تکیه دادم و نفسم رو با شدت بیرون فرستادم که خودش ادامه داد

_مسیح....

_عمر مسیح یکی یدونم جونم نفسم جون مسیح زندگیم

لبخندی زد و سرش رو کج کرد اخ توله میدونســـت من نمیتونم دلبریاشو تحمل کنم از پشت گوشی واسم دلبری میکرد چشـــمام خمار شـــد و گوشی رو به دســـت گرفتم و بیشتر به صورتم نزدیک کردم و با صدای بمی گفتم

_نکن فندوق میدونی تحمل ندارم یه لقمت میکنما

_زود بیا مسیح الا خیلی دلتنگته

VIP exchange group @Vip Roman

یکم شـیطنت قاطی صـدام کردم و چشـمک ریزی زدم و گفتم

_فقط آلا؟پس دختربزرگم چی دلش تنگم نشده؟

_اونکه از دلتنگیش داره میمی.....

_رزاااااااا

_باش باشه چشمممم منتظرتم مسیحم

_دورت بگردم بگیر راحت کن استـراحت کن تا چندسـاعت میرسم

_باشه مواظب خودت باش

سیا_منم کشکم دیگه

_داییییییی مواظب خودت و جونم باش

سیا_برو توله مواظبیم توام استراحت کن فعلا

لبخندی زد و بوسی برام فرسـتاد که با دسـتم گرفتمش و گذاشتمش روی قلبم

چشـماش بسـت و باز کرد و بعد دسـتی تکون داد و تماس رو قطع شد گوشی رو سرجاش گذاشتم که سیا گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_حالا خیالت راحت شد؟

_من تا خودم نبینمش خیالم راحت نمیشه نمیدونسی؟

_داریم میریم دیگه

_سرعتت کم کن

متعجب شد و برگشت سمتم ....

{میسنا_میم}

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_713

سیا_چیشده؟الان میگفتی گاز بده برسم به عشقم حالا میگی یواش

با اخم برگشتم سمتش و خیلی جدی گفتم

_یکی دنبالمونه زنه، اروم برو اگه دنبال ما نیست میره اگه هست میاد جلو ببینم چه مرگشه

از اینه نگاهش رو به عقب دوخت و سرعتش رو کمتر کرد بلکه ماشین رد بشه ولی حدسم درست بود دنبال ما بود

شیشه رو پایین کشیدم و دستم رو بیرون بردم و حالت توقف نشون دادم و به سیاوش گفتم

_بزن کنار سیا

VIP Roman exchange group @VipRoman

_چی میگی پسر_خطرناکه با این اتفاقاایی که افتاده اصلا نباید ریسک کنی

_بزن کنار میگم این دختر همون حرومزادست

_کی؟!

_میزنی کنار یا نه؟

_باش باشه چرا میزنی خب بگو منم بدونم

همونجور که داشت میزد کنار لب زدم

_دختر بابکه داره مثلا خودش به من نزدیک میکنه نقشه جدیدشون نزدیکی به منه که بتونن راحتر کارشون انجام بدن

سیا_بگو پس چون روستاهای زیادی لب مرز داری و به راحتس میتونی بری وبیای

_خوبه هنو باهوشی

_خف شو بابا مرتیکه خواهرزاده من منتظره توعه نره غوله میخای با این دهن به دهن بشی

_از ماشین پیاده نشو

_چرا؟

_گوش کن نمیخام بفهمه توام تو جریانی

_باشه فقط مواظب باش

سری تکون دادم و همین که ماشین دختره پشت ماشین سیاوش متوقف شد از ماشین پیاده شدم لبخند چندشش رو دیدم که به خیالش موفق شده.........

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

#پادشاه_زمستان

#پارت_714

نزدیک ماشینش که شدم وایسادم و با دست اشاره زدم که پیاده بشه اونم که از خدا خواسته با ژستی که پر عشوه بود و انگشتی که توی دهنش گذاشته بود پیاده شد گذری نگاهی به پوشش کردم که کل سک وسینه اش بیرون انداخته بود و پالتویی که تنش بود و شالی که هر ان ممکن بود بیفته ....

نه به ما که خودمون قایم کردیم تو پالتو نه به این....

نفسم بیرون فرستادم و دستام توی جیبم کردم و با حالت خونسرد و بیتفاوت و چشایی که از هر زمانی بی روحتر و سردتربودن رو بهش لب زدم

_میشنوم

_چیو دوسداری بشنوی جذاب

پوزخندی زدم و اخمی چاشنی صورتن کردم و پچ زدم

VIP exchange group @Vip Roman

_نمیخای بگی که دلتنگم شدی افتادی دنبالم

انگشتش رو توی دهنش برد و لیس چندشی روش کشید به خیالش میتونه منو تحریک کنه شاید هرکسی دیگه بود تحریک میشد ولی من ماه خودم رو داشتم

وبا عشوه لب زد

_منو نیک بدرد هم نمیخوردیم از اولشم زیاد برام جذاب نبود من ازت خوشم اومده دوسدارم بچشمت

_با اجازه کی خوشت اومده؟

من هرکسی نیسم جذاب من ، همه واسه بامن بودن سرو دست میشکنن

_میگی همه و من همه نیستم برو پی نیک جونت

برگشتم و همین که قدم اول رو برداشتم با صدای تو دماغیش داد زد

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_بسه مسیح من عاشقت شدم نیک تموم شد رفت از همچی کناره گیری کرد و بابی منو توی بد شرایطی انداخت

و جوری زمزمه که که به نظرش من نشنیدم

_هرچقد تهدید کردیمم بی فایده بود و رقت انگار فهمید تهدیدامون به اون ربط نداره

برای اینکه ضایع نشه برگشتم سمتش و گفتم

_چیزی گفتی؟

هول شد و لبخندی زد و گفت

_نه...نه...نه ...اوممم بیشتر حرف بزنیم؟

_دورو بر من نباش من زن دارم زنمم دوسدارم ایقدر هرزه نباش

عصبانیتش فوران کرد و منم بی خیال سمت ماشین رفتم و سوار شدم و سیا گازش گرفت و رفت از توی اینه دیدم که پاشو محکم زمین کوبید و پشت بندش گوشی کنار گوشش گذاشت........

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↺

◆ ➘ ↺

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_715

با صدای سیاوش به سمتش برگشتم و گفتم

_چی گفتی؟

_میگم این دختره کیه؟

_دختر بابک حرومزادست هومونی که داره مدام تهدید میکنه ساوان رو اصلا نمیشناسن و ندیدن بهت که گفتم جریان رو

_اره میدونم الان این چشه؟

_خب وقتی ساوان عقب بکشه کی ضرر میکنه؟

_بابک

_اونوقت کی میتونه به بابک کمک کنه واسه فرستادن اونور مرز

_همون خانزاده ی غد و بیریخت و اخمو واز خود راضی و سرد وخشک و نچسب

دهنم باز موند از الفاظی که بهم نسبت میدادبه سمتش برگشتم و تکیه دادم به در و دستام زیر بغلم دادم که یه نیم نگاهی بهم انداخت ک ادامه داد

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

_یعنی کم گفتم؟

_خیلی پرویی خیلییییییی

_پس قبول داری واقعیت بود دیگه نمیدونم این رزا عاشق چی تو شده اه اه

_سیاااااا

_جونم دردت گرفت الاناس برسیم شهر تحمل کن خانومم تحمل کن قربونت برم من تو واسم مهمی نه بچه ی تو شکمت کمتر زور بزن میترسم یه جا هم بچه رو بندازی بیرون و همه بخاطر شدت فشار صدای ناهنجاری بیرون بدی و منفجرمون کنی

با دهن باز نگاهش کردم و برگشت سمتم انگار تازه فهمید چی گفته که با صدای بلند زیر خند زد نتونستم تحمل کنم و خندم گرفت

سیا_جووون خوشت اومد کلک،میدونم دوسداری زنم بشی،ولی به یه شرط بری تغییر جنسیت بدی و سالارو به نازپری تبدیل کنی

@VipRoman

مشـــت محکمی به بازوش کوبیدم که صــدای اخش بلند شد

_دهنت سرویس سیا یه نفس بکش چی میزنی داداش

_اخ اخ دستت بشکنه الهی بحق پن تن الهی زیر تریلی بری الهی صورت جذابت خرابشه دستت چه سنگین نره خر اوه اوه ندیدم زنی اینقدر زور داشته باشه

_سیا میزنمت همین جا لهت میکنمااااا

_جونم بازم درد داری

_پوووووووف ادم شـــو توروخدا یکم بیشـــتر گاز بده منو برسون خونتون

_اگه بریم اونجا نمیتونیم عشق بازی کنیمااااا

_سیاااااااااااا

_جوووون سیاااااا بازم بهت فشار اورد؟

یهو دســتش اورد جلو وخواســت شــکمم لمس کنه که زیر دستش زدم که گفت

@Vip Roman

_چیه بابا میخام پسرـبابا رو نازش کنم که اینقد بهت لگد نندازه

_دهنت ببند دیگه

_ای بابا حاملگی خیلی بد دهنت کرده

پوووووف بی خیال ازش رو گرفتم و صدای موزیک زیادتر کردم..........

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_716

نزدیکای غروب بود که رسیدیم و ماشین داخل پارکینگ برد و باهم پیاده شدیم

رو کردم سمت سیاوش گفتم

_یه کاری واسم میکنی؟

_نوچ

_سیاااااا

_عمرن

_جون مسیح

_عجب مگه من بازیچه دستتم با احساساتم بازی میکنی ها چیه میخای هووم بیارم خونه پشتی واست؟

_اخ قربون مخ معیوبت که تیز میگیری

_نمیارم

بازوش گرفتم و کشیدم و گفتم

_اذیت نکن دیگه بخدا دارم میمیرم از دوریش

_الان که نزدیکشی فاصلتون چند قدمه

_اذیت نکن بیارش بهش نگو خب نمیخام غر بزنه بگو میخای یکم حرف بزنی

_پوووووف چه کنم دیگه

بازوش از دستم دراورد و رفت یه لحظه برگشت و گفت

_فکر نکن بخاطر توعه یه لا قباعه ها نخیر بخاطر خواهرزادمه

_من نوکرتم

_گمشو برو کلید جای همیشگیه یه دوشم بگیر نیم ساعت دیگ میام

_حله جبران میکنم

شکلکی دراورد و رفت با هیجان و خوشحالی با سمت ته باغ رفتم یه خونه کوچولو مختص تنهایی سیاوش بود یه

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

خونه ای که نمای چوبی داشـت ولی داخلش مدرن بود و شیک یه سوئیت یه نفره ....

سـمت گلدون کنار در رفتم و کلید رو از زیر خاک بیرون اوردم و درو باز کردم

خونه ترو تمیز بود و فقط سرد بود وارد شـدم و در رو بستم به سمت شومینه رفتم

و بعد از روشن شدنش تازه خونه داشت کم کم گرم میشد پالتوم دراوردم و توی راهرو سـمت اشـپزخونه رفتم و وارد اتاق شدم

پالتو روی تخت انداختم و خودمم وارد حموم شدم دوش اب گرم باز کردم و برگشـتم و تموم لباسـام دراوردم و توی سبد داخل حموم انداختم....

زیر دوش رفتم و قطرات که به پوسـتم میخورد حالم خوب میکرد بیشتر از اینکه تا چن دیقه دیگه رزام میدیدم

یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و اب رو بسـتم و حوله رو دور کمرم بستم

سـمت کمد لباسـا رفتم که همزمان با باز کردن در کمد در خونه باز شد و صدای بشاش سیا رو شنیدم

_اصن حال کردی دختر چنان سرش داد زدم و گفتم تا وقتی رزا نخواد نمیای که طفلی دلم واسش سوخت

_عههه واسه چی سرش داد زدی کی بهت اجازه داد

_خاک تو سرت زن زود وا نده

_داییییی درست صحبت کن ها همین الا رو هم تو اینجور کردی که حرفای بزرگتر از دهنش میزنه

_اخ قربونش برم من

_الان مسیح خونته؟

_اره بشین اینجا من برم یکم خوراکی بیارم

_زود بیا الا رو هم بیار

_باش

با صدای بسته شدن در حدس زدم که سیا رفته باشه و بعدش صدای ظرف اومد پس رفته توی اشپزخونه..........

{میسنا_میم}

VIP Roman exchange group @Vip Roman

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_717

اروم اروم قدم برداشتم به سمت اشپزخونه انگار داشت دنبال چیزی میگشت که پیداش نمیکرد و زیر لب هی غر میزد

_پووف کجاس پس...مطمئنم همین جا گذاشتمش

سرش رو خاروند و شال و پالتوش دراورد و روی میز گذاشت به دیوار تکیه زدم و حرکاتشو زیرنظر گرفته بودم

اخ که من چقد دلم تنگش شـــده بود واقعا نمیدونم چجوری این چندروز بدون اون دووم اوردم

صـــندلی کنار کابینت گذاشـــت و رفت روی صـــندلی و کابینت بالایی باز کرد و یه چیزی از توش دراورد و بعد انگار داشت میخورد که صدای ملچ ملوچش پخش شد

_اخیشـشـشـشـش بلاخره خوردمت بدجور دلم هوسـتو کرده بود

سرشو خم کرد و به شکمش نگاهی انداخت و دستی بهش کشید و گفت

_قربونت بره مامانی میدونم توام دلت میخواد واســـه همین خوردم تا دایی نیومده همشو بخوریم

دوباره یکم توی دهنش گذاشت و و با دهن پر گفت

VIP ROMAN @Vip Roman

_اینم بگمااا ما با بابایی قهریم اگه دیدیش هیجانی نشـــیاااا ...والا مارو ول کرده رفته اصن نمیگه زنم کوش چی میکنه زندس مردست نمیگه بچم چی شد

یهو از روی صندلی پایین اومد و روش نشست و ظرف رو روی میز گذاشت حالا دیدمش الوچه میخورد فندوق من صداش گرفته شد و دوباره گفت

_توام دلت واســه بابایی تنگ شــده؟من خیلی دلتنگشــم امروز کــه بــاهــاش حرف زدم فهمیــدم چقــد بیتــاب و دلتنگشم

اهی کشید و دستی به چشماش کشید و فینی کرد و با غم و بغض لب زد

_بهم قول داد کنارم باشــــه تنهام نذاره ولی بازم تنهام گذاشــــت حالا که بیشـــتر از هر وقتی باید کنارم میموند نیســتش بخاطر همین دوســنداشــتم دوباره حامله بشــم ناراحت نشیــــ ها قربونت برم من خیلی دوســـت دارمم

VIP ROMAN @Vip_Roman

خیلی زیااد ولی خب الان بابایی شرایطش جوریه که اونم نمیتونه کنارمون وایسه بهش حق میدم و میدونمم تموم کاراش واسه حفاظت از من وتو اجی الاس و بقیه خونوادست ولی بازم دلم میخواست پیشم باشه واسه همین گفتمش من نمیخام وگرن مگه میشه تورو نخواست دورت بگردم من

دلم پر کشید واسه رزای قلبم ...قربون قلب مهربونت بشم من دختر...اخ اخ بمیرم و غم صدات نشنوم بمیرم و اشکات نبینم زندگی من...کاش میمردم و سرت داد نمیزدم دیگه طاقت نیاوردم وارد اشپزخونه شدم و تکیه به ستون دادم و اروم لب زدم

_کسی دلش واسه من تنگ شده؟

_واقعا دیونه شدم دیگه از بس دلتنگشم صداشم میشنوم

_اخ اخ دورت بگردم من کوچولوم منم دلم واست یه ذره شده بود اصلا نمیدونم چجور این چنروز زنده موندم

یهو سرش با شتاب بلند کرد و با دیدنم هین و همراهش جیغی کشید و از جاش پاشد و خودش رو توی آغوشم انداخت دستام دورش قفل زدم و محکم به خودم فشردمش..........

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_718

پشت سرهم میبوسیدمش سرو صورت و گردنش رو میبوسیدم و بو میکشیدم

دستاش دور گردنم قفل زده بود و صورتش توی گردنم برد و نفس عمیقی کشید و صدای گریه اش بلند شد

دستم روی موهاش کشیدم و با یه حرکت بلندش کردم که جیغ خفیفی کشید و دستاش محکمتر دور گردنم حلقه زد و صورتش به گردنم چسبوند

_قربونت برم من گریه نکن دیگه زندگیم من الان پیشتم ببخش که تنهات گذاشتم

_دلم خیلی واست تنگ شده بود همش میترسیدم یه چیزیت بشه

_قربون دلت برم من که دلتنگ یه بی معرفت شدی شدمندم زندگیم ببخش نفسم حق باتوعه من الان باید کنارت میبودم نبودم ببخشم عمرم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سرش بلند کرد و نگاهی بهم انداخت به داخل اتاق رفتم و اروم روی تخت درازش کردم که دستاش از هم باز کرد از

خدا خواسته توی بغلش خزیدم و سرم روی سینه اش گذاشتم و نفسای عمیق میکشیدم خود خود زندگی بود

_دلم بدجور بیقرارت بود وقتی فهمیدم حالت بد شده دیگه نتونستم بمونم و اومدم

انگار تازه یادش اومده بود باهام قهره که دستش توی موهام بی حرکت موند و با قارو دلخوری گفت

_اخ اخ من یادم رفت پاشو پاشو ببینم من باهات قهرم نه فقط من پسرمم باهات قهره

_قربون قهر کردنت زندگیم قهرتم میخریم

سربلند کردم و خیره چشماش شدم چشمایی که واسه من دنیا بودن خودم بالا کشیدم و روش خیمه زدم دستاش به بغل زد و اخم ساختگی کرد و صورتش رو برگردوند

بوسه های ریزی توی صورتش میزدم و اروم با صدای بم پچ زدم

VIP Roman exchange group @Vip Roman

_اخ اخ من فدای اخمت کوچولوم نمیگی یه اقایی داریی بد خرابته بد تشنته یه لقمت میکنماااا

هیچی نگفت وشونه بالا گرفت خنده ای کردم میدونستم اونم دلتنگمه ...

یقه ی باز لباسش رو پایینتر کشیدم و سینه هاش خودنمایی میکردن زیونی بهشون زدم که تکون ریزی خورد و اروم گفت

_نکن

_چی نکنم؟هوم؟دلم میخادت سیر نمیشم ازت دلم تنگته بد هم خرابتم

برگشت و نگاهم کرد دیگه توی نگاهش دلخوری نبود انگشتش رو جلوی صورتم گرفت و گفت..........

↺

➶

◆

◆

#پادشاه_زمستان

#پارت_719

_هوممم به یه شرط
_جونم عمرم تو جون بخواه دورت بگردم
_منو ببری الوچه بخری

گفت و چشاش درخشید خنده ای کردم و خودم بیشتر بالا گرفتم و روش خیمه زدم یه دستم و اون سمتش تکیه دادم و جوری روش افتاده بودم که به شکمش فشاری نیاد رو بهش گفتم

_تویی و الوچه ای جوجه

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

ابرویی بالا انداخت و گفت

_نخیر اقا فقط الوچه نیست حالا فعلا الوچه میخام

خنده ای کردم و گفتم

_چشم شما جون بخواه نفسم

لبخندی زد و دستاش دور گردنم حلقه زد

دستم رو نوازش وار توی صورتش میکشیدم که چشماش ازم دزدید و اروم صدام زد

_مسیح

خم شدم و لباش رو نرم بوسیدم و صورتم توی گردنش بردم و ریز و پشت هم گردنش میبوسیدم که اروم لب زد

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_بازم میری؟

بی حرکت موندم ولی واسه چند ثانیه بود و دوباره شروع کردم به بوسیدنش عطش خواستنش هرلحظه بیشتر و بیشتر میشد

زبونم روی گردنش کشیدم و لاله گوشش با لبام گرفتم و کنار گوشش بم پچ زدم

_الان فقط میخام حست کنم الان فقط میخام توی وجودم حل بشی۔ اونقدر تشنتم که فقط میخام لمست کنم و ببوسمت اونقدر تشنتم که سیرابی وجود نداره واسم

بعدن هرچی خواستی بپرس هوم؟

سربلند کردم و نگاهش کردم که چشماش روی هم گذاشت و لبخندی زد و قلبم زیرو رو شد زبونم روی گردنش کشیدم و لبام روی چونه اش گذاشتم و بوسه ای زدم و دستم رو روی شکمش اروم نوازش وار کشیدم و دستم رو زیر لباسش بردم و شکمش رو لمس کردم

VIP ROMAN @Vip Roman

تنش داغ شـــده بود عین تن منی که توی تب خواســتنش داشــتم شــعله میکشــیدم دســتم رو اروم نوازش وار روی شکمش میکشیدم و هردفعه بالاتر میاوردم............

{میسنا_میم}

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_720_🔥Vip

دستم رو بالا تر بردم و سینه هاش از روی سوتینش چنگ اروم زدم و همزمان لبام روی لباش گذاشتم و اروم اروم شروع به بوسیدن و مکیدن لباش شدم

با هربار بوسیدنش تشنه تر میشدم و حرارت بدنم بالاتر میرفت

از روی بدنش بلند شدم و با یه حرکت لباسشو دراوردم پاهام دوطرفش گذاشتم و با لذت بهش نگاه میکردم به صورت و سینه هاش که یکم درشتتر شده بودن

شلوارش رو از پاش بیرون اوردم و روش خیمه زدم با هردودستم سینه هاش گرفتم و چنگی زدم و با چشمای خمار شده ام تموم حرکاتش رو زیر نگاه میکردم

قفل سوتینش باز کردم که سینه هاش بیرون زدن و لباس از تنش بیرون کشیدم صورتم بین سینه هاش کشیدم و هرازگاهی نفس عمیق میکشیدم هردو سینه اش رو لیس میزدم نوک سینه چپش رو به دندونم گرفتم و کشیدمش که اخ خفیفی همراه با لذت کشید

با یه دستم سینه ی سمت راستش رو گرفتم و محکم چنگش میزدم و نصف سینه ی چپش رو توی دهنم کشیدم و میک طولانی میزدم و گازهای زیری بهش میزدم

و اون یکی دستم رو اروم پایین بردم و از روی شورت دخترونگیش رو چنگی زدم زیر بدنم تکونی خورد و خودش رو بهم مالید

صدای ناله های رزا و صدای لیس زدنم توی فضای اتاق بیشتراز قبل حشریم کرده بود دستم رو زیر شورتش بردم و همزمان با اون دستم که سینه اش گرفته بودم هردو سینه اش بهم چسبوندم و توی دهنم گرفتم و با زبونم نوکشون به بازی گرفتم و لیس پرسرصدایی میزدم

و همزمان با گازگرفتن نوک سینه هاش انگشتم رو داخل دخترونگیش بردم و دورانی تکونش میدادم حوله از دور کمرم باز شد و مردونگی سیخ شده ام به دخترونگیش که برخورد میکرد عطش خواستنش بیشتر میشد

صدای ناله هاش انرژی بهم میداد و با انگشتات بازوم چنگ میزد و منوبخودش میفشرد زبونم رو از روی سینه تا پایین شکمش کشیدم و با دستام شورتش رو پایین کشیدم

کاملا خیس شده بود بالای دخترونگیش گاز گرفتم و با دودستم پاهاش باز کردم و رو به بالا گرفتم دخترونگی صورتیش دقیقا روبه روی چشام بود و خودنمایی میکرد

نفسم حبش شده بود زبون خیسم رو از بالا تا پایین دخترونگیش کشیدم و خیسش رو به دهنم کشوندم

که هوم کشداری کشید با دستاش ملافه رو چنگی زد

زبونم رو توی دخترونگیش بردم و تند تند تکونش میدادم و میک میزدم

دهنم رو چسبوندم به دخترونگیش و میک طولانی و محکمتری زدم جوری که از لذت زیاد خیس تر شد و با زبونم خیسیش رو خوردم صدای خمار شده و نفس نفس زدنش بلند شد

_اخ...واایی..بسه...مسیح...بسه...دیگه...تمومش...کن

زبونم بیشتر میکشوندم داخلش و بیشتر میک میزدم ویه لحظه جدا شدم وبا انگشتم بیشتر و بیشتر میمالوندمش و با صدای بم و پراز نیاز رو و نفس نفس زنون بهش گفتم

_چی میخوای عشقم بگو دورت بگردم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سینه هاش به شدت بالا پایین میشد و ملافه رو محکم چنگ میزد انگشتم بیشتر واردش کردم و خم شدم روی بدنش پایین تنم چسبوندم به پایین تنش و سینه اش رو توی دهنم کشیدم و اب دهنم رو روی سینه اش و گردنش کشیدم و خمار پچ زدم

_بگو مسیح جرم بده بگو میخای جرت بدم بگو توام تشنه ی منی بگو که داری توی اتیش خواستنم میسوزی بگو رزام

نفس نفس زنون جوری که دستاش یهو بازوهام به چنگ گرفت لبش به دندون گرفت و خمار نالید

_تمومش کن مسیح....میخام زیر...تو...جر...بخورم...دلم میخادت...بیشتر از همیشه....میخام حست کنم....میخام وجودمون یکی بشه....

داشت با ناله و صدای خمار شده اش میگفت و منم با یه حرکت انگشتم بیرون کشیدم و مردونگیم رو با شدت

واردش کردم جوری که جیغ خفیفی کشید و با این حرکتم بیشتر بهم چسبید

بدنامون خیس عرق شده بودو سینه هاش روی سینه ام غلط میخوردن یکم تواون حالت موندم و بعد شروع کردم به ضربه زدن اروم و اروم بعد با شدت و پشت سر هم ضربه میزدم و صدای اخ و اوخ و ناله هامون بیشتر و بیشتر شده بود صاف وایسادم و ضربه میزدم و یا دو دستم سینه هاش چنگ میزدم

ضربه میزدم و خم شدم همزمان سینه هاش میک میزدم و نوک سینه هاش گاز میگرفتم اونقدرپشت سرهم ضربه زدم که با ناله ی بلندی تموم وجودم رو داخلش خالی کردم و همزمان اونم خالی شد

بی حرکت روی بدنش اروم افتادم و بوسه های ریزی به بدن و گردن و صورتش میزدم بیحال بیحال بود و فقط با چشمای نیمه باز نگاهم میکرد مردونگیم رو از داخلش بیرون کشیدم و کنارش به پهلو دراز کشیدم و توی آغوشم کشوندمش............

{میسنا_میم}

ↄ
➹
◆ ➹ ↄ

◆ ➘ ↄ
➘
ↄ

#پادشاه_زمستان

#پارت_721

بیشتر به خودم فشردمش و پتو رو تا روی شونه هاش کشیدم بالا و صورتم توی موهاش بردم و اروم کنار گوشش پچ زدم

_دلم لک زده بود واسه بغلت واسه عطر تنت واسه یکی شدنمون....دلم ترکید از دوریت فندوقم

تکونی خورد و یکم چرخید سمتم لبخندی زد و با انگشتاش ته ریشم رو به بازی گرفت و توی چشمام زل زد و گفت

_منم خیلی دلم واست تنگ شده بود مسیح...

_قربون مسیح گفتنت برم من عشقم

_خدانکنه نه فقط من آلا هم خیلی بهونت میگرفت حتی پسرمم

_پسرت؟

_اهوم من میگم بچمون پسره

_باهم میریم پیش ماما ببینیم بچه چیه جنسیتش هرچند فقط سالم باشه و عین خودتم باشه

_اومممم ولی من دوسدارم عین تو باشه...قوی باشه و نترس و شجاع...

با انگشتای دستم صورتشو نداش کردم

و خم شدم و لبامو نرم روی لبای خوش فرمش گذاشتم و اروم میبوسیدم و میک های ریز میزدم...

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

ازش جدا شدم سرش رو به قلبم چسبوندم و گفتم

_نمیدونم چجور این چندروز دووم اوردم رزا
_بهش فکر نکن الان پیش همیم
_فقط فکرم تویی دورت بگردم

لبخندی زد و انگار چیزی یادش اومده باشه ابرویی بالا بردو گفت

_میگم مسیح این خانمه با دخترش کیه؟
_سیما رو میگی؟
_اهوم دختر خیلی اورمیه وقتی اومد خیلی حالش بد بود الان خوب شده خداروشکر دخترشم خیلی بهتر شده
_خوبه پس سیا یه کاریو درست انجام داد

اخمی کرد و چشاش ریز کرد دوسداشتم یکم حرصش بدم اذیتش کنم دلم واسه حرص خوردنشم یه ذره شده بود........

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➚

◆ ➚ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_722

خم شدم و بوسه ی محکمی از لبا و لپش گرفتم و بخودم فشردمش و لب زدم

_همچین اویزون نکن لباتو یه لقمت میکنماااا

_مسیح

_جون مسیح جونم عمرم چیه عشقم بگو چی فکرت بهم ریخته

_سیما کیه؟

_راستش میگم ولی دلخورنشیاااا

ابرويي بالا انداخت و تکونی بخودش داد

کرمم گرفته بود دیگه دلم بدجور حسادت و حرص خوردنشو میخواست

نگاه ازش گرفتم و سر به زیر انداختم

تره ای از موهاش توی دستم گرفتم و باهاشون بازی میکردم و دور انگشتم میچرخوندم و اروم با صدای بم جوری که باورش بشه لب زدم

_خب رزا .....سیما چیزه....

_بگو دیگه کیه؟

_سیما دوسدختر سابقمه و الان فهمیدم این بچه مال منه حتی ازمایش اینام گرفتم و ثابت شد نتونستم بیخیالشون بشم هرچی باشه بچمه از خون منه....

نفس عمیقی کشیدم که با صدای خفه ی رزا سربلند کردم

_چ...چیی

نگاهم به تموم اجزای صورتش بود داشت نگاهم میکرد که مطمئن بشه دروغ نمیگمش ولی من واسه حرص خوردنت دلم یه ذره شده خانوم کوچولو

از بغلم جدا شد و ملافه دور خودش پیجوند و صاف نشست

چهره اش هرلحظه بیشتر بی روح میشد و غم توی چشماش مینشست

اخ دورت بگردم من ببخشم چه کنم بدجور دلتنگتم...

_شو...شوخی بود...اره؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_کاش شوخی بود ولی واقعیت امیدوارم باهاش کنار بیای چون من میخام عقدش کنم

زیاده روی کردم میدونم بهت و تعجب و ناراحتی توی چهره اش بیداد میکرد

از روی تخت بلند شد و لبخند پراز دردی زد که قلبم اتیش گرفت بهم نگاه نمیکرد

اروم خم شد لباساش برداشت و سمت حموم رفت

....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_723

پاشدم و شورت و شلوارم پوشیدم همین که دکمه ی شلوارم بستم در حموم باز شد و بیرون اومد اصلا نگاهم نمیکرد صورتش رو نمیدیدم مستقیم سمت در رفت و از اتاق بیرون رفت دنبالش رفتم گفتم

_کجاااا

اصلا برنگشت و سمت نشیمن رفت و همین که خواست پالتوش برداره از پشت بغلش کردم که یهو شروع کرد به جیغ و داد کردن و چنگ انداختن و هق هق کردن

عین یه بچه جیغ و داد میکرد و میخواست از بغلم جداشه هق میزد و دست و پاهاشو تکون میداد و روی بازوم چنگ مینداخت

خنده ای کردم که بدتر عصبی شد و جیغ بنفشی کشید سرم توی گردنش بردم که همش سر و گردنش تکون میداد گردنش رو بوسیدم و گفتم

_اخ اخ من قربون این حرص خوردنت برم شوخی کردم دورت بگردم دلم تنگت شده بود دلتنگ حسادت و حرص خوردنت شده بودم گفتم یکم اذیتت کنم نفسم اخه مگه من میتونم اینکارو کنم گور پدرش هرخری که هست

_ولمممم کنننننن ازت بدم میاااااد ولمممم کنننن ......ولمممممم کنننن

_ولت کنم که چی میگم شوخی بود بجان تو بجان آلا....

جیغی کشید و همزمان با چنگی که به بازوم انداخت با گریه گفت

_اسم دختر من نیااااار جونشو قسم نخورررررر ....ولم کن....ولمممممم کنننننن

اونقـدر تقلا کرد و جیغ و داد کرد کـه دیگـه بیحـال توی بغلم افتاد روی کاناپه نشـــســـتم و توی بغلم جابه جاص کردم و بوسـه ای به پیشـونیش زدم اشـکاشـو پاک کردم و جای اشکاش بوسیدم و گفتم

_اخـه چرا اینجور خودت اذیـت میکنی تو دختر دیونـه میگم شـــوخی بود زندگیم غلط کردم دیگه تکرار نمیشـــه دلم حســـادتتو میخواســـت دلم حرص خوردنت سر منو میخواست میخواستم ببینم هنوزم همونقدر حساسی

هیچی نگفت و با چشـمای اشـکی نگام میکرد باید خیالش رو راحت میکردم و حرفی میزدم که از گفتنش بیزارم مگه میتونســـم بجز خودش کســـیو بخوام مگه من میتونســـم قیدش رو بزنم مگه میتونســـتم یه لحظه نبودنش رو کنار خودم تصـــور کنم من بی رزا میمردم هیچ و پوچم بی رزا ....

{میسنا_میم}

exchange group
@Vip Roman

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↶

➶

◆ ➶ ↷

◆ ➘ ↷

➘

↶

#پادشاه_زمستان

#پارت_724

دستی توی صورتش کشیدم و اروم لب زدم

_ توزیباترین و باارزشترین خاطره و دارایی تکرار نشدنی منی، توواقعی ترین رویای هر شب منی، تو فکر شب و روز منی ، دلیل تموم دلخوشیامی، وجودت تسکین تموم دردامه، هرنفسی که میکشم فقط و فقط بخاطر

بودنته،باید باشی که مسیح سرپا باشه قوی باشه شجاع باشه ،تو که نباشی مسیحی نیست زندگی نیست رویایی نیست دلخوشی نیست و نفسی نیست رزای قلبم....

اخ دورت بگردم فندوق من ...میدونی کیف میکنم وقتی اینجور برای منه بی لیاقت حسادت میکنی حرص میخوری ،خدارو هزاربارم شکرکنم کمه که تورو اورد توی زندگی زمستونی من و اون مرد مغرور و یخی رو اینجور رام خودت کردی ....بمرگ خودت که میخام دنیا نباشه‌شوخی بود زندگیم دلم حسادتتو میخواست اخه مگه من میتونم بجز تو به کسی دل ببندم تموم دل و دینم میخ دو جفت چشمات شده میخ لبای اویزونت شده که وقتی گریه میکنی خوردنی تر میشن...

همیشگی قلب♡م منی «دلبرم»...

فینی کرد و با اخم رو ازم گرفت که خنده ای کردم و بیشتر به خودم فشردمش و بی طاقت به لباش هجوم اوردم و پرعطش میبوسیدمش و لباش رو میک میزدم اونقدر بوسیدمش که با نفس تنگی ازش جداشدم هنوزم ازش سیر نشده بودم میخواستمش بازم میخواستم لباش رو لبایی که به شیرینی عسله میخواستم کام بگیرم ولی نفس

نفس زنون دستش روی سینه ام گذاشت و شمرده شمرده لب زد

_بسه...دیگه...نمیتونم....نفسم...بند...اومد

_اوخ قربون نفسات برم من اخه من تشنگیم رفع نمیشه اگه هرلحظه هم ببوسمت و لباتو بخورم بازم بیتابشونم

خم شدم و اینبار کوتاه بوسیدمش و بعد سرش رو تکیه به سینه ام دادم که صدای چرخیدن کلید و پشت بندش باز شدن در اومد سر چرخوندم به پشت سرم و سیا رو دیدم با دو پلاستیک خرید اومده بود با اینکه خودش منو اورده بود ولی جوری رفتار کرد که مثلا نمیدونست و خبر نداشت چشمکی بهم زد و وسایل برد سمت اشپزخونه و یهو داد زد

_رزاااااااا ، آیییبی رزااااااااا کوشی بابا گشنمه بیا یه چی درست کن بخورم

_مگه زن من کلفت توعه مرتیکه چخبرته اینقدر داد میزنی

با جیغی برگشت و با صورتی پر از تعجب گفت

_توووو اینجا چیکار میکنی؟اصــلا کی اومدی؟چجوری اومدی؟وایسا وایسا

همونجور که قدم میزد به ســمتمون میومد اخماش درهم کرد و نگاهش بین منو رزا درگردش بود و دراخر رو به رزا گفت.........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ں

➴

ں

#پادشاه_زمستان

#پارت_725

_ببینمت چرا اینجور کز کردی تو بغل شـــوهرت ها؟تو نبودی گفتی نمیای پیشم قهرم پس چیشد وا دادی؟

_سیاااااا

_یاماااان میخواســـتم دونفری حال کنیماااا زرتی باز زنتو اوردی وسط؟تاکی میخای قایم کنی مسیح

رزا سر بلند کرد و نگاهی به منو ســـیا انداخت با دســـت اشـاره دادم به سرش که ینی نداره،ســیا پوزخندی زد و رو به رزا گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_من ندارممم؟اوکی خودت خواستی، ببین رزا جون میدونم سخته ولی نمیشه دیگه من خسته شدم از اینکه همش بگم تو حالت بد نشه ولی من ظرفیتی دارم

جوری حرف میزد که منم دیگه داشت باورم میشد رزا اخمی کرد و رو به سیا گفت

_منظورت نمیفهمم یعنی چی؟

_منو مسیح...چیزه..یعنی...منو مسیح هنو میخایم و باهم رابطم داشتیم

با داد گفت و با عجله بلند شد و سمت میز ناهار خوری تو اشپزخونه رفت و همزمان منم کوسن مبل سمتش پرت کردم و رزا هم جیغی کشید و باهم اسمش صدا زدیم

@Vip Roman

_سیاااااااااااااااااااااااااا

_جوووووووووووووووون

_خیلی بیشوری دایی جون واقعا که

_میگم نداره باور نمیکنین

_واقعیت گفتم دیگه ندیدی دوش گرفته بخاطر اینکه ما باهم....

دیگه فایده نداشت زیادی داشت چرت و پرت میگفت رزا روی کاناپه گذاشتم و بلند شدم سمتش رفتم که قهقهه ای زد و دستاش بالا گرفت و گفت

خا باشه بابا وحشی نشو الکی میگم دروغ گفتم چیزی بینمون نیست

_دهنت سرویس بابا این حرفا از کجات میاری

اشاره ای به خشتکش کرد و گفت

_از اینجا

خبیث خندیدم و رک گفتم

@Vip Roman

_جووووون پس دلت هوس کرده بی کی*رت کنم نههههه؟

_اهههه گوه تو این زندگی خجالت بکش بابا جلوی زنت چی میگی

صدای قهقهه ی رزا بود که کل خونه رو گرفته بود حسابی خجالت کشید سیاوش و هراز گاهی با اخم نگاهم میکرد و منم چشمکی واسش میکشیدم و زبونم رو لبام میکشیدم اونم پوزخندی به حرکاتم میزد

که با صدای بلندی خندیدم.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ᘓ

➴

ᘓ

#پادشاه_زمستان

#پارت_726

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

داشـــتم به حرص خوردن ســـیا میخندیدم که سرش کرده بود تو ظرف چیپس و میخورد که رزا یهو ازش پرسید

_این دختره که اینجاس با یه بچه قضیه اش چیه سیا؟

پوووف هنو ولکن نبود نگاهی بهم انداخت که لبخندی زدم و چشـمام رو هم گذاشـتم و دسـتم دور کمرش حلقه زدم و منتظر نشستم که سیا جواب بده .

بدون اینکه سر بلند کنه همونجور که میخورد با دهن پر گفت

_راســتش بخوای رزا این دختره اســمش ســمیراس اونم دختر ۵ ســالشــه و از قضــا این خانم یکی از دوســدخترای ســابق اقاته که حالا پیدا شــده و اومده میگه مســیح باید عقدم کنه و مسیح هم بخاطر اینکه بچشه دیگه و خان و خانزادست قبول کرد عقدش کنه و ببرتش عمارت .....

با دهن باز فقط نگاهش میکردم و رزا بود که با غم نگاهم کرد و یهو از روی مبل بلند شـــد و با سریعترین حالت ممکن سمت در رفت و همون لحظه سیا سربلند کرد و با دیدن قیافه ی اخمو و عصبیم سری تکون داد و با تعجب گفت

_چیشد؟کجا رفت؟

کوســن مبل محکم ســمتش پرت کرد و از جام بلند شــدم که کوسن رو با دست مهار کرد و رو بهش گفتم

_دهنت ببند احمق بیشــور چرا حرف مفت میزنی دیوص حالا بیا جمعش کن

_خب چیشده مگه تا این حد حساس شده؟ای بابا خب بیارش بگیم بهش چیشده

_گمشو فقط سیا خب گمشووووو

گفتم و با عجله بیرون رفتم با عجله داشت میرفت و با شنیدن صدای پام اومد که بدو بدو کنه که با چند قدم خودم سمتش رسوندم و توی بغلم کشوندمش که جیغی کشید و با گریه گفت.........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

ೋ

#پادشاه_زمستان

#پارت_727

_ولمم کنننننن بهم دست نزن نمیخام دیگه ببینمت

_رزااااا دورت بگردم بخدا داشت شوخی میکرد

_نمیخام دیگه مسیح نمیخام دیگه ببینمت ولم کنننن

VIP exchange group @Vip Roman

محکمتر به خودم فشردم و دستام دورش قفل کردم که چرخید سمتم و با دستاش مشت میکوبید روی سینم با یه حرکت بلندش کردم و توی بغلم کشوندمش که جیغی کشید و دستاش دور گردنم حلقه کرد خنده ای کردم که صورتش توی گردنم برد و گازی به گردنم زد و با جیغ گفت

_گفتم بذارم زمین من میترسمم الان میفتم بذارم پایینننن

_اخ اخ وحشی شدی رزا گاز میگیری

_ارره وحشی شدم وحشیم کردی ولم کن منو بذار زمین

نگاهم به صورتش انداختم به چشمای نازش که پر اشک بود و قطره قطره از چشماش میچکید خم شدم و چشاش بوسیدم و همزمان در خونه رو با پا بازتر کردم و وارد شدم و گفتم

قربونت برم من عمرم نفسم این سیا عوضی داره شوخی میکنه زندگیم بخدا من بجز تو کسی تو زندگیم نیست اصلا حق نداره بیاد ی منو میخاد اخه با این اخلاق بدم ها؟بعدشم من چشمم فقط تورو میبینه دورت بگردم

با لبای اویزون نگاهم میکرد اومدم حرفی بزنم که با حرفی که سیا زد رسما بگا رفتم

_دروغ نگو دیگه خاطرخواه داری نمونش همون نازیلا جون

رزا_منو بذار زمیننننننننننننن

گفت و شروع کرد به جیغ زدن و توی بغلم دست وپا میزد درو با پام بستم و بدون توجه به جیغاش بردمش و روی کاناپه رو به روی سیا نشوندمش و با جدیت رو بهش گفتم

_بلند نمیشی رزا وگرن خودت میدونی پس منو سگ نکن

با اخم و چهره ی جدی نگاهش میکردم که با لبای اویزون خیره ام شد پوفی کشیدم و دستم توی صورتم کشیدم

....

VIP ROMAN @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_728

مجبور بودم یکم صدام بالا ببرم خدا میدونه که چقد تو دلم خودم لعنت فرستادم ولی فندوق من چموش تر ازین حرفا بود واقعیتش توی دلم عروسی بود از اینکه اینقدر بهم حساس شده بود از روی کاناپه بلند شد و خواست بره که بازوش رو گرفتم و همونجور سرپا ایستادم و توی بغلم نگهش داشتم و با یه دستم مچ دو دستش گرفتم و اون یکی دستم دور سینه اش قفل زدم و کنار گوشش اروم پچ زدم

VIP Roman @Vip Roman

_وقتی بهت دست میزنم داغ میشم دلم میخاد همون لحظه جرت بدم الانم که دستم رو سینه هاته اخ رزا هر لحظم اگه جر بدمت سیرنمیشم اووف

داغ شدن بدنش رو حس کرد و معذب شدنش چون بیشتر بهم چسبید و منم همین میخواستم ادامه دادم

_چی میشه یه راند دیگه بریم ها؟تا الا خوابه این پفیوز دک کنم یبار دیگه طوافت کنم فندوقم

هیچی نگفت و بیشتر بهم چسبید داشتم لذت میبردم صورتم توی گردنش بردم که خودش عقب کشید بوسه ی یهویی بهش زدم که لرز خفیفی به تنش نشست و اروم پچ زد

_نکن مسیح
_اخ وقتی اسمم میگیا دوسدارم بخورمت

VIP exchange group @Vip Roman

دوباره بوسه ای بهش زدم و اینبار خیلی جدی رو به سیا گفتم

_بنال سیا همچی توضیح بده حتی این نازیلا رو
_اه چرا گوه کاریات میندازی به گردن من که جمع کنم

با اخم وحشتناک نگاهش کردم که دستاش تسلیم وار بالا گرفت و به صورت نمایشی زیپ دهنش رو کشید و گفت

_چته بابا شوخی میکنم این گوریل جون من ننداز

دیگه توی بغلم تقلا نمیکرد واسه همین گفتم

_ببین فندوقم ولت میکنم میشینی و گوش میدی خب ؟
روی مبلم نمیشینی میشینی بغل منن
_خجالتم خوب چیزیه من مجردما
_تو خفه شو که همه چی از گور تو بلند میشه

نشستم روی مبل و رزا رو هم روی پام نشوندم و دستام دور کمرش قفل زدم و سری برای سیا تکون دادم.........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_729

سیا سرفه ی مصلحتی کرد و اینبار جدی شد و گفت

_خب راستش سیما خانم همراه دخترشون نیاز امانتی ساوان دست ما هستن

_ساوان کیه؟

بوسه ای روی کتفش زدم و چونه ام به سرش تکیه دادم و گفتم

_اول کامل گوش بده بعد هرچقد خواستی بپرس

سیا_اره نپر وسط حرفم خب چی میگفتم اها

اهم اهم کرد و قلپی اب خورد و دوباره لم داد و یه پا روی اون یکی انداخت و جدی لب زد

_سیما و ساوان عاشق هم بودن ولی مادر ساوان مانع میشه به هرترفندی از هم دورشون میکنه جوری که به

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

پسرش میگه که مرده و حتی یه قبر نشونش میده این میشه که ساوان دیونه میشه و از اینجا میره

بعد مدت ها که برمیگرده و مسیح میبینه که هنوز فکرش پیش سیماس میسپاره که کل ایران بگردن یه نشون پیدا کنن اگه شده نبش قبر بشه خلاصه گشت و گشت تا رسید به یه باند قاچاق و ازقضا سیما شده بود الت دست اون باند و بخاطر شکنجه دادنش مریض شده بود و مسیح تصمیم میگیره که کمکش کنه از طرفی ساوان هم میفهمه که سیما زندست و بخاطرش وارد باند شده و میخاد نجاتش بده اما هیشکی نمیشناستش که کیه هویتش چیه چون همه فکر میکردن خارجیه ، خلاصه مسیح باهاش ملاقات میکنه و همچی بهش میگه و قرار شد که ساوان هم با هویت خودش بیاد پیش زنش که چنروز دیگه میاد

همین

رزا_وای عزیزم چقدر خوشحال شدم براش از همون اول دخترش به دلم نشست اوخ اوخ واسه زبونش

_قربونت برم من خیالت راحت شد

_از اولم راحت بود اما من باهات قهرم

با قیافه ی اویزون برگردوندمش و گفتم

_چرااااااا
_سرم داد زدی
_غلط کردم خوبه ببخشید خب گوش نمیدادی بهم

ابروهاش بالا داد و با اخم ازم رو گرفت که گفتم...........

{میسنا_میم}
پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:
🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➴ ᑌ

➴

ᑌ

#پادشاه_زمستان

#پارت_730

_اوف اوف نازتم میخرم خانوم خانوما

رزا_نازیلا کیه؟

سیا_یعنی گفتم اینو یادت بره میکشمتا

رزا_چراااااا

سیا_چون رقیب عشقیته

گفت و زد زیر خنده خم شـــدم خواســـم کنترل روی میز براش پرت کنم که سریع پرید پشت کاناپه و گفت

_خا خا چته هار شدی باز اهههه رزا بگیر شوهرتو سگ شد باز

VIP ROMAN
@Vip Roman

رزا_سیا یبار دیگه ازین مسخره بازیا دربیاری هرچی دیدی از چشم خودت دیدی

پوزخندی به رزا زد و گفت

_ادم فروش

_بگووووووووووووووو

_خا بابا کر شدم اصلا بمن چه مسیح خان خودت بگو کیه نازیلا جون مگه من باهاش حرف زدم

پست فطرت داشت کرم میریخت رزا برگشت سمتم که گفتم

_جونم یه هرزه بود که گفتم من زن داره به دنیام عوض نمیکنمش

سیا_خدایی زیاد کرم ریختم الحق اینو گفت باور کن اگه نمیگفت الان جنازش اینجا بود نه خودش

رزا_عه داییییی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سیا_ای کوفت و دایی هزاربار گقتم نگو دایی ها

رزا_خب چرا همچین میگی به عشقم

سیا_ایش چندشااا ولی من بگم مسیح دختره ولکن نیست مواظب باش

رزا_چرا؟

_چون باباش همونیه که تهدید میکرد الانم که ساوان از دست دادن دور من میپلکه که بتونه قاچاق کنن که منم صدرصد مخالفم

دیگه بهش فکر نکن

رزا هومی گفت و سرش به سینم تکیه دادکه رو به سیا گفتم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_731

_اینا رو بیخیال سیا نیازی نیست همچی رو بدونه بیشتر فکروخیال کنه

رزا_چرا خب منم بدونم

_نمیخواد قربونت برم ندونی بهتره اورومتری

صاف نشست و نگاهم کرد و سرش یکم کج کرد و گفت

_یعنی ممکن هراتفاق بیفته؟

دستام دوطرف صورتش گذاشتم و بینیم به بینیش مالیدم و گفتم

_نه قربونت برم نه عشقم مگه من مرده باشم هیچی نمیشه خیالت راحت

_مسیح

_جونم عمرم جونم یکی یدونم جونم نفس مسیح

_مواظب خودت باش خب؟

_هستم عشقم هستم قربونت برم تو همیشه بخند من مواظبم

_من بدون تو میمیرم مسیح قول بده مواظب خودتی

_عههههه نگو دیگه زبونت گاز بگیر خدانکنه یه مو از سرت کم بشه دنیا رو بهم میریزم

نفسم به نفست بنده فندوق خانوم

لبخندی زد و خودش توی اغوشم انداخت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دســتام دور کمرش حلقه زدم که ســیا سرفه ی مصــلحتی کرد و گفت

_یکم حیا خوب چیزیه ها

_گمشو ها بیا برو دخترم بیار دلم واسش یه ذره شده

_چه عجب شما یادتون اومد دختر دارین

_بیا برو سیا برو پرنسسم بیار

_والا دیگه از وقتی اومدی همش رزا رزا رزا رزا بیچاره آلا که تو باباشی و این ننش

رزا_مگه ما چمونه

_ولش کن زر میزنه بیا برو دخترم بیار دیگه

_بگو برو نخود سیا بیار بهتره ها

_گمشو سیا حالا که میدونی چرا پا نمیشی

_زیادی ول شدین

_گمشــو ها تنت میخاره بعدشــم اولویت زندگی من اول عشقمه نفسمه عمرمه وبعد آلا بپو بعد کار و مابقی چیزا

سیا پا شد و پوزخندی زد و همونجور که به صورت نمایشی لباساش میتکوند گفت

_برات متاسفم یه زمانی تنها اولویتت من بودم

خنده ای کردم که خودشم خندید و سری تکون داد و رفت.........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➴
ა

#پادشاه_زمستان

#پارت_732

همین که سیا از خونه بیرون زد رزا رو به سمت خودم برگردوندم و دستام قفل پشت سرش کردم و چشام ریز کردم و با ابروی بالا رفته گفتم

_خب خب یه دخترکوچولوی چموش دارم میخام بخورمش بدجور امروز شیطونی میکنه و حرف گوش نمیداد

_اصلا دلت میاد منو بخوری تموم میشماااا

با لبای اویزون گفت یه جوری گفت که دیگه نتونستم تحمل کنم و کشیدمش سمت خودم و لبام پر عطش روی لباش گذاشتم و مثل تشنه ای که به اب رسیده لباش میبوسیدم و میک میزدم

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

دستاش دور گردنم حلقه کرد و همراهی کرد که وحشی تر شدم و یه دستم دور کمرش بود که بخودم چسبونده بودمش و اون یکی دستم رو زیر لباسش بردم و اروم شکمش رو نوازش میکردم

و یواش یواش دستم بالا میبردم

تا اینک از روی سوتین سینه اش چنگی زدم ناله ای توی دهنم کشید و بیشتر سمتم خم شد و منم دستم رو کشیدم روی اون یکی سینه اش ...

پرعطش میبوسیدیم و هوا کم داشتیم که رزا خودش رو عقب کشید و نفس های عمیق و کشدار میکشید جلوی که قفسه ی سینه ای زیر دستم بالا و پایین میشد

_جووووونم خانوممم

_نف...نفسم....بالا...نمی...یاد

_قربون نفسات برم فندوقم .... اخ اخ چی داری دختر که دیونت میشم هرلحظم بچشمت سیر نمیشه

لبخندی زد و سرش رو توی گودی گردنم گذاشت هنوزم داشت نفس های عمیق میکشید دستم هنوز زیر لباسش

بود و سینه هاش اروم میمالیدم دلم میخواست دلم یه رابطه ی خشن دیگه میخاست

پووووف کاش میگفتم سیا نیاد فعلا من هنوز از عشقم سیر نشدم

یکم از خودم جداش کردم که خمار نگاهم کرد اونم تنش منو میخواست بافتشو بالا زدم که چشمم به سوتین قرمزش افتاد و بیشتر حشری شدم یکم شیطنت که بد نبود بود؟

سر جلو بردم و گازی از روی سوتین به سینه اش زدم

_اوممم...اخ...

_جوووونم....جووونممم .... توام دلت میخاد

_اوم مسیح...میخام...اما...

زبونم وسط سینه اش بردم و کشیدم و لب زدم

_ولی چی عشقم

_الان سیا آلا میاره زشته...آلا خیلی دلتنگته

_قربون جفتتون برم من منم خیلی بیقرار جقتتون بودم مخصوصا تو

خودش توی بغلم انداخت میدونسم بیحال شده ولی راست میگفت الان سیا میومد و منم به شدت غیرتی و حساس.....

اما دلم وحشتناک میخاست که همین الان لمسش کنم و طاقت نیاوردم و...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_733

تا اومدم دوباره دستم زیر لباسش ببرم صدای در اومد و پوف کلافه ای کشیدم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم که رزا میخواست از روی پام بلند بشه ولی اجازه ندادم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_بوبویی توجاست شیا

_اوخ قربون زبونت موش کوچولو پدر پدرسوختن اینجاس

_بوبویی شوخته

_اره عشقم خیلی بد سوخته میگه آلا بیاد بوسم کنه خوب بشم

گفتم و چشم غره ای به سیا رفتم که آلا با شنیدن صدام جیغی کشید و دستاش باز کرد که بغل بگیرمش

ســیا جلو اومد که رزا بلند شــد و آلا رو بهم داد که آلا با هیجان گفت

_بوبويی اومدی دل آلا چوچولو شده بلات

صورتش رو بوسه بارون میکردم و در جوابش گفتم

_بابايی قربون دل کوچولوی آلاش بره منم دلم یه کوچولو شده بود واست عشق بابا

دستای کوچولوش دور گردنم انداخت و لب زد

_دیجه نمیژالم بلی

_نمیرم دورت بگردم اومـدم پیش خودت و مـامـانی و داداشی باشم

ازم جدا شد و با تعجب نگاهم کرد که رزا چشم غره ای بهم رفت و کنار سیا نشست و و اروم روی پیشونیش کوبید
که آلا گفت

_مومونی داداش من توجاس
_قربونت برم من دختر قشنگم داداش یا اجی کوچولو بعدن میاد پیشمون
_از توجا میاد

سرخ شدن رزا رو دیدم مونده بود چی بگه که سیا دستش دور شونه های رزا انداخت و گفت

_وقتش که برسه خدا خودش ابجی یا داداشتو میاره بینمون
_پرنسس بابا بگو ببینم چقد دلت واسم تنگ شده بود
_کیلی ژیاد

با انگشتاش داشت نشون میداد که چقدر دلش تنگ شده بود بخودش چسبوندمش و گردنش رو بو میکشیدم به هرطریقی خواستیم فکرش رو از موضوع بچه دور کنیم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↶

➶

◆ ➶ ↶

◆ ➘ ↶

➘

↶

#پادشاه_زمستان

#پارت_734

بلاخره بعد کلی سروکله زدن با آلا توی بغلم خوابش برد

داشتم صورتش رو نوازش میکردم که رزا بلند شد و سمتم اومد و گفت

_بده به من ببرم بذارم رو تخت اذیت نشی

_نمیخواد سنگین دیگه حق نداری بلندش کنی

بلند شدم و دستش رو گرفتم به سمت اتاق رفتیم که سیا بلند گفت

_فقط مراعات کنین صداتون نیاد

_خفه شو سیاااا

_چشم عشقم

وارد اتاق شدیم و اروم درو بستم آلا رو روی تخت گذاشتم و همین که برگشتم سمت رزا و توی بغلم

کشوندمش در اتاق باز شد و سیا به حالت نمایشی۔ لبش گاز گرفت و دست روی چشماش گذاشت و گفت

_عه خدا مرگم بده درحال کارای خاکبرسری بودین

_دهنت ببند سیا من باید بشاشم تو دهن تو که دم به دیقه سبز میشی

_بی ادب روت میشه درباری بشاشی تو دهنم

بعد لیسی۔ به لباش زد و و در برابر چشای حیرت زده منو رزا گفت

_اخ اوی وای میخورمش...

گفت و بعد ادای عوق زدن دراورد و سه تایی زدیم زیر خنده که رزا سریع از اتاق بیرونمون کرد و گفت

_خجالت بکشین عه انگار نه انگار منم اینجام جرات دارین جلو بچم ازین حرفا بزنین

_این نکبته که دهنش چفت و بست نداره

سیا_بیا خوبی کن اومدم یه چی بگم

_خب بنال

سیا_اقاجون گفت بیاین اینور

_الان داری میگی؟

سیا_خب از بس فک زدین یادم رفت

رزا_بریم وایسا برم آلا بیارم

دستش رو گرفتم و گفتم

_نمیخواد قربونت برم صبر کن لباس بپوشم خودم میارمش میگم سنگین دیگه حق نداری بغلش کنی

سیا_اینو حق میدمش دکترتم که گفته اصن نباید بغل بگیریش استراحت مطلق

اعصابم خراب شد بازم یاداوری نبودنم بردمش سمت پالتوش و پالتوش تنش کردم و پیشونیش بوسیدم و گفتم

_دورت بگردم صب کن آلا بیارم بریم

_باشه عزیزم خودت گرم بگیر سرما نخوری

_چشم خانومم

خم شدم و لپش محکم بوسیدم سمت اتاق رفتم و پیرهنم پوشــیدم و پالتوم تنم کردم و آلا رو آروم توی بغل گرفتم و پوشوندمش و از اتاق بیرون زدم.........

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_735

وارد عمارت شدیم که یه دختری به سمتم اومد و گفت

_خوش اومدین اقا چرا شما گرفتین بدین به من

بااخم نگاهش کردم و برگشتم نگاهم به رزا دادم که داشت پالتوش درمیاورد و سیا به سمتم اومد و گفت

_این مدت واســه اینکه رزا اذیت نشـــه به اصرار مامان براش پرستار گرفتیم سارا خانم پرستار آلاس

_آلا رو بذارین تو اتاقش و بیاین من باهاتون حرف بزنم

_چشم اقا

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

آلا رو اروم توی بغلش گذاشتم که دستش به دستم خورد و هول زده نگاهم کرد و سریع سربه پایین انداخت و رفت

دست رزا رو گرفتم و باهم وارد سالن شدیم جهانبخش خان با دیدنم بلند شد ...

سمتش رفتم و توی آغوشش رفتم و شونه هاش بوسیدم که گفت

_زنده باشی پسرم خوش اومدی

_قربونت جهانبخش خان شرمنده این مدت تموم زحمات من رو دوش شما بوده

_چه حرفیه پسر چه زحمتی توام سیاوش منی

_شما لطف دارین به من

یکم دیگه حرف زدیم از اینکه درک کرد و جلوی رزا درباره این اتفاقات اخیر نپرسید

نفس راحتی کشیدم و رو با رزا گفتم

_بریم خونه خودمون خانومم

برگشت سمتم و خواست حرفی بزنه که جهانبخش خان گفت

_امشب اینجا بمونین فردا برین
_ممنون جهانبخش خان شمارو هم زحمتتون دادیم
_اینجور نگو پسرم دلخور میشم

لبخندی زدم که چشمم به پرستار آلا افتاد داشت نگاهم میکرد و با سربلند کردن من سریع سرشو پایین انداخت دست رزا رو گرفتم و گفتم

_بریم یکم با پرستار اشنا بشیم؟
_باشه عزیزم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

باجازه ای گفتم و همراه رزا بلند شدیم و سمت اتاق مطالعه رفتیم که نزدیک پرستارش که شدیم با همون اخم گفتم

_خانم لطفا دنبال ما بیا

_چشم اقا

در اتاق باز کردم و کنار وایسادم که رزا وارد بشه و بعد پرستار وارد شد و کنار در ایستاد و رزا روی مبل نشست و بهش تعارف کرد که روی مبل بشینه وقتی نشست رفتم و پشت میز نشستم ....

VIP ROMAN
@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_736

دستام رو روی میز گذاشتم و رو بهش گفتم

_خب بفرماین

لبخند هولی زد و رو بهم گفت

_چ..چی بگم
_از خودتون بگین میخام ببینم پرستار دخترم کیه

_چش...چشم...من...اوم...مونا مرادی هستم دانشجوی پرستاری و ۲۴ سالمه

ابرویی بالا انداختم خیلی جدی گفتم

_اینجا دانشجویی یا بچه ی شهرستانی؟

_اینجا دانشجوام

_خوبه، قراردادتون رو میارین

_چشم الان میرم میارم

رزا_نه عزیزم صبر کن تو بشین من میرم میارم قراردادی که پیش خودمه

برگشتم سمتش و گفتم

_تو چرا قربونت برم

برگشت و لبخندی بهم زد که جون گرفتم لبخندی زدم که ادامه داد

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_وقت داروهامه بخورم قراردادم میارم

نیم خیز شدم و گفتم

_بشین میگم بیارن

بلند شد و بازوم گرفت و گفت

_خودم میرم دیگه یه سریم به آلا بزنم
_باشه دورت بگردم مواظب باش
_چشم سرورم

لبخندی زدم و همراهش تا بیرون اتاق رفتم همین که برگشتم مونا گفت

_خانمتون خیلی مهربونن ....اومم و خیلی خوشکل

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_میدونم

پشت میز نشستم از صمیمی بودنش خوشم نیومد با لبخند نگاهم میکرد سری تکون دادم و با چشمای ریز شده گفتم

_معرفت کیه؟

یه لحظه رنگش پرید ولی لبخندی زد و گفت

_من...منو اقا سیاوش معرفی کردن
_سیاوش؟
_ب...بله

سری تکون دادم و گوشیم از جیبم در اوردم دستپاچه شدنش رو میدیدم یه چیزی جور در نمیومد شماره سیا رو گرفتم
و............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_737

بعد چند لحظه صداش توی گوشم پیچید

_جونم عشقم

_بیا اتاق کار

گفتم و قطع کردم و همزمان با سربلند کردنم در اتاق زده شد

_بفرمایین

رزا همراه یکی از خدمتکارا وارد شد شیرینی و چای و میوه اورده بود

رو به رزا گفتم

_چرا در میزنی خانمم

_ادب حکم میکرد در بزنم وسط حرفتون نپرم

_نه عشقم به سیاوش گفتم بیاد اینجا

لبخندی زد و قرارداد رو جلوم گذاشت و خودش سرجای قبلیش نشست

برگه رو گرفتم و مطالعه کردم بدون اینکه سر بلند کنم با صدای جدی گفتم

_خانم مرادی قصدت از اینکه اومدی اینجا چیه؟

و یهو با اخم سربلند کردم که ترس و توی چشماش دیدم با انگشتاش بازی میکرد و هول زده لبخندی زد و گفت

_خب ...چیزه...
_چی؟
_من ...من یکم به پول نیاز داشتم خب...خب میدونین دانشگاه پرستاری یکم خرج داره
_ولی شما دارین دولتی درس میخونین
_درس...درسته ولی خب خرج های خودمم هست

ابرویی بالا انداختم و همینجور خیره اش بودم یه جای کار میلنگید شک نداشتم از پشت میز بلند شدم و صندلی رو کشیدم و دقیق رو به روی دختره نشستم یکم خودش

جمع و جور کرد نگاهی به رزا کردم که اونم جدی داشت گوش میداد سری براش تکون دادم که لباش رو اویزون کرد خندم گرفت اخ رزا اخ با هر حرکتی منو تحریک میکرد اگه این دختره اینجا نبود بی شک به لبای قشنگش رحم نمیکردم عشوه هاش ذاتی بود انگار خدا موقع خلق کردنش تموم عشوه ها رو توی حرکاتش ریخته باشه دستی به لبام کشیدم که خنده ام معلوم نباشه و موفق شدم ابرویی بالا انداختم و همزمان در اتاق باز شد و سیا داخل شد..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↻
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➴

ں

#پادشاه_زمستان

#پارت_738

با چهره ی جدی وارد اتاق شد و رو بهم گفت

_جونم داداش

_بیا بشین سیاوش یکم حرف بزنیم

_چشم چیزی شده؟

اومد و روی مبل کنار رزا نشست و دستش و دور شونه های رزا انداخت که اونم سرش رو به سینه ی سیا تکیه داد با قیافه ی اخمو نگاهش کردم منظورم رو گرفت که با غرور نگاهم کرد و لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت و گفت

_خب چیشده؟

VIP ROMAN

بااخم رو گرفتم و گفتم

_خانم مرادی میگن شما معرفشی درسته؟
_معرف؟نوچ

با قیافه ی جدی برگشـــتم و نگاه دختره کردم که لبخندی زد و رو به سیاوش گفت

_مگه شما نگفتین من بهتون کار میدم

سیاوش صاف نشست و دستاش رو روی رونش تکیه داد و خیلی جدی گفت
_خانم محترم روزی که توی خیابون داشتین پرسه میزدین فکر میکردم گم شـده باشـین یا ادرس بخواین بهتون گفتم مشـــکلی پیش اومده و شـــمام با اشـــک گفتین که چیزی نیســـت و منم دوراز انســانیت بود که بیخیال میگذشــتم گفتم اگه مشــــکلی هســــت میتونم کمک کنم که گفتین راسـتش دنبال کار میگردم هرکاری باشـه منم یادم اومد رزا

یکم ناخوشه و یکی باشه از آلا مواظبت کنه خوب میشه بهتون گفتم واسه مدتی ما یه پرستار میخایم که شمام گفتین هرچی باشه قبول که اومدین و قرار داد امضا کردین و همچی توی قرارداد هست

غیراینه؟

_ب...بله در..درسته

برگشت سمتم و خیلی جدی گفت

_من معرف کسی- نیستم فقط دیدم دنبال کاره پیشنهاد کار دادمش

از روی صندلی بلند شدم و سمت تراس رفتم وگفتم

_یه لحظه بیا

باهم رفتیم توی تراس همین که درو بستم رو بهش با جدیت گفتم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_مغزت از کار افتاده یا واقعا عاشق شدی گیج میزنی

_عشق چی کشک چی؟چی میگی؟

_عه کات شدی؟

_حوصله ندارمااااا

_چیشده خب؟

_دختره همه سایزی میپسندید

دهنم باز موند که اخمی کرد و گفت

_خب

_ببین من به این دختره مشکوکم

_چشه مگه

_یکم زیر نظر بگیرش خودت میفهمی، مگه نمیگی داشـــته تو این خیابون پرسه میزده

_اره

_خب تحقیق کردی درباره اش؟........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_739

سرش رو خاروند که سری تکون دادم و گفتم

_همون لحظه ورود که دیدمش به یکی از بچه ها پیام فرستادم امارش بگیرن

_خب خداروشکر چیشد

_منتظرشم فقط از خدامه شکم درست باشه سیا میکشمت

_خب مگه من پشت دستم بو کردم

_اقا از فکر دختره دربیا خودم بهت زن میدم

قیافه ی غمگینی گرفت و با مزه گفت

_قول میدی؟

یکی کوبیدم توی سینه اش که قدمی عقب رفت و خندید سری از تاسف واسش تکون دادم و وارد اتاق شدیم و همزمان صدای پیامک گوشیم بلند شد

رفتم و اینبار کنار رزا نشستم و پا روی پام انداختم و دستم دور کمرش حلقه کردم که سیا سری تکون داد و

صندلی رو یکم عقب کشید و نشست گوشی از جیب دراوردم وبا دیدن پیام جا خوردم ولی عادی رو به دختره گفتم

_خب خانم مرادی الان چیزی کم و کسری ندارین؟

_ن..نه ممنون

_دختر کوچولوی ما که اذیتتون نمیکنه

_نه آلا خیلی شیرین و بامزست

_ممنون فقط یه چیزی

_جانم

_میدونی که یه خط رو دخترم بیفته مساوی با مرگ خودت

ترس رو قشنگ توی چشماش میدیدم دستاش بیشتر بهم میچلوند و سری تکون داد که جدی تر ادامه دادم

_پس خوب گوش کن نمیدونم میدونی من کیم یا نه ولی بذار خودم خودمو معرفی کنم

سرفه ای کردم و من مسیح رادانم....

چشماش گرد شد که با اخم ادامه دادم..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_740

_درسته ......

صـــاحب بیمارســـتانی که توش کارورزی میری و کم کم قرارداد میبندی

حالا مابقیش بماند درهمین حد بدون که پرونده ات زیر دستمه و کوچیک ترین خطا مساوی و با پوچ شدنت

کاملا حواســـم بهش بود که اب دهنش رو قورت داد و انگشتاش رو بهم فشار میداد

لبخندی زدم و گفتم

_خب دیگه میتونین برین

_چشم

بلند شد و رفت که رزا سریع رو بهم گفت

_چرا همچین باش حرف زدی مسیح؟

_باید از اول اینجور بگی که حدشون بدونن

_واا دختر خوبیه بانمکه

_من روی مسئله پرستار گرفتن بهت گفتم و تو گفتی نمیخاد الان چجور راضی شدی؟

سیا_بسه مسیح رزا واقعا حالش بد بود و نمیتونست به رزا برسه

_تو هیچی نگو سیا یه چیزی بین منو زنمه

سیا_مسیحححح

از جام بلند شدم ویکم تن صدام بالا رفت که شونه های رزا بالا پرید و روبهشون غریدم

_مگه من نگفتم پرستار بگیرم تو اذیت نشی_گفتم یا نگفتم؟سرخود پرستار میگیرین؟من اینجا بوقم تازه اصلا هم تحقیق نمیکنین و زرتی میاری بالا سر بچم

چشماش رو بست و لبش رو گاز گرفت و اروم از جاش بلند شد و با صدای لرزون بدون اینکه نگاهم کنه اروم لب زد

_ت...تو حق...نداری با من این...اینجور حرف بزنی...آلا...دختر...منم...هست

گفت و سر بلند کرد و همون لحظه قطره ی اشک از چشماش ریخت دستی به صورتم کشیدم گوه تو اخلاق گوهم که بازم اشکش دراوردم میخواست بیرون بره که بازوش گرفتم و کشیدمش توی بغلم که جیغ بلندی کشید و با داد گفت

_ولمممم کننننننن بهم دست نزن

توی بغلم تقلا میکرد که اروم ولش کردم و گفتم

_باشه باشه غلط کردم اروم باش دورت بگردم بابا عصبی شدم اخه

_جهنمممم تاالان که نبودی الانم برو همون جایی که بودی

گفت و از اتاق بیرون رفت و درو محکم بهم کوبید چشمام رو محکم بستم و به دیوار تکیه زدم و سرم یه دیوار کوبیدم..............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_741

_معلوم هست چته؟داری چیکار میکنی؟چرا همچنین باهاش حرف زدی؟توخبر داری که چقد سختی کشیده؟اونم فقط بخاطر تو

چشمام با درد باز کردم و به سیاوش خیره شدم که با اخم ایستاده و نگاهم میکرددستی به صورتم کشیدم و گفتم

_از طرف نازیلاس
_چیییییییییییی

چنان محکم فریاد کشید که اخمام درهم شد و سمتش رفتم و گفتم

_چه خبرته بابا اروم باش میخای همه رو بکشونی اینجا
_چی داری میگی مسیح
_کری؟یا کوری؟میگم پرستار از طرف نازیلاس میفهمی
_اخه چطور ممکنه ما امروز رسیدیم که

_فکر کردی فقط خودمون به فکر امار دراوردنیم؟یارو مافیاس میفهمی مافیاااااا

شک نکن همه جور ادمی داره

دستی توی موهاش کشید و گفت

_حالا چیکار کنیم؟خدا لعنتت کنه اخه چجور ممکنه

_فکر کنم تهدیدش کردن بهرحال اجباریه این کارش ترس رو به راحتی میشه توی چشماش ببینی

_حواسم بهش هست

_باید باشه سیا ....ببین یه مو از سر رزا یا آلاکم بشه من از چشم تو میبینم

_بیا برو مرتیکه اگه زنته جون منم هست پس واسه من شاخ و شونه نکش

چنگی به موهام زدم و روی مبل اوار شدم

_قبول کن گند زدی بدم گند زدی

exchange group @Vip Roman

_فعلا جنابعالی بیا بروگندی که زدی رو جمع کن

با یاداوری رزا و اینکه سرش داد زدم اه از نهادم بلند شدکه سیا گفت...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↺

◆ ➘ ↺

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_742

_اگه میخای ببخشتت باید همچی رو بگی

_خودتم میدونی نمیشه تابلو بازی در میاره حساس میشه و همچی لو میره

_نمیتونیمم دست رو دست بذاریم

_باید باهاش حرف بزنیم

_اگه سنسوری چیزی بهش وصل باشه چی

_روی کاغذ مینویسم واسش

_فکر خوبیه ولی امروز رو ولش کن فردا اوکی کن بیا برو فعلا از دل رزا در بیار ....احمقی دیگه زنت مریض شده از دوریت خبرمرگت هم وقتی اومدی اینجور میپری بهش هار شدی

_دست خودم نیست وقتی فهمیدم که از طرف ایناس خون جلو چشمام گرفت که به زن و بچم دسترسی پیدا کردن

_درست میشه نترس

VIP exchange group
@Vip Roman

نفس کلافه ای کشیدم و باهم از اتاق بیرون زدیم به سمت پله ها رفتم

باید از دل رزا درمیاوردم لعنت بهت مسیح لعنت بهت که فقط رنج و غم بهش دادی وارد سالن بالایی شدم و به سمت اتاقش حرکت کردم و اروم تقه ای به در زدم که صدای گرفته اش بلند شد

هیچی نمیخام گرسنمم نیست کسی مزاحمم نشه هیشکی

لبخندی روی لبام نشست و دستگیره در پایین دادم و اروم لای درو باز کردم و گفتم

_حتی من؟؟

یهو بالشتکی به سمتم پرت کرد که به در خورد با چشمای از حدقه دراومده نگاهش کردم دخترک من چموش شده بود رو بهش گفتم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_چموش شدی ها ولی بازم من دوسدادم چموشا رو

_نیاااااااا کی بهت اجازه داد بیای توی اتاقم

_اومدم پیش زنم

_اشتباه کردی اومدی برو بیرون

_ولی یکم نشونه گیریت ضعیفه

_دفعه ی بعد قول میدم بزنم تو سرت

_اوه اوه رزا خانم بهت نمیتاد خشن باشیااااا

_نمیخام حرف بزنم برو بیرون

وارد اتاق شدم و درو بستم که به سمتم اومد و خواست در اتاق باز کنه که مانع شدم و کشوندمش توی بغلم با مشت به جون سینم افتاد و با گریه لب زد

_برو بیرون دیگه نمیخام ببینمت بهمم دست نزن

_قربونت برم من ببخشید عصبی شدم داد زدم نمیخوام هیشکی بهت نزدیک بشه رزا میفهمی وقتی میگم روت

VIP ROMAN @Vip_Roman

زیادی حســاســم واســه همینه تازه بدون اطلاع به من همچین کاری کردی

فین فینی کرد و بی تقلا تو بغلم موند و گفت

_من نکردم

_میدونم عمرم برای سیاهم دارم به وقتش الان تو واسم مهمی

_مهم بودم داد نمیزدی سرم بعدشم مگه من خواستم که اینجور حالم بد بشه که ....

دوباره گریه اش بلند شد که توی آغوشم فشردمش و سرم پایین بردم و کنار گوشش پچ زدم.........

@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

↺

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_743

_هیششش اروم باش الان حالت بد میشه بمیرم واست که فقط عذابت میدم غلط کردم بخدا میمیرم و زنده میشم با هربار گریه کردنت غلط کردم دیگه گریه نکن رزا

هیچس نگفت و به پیرهنم چنگ زد که اروم به سمت تخت بردمش میخواستم بنشونمش که یهو اخی گفت و دستش رو زیر شکمش برد با ترس خم شدم سمتش و گفتم

_چیشدی رزا خوبی؟جاییت درد میکنه؟چیشد زندگیم؟منو نگاه کن ببین منو

با دودستم صورتش بلند کردم که لبش گاز گرفته بود و چشماش بسته بود اروم با چشمای بسته گفت

_چیزی نیست یکم درد داشتم

_کجات درد میکنه بهت میگم نگیر بغل گوش نمیدی اصلا وحشی شدیاااا بالشم که واسم پرت میکنی

اروم چشم باز کرد و مشتی با سینم زد و گفت

_نخیر این درد واسه وحشی بازی جنابعالیه

_اوووف پس داره صدام میزنه

_من میگم دردم گرفت تومیگی صدام میزنه

دستم رو دورش حلقه زدم و اون یکی دستم رو روی شکمش گذاشتم و اروم سر دادم پایین و دخترونگیش رو اروم توی دست گرفتم و نوازشش کردم که باصدای تحلیل رفته گفت

_نکن مسیح

_جون مسیح عمرم دلم میخادت رزا هرلحظه دلم میخادت

_همین امروز...

انگشتم روی لباش گذاشتم و با چشمای خمار لب زدم

_هیششش هیچی نگو من الانم تشنتم میدونم توام دلتنگم شدی و دلت میخاد

_الان وقتش نیست

_من هرلحظه دلم بخوادت وقتشه

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

خم شدم و صورتم توی گودی گردنش بردم و نفس داغم رو توی گردنش خالی کردم و همزمان دستم رو داخل شلوارش بردم و از روی شورت دخترونگیش چنگی زدم..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻
➷
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_744

با این کارم اهی کشــید و صــورتش به ســمت صــورتم چرخوند که لباش روی گوشم نشست و نفساش به گوش و گردنم میخورد و تحریکترم میکرد

اروم اروم ســمت تخت کشــوندمش و توی همون حالت روی تخت نشــوندمش زیونم روی گردنش کشــیدم وبا کمک دســتم روی تخت درازش کردم و روش خیمه زدم با دستم دخترونگیش رو میمالیدم و دستم پایینتر بردم

که اروم پچ زد

_اوومم...اه...مسیح

_جون مســیح...جونم عمرم...جونم زندگیم راحت باش میخام آه و نالت توی اتاق بپیچه میخام حست کنم

گفتم و انگشتم رو از روی شورتش روی نقطه ی حساس دخترونگیش مالیدم

که چنگی به بازوهام انداخت و لباش گاز گرفت خمار خیره ی لباش شــدم و بی طاقت لبام روی لباش گذاشــتم

و با عطش لب پایینش توی دهنم میکشیدم و میبوسیدم که اخی گفت و با صدای بمی لب زدم

رزا_اوم...اخ....

_جووونم....قربون اخ گفتنت یکی یدونم...دورت بگردم من...

دوباره لباش به دندون گرفتم و دستم از توی شلوارش بیرون کشیدم و روی شکمش اروم کشیدم

نوازش وار دستم میمالیدم و رو به بالا حرکتش دادم پهلوش رو اروم چنگی زدم و بیشتر روش خیمه زدم

لب پایینش رو با دندونم گرفتم و کشیدم و خمار نگاهش کردم نفس های عمیق میکشید و سینه اش به سینه ام میچسبیدمیکی به لبش زدم و لبام به گوشش چسبوندم و دستم رو بالا اوردم و روی سینه اش گذاشتم و چنگی زدمش

لبش رو گاز گرفت وصورتش توی گردنم برد لاله ی گوشش رو با لبام گرفتم مردونگیم بدجور بادکرده بود و دلم میخاست همین الان کارو تموم کنم ولی میخواستم

بیشـــتر توی حس برمش میخواســـتم دســـتم ببرم زیر شلوارش که یهو..............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_745

یهو در اتاق باز شـــد و منم خودم انـداختم روی رزا و صورتم توی گردنش قایم کردم و نفس کلافه ای کشیدم

سیا_جمع کنین بابا دم به دیقه میپیچین بهم انگار نه انگار من مجردم

رزا ریز ریز میخندیدم همون حالت باحرص گفتم

_گل بگیرن اونجایی که تو درس خوندی رو که زرت وزرت سرت نندازی بیای تو اتاق زن و شوهرا

_پاشو بابا حوصلم سررفت

نفس عمیقی توی گردنش کشـــیدم و به پهلو چرخیدم و دســـتم رو تکیه سرم کردم و اون یکی دســـتم دور کمر رزا انداختم
صورتم سمت سیا چرخوندم و گفتم

VIP ROMAN exchange group @vip_roman

_به جهنم که حوصـــلت سر رفت توهربار حوصـــلت سرمیره باید بیای برینی تو حال ما

سیا_مگه داشتین چیکار میکردین کلکا

رزا هول شده نیم خیز شد که مانع شدم و گفتم

_اروم باش چته باز اذیت میشیا

رزا_خو..خوبم

سیا_چیشده عشقم باز این نره خر اذیتت کرد

رزا_عه سیاااااا

_کوفت و سیا اصلا لیاقت نداری طرفت بگیرما اصلا به من چه بزن لهش کن دیگه هیچی نمیگم

گفت و به حالت قهر رو گرفت و رفت روی میل راحتی نشست روی تخت نشستم و رو بهش گفتم

_خب بفرما حرف بزن

سیا_نمیخوای با سیما حرف بزنی

دستی توی صورتم کشیدم و لب زدم

_اخ بل کل یادم رفت
_بله دیگه یه خانم ناز نازی داشته باشی همرو یادت میره

برگشتم سمت رزا که کنارم نشسته بود و دستاش دور بازوم بود و سرش به بازوم تکیه داده بود نگاهی کردم و لبخندی زدم
خم شدم و بوسه ای روی لپش زدم که سیا مجدد گفت

_قبلا یکم حیا بود جلوی کسی بوس و لب و بغل نبود
_الانم هست منتها توی خر از خودمونی ببین و دق کن
_هه میرم با همین پرستار لب تو لب میشم

خندیدم ولی رزا هینی کشید جدی رو بهش گفتم

_حالا بیخیال اینا بگو ببینم سیما و نیاز کجان؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_میخواستی کجا باشن تو خونه خودمن اینجا نمیتونسم بیارم

سری تکون دادم و رو بهشون لب زدم

_خب پس پاشین اماده بشیم بریم پیشش

رزا_منم بیام؟

_اره دورت بگردم توام بیا شـــاید با ما غریبگی کنه آلا هم میاریم که با نیاز بازی کنه بهرحال نیاز رو که میشناسه

_باشه

سیا بلند شد و بیرون رفت و منم کمک رزا کردم و بلندبشه اماده بشیم..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

@Vip Roman

ↄ

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

ↄ

#پادشاه_زمستان

#پارت_746

داشتم جلوی آینه موهام مرتب میکردم که چشمم افتاد به رزا که فقط لباس زیر تنش بود و داشت شلوار میپوشید اروم سمتش رفتم و از پشت توی بغلم گرفتمش که هینی کشید و گفت

_وای مسیح ترسیدم

_جونم ببخش خانومی

خم شدم و گردنش بوسیدم که گفت

_برو کنار بذار اماده بشم الان باز میادش

_اخ تف تو قبرش یعنس نمیدونم از کجا یهو سروکلش پیدا میشه این دوبار ضدحال میزنه بهم دارم واسش

ریز خندید و برگشت سمتم و دستاش دور گردنم حلقه کرد و لب زد

_بجاش شب پیش همیم

_من الانم بیتابتم دلبر

_الان نه دیگه دوباره یهو سرمیرسه اینبار واقعا میبینمون زشت میشه

بینیم روی گردنش مالیدم و نفس عمیقی کشیدم و سربلند کردم و رو بهش گفتم

_یه دهنی ازش سرویس کنم صبرکن به وقتش مسیح نیستم اگه یه ضد حال بهش نزنم که تا عمر داره یادش نره

_اذیتش نکن

گفت و خندید

_اوخ اوخ من قربون خندیدنت برم زندگیم اصلا تو فقط بخند من جوون میگیرم دورت بگردم

_عه نگو خدا نکنه عشقم برو دیگه بذار لباس بپوشم

_خودم تنت میکنم بده ببینم بافتتو

بافت ضخیم مشکی یقه اسکی از دستش گرفتم و اروم تنش کردم و پافر سفیدی تنش کردم و یه شال راه راه سفید مشکی و چکمه و تموم...

یه قوم عقب رفتم و نگاهش کردم موهاش از یه طرف صورتش بیرون بود

دست بردم و بااخم موهاش زیرشال بردم که خندید خم شدم و لباش محکم بوسیدم و گاز ریزی بش زدم و دستش

گرفتم و دنبال خودم بردمش بیرون اتاق که سیا آلا به بغل از اتاقش بیرون اومد.........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_747

با ماشین سیاوش از خونه بیرون زدیم و خوبیش این بود که شیشه هاش دودی بود

نگاهی به اینه بغل انداختم که حس کردم ماشینی دنبالمونه یکم سمت سیا کج شدم و اشاره ای بهش دادم

ولی متوجه نشد صاف نشستم و با انگشتم حرکت دور زدن رو زدم ولی بازم گیج بازی در میاورد و سری تکون داد و با ابرو اشاره میکرد که چی میگم که با حرف رزا برگشتم مات نگاهش کردم

_میگه دور بزن یکم بچرخ

_تو چجوری متوجه شدی؟

_خب خودتو کشتی ولی سیا گیج بازی در میاره

سیا_بمن چه والا من زبون اشاره رو بلد نیستم

_حالا که فهمیدی پس یکم بچرخ تو خیابونا دور بزن

سیا_چرا؟

رزا_راست میگه چرا خب؟

نمیدونستم چی بگم نمیخواستم رزا بترسه با یاداوری سیما و دخترش گفتم

_خب...خب مگه نمیخوایم بریم پیش سیما و نیاز صدرصد یه چیزایی لباسی چیزی احتیاج دارم دیگه سیا دور بزن برو پاساژ

سیا_اره اره خوب شد گفتی بل کل فراموش کردم یکمم واسه اون بچه خرت و پرت بگیریم

رزا_وا مگه تاحالا واسشون نگرفتی سیا

سیا برگشت و نگاهم کرد واقعا خودمم واسم سوال بود ببینم گرفته یا نه که نوچی گفت و رو بهش با غر گفتم

_یعنی چی سیا مگه نگفتم از از لحاظ مواظبشون باش...پوووووف خدای من دیگه واقعا نمیدونم چی بگمت پسر

سیا_خب چیه درگیر اومدن بدنبال تو شدم یادم رفت پرستار دارن حتما تهیه کرده

رزا_طفلی گناه داره حالا میریم براش خرید میکنیم فقط سایزشو چی کنیم؟

برگشـتم و نگاهی بهش انداختم آلا توی بغلش خواب بود رو بهش گفتم

_از تو توپرتره و یکمم بلندتر

با اخم نگاهم کرد که لبخندی زدم و با دوانگشـــتم لپش کشیدم و گفتم

_اووف اخمتم میخرم،ریزه میزه ی منی اخـه تو دورت بگردم مامان کوچولو
_مسیححح
_جون مسیح عمرم شما لب تر نکن
_ایقد به من نگو ریزمیزه
سیا_خب ریزه میزه ای دیگه

یکی کوبیدم تو بازو سیا و رو بهش گفتم

_تو دخالت نکن به تو چه؟

سیا_خوبیم بهت نیومده طرف تو بودما

_نباش من زنم هرجور باش با دنیا عوضش نمیکنم

برگشتم سمت رزا و چشمکی بهش زدم که پشت چشمی نازک کرد زبونی رو لبام کشـیدم که لبش گاز گرفت و سرخ شد

خنده ای کردم و سرجام برگشتم.........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_748

VIP exchange group @Vip Roman

بعد کلی گشت و گذار تو پاساژا وقتی مطمئن شدیم که دیگه کسی دنبالمون نیست سمت برج حرکت کرد

نگهبان با دیدن ماشین سیا تا کمر دولا شد و مستقیم وارد پارکینگ شدیم

از ماشین سریع پیاده شدم و آلا رو از رزا گرفتم و کمک کردم پیاده بشه

و بعد باهم سمت آسانسور رفتیم و دکمه مربوط به طبقه ای که خونه ی سیا بود رو زدیم و بعد چند لحظه بعد آسانسور ایستاد و همگی خارج شدیم که سیا کنار

واحد خودش ایستاد و تکیه داد و با انگشتاش یه ریتمی به در زد و طولی نکشید که یه خانم جوون در و باز کرد و با دیدن سیا لبخندی زد و گفت

_سلام اقا خوش اومدین

_سلام خسته نباشین همچی مرتبه؟

_اره اقا همچی مرتبه حال خانم و نیازجونم خیلی خوبه ماشالله

سری تکون داد و رو به ما گفت

_خب دیگه چرا موندین بریم داخل

خانمه کنار رفت و هممون وارد شدیم مستقیم سمت اتاق سیا رفتم و آلا رو روی تخت گذاشتم و دورش بالش گذاشتم که نیفته و از اتاق بیرون اومدم و سمت سالن رفتم سیا و رزا نشسته بودن رو به سیا گفتم

_پرستارش کجا رفت؟

سیا_بیا بشین رفت چایی و اینا بیاره

_ازش بپرس ببین بیداره

_چه عجله داری خب تو فعلا بشین

_عجله ندارم میخام باخانومم تنهاشم

_خانومت حالاها اینجاست اووووو تااخرصب که بخواین برین خونتون

_به احتمال زیاد تااخرهفته اینجاییم و بعد میریم روستا

رزا_واقعا؟چه خوب دلم تنگ شده بود واسش

_قربون دلت خانومم البته یکم تغییرات لازمه و چنتا خدمه اینا رو سپردم به دایه خودش کسایی که میشناسه رو معرفی کنه

یکم تمیزکاری بشه بعد بریم

رزا_مامان اینا کجان؟

_اونا عمارت تابستونن نمیاین حالاها مایسام که پیش شوهرش

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

سری تکون داد و حرفی زده نشـد رفتم کنارش نشـسـتم و دستم دور شونه هاش حلقه زدم و به آغوشم کشیدمش که پرستار با سینی چای و سیرینی وارد شد.........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_749

همین که خم شد و چایی ها رو روی میز گذاشت رو بهش لب زدم

_سیما خانم بیدارن؟
_بله اقا بیدارن ولی دخترشون بعد حموم کردنش خوابید

سری تکون دادم و ادامه دادم

_پس لطفا برین کمکش کنین و بیارینش اینجا
_بگم که شما اومدین؟
_اره
_چشم

رفت و طولی نکشید که سیما با ظاهری خوب با شومیز قرمز و شلوار مشکی و شال مشکی که روی موهاش زده بود وارد سالن شد دیگه لنگ نمیزد و صورتش کاملا خوب

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

شده بود رزا از جای خودش بلند شد و با خوش رویی به سمتش رفت و به سمتش دست دراز کرد و رو بهش گفت

_سلام عزیزم من رزام نشد زودتر ببینمت خوشحالم که بهتر شدی

سیما_ممنون خانم شرمنده ببخشید کلی زحمت دادمتون اینجور نگین لطفتون به من رسیده

_این چه حرفیه عزیزم لطفا به منم نگو خانم من رزام...رزا صدام بزن سیما جان

سیما_چشم رزاجان

لبخندی بهش زد و کمکش کرد روی مبل نشست با اینکه خودش باید استراحت کنه و کمتر ورجه ورجه کنه ولی این مهربونیش که تو هرشرایطی کمک حال بقیه میشد

بعد نشستن سیما به سمتم اومد و سرجای خودش نشست که رو به سیما گفتم

_خوبین سیماخانم امیدوارم که سلامت کامل داشته باشین

سیما_ممنون اقا مسیح بخدا شرمندتونم و تاعمر دارم مدیونتونم که باعث شدین از دست اون ادما راحت شیم و بابت دخترم یه دنیا ممنونم واقعا اگه نبودین......

بغضش باعث شد نتونه ادامه بده لبخندی زدم و وسط حرفش گفتم

_این چه حرفیه وظیفم بود خداروشکر که همچی درست شد

سیا_فخری خانم پاکتای جلوی در ببر تو اتاق سیماخانم واسه خودش و دخترشه

فخری_چشم اقا

سیا_خب دیگه یکمم از خودتون پذیرایی کنین اینقدر رسمی نباشین، به شمام گفتم سیما خانم من و مسیح هم عین داداشتونیم و این موش کوچولو هم ابجی کوچولوت

رزا با حرف سیا سمتش خزید میخواست بهش چنگ بندازه که دستام دور کمرش حلقه کردم و به خودم چسبوندمش و.........

VIP ROMAN @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_750

_بمیری سیا مرض و موش کوچولو درست صحبت کن درباره زن من

سیا_زن شما خواهربندست پس اختیارش دارم

رزا_توانگار دلت کتک میخاد نه؟ولم کن مســـیح بذار موهاش بکشم دلم خنک بشه

سیا با خونسردی برگشت سمت سیما که با لبخند به ما نگاه میکرد و لب زد

_میبینی ســـیما جون؟من میگم موش کوچولو ولی از بس چنگ میندازه باید بگمش گربه ی وحشی

رزا_سیاااااااا

_جووووون سیاااااا

رزا_مسیح یه چی بهش بگو یا ولم کن تا بفهمونمش گربه ی وحشی کیه

_اخ اخ قربونت برم من مگه دکتر نگفت خودت خســـته نکن ولش کن به وقتش حسابش میرسم اروم بگیر تحرک زیاد برات خوب نیست

رزا_نمیشه تا موهاش نکشم حالم خوب نمیشه

سیا_وحشی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_سیاااااا بسه دیگه بزور نگهش داشتم

سیا بصورت نمایشی چنگی توی صورتش زد و رو به سیما گفت

_سیما جون دستم به دامن نداشتن منو از دستش نجات بده

سیما_خیلی بانمکین اقا سیاوش ولی اذیتش نکنین دلتون میاد

سیاوش از جاش بلند شد و به سمت رزا که توی بغلم تقلا میکرد رو گرفت و دستاش دور بازوهاش قفل کرد و نشست کنارم و رزام رو پاهاش نشوند و لپش رو بوسید

دروغ چرا حسودی میکردم به هرکی بغلش میکرد و بوسش میکرد با اخم نگاهش میکردم دست رزا گرفتم توی دستم و سیا رو بهش گفت

_اخ اخ قربون گربه ی وحشی_خودم برم اخه من بجز تو کیو دارم گه حرصش بدم ها

رزا_خودتی گربه وحشی دایی جووون ولم کن

سیا_نوچ تا اروم نشی_ ولت نمیکنم خوشکلم باش بابا غلط کردم میگم رزا اخلاقای آلا دقیقا داره عین خودت میره

لبخندی زدم و دست رزا رو محکم کشیدم سمت خودم که اونم خودش سمتم انداخت به بغل گرفتمش که لحظه اخر بلاخره موها سیا رو کشید که صدای دادش بلند شد و رو به سیا گفتم...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ن

➴

ی

#پادشاه_زمستان

#پارت_751

_خانومم بده باراخرت باشه حرصش میدیا

سیا_دستت بشکنه زن اخ اخ موهای نازنینم

رزا فاتحانه نگاهش میکرد و رو بهش گفت

_زبونت لال خدانکن

لپشو بوسیدم و مشتی کوبیدم تو بازوی سیا که اخی گفت و گفتم

VIP ROMAN
@Vip Roman

_زبونت گاز بگیر مرتیکه میزنم لهت میکنما

سیا_میبینی سیما جون زن و شوهر وحشین الحق که بهم میان

حس غرور گرفتم صددرصد منو رزا بهم میایم رزا که حضور سیما رو فراموش کرده بود با دیدنش گونه هاش سرخ شد و شرمگین خودش رو از روی پام به روی مبل انداخت و اروم و خجالت وار گفت

_وای شرمنده سیما جون این سیاوش خیلی منو اذیت میکنه به بابا جون میگم ادمش کنه

سیما_ازبس شیرینین که ادم دوسداره اذیتت کنه

رزا_ممنون ولی خودتونم شیرینین

_خب دیگه یه مهمون داریم

با حرفم همه ساکت شدن و بهم نگاه کردن دستم پشت رزا انداختم و پا روی پا انداختم و به قیافه های متعجبشون نگاه میکردم که گوشیم به صدا دراومد

@Vip Roman

از توی جیبم در اوردم و با خوندن پیامک ابروهام بالا انداختم

لوکیشن اینجا رو براش فرستادم که سیا گفت

_کی بود؟

_یکی از بچه ها

_خب؟

_هیچی یه کار سپرده بودمش اوکی کرد

سرش تکون داد که سیما رو به منو رزا گفت

_خوشحال شدم واستون اصلا فکر نمیکردم همچین خانوم ناز و مهربونی داشته باشی ماشالله تازه یه دختر ریزه میزه و شیرینم دارین

_ما بخاطر یه سری اتفاقات زود ازدواج کردیم و یهویی بچه دار شدیم

_چجوری اشنا شدین؟

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

با این سوالش یاد گذشته افتادم یاد تموم اذیتام دستم بی اختیار مشت شد که دست رزا روی دستم نشست سربلند کردم که با شوق توی چشمام نگاخ کرد و رو به سیما لب زد...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_752

_ما تازه اومده بودیم تو اون روستا یه جورایی فامیل بودیم ولی خبر نداشتیم

مسیح هم خب خان روستا بود میاد سرکشی. میکنه و منو میبینه در حال برف بازیم عاشقم میشه میگم نمیخام فلن ازدواج کنم ولی باورت میشه بخاطر من خودش زندونی کرد میخواست خودکشی. کنه منم که دلم نمیومد دیگه بیخیال همچی شدم و توی همون سن ازدواج کردم و بعد چند ماه بچه دار شدیم

اخ اخ بمیرم واسش من یه عمر مدیونشم مگه میشه نخوامش....

خم شدم و دستام دور شکمش حلقه زدم و کنار گوشش لب زدم

_دورت بگردم من نفسم

_عه خدانکن نگو

و ارومتر گفت

VIP Romance exchange group @Vip Roman

_مسیح من خجالت میکشم اینقدر منو نپیچون بغلت و بوسم کن زشته گناه داره طفلی شاید دلش شوهرش بخواد

_منم دلم زنم میخواد نذاشتن ناکسا

اینو گفتم و با اخم به سیا اشاره کردم که با سر بهم اشاره کرد که یعنی چیه؟...

رزا ریز خندید و اروم رو بهش گفتم

_هنوزم شرمندتم واسه همه ی گذشته ی بدی که واست ساختم

_هیچی یادم نیست پس دیگه نگو

خیره توی چشماش با قدردانی نگاهش کردم یه دنیا مهربونی توی نگاهش بود توی قلبش بود و هربار با ندونم کاری قلبش رو میشکنم

با صدای ایفن از رزا چشم میگیرم و سریع بلند شدم و گفتم

_با من کار داره میام

گفتم و به سمت در رفتم از سالن بیرون رفتم و در رو باز کردم و قامت ساوان نمایان شد..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↻
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_753

با دیدنش لبخندی زدم و بهم دست دادیم و توی آغوشم کشیدمش

_خوش اومدی داداش چه زود

_توقع نداشتی که بمونم بعد یه هفته بیام

_نه میدونستم کله خر تری

_دارم میمیرم واسه دیدنش

_نمیر حوصله نئش کشی ندارم

_میدونه؟

_نه هیچی بهش نگفتم میمونی تا من مقدمه چینی کنم بعد که صدات زدم بیا

_مراقب باش مسیح نمیخام حالش بد بشه

_مراقبم

_خب نمیشه همین الان بریم

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

بهش خندیدم عین بچه مدرسه ای ها هیجان زده شده بود

_چته پسر مگه میخان بدزدنش

_میترسم والا دیگه نمیخام یه لحظه ام از جلو چشمام دورشه

_تموم شد دیگه دور نمیشه سیا و رزام هستن

_خوبه پس جمع جمعه

سری تکون دادم و باهم وارد شدیم به سمت اشپزخونه فرستادمش صدامون میومد تا اشپزخونه فخری خانم با دیدنمون بلند شد و گفت

_چیزی میل دارین اقا؟

_فخری خانم به داداشم یه لیوان اب قند بدین الان پس میفته

_خدا بد نده چیزی شده

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

ساوان مشتی به بازوم کوبید و رو به فخری خانم گفت

_خسته نباشید نیازی نیست فقط یه لیوان اب
_چشم

چشم غره ای بهم رفت و پشت میز نشست

_خب من برم صدات میزنم
_مراقب باش
_دیگه هستی و خودت مراقبی

لبخندی زد از اشپزخونه بیرون اومدم و سمت سالن رفتم

رزا_کجا رفتی پس
_اومدم عشـــقم میبینی ســـیما خانم طاقت دوری ازم رو نداره

گفتم و کنارش نشستم و دستم دور شونه هاش انداختم که پشت چشمی نازک کرد و ادامه دادم

_مثل منی که میمیرم یه لحظه نبینمش

برگشتم و نگاهش کردم چشاش غمگین شد و نم اشک توی چشماش برق زد............

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↺

◆ ➘ ↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_754

بدون مقدمه رو بهش گفتم

_هنوزم بهش فکر میکنی؟

یهو سربلند کرد چشاش پر اشک شد و با بغض لب زد

_مگه میشــــه فکر نکنم تموم زندگیم تموم چیزیی که داشـــتم بود و الان فقط یه چیز ازش برام مونده اونم دخترش که چشماش دقیقا عین چشمای باباشه ...

تلخندی زد و گفت

_گاهی شب ها بهم میگه مامان بابا کی میاد و منم که ازش بی خبر هستم میگم رفته ماموریت به زودی میادش ...میگه منو دوسداره؟گفتمش مگه میشه یه بابا دختر نازش رو دوست نداشته باشه کلی با عکسش حرف میزنه تا خوابش ببره

قطره اشکش روی صورتش چکید و با دست پاکش کرد حواسم بود که رزا هم داشت گریه میکرد بیصدا و دستم رو محکم گرفت ادامه داد

VIP exchange group @Vip Roman

_اقا مسیح میتونین پیداش کنین حداقل یه خبر ازش برام بگیرین نمیخام زندگیش خراب کنم بخدا فقط میخام بدونه یه دختر داره که خیلی باباش رو دوسداره

_زندگی کیو خراب کنی دختر

_مامانش گفت زن و بچه داره رفته خارج کشور دیگه برنمیگرده و من فقط هوس بودم واسش

_مامانش غلط کرد حرف بیخود زده مگه تو نمیشناختیش؟

نفس عمیقی کشید و اروم لب زد

_دیگه هیشکی رو نمیشناسم و تصمیم ندارم برم توزندگیش

_اما اون ازدواج نکرده

متعجب نگاهم کرد که خم شدم جلو و لب زدم

_بهش گفتن تو مردی دیونه شد هرجایی رو دنبالت زیرو رو کرد وقتی نامید شد قید خونوادش زد و رفت خارج کشور ولی دووم نیاورد و برگشت تا اینکه اتفاق دیدت که گیر چه ادمایی افتادی وقتی منو دید ازم کمک خواست اما من زودتر کشوندمت بیرون از اونجا

....چون زن داداشمی زن رفیق بچگیمی چون میدونم عشقتون عشق بود با وجود همه مخالفت ها اما به پای هم موندین...

لبخندی زدم و خیره ی قیافه ی اشک الودش گفتم

VIP exchange group @Vip Roman

_فکر کن الان توی این جمع باشه

فین فینی کرد و با شوخ طبعی گفت

_مگه از زنده بودنش سیر شده باشه چون میکشمش بخاطر تموم دردایی که کشیدم تموم سختی ها تموم دور بودنش تموم تنهایی ها تموم شبایی که نیازش داشتم و نبود بخاطر ......

با صدایی که اومد دهنش بسته شد و با چشمای از حدقه بیرون زده بهم زل زد تکیه زدم به مبل و رزا رو توی بغلم کشیدم تموم مدت سیا با لبخند فقط نظاره گر بود.............

{میسنا_میم}
پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:
ID

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_755

ساوان_اگه ببخشیم حاضرم هرمجازاتی رو تحمل کنم ولی فقط کنارم باش که دیگه نمیتونم تحمل کنم دوریتو نبودتو نداشتنتو لمس نکردنتو....سیما....

اونقدر با عجز اسمش رو صدا زد که منم ناراحت شدم

سیما همون حالت بلند شد رزا برگشت و نگاهم کرد

چشماش پر اشک بود و میبارید

لبخندی زد که اشکش چکید و زمزمه کرد

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_میمیرم اگه نباشی

اخم کردم و محکم توی بغلم گرفتمش و صورتم توی گردنش بردم و نفس عمیقی کشیدم بوسه ای به گردنش زدم فین فینی کرد ازش جدا شدم و با لبخند اروم لب زدم

_میدونی هیچوقت فکرش نمیکردم تا این حد کسی رو بخوام... ‹این قلب منه ولی همش واسه تو میتپه

این چشم منه ولی فقط تو رو میبینه

این دست منه ولی تنها دستِ تو

ارومش میکنه؛

خمار نگاهش کردم که لبخندی زد با صدای بم و پر از نیازی ادامه دادم

_ چیکار کردی با من؟

تو کاری میکنی که نه تنها تمام اجزای بدنم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بلکه همه ی روحم به سمت تو بیاد و عاشقت باشه؛
تو حسی فراتر از دوست داشتنی رزای قلبم.❤ □ ›

دیگه تحملم تموم شـــد و سریع لباش بوســـیدم که مثل همیشه صدای مزاحم بلند شد

سـیا_فکر کنم این وسـط من اضـافیم جمع کنین بابا شـما لب تو لبین این دوتا زل زدن بهم یکی بیاد هولشـــون بده بغل هم

_تو فقط جفت پا بیا تو حال من

صـاف نشـسـتم دسـتم دور شـونه های رزا انداختم و لپش بوسـیدم که سـیا ایشی_ گفت و رو گرفت نگاهم به سـیما افتاد که خیره ی ساوان بود

ساوانی که اشکش به راه شده بود کم نبود بعد ده سال به عشقش رسید داشتم نگاهشون میکردم که رزا رو به سیما گفت

رزا_مگه نگفتی هنوزم قلبت برای اونه هرشـــب باهاش صـــبح میکنی چرا موندی برو ســـیما جان تموم کن این دوری و دلتنگی و فاصله رو ....اقا ساوان....

ســـاوان با حرف رزا با قدمای بلند ســـمت ســـیما اومد و سیما یه قدم برداشت که توی بغل ساوان گم شد

دست رزا رو گرفتم و بلند شدم و سیا رو هم بلند کردم و دنبال خودم کشـوندم توی اشـپزخونه که سـیا با اعتراض گفت............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ᑌ

➴

ᑕ

#پادشاه_زمستان

#پارت_756

_الان مثلا چرا اوردیمون اینجا

همونجور که به کابینت تکیه میزدم رزا رو هم سـمت خودم کشـوندم و دسـتام دور شـکمش حلقه زدم و رو به سیا لب زدم

_خجالت حالیت نیست؟

سـیا_پووووف خب مام یه صـحنه عاشـقانه ببینیم چی میشه

رزا_عه داییییییی زشـته بابا گناه وارن بعد این همه سـال بهم رسیدن

VIP ROMAN @Vip Roman

سـیا_پووووف خب مام ببینیم چی میشـه یه لب تو لب دیگه

_نوچ عذب بودنت به اخر رسـیده باید برات یه فکری کنم

رزا_راستی پس اون خانمه که قرار بود.....

یهو سـیا با عصـبانیت وسـط حرف رزا پرید که حتی من خودمم جا خوردم و این وسط رزام بغض کرده به سـمتم برگشت و سرش به سینم تکیه زد

_لطف کن تو مسـائل من دخالت نکن اسـم اونم دیگه نیار

_هوووووییییی حواسـت باشـه کجایی و با کی داری حرف میزنی

با اخمای درهم سـمت سـینک رفت و ابی خورد چنگی به موهاش زد و نگاهی به رزا انداخت که خودش توی بغلم جمع کرده بود

سری از تاسف واسش تکون دادم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

که سمتمون اومد و بازوی رزا رو گرفت و کشیدش توی بغلش که دخترکم بغضش ترکید و زیر گریه زد

عین بچه ها دستش رو کشید سمتم که بغلم برگرده دستش رو گرفتم ولی سیا توی بغلش محکم گرفتش و اروم و ناراحت گفت

_غلط کردم دورت بگردم ببخشید بخدا عصبی شدم اصلا اسمش که میاد حالم بد میشه که من احمق گول ظاهرش خوردم و نفهمیدم فکر میکردم ادما رو میشناسم بعد این همه مدت خودشو نشون داد ببخشید نفسم من تویی که همه دنیامی رو از خودم ناراحت کردم بخاطر یه اشغال ....

دستاش دو طرف صورت رزا گذاشت و لبخند غمگینی زد و پیشونیش بوسید و ادامه داد

_این دایی بی عقلت رو ببخش بخدا طاقت ناراحتیت ندارم

_اینبارو من میبخشمت سیا ولی یبار دیگه فقط یبار دیگه باعث اشک خانومم بشی دمار از روزگارت درمیارم

سیا_ما نوکرشم هستیم بخند دیگه ببخشید...غلط کردم... پرنسسم...خانوم خوشکله

رزا فین فینی کرد و رو بهش گفت

_اگه یبار دیگه سرم داد بزنی به اقاجون و مامانی میگم

_اخ اخ تهدیداشو ناکس به شوهرش رفته ها اینم تهدید میکنه من غلط کنم تکرارش کنم قربونت برم ببخشید دیگه بخند واسم...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_757

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

لبخندی زد و رو بهش گفت

_بخشیدم

_نوچ باید ببوسی بدو

گفت و انگشــتش رو روی لپ خودش گذاشــت و سرش پایین اورد که قد رزا بهش برســه و ببوســتش و رزا هم رو پنجه هاش ایستاد و لپش رو بوسید که اعتراض وار گفتم

_نداشتیما رزا خانوم پس من چی؟!!

اونقد با حرص گفتم که با خنده برگشت سمتم و دستاش دور گردنم اویزون کرد و لبام سریع بوسید و گفت

_تو که همیشه میبوسمت اقای حسود

_من هرلحظه میخام و حق نداری جز من کسیو ببوسی

سیا_ایششش حسود بخیل از خودراضی

_همین که هست مال منه و فقطم باید منو ببوسه نه توی خرو

_متاسفم واست رزا توی انتخاب شوهر ریدی

_عهههه نگو سیا دلت میاد عشق من خاص و تکه اصلا یکی یدونست

_ادم فروش

قهقهه ای زدم و رزا رو بیشتر تو بغلم چلوندم و اروم کنار گوشش لب زدم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_بیصبرانه منتظرم شب بشه و تنهاشیم

سرخ شد از خجالت که بازم سیا گفت

_حالا کم حرفای خاکبرسری بهش بگو که سرخ نشه نگاش کن توروخدا دخترمو تبدیل به گوجه کرد

گفت و خندید که خنده ای کردم و رزا اخم ســاختگی کرد و رو بهمون گفت

_بنظرتون دیگه بریم پیششون؟
سیا_من یه راه دارم
_چی؟
سیا_الان مشخص میشه صبر کنین

گفت و از اشپزخونه بیرون رفت و باصدای بلندی گفت

_اقا ساوان اگه کارای خاکبرسریتون تموم شد اطلاع بدین مام بیایم والا خشک شدیم تو اشپزخونه احتمالا یادتون رفته ما وجود داریم و یه شب جمعه رفتین

سری تکون دادم و همزمان با رزا اســـمش رو سرزنش وار صدا زدیم...............

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↺

◆ ➴ ↺

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_758

صدای خنده ی ساوان اومد و گفت

_بیاین بچه ها والا ما کاری نمیکنیم فقط نشستیم

دست رزا رو گرفتم و وارد سالن شدیم رو بهش گفتم

_شرمنده داداش سیا رو نمیشناسی کلا این مدلیه

_دشمنت داشم چه حرفیه حق دارن مام کلا یادمون رفت ببخشید

سیا_راحت باشین مام یکم میبینیم یاد میگیریم واسه ایندمون

خنده ای کردیم و دور هم نشستیم

که ساوان رو بهمون گفت

_خوبین همگی؟خوبی رزا شرمنده لین مدت کل زحمتام رو دوش شما بود

سیا_نشد دیگه این دوتا که اصلا هیچی نکردن خودم همشون با این دوتا شونه کشیدم

ساوان خنده ای کرد و دستی روی ران سیا زد و گفت

_خودم نوکرتم داداش معرفی نمیکنی؟

رو به ساوان گفتم

_خانومم که میشناسی، ایشون داییش میشه و پسر_ته تغاری جهانبخش خان

با دهان باز نگاهم کرد و انگشت اشاره اش به سیا کشید که لبخندی زدم و گفتم

_بله خودشه همونی که دنبال ملاقات باهاش بودی

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

ســاوان_دهنت سرویس پسرــمن ســه ماه الاف اینم که باهات ارتباط برقرار کنم

ســیا_خب دیگه الان راحت شــدی دختر دســته گلمون دادیم به این گاو.....

سرفه ای کرد و ادامه داد

_ببخشید به ایشون دیگه مجبوریم کار همه رو راه بندازیم

باهم خندیدیم و با چشـم و ابرو تهدیدش میکردم که جلو جمع گفت

_ببین مسیح داره منو تهدید میکنه

_کجاااااااا

_نگو نه دیگه من تورو خوب شناختم همین کارا کردی که دخترمونم پوست استخون شده

ســـیما_اقا ســـیاوش واقعا ممنونتونیم این مدت خیلی زحمتتون دادیم

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

_چه حرفیه از اول گفتم منم داداشتونم

سیما_لطف دارین

ساوان_ایشالله دامادیت جبران میکنم داداش

سیا_اووووف بازم بگو خوشم اومد

قهقهه ای زدم و زیر لب ناکسی حواله اش کردم.........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↶

➶

◆ ➶ ↶

◆ ➘ ↶

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_759

با حرف سیما همگی برگشتیم سمتش که گفت

_میگم من کنجکاو شدم میشه یسوال بپرسم

_راحت باشین چی کنجکاوتون کرده؟

من منی کرد و در اخر گفت

_میگم رزا جون شـــما چرا زود ازدواج کردین اخه معلومه که سنتون کمه

رزا لبخندی زد و گفت

گفتم که وقتی عاشق میشی سن واینا واست مهم نمیشه فقط میخای کنار همونی باشی که منبع ارامشته...عشقته درسته من بهار امسال 20 سالم میشه

تعجب کرد از این بحث اصلا خوشم نمیومد

نمیدونم دلیل کنجکاویش چی بود

مجدد گفت

_میدونم اقا مسیح و ساوان همسن هستن چجور شد که قبول.....

ساوان_سیماااااا....سن یه عدده ابجی رزا گفتش که عاشق بشی این چیزا مهم نیست

رزا دستم رو گرفت و رو بهم لبخندی زد و رو به سیما گفت

_منو مسیح یه روح تو دو بدنیم بدون هم میمیریم نیاز هست واضح تر بگم

_نه عزیزم شرمنده قصد فضولی نداشتم فقط کنجکاو شدم

_ما مشکلی نداریم سوالی دارین بپرسین

انگشتاش مابین انگشتام فرو کرد و بهم تکیه داد دستم دور شکمش حلقه زدم و اروم شکمش رو نوازش میکردم

ساوان داستان منو رزا رو میدونست با حرفی که سیما زد رسما خشک شدم و کم کم داشتم عصبی میشدم

_پس مستانه جون چیشد میدونستم خیلی دوسش داشتین......

ساوان_سیماااا کافیه دیگه

سیما_ببخشید بخدا فقط اخه کنجکاو شدم اخه اون موقع ها.....

ساوان_هرچی واسه گذشتس واسه گذشنه میمونه الان رزا خانمشه بسکن دیگه

ناراحت شدن رزا رو حس کردم حتی اخمای درهم سیا و ساوان و حق هم میدادمشون

با لحن سرد و کاملا جدی و کمی اخم رو به سیما گفتم................

#پادشاه_زمستان

#پارت_760

_ببین خانم نظری گذشته من با همچی خاک شد هرچی بود کلا اشتباه بود و خداروشکر میکنم که رزا اومد توی زندگیم و بهم زندگی و معنی زنده بودن یاد داد

لحنم اروم کردم و خیره به نیم رخ رزا که نگاهم میکردخیره بهش لب زدم

_›اومدی و شدی خواستنی‌ترین فرد زندگیم

که حالا یک لحظه هم بدون تو نمیتونم.

صدای تو،دیدن تو،درآغوش کشیدن تو ...

حتی فکر کردن به تو برای من آرامش بخشه،

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

آرامش یعنی تو ،عشق یعنی تو زندگی یعنی تو
دلیل نفس کشیدنم، دلیل خنده‌ی روی لبم
من خوشبخترینم چون تورو دارم،
خیلی زیاد دوست دارم از ته قلبم،
خوشحالم از بودنت همیشگی قلبم❤□□،

لبخندی زد که دستش رو به لبام نزدیک کردم و پشت دستش رو بوسیدم
که سیا کنایه وار گفت

_خب خب بجای فضولی زندگی هم بگین ببینم شما گشنتون نیست؟

با این حرف یهو منو سیا تیز نگاه هم کردیم و وا رفته نگاه رزا کردیم که با اخم و دستاش که تو بغل گرفته بود نگاه میز کرد

پوووف بل کل فراموش کردیم خدا بداد برسه و یهو با صدای نسبتا بلندی همزمان گفتیم

_نههههههههههههعععع
ساوان_چیشد چیزی شده؟اتفاقی افتاده؟

دستی توی صورتم کشیدم و رو به رزا گفتم

_دورت بگردم ببخشید اصلا واقعا نمیدونم چی بگم هرچی بگی حق داری این گردن من از مو باریک تر هرچی هرکاری دوسداری بکن
رزا_جفتتون تا نگفتم نمیخام ببینم

ناله وار اسمش رو صدا زدم

_رزاااااا
_همین که گفتم مسیح امروز تموم حواسم بهت دادم ببینم بهمون توجه میکنی ولی قشنگ متوجه شدم که اصلا حواست بما نیست

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_پووووف بابا همش تقصیر این ساوان شد مرتیکه امروز نمیومدی چی میشد

ساوان_چراخب؟چیشده؟بمنم بگین الان مقصر_چی منم؟

سیا_راست میگه دیگه ولی رزا جونم با من اشتی قربونش بره داییش

رزا_عه دایی شدی الان

با قیافه ی اویزون منو سیا نگاهش کردیم که سیما گفت

_خب بگین چیشده حداقل

رزا بلند شد و پشت سرش بلند شدم و دنبالش راه افتادم که سیا رو بهشون گفت..............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺
#پادشاه_زمستان
#پارت_761

_اخه رزا بارداره و نباید زیاد تحرک داشته باشه از طرفیم از صبح هیچی نخورده
ساوان_ماشالله به شما دو نفر

دیگه نشنیدم چی میگفتن دنبال رزا راه میرفتم به سمت اتاق سیا رفت و وارد شد همین که خواست درو ببنده پام لای در گذاشتم و مانع شدم و گفتم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_بخدا هرچی بگی حق داری هرکاری دوسداری باهام بکن جز اینکه بگی پیشت نباشم

_مسیح اصلا حوصله ندارم پس برو میخام یکم استراحت کنم الان واقعا خستمه

_قربونت برم باشه استراحت کن من صدا نمیدم الانم میگم غذایی که دوسداری درست کنه واست

برگشت سمتم و چشم غره ای بهم رفت

سیخ سرجام وایسادم و گفتم

_خب چیه ازبس فکرم درگیر این بچه بود که به عشقش برسه دیگه بل کل همچی فراموشم شد

_اره دیگه شما کلا همینی کل وقتت واسه دوستاته

_اینجور نگو

_چرا نگم مگه دروغه اصلا به من توجه نمیکنی

_خب قربونت برم پیشم بودی خیالم راحت بود

_خیالت راحت بود پیشتم؟قبلترش چی؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_باشه حق باتو الان بگو چی کنم ببخشی

_برو بیرون

_رزاااااا نگو چون نمیرم

_هیششش الان آلا بیدار میشه

_باشه باشه صبر کن یه لحظه

_کجا؟

_میخام به فخری خانم بگم یه چیزی واست درست کنه

لباش اویزون کردو همین که خواســت حرف بزنه در اتاق زده شد برگشتم سمت در و بازش کردم که فخری خانم با سینی غذا به دست داخل شد و گفت

_خانم جون میدونستم گرسنتون میشه از اونطرفم باردار که هستین نباید زیاد گرسنه بمونی این شد که واستون غذا پختم امیدوارم دوست داشته باشی

رزا_اخ قربون دستت فخری خانم مگه تو بفکر من باشی شوهرم و داییم که کلا فراموششون شد

VIP ROMAN @VipRoman exchange group

فخری_از بس مشغله کاری زیاد شده خانم جون بدل نگیرین الانم دیر شده بشینین غذاتون بخورین چون نمیدونستم چی دوسدارین قرمه گذاشتم

_من عاشق قرمم دستت درد نکنه مرسی

_نوش جونت خانم ... باجازه

گفت و بیرون رفت به سمت غذا رفت و کنار میز روی زمین نشست عین بچه های پنج ساله با شوق و ذوق به غذا نگاه میکرد...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

مسیح- ‹اومدی و شدی خواستنی‌ترین فرد زندگیم
که حالا یک لحظه هم بدون تو نمیتونم.
صدای تو،دیدن تو،درآغوش کشیدن تو ...
حتی فکر کردن به تو برای من آرامش بخشه،
آرامش یعنی تو ،عشق یعنی تو زندگی یعنی تو
دلیل نفس کشیدنم، دلیل خنده‌ی روی لبم
من خوشبخترینم چون تورو دارم،
خیلی زیاد دوست دارم از ته قلبم،
خوشحالم از بودنت همیشگی قلبم ❤□□›

میشه عاشقش نشد؟؟❤□□

◆ ➘ ↻
➘
↻
#پادشاه_زمستان
#پارت_762

VIP ROMAN
@Vip Roman

"رزا"

از دست سیما ناراحت بودم از اینکه همش گذشته رو چنگ میزد اصلا چه دلیل داره وقتی من زنشم اسم اون همش بیاره
با شوق و ذوق نشستم پای قرمه که مسیح گفت

_اینجور نشین قربونت برم یه چیزی بذار زیر پات

اولین قاشق توی دهنم گذاشتم و شونه هام بالا انداختم و با دهن پر لب زدم

_نمیخام شما برو پیش دوستات
_رزاااااا

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

قاشق گذاشتم تو بشقاب و سرم بلند کردم رو به روی من روی مبل نشسته بود و با قیافه ی درهم نگاهم میکرد که گفتم

_من ازت ناراحت نیستم پس میتونی بری
_اذیت نکن کجا برم تو واسم مهمتری
_اهوم

دوباره شروع به خوردن کردم که مسیح اومد پایین و کنارم نشست و گفت

_بده ببینم خودم به بچم غذا بدم خیلی وقته بهش غذا ندادم
_لازم نکرده شـــما اگه به فکر بچتون بودین که توجهتون بهش بیشتر میکردین
_یعنی این گیر و لج بازی تو دهن منو میگاد

اخمام شدید کردم و رو بهش غریدم

_درست صحبت کن این چه طرز حرف زدنه مجبورت نکردم تحمل کنی

دستی توی صورتش کشید وخم شد سمتم و پیشونیش گذاشت روی کتفم و بم گفت

_عصبیم رزا از چرت وپرتای سیما و میدونمم ازین بابت توام ناراحتی .... حق داری هرچی بگی باید بیشتر توجه میکردم

ازم رو نگیر میمیرم نمیتونم تحمل کنم وقتی بام کج خلقی میکنی عصبی میشم دست خودم نیست

سرم به سرش تکیه دادم و دستش رو گرفتم و اروم گفتم

_منم دلخوریم از همین وگرن گرسنگی بهونه بود چرا همش اسم اون رو میاره؟منو نمیبینه کنارت؟اصلا چه دلیل داره همش از گذشته میگه

سربلند کرد و لبخندی زد واقعا حرصم گرفته بود مسیح مال من بود نه کسی۔ حق نداشت همش اسم اون زنیکه رو بهش بچسبونه ....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻
➷
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_763

دستاش دورم حلقه کرد و خم شد و لبام بوسید پشت سرهم و لب زد

_ینی من عاشق این حسادتتم جون میگیرم کیف میکنم وقتی میبینم روی من حساس میشی حسادت میکنی

_وقتی شما زن داری نباید اسم کسی دیگه بهت ببندن

_اییییی دورت بگردم حسود کوچولوی من

_مسیححححححح

_جون مسیح عمر مسیح

لبام اویزون کردم و سرم روی سینه اش گذاشتم و با انگشتام روی سینه اش خط میکشیدم و اروم لب زدم

_تو واسه منی نباید دیگه بگن اون خانومت

یکم فشردم توی بغلش و توی گردنم بوسید و گفت

_من فقط و فقط واسه توام عشقم مثل تو که فقط مال منی همچی تو مال منه همچیت...

نگاهی بهم انداخت و ادامه داد

_من اونقدر دوستت دارم که
هرچی دارم مال توعه،
همه‌ی خنده‌هام مال تو،
همه چیزای خوبم مال تو،
همه قشنگیا، همه بهترینا مال تو؛
از بین همه‌ی دوست داشتنی‌های تِوی این دنیا
فقط یه تو واسه من فقط و فقط من میکشم اونی که به مال من چشم داشته باشه تو فق برای منی... ❤ □

خم شد توی صورتم و لباش روی لبام گذاشت و نرم میبوسید همراهیش کردم که عطش بوسه هاش بیشتر شد جوری که حس میکردم الاناست لبم کنده بشه

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

دستم روی سینه اش گذاشتم و به عقب هولش دادم با دودستش صورتم گرفت و یه میک محکم به لبام زد و با چشمای خمار خیره ام شد پیشونیش به پیشونیم چسبوند و زمزمه کرد

_دورت بگردم طلای من

_خدانکنه عمرم

ازم جدا شد و قاشقم برداشت و شروع کرد خودش غذا بهم دادن

اروم اروم داشتم میخوردم و پشت سر هم میخواست قاشق تو دهنم جا بده دستم جلوی لبام گذاشتم و با دهن پر گفتم

_بسه بابا چه خبره خودتم بخور دیگه

_چشم خودمم میخورم.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔ن

➶

◆ ➶ ن

مسیح- من اونقدر دوستت دارم که

هرچی دارم مال توعه،

همه‌ی خنده‌هام مال تو،

همه چیزای خوبم مال تو،

همه قشنگیا، همه بهترینا مال تو؛

از بین همه‌ی دوست داشتنی‌های تِوی این دنیا

فقط یه تو واسه من فقط و فقط من میکشم اونی که به مال من چشم داشته باشه تو فق برای منی... ❤ □

◆ ➷ ن

➷

ں

#پادشاه_زمستان

#پارت_764

قاشق توی خورشت گذاشت و روی برنج یکم خورشت ریخت و یه قاشق پر بالا اورد و به سمت لبای من کشید با تعجب گفتم

_من چرا بعدش خیلیه خودت بخور

_باز کن لباتو باید یکمش تو بخوری مابقیش من اینجوری بیشتر بهم مزه میده

دهنم باز کردم و یه کوچولو خوردم و مابقیش توی دهن خودش گذاشت

کل غذا رو اینجور به خوردم داد داشتم ترشی میخوردم که در اتاق باز شد و قامت سیا توی چهارچوب در نمایان شد ابرویی بالا انداخت و گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_به به زوج عاشق چه عجب اینبار کارای مثبت ۱۸ نمیکنین

مسیح_اخه یدونه مزاحممون شده چهارتا

سیا_چهارنفر کین؟

مسیح دستش رو به نشونه از آلا و سیا گرفت و گفت

_یکی خود خرت یکی هم دختر خوشخوابم دونفرم که تو حالن

سیا_دلتون میاد به پرنسس دایی حرف بزنین گفتم حواسش بهتون باشه

قبل اینکه شروع به کل کل با مسیح کنه گفتم

_چیزی شده؟

_نه فقط اومدم معذرت بخوام خواسم واسه شام صداتون کنم که فخری خانم گفت برات اورده

_اهوم دستش درد نکنه عالی بود

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_نوش جونت...بخشیدی دیگه؟

_ناراحت نبودم عزیزم

لبخندی زد و گفت

_خب دیگه بیاین بیرون زشته همش داخلین

مسیح_نبابا بلدی و رو نکردی

پشت چشمی نازک کرد که بهش خندیدم سمت آلا رفت و از خواب بیدارش کرد بچم به محض چشم باز کردن ماما گفت ولی سیا بی توجه بهم از اتاق بیرون بردش که بهش غذا بده............

{میسنا_میم}
پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:
ID

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_765

توی سالن نشسته بودیم و داشتیم به حرفای سیما و ساوان گوش میدادیم

همه شامشون خورده بودن و آلا و نیاز داشتن بازی میکردن بگذریم که ساوان چقدر نیاز بوسید و بو کشید و بغل کرد و دخترک لوس من خودش انداخت بغل مسیح و گفتش مثل عمو ساوان منو ببوس

کل جمع بهش خندیدن

گوشی مسیح به صدا در اومد و از جیبش در اورد

چشمم به صفحش افتاد شماره ناشناس بود

اخمی کرد و وصل زد و کنار گوشش گذاشت نمیدونم چی بهش گفت که اخماش درهم شد و از جا بلند شد

ببخشیدی گفت و به سمت بالکن رفت

تموم حواسم پی مسیح شد که کی بود چرا اخم کرد

با تکون دادن دست سیما جلوی صورتم لبخند ساختگی زدم و گفتم

_جانم ببخشید حواسم نبود

_معلوم عزیزم کل حواست به عشقته

لبخندی زدم و گفتم

_خب چی گفتی؟

سیا بلند شد و به سمت مسیح رفت بدجور فکرم درگیر شدیکم بعدش هم ساوان رفت سیما نگاهی بهشون انداخت و گفت

_وا اینا چشون شد رفتن

_نمیدونم اما دلم شور میزنه

_نزنه قربونت برم چیزی نیست الان تو بیشتر باید بفکر خودت و توراهیت باشی

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم

_میترسم سیما خیلی میترسم اتفاقی بیفته

_ای بابا ترس نداره که ماشالله اقا مسیح کم کسی. نیست که

_چی کار کنم دست خودم نیست

_بخاطر.....موضوع.....

حرفش رو خورد استرس بدی بجونم افتاد جوری که توی صدام لرزش بود

بلند شدم و سمتش رفتم یکم سرم گیج میرفت کنار پاش نشستم که خم شد و گفت.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_766

_ای بابا چیکار میکنی دختر!!! چرا اینجا نشستی پاشو پاشو

توی دلم اشوب شده بود دست خودم نبود حس میکردم یه چیزی قراربشه لرزش دستام بیشتر شد که سیما نگران بلند شد و کنارم نشست

_نترس قشنگم چیزی نیست بخدا اصلا میخای از خودش بپرسیم ها

_اون...اون...بمن....نمیگه....می...میخواد...

وسط حرفم پرید و گفت

_اول اروم باش خوشکلم میگم چیزی نیست بخدا اصلا پاشو باهم میریم میپرسیم خب؟این حالت اصلا واسه خودت و بچت خوب نیست دختر

دست خودم نبود با کمکش بلند شد

دستش دور کمرم گرفت و اون یکی دستم رو تو دستش گرفت و به سمت بالکن رفتیم نزدیک بالکن که رسیدیم صداهاشون واضح شد با حرف مسیح شوکه شدم و دستام یخ شدن

VIP exchange group @Vip Roman

مسیح_چاره ای نیست باید وارد بازیشون بشم وگرن بدترمیشه

سیا_چی میگی مسیح اگه رزا بفهمه سکته میکنه

یهو مسیح عصبی شد و سمت سیا رفت و یکی روی سینش کوبید و با خشم گفت

_این دهن وامونددت گل بگیر یه خدا نکنه بنداز بیرون نمیذارم چیزی بفهمه یعنی نباید بفهمه تموم این کارا بخاطر خودشه

سیا_بخاطر رزا میخای هم آغوش نازیلا بشی هه

گفت و پوزخندی به مسیح زد که ساوان رو بهشون گفت

_بس کنین بنظر من حق با سیا مسیح نباید قبول کنی

مسیح_پس چیکار کنم بمونم ببینم کی زن و بچم میکشه؟بابا داره تهدید میکنه نمیفهمی

ســـیا_تهدید کنه با روش اقاجون بریم جلو این مملکت مگه قانون نداره

مسیح عصبی به سمت سیا رفت و رو یهش توپید

_قانون من هیشـــکی نداره پس دیگه ادامه نده ســـیا نذار بدترازین حرف بارهم کنیم.............

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➴

ں

#پادشاه_زمستان

#پارت_767

سیا خنده ای کرد و دستاش بهم کوبید و با مسخرگی لب زد

_قانونت اینه به زنت خیانت کنی که ازش محافظت کنی؟ای ریدم تو قانونت بگو چنتا عکس لختی از خودش فرستاده کی*رم زده بالا

مسیح سمت سیا یورش برد و همین که میخواست بزنش ساوان مانع شد که مسیح با خشم رو بهش توپید

_حرف دهنت بفهم سیا پاتو بیشتراز گلیمت دراز نکن من واسه نجات زنم هرکاری میکنم حتی اگه قرار باشه اون عفریته رو بگیرمم میگیرم

دیگه متوجه ی صداها نمیشدم هیچی نمیشنیدم این مسیح....مسیح من نبود

اون.....اون..... سیما با قیافه ی ترسیده و نگران نگاهم میکرد و لباش تکون میخورد ولی هیچ صدایی نمیشنیدم من فقط به یه نقطه خیره شده بودم

اونم چهره ی مسیح بود که با اخمای وحشتناک به سیاوش خیره شده بود

خیسی بین پام رو حس میکردم

بچم....بچم.....

نمیدونم سیا چی بهش گفت که صدای فریاد مسیح توی گوشم اکو شد

_اگه لازم باشه طلاقشم میدم به تو چه مرتیکه ه..............

سرش برگشت سمتم تکون نمیخوردم و این حرف ناقوس مرگ بود واسم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دیگه نتونستم سرپا وایسم و پخش زمین شدم و سرم به زمین برخورد کرد

ترس و وحشت توی چهره ی مسیح دیدم

سرجاش خشک شده بود و سیا و ساوان به سمتم هجوم اوردن

توی بغل سیا فرو رفتم و لباش تکون میخورد هیچی نمیفهمیدم و فقط خیره ی مسیح بودم

مگه مردن همین نبود که از عشقت این حرفا بشنوی......

چشمام بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم............

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

ᘓ

➶

◆ ➶ ᘓ

◆ ➴ ℧

➴

℧

#پادشاه_زمستان

#پارت_768

یه هفته از اون ماجرا میگذره....

یه هفته که با کسی حرف نمیزنم....

یه هفتس که بچم از دست دادم.....

یه هفتس که هیچ اشکی نریختم....

یه هفتس که ندیدمش.....

یه هفته که انگار صدسال گذشته و دارم میمیرم توی این حجم از دلتنگی ....

هم خودش هم ســیا مدام دم در اتاقم میان که باهام حرف بزنن ولی اجازه داخل شدن نمیدم توی این یه هفته فقط مامان و اقاجون دیدم

اونام از این وضعیت ناراضی بودن

سیا به شدت عصبی بود و التماس میکرد که بیاد داخل و باهام حرف بزنه

توی این یه هفته حتی سیما و ساوان هم مدام میومدن که باهام حرف بزنن ولی من قبول نمیکردم

خیلی لاغر تر شده بودم و باید هروز سرم تقویتی میزدم و گاهی اوقاتم حالم بد میشد اقاجون دکتر خانوادگی رو میاورد خونه....

توی این یه هفته آلا خیلی بهونه ی باباش رو میکرد واسه همین فرستادمش کنار باباش باشه....

با خوردن قطرات بارون به شیشه ی اتاقم از فکر بیرون اومدم و اروم از روی تخت بلند شدم هنوزم ضعف داشتم

نمیدونسم بلاخره ماجرای اون شب به کجا رسید اینکه مسیح بهم خیانت کرد اونم بخاطر زنده موندن من؟هه....

به سمت پنجره رفتم و بازش کرد هوای سرد وارد اتاق شد لرزی کردم اما پنجره رو نبستم با همین لباسای خواب عروسکی که توی تنم زار میزدن از اتاق بیرون رفتم

و اروم پله ها رو پایین رفتم

تصمیم خودم رو گرفته بودم دیگه کافی بود

دیگه تحمل نداشتم دیگه نمیتونستم به این فکر کنم که جز من کسی. دیگه هم عشقم رو لمس میکنه فکرش مثل خوره به جونم افتاده بود و داشت از پا در میاوردم

من تحمل هرچیزی رو دارم الی خیانت ......

از پله ها پایین رفتم و به سپت اشپزخونه رفتم تشنم شده بود یکی از خدمه ها با دیدنم چشاش برقی زد و سمتم اومد و گفت

_قربونت برم خانومم بهترین کارو کردی اومدی بیرون چی میخوری خانوم جون اگه اقا بفهمن خیلی خوشحال میشن

اروم لب زدم

_اب.....

لیوان ابی به دستم داد هنوزم دستم میلرزید کمکم کرد و یکم اب خوردم از اشپزخونه بیرون و به سمت سالن رفتم...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_769

به سمت سالن قدم برداشتم و همین که پا توی سالن گذاشتم سیا بلند شد و هیجان زده سمتم اومد و توی اغوشش رفتم

_قربونت برم من بلاخره اومدی بیرون

_اهوم

_با سیا قهری؟نمیگی سیا یه دونه پرنسس بیشتر نداره

_قهرنبودم فقط نیاز داشتم تنها باشم و فکر کنم

_بی انصاف تنها یعنی هیشکی نه که مامان اینا بیان فقط من نیام

اقاجون_بسه دخترم اذیت نکن بیا اینجا بابا

مامان جون به سمتم اومد و با خوشحالی توی بغلش کشیدم و سر و صورتم بوسید و همونجور که میرفتیم کنار اقاجون بشینیم لب زد

VIP ROMAN exchange group

_دورت بگردم مادر خوب کردی اومدی بیرون عمر مادر خوبی الان بهتری

_خوبم مامانی

_اخ قربون مامانی گفتنت برم که دلم یه ذره شــــده بود واسه صدات

_خدا نکنه

_ای بابا خانوم بذار دخترم نفس بکشـــه ولش کنین، بیا نفس بابا بیا پیش خودم

لبخندی زدم و کنارش نشستم که دستاش دورم حلقه زد و پیشونیم بوسید مامانجونم کمارم نشست و سیا رو به روم و با خوشحالی نگاهم میکرد
چشم چشم میکردم دنبال آلا که مامان گفت

_بچم خیلی بیقراری میکرد واســـت امروز مســـیح اومد بردش گفت اخرشب برش میگردونه
_باشه

سرم تکیه دادم به سینه ی باباجون و اروم صداش زدم

_باباجونم

_جون باباجون یکی یدونم

سیا_منم هستم بابا

_تو ساکت مردگنده به بچمم حسودی میکنی

_خدایی من سرراهی نیستم؟

مامانجون_قربونت برم شیرپسرم تو تاج سرمونی

_خدانکن مادر من اخ اخ من تماما بفدای تو تک ستاره بشم

خنده ای کرد به شیرین زبونی سیا و من رو به بابا جون گفتم

_میخام طلاق بگیرم.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_770

با این حرفم ســـالن کاملا ســـاکت شـــد اقا جون منو از خودش جدا کرد و خیلی اروم مثل همیشه رو بهم گفت

_به من نگاه کن و باهام حرف بزن بگو ببینم چی اذیتت میکنه که باعث شد این حرف بزنی؟

نگاهم به چشـــمای ابیش دوختم و سرم کج کردم و اروم لب زدم

_خستم اقا جون از همچی از اینکه تموم اتفاقا باید واسه من بیفتـه ...من نمیتونم تحمـل کنم کـه مســیح بهم خیانت........

سیا وسط حرفم پرید و نذاشت حرفم ادامه بدم و گفت

_چرت و پرت چی داری میگی رزا؟ از مسیح؟اونکه واست جونشم میده
_اون شب خودم با گوشای خودم شنیدم
_چیو شنیدی؟حرفای اخرو شنیدی یا قبلترشم شنیدی؟

گنگ نگاهش کردم که اخمی کرد و گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_بهش گفته بودن باید بهت بگه نمیخادت و طلاقت میده و میره با همون دختره شـــده باهاش ازدواجم میکنه این نقشـه بود اصـلا نمیدونسـتیم تو میشـنوی قرار نبود بشـنوی دختره پشـت خط بود باید جدیت حرف مسـیح میشـــنید و باور میکرد که اره واقعا میخاد از تو دل بکنه وگرن خودت یکم فکر کن مسیح از تو میگذره بخاطر این جنده؟

دهنم باز و بســته میشــد و حرفی نمیزدم که لبخندی زد و ادامه داد

_یه هفته خودم چپوندی تو اتاق نمیذاری باهات حرف بزنیم نمیذاشـــتی خودش بیاد بگه گوه خوردم منم یکم اذیتش کنم

_یع...یعنی چی..؟

_یعنی واسـه اینکه یارو به دام بیفته این نقشــه لازم بود فقط از شانس گوهمون تو شنیدی و اون اتفاق.....

حرفش رو ادامه نداد با یاد اوری سقط شدن بچم اشک به چشمام هجوم اورد

نامردی بود این زیادی سنگین بود بغض کرده رو به سیا گفتم

_اما این....بهای...خیلی...سنگینی بود

پاشد و سمتم اومد کنار پام نشست و دستای سردم رو توی دستای گرمش گرفت و با اطمینان لب زد

_یه لحظه منم باورم شد که مسیح واقعا این کارو میکنه اما رزا وقتی حالت بد شد و بیهوش شدی وقتی خونریزی کردی ......حال مسیح رو باید میدیدی شده بود دورازجونش میت ....به خودشم شوک وارد شده بود و اگه به دادش نمیرسیدیم سکته میکرد

اشکام بلاخره بعد یه هفته باریدن ....

exchange group
@Vip Roman

باباجون_اروم‌باش دخترم شـــب که اومد خودت باهاش حرف میزنی اینبار بخاطر من و مامان طلا از خطای این دوتا کله پوک بگذر

گفت و یکی زد پس کله ی ســیا که ســیاوش اخی گفت و اعتراض وار بلند شد و سرجاش نشست............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پادشاه_زمستان

#پارت_771

یکم دیگه نشستیم دور هم فکرم حسابی درگیر شده بود یعنی اون همش نقشه بود؟

چطوری اخه؟به چه قیمت؟

به قیمت از دست دادن بچم...

با صدای مامان سر بلند کردم

_رزام

_جانم مامانی

_دورت بگرده مامانی بازم که اشکت به راه شد

سر کج کردم و رو بهش گفتم

_مامانی اخه همه اینام نقشه باشه به چه قیمتی؟من بچم از دست دادم...بخاطر....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سیا وسط حرفم پرید و با ارامش گفت

_عزیزدلم اصلا قرار نبود تو بفهمی ما یکم زیادی تو نقش فرو رفتیم قبول ما مقصریم ولی کاش سرجات مینشستی و نمیومدی

_شما جای من نبودین استرس گرفته بودم احساس میکردم یه چیزی شده که هرسه تاتون رفتین تو بالکن

با چشمای ریز شده نگاهم کرد و گفت

_میدونم چیکارش کنم مسیح رو

اقاجون_باز چه نقشه ای کشیدی واسه این بچه؟ببین سیاوش کوچیکترین غلطی کنی با من طرفی

_ای بابا شروع شد خب بذار یکم اذیتش کنم

_نمیخواد اذیتش کنی حتما اونم ناراحته

صاف وایساد و سری تکون داد که اقا جون گفت

_ناراحت واسه یه لحظشه دخترم رسما داغون شده بود

مامانی_بمیرم واســـش اون مســـیح همیشـــگی نبود دوراز جونش خاک غم میبارید ازش همش میومد یواشکی نگات میکرد وقتایی که خواب بودی

اقاجون_بهش میگم واســـه شـــام بیاد باهم حرف بزنین دیگه هم از این حرفا نشنوم ها

لبخندی زدم که خم شد و سرم بوسید از جام بلند شدم و اروم گفتم

_میرم دوش بگیرم خستگیم بره

مامانی_برو مامانم مراقب باش

_چشم

_عافیت باشه دخترم خودت گرم بگیر

_چشم اقاجون من برم دیگه

به سمت پله ها رفتم و اروم راه اتاقم رو گرفتم...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_772

وارد اتاق شدم و مستقیم سمت حموم رفتم تموم لباسام دراوردم و توی سبد انداختم

شیر اب داغ و سرد رو باز کردم و ولرمش کردم و با چشمای بسته زیر دوش ایستادم و بعد مدتی بدنم شست و شو دادم و حوله به تن از حموم بیرون زدم

به سمت کمد رفتم و سشوار بیرون کشیدم و اروم شروع به خشک کردن موهام شدم

بخاطر بلند بودنشون تقریبا یک ساعتی طول کشید که خشک بشن

خم شدم و از توی کشوی لباس زیرا یه ست گلبهی در اوردم و روی مبل پشت سرم و یه بافت جذب قرمز و شلوار مشکی جذب
کنارش گذاشتم

همین که در کشو رو بستم سرو صدایی رو شنیدم

سیاوش و مسیح بودن.....

مسیح_چی داری میگی سیاااا من بمیرمم ولش نمیکنم

سیا_باشه بابا اروم باش ما باهاش حرف میزنیم

مسیح_چه حرفی وقتی دراومده اینجور میگه چی میخای بگی؟میخای بمونی با درخواستش بیای سمتم؟برو بابا

سیا_مسیححححح صبر کن بابا اشتباه داری میکنی

مسیح_سمت من نیا سیا بیای لهت میکنم

سیا_پسره ی احمق وایسا میگمت

چیشده بود که همچین داشتن باهم دعوا میکردن کمر بند حولم محکم کردم و توی دستم بازیش میدادم که در اتاق به شدت باز شد و به دیوار کوبیده شد

بخاطر شدتش شونه هام بالا پرید و چشمام بستم که یهو بازوم کشیده شد

ترسیده بودم و چشمام اروم باز کردم چشماش کاسه ی خون شده بود خیره ی گردنم بود نگاهی به گردنم انداختم که دیدم حوله کنار رفته و سینم معلوم شده

تا اومدم حرف بزنم صدای سیا رو شنیدم

_بابا بهت میگم صبر کن حرف بزنم

یهو توی بغل مسیح کشیده شدم و رو به سیا با عصبانیت داد زد

_برو بیروووووون

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سیا_چشم چشم ولی اروم باش حرف میزنی چیزی نگو جون من خرابش میکنی

ببین من پشت درم رزا لباس بپوش بیام داخل

رفت و در اتاق بست دستام روی شینه اش گذاشتم و اروم لب زدم

_چی...چیشده؟

نگاهش کردم که خمار خیره ام شد چشاش غمگین بود با دو انگشتش اشاره و وسطی صورتم رو نوازش کرد و گفت...........

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_773

VIP ROMAN exchange group @VipRoman

نفس عمیقی کشید و با صدای بغض داری لب زد

_دیگه....دیگه ....دوسم....نداری؟

جون کندنش رو توی این جمله دیدم نگاهم مات صورت بهم ریخته و ریش بلندش شده بود چقد ضعیف شده بود

حرفی نزدم که اینبار با دو دستش صورتم رو گرفت و گفت با غم خیره ی چشماش شد و گفت

_حرف بزن رزا....میخای......میخای....ازم...جدا......

دستم رو روی لباش گذاشتم واروم لب زدم

_چی داری میگی؟الان این حالت واسه چیه؟
_رزاااااا سیا بهم زنگ زد و گفت تو میگی منو نمیخای دیگه دوسم نداری میگه میخای ازم جدابشی_راست میگه؟

پوف کلافه ای کشیدم گفت میخام اذیتش کنم ولی نه ایقدر نامردی
سرم تکیه دادم به سینه اش که دستاش دورم حلقه شد نفس عمیقی کشید که گفتم

_اگه نمیفهمیدم جریان چیه اره جدا میشدم اما با این وجود من ازت دلخورم بخاطر نقشه شما من بچم از دست دادم

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

سرش رو توی موهام برد و نفش میکشید و با صدای بم گفت

_اون بچه ی منم بود دورت بگردم میدونم مقصرم میدونم هرچی بگی حق داری اما به جان خودت قرار نبود تو بشنوی نفسم

اخه دختر من نفسم به نفست بنده بعد بیام ولت کنم بیخیالت بشم حرفا میزنی

تونمیدونی نباشی میمیرم ندیدی این مدت چی کشیدم چی به سرم اومده

منو از خودش جدا کرد یه قدم عقب رفت و با دست اشاره ای به خودش کرد و گفت

_میبینی وقتی بامن قهری این حال و روزمه حالا اگه نداشته باشمت که میمیرم چجوری میتونی بگی من حاضرم بیخیالت بشم عمرم

اشکم راه افتاد و با پشت دست پاک کردم که اخم کرد و گفت

_نریز اینا رو دورت بگردم من غلط کردم گریه نکن رزا بخدا قلبم میگیره یهو میبینی سکته میکنم با این اشکات .... داخه نمیدونی سر اشکت حساسم نمیدونی اشکت پدردراره....غصه نخور نفسم بخدا منم ناراحتم منم نمیخواستم اتفاقی واسه بچمون بیفته ولی انگار عمرش به این دنیا نبوده ....اصلا زود بود باید تقویتت کنم بعدش قشنگ یه بچه چرا چنتا میکارم تو شکمت خانوم کوچولوم هوم؟

گفت و دوباره توی بغلش کشیدم..............

@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_774

مشتی توی سینه اش کوبیدم که محکمتر توی بغلش فشردم و یهو از خودش جدام کرد با چشمای اشکی نگاش کردم که لب زد

_قربون چشات برم من لباس بپوش این سیا الان دوباره مثل خر میاد داخل

یهو رفت سمت در اتاق و قفلش زد که صدای داد سیا بلند شد

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_اهههه قفلش چرا زدی مرتیکه یکم حیا کن بازم کارای خاکبرسری

_دهنت ببند سیا ازین اتاق بیام بیرون سرویست میکنم

_وحشی

دیگه هیچی بهش نگفت و به سمتم اومد هنوزم ازش دلخور بودم دستم و گرفت و به سمت تخت کشوندم رو به روی خودش گذاشتم و صورتش توی گردنم برد نفسای عمیق میکشید و بوسه های ریز توی گردنم میزد

من خودمم دلتنگش شده بودم و حالا که همه ی ماجرا رو فهمیدم نرم شده بودم

با دستاش نوازشم میکرد مسخ شده بودم و نمیتونستم تکون بخورم

دستاش به سمت کمربند حوله ام رفت و اروم بازش کرد که دو طرفش از هم فاصله گرفت و سینه ام و تا پایین تموم دارو ندارم بیرون افتاد نمیدونم چرا خجالت میکشیدم دستم میخواستم بیارم روی دخترونگیم بذارم که مانع شد و خمار کنار گوشم پچ زد

_چیو از من قایم میکنی؟چیزی که مال منه و از برمش؟

هیچی نگفتم که با دو انگشتش روی شکمم دست کشید

لبم رو با دندون گاز گرفتم یکم روم خم شد و کاری کرد روی تخت بشینم

پیرهنش رو از تنش دراورد و کمربندش رو باز کرد و شلوار از پاش پایین کشید

حتی از زیر شورت هم برجستگی مردونگیش مشخص شده بود

حوله رو که از تنم بیرون کشید و شورت خودشم دراورد و روم خیمه زد و................

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_775_🔥vip

روی تنم خیمه زد و جز به جز بدنم رو نوازش میکرد و میبوسید

پاهام رو باز کرد و مابین پاهام نشست ودستاش دو طرف کمرم روی تخت گذاشـــت و خم شـــد روی شـــکمم رو میبوسید و زبون میکشید

کم کم بالا تر میومد و تپش قلب من تند و تندتر میشـــد طوری که ملافه ی زیر دستام رو چنگ زدم

زبونش رو وسـط دوتا سـینم کشـید و اهی بین لبش بیرون داد

لبم رو بیشتر با دندونم توی دهنم کشیدم با زبونش نوک سینه ام به بازی گرفته بود و میک میزد و گازای ریز میگرفت و یکی از دستاش اون یکی سینه ام رو چنگ میزد و بهم فشار میداد

همزمان با بازی دادن نوک سینم با زبونش اون یکی دستش رو پایین برد و انگشت وسطیش رو به واژنم رسوند و شروع به مالیدنش کرد حتی خودمم خیسی۔ بین پاهام حس میکردم غرق لذت بودم که با فرو دادن انگشتش به داخل واژنم آهی از بین لبام خارج شد

_آخخ...اهمممم

_جونم...جون دلم...ناله کن واسم...ناله کن که بد خرابتم ....

گفت وهمزمان لباش روی لبام گذاشت و دیوانه وار میبوسید و لب پایینم به دهنش میکشید همین که همراهیش کردم شدت بوسیدن و مکیدنش رو بیشتر کرد و انگشتش رو از داخلم بیرون کشید و

مردونگیش رو روی بهشتم میمالید و کلاهک مردونگیش رو روی دهانه اش میکشید و اروم بهش ضربه میزد

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

صدای ناله هام اتاق رو گرفته و سعی میکردم بلند نشه...

چنگی به سینه ام زد لبم عمیق مکید و زبونش رو توی دهنم با زبونم بازی میداد

کلاهک مردونگیش رو وارد بهشتم کرد که

اخی گفتم و با عطش بیشتری لباش میبوسیدم و مسیح هم با این کارم شدت بوسه هاش بیشتر کرد تا اینکه با ضربه ی محکمی تموم مردونگیش رو واردم کرد و صدای جیغ خفم توی دهنش خفه شد

و با ناخنام چنگی به بازوش اوردم

تند تند پشت سرهم ضربات محکم میزد و صدای ناله اش با صدای ناله غرق لذت و دردم قاطی شده بود

با نفس کم اوردن از لبام جدا شد و با دو دستش سینه هام چنگ میزد و ضربات مردونگیش رو بیشتر میکرد

اونقدر ادامه داد تا اینکه تموم شیره ی وجودش رو داخلم ریخت و بیجون روی تنم دراز کشید و با دستش سینم ادوم نوازش میکرد و اون یکی رو عین بچه ها لیس میزد و اروم میک میزد

و بعد از اینکه از خوردن سینه هام دل کند مردونگیش رو بیرون کشید و کنارم دراز کشید و منو توی اغوشش کشید

یکم درد داشتم و زیر دلمم تیر میکشید

میدونستم بخاطر سقطی که داشتم نباید نزدیکی میکردم ولی با این وجود خودمم خواستارش بودم که اروم شروع به نوازش دادنم شد و پچ زد..............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_776

_خوبی خانومم

_اهوم

_درد نداری؟

_یکم

به پهلو شد و یکم نیم خیز شد سرم خم کردم و صورتم توی گردنش قایم کردم
که نوازش دستش بیشتر و بیشتر شد

با حس گرمی بین پام و تیری که زیر دلم کشید چنگی به ملافه زدم وبدور خودم پیچوندم و با شتاب از روی تخت بلند شدم و خودم توی سرویس توی اتاق انداختم ملافه رو جمع کردم و توی سبد انداختم و که با دیدن خون لای پام آه از نهادم بلند شد یاد حرف دکتر افتادم که گفت

_دخترم بخاطر سقط تا یک ماه نزدیکی نداشته باشی بهتره اگرم سکس داشتین خیلی ملایم باشه وگرن به خونریزی میفتی

برای محکم کاری قرص واسـت مینویسـم که اگر به خونریزی افتادی مصرف کنی اما این رو جدی بگیر

با صـدای در زدن و پشـت بندش صـدای نگران مسـیح بخودم اومدم

_رزام خانومم چیشـدی درو باز کن ببینم اصلا واسه چی درو قفل میکنی مگه من غریبم

_الان....میام

_باز کن رزا میخام ببینمت

_مسیح از توی کشوی سوم یه پد بهداشتی برام بیار لطفا

_پد واسه چی؟باز کن این در لنتی رو

پوف کلافه ای کشـیدم وخودم رو شـسـتم و اروم درو باز کردم که خودش رو داخل انداخت و بعد از یه نگاه کلی و وارسی لب زد

_چیشدی؟هنوز درد داری؟

_چیزی نیست یکم خونریزی داشتم

نگرانتر شد که اومد و توی بغل کشیدم که گفتم

_خوبم چیزی نیست نباید نزدیکی میکردیم بخار....

_بخاطر چی رزا داری منو سکته میدیا حرف بزن

_بخاطر سقط که داشتم نزدیکی تا یه ماه ممنوع شده بود واسم

وا رفت وبا اخم بیرون رفت و سریع داخل شد و پد بهداشتی و شورتم به دستم داد..............

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺
#پادشاه_زمستان
#پارت_777

_چرا بهم نگفتی رزا؟وای وای لعنت به من

گفت و دور خودش میچرخید چنگی به موهاش زد و با حرص گفت

_لعنت به من چرا همش گند میزنم بخاطر ســـقط نباید نزدیکی میکردم اینجور توام

وسط حرفش پریدم و لب زدم

_باشه باشه من خوبم ببین هیچیم نیست دارو بهم داده بود الان دارو میخورم خوب میشم

دستم و گرفت و کمک کرد پد رو جابجا کنم و باهم از دستشویی بیرون اومدیم لباسام یکی یکی تنم کرد و قرص روی عسلی رو به دستم داد و خوردم که دوباره گفت

_بریم دکتر؟

_واسه چی؟

_رزا نمیخوام درد بکشی بیا بریم دکتر

_من خوبم قربونت برم چیزی نیست خب این عادی بود الان خوبم دیگه

_درد نداری؟

_ن

_راستش بگو

_یه کوچولو

_بیا دراز بکش ماساژت بدم یا نه وایسا کیسه ابگرم بیارم

خواست بره سریع دستش رو گرفتم و
گفتم

_میگم خوبم وای مسیح تو از مامان بدتری که

_اعصابم خرابه رزا ...کاش نمیذاشتی...همش گند میزنم اگه چیزیت بشه چی؟

خنده ای به لحن نگرانش کردم و گفتم

_میگم چیزی نمیشه نترس بعدشم دلم عشقم رو میخواست خودمم دلتنگت بودم

ماسازم بدی خوب میشم

_بیا ماسازت بدم نوکرتم هستم

بوسه ای روی سرم زد و بردم و روی تخت درازم کرد بخاطر این وضعم لباس راحتی پوشیده بودم و یقش یکم باز بود و شلوارش گشاد بود

اروم شروع به ماساژ دادن شکمم کرد

اونقدر خوب ماسـاژ میداد که بل کل درد فراموش کردم و چشمام سنگین شد و روی هم افتاد..............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_778

با حس کشیده شدن موهام اخی گفتم و چشمام باز کردم که چهره ی شیطون آلا رو دیدم

_الهی مامان فداتبشـــه دختر قشـــنگم چرا موها مامان میکشی

_مومو

_جان مامان دختر قشنگم

_بوبو دُفت مومو ملیضه

_نه پرنسسم من خوبم

_چلا بوبو دُفت مومو بیدال نتونم

_خب شما که منو بیدار کردی خانم کوچولو

لباش اویزون کرد و سرش روی سـینم گذاشـت و دسـتش توی یقم برد

_مومو آلا میخاد

_دخترم چی میخاد

شوق زده بلند شد و دستاش بهم کوبید و گفت

_شی شی
_باشه قشنگ مامان الان میگم برات شیر اماده کنن

لباش اویزون شد و با اخم نگاهم کرد اروم با دستش روس سینم زد و لباسم کشید و با قهر و جیغ لب زد

_مو مو من شی شی
_من شیر ندارم دخترم

زیر گریه زد که نفسی بیرون دادم به پهلو شدم و دستم زیر سرم گذاشتم و پتو رو کنار زدم و گفتم

_گریه نکن دورت بگردم بیا مامانی شی شی بده دخمل نازم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با اون چشمای اشکیش خندید و خودش توی بغلم انداخت لباسم بالا دادم و سینه ام رو بیرون اوردم که خندید و نوک سینه ام به دهن گرفت خودش توی بغلم جابجا کرد و چشماش بست و با لذت شروع به خوردن کرد...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻
➴
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_779

نیم ساعتی گذشته بود و آلا هنوز سینه ام ول نکرده بود و توی خوابم شیرمیخورد

در اتاق باز شد و مسیح وارد شد

قبل اینکه حرفی بزنه اروم گفتم

_تازه خوابیده

_چرا هنوزم شیرمیخوره

شونه ای بالا انداختم که اومد و پشت سرم دراز کشید و باموهام بازی میکرد و بوسه ای روی گوشم زد و خسته گفت

_بریم خونه خودمون؟

_من حرفی ندارم اینجام مثل خونه ی خودته

_اما اونجا راحتترم

میدونســـتم و بهش حق میدادم به ســـمتش برگشـــتم و همزمان ســـینه ام از دهن آلا بیرون کشـــیدم و توی لباس زیرم جابجا کردم و لباسم پایین کشیدم

چشمام باز و بسته کردم و اروم رو بهش لب زدم

_بریم

_قربونت برم من بازم بیخشید خانومم خیلی اذیت شدی بخاطر من

_تموم شد دیگه درباره اش حرف نزنیم خب؟

چشـماش بسـت و سرش رو کنار سرم گذاشـت و صـورتش توی موهام برد نفسای عمیق میکشید

دســـتش رو دور کمرم حلقه کرد و با صـــدای خســـته ای گفت

_خیلی خستم خیلی زیاد

_مگه نخوابیدی؟

_یه هفتس که نخوابیدم و فقط در حد چرت بوده

exchange group @Vip Roman

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم چشماش بسته بودکه اروم ادامه داد

_این یه هفته که نبودم پیشت و حاضر نمیشدی بام حرف بزنی داغونم کرد

دیگه حق نداری اینکارو کنی وقتی میدونی میمیرم بدون تو

دستم توی صورتش گذاشتم و با ناخنام با ریش بلند شدش بازی میکردم

یکم جابجا شدو در اخر بلند شد و از روی تخت پایین رفت با تعجب نگاهش میکردم

خستگی از صورتش میبارید

آلا رو اروم بلند کرد و توی تختش گذاشت و برگشت سمتم پیرهنش و شلوارش در اورد و روی مبل انداخت و اومد روی تخت کنارم دراز کشید

دستاش دور کمرم حلقه کرد و سرش رو روی سینه ام گذاشت و زمزمه وار گفت

_اخیششششش....راحت شدم....خستم و فقط تو رو میخام.....خیلی دوست دارم......

_منم خیلی دوست دارم

دستم توی موهاش فرو بردم و اروم باهاشون بازی میکردم و با یاداوری پرستار آلا اروم صداش زدم

_مسیح....

ولی جوابی نداد یکم سر بلند کردم و نگاهی به چهره ی غرق خوابش انداختم

عمیق خوابیده بود و نفساش منظم شده بود لبخندی زدم و اروم موهاش رو بازی مدادم خوابم نمیبرد و مدام باموهاش ور میرفتم................

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

VIP Roman exchange group @Vip Roman

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻
➘
↺

#پادشاه_زمستان
#پارت_780

نمیدونم چقد گذشته بود و اتاق تاریک شده بود و مسیح هنوزم غرق خواب بود

انگار یکسال نخوابیده و الان با تکونای منم بیدار نمیشه ...

اروم خودم رو از زیرش بیرون کشیدم که به شکم روی تخت پهن شدو بالشی رو محکم به بغل گرفت ریز

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

خندیدم بهش حالا فکر میکرد منم ، پتو رو تا روی کمرش کشیدم که صدای تقه ی در اومد

سریع رفتم و درو باز کردم و کنار اومدم

مونا وارد اتاق شد و با تعجب گفت

_چرا اتاق اینقدر تاریکه

خنده ی اروی کردم و با اشـــاره به مســـیح و آلا که نور پنجره بهشون خورده بود گفتم

_بچه هام خوابیدن گفتم بیدار نشن

چرخید و نگاهش روی مســـیح ثابت موند و بعد با هول زدگی گفت

_وای ببخشید بد موقع مزاحم شدم گفتم بیام آلا رو ببرم که کم کم باید شام بخوره

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با تعجب پرسیدم

_مگه ساعت چنده؟

_نزدیکای 9 شبه ولی اقای عمارت گفتن که بذارم استراحت کنین هروقت بیدار شدن خودشون میان شام میخورن

ابرویی بالا انداختم به اقامون میگفت اقای عمارت بامزه بود این اسم...

احساس میکردم یه چیزیش هست و میخاد حرفی بزنه ولی دو دله که رو بهش گفتم

_چیزی شده مونا؟انگار مضطربی!اگه کاری داری یا چیزی احتیاج داری به خودم بگو

انگشتاش بهم پیچوند و تلخندی زد که همزمان مسیح با صدای به شدت خواب الودی گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_رزاااااا کجا رفتی تو اخه... منو میخوابونی درمیری فندوق

مونا_من برم خانم ببخشید

گفت و رفت ســمت مســیح رفتم و کنارش نشــســتم که چرخید سمتم و سرش روی پام گذاشت............

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

ی

#پادشاه_زمستان

#پارت_781

دستم توی موهاش بردم که سرش رو روی پام جابجا کرد و با صدای خواب الودش گفت

_کی بیدار شدی من نفهمیدم؟تازه از بغلمم رفتی

_اقای خوش خواب من اصلا نخوابیدم

با لبخند نگاهش میکردم که سربلند کرد و چشماش ریز کرد و گفت

_چرا؟

_خوابم نمیومد الان بلند شدم که در اتاق زده شد که توام بیدار شدی

دوباره سرش رو روی پام گذاشت و چشماش رو بست و با همون صدا لب زد

_بهترین خوابی بود که کردم اخ دلم لک زده بود واسه این آغوش

_نمیخوای پاشی؟

_ساعت چنده مگه؟

_عشقم ساعت از 9 گذشته

یهو تیز نشست اولش تعجب کردم ولی بعد ریز ریز خندیدم دستی به صورتش کشید و گفت

_چرا بیدارم نکردی واااای

_دلم نیومد اخه عین بچه ها خوابیده بودی

خم شد و بوسه ای به لبام زد و گفت

_قربون دلت برم من

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

پا شد و رفت توی سرویس تا صورتش رو بشوره با یاداوری مونا و حالت های استرس وارش لب زدم

_مسیح

همونجا با صدای یکم رسا تری گفت

_جون مسیح عمرم امر کن
_میگم مونا یه جوری شده

حوله به گردن بیرون اومد و با اخم توی صورتش گفت

_چجوری؟
_نمیدونم حس میکنم یه چیزی اذیتش میکنه میخواد حرف بزنه ولی همش خودخوری میکنه
_باهاش حرف بزن ببین چی بهت میگه

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_الان اومد دنبال آلا همین که خواست حرف بزنه تو بیدار شدی سریع رفت

حوله رو روی میز گذاشت و لامپ روشن کرد

بخاطر روشن شدن یهویی اتاق نور چشمام زد برگشت لباساش پوشید و سمت اینه رفت و گفت

_یکی داره تهدیدش میکنه

با اخم و تعجب بلند شدم و به سمتش رفتم که برگشت وگفت...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_782

VIP ROMAN @Vip Roman

_اروم باش چیزی نیست که بخوای بهش فکر کنی

_یعنی چی اروم باشم بچم دستشه میشه مگه؟

_میدونم عشقم ولی من و سیا حواسمون هست

اخمام بیشتر شد به سمتم اومد و بازوهام گرفت و گفت

_ببین عزیزدلم خودشم دوسنداره اینجوری از یه خونواده معمولی و بخاطر اینکه کمک خرج خونواده اش بشــــه دنبال کار بوده از شانس بدش گیر یه مشت عوضی میفته و اونام تهدیدش میکنن که اگه کاری که میخایم نکنی بجز

اینکه خودش رو بعنوان برده جنسی. میفروشن خونوادش رو هم میکشن اینم ترسیده و کارایی که میخوان رو انجام میده

شوکه شده خیره مسیح بودم یعنی چی؟اینجا چه خبر شده دهنم باز و بسته میشد هردو دستش رو قاب صورتم کرد کلافگیش رو میدیدم که اروم لب زد

_چیزی نیست رزام همچی تو دست خودمونه باهاش حرف میزنیم نمیذاریم اتفاق واسه خودش و خونوادش بیفته

_الان....اینجا....چه...چه ربطی...به ما....دا...داره....یعنی.....

حدسم به همون تهدیدایی افتاد که دامن گیرمون شده بود با هردو دست مچ دستاش گرفتم و اروم نالیدم

_تهدیدای ....ما....

نتونستم ادامه بدم نتونستم بگم بخاطر ما جون چندنفر دیگه تو خطره نتونستم بگم بخاطر این اتفاقایی که واسمون افتاده قراره کسای دیگه ای هم کشته بشن که مسیح سری به نشونه ی تایید حرفم تکون داد

قطره اشکی روی گونه ام سُر خورد و روی دست مسیح افتاد که اخماش شدید شد و پر حرص لب زد

_نریز رزا ،داری با این اشکا دیونم میکنی بقران

_می...میترسم...اتفاق...واسش...بیفته....گناه...داره

با انگشت شصتش اشکم پاک کرد و بوسه ای روی چشمام زد و گفت

_قربون دل مهربونت برم که بفکر همه هست الی خودش میگم ما هستیم چیزی نمیشه

_مسیح بریم باهاش حرف بزنیم ببینیم چی میخاد بشه کی تهدیدش کرده اصلا از کجا پیداش کردن

_اول اروم باش بعدش چشم حرف میزنیم

_اقاجون اینا میدونن؟

_باسـیا حرف زدم و همه میدونن نترش دورت بگردم محافظا رو بیشتر کردیم

_چه خوبه که خواهرت و میلاد و بابابزرگ و مامانت اینا رو فرستادی عمارت تابستونی اینجور دلشوره کمتره

_اونا اونجان و همچی تحت کنترله ولی میلاد و مایسـا تو عمارت خودمونن واسه همین میگم بریم خونمون

_باشـه باشـه اول ...اول با مونا حرف بزنیم بعد....بعد میشه اونم بیاریم؟

توی آغوشم گرفت و کمرم رو نوازش میکرد و لب زد

_اره عمرم میاریمش نترس هیچ اتفاقی نمیفته

دیگه حرفی نزدم و خودم سپردم به آغوش کسی که تموم دارایی منه ...کسی که وجودش ارامش عمرمه و تموم دلخوشی من توی دنیاست...........

{میسنا_میم}

پیج اینستای ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_783

VIP ROMAN exchange group

شام رو توی اشپزخونه خوردیم و بعداز اطلاع دادن به اقاجون و مامانی رفتم بالا و چمدون خودم بستم و به مونا سپردم چمدون خودش و الا رو هم ببنده چون میخایم بریم خونه ی خودمون....

بعد از اماده شدن همراه چندون از اتاق بیرون زدم و بالای راه پله ها ایستادم که مونا هم از اتاق بیرون اومد و ساک خودش و آلا رو باهم دنبال خودش میکشید

چند پله پایین اومدیم که سیاوش رو دیدم و با دیدنمون به سمتمون اومد و رو به کارکنان غر زد

_کور که نیستین چرا کمک نمیکنین چمدونا رو از خانم تحویل بگیرین

خدمه_شرمنده اقا متوجه نشدیم الساعه

_نیازی نیست دیگه ولی تکرارنشه که اگه تکرارشه اخراجین

خدمه_چشم اقا

اومد و چمدونا رو از منو مونا گرفت و با همون جذبه و اخمش پایین رفت سمت سالن رفتیم و مونا ، آلا رو از مامان گرفت و کنار ایستاد خودم توی آغوش اقاجون انداختم که سرم بوسید و گفت

_مراقب خودت باش نورچشـــمم چیزی احتیاج داشـــتی زنگ بزن حتما و اینکه تنهایی به هیچ وجه بیرون نمیری حتما با یکی از پسرا باش

_چشم اقاجونم

لپش محکم بوســـیدم و اینبار توی بغل مامانی رفتم فین فینی کرد و محکم بخودش فشردم و با بغض گفت

_مراقب باش عمر مادر مبادا خودت خسته کنیاااا چیزای ســنگینم بلند نکن به مســیح هم ســفارش کردم هروقت دوسداشتی بیا دخترمم زود به زود میام ببینم

صورتم بوسه بارون کرد که خندیدم و اقا جون گفت

_سفر قندهار نمیره طلا خانم چند خیابون اونورتر خودمونن

_چیکار کنم بد عادت شـــدم الان که داره میره قلبم داره کنده میشه

@VipRoman

دستام دورش حلقه زدم و گفتم

_قربونت برم من بهترین مامان دنیا حق با اقاجونه منکه ور دلتونم پس اگه برم روستا چیکار میکنی

همین حرفم کافی بود که بزنه زیر گریه و اقاجون بود که با عصاش اروم زد به پشت پام و گفت

_چشم سفسد اشک طلا منو درمیاری بدو برو مام یکم خلوت کنیم

خنده ای کردم و رو به مامانی گفتم

_بیا من بفکرتونم که میخام برم اقاجون دلش تنهاییتون میخاد

_اقاجونت تنش میخاره

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

گفت و اخمی به اقاجون رفت خندیدیم و اقاجون دستش دور شونه ها مامان قفل کرد و بعد باهم از عمارت بیرون زدیم

قرار شد منو مسیح با ماشین خودش بریم و سیاوشم با مونا و آلا پشت سرمون بیاد

بعد از سوار شدنمون از حیاط بهشت مانند عمارت بیرون زدیم و به سمت عمارت خودمون رفتیم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

ↄ

➶

◆ ➶ ↄ

◆ ➷ ↄ

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_784

به محض وارد شدن توی حیاط میلاد و مایسا رو بالای پله ها دیدم
ماشین که متوقف شد مایسا خودش از آغوش میلاد بیرون کشیو و به سمتمون پرواز کرد هنوز کامل از ماشین پیاده نشده بودم که محکم توی بغلش کشیده شدم و با دلتنگی و بغض گفت

_قربونت برم زن داداش نازم نمیدونی چقد دلتنگتون بودم
_مام دلتنگت بودیم مایسا جونم

رو بوسی کردیم که صدای مسیح بلند شد برگشتم سمتش که کنار میلاد وایساده بود

_خوردیش مایسا بسه دسگه کشتی زنمو

_وای داداش بخدا دلم یه ذره شـــده بود واســه خودش و آلا

میلاد_خوبی ابجی گلم سرنمیزنی به ما

_ممنون داداش من خوبم ببخشـــید این مدت زحمت آلا رو کشیدین

مایسا_وای گفتی آلا این پرنسس عمه اش کو دلم تنگش شده

میلاد_اخ اخ دورش بگردما نمیدونی این یه هفته چقد به ما خوص گذشت و چقد بعضیا حسودی کردن

با خنده برگشتم سمت مایسا و گفتم

_نکنه بچمو اذیت کردی مایســا راســتشــو بگو ها بفهمم اذیتش کردی خواهرشوهربازی درمیارماااااا

قیافه اش مظلوم کرد و رفت ســـمت میلاد که میلاد توی آغوش گرفتش و با خنده گفت

_فقط یه کوچولو
مسیح_بیخود کردی دخترم اذیت کردی ورپریده
مایسا_آی آی آی ول کن داداش دردم گرفت

مسیح بود که گوش مایسا رو گرفته بود سمت مسیح رفتم و دستش رو گرفتم تا ولش کرد گوشش میمالید و مشتی به بازوی میلاد زدکه اعتراض وار گفت

_چرا منو میزنی زن
_زنتو جلوت تیکه تیکه کنن هم عین خیالت نیست ها

گفت و رو گرفت که میلاد بادی به خودش زد و بصورت نمایشی گفت

_آاااای نفسکش کی زنمو اذیت کرد خودم جنازه اش بذارم

مسیح دستم کشید و به سینه اش چسبوندم دستاش دور سینه ام قفل کرد و با همون لبخند دخترکش نگاه میلاد

کرد که میلاد مایسا رو هول داد سمت مسیح و با لودگی گفت

_این چه حرفیه داداش اصلا مال خودته بزن بکشش منم راحت شم از دست حسادتاش که کچلم کرده

مایسا_میلاااااااااد میکشمت

به کل کل کردنشون میخندیدیم که ماشین سیاوش وارد حیاط شد و مایسا و میلاد هم برگشتن پیشمون وایسادن..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال ڪنید:

🆔

↺

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➴ ᑌ

➴

ᑌ

#پادشاه_زمستان

#پارت_785

ماشین رو پشت ماشین مسیح پارک کرد و پیاده شد و به سمت شاگرد رفت

در ســـمت مونا رو باز کرد و آلا رو از بغلش گرفت و اونم پیاده شد خدمه ها ساک هارو

داخل بردن ...همین که سـیاوش بهمون رسـید سـلامی به همه داد که مایسا جیغ کشید و آلا رو از بغلش گرفت

_واییی فندوق عمه رو بده

سیاوش_مواظب باش خبردارم چقد اذیتش کردی

همین که خواست آلا رو بهش بده آلا دستاش دور گردن سیاوش قفل کرد و با همون زبون بچگی و شیرینش گفت

_نهھه ملسا ادیت میتونه

مسیح_مایسا ببین چیکار این بچه کردی که اینجور میگه

مایسا_قربونت برم من عشقم کی اذیتت کردم خوشکل عمه ها؟بعدشم ملسا نه و مایسا

سیاوش سمتم اومد که آلا خودش بغلم انداخت و چون یهویی بود به سینه ی مسیح خوردم و مسیح دستاش دورم ن قفل زد و درآخر آلا رو ازم گرفت و گفت

_سنگینه گفتم بلند نکن دیگه ، دختر بابا بغل باباش میمونه مگه نه

_اله

مونا رو به بقیه معرفی کردیم و باهم وارد

@Vip Roman

عمارت شـــدیم شـــاممون خورده بودیم و همگی دور هم توی سالن نشسته بودیم
که مونا اومد و گفت

_رزا جان من آلا رو خوابوندم اگه باهام کاری ندارین برم تو اتاق

مســـیح_ خانم مرادی میشـــه چند لحظه بیاین یکم از شرایطتون بگین و بیشتر پرستار بچم رو بشناسم

هول شد و لبخندی زد و گفت

_چی...چیزی شده؟

_نه عزیزم چیزی نیســـت میخای بری تو اتاق حوصـــلت سرمیره بیا پیش ما یکمم بیشتر اشنا بشیم

در جواب مونا گفتم که اومد و روی مبل کنار من نشست رنگش پریده بود ســـیاوش از جاش بلند شـــد و از توی کتابخونه گوشه ی سالن یه دفترچه و خودکار اورد

و مسیح میلاد مخاطب خودش قرار داد و گفت..............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_786

_اوضاع کار و بارت چطوره

میلاد_خوبه شکر شما چه خبرا به کجا رسیدین

مسیح برای میلاد چشم و ابرو اومد که میلاد ساکت شد و مسیح مجدد گفت

_امیدوارم که این ابجی کوچولوی ما اذیتت نکرده باشه

_اخ اخ نگم واست پدرم دراورده

مایسا_میلاااد

_جون میلاد خب راست میگم دیگه خانم زیادی حسود شدن

گفت و بعد صداش نازک کرد و ادامه داد

_عه وا میلاد این دختره چرا همچین نگاهت میکرد

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

با این حرفش مایســـا یکی زد به بازوش جمع رو به خنده انداخت ولی مایســا اخم کرده خیره میز شــد که ســیاوش روی کاغذ بزرگ نوشت

"باهم حرف بزنین و درباره ی جریان مافیا و تهدیدا هیچ حرفی نزنین"

همه تعجب کردن و هرکسی. یه چیزی میگفت مسیح منو سمت خودش کشوند و دستش دور شونه ام حلقه زد که سیاوش بهش اشاره کرد و اونم رو به مونا پرسید

_خانم مرادی شما همیشه اینقدر ساکتین؟

و همزمان سیاوش توی کاغذ براش نوشت

"سنسوری میکروفنی چیزی بهتون وصله؟"

دختره جا خورد و سیاوش سریع مجدد نوشت

VIP Roman Exchange Group @Vip Roman

"اصلا تابلو بازی در نیار میخام کمکت کنم"

چشاش پر اشک شد و سری به علامت آره تکون داد و در جواب مسیح اروم و با استرس لب زد

_خب....چیزه....راستش...بله من زیاد صحبت نمیکنم و بیشتر شنونده ام

مسیح_پس شمام مثل رزای منین

لبخند هولکی زد و سیاوش اینبار براش نوشت

"کجاست؟همراهتونه؟"

_خب عزیزم اگه حرفی باشه منم میزنم یا خود مونا جونم شرکت میکنن مگه نه عزیزم؟

مونا_آره عزیزم

_ولی واقعا دوسدادم بیشتر باهات اشنا بشم

VIP ROMAN exchange group @Vip_Roman

خودکار به دست مونا داد که مونا هم با ترس بهش نگاه کرد و سیاوش چشماش روی هم کوبید و اینبار مونا با استرسی که توی لرزش دستاشم معلوم بود روی کاغذ نوشت

"روی بدنم ...یعنی.... قفسه ی سینم بصورت زیر پوستی"

خودکار روی کاغذ گذاشت و اشکش چکید

خیلی ناراحت بودم فکر نمیکردم تا این حد پست باشن هرچند وقتی قاچاق دختر میکردن این کارا که هیچ بودن.....

با غم نگاهش کردم که سرش پایین انداخت و دستاش رو بهم گره زد و میفشرد...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↶
➶
◆ ➶ ↷

◆ ➘ ↷
➘
↶

#پادشاه_زمستان
#پارت_787

بلاخره تموم شد و مونا همچیز رو روی کاغذ نوشت بیچاره چه دردی رو تحمل میکرد و بخاطر اینکه متوجه نشن که لو رفته اصلا گریه نمیکرد و دراخر سیاوش روی کاغذ نوشت

"میخام در بیارمش دیگه مابقیش رو بسپار به ما و از بابت خونوادت هم خیالت راحت جاشون امنه"

باچشمای اشکی تیز سر بلند کرد و خیره ی سیاوش شد که سیاوش لبخند غمگینی بهش زد و اینبار برای مایسا روی کاغذ نوشت

"وسایل پزشکی هرچی داری بیار یه جراحی کوچولو داریم"

مایسا با بهت نگاهش کرد و با اشاره انگشت به طرف خودش گرفت که سیاوش جدی و با اخم سری تکون داد مایسا نگاهی به تک تکمون کرد و بعد از تایید میلاد بلند شد و همراه میلاد و مونا به اتاق مونا رفتن

هممون کافه بودیم که میلاد سکوت رو شکوند و گفت

_الان خطری برای این دختر نباشه؟

مسیح_خونوادش فقط بود که اونا رو بردیم یه جای امن

_میترسم یه اتفاق بیفته نمیدونم چرا اما دلم شور میزنه

مسیح دستم رو محکم گرفت و با لحن محکم گفت

_نترس چیزی نمیشه بلاخره مهره ی اصلی این گروه عقب نشینی کرده و اینا مهره ی سوختن

_یعنی چی؟

میلاد_پس بخاطر همین که دختره اومده سمتت که از طریق تو....

مسیح_دقیقا و منم مدرک لازم رو دارم منتها اول باید خودم گوش مالی کنمشون بعد تحویل امید بدم خیلی وقته دنبال ایناس امید اما بشرطی مدرکا رو گفتم میدمت که اول من تسویه کنم قانون من قانون منه کسی_که به حریم من تجاوز کنه ازش نمیگذرم

میلاد_اوف شک ندارم اونی که به حریمت وارد شده نمیدونسته تو چقد بی رحمی که به راحتی آدمم میکشی

با این حرف میلاد هینی کشیدم و تیز برگشتم سمت مسیح و گفتم

_تو...آدم...کشتی؟؟؟؟

@Vip Roman Exchange Group

همین که خواست حرف بزنه میلاد با خنده گفت

_کجای کاری خواهر این اقا تیرانداز ماهریه اونقد که حتی همین یگانای ویژه میخواستنش ولی قبول نمیکرد اما چنتا پروژه تیراندازی رو همکاری کرد

با بهت نگاهش کردم که چشم غره ای به میلاد رفت و با خشم رو به میلاد کرد و منو به بغل کشید و گفت

_شوخی میکنه قربونت برم خلاف منه شکاره فقط مخصوصا کسی که وارد حریمم بشه

متوجه حرفاش نمیشدم که صدای خنده ی بلند مایسا و داد یهویی مونا اومد ترسیدم و بلند شدم که مسیح و میلاد هم بلند شدن به سمت اتاقش خواستم برم که در اتاق باز شد و هرسه تا بیرون اومدن..........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_788

با استرس بهشون خیره بودم و مسیح پشت سرم ایستاد و و دستش دور سینه ام پیچوند و خم شد و کنار گوشم پچ زد

_اروم باش رزا میگم چیزی نمیشه الانم چیزی نشده خب؟

_نمی....نمیتونم

سیاوش با دیدن رنگ پریده ام به سمتم اومد و گفت

_جونم یکی یدونه چیشدی چرا رنگت پریده؟
_چیشده؟چرا جیغ زد؟

خنده ای کرد و نگاهی به مونا که حالا داشت ریز ریز گریه میکرد انداخت و برگشت رو بهمهون که منتظر حرفش بودیم کرد و گفت

_چیزی نشد یکم فیلم بازی کردیم که همچی طبیعی جلوه کنه که موفق هم شدیم
مسیح_نقشت گرفت

سیاوش پوزخندی زد و همونجور که سمت مبل میرفت گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_منو نشناختینااا یه زمانی میخواسم بازیگر بشم نشد

مایسا هم با خنده رفت و سرجای قبلیش نشست و به تایید حرف سیاوش آهی کشید وگفت

_آخ نگین اقا سیاوش منم دوسداشتم ولی این اقای اخمو نذاشت

منظورش مسیح بود حسادت میلاد رو دیدم که اخمی کرد و رفت کنار مایسا نشست و دست دور شونه هاش انداخت و مایسا هم تنش رو بهش تکیه داد

از آغوش مسیح بیرون اومدم و سمت مونا رفتم مسیح هم سرجای خودش نشست

دست مونا رو گرفتم و با غم لب زدم

_خوبی؟حالت خوبه؟اذیت شدی؟

یهو بغضش ترکید و محکم بغلم کرد و با هق هق گفت

@Vip Roman

_شرمندتم گلم بخدا اگه تهدیدم نمیکردن هیچوقت همچین غلطی نمیکردم هزار بار خودم لعنت فرستادم واسه اینکه پام تو این شهر گذاشتم واسه همچین خواسته هایی که داشتن

دستی پشت کمرش کشیدم و اروم لب زدم

_هیششششش اروم عزیزم مگه تقصیر توعه اون ادمای از خدا بیخبر باهیشکی شوخی ندارن ولی نترس مسیح قول داده که هیچ اتفاق نمیفته

ازم جدا شد و فین فینی کرد اشکاش پاک کرد لبخندی بهش زدم که با غم ادامه داد

_بخدا شرمنده روی شمام نمیدونم چجور ازتون تشکر کنم

_نگو دیگه کاری نکردیم این ادما خیلی وقته دارن واسه ما دردسر درست میکنن

@Vip Roman

مسیح_ولی تموم دیگه اخراشه دیگه واسه همیشه پرونده اش بسته میشه

دســـــت مونا رو گرفتم و هردو مون کنار هم روی مبل دونفره نشستیم میخواستم ارومش کنم با یاد اوری جیغی که کشید رو به سیاوش گفتم............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پادشاه_زمستان

#پارت_789

با حرص رو به سیاوش گفتم

_نمیخوای بگی چیشده؟

سیاوش_اروم باش عشقم چشم میگم ماجرا ازین قراره که توی اتاق یه موزیک پخش کردیم و مایسا خانم بدون کوچیک ترین خطایی اون میکروفن دراورد

مایسا_باور کن زن داداش من هیچ کاره بودم دکتر اصلی خودش بود

سیاوش_حالا هرچی در اوردیم و بعد یه فیلم بازی کردیم مثلا مایسا اومد داخل اتاقش و یکم باهم حرف میزنن که کیه و چجور اشنا شد و شوهرداره نداره کسیو دوست داره اصلا کسی. تو زندگیش هست نیست و یکم صمیمی میشن و گیس و گیس کشی. و یکم شوخی خرکی و در اخر .....

مایسا_منم پارچ اب رو میریزم توی یقه اش و اون لحظه سیاوش خان میکروفن میندازه تو اب و تموم

سیاوش_این نوع میکروفنا حساسن با کوچیکترین برخوردی دود میشن واسه مین زیر پوستش جاساز کردن چون کسی. عقلش به اونجا نمیرسید ولی دیگه به این فکر نکردن که اینا با یه تکون کوچولو هم همچیش پاک میشه و ارتباط قطع میشه

نفسی_ از سر اسودگی کشیدم و با یاد اوری اونا با ترس گفتم

_نکنه فهمیده باشن؟اگه ...اگه....

مسیح_باز استرس گرفت میگم هیچی نمیفهمن مگه الکیه مارو دست کم گرفتیا

سیاوش_راست میگه دیگه همون لحظه سریع بهش مسیج دادن و گفتن که چرا گذاشتی بهت اب بریزه و باید بیای که مجدد برات بزنیم و مونا خانم گفت که نمیتونه بیرون بیاد اگه بیاد شک میکنن خلاصه یه جوری که باورشون شد

مایسا_اما من میگم خودشون دست بکار میشن

_چطور مگه؟

مایسا_نمیدونم اگه هدفشون یکی از ماها هستیم...

مسیح_هدفش منم شماها فقط یه مهره هستین

سیاوش_باید خیلی احتیاط کنین الان دیگه ماها همه یه مهره ایم واسشون که بتونن به چیزی که میخوان برسن مجبوریم یه مدت کنارهم باشیم، البته من که نه واسه خانما بیشتر

مایسا_یعنی چی؟تا این حد خطرناکن؟

مونا وسط حرف مایسا پرید و با غم لب زد.............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

ט

➶

◆ ➶ ט

◆

#پادشاه_زمستان

#پارت_790

مونا_هیچکدوم شما رو نمیخوان جز.....

همه ساکت نگاهش کردیم دستاش میلرزید و لبش رو گاز گرفت مسیح با عصبانیت رو بهش گفت

_خب؟

مونا_من...من...اتفاقی....شنیدم....شایدم...شایدم....نق شه.....باشه...

مسیح_خانم مرادی حرف بزن

چنان با خشـــم گفت که منم از جام پریدم و برگشـــتم و نگاهم به چهره ی برزخی مسیح افتاد هیشکی جرات حرف

VIP ROMAN @Vip Roman

زدن نداشت و میدونستن این مواقع مسیح چقد از کنترل خارج میشه

مونا نفسش رو حبس کرد و ناله وار زمزمه کرد

_ر...ر...رزا....

وا رفتم و برگشتم سمتش با شنیدن اسمم از دهنش ترس به تموم استخونم رسید صدای بلند و عصبی هر چهار نفرشون باهام بلند شد که با فریاد بلندی داد زدن

_چیییییییی

چشـــمام روی هم کوبیدم سرم به دوران افتاده بود باورم نمیشه من...یعنی...میخان....منو...برده....جنسی....

با گرفته شدن دستای یخم توی دستای داغی چشمام باز کردم و خیره ی چشمای به خون نشسته ی مسیح شدم ...

با دودستش صورتم قاب گرفت و لب زد

_مگه بمیرم خب؟اصـــلا بهش فکر نکن!هیچوقت رزا هیچوقت انگشتشونم بهت نمیخوره

سیاوش_گوه میخورن لاشیای حرومزاده مگه الکیه همین الانشم کلی محافظ و مامور توی این خونه و اطراف خونه هاس جراتشو ندارن

مونا هق هق کنان نالید

_اونا رزا رو فروختن و طرف قراردادشـون بهشـون فشـار اورده تااخر همین هفته......

با اربده ی مسیح ساکت شد

_خفه شـوووووووو مسـیح نیسـتم اگه همین هفته واسـه همیشه پروندشون نبندم

VIP ROMAN @VipRoman

گفت وتیز بلند شد و دستم کشید بلند شدم که محکم توی آغوشش جای گرفتم...............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_791

وارد اتاقمون شدیم هنوزم گنگ بودم و از طرفی ترس تموم وجودم رو گرفته بود

با دستاش صورتم رو گرفت و مجبورم کرد به چهره اش نگاه کنم

خیره ی چشماش شدم یکی یکی تموم اجزای صورتش رو نگاه میکردم

چشماش، ابروهاش، مژه هاش، بینی و لبش، گونه ها و حتی ته ریشش... اگه ...اگه دیگه نتونستم ببینمش چی؟ اگه دیگه نتونستم لمسش کنم چی؟ من....بی شک... بدون مسیح میمردم....مگه عشق همین نیست؟ که بی یار نتونی زنده بمونی و حالا من ..... با صداش از عالم وحشت و رعب بیرون اومدم و خیره ی چشمای قرمزش شدم که با صدای بمی گفت

_این حرفا رو باور نکن فقط میخان روان منو بهم بریزن مطمئن باش...ببین منو؟ میدونی به خود خداهم نمیدما ها؟

سری تکون دادم که تک خنده ای کرد و خم شد لب هام روکوتاه بوسید و پیشونیش به پیشونیم چسبوند و لب زد

_وقتی عاشق میشی همه‌یِ دنیات محدود میشه

به یه نفر ... تو نگاش تو صداش تو وجودِش...

و چه خوشبختم من

که دنیام خلاصِه شده در تو...

تویِی که بودنت ...♾

جبران همه‌یِ نداشته های زندگیمه

وباید تا ابد برامـ بمونی واسه مسیح .....عشـق قشـنگم

❤🔒•

لبخندی بهش زدم که محکم توی آغوشم کشید ناخواسته لب زدم

_اگه ازت جدا کنن میمیرم مسیح.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_هیششششششششش دوراز جونت خدانکن میگم نگو لاکردار نگو خدا نشـــناس نگو بذار کفر نگم کدوم حروم زاده ای میتونه بهت دســـت بزنه تا دســـتش رو قلم کنم هااااااا

با عصبانیت و خشم حرف میزد

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

_الانم بـه هیچی فکر نکن و فقط بفکر اروم کردن من باش که بد هلاکتم دختر

ازش جدا شدم و لبخندی زدم که با لبخندی لب زد

_اها حالا شد فقط باید واسم بخندی و منم لذت ببرم

_مسیح

_جان دل مسیح عمرم

_مراقب خودت باش نمیخام از دستت بدم

_دورت بگردم مگه میشه تو بگی و نباشم هوم؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_خیلی دوســـت دارم اونقدر که جونم به جونت وصـــله فکر ندشتنت دیونم میکنه منو میکشه مسیح

مجدد بخودش فشردم و کنار گوشم با دندونای روی هم سابیده شده لب زد

_اخ اخ داری تحریکم میکنیااااا من که خرابتم طلا

گفت و خم شد و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و بی طاقت لبای خیس و داغش رو روی لبام گذاشت و شروع به بوسیدن کرد چشمام بستم و همراهیش کردم...........

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_792

"دانای کل"

_خبری از دختره نشد؟

_نه هنوز

سوهان رو روی ناخن هاش میکشید که مجدد پدرش رو بهش گفت

_جمع کن سریع نازیلا

با شوک صاف روی مبل نشست و خیره ی پدرش شد که داشت هول زده یه چیزای رو جمع میکرد و توی جیبش میگذاشت و دراخر اسلحه ای از کشوی میزش برداشت و پشت کمر زد و با فریادی عصبی رو به دخترش غرید

_ار اولشم نباید میاوردمت توی این ماجرا جز گوه کاری هیچی نداشتی واسم و بخاطر توی هرزه به گوه کشیده شدم

گفت و بی اهمیت به تک دختری که دردانه اش بود اتاق رو ترک کرد مثل مجسمه سرجای خودش وایساده بود که مجدد صدای عصبی پدرش بلند شد

_تن لشتو تکون بده وبیا تا نرسیدن

به خودش اومد و چنگی به پالتوش زد و به سمت پدرش دویید

محافظ ها و نگهبانا هر کدام در تکاپو بودن و چنتایی دور پدرو دختر رو حصار گرفته بودن که مبادا اتفاقی بیفتد و جان این دونفر به خطر بیفتد

سکوت حیاط بیشتر وهم انگیز شده بود

اینجا ویلایی پرت بود که دور و اطرافش اندک ویلا هایی پیدا میشد با عجله پشت سر پدرش قدم برمیداشت و به غر های پدرش بی اهمیت بود

دل داده بود به کسی که دشمن پدرش بود

مسیح....مسیحی که قسم خورده بود با دستای خودش نابودشان کند

به سمت ماشین ون مشکی رفتن بخاطر شناسایی نشدنشان مجبور به همچین کارایی بودن سریع سوار ون مشکی شدن و محافظ ها هم سوار بر ماشین های خارجی پشت سرشان از ویلا خارج شدن

با سرعت تموم رانندگی میکرد و نزدیکای مخروبه ای بود که صدای تیراندازی وحشت رو درون قلب پدر و دختر انداخت

هردو مهره ی سوخته ی باند شده بودند و از طرف مافوق دستور به نابودی این دو صادر شده بود و بخاطر

زنده ماندن پنهان شده بودن و تنها راه نجاتشان مسیحی بود که به خون آن دو تشنه بود

با شلیک پی در پی و برخورد به ماشین ماشین از کنترل خارج میشود و با سرعت سمت مخروبه ای که بیشتر شبیه انبار خرابه بود حرکت کرد و در اخر با برخورد محکمش به دیوار به جلو پرتاپ شدن

راننده بیهوش و با سری خونی روی فرمان افتاده و پدرش با تکانی خود را رها کرد و سریع از ماشین پیاده شد که مسیح و پشت بند ان میلاد و سیاوش و امید هرکدام با ماشین نزدیکی انها توقف کردن و مسیح سریع پیاده شد و اسلحه از کمر بیرون کشید شلیک هوایی زد و رو به غلام برزگر با خشمی که تا کنون هیچکس از اون ندید بوده نعره ای کشید................

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_793

_غلاااااااممممممممم....به ته خط رسیدی حرومزاده

نفس نفس میزد از خشم و قدم به قدم نزدیک میشد نگاه وحشت زده ی غلام به مسیح و مابقی مامور و کسایی که پشت ان رسیده بودن افتاد عقب عقب میرفت و زیر چشم نگاهی به درب رنگ و رو رفته ی انبار کرد که باز بود نزدیک درب که رسید خود را درون انبار انداخت و

سریع پشت ستونی ایستاد و اسلحه به دست اماده ی شلیک شد مجدد صدای مسیح بلند شد

کجا فرار کردی تخم حروم کجا در میری پست فطرت امروز روز اخرته که داری نفس میکشی تقاص همه ی گوهایی که خوردی تموم دخترایی که دزدیدی و به یه پشت تن لش حرومزاده تر از خودت فروختی رو میدی

اولین قدم که به داخل انبار برداشت با شلیک غلام به عقب رفت و تیر به در آهنی برخورد کرد مسیح محتاطانه کنار ایستاد و اسلحه در دست جا به جا کرد

_تا کی میخوای اون تو بمونی غلام تو تنهایی هیشکی دیگه کنارت نیست یه مهره ی سوخته شدی امپراطوریت با سر به ته دره رفت

مسیح با پا سنگی داخل انداخت که غلام سه تیر پشت هم زد و هرکدام به دیوار و در خوردن این چهار تیر و الان او فقط سه تیر داشت

@Vip Roman

در اهنی رو کامل باز کرد که غلام مجدد دو تیر رو هواله ی در کرد و سومی و اخری را که خواست بزند دستش لرزید و تیر زده نشد مسیح داخل شد که هردو سریع اسحله بهم کشیدن

سیاوش_مسیح بیا بیرون بذار مامورا بگیرنش

مسیح پوزخندی زد و همونجور که باخشم خیره ی غلام بود رو به سیاوش گفت

_این عوضی رو ول کنم؟اینی که قاتل بچمه؟اینی که این مدت باعث تموم گرفتاریا و اتفاقایی که داره واسمون میفته این اشغالی که تا اسمش میاد زنم مثل بید میلرزه....نوچ ....

تابی به سرو گردنش داد که صدای استخون های گردنش همزمان با پوزخندی زد و با آن چهره ی به شدت عصبی به غلام چشم دوخت ترس را در دو تیله ی غلام به خوبی

VIP exchange group @Vip_Roman

میدید مگر میشـــد ارباب باشی و تمام عمرت با بی رحمی شناخته شده باشی و ترس در وجود دشمن را نخوانی.....

قدم به قدم به سمت وسط سالن متروکه قدم برداشت و غلام رو به مسیح غرید

_جلو نیا وگرن شلیک میکنم میتونیم معامله کنیم ....

مســـیح هیســـتریک خندید و مابقی همراهانش وارد انبار متروکه شدن

غلام مرگ خود را دید و برای اینکه فقط اون نباشـــد که در دام است از فرصت استفاده میکند و در یک لحظه که مسیح اسلحه را تکان میدهد و نقشه ی شوم غلام را متوجه میشود که همزمان شش تیر در سالن به صدا می اید و این بین غلام نقش بر زمین میشود............

@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

ں

➶

◆ ➶ ں

◆ ➷ ں

➷

ں

#پادشاه_زمستان

#پارت_792

"دانای کل"

_خبری از دختره نشد؟

_نه هنوز

سوهان رو روی ناخن هاش میکشید که مجدد پدرش رو بهش گفت

_جمع کن سریع نازیلا

با شوک صاف روی مبل نشست و خیره ی پدرش شد که داشت هول زده یه چیزای رو جمع میکرد و توی جیبش میگذاشت و دراخر اسلحه ای از کشوی میزش برداشت و پشت کمر زد و با فریادی عصبی رو به دخترش غرید

_ار اولشم نباید میاوردمت توی این ماجرا جز گوه کاری هیچی نداشتی واسم و بخاطر توی هرزه به گوه کشیده شدم

گفت و بی اهمیت به تک دختری که دردانه اش بود اتاق رو ترک کرد مثل مجسمه سرجای خودش وایساده بود که مجدد صدای عصبی پدرش بلند شد

_تن لشتو تکون بده وبیا تا نرسیدن

VIP ROMAN @Vip Roman

به خودش اومد و چنگی به پالتوش زد و به سمت پدرش دویید

محافظ ها و نگهبانا هر کدام در تکاپو بودن و چنتایی دور پدرو دختر رو حصار گرفته بودن که مبادا اتفاق بیفتد و جان این دونفر به خطر بیفتد

سکوت حیاط بیشتر وهم انگیز شده بود

اینجا ویلایی پرت بود که دور و اطرافش اندک ویلا هایی پیدا میشد با عجله پشت سر پدرش قدم برمیداشت و به غر های پدرش بی اهمیت بود

دل داده بود به کسی که دشمن پدرش بود

مسیح....مسیحی که قسم خورده بود با دستای خودش نابودشان کند

به سمت ماشین ون مشکی رفتن بخاطر شناسایی نشدنشان مجبور به همچین کارایی بودن سریع سوار ون مشکی شدن و محافظ ها هم سوار بر ماشین های خارجی پشت سرشان از ویلا خارج شدن

با سرعت تموم رانندگی میکرد و نزدیکای مخروبه ای بود که صدای تیراندازی وحشت رو درون قلب پدر و دختر انداخت

VIP Exchange group IROMAN @Vip Roman

هردو مهره ی سوخته ی باند شده بودند و از طرف مافوق دستور به نابودی این دو صادر شده بود و بخاطر زنده ماندن پنهان شده بودن و تنها راه نجاتشان مسیحی بود که به خون آن دو تشنه بود

با شلیک پی در پی و برخورد به ماشین ماشین از کنترل خارج میشود و با سرعت سمت مخروبه ای که بیشتر شبیه انبار خرابه بود حرکت کرد و در اخر با برخورد محکمش به دیوار به جلو پرتاپ شدن

راننده بیهوش و با سری خونی روی فرمان افتاده و پدرش با تکانی خود را رها کرد و سریع از ماشین پیاده شد که مسیح و پشت بند ان میلاد و سیاوش و امید هرکدام با ماشین نزدیکی انها توقف کردن و مسیح سریع پیاده شد و اسلحه از کمر بیرون کشید شلیک هوایی زد و رو به غلام برزگر با خشمی که تا کنون هیچکس از اون ندید بوده نعره ای کشید................

@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

↻

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_793

_غلاااااااممممممممم.....به ته خط رسیدی حرومزاده

نفس نفس میزد از خشم و قدم به قدم نزدیک میشد نگاه وحشت زده ی غلام به مسیح و مابقی مامور و کسایی که پشت ان رسیده بودن افتاد عقب عقب میرفت و زیر چشم نگاهی به درب رنگ و رو رفته ی انباد کرد که باز بود نزدیک درب که رسید خود را درون انبار انداخت و

سریع پشت ستونی ایستاد و اسلحه به دست اماده ی شلیک شد مجدد صدای مسیح بلند شد

کجا فرار کردی تخم حروم کجا در میری پست فطرت امروز روز اخرته که داری نفس میکشی تقاص همه ی گوهایی که خوردی تموم دخترایی که دزدیدی و به یه پشت تن لش حرومزاده تر از خودت فروختی رو میدی

اولین قدم که به داخل انبار برداشت با شلیک غلام به عقب رفت و تیر به در آهنی برخورد کرد مسیح محتاطانه کنار ایستاد و اسلحه در دست جا به جا کرد

_تا کی میخوای اون تو بمونی غلام تو تنهایی هیشکی دیگه کنارت نیست یه مهره ی سوخته شدی امپراطوریت با سر به ته دره رفت

مسیح با پا سنگی داخل انداخت که غلام سه تیر پشت هم زد و هرکدام به دیوار و در خوردن این چهار تیر و الان او فقط سه تیر داشت

@Vip Roman

در اهنی رو کامل باز کرد که غلام مجدد دو تیر رو هواله ی در کرد و سومی و اخری را که خواست بزند دستش لرزید و تیر زده نشد مسیح داخل شد که هردو سریع اسحله بهم کشیدن

سیاوش_مسیح بیا بیرون بذار مامورا بگیرنش

مسیح پوزخندی زد و همونجور که باخشم خیره ی غلام بود رو به سیاوش گفت

_این عوضی رو ول کنم؟اینی که قاتل بچمه؟اینی که این مدت باعث تموم گرفتاریا و اتفاقایی که داره واسمون میفته این اشغالی که تا اسمش میاد زنم مثل بید میلرزه....نوچ ....

تابی به سرو گردنش داد که صدای استخون های گردنش همزمان با پوزخندی زد و با آن چهره ی به شدت عصبی به غلام چشم دوخت ترس را در دو تیله ی غلام به خوبی

VIP exchange group @Vip_Roman

میدید مگر میشـــد ارباب باشی و تمام عمرت با بی رحمی شناخته شده باشی و ترس در وجود دشمن را نخوانی.....

قدم به قدم به سمت وسط سالن متروکه قدم برداشت و غلام رو به مسیح غرید

_جلو نیا وگرن شلیک میکنم میتونیم معامله کنیم ....

مســـیح هیســـتریک خندید و مابقی همراهانش وارد انبار متروکه شدن

غلام مرگ خود را دید و برای اینکه فقط اون نباشـــد که در دام اسـت از فرصـت اسـتفاده میکند و در یک لحظه که مسیح اسلحه را تکان میدهد و نقشه ی شوم غلام را متوحه میشود که همزمان شش تیر در سالن به صدا می اید و این بین غلام نقش بر زمین میشود............

@Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

ID

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻

➷

↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_794

تمام مامور ها وارد سالن شدن و امید و سیاوش و میلاد به سمت جنازه ی بی جلن غلام یورش بردند

امید اسحله اش را با پا به کناری پرت کرد

امبولانس هم رسید

با پا ضربه ای به جسد بی جان غلام زد و به سمت مسیح برگشت و نفس اسوده ای کشید و گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_بلاخره تموم شد دمت گرم داداش این ماموریتو مدیون شمام

مسیح لبخندی زد و اهسته به سمت غلام امد سیاوشه ضربه ای به کتف مسیح زد و گفت

_بلاخره تموم شد راحت شدیم

میلاد_واقعا باید یه نفس راحت بکشیم

مسیح بالا جسد بی جان غلام ایستاد تیری که به سمت غلام شلیک کرده بود دقیق بر پیشانی ان اصابت کرده بود و جز ان تیر چند تیر دیگر روی بدنش خودنمایی میکرد

خیره ی جسدی شد که این مدت زندگی را برایشان زهر کرده بود مهمتر از ان بچه ای را از اون گرفته بودند که حتی نتوانست درست کنار مادرش بماند...

با یاد اوری رزا لبخند تلخی زد چقدر دلتنگش شده بود و در این لحظه دلتنگی مثل جنون به قلبش چنگ میزد

صدای امبولانس و پشت بندش دکتر و....

وارد انبار شدن امید رو به بچه ها گفت

_خب دیگه تموم شد یه جشن مخصوص توی عمارت یه اخموی عصبی میگیریم به افتخار برنده شدن توی این پرونده

میلاد_اوووو بل کل فراموش کردین این دختره چیشد؟

سیاوش هینی کشید و همین که خواست سمت بیرون برود امید گفت

_بیهوشه در نمیره تاالانم مامورا هست دیگه ماها اینجا کاری نداریم پس بریم و بیشتر از اینکه بقیه نگران نمونن

سیاوش_اره واقعا مامان و بابا و مخصوصا رزا

مسیح هنوزم خیره ی غلام بود و حرف نمیزد که میلاد گفت

_پس بریم بیشتر از این نگران نشن

هرسه به سمت در انبار رفتن و سیاوش برگشت و با تکون نخوردن مسیح گفت

_بیا دیگه موندی چی نگاه میکنی میدونی رزا منتظرته گفت ســـــالم برش میگردونی تحویلم میدی بیا ببرمت واسش و بگم این شوهر وحشیت

مسیح به سمتشون برگشت و قدم برداشت.

ان سه از انباری خارج شدن و مسیح در کنار درب انباری ایستاد افتاب به صورتش تابید و جلوی چشمش فقط و فقط رزا و آلا نمایان شدن.....

به او قول زنده ماندن داده بود به دختری که جانش به جانش بسته بود

نفسش بود و برایش جان میداد

قدم برداشت و روی سکوی انبار ایستاد

اسلحه از دستش افتاد که امیدو میلاد و سیاوش با خنده به سمتش برگشتن و همان لحظه شره ی خون بود که از دست مسیح روی سکوی سرامیکی کنار اسلحه اش ریخته

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

میشد و وحشت و بهت در چهره ی ان سه نفر همزمان شد با پخش زمین شدن مسیح و فریاد های ان ها...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

ں

➶

◆ ➶ ں

◆ ➴ ں

➴

ں

#پادشاه_زمستان

#پارت_795

"رزا"

دلشوره امونم رو بریده بود و نمیدونستم چیکار کنم به هرکدومشون زنگ میزدم جواب نمیدادن

مارو اورده بودن خونه بابا جون و خودشون رفته بودن ...حتی ساوان هم یک ساعت پیش سیما و دخترش رو اورد کنار ما و گفت میره کمک بچه ها و خبری شد زنگ میزنه....

تموم طول و عرض سالن رو قدم میزدم که بابا جون گفت

_اروم بگیر دخترم چیزی نشده الاناست که بیان

اشکام پس زدم نمیدونم چم شده بود که مثل سیل اشک میریختم با بغض رو به بقیه که اونا هم دست کمی از من نداشتن کردم و گفتم

_دست خودم نیست قلبم داره له میشه حس بدی دارم انگار نمیتونم نفس بکشم

چرا جواب نمیدن مگه نگفتن با مامور میریم

مامانجون به سمتم اومد و توی آغوش کشیدم و بوسه ای به موهام زد و گفت

_اروم باش دورت بگردم خیره جیگرگوشه ام الان دیگه میان

_مامانی ساعت رو نگاه غروبه دیگه از صبح رفتن توی این هوای اخر زمستون کی میتونه اینقدر بیرون بمونه

مایسا_هرچقدر به میلاد زنگ میزنم جواب نمیده

مونا_منم به ساوان زنگ میزنم جواب نمیده

دلشوره ام بیشتر شد حس تهوع بهم دست داده بود صدای موبایلی بلند شد و اقاجون با خوشحالی گفت

_بفرما گفتم الان یه خبری میشه اینم از سیاوش

وصل زد و کنار گوشش گذاشت و با خوشحالی گفت

_مارو کشتی پسر چیشد؟به مسیح بگو زنت دیونمون کرد چرا جوابشو نمیدی؟خودت چرا اینقدر تماس میگیرم جواب نمیدی

انگار جوابی نگرفت که از روی مبل بلند شد و مجدد گفت

_الو سیاوش صدام داری؟

_.....

_جانم بابا کجایین؟کی میایین پس مردیم از دلشوره دخترم نصف عمر کردین توله سگا

_........

نمیدونم چی بهش گفت که اخمای اقاجون درهم شد و نگاهی بهم انداخت

حس خفگی داشتم قلبم به شدت توی سینه ام کوبیده میشد نگاه اقاجون مثل همیشه نبود با اخم و صدای جدی لب زد

_چشم الان میام خودم

گفت و قطع کرد با چشم خیره اش بودم تا حرفی بزنه ولی بی حرفی به سمت در رفت پالتوش پوشید و همین که خواست بیرون بره با عجز و صدای خفه ناشی از گریه و بغض لب زدم...............

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻
➴
↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_796

_اق...اقا...جون..

برگشت سمتم اخماش درهم بود نمیتونستم حرف بزنم به زحمت سری تکون دادم که حرفی نزد و حرف دلم رو مامانجون به زبون اورد

_چیشده مرد یه حرفی بزن بچم کبود شد اقاجون_برو اماده شو

مایسا و مونا هم بلند شدن چیشده بودمگه

همراه مامان سـمت اقاجون رفتیم پالتوم تنم کرد و شـالی روی سرم انداخت و خودشـــم لباس پوشـــید با همون صـندلای پشـمی خونگی به سـمتش قدم برمیداشـتم و پچ وار لب زدم

_چی...چیشده...کج...کجا...میر...میریم....

_میریم میفهمی باباجون

اشکام بیشتر میبارید اینبار نه فقط من حتی مامان و مایسا و مونا هم گریه میکردن

آلا رو کنار مونا گذاشـتیم و همراه اقاجون سـوار ماشـینش شـدیم و ماشـین رو به حرکت انداخت اروم رانندگی میکرد یعنی حـال منو نمیـدیـد مـدام لبمو گاز میگرفتم قلبم تیر میکشید و حالت تهوعم بیشتر و بیشتر میشد ....

بلاخره بعد از چهل دقیقه ماشین ایستاد

نگاهی به اطراف انداختم کجا بودیم؟

با دیدن حیاط بیمارسـتان حس کردم دیگه نفس نمیکشـم قلبم نمیزنه دستام یخ یخ شده بودن ......

ماشین ایستاد همه با دلهره پیاده شدن

نمیتونستم تکون بخورم که مایسا به سمتم اومد و با کمکش پیاده شدم

اقاجون به سمتم اومد و بازوم گرفت و با نگرانی گفت

_آروم باش یکی یدونم ان شاءالله که چیزی نیست

مامانجون_چرا نمیگی چیشده بچم دق مرگ میکنی مرد

_خودش بره داخل ببینه بهتره

تموم انرژیم رو جمع کردم و به سمت در ورودی قدم برداشتم اهسته قدم برمیداشتم قدمایی که پر از لرزش بود

اب دهنم رو پر سرو صدا قورت دادم و اقاجون اینا پشت سرم اومدن نزدیک ایستگاه پرستاری ایستادن ولی من اهسته قدم برمیداشتم صدای اقاجون رو شنیدم

_ببخشید مسیح رادان اینجا اوردن کدوم اتاق

پرستار_همون که تیر خورده اقای رادان بودن؟جناب سرگرد اسمش رو به ما نگفته بود وای خدای من

_دخترم کدوم اتاقشه

پرستار_اینجامتعلق به خودشونه و الانم اتاق عمل هستن هنوز وضعیتشون زیاد پایدار نیست متاسفانه بفرماین طبقه ی بالا.....

گوشام کر شده بود دیگه چیزی نمیشنیدم انگار همون حرفا کافی بود که لرزش بدنم بیشتر بشه خودم به راه پله رسوندم حتی حوصله ی اسانسورم نداشتم با کمک دیوار از پله ها بالا میرفتم و همین که نصف پله ها رو بالا رفتم بقیه هم دنبالم اومدن و صدام میزدن ولی اصلا نموندم و پشت سرم نگاه نمیکردم صدای گریه های مایسا و مامان بدتر روحم رو شکنجه میداد

بلاخره رسیدم وارد سالن شدم ازدور دیدمشون خودشون بودن....

سیاوش.....

ساوان......

میلاد.....

و حتی امید......

@Vip Roman exchange group

پشت در های اتاق عمل روی زمین نشسته بودن و دستاشون روی سرشون بود اهسته قدم برمیداشتم

هر لحظه بیشتر بیمارستان دور سرم میچرخید و قلبم فشرده تر میشد انگار با نفس کشیدن قهر کرده بودم

در اتاق عمل به شدت باز شد و پرستاری با عجله بیرون رفت سیاوش سریع بلند شد و رو بهش با ترس گفت

_چی...چیشده خانم؟حالش خوب؟

_اقا مزاحم نشید بیمار ایست قلبی کرده و به خون نیاز داره جلوی راه نباشید

گفت و وارد یه اتاق بغلی شد و سریع با یه چهار پایه چرخ دار مجدد وارد اتاق عمل شد

چی...گفت... بیمار...ایست....قلبی......

دستم رو روی قلبم گذاشتم وحشتناک تیر کشید و نفسم....نفسم بالا نمیومد من بی مسیح چرا باید نفس بکشم.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دیدم تار شد و توی اون تاری چهره ی وحشت کرده بچه ها رو دیدم که خیره ام شـــده بود و اخرین چیزی که حس کردم ضربه ای بود که به سرم وارد شد و چشمام همزمان با صدای داد سیاوش بسته شد

_رزا||||||||||||||||||||||||||||||||||||||||||||||............

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↺

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➴ ↻

➴

↺

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پادشاه_زمستان

#پارت_797

چشمام اروم باز کردم ولی اینجا کجاست؟

من چرا اینجام؟

نگاهی به اطراف انداختم همه جا سرسبز بود به پشت سر برگشتم و با دیدن دریا چشمام برق زد با شنیدن صدای مامانم قلبم ایستاد و با اشک به سمت صدا برگشتم خودشون بودن بابا و مامانم بودن

پا تند کردم و خودم توی آغوش مامان انداختم با اشک و لبخند صورتم غرق بوسه کرد و گفت

_دورت بگردم مامانی خوبی رزای قشنگم

_مامانتو دیدی باباتو فراموش کردی بهارم

هنوزم بهارم صدام میزد با بغض خودم توی آغوشش پرت کردم محکم بغل گرفتم و نفس های عمیق میکشید

_دلم خیلی برات تنگ شده بود بهارم

_منم خیلی دلتنگتونم منو تنها گذاشتین من بی شماها چی کنم مامانی بابایی....

فین فینی کردم و با خنده ای گفتم

_نوه اتون رو دیدین؟عین خودمه شر و شیطونه مسیح از دستش عاصی میشه گاهی

مامانی_قربونتون برم مگه میشه ندیده باشمش رزا کوچولومون رو ...مامان کوچولوی خیلی خوبی شدی کلک

خجالت زده سرم پایین انداختم که خنده ی بابا بلند شد و گفت

_اوه اوه ببین کی اینجا خجالتی شده

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

و بعو خودش و مامان خندیدن

پشت چشمی واسشون نازک کردم و
هرسه کنار هم روی چمن ها نشستیم که مامان دستی به صـورتم زد اشـکش پایین ریخت و مثل همیشـه مهربون گفت

_تنها نیسـتی خوشـکل مامان بهترین مامان دنیا رو داری الان کنارته؟

_ولی شما....

_رزام؟ماماان طلا بهتراز من مواظب دخترمه اون بهترین ماماان دنیاس میشنوی صداشو؟

صدایی نمیشنیدم ولی یهو صدای گریه اش رو شنیدم که انگار داشـت با ماماان حرف میزد و با ناله و گریه اروم لب زد...........

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➹

◆ ➹ ↻

◆ ➘ ↻

➘

↻

#پادشاه_زمستان

#پارت_798

"ملیحم...دختر قشنگم .... مادر به فدای دل مهربونت بشه جیگرگوشم رسمش نبود تنها گذاشتن مامانی وقتی میدونستی چقد نفسم بهت بنده ... رزا رو دیدی؟عین خودته .... حتی سربه سر گذاشتنمونم مثل خودته وقتی

تنها میشیم منو بابات بخاطر از دست دادنت گریه میکنیم .... مامانی دلم برات خیلی تنگ شده ولی رزام بهم بده بوی تو رو میده ....رزا تویی برای من....نمیتونم دیگه طاقت ندارم منو بی خودت نکن بازم....رزا خود خود تویی وقتی کنارمه انگار تو پیشمی مادر....."

صدای گریه ی مامان بزرگ بیشتر شد برگشتم و به چهره ی مامان نگاه کردم چشمای قشنگش بارونی شده بود و بابا دستاش دور شونه هاش حلقه کرده بود هردو دستم رو گرفت و بوسید توی آغوشش محکم گرفتم و میبوسید و یو میکشید ازم جدا شد و با بغض و چشمایی که عین ابربهار میبارید گفت

_رزا به طلام بگو خیلی دوست دارم به جهانبخشم بگو ببخش دختر بدی بودم برات

مکث کرد و لبخندی زد و گفت

@Vip Roman

_به سیاوشم به پاره تنم بگو دورت بگردم من همیشه کنارتم همیشه توی قلبم میمونی جسمم پیشت نیست ولی روحم پیشتونه ...

خنده ای کرد و ادامه داد

_بهش بگو کلک دختری که انتخاب کردی هم عالیه ابجی ملیحت پسندید

اشکام پاک کردم و گفتم

_دختر؟کدوم دختر؟

با سر اشاره ای به سمت راستش کرد که مونا رو دیدم آلا بغلش بود و گریه میکرد و همش خودش رو ناسزا میگفت لبخندی زدم که بابا گفت

_پاشو بهارم پاشو برو نذار بره

_کیو نذارم بره بابا

دستش رو سمت دریا کشید نگاهم به مسیح افتاد داشت توی اب میرفت ولی چزا و کجا؟

ماما‌ن_برو ماما‌ن عجله کن سریع باش

تیز بلند شدم و اول اروم قدم برمیداشتم و بلند صداش زدم

_مسیححححححححححح

هیچ جوابی نگرفتم قدمام تندتر کردم و دوباره صداش زدم

_مسیححححححححححح

بازم جوابی نداد شروع به دوییدن کردم بلاخره رســـیدم نفس نفس میزدم اب تا روی زانوهاش رسیده بود وارد اب شدم و با بغض اروم صداش زدم

_مسیح......

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔
↺
➶
◆ ➶ ↻

◆ ➷ ↻
➷
↺

#پادشاه_زمستان

#پارت_799

ایستاد و برگشت سمتم خودم بهش رسوندم و با دست محکم کوبیدم روی سینه اش و با گریه و جیغ و داد گفتم

_نگفتی من بدون تو میمیرم؟نگفتی رزا بی من چی میشه؟نگفتی نفسم به نفست بنده؟نگفتی دخترم چی میشه؟مگه عاشقم نبودی؟مگه دوسم نداشتی؟مگه قول ندادی تنهام نذاری؟این بود عشقت؟این بود بودنت؟پس من چیییی؟؟؟نگفتی میمیره بدون من؟کجای دنیا رو دیدی عاشق معشوقشو رها میکنه؟ازم خسته شدی؟دیگه عاشقم نیستی؟میتونی بدون من زندگی کنی؟میدونی چیه؟اصن بودن تو شبیه معجزس ...وقتی حتی خودم مراقب خودم نیستم تو حواست بهمه!

وقتی دارم بخاطر اشتباهاتم خودمو خُرد میکنم تو با حرفاتو کارات دستمو میگیری!

هر وقت هر جا حالم خوب نیست تو خودتو میرسونی ،حتی لحظه هایی که فکرشو نمیکنم ! شونه به شونه کنارم وایمیستی

وقتی از همه ی دنیا خیلی خستم

تحملم میکنی و دلیل حالِ خوبم میشی

کلن میخوام بگم ...آره تو معجزه زندگی منی... ما هنوز خیلی کارا نکردیم

تنهام نذار مسیح....دوست دارم باهم باشیم تا بی نهایت دنیا،

انقدی که با هم همه چیزو تجربه کنیم

شکست بخوریم دست همو بگیریم

بلند شیم، موفق شیم

تو بغل هم یه دل سیر بخندیم ،

سختی بکشیم ولی کنار هم بودنمون

قوت قلبمون باشه ،

من همه اینا رو با تو میخوام ... کجا داری میری بی من بی معرفت.....

VIP ROMAN @Vip Roman

لبخندی بهم زد و محکم توی آغوشش کشیدم نفس عمیقی کشیدم بیشتر و بیشتر بخودش چسبوندم و فقط زمزمه ی اخرش رو شنیدم که لب زد

_من حتی اون دنیا رو بدون تو نمیخام یکی یدونه ی قلبم...

سرش رو توی گودی گردنم برد و عمیق نفس کشید و بوسه ای خیس روی گردنم زد و ادامه داد

_میدونی نفسامی؟!...

وقتی هستی همه چیز فرق داره

همه چیز کنار تو قشنگتره برام، خوشیام طولانی تره، غمام کمتره، خنده هام بیشتره، بااومدنت وجودمو پراز عشق کردی نفسم

توی تموم دنیا تو تنها دوست داشتنیه منی، تو تعریف نشدنی ترین حس برای منی مرسی بخاطر وجودت بخاطرحضورت که توقلبم همیشگیه، تو عمیق ترین نقطه قلبم جاداری

ازمبتلاشدنم به تو همه چیز قشنگ شد...

جایی که اسم تو یه بار بیاد هزاربار دل من میره...

زندگیم؛بعضیـــ ادما یه جوری خوبن که اگه یه ثانیه هم نباشن دنیا خیلی نفس گیره تودقیقا همون ادمی واسه من دورت بگردم

اینو بدون هیچ لحظه ای نیست که دلتنگت نباشم اصن من حتی غرغرات حرص دادناتم میخام...

تورو نه تنها دوست دارم بلکه تمام ذرات تنم تورو میخواد عشقم....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:

🆔

↻

➶

◆ ➶ ↻

◆

#پادشاه_زمستان

#پارت_800

"دو هفته بعد"

جلوی اینه نشســـته بودم و داشـــتم ارایش میکردم که صدای داد سیاوش بلند شد

_آااییییی رزا کجا موندی دختر ده بیا پایین خب الان دیگه سال تحویل میشه

امروز تولدم بود و همه جمع بودن اقاجون اینا و حتی پدربزرگ و ماما ن و مادرجون مسیح ....عمارت شلوغ بود و شب به مناسبت تولدم جشن بزرگی ترتیب داده بودن یه شومیز سفید با شکوفه های صورتی برجسته ای تن کردم و شلوار مشکی دمپا و صندلای مشکی، موهام با یه تل پر از شـــکوفه های ریز صـــورتی ازاد رها کردم و یه رژ

صورتی و یکم ریمل و خط چشمی کشیدم و وقتی از خودم راضی شدم از اتاق بیرون زدم همه پایین توی سالن نشسته بودن از پله ها پایین رفتم و همونجور که به سمت سالن میرفتم با تشر رو به سیاوش لب زدم

_چیه خب هنوز که زوده هی داد میزنی

با دیدن سیاوش و مسیح که خوشتیپ کنار هم وایساده بودن و چشمام برق زد و خیره مسیحی شدم که اونم خیره من و با لبخند دستاش رو باز کرد به سمتش رفتم که توی آغوشش گرفت و خم شد و لپم بوسید که آلا که ست با باباش بود خودش توی بغلم انداخت واسه اونم عین تل خودم یکی گرفته بودم و روی سرش گذاشته بودم

مسیح پیرهن قرمز و شلوار مشکی که فیت تنش بود و آلا هم یه لباس پرنسسی قرمز پوشیده بود

مسیح آلا رو ازم گرفت و توی آغوش خودش گرفت نگاهی به جمع کردم خداروشکر همچی عالی شده بود و الان دوتا برادر کنارهم بودن و شاد و خوشحال بودن

نگاهم به سفره ی هفت سین افتاد منو مسیح و آلا توی آینه افتاده بودیم

با صدای شلیک و پشت بندش تبریک سال نو چشم از مسیح از توی آینه گرفتم و به سمتش برگشتم که بوسه ای کوتاه روی لبام زد

سیاوش_برو کنار مرتیکه الانم حیا نداری جلو همه؟بده ببینم اجیمو

خنده ای کردیم و توی آغوش سیاوش رفتم رو بوسی و بعد با همگی دست و روبوسی کردیم و عیدی بهم دیگه دادن

خیلی خوشحال بودم از اینکه بعد تموم اون جریانات کنارهم اروم گرفتیم

با تموم خدمه و کارگرا تبریک سال جدید رو گفتیم و یه سری هم به بهشت زهرا رفتیم هم سرقبر پدرو مادر من و هم پدر مسیح و در اخر ما برگشتیم خونه و مسیح همراه سیاوش و جهانگیرخان و جهانبخش خان به روستا رفتن که هم تبریک سال نو رو بدن و هم عیدی تموم اهالی داده بشه

امشب تولدم بود و درحال اماده شدن برای جشن بودم تقریبا کارم تموم شده بود و ارایشگر هم رفته بود یه

ماکسی۔ نباتی که تماما مهره دوزی شده بود و میدرخشید و موهام که فر دورم ریخته شده بود و تاجی که روی موهام زده شده بود

ارایش لایتی انجام دادم و طبق معمول آلا کنار مونا و سیاوش بود و اونا اماده اش میکردن، یادم رفت بگم بله اقا سیاوش بلاخره به خواستگاری مونا رفت و نامزد شدن ولی واسه سال تحویل همراه خونواده اش توی راه بودن و به اینجا میومدن امسال همش درحال رفت و امدن انگاری............

ↄ

➶

◆ ➶ ↻

◆ ➘ ↻

➘

ↄ

#پادشاه_زمستان

#پارت_801

از اتاق بیرون زدم و فضـــای خونه تاریک بود و چراغای رنگی دور تا دور خونه رو رنگارنگ کرده بود به ســـمت پله ها رفتم و پایین پله ها مسیح رو دیدم ایستادم که دستش رو سمتم گرفت

مثل همیشه جذاب و خواستنی و با لباس من ست شده بود و شلوار مشکی و کفشای براق مشکی....

دستم رو توی دستش گذاشتم که بوسه ای روی دستم زد و خیره بهم گفت

_خدا بهم رحم کنه تاآخر شب دووم بیارم

چشـــم غره ای بهش رفتم که شـــونه ای بالا انداخت و گفت

VIP ROMAN @Vip Roman

_میخواستی اینقدر خواستنی نباشی

_دیونه من همیشه خواستنی هستم

_و فقط هم مال منی

_همچنین شما حضرت یار

با هم وسط سالن رفتیم که تموم نورای رنگی هم خاموش شد و آهنگ شروع به پخش شد...

.

.

فرشته ها روی زمین همیشه پیدا نمیشن

فرشته ها تو خونه ی زمینیا جا نمیشن ♬♫♪

تو ماه زیبای منی از آسمونا اومدی

تمام دنیا رو دارم تو که بدنیا اومدی ♬♫♪

دوست دارم همیشه به یاد توام

تو اوج آرامشمی یجوری معتاد توام ♬♫♪

عاشقتم فرشته ی ناز منی

خودتو با دلبریات دلیل عاشق شدنی ♬♫♪
دوست دارم به خدا بیشتر از خودم
تو اوج آرامشمی با تو یکی دیگه شدم ♬♫♪
عاشقتم فرشته ی ناز منی
خودتو با دلبریات دلیل عاشق شدنی ♬♫♪
تو قلب من قد میکشی
قراره بیشتر از اینا دیوونه ترکنی منو ♬♫♪

به اینجای اهنگ که رسید صدای خود خواننده قطع شد و مسیح هردو دستم رو گرفت خیره به چشمام شد و با صدای جذاب و بمش مابقی اهنگ رو خوند دهنم باز مونده بود و چشمام پر از اشک شده بود

مسیح_تو معنی آرامشی
محاله یاد بگیری راه و رسم دل شکستنو ♬♫♪
دوست دارم همیشه به یاد توام
تو اوج آرامشمی یجوری معتاد توام ♬♫♪

@Vip Roman

عاشقتم فرشته ی ناز منی
خودتو با دلبریات دلیل عاشق شدنی ♬♫♪
دوست دارم به خدا بیشتر از خودم
تو اوج آرامشمی با تو یکی دیگه شدم ♬♫♪
عاشقتم فرشته ی ناز منی
خودتو با دلبریات دلیل عاشق شدنی ♬♫

خیره ی صدای قشنگش بودم که خم شد سمتم و لباش روی لبام گذاشت و عمیق بوسید صدای جیغ و دست کل سالن رو گرفته بود و کنار گوشم پچ زد

_تولدت مبارک رزاے قلبم ❤□□

"پایان...""""

میگن اولین‌ها هیچوقت

VIP ROMAN Exchange group @Vip Roman

فراموش نمیشن وتو

اولینِ من بودی ،هستی و میمونی

تو فراموش نشدنی ترین خاطره منی!

تو دورترین نزدیک منی

#سهم تو از بودنِ من #قلبِ من است که

جز تو برای کسی نمیتپد

هیچوقت یادت نره قلبِ یکی

همیشه واسه تو میتپه...□

#M_ love_❤□□

{تقدیمی به تموم کسایی که توی این راه ازم حمایت کردن}

شروع : 03/02/1401

پایان : 19/04/1402

میسنـــا_میـــم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman